کهنْ دیارِ فراهان

از ایلغارِ مغول‌ها تا قَهقَرای قاجاری

مصطفیٰ زمانی‌نیا



عکس روی جلد : قالیچهٔ شاپوری ، بافته شده در فراهان ،
اوایل قرن ۱۴ ه.ق ، در ابعاد ۷۲×۵۲ سانتی متر ،
از کتاب « قالیچه‌های تصویری ایران » ، اثر پرویز تناولی

طرح : مهرگان خاتم

Design : Mehrgan Khatam

کتاب سیامک

تهران ، صندوق پستی شماره ۱۶۷۶۵-۱۵۶۷

تلفن : ۷۹۱۵۷۳۷

شابک : X-۵۱-۶۱۴۱-۹۶۴ ISBN: 964 - 6141 - 51 - X

۵۲۰۰ تومان

کهن دیارفراهان

از ایلغار مغول‌ها تا قهقرای قاجاری

مصطفی زمانی‌نیا

نشر ۱۳۸

به نام فروزندهٔ ماه و ناهید و مِهر

تاریخ ایران و جهان / ۲۰

ایران‌شناسی / ۲

فراهان جایِ شیران و یلان است،
هـــزاوه بـیشهٔ مـازندران است،
سیه چشـمان درآیـند از کـَرَه‌رود،
که جای بادهٔ خوردن انجدان است.

از شاعری ناشناس

مصطفی زمانی نیا

کهن دیار فراهان

از ایلغار مغول‌ها تا قهقرای قاجاری

مصطفی زمانی‌نیا

چاپ یکم
تهران
بهار ۱۳۸۴

کهنْدیارِ فراهان

از ایلْغارِ مغول‌ها تا قَهقَرای قاجاری

پژوهش و نوشتهٔ

مصطفیٰ زمانی‌نیا

تحقیق و بررسی تاریخی ـ جغرافیایی

کتاب سیامک

گاهی از من به سخن یاد کنید!
در دلِ خاک، دلم شاد کنید!

ایرج میرزا

آرام و پدرام و آمرزیده باد، روانِ پاکِ نیاکانم!
دودمانِ در خاک خفته‌ام، خویشانِ درگذشته‌ام!
پدرم: اسماعیل‌آقا زمانی‌نیا.
پدربزرگ‌هایم: حاج‌میرزاعلی‌آقا زمانی‌نیا، جهانگیرخان قاسم‌پور فرهانی.
عموهایم: حاج‌آقا اسدالله زمانی، محمّدآقا زمانی‌زاده، مسلم‌آقا زمانی‌زاده، جعفرآقا زمانی‌زاده، علی‌اکبرآقا ابراهیمی.
دایی‌هایم: حاج‌عبّاس‌آقا پورزمانی، حاج‌قاسم‌خان زمانی‌نژاد، کریم‌آقا پورزمانی، محمّدعلی‌خان زمانی‌نژاد، حاج‌محمّدآقا پورزمانی.
بستگان و سَروَرانم: حاج‌اسماعیل‌خان رحمتی، و نیک‌مردِ نیکوکار حاج‌آقا اسدالله عسگری مجدآباد کهنه.

بزرگانم، آموزگارانم، ولی‌نعمت‌هایم، آنان که اگرچه دیری و دوری است به روی دنیا دیده بربسته‌اند، امّا هنوز محترم و محتشم، بر اورنگِ خاطراتم برنشسته‌اند.

تــا نــپنداری زِ یــادت غــافلم،
گریه می‌جوشد شب و روز از دلم.
هـ. ا. سایه

انوشه و شادمان و بهشتی باد، روانِ تاب‌ناکِ تبارِ برومندم!
پاره‌های تنم، دل‌بندهای بُرنا، جگرگوشه‌های جوان‌مرگم!
برادرم: شهید محمّد (سیامک) زمانی‌نیا.
عمویم: محمودآقا زمانی‌نیا.
دایی‌هایم: محسن قاسم‌پور فرهانی، مجید قاسم‌پور فرهانی.
عموزاده‌هایم: حسین زمانی‌زاده، محمّد زمان‌فر، جواد زمانی‌نیا، امیر زمانی‌زاده.
دایی‌زاده‌هایم: اسماعیل زمانی‌نژاد، و امید پورزمانی.

سپیدارهای برافتادهٔ باغِ بی‌برگی، اختـرانِ سـوختهٔ آسـمانِ نـامُرادی، آنـان‌که در نوباوگی و جوانی، کام از سرای سِپَنج ناگرفته، از خاک گسستند و به افلاک پیوستند.

سپاس و ستایش:

از دوستان ارج‌مندم، جناب آقای دکتر صادق سجّادی، و جناب آقای سیّدعلی آل‌داوود، که رسم رفاقت را تا نهایت به‌جا آوردند و برای بهره‌وری از متونِ کتاب‌خانهٔ بی‌مانند مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، دستم را بازگذاشتند، بی‌اندازه سپاس‌گزارم.

از جناب آقای بهمن فرمان، جناب آقای مسلم زمانی‌نژاد، جناب آقای مهندس حسین عسگری، جناب آقای وحدت رهروان، و جناب آقای علی‌رضا سادات اخوی، که با صمیمیّت و مهربانی، مشوّق و مشاور و مددکارم بوده‌اند، بسیار متشکّرم.

سرکار خانم گیتی قربان‌جو شعار، جناب آقای فرزاد زمانی‌نژاد، و جناب آقای بهراد خاتم، که در روخوانی و تصحیح اوراق کتاب، روزها و شب‌های متمادی، وقت گران‌بهایشان را مایه گذاشته‌اند، من را برای همیشه مدیون و ممنونِ خود کرده‌اند.

نیمی از مطالب و نوشته‌های کتاب را دوستِ کاردان و هنرمندم جناب آقای حمید قربان‌جو شعار، و نیمی دیگر را دوستِ نجیب و بافرهنگم جناب آقای مهندس میثم واشویی، با سرانگشتِ ذوق و ظرافت، حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی کرده‌اند. امیدوارم بتوانم پاسخ‌گوی زحمت‌ها و محبّت‌هایشان باشم.

مصطفیٰ زمانی‌نیا

تهران ـ ۱۷ / اردی‌بهشت / ۱۳۸۴

زمانی‌نیا، مصطفیٰ، ۱۳۳۶ -
کهنْ دیارِ فراهان: از ایلْغارِ مغول‌ها تا قَهقَرای قاجاری: تحقیق و بررسی تاریخی- جغرافیایی / پژوهش و نوشتهٔ مصطفیٰ زمانی‌نیا. -
تهران: کتاب سیامک، ۱۳۸۴.
۶۵۶ ص. - (تاریخ ایران و جهان؛ ۲۰. ایران‌شناسی؛ ۲)
ISBN : 964-6141-51-X
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
واژه‌نامه.
کتاب‌نامه ص ۵۷۷-۵۹۵؛ هم‌چنین به صورت زیرنویس.
نمایه.
۱. ایران ــ تاریخ ــ قرن ۷ ق. - ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: از ایلْغارِ مغول‌ها تا قَهقَرای قاجاری.
۹ک ۸ز / DSR ۱۰۹ ۹۵۵
کتاب‌خانهٔ ملّی ایران م۸۳-۳۸۳۸۲

کتاب سیامک
نشانی: تهران، صندوق پستی شمارهٔ ۱۵۶۷-۱۶۷۶۵
تلفن: ۷۹۱۵۷۳۷

کهنْ دیارِ فراهان

پژوهش و نوشتهٔ

مصطفیٰ زمانی‌نیا

چاپ نخست، بهار ۱۳۸۴، تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
حروف‌نگار و صفحه‌آرا: حمید قربان‌جو شعار، میثم واشویی
لیتوگرافی متن: تقویم ۶۴۹۵۵۰۷ / لیتوگرافی جلد: هُماگرافیک ۸۸۰۴۲۶۳
چاپ: سازمان چاپ (۱۲۸) ۷۵۳۳۲۳۶ / صحّافی: سپیدار ۷۵۶۹۷۹۷

شابک X -۵۱-۶۱۴۱-۹۶۴ ISBN 964-6141-51-X

فهرست مطالب :

عنوان: صفحه:

تیغ برکش ای مَلک، یک سر فراهـانی بکُش!
رحم بر ایشان مکن، تا هرچه بـتوانـی بکُش!

کشتنِ ایشان به پنهان، راست می‌ناید به خلق،
در دَم خــمپاره و وز تـوپ مـیدانـی بکُش!

میرزاعبّاس (میرزابابا) نشاطی

ایلْغارِ مغول‌ها

اگر این نظریّه را بپذیریم که حملهٔ اعراب، تاریخ ایران را به دو بخش اساسیِ پیش از اسلام و پس از اسلام تقسیم کرد، تردیدی نیست که با یورش مغول‌ها، بخش اسلامی یا نیمهٔ دوّم تاریخ ایران، به دو پارهٔ قبل از مغول‌ها و بعد از مغول‌ها تفکیک شده است:

«در اواخر قرن ششم هجری و اوایل قرن سیزدهم میلادی، در قسمتی از اراضیِ شمال و شمال غربیِ چین، یعنی در حدود مغولستانِ کنونی، قبایلی از اقوام زردپوستِ آسیا زندگی می‌کردند که اهمّ آن‌ها قبایلِ تاتار و قیات و اویرات و آرلاد و جلایر و کراییت و نایمان و اویغور و خلخ (قرلق) و قره‌ختایی بودند. از میان این طَوایِف، در قرن ششم هجری، دو طایفه از همه مهمّ‌تر و دارای حکومت بر سایر قبایل بودند؛ نخست، قره‌ختاییان در مغرب و دوّم قبیلهٔ کراییت در مشرق، که از اواخرِ قرن چهارم هجری، قبولِ آیین مسیحی کرده بودند. قوم اویغور هم، که از میان سایر اقوام، متمدّن‌تر از همه شمرده می‌شدند، غالباً بر آیین مانَوی و در شمال شرقیِ ترکستانِ شرقی ساکن بودند و دولتی نیرومند در آن ناحیه داشتند. بعضی از این اقوام هم، مانند قبیلهٔ قیات، تحت اطاعت امپراتوران چینِ شمالی به‌سر می‌بُردند.

«در اواسط قرن ششم هجری، ریاست این قبیلهٔ کوچک با مردِ شجاعِ مُدَبّری بود، به‌نام یسوکای بهادر، و او با مطیع ساختنِ عدّه‌ای از قبایل زردپوستِ مغول، که در هم‌سایگیِ قبیلهٔ وِی به‌سر می‌بُردند، به‌زودی سر از طاعتِ امپراتور چین شمالی بیرون آورد و خود در حدود سال ۵۶۲ هـ.ق درگذشت. برای یسوکای بهادر،

در حدود سال ۵۴۹ هـ.ق، فرزندی به‌وجود آمد به‌نام تموچین، که بعدها به چنگیزخان مشهور شد. پدرِ چنگیز در سیزده‌سالگیِ پسر درگذشت و او بعد از آن‌که به زحمتِ فراوان، طوایفِ اطراف را به اطاعت بازآورد، با خانِ کراییت جنگ کرد و او را کشت و بسیاری دیگر از قبایلِ اطراف را، که مهم‌تر از همه قبیلهٔ نایمان بود، مطیعِ خود ساخت و سپس بر قوم اویغور غلبه یافت و تا حدود سال ۶۱۳ هـ.ق، ممالکِ وی به درجه‌ای از بسط و توسعه رسید که با ممالک سلطان محمّد خوارزمْشاه هم‌سایه شد و دو امپراتوریِ بزرگِ آسیای مرکزی، با یک‌دیگر روبه‌رو شدند...»[1]

نَخْوَت و نابِخْرَدیِ خوارزمْشاهیان، تمدّن ایران و اسلام، و هست و نیستِ ایرانیان و مسلمانان را طعمهٔ عِفْریتِ ایلغارِ مغول‌ها کرد. ذبیح‌الله صفا، در کتابِ «خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران»، در همین مقوله، قلم زده است:

«سلطان محمّد خوارزمْشاه، اگرچه مردی شجاع و جهان‌گشا بود، ولی در اواخر سلطنتِ خود، بر اثر فتوحاتِ پیاپی، چنان دچار غرور گردیده بود که اصلاً به خطر چنگیز و جنگ‌جویانِ شجاعی که او از قبایل آسیای مرکزی دراختیار خود درآورده بود، توجّه نداشت. اتّفاقاً چنگیز مایل به داشتنِ روابط خوب با سلطان محمّد خوارزمْشاه بود و کوشش‌هایی هم در این زمینه کرد و در سال ۶۱۵ هـ.ق، به پیش‌قدمیِ وی، معاهدهٔ دوستی بین دو طرف منعقد گشت و بازرگانانِ دو کشور به رفت‌وآمد درآمدند و از آن‌جمله گروه بزرگی از تُجّارِ مغول، با اَمْتِعِهٔ فراوان، به شهرِ اُترار، که در ناحیهٔ فاراب و بر ساحلِ غربیِ سیحون واقع است، وارد شدند. حاکم اُترار، موسوم به غایرخان، از نژاد تُرک، که با مادرِ سلطان محمّد نسبت داشت، طمع در مالِ آنان بَست و به اجازهٔ سلطان محمّد، ایشان را به قتل آورد؛ مگر یکی که از آن میان جان به‌در بُرد و صورتِ واقعه را به چنگیز خبر داد.

«چنگیز، غایرخان را، که مرتکبِ این خلاف شده بود، از سلطان محمّد بخواست. لیکن سلطان، از ترسِ کسانِ او، بِدین کار تن درنداد و فرستادگانِ چنگیز را کشت و خشمِ خانِ مغول را به درجه‌ای برانگیخت که پس از ایجاد نظم و آرامشِ

۱. خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران، از آغاز تا پایان عهد صفوی، ذبیح‌الله صفا، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۶، صفحات ۱۷۸ و ۱۷۹.

کامل، در قلمروِ حکومت خود، در پاییز سال ۶۱۶ ه.ق، با تمام پسران و لشکریانِ خویش، به ماوراءالنّهر حمله کرد و به سرعتی تمام، بِلادِ مهمّ ماوراءالنّهر را ـ مانند اُترار و بخارا و سمرقند و سقناق و اوزکند و اشناس و جند و بَناکِت و خجند ـ فتح و غالبِ آن‌هارا با خاک یک‌سان و مردمِ آن‌ها را قتل‌عامّ کرد و تا سال ۶۱۸ ه.ق بسیاری از بِلادِ خراسان را نیز به تصرّف درآورد.

«در این میان، سلطان محمّد، که از شهری به شهری می‌گریخت، از ماوراءالنّهر به خراسان و از خراسان به عراق و از عراق به مازندران و از مازندران به جزیرهٔ آبسکون در بحر خزر پناه بُرد و به‌زودی در آن جزیره درگذشت؛ ۶۱۷ ه.ق. شهر خوارزم نیز در سال ۶۱۸ ه.ق، بعد از چهار ماه محاصره و جنگ‌های شدید، ویران و قتل‌عامّ شد. در سال‌های ۶۱۸ و ۶۱۹ ه.ق، چنگیز و پسران و سرداران او، به تسخیر ولایات و شهرهای بزرگِ خراسان، مانند بلخ و مرو و نیشابور و هرات و طالقان و غیره، سرگرم و در غالب آن‌ها به قتل‌عامّ‌های فجیع مُشْتَغِل بودند...»[۲]

دو تن از امیران قهّارِ مغول‌ها، جبه‌نویان و سوبدای، پس از سقوطِ کاملِ خراسان بزرگ، از دو مسیر متفاوت، به سمت ایرانِ مرکزی گُسیل شدند و چون به حریم رِی رسیدند، به گفتهٔ محمّدبن خاوندشاه بلخی، میرخواند، اختلاف‌های مذهبی و فرقه‌ای، کارِ آنان را سهل کرد و از دروازه‌های آن شهر عظیم و نَعیم، با مردمی کثیر، فاتحانه گذشتند:

«در رِی، اهالی، جهتِ مذهب، با یک‌دیگر تعصّب و خُصومَت داشتند و پی‌روان مذهب حَنَفی، مسجدی راکه شافعیّه در آن نماز می‌خواندند، سوخته بودند. چون شافعیان از آمدنِ مغول آگاه شدند، قاضیِ شافعی، با اصحاب، از او استقبال کردند و او را به قتل نیمی از مردم شهر، که حَنَفی بودند، تحریک کردند. جبه‌نویان نیمی از مردم شهر را بکُشت و پس از آن با خود اندیشید که شافعیان بر هم‌شهریانِ خود وفا نکردند، با ایشان نیز وفا نخواهند کرد. پس با اصحاب شافعی نیز همان رفتار کرد، که با اصحابِ ابوحنیفه کرده بود و همه را بکُشت. گویند در شهر رِی، بیش از یک میلیون نفر به قتل آوردند...»[۳]

---

۲. همان‌جا، صفحهٔ ۱۷۹.

۳. روضة‌الصّفا، محمّدبن خاوندشاه بلخی (میرخواند)، تهذیب و تلخیص عبّاس زریاب خویی، کتاب دوّم، قِسم‌های چهارم تا ششم، انتشارات علمی، چاپ دوّم، تهران، بهار ۱۳۷۵، صفحهٔ ۸۴۸.

مقصدِ بعدیِ مغول‌ها، قزوین و همدان و قم و کَرَه‌رود، یا همان کرج ابودُلَف، بود و طبق مفادِ روضة‌الصّفا، در اواخر سال ۶۱۸ ه.ق، انهدام و کشتار همگانی، گریبان‌گیرِ مردم کرج ابودُلف نیز شد:

«جبه به‌سوی همدان رفت و سوبدای رَه‌سپار قزوین شد. چون جبه‌نویان به قم رسید، جمعی از مسلمانان، که در اردوی او بودند، به او گفتند که چون مردم قم رافِضی‌مذهب هستند، قتل ایشان عین صواب است و او دستور داد تا مردم قم و نواحی را از دَم تیغ گذراندند و عیال و اطفال ایشان را اسیر کردند. در همدان، مجدّالدّین علاءالدّولهٔ همدانی، مصلحت در صلح دید و پیشکِش‌های لایق فرستاد. لشکر مغول از آن‌جا روی به کَرَه‌رود و خرّم‌آباد نهادند، که در هیچ کجا از قتل و غارت فروگذار نکردند...»[۴]

▣

داوود بَناکِتی، که با عصر شوم و وحشت‌انگیز مغولان معاصر بود، در آن هنگامهٔ دِهْشَت و نکبت، قلم در دست گرفت و کتاب تاریخ خود را تألیف کرد. در تَذْکِره‌ها عنوان اصلی و کامل اثرِ بَناکِتی را، به صورت *«روضة اولی‌الالباب فی معرفة التّواریخ والانساب»* ضبط کرده‌اند و شاید به دلیل پرهیز از طول کلام بوده که نوشتهٔ بَناکِتی، به‌طور خلاصه، به نام *«تاریخ بَناکِتی»* مشهور شده است.

جعفر شعار، مُصَحِّح *تاریخ بَناکِتی*، در یادداشت‌هایی که به ابتدای نسخهٔ چاپیِ اثر مزبور افزوده، نوشته است:

«مؤلّف کتاب، فخرالدّین ابوسلیمان داوود بن تاج‌الدّین ابوالفضل محمّدبن محمّدبن داوود البَناکِتی است. [...] *پدرش تاج‌الدّین ابوالفضل محمّدبن محمّدبن داوود البَناکِتی است. صاحب کتاب مَیسور، در شرح مَصابیح، و نیز کتاب مِصباح الضّمیر مِن صَحاح التّفسیر، که در صَفَر سال ۶۸۲ درگذشته است. برادری هم به نام سیّد نظام‌الدّین علی داشته است که از عُرَفای مشهور تبریز و شاعر بود. وی در ماه رجب از سال ۶۹۹ ه.ق وفات یافت.* [...] *داوود بَناکِتی، مؤلّف کتاب، از شهر بَناکِت یا بَناکِث است که شهری بوده بر کنار رود سیحون، واقع در ماوراءالنّهر. یاقوت گوید بَناکِت شهر بزرگی است و دانش‌مندانی از آن‌جا برخاسته‌اند. نگارندهٔ این تاریخ، از*

۴. همان‌جا، همان صفحه.

ادیبان و شاعران عهد غازان و اولجایتو و ابوسعید بود و در دستگاه غازان‌خان سِمتِ ملک‌الشّعرایی داشت. وی پس از سال ۷۱۷ ه.ق، که سال پایان یافتنِ تاریخ او است، سیزده سال دیگر زنده بوده و سرانجام به سال ۷۳۰ ه.ق درگذشته است. در مآخذ موجود، کتاب دیگری جز دیوان شعرش از او یاد نشده...»[۵]

تاریخ بَناکِتی، مانند اکثر تَواریخ پیش و پس از خود، از آفرینش انسان آغاز می‌شود و پس از اشاره به دودمان‌های اساطیری و سلسله‌های تاریخی، در فرجام، به دورهٔ معاصر خود می‌رسد و با ستایش ولیّ‌نعمت مورّخ، پایان می‌یابد:

«موضوع کتاب، تاریخ عمومی عالم است. از خلقت آدم تا جُلوس ابوسعیدخان و در شوّال سال ۷۱۷ ه.ق، تألیف آن انجام یافته...»[۶]

صرف‌نظر از مشابهت‌ها، فرق تاریخ بَناکِتی با سایر تاریخ‌ها، این است که *«برخلاف تواریخ دیگر اسلامی، مانند جامع‌التّواریخ، شامل شرح بِالنِّسبِه مبسوط و دقیق است از احوال ملل غیرمسلمان، مثل یهود و عیسویان و هُنود و چینی‌ها و مغول (ر.ک: فهرست کتاب)، و مؤلّف علاوه بر اطّلاعاتی که در این باب از جامع‌التّواریخ استخراج کرده، چون خود در دربار ایل‌خانِ عظیم الشّأنی مثل غازان، سِمَتِ ملک‌الشّعرایی داشته، از او و سایر مقیمان دربار، اطّلاعات دیگری نیز کسب کرده و به همین جهت کتاب او، با وجود صِغَر حجم، از تَواریخ معتبر عهد مغول است...»*[۷]

جعفر شعار مَزیّت‌های ادبیِ کتاب، و مَحاسِنِ روش تحقیق و تاریخ‌نگاری بَناکِتی را توضیح داده است:

«از مَزایای کتاب، چنان‌که پیش از این اشاره کردیم، سادگیِ نثر آن است. خوانندهٔ این تاریخ هرگز مواجه با عبارات و الفاظ مُغْلَق و پیچیده و مُتَکَلِّف نمی‌شود. به‌علاوه مطالب با نظم خاصّی در فصول گوناگون آمده و وقایع تاریخی، با قید ماه و سال و گاهی روز، درج گردیده است و به‌اصطلاح امروز کرونولوژی است. امّا

---

۵. تاریخ بَناکِتی، روضة اولی‌الالباب فی معرفة التّواریخ والانساب، فخرالدّین ابوسلیمان داوودبن البَناکِتی، به‌کوشش جعفر شعار، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحات دوازده و سیزده.

۶. همان‌جا، صفحات سیزده و چهارده.

۷. همان‌جا، صفحهٔ چهارده.

مؤلّف، در ضمن وقایع تاریخی، جای‌جای همانند سایر کُتُب تاریخی، از بیان قِصَص و داستان‌ها و نیز پند و حکمت فروگذار نکرده است و گاه به‌ندرت افسانه نیز گفته است...»[۸]

بَناکِتی چهارمین فصل کتابش را به هفت بخش، یا به زبانِ خودش هفت طایفه، تقسیم کرده و دربارهٔ *«اخبارِ سلاطینِ عِظام و ملوکِ کِرام، که در ایّام خُلَفای بنی‌العبّاس به استقلال در ممالک ایران پادشاهی کرده‌اند»*[۹]، قلم زده است. بخش هفتم، ویژهٔ *«طایفهٔ هفتم، ملوک قهستان»*[۱۰] است *«که ایشان را مَلاحِدِه خوانند، و ایشان هشت‌تن‌اند. مدّت پادشاهیِ ایشان، صد و هفتاد و هفت سال.»*[۱۱] آن‌چه که تاریخ بَناکِتی و اسماعیلیان و فراهان را به هم ربط می‌دهد، ذکر جلال‌الدّین حسن‌بن محمّد، مشهور به نومسلمان، از پیش‌وایان اسماعیلی است.

گودوین سیمز هاجسن، اسلام‌شناس، مُسْتَشْرِق، و مورّخ امریکایی، در کتاب *«فرقهٔ اسماعیلیّه»*، که از منابع غیرقابل چشم‌پوشیِ شناخت اسماعیلیان است، فرمان‌روایانِ الموت را به سه دسته تفکیک کرده است. داعیانِ دیلمان عبارت بودند از حسن صباح، بزرگ‌امید، و محمّدبن بزرگ‌امید. امامانِ قیامت، حسن دوّم و محمّد دوّم بودند. و بالأخره امامانِ دورهٔ سِتْر، حسن سوّم، محمّد سوّم، و رکن‌الدّین خورشاه بودند. هاجسن، سرزمین‌های تحت امرِ آنان را هم دسته‌بندی کرده است:

«قلمرو دولتِ نزاری حدّاقلّ به چهار بخش تقسیم گشته بود. بخش قهستان در مشرق ایران، که ناحیهٔ بزرگی با شهرهای بسیار بود؛ بخش گردکوه، در ناحیهٔ قومس، که ظاهراً تک‌قلعه‌ای بود؛ بخش رودبار با الموت، که ناحیهٔ کوچکی بود با قِلاع و دهاتِ بسیار؛ و بخش جنوب جَبَل‌بهرا در شام، که از لحاظ جغرافیایی شبیه رودبار بود...»[۱۲]

جلال‌الدّین حسن بن محمّد، فرزند علاءالدّین محمّد بن الحسن، اگرچه

---

۸. همان‌جا، *صفحهٔ* پانزده.

۹. همان‌جا، *صفحهٔ* ۲۱۶.

۱۰. همان‌جا، *صفحهٔ* ۲۴۰.

۱۱. همان‌جا، همان صفحه.

۱۲. فرقهٔ اسماعیلیّه، مارشال گودوین سیمز هاجسن، ترجمه و مقدّمه و حواشی از فریدون بدره‌ای، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۷۸، *صفحهٔ* ۱۵۲.

به‌صورت رسمی به‌عنوان جانشینِ آتیِ پدر معرّفی شده بود، با این حال از راهی مغایر با راهِ پیشینیانش می‌رفت و دل در گرو مذهب اهل سنّت داشت:

«محمّد دوّم، حتّی در آن زمان که در کارِ اتمام و پروراندنِ اصول عقاید خود، دربارهٔ معصومیّت و لغزش‌ناپذیریِ امامتِ خویش، بود، می‌بایست مراقب و مواظب پسرِ خود باشد. پسری را که در کودکی، به نَصِّ غیرقابل‌برگشتی، به جانشینیِ خود برگزیده بود، و اینک انکارِ طریقهٔ پدر می‌کرد و آرزو داشت که جزءِ دنیای پهناور اهل سنّت بشود. دنیایی که پدرش برای همیشه بِدان پشت پا زده بود...» [۱۳]

به نوشتهٔ تاریخ‌نگارانی چون عطاملک جُوِینی و خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، پشت کردنِ جلال‌الدّین حسن به کیش نیاکانش، در حین حکومت پدرش علاءالدّین محمّد بن الحسن، بر همهٔ امیران و بزرگانِ بارگاه، واضح و عیان بوده است و پدر و پسر در فضایی آکنده از ترس و توهّم و توطئه می‌زیسته‌اند:

«با وجود این، گمان می‌رود که محمّد هیچ‌گونه اقدامی برای لغو و فسخ نَصِّ ولایت‌عهدیِ پسرش نکرد و حتّی شدّت عملی به خرج نداد. و نیز وقتی که محمّد سرانجام مُرد، بر سرِ جانشینی، کِش‌مکش و نزاعی درنگرفت. داستان‌ها و روایاتی وجود دارد که دلالت بر مسموم کردنِ محمّد می‌کند، امّا چنین کاری بعید می‌نماید. مسموم ساختن، اتّهام ساده‌ای است؛ و محمّد به حدّ عادی عمر کرده بود. جلال‌الدّین حسن در اقداماتی که به خرج داد تا دنیارا متقاعد سازد که وی بر مسلکِ پدرانش نیست، با آن‌که به لعن پدر و جدّش مُبادِرَت ورزید، امّا هرگز ادّعا نکرد که پدرش را از میان برداشته است. [...]

«جلال‌الدّین حسن، پس از مرگ پدرش، [...] در کِسْوَت امیری از امیرانِ سُنّی درآمد و بر ایالتی در میانِ ایالات، حکمرانی آغازید. از شهرت و انگشت‌نماییِ نیاکانش سود جُست [...] و در میان تحسین و تمجید عمومیِ دور و نزدیک، به نام "جلال‌الدّین حسن نومسلمان" شهرت یافت...» [۱۴]

تغییر مذهب دادنِ جلال‌الدّین حسن نومسلمان، با استقبال سلطان محمّد

---

۱۳. همان‌جا، صفحات ۲۸۰ و ۲۸۱.

۱۴. همان‌جا، صفحات ۲۸۱ و ۲۸۲.

خوارزمْشاه و خلیفهٔ عبّاسی روبه‌رو شد و آن‌ها از او حمایت کردند:

«*قوانین شرعی، پس از چهل و هفت سال تعلیق، دوباره در سرزمین‌های اسماعیلیان استقرار یافت و نسل جوان مجبور گشت که حدّاقل به نحوهٔ انجام فَرایِض دینیِ مسلمانانِ سُنّی آشنا گردد. جلال‌الدّین حسن فرمود تا مساجد را عمارت کردند و از اطراف خراسان و عراق، فُقَها را طلب داشت تا به قضا و خَطابَت و دیگر اَشغال دینی در مُلک او قیام نمودند...*»[۱۵]

بَناکِتی، به تبعیّت از همهٔ تاریخ‌پَردازانی که با اسماعیلیان عِناد داشته‌اند، یکایکِ پادشاهان اسماعیلیِ پیش از جلال‌الدّین حسن نومسلمان را مُلْحِد خوانده و او را به‌خاطر گرویدن به مذهب تسنّن، تأیید ضمنی کرده است. امّا آن‌چه که با فراهان ارتباط پیدا می‌کند، این است که بَناکِتی از وقوع جنگ یا به قول خودش غَزا در کرج، خبر داده و گفته است جلال‌الدّین حسن، در آن جدال، هم‌رزم جلال‌الدّین خوارزمْشاه بوده است:

«*جلال‌الدّین حسن بن محمّد، بعد از پدر پادشاه شد و او را حسنِ نومسلمان گفتندی؛ از آن سبب که اِلْحاد بگذاشت و از جادّهٔ شریعت تجاوز نکرد و در غَزای کرج، با سلطان جلال‌الدّین [خوارزمْشاه] رفیق بود. در رمضان سنهٔ ثمان‌عشر وستّ‌مائه (۶۱۸) وفات یافت و مدّت پادشاهیِ او نوزده سال بود...*»[۱۶]

هرچند بَناکِتی نام «کرج» را بدون پیش‌وَند و پس‌وَند به‌کار بُرده، ولی با در نظر گرفتنِ مطالبی که میرخواند در روضة‌الصّفا نوشته و از یورش مغول‌ها به قم و کَرَه‌رود خبر داده است، تردیدی باقی نمی‌مانَد که کرج مزبور، همان کرج ابودُلَف بوده است. و چون بَناکِتی در عوضِ به‌کار بُردنِ کلمهٔ جنگ و کلماتِ مترادفِ آن، از واژهٔ «*غَزا*» استفاده کرده، که به معنای ستیز سپاه مسلمین با لشکر کُفّار است، می‌شود مطمئن شد که دشت‌های فراهان جَوَلانگاهِ مُخاصِمهٔ خونینِ اسماعیلیان و خوارزمْشاهیان با مغول‌ها بوده است.

هم‌زمان با تاریخ‌نگاران بزرگی که «*کُتُب مهمّی چون جهان‌گشای جُوِینی، جامع‌التّواریخ، مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای، تاریخ گُزیده، تاریخ وصّاف،* [...] *تاریخ*

۱۵. همان‌جا، صفحهٔ ۲۸۲.

۱۶. تاریخ بَناکِتی، همان‌جا، صفحهٔ ۲۴۳.

بَناکِتی [، ... و] غازان‌نامه»[۱۷] *را* تألیف کردند، *«عبدالله بن عُمَر بن محمّد، مُکَنّیٰ به ابوالخیر و ابوسعید، و مُلَقَّب به ناصرالدّین، قاضی، فقیه شافعی، مُفَسِّر، و مُتَکَلِّم اشعری قرن هفتم [ه.ق، که] تاریخ دقیق تولّد او معلوم نیست»*[۱۸]، کتاب *«نظام‌التّواریخ»* را میراث نهاد:

«آثار علمی بیضاوی، نشانهٔ دانش فراگیر و دایرةالمعارفی او است. موضوعات این آثار، که عموماً اصیل نیست و از نوشته‌های دیگران مایه گرفته، منطق، فقه، اصول فقه، تفسیر قرآن، کلام و عقاید، تاریخ، هیأت، و نحو است و شمار آن‌ها بالغ بر بیست است؛ گو این که بیش‌ترشان امروزه در دست نیست...»[۱۹]

عجیب این که تاریخ رِحْلَت قاضی بیضاوی هم مشخّص نیست و مورّخان و تذکره‌نویسان، فوت او را در یکی از سال‌های ۶۸۵ تا ۷۱۹ ه.ق دانسته‌اند. به گفتهٔ میرهاشم محدّث، که تصحیح عالمانهٔ نظام‌التّواریخ را انجام داده، نیاکان بیضاوی از خانواده‌های نام‌دار فارس بوده‌اند و بیضاوی که به مذهب امام شافعی دل‌بستگی داشته، نگارش نظام‌التّواریخ را، در سال ۶۷۴ ه.ق، در عصر سلطنت اباقاخان، به پایان رسانده است:

«نظام‌التّواریخ تنها کتاب فارسی بیضاوی است که در آن تاریخ جهان، از زمان آدم (ع) تا ۶۷۴ [ه.ق] بیان شده است. *مؤلّف در این کتاب، تاریخ انبیا، خُلَفا، خِلافَت اُمَویان، عبّاسیان، و حوادث سلسله‌های صفّاریان، سامانیان، غزنویان، دیلمیان، سلجوقیان، سلغریان (اتابکان فارس)، خوارزمْشاهیان، و مغولان را بازگو می‌کند ...»*[۲۰]

بیضاوی، مانند بَناکِتی، گرایش‌های شیعی و اسماعیلی را با روی‌گرداندن از خداوند و پشت‌کردن به شریعت محمّدی، یک‌سان گرفته است، امّا به جنگ جلال‌الدّین خوارزمْشاه و جلال‌الدّین حسن نومسلمان، با مغول‌ها، در کَرَهٔ ابودُلَف، جلوهٔ آسمانی و وجههٔ جهادی نداده و آن را به چشمِ جنگی شبیه جنگ‌های دیگر

---

۱۷. نظام‌التّواریخ، ناصرالدّین بیضاوی، به کوشش میرهاشم محدّث، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۸۲، صفحهٔ یازده.

۱۸. همان جا، صفحهٔ دوازده.

۱۹. همان جا، صفحهٔ پانزده.

۲۰. همان جا، صفحات نوزده و بیست.

دیده است:

«جلال‌الدّین حسن بن محمّد بن حسن نومسلمان:

«او را نومسلمان گفتندی، از آن که اِلْحاد بگذاشت و از طریقهٔ پدر و جَدّ تَبَرّیٰ نمود و از جادّهٔ شریعت تجاوز ننمود و صفای اعتقاد به دارالخِلافه نمود، تا ائـمّهٔ عُـلَما و حُکّـام، بـر صـحّت اسـلام او حکـم فـرمودند و در مُـحاربَت کـرج بـا سلطان جلال‌الدّین [خوارزمْ‌شاه] رفیق بود. و در مُنْتَصَفِ رمضان سنهٔ ثمان عشر و سِتّ مائه [= ۶۱۸ ﻫ.ق] وفات یافت ...»[۲۱]

▣

عبدالحسین زرّین‌کوب، پژوهش‌گر تاریخ و منتقد ادبیّات، در یک بررسی دقیق و انتقادی، که در نوعِ خود بی‌مثال است، منابع شناخت ادوار گوناگونِ تاریخ ایران را، از زمان‌های باستان، تا روزگار مـعاصر، ارزیابیِ کـارشناسانه کـرده و بِـدین مـنظور، *«روایات قدیم، تَواریخ عامّ عربی، تَواریخ عامّ فارسی، تَواریخ راجع به سلسله‌ها و اُمَرا، تَواریخ محلّی، تَراجِم و مَعاجِم، مآخذ تـرکی، مآخـذ غـیراسـلامی (چـینی، مغولی، سریانی، ارمنی، گرجی، لاتینی، و اروپایی)، اَبنیه و آثار باستانی، سکّه‌ها، کُتُب راجع به مَـقابِر و مَـزارات، گـزارش‌هـا و سـفرنامه‌ها، کُـتُب ادب و دَواویـن، تحقیقات خاورشناسان و عُلمای بیگانه، تحقیقات جدید در ایران»*[۲۲]، و خـلاصه هرچه را که برای پیش‌بُرد مقاصدِ محقّقان مفید است، از نظر گذرانده و داشـته‌ها و نداشته‌ها، نیک و بد، و غَثّ و سَمینِ هریک را به رُخ کشیده است.

عبدالحسین زرّین‌کوب، به مورّخان جوان توصیه کرده است در تحقیقاتشان از کتاب‌های جغرافیایی نیز بهره بگیرند:

«گذشته از کتاب‌های تاریخ، مورّخ به کُتُب مَسالِک و جغرافیا و سفرنامه‌ها نیز همواره حاجت دارد. درواقع، اوضاع راه‌های مـمالک و بِـلاد و احـوال تـجارت و ثروتِ خَلایِق و عِباد، در طیّ روزگاران گذشته، جز از طریق مطالعهٔ این‌گونه مآخذ به‌دست نمی‌آید.

«در هر حال، در این‌گونه کتاب‌ها، خاصّه بـه مـناسبت ذکـر بِـلاد، جـای‌جای

---

۲۱. همان جا، صفحات ۱۱۷ و ۱۱۸.

۲۲. تاریخ ایران بعد از اسلام، عبدالحسین زرّین‌کوب، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۶۲، صفحهٔ ۱۹.

معلومات مفید دیگر نیز در باب اخلاق و آداب و عقاید و مذاهب و اصول مَعیشَتِ مردم به‌دست می‌آید. به‌علاوه در این کتاب‌ها گه‌گاه نیز در باب پادشاهان و فرمان‌رَوایانی که بر آن بِلاد حکومت داشته‌اند، به مناسبت، سخن در میان می‌آید و مراجعه بِدین کُتُب، غالباً برای تصحیح و اصلاح مآخذ دیگر نیز مفید می‌افتد.

«در بین کُتب جغرافیانویسانِ قدیم اسلام، آثاری هست که از آن‌ها مخصوصاً اطّلاعات مفیدی در باب بِلاد ایران، در اوایل عهد خِلافَت، به‌دست می‌آید و گاه معلوماتی نیز در باب خراجِ هریک از این بِلاد، در آن‌ها هست. این جغرافیانویسان که آثار آن‌ها را دخویه، خاورشناس مشهور هلندی، در ضمن سلسله کُتب "خزانهٔ جغرافیای عربی" Bibl. Geog. Arabe، در لیدن، طبع کرده است، خود به سفر و سیاحت در ممالک و بِلاد می‌پرداخته‌اند و به همین سبب، آثار جغرافیانویسانِ اسلام، قبل از اکتشافاتِ بحریِ اروپاییان، مهمّ‌ترین منبع این‌گونه اطّلاعات به‌شمار می‌آمده است.

«درواقع اخوّتِ بین مسلمین و قناعت و مهمان‌نوازیِ شرقی و وجود اوقاف و خیرات در بِلاد مختلفِ اسلامی، از اسباب و مُعِدّات عمدهٔ این‌گونه مسافرت‌ها بوده و به همین جهت سیّاحان و جهان‌گردانِ اسلامی، در کشف و تحقیق احوالِ بِلاد و طُرُق و کیفیّتِ مَسالِک و فَواصِل آن‌ها، بی‌شکّ، خدمات عمده به توسعهٔ علم جغرافیا کرده‌اند...»[۲۳]

زرّین‌کوب، تصنیفات جغرافیایی را، از قدیم‌ترین ایّام پذیرش اسلام توسّط ایرانیان، معرّفی کرده و با تحلیل مطالب آن‌ها، به آغاز قرن هفتم هجری، و زمانهٔ مورد نظر ما ــ هجوم جهنّمیِ مغول‌ها ــ رسیده است:

«البتّه مهمّ‌ترین و جامع‌ترین مأخذ برای کسب اطّلاعات دقیق و درست، در باب جغرافیای بِلاد اسلام و ایران، بی‌شکّ، "مُعْجَم البُلدان"، تألیف شهاب‌الدّین ابوعبدالله حَمَوی، معروف به یاقوت حَمَوی است. متوفّیٰ در سنهٔ ۶۲۶ هـ.ق، که خود سفرهای دور و دراز کرده و با مراجعه به کتاب‌خانه‌های مهمّ، خاصّه در شهر مرو، و مطالعهٔ مآخذ و مراجعِ جغرافیانویسانِ دیگر، اطّلاعات خود را تکمیل نموده است.

«کتاب مُعْجَم‌البُلدان، فرهنگ جغرافیاییِ بسیار مفصّلی است که به ترتیب الفبا

۲۳. همان‌جا، صفحهٔ ۹۴.

تنظیم یافته است و مؤلّف در ضبط و تصحیحِ اَعلام و اسامیِ بِلاد و قُرا، اهتمام بسیار کرده است. هرچند باز چنان‌که پروفسور دخویه به‌درستی باز نموده است، نمی‌توان عَلی‌العَمیا از آن‌چه وی ضبط کرده است، پی‌رَوی نمود.

«یاقوت در تألیف این کتاب، از پاره‌ای مآخذ مهمّ قدیم اقتباس و استفاده نموده است، که چون بعضی از آن مآخذ امروز دردست نیست، کتاب او به غایت مفید و مورد حاجت اهل تحقیق واقع شده است. از این مایهٔ تَتَبُّع و تحقیق گذشته، یاقوت خود نیز، از طریق سیاحت، به تحقیق و تجربه در احوال بِلاد پرداخته است. چنان‌که به‌موجب ادّعای خود، به قلّهٔ دماوند برآمده و سستی و نادرستیِ اساطیر و روایاتی را که در باب این آتش‌فشانِ خاموش، در اَفْواه، جاری بوده است، خود تحقیق کرده است...» [۲۴]

ذبیح‌الله صفا، مورّخ دانش‌مند و محقّق ممتاز ادبیّات ایران، در کتاب پُربرگ *«تاریخ ادبیّات در ایران»*، فرازهای زندگی و کارنامهٔ یاقوت حَمَوی را، به شکلی کامل‌تر از عبدالحسین زرّین‌کوب، نوشته است:

«نباید فراموش کرد که یکی از مهمّ‌ترین و پرارزش‌ترین کُتُب جغرافیا، در تمدّن اسلامی، اگرچه به عربی و مؤلّف آن غیرایرانی است، در همین دوره به‌وجود آمده و مؤلّفِ آن، برای کسب اطّلاعات، مدّتی از عمر خود را در ایران گذرانده و دیرگاه در خراسان و خوارزم سکونت داشته است. این کتاب، مُعْجَم‌البُلدان، و مؤلّفِ آن، یاقوت حَمَوی (شهاب‌الدّین ابوعبدالله یاقوت‌بن عبدالله حَمَوی) است.

«یاقوت اصلاً از والدین یونانی، در آسیای صغیر، به‌وجود آمد و در کودکی به اسارت افتاد و مردی تاجر، موسوم به عسکربن ابی‌نصر ابراهیم الحَمَوی [۲۵]*، او را در بغداد خرید و به مکتب فرستاد، تا بعداً دفاتر حساب‌هایش را نگاه دارد و بعد از آن‌که بزرگ شد، او را به سفرهای تجاری، به‌جانب کیش و عمّان فرستاد، تا آن‌که در سال ۵۹۶ [هـ.ق] آزاد شد و از راه اِسْتِنْساخ کُتُب، شروع به کسب مَعیشَت کرد و مدّتی در عراق و شام می‌زیست و سرانجام به خراسان رفت و در بِلاد آن دیار، به تجارت پرداخت و مدّتی در مرو و نَسا و خوارزم به‌سر بُرد، تا در سال ۶۱۶ [هـ.ق] مُصادِف*

---

۲۴. همان‌جا، صفحات ۹۵ و ۹۶.

۲۵. به سبب انتساب یاقوت به همین مرد است که او را «حَمَوی» گفته‌اند، نه به سبب آن‌که اهل «حماة» باشد. ذبیح‌الله صفا.

با حملهٔ تاتار گردید و ناگزیر از خوارزم و خراسان، با تحمّل شَدایِد بسیار، به موصل گریخت و مدّتی آن‌جا بماند و از آن‌جا به سنجار و حلب رفت و همان‌جا بود، تا در سال ۶۲۶ [هـ.ق] درگذشت.

«وی را تألیفات متعدّد در تاریخ و تَراجِم احوال و مسایل ادبی بود، که از آن میان، دو کتاب پرقیمت «مُعْجَم‌الادبا» و مُعْجَم‌البُلدان مشهور است. [...]

«کتاب مُعْجَم‌البُلدان یاقوت را باید بی‌تردید مهمّ‌ترین و بهترین کتاب از کُتُب جغرافیایی شمرد، که در تمدّن اسلامی، تا حملهٔ مغول، و بَل‌که بعد از آن، تألیف شده است و قیمت آن به درجه و مقداری است که هیچ‌گاه از آن کاسته نخواهد شد...»[۲۶]

یاقوت حَمَوی، در کتاب مُعْجَم‌البُلدان، در ذِیْلِ «*فراهان*»، جملهٔ کوتاهی نوشته و از همان عبارت مختصر، درمی‌یابیم که فراهان، در اواخر قرن ششم و در اوایل قرن هفتم هجری قمری، یکی از توابعِ همدان بوده است:

«فراهان: یکی از رستاق‌های همدان، که شرح آن در فرهان می‌آید...»[۲۷]

یاقوت حَمَوی، در صفحات بعدی، آن‌جا که نوبت به واژهٔ «*فرهان*» می‌رسد، چیزی اضافه بر مطالبی که پیش از او ابن‌کلبی و ابن‌فقیه همدانی و حسن‌بن محمّدبن حسن قمی، در آثارشان، نوشته‌اند، به قلم نیاورده و مستندات جغرافیایی و نکات مردم‌شناسانه را با سخنان موهوم و افسانه‌وار، درهم آمیخته است:

«فرهان:

«بعضی‌ها آن را فراهان می‌خوانند. نمک‌زاری است در رستاق همدان، با دریاچه‌ای در ابعاد چهارفرسخ در چهارفرسخ، که در فصل بهار، مردم آن دیار، آب‌های اضافی را به دریاچه می‌ریزند و وقتی که پُر شد، آب‌ها تبخیر می‌شوند و مردم از نمکِ به‌دست آمده، استفاده می‌کنند.

«کُردها و دیگران، آن نمک را به شهرهایشان می‌بَرَند و می‌فروشند.

«ابن‌کلبی بر این نظر است که دریاچهٔ مزبور، از طلسمات بلیناس است و

---

۲۶. تاریخ ادبیّات در ایران، ذبیح‌الله صفا، کتاب سوّم، بخش یکم، از اوایل قرن هفتم تا پایان قرن هشتم هجری قمری، انتشارات فردوس، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۶۳، صفحات ۲۸۱ تا ۲۸۳.

۲۷. مُعْجَم‌البُلدان، شهاب‌الدّین ابی عبدالله یاقوتِ‌بن عبدالله الحَمَوی الرّومی البغدادی، المجلّد الرّابع، داربیروت، دارصادر، چاپ ؟، لبنان (بیروت)، سال ۱۳۷۶ هـ.ق / ۱۹۵۷م، صفحهٔ ۲۴۵.

به‌گونه‌ای است که اگر مردم مانعِ بُردنِ نمک بشوند، فوراً خشک می‌شود و دیگر در آن نمک پدید نمی‌آید...»[۲۸]

▣

یاقوت حَمَوی، پس از تألیف کتاب عظیم و حجیم مُعْجَم‌البُلْدان، از دلِ مجلّدات متعدّدِ آن، کتابی کوچک‌تر، امّا تخصّصی‌تر، بیرون کشید و نام *«المشترک وضعاً و المُفْتَرِق صُقْعاً»* بر آن نهاد. محمّد پروین گُنابادی، مترجم و پژوهش‌گرِ صاحب‌نظر، که برگردانِ پارسیِ اثر یاقوت حَمَوی را، با عنوان «برگزیدهٔ مشترک یاقوت حَمَوی»، منتشر کرده، در مقدّمهٔ کتاب، نوشته است:

«کتاب مشترک یاقوت [... از آن] تألیف‌ها است که بخش‌های عمدهٔ آن مربوط به ایرانِ دوران اسلامی و برخی از بخش‌های آن نیز دربارهٔ دیگر کشورهای هم‌مذهبِ ملّت ایران است. این کتاب [...] *برحسب حروف تَهَجّی تنظیم گشته و هر حرف به‌نام کتاب و در ذیْل هر کتاب، باب‌هایی دربارهٔ شهرهای ایران و برخی از دانش‌مندانِ آن است. یاقوت نام مشترک را از این رو بر این کتاب نهاده که در ذیْل هرکتاب (حرف)، همهٔ شهرهایی را که از نظر لفظ مشترکند، ولی هرکدام در سرزمین خاصّی است، بیاوَرَد و آن‌گاه پس از بیان خصوصیّت‌های هر شهر، منسوبانِ بدان را، از عالِمان و مُحَدِّثان و مُفَسِّران و شاعران، یاد می‌کند.*

«نگارنده کوشیده است در متن، تنها شهرهای ایرانِ آن زمان و دانش‌مندانِ منسوب به آن‌ها را برگزیند و در حاشیه، شهرهای هم‌نام آن‌ها را، که در بیرون از مرزهای ایرانِ آن روزگار است، به ایجاز یاد کند و خواننده را به صفحهٔ متن مراجعه دهد.

«هدف از یادکردنِ مَنسوبان به هر شهر، این است تا جوانانِ ما دریابند که در مَثَل از شهر ساوه یا دیگر شهرهای ایران، چه بزرگانی برخاسته و با چه هوش‌مندی، در پیش‌رفتِ دانش اسلامی، می‌کوشیده‌اند...»[۲۹]

یاقوت حَمَوی، در دهه‌های نخستِ سدهٔ هفتم هجری قمری، سه جای مختلف را با نام مشترکِ «کرج» ثبت کرده، که یکی از آن‌ها کرج ابودُلَف، مَسْکَن و مَأوای

---

۲۸. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۸.

۲۹. برگُزیدهٔ مشترک یاقوت حَمَوی، شهاب‌الدّین ابوعبدالله یاقوت بن عبدالله حَمَوی، ترجمهٔ محمّد پروین گُنابادی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۲، صفحات ۲ و ۳.

ادیبان بوده است:

«کرج:

«نام سه جای‌گاه است:

«۱. شهری است میان همدان و اصفهان. و این ناحیه را نخستین‌بار، ابودُلَف قاسم پسر عیسیٰ عِجْلی، امیر بخشندهٔ شجاع، به صورت شهر درآورد و در آن اقامت گُزید و شاعران بِدان روی آوردند و از این رو بکر پسر نطاح، در برخی از شعرهای عِتاب‌آمیز خویش، به ابودُلَف گوید:

«"کرج دنیا نیست و مردم هم قاسم نیستند."

«۲. از دِه‌کده‌های بِنامِ رِی است.

«۳. شهری است که مرکز رود راورد است. از این ناحیه تا همدان، هفت فرسنگ است و ایرانیان آن را کَرَه نامند...»[30]

در متون متعلّق به دوره‌های قبل از زمانهٔ تاخت‌وتاز مغول‌ها، مانند مَسالِک و مَمالِک اصطخری و سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک توسی، کَرَهٔ ابودُلَف همان کرج ابودُلَف است و معلوم نیست چرا یاقوت حَمَوی آن‌ها را از هم مجزّا دانسته است. درصورتی که ولادیمیر مینورسکی در تعلیقات سفرنامهٔ ابودُلَف خزرجی در ایران، و عبدالحسین زرّین‌کوب در کتاب تاریخ مردم ایران، فرقی بین کلمات کرج و کَرَه نگذاشته‌اند و محمّد پروین گُنابادی، در پاورقی‌های برگُزیدهٔ مشترک یاقوت حَمَوی، در تأیید این مطلب، از آثار دیگر نیز گواه آورده است:

«در حدودالعالم، کرج ابودُلَف نیز به صورت کَرَه آمده است...»[31]

به گفتهٔ یاقوت حَمَوی، کرج ابودُلَف، در افواه عامّهٔ مردم، به صورت *«بَلَد»* نیز خطاب می‌شده و کلمهٔ بَلَد، کرج ابودُلَف را در اذهان مُتَبادِر می‌کرده است:

«بَلَد:

«نام شش جای‌گاه است:

«۱. بَلَدِ کرج، که آن را ابودُلَف قاسم پسر عیسیٰ عِجْلی آبادان کرد و به‌نام بَلَد خواند.

۳۰. همان‌جا، صفحات ۱۵۸ و ۱۵۹.

۳۱. همان‌جا، صفحهٔ ۱۵۹.

«از مَنسوبانِ بِدان:

ابوالحسن علی پسر ابراهیم پسر عبدالله پسر عبدالرّحمان بَلَدی معروف به علانِ کرجی. وی از حسن پسر اسحاق عِجْلی تستری (شوشتری) روایت کرد و گروهی از مردم همدان از وی روایت دارند. بیش‌ترکسانی راکه بِدان منسوبند، کرجی می‌گویند...» [۳۲]

▣

کتاب *«آثارالبِلاد و اخبارالعِباد»*، از زمرهٔ آثاری‌است که حدود نیم‌قرن پس‌ازیورشِ خانمان‌سوزِ مغولان به سرزمین‌های‌اسلامی‌ایران، نوشته‌شده و مؤلّفِ‌آن، عمادالدّین زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، فراهان را جزءِ مَحالِّ همدان گنجانده است.

ذبیح‌الله صفا، در کتاب *«تاریخ ادبیّات در ایران»*، دربارهٔ عمادالدّین قزوینی و اثر نفیس او نوشته است:

«کتاب پراهمیّت دیگری در همین دوره [= قرن هفتم هجری قمری]، در جغرافیا، داریم، به نام آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، از مؤلّف فاضلِ بزرگی به‌نام زکریای قزوینی (زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، متولّد به سال ۶۰۰ [ه.ق] و متوفّیٰ به سال ۶۸۲ هجری [قمری]). وی در قزوین ولادت یافت و در جوانی به دمشق کوچ کرد و در آن‌جا چندگاهی به تحصیل علوم و آداب اشتغال داشت و از آن جمله نزد اثیرالدّین ابهری، حکیم بزرگ ایرانی، تَلَمُّذ نمود و سپس به عراق عرب رفت و در آن‌جا، به عهد خِلافَت المستعصم بالله، قضای حِلّه و واسط یافت و بعد از تسلّط هولاکو نیز سِمَتِ خود را حفظ نمود تا فرمان یافت.

«از او کتاب معتبر مهمّی باقی است که به دو قسمت تقسیم می‌شود. نخست، آن‌چه مربوط به دانش وصف کاینات است، به‌نام "عجایب المَخْلوقات و غَرایِب الموجودات"؛ و دوّم، آن‌چه مربوط به دانش جغرافیا است، به‌نام آثارالبِلاد و اخبارالعِباد. این دو قسمت، که هرکدام کتاب مستقلّی است و همواره دو اثر زکریای قزوینی دانسته شده، درحقیقت حکم دایرةالمعارف واحدی دربارهٔ عالم و موجودات و مَخْلوقات و بِلاد و آثار آن دارد.

«کار زکریای قزوینی، یادآور آثار دانش‌مند بزرگی از دوران قدیم است، به‌نام

---

۳۲. همان‌جا، صفحهٔ ۳۷.

پلینیوس Plinius *(بلیناس)* دانش‌مند معروف قرن اوّل میلادی، و به همین سبب او را *بلیناس قرون وُسطیٰ* Plinius Médiéval *لقب داده‌اند...»*[۳۳]

استاد بلندمرتبه، ذبیح‌الله صفا، پس از توصیف ویژگی‌های کتاب عجایب المَخْلوقات و غَرایِب الموجودات، از محاسن کتاب آثارالبِلاد و اخبارالعِباد یادکرده است:

«امّا آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، کتاب مفصّلی است دربارهٔ قِلاع و شهرها و آبادی‌های اَقالیم مختلف عالم، با ذکر قبایل و خصایص نژادی و اخلاقی و اجتماعی و حتّی کیفیّت و نوع غذا و پوشش و خانه‌های آن‌ها و ذکر رجال و بزرگان معروف هریک از بِلاد. در هر اِقْلیمی، از اَقالیم هفت‌گانهٔ جهان، اسامی ممالک و نواحی و بِلاد، به‌ترتیب حروف تَهَجّی، ثبت شده است.

«قزوینی این کتاب بسیار مهمّ جغرافیایی را، با اتّکا بر مشاهدات و مطالعات خود، نوشته و در آغازِ آن گفته است که در این کتاب، آن‌چه را برای من واقع شده و شناخته‌ام، و آن‌چه شنیده و دیده‌ام، گِرد آوردم. این کتاب را مقدّمه‌ای بر خواصّ بِلاد و مقدّمه‌ای دیگر هم‌راه نقشه‌ای دربارهٔ اَقالیم زمین است و سپس بحث دربارهٔ اَقالیم هفت‌گانه و اخبار و آثار آن‌ها شروع می‌شود.

«کتاب آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، علاوه بر این همه مَزایا که گفته‌ایم، از باب اطّلاعات مربوط به تاریخ و تاریخ ادبیّات هم پرارزش و سودمند است [...و] در ذِیْل اسم هریک از بِلاد ایرانی، نام بزرگ‌ترین مَعاریف و مشایخ و عُلَمای آن شهر را، با ذکر احوالشان، آورده است...»[۳۴]

آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، به زبان عربی تصنیف شده و لاجرم برای ایرانیانی که عربی نمی‌دانسته‌اند، قابل استفاده نبوده است. بر این مبنا، برخی از مترجمان، در ادوار مختلف، به ترجمهٔ کتاب عمادالدّین قزوینی همّت گمارده‌اند.

محمّد مُراد بن عبدالرّحمٰن، از اُدَبای قرن یازدهم هجری قمری، یکی از کسانی است که در برگرداندنِ آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، به زبان فارسی، کوشیده‌اند. ترجمهٔ مذکور، به‌کوشش سیّد محمّد شاه‌مُرادی، منتشر شده است و همو در معرّفی محمّد

۳۳. تاریخ ادبیّات در ایران، همان‌جا، صفحهٔ ۲۷۹.

۳۴. همان‌جا، صفحات ۲۸۰ و ۲۸۱.

مُراد بن عبدالرّحمٰن، در مقدّمهٔ نسخه‌ای که تصحیح کرده، چنین قلم زده است:

«از مترجم کتاب آثارالبِلاد [و اخبارالعِباد] قزوینی، اطّلاع چندانی دردست نیست و آن‌چه در این‌جا می‌آید، نقل گفته‌های خود او است، که درضمن کتاب، به مناسبت‌هایی آمده است. [... و از وَرای آن‌ها] روشن است که در زمان خویش، به فضل و کمال و استادی در دو زبان عربی و فارسی شهرت داشته است، زیراکه از او خواسته شده است که کتاب مهمّی چون آثارالبِلاد و اخبارالعِباد را ترجمه نماید. [...]

«مترجم در زمان ابوالمظفّر شهاب‌الدّین محمّد شاه‌جهان، پسر جهان‌گیرشاه، از پادشاهان بابری، و از نواده‌های امیرتیمور گورکان است، که از سال ۷-۱۰۳۶ تا ۱۰۶۸ هـ.ق سلطنت می‌کرده است.

«شاه‌جهان، مردی هنردوست و هنرپرور بود و دولتی باشکوه ترتیب داده بود. زن او ممتاز محلّ نیز چون خودش دارای ذوق و قَریحهٔ ادبی بود. دربار او مَجْمَع اهل سخن و ذوق بود. در دورهٔ این شاه و ملکه، هنر ایرانی و هندی درهم ترکیب شد، که مَظْهَر آن در عمارت تاج‌محلّ، واقع در شهر اگره، متجلّی است. این بنا جهت مَدْفَن ممتاز محلّ ساخته شده است.

«این هم زمانیِ مترجم با سلطنت محمّد شاه‌جهان، با تاریخی که در پایان ترجمهٔ آثارالبِلاد و اخبارالعِباد ذکر شده است، موافق می‌باشد و آن تاریخ، ۱۰۹۷ [هـ.ق] می‌باشد...»[۳۵]

طبق تقسیم‌بندی‌های زکریای قزوینی، فراهان در اِقلیم چهارم، از اِقلیم‌های هفت‌گانهٔ مورد قبول جغرافیادانانِ قرن هفتم هـ.ق، واقع بوده و در آن سدهٔ پُرفغان و پُرفتنه، جزءِ توابع همدان محسوب می‌شده است. از این‌ها گذشته، زکریای قزوینی، جز بازگویی گفته‌های گذشتگان، نکتهٔ تازه‌ای به مدخل فراهان نیافزوده است:

«فراهان:

«قَریه‌ای است مشهوره، از قُرای همدان و به آن‌جا نمک‌ساری است عجیبه و آن دریاچه‌ای است تا چهارفرسنگ در عرض و طول. چون ایّام خَریف رسد و مردم آن ناحیه را از آب استغنا حاصل شود و از سَقْی مزارع و بَساتین فارغ گردند، آب‌ها را به

---

۳۵. آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، ترجمهٔ محمّدمُرادبن عبدالرّحمٰن، به تصحیح سیّد محمّدشاه مُرادی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، بهمن‌ماه ۱۳۷۱، صفحات هفت تا نُه.

آن بُحَیْرِه سر دهند و چون رَبیع آید و هوا گرم شود و مردم محتاج به آب شوند، آب‌ها را از آن مُنقَطِع سازند و در مدّت اِنْقِطاع، آبی که به آن بمانَد، همه نمک گردد.

«ابن الکلبی گفته که "آن طلسمی است از عمل بلیناس." و در فراهان شوره‌ای بود که مردم به آن با اسب و شتر فرومی‌رفتند، پس جهت دفع این اذیّت، طلسمی راست کرد که خلق از آن خلاص یافتند...» [۳۶]

▣

چند دَهه پس از محمّد مُراد بن عبدالرّحمٰن، یکی از شاه‌زادگان قاجاری، جهان‌گیرمیرزا، دست به کار ترجمهٔ آثارالبِلاد و اخبارالعِباد زد و علاوه بر برگرداندنِ متن اصلیِ کتاب، هرکجا که ضروری دید، نظرات، اعتقادات، و برداشت‌های شخصیِ خویش را، به نوشته‌های زکریای قزوینی افزود.

ترجمهٔ مورد بحث، و اضافات مترجم، همگی به سعی و همّت میرهاشم محدّث، صورتی علمی به خود گرفته‌اند و منتشر هم شده‌اند.

میرهاشم محدّث، در پیش‌گفتار جامع و مفیدی که برای تصحیح کتاب آثارالبِلاد و اخبارالعِباد نوشته، مُصَنِّفِ اثر، زمانهٔ او، و ویژگی‌های کتابش را، یک به یک معرّفی می‌کند و سپس به حدیث جهان‌گیرمیرزا، مترجم کتاب قزوینی، می‌پردازد.

به گفتهٔ میرهاشم محدّث، جهان‌گیرمیرزا، پسر سوّم عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه بود که در سال ۱۲۲۵ هـ.ق متولّد، و در ۱۸ ربیع‌الاوّل سال ۱۲۵۰، با تحریک و اِغْوای میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، به امرِ برادرِ صُلْبیِ خود، محمّدشاه قاجاری، کور شد و به سال ۱۲۶۹ [هـ.ق]، در سنّ چهل و چهارسالگی، در خوی وفات کرد:

«جهان‌گیرمیرزا، در زمان حیات پدر، طرف مهر و محبّتِ مخصوص او بود و چون جَلادَت و بی‌باکی و کِفایَت داشت، از همان جوانی، به حکومت خوی و سلماس و به فرمان‌دِهی لشکریان مقیم آن حدود، منصوب گردید و مکرّر در جنگ با کُردانِ یاغی و مُتَعَرِّضینِ عثمانی، فایِق و فاتح آمد و در دورهٔ دوّم جنگ‌های ایران و روس شرکت داشت و پس از ختم این جنگ‌ها، به سرحدّداریِ حدود اردبیل و طالش و سواحل بحرخزر و حفظ قلعهٔ اردبیل نام‌زد گردید.

---

۳۶. آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، ترجمهٔ محمّد مُرادبن عبدالرّحمٰن، به تصحیح سیّد محمّدشاه مُرادی، کتاب دوّم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۷۳، صفحات ۲۱۲ و ۲۱۳.

«پس از رسیدنِ خبرِ مرگِ فتحعلی‌شاه، که در اصفهان (به تاریخ ۱۹ جمادی‌الثّانیهٔ ۱۲۵۰ واقع شد) و حرکت محمّدشاه از خراسان به تبریز، جهان‌گیرمیرزا به استقبالِ شاه تازه شتافت؛ ولی محمّدشاه، قبل از آن‌که به تبریز برسد، چون خود مَردی بی‌تصمیم و ضعیف‌النّفس و دهن‌بین بود، به تحریک و اِغْوای چند تن ــ که به ادّعای مؤلّف، (یعنی مؤلّفِ "تاریخ نو" که جهان‌گیرمیرزا باشد)، بزرگ‌ترینِ ایشان، میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام بود ــ در ۱۸ ربیع‌الاوّل سال ۱۲۵۰، در منزل باغمیشهٔ تبریز، جهان‌گیرمیرزا و خسرومیرزا و دو برادرِ کوچک‌ترِ ایشان، احمدمیرزا و مصطفیٰ‌قُلی‌میرزا را، محبوس نمود و به قلعهٔ اردبیل فرستاد...»[۳۷]

تیره‌روزی‌های جهان‌گیرمیرزا و خسرومیرزا فراتر از زندانی شدن و خلع مقام بود:

«میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، کمی بعد، یعنی پس از آن‌که محمّدشاه را به این تصمیم واداشت، اسماعیل‌خانِ قراجه‌داغیِ فرّاش‌باشی را، برای کورکردنِ جهان‌گیرمیرزا و خسرومیرزا، به اردبیل فرستاد و او نیز، در شب پانزدهم رجب ۱۲۵۰، این دو جوانِ رشید را کورکرد و ایشان به همان حالِ نابینایی، در قلعهٔ اردبیل، در حبس ماندند. پس از یک سال و شش ماه، یعنی بعد از آن‌که میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام به قتل رسید، محمّدشاه نسبت به این دو برادرِ نابینای خود بر سرِ شَفَقَت آمد و اجازه داد که ایشان را محترمانه به تویسرکان بفرستند و در آن‌جا آزادانه زندگانی کنند و از دولت مَواجِب و تُیولی داشته باشند.

«جهان‌گیرمیرزا و خسرومیرزا، بقیّهٔ مدّتِ عمرِ محمّدشاه را در تویسرکان و ملایر به‌سر می‌بُردند و جهان‌گیرمیرزا بیش‌ترِ زندگانیِ خود را به تحصیل علوم عربی و ادبی می‌گذراند.

«پس از آن‌که ناصرالدّین‌شاه به سلطنت رسید و گرفتاری‌های اوّلِ دورهٔ پادشاهیِ او، به تدبیر و کِفایَتِ امیرکبیر رفع گردید، این وزیر، ناصرالدّین‌شاه را بر آن داشت که دو عَمّ نابینای خود را به تهران بخواهد و مثل سابق، فرمان‌دِهی دهد. ایشان در شوّال ۱۲۶۶ به تهران آمدند و جهان‌گیرمیرزا، باردیگر، در خوی، فرمان‌رَوایی و فرمان‌دِهی یافت. [...]

۳۷. آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، ترجمه و اضافات از جهان‌گیرمیرزا قاجار، به‌کوشش میرهاشم محدّث، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳، صفحات ۱۱ تا ۱۳.

«باری، جهان‌گیرمیرزا، چهار کتابِ ارزنده از خود به‌جای گذاشت: یکی تاریخ نو، دیگری همین ترجمهٔ آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، سوّمی کتابی در "عروض"، و بالأخره چهارمی، "طَرایِف‌الظّرایف"...»[۳۸]

امّا نوشتهٔ کوتاه عمادالدّین قزوینی، در پیرامون فراهان، به ترجمهٔ جهان‌گیرمیرزا قاجاری، و با نثر و انشای خاصّ او، بدین‌گونه است:

«فراهان:

«مَحالّی است در نزدیکیِ همدان.

«در آن‌جا نمک‌زاری است عجیب و آن، دریاچه‌ای است چهار فرسنگ در چهار فرسنگ. چون فصل پاییز شود، آب‌های آن ولایت را بِدان دریاچه بندند و چون فصل بهار و تابستان شود و مردم را احتیاج به آب افتد، آب را بسته، برای زِراعات بَرَند و هرچه آب در این مدّت به آن دریاچه جمع شود، نمک شود و مَردُم، آن را به اطراف بَرَند و گویند که اگر مانعِ برداشتنِ نمک از مَردُم شوند، آب، نمک نبندد و اگر مانع نشوند و مَردُم مطلق‌العِنان در برداشتنِ نمک باشند، آب‌ها نمک بشود. ابنِ کَلبی گوید که این طلسمی است از عملِ بلیناس...»[۳۹]

---

۳۸. همان‌جا، صفحات ۱۴ تا ۱۶.

۳۹. همان‌جا، صفحات ۴۹۹ و ۵۰۰.

اتابکانِ فارس

در تاریخ ادوارِ اسلامی ایران، به‌ندرت اتّفاق افتاده است که حکومتی متّحد و یک‌پارچه، بر همهٔ جهاتِ ایران‌زمین سِیْطَره داشته باشد و اقوام و طَوایِف متنوّع ایرانی، به فرمان و قانونی واحد گردن نهاده باشند. فراوانیِ کانون‌های قدرت، اشتیاق کورکورانهٔ امیران و شاه‌زادگان و اشراف برای بر تخت نشستن و فرمان راندن، و پراکندگیِ آرا و اختلاف منافعِ سردَم‌دارانِ مِلل و نِحَل فکری و فِرَق مذهبی، عواملِ اصلیِ حاکمیّتِ هم‌زمان و موازیِ چند سلسله و خاندان بر گوشه و کنارِ ایران بودند.

به نوشتهٔ کلیفورد ادموند باسوُرث، اتابکان فارس، که در تاریخ، اتابکان سلغری یا سلغریان نیز خوانده شده‌اند، سردارانی تُرک‌نژاد بودند، که در عصر سلجوقیان سر برآوردند، در زمانهٔ خوارزمْشاهیان برقرار ماندند، و تا دورهٔ ایل‌خانان پاییدند و با اطاعت از یاسای چنگیزیان، نگذاشتند شیراز و فارس، در لهیب تَوَحُّشِ مغول‌ها نیست و نابود شوند:

«سلسلهٔ اتابکان سلغری، بیش از یک قرن، به‌عنوان اُمَرای دست‌نشاندهٔ نخست سلجوقیان و سپس در قرن هفتم [ه.ق] / سیزدهم [م]، خوارزمْشاهیان و مغولان، در فارس حکومت کردند. در اصل تُرکمانانی احتمالاً از طایفهٔ سلُر یا سلغر، بخشی از غزها (اغزها)، بودند و در زمان تهاجمات سلجوقیان، به جانب مغرب آمدند و نقش مهمّی در استقرار سلطنت سلجوقیان در روم داشتند. سنقُر، مؤسّس سلسلهٔ اتابکان فارس، از مُنازِعه و مشاجره‌ای که دورهٔ حکم‌رانیِ مسعود بن محمّد، از سلاطین سلجوقیِ بزرگ را آشفته ساخته بود، استفاده کرد و به تحکیم موقعیّت خود در جنوبِ ایران پرداخت. در این هنگام، فارس مدّت‌ها بود که تحت ادارهٔ یکی دیگر از

اتابکانِ تُرک، به‌نام بوزابه، بود. با زوال قدرت سلاجقهٔ بزرگ، سلغریان حکم‌رانانِ بِلامُعارِض فارس شدند و به لشکرکشی علیه کُردانِ شبانکاره‌ای دست یازیدند و در مُنازِعهٔ جانشینی در میانِ آخرین اُمَرای سلجوقیِ کرمان دخالت کردند.

«فارس در زمان حکومت عزّالدّین سعد اوّل ابن زنگی، از رونق بسیار برخوردار بود. هرچند که وی بعداً از درِ اطاعت با خوارزمْشاهیان درآمد و از راه وَصْلَت، خانوادهٔ خود را با آنان مرتبط ساخت. شاعر و نویسندهٔ معروف ایران، سعدی، دو کتاب "بوستان" و "گلستان" خود را به ترتیب به سعد اوّل و پسرش سعد دوّم، که دوران کوتاهی سلطنت کرد، اهدا کرده و از نام مخدوم دوّم است که تَخَلُّص خود "سعدی" را گرفته است...»[۱]

اتابکان فارس، باوجود کُرْنِش در برابر مهاجمانِ جَرّارِ زردپوست، و پذیرفتنِ باج و خراجِ مغول‌ها، سرانجام به دست ایل‌خانان از هستی ساقط شدند:

«در دورانِ حکم‌رانیِ ابوبکر، پسر و جانشینِ سعد اوّل، فارس ابتدا خراج‌گزارِ خانِ بزرگ مغول اوگتای، و سپس ایل‌خانِ مغول هولاکو، شد و این مغولان بودند که به ابوبکر لقبِ قتلغ‌خان دادند. پس از حکومتِ یک عدّه از سلغریان در فارس، هولاکوخان فرمان‌رَوایی آن‌جا را به آبش‌خاتون، دختر سعد دوّم، داد و او را اتابک فارس گردانید. ولی اندک زمانی بعد، شوهرِ آبش‌خاتون، منگوتیمور، که پسرِ ایل‌خان بود، عملاً قدرت را به دست گرفت. چون منگوتیمور درگذشت، قدرت سلغریان به‌کلّی از میان رفت و فارس ضمیمهٔ قلمرو ایل‌خانیان شد...»[۲]

حدیث اتابکان فارس، به‌نوعی با فراهان ارتباط پیدا می‌کند؛ آن‌جا که ابوبکر بن سعد اوّل، پسرش را برای ابراز ارادت و سرسپردگی به هولاکوخان، به اقامت‌گاهِ خانِ مغول فرستاد. سعدبن ابوبکر، به فاصلهٔ اندکی پس از مرگ پدر، در فراهان درگذشت. عبدالحسین زرّین‌کوب، در کتاب *«روزگاران»*، روابط سیاسی اتابکان فارس و مغول‌ها را به دقّت تشریح کرده است:

«ابوبکربن سعد [...] سی و پنج سالی در فارس حکومت نمود. وفات جمادی‌الآخر ۶۵۸. [...] در اوایل اِمارَت، به سواحل و جزایر خلیج فارس لشکر

---

۱. سلسله‌های اسلامی جدید، راهنمای گاه‌شماری و تبارشناسی، کلیفورد ادموند باسوُرث، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، مرکز بازشناسیِ اسلام و ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۸۱، صفحات ۳۹۶ و ۳۹۷.

۲. همان‌جا، صفحهٔ ۳۹۷.

کشید و بحرین و کیش و مسقط و عمّان را، از بصره تا سواحل هند، به تصرّف آورد. از آن پس، خود را گه‌گاه سلطان البَرّ و البَحر خواند. ۶۲۸ هـ.ق. اظهار اطاعتش نسبت به مغول ــ که به‌خاطر آن، یرلیغ سلطنت فارس را، با لقب قتلغ‌خانی، از جانب اوگتای‌خان مغول، دریافت ــ در نزدِ اهل فارس، تدبیرِ عاقلانه‌ای تلقّی شد، که بدان وسیله اقلیم فارس از تجاوز مغول در امان ماند. امّا در این اظهار تَبَعیَّت ناچار شد عدّه‌ای از سپاه خود را هم، برای تسخیر بغداد، ۶۵۶ هـ.ق، در مُوکب هولاکو بفرستد و این کارِ او در نزدِ دوست‌دارانِ آل‌عبّاس، با نظرِ قبول تلقّی نشد.

«هولاکو هم حکومت وی را بر فارس تأیید کرد و پسرش سعدبن ابوبکر را، که اتابک برای اظهار تَبَعیَّت به درگاهِ او فرستاده بود، اِکْرام نمود. امّا در همان ایّام که اتابک ابوبکر در شیراز وفات یافت، پسرش سعدبن ابوبکر هم در راه بازگشت از اردوی ایل‌خان، در حدود تفرش درگذشت و اِمارَت فارس به اتابک محمّدبن سعد رسید، که طفلی خُردسال بود و دو سال بعد، از بام به زیر افتاد و هلاک شد...» [۳]

خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، در کتاب «*جامع‌التّواریخ*» گفته است سعد دوّم، پس از رساندنِ پیام چاکریِ پدر به هولاکوخان، در یکی از دهات فراهان، از مرگ اتابکِ فارس آگاه شد.

استاد والامَرْتَبَت، محمّد روشن، که کامل‌ترین و دقیق‌ترین نسخهٔ تصحیح‌شدهٔ جامع‌التّواریخ را به بازار عرضه کرده، دربارهٔ اهمیّت اثر مزبور، چنین نوشته است:

«یکی از آثار گران‌بها و ارجمندِ زبان فارسی، در زمینهٔ تاریخ، که خوش‌بختانه از چنگال حوادث روزگار مصون مانده و به دست ما رسیده، جامع‌التّواریخ است. بخش بزرگی از این کارِ سِتُرگ، به‌کلّی بی‌مانند و یگانه، و بخش‌های دیگری از آن، نادر و کم‌نظیر به‌شمار می‌آید.

«سرآغاز آن، که تاریخ قبیله‌های تُرک و مغول است، تنها و کهن‌ترین و مفصّل‌ترین منبعی است که در باب تاریخ و اسطوره‌ها و باورداشت‌ها و فرهنگِ آغازینِ آن اقوام، در جهان، فراهم آمده و برجای مانده است. [...]

«اگرچه مؤلّف جامع‌التّواریخ کمابیش تاریخ روی‌دادهای حملهٔ چینگگیزخان به

---

۳. روزگاران، تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی، عبدالحسین زرّین‌کوب، انتشارات سخن، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحهٔ ۵۷۴.

ایران و فرمان‌رَواییِ خاندانِ او تا روزگار مونگکه قاآن و عزیمت هولاکوخان به ایران و گشودنِ بغداد به دست او را، از کتاب "جهان‌گشای جُوِینی" و فتح‌نامهٔ منسوب به خواجه نصیرالدّین توسی برگرفته است، امّا تاریخ دوران‌های بعدی، تا پایان فرمان‌رَواییِ غازان‌خان، برای نخستین‌بار، به دست خواجه رشیدالدّین فضل‌الله، که از روزگار اباقاخان، پسر هولاکو، در دربارِ مغولان حضور داشته و خود شاهدِ حوادث بوده، به رشتهٔ تحریر کشیده شده است و جامع‌التّواریخ در این باب نیز یگانه و کهن‌ترین منبع است. [...]

«دیگر نوشته‌های تاریخیِ فارسیِ آن روزگار، مانند "تاریخ گُزیدهٔ" حمد مستوفی، تاریخ بَناکتِی، و تاریخ‌های منظوم شمس‌الدّین کاشانی، احمدی تبریزی، و نوشته‌های بعدی، چون "تاریخ حافظ ابرو"، "تاریخ کبیر جعفری"، "روضة‌الصّفا"ی خواندمیر، و "حبیب‌السِّیَر" میرخواند، همگی تاریخ آن دوران را از جامع‌التّواریخ برگرفته‌اند.

«بخش‌های مهمّی از جلد دوّم جامع‌التّواریخ، همانند تاریخ اُغزان، تاریخ چین، تاریخ هند و بودا، تاریخ فرنگ و پاپان، اسماعیلیان و نزاریان،... نیز به‌جای خویش، از نظر شیوهٔ تاریخ‌نگاری، در جهان اسلام، بدیع و بی‌نظیر و یگانه منبع تألیف شده است. تاریخ تمامیِ این ملّت‌ها و قوم‌ها، به‌دور از هرگونه تعصّبی، براساس نوشته‌ها و روایت‌ها و نظرات خودِ آنان، تألیف گردیده است.

«پیش از رشیدالدّین فضل‌الله، تنها ابوریحان بیرونی تاریخ و فرهنگ اقوام گوناگون، به‌ویژه هندوان را، این‌گونه و به‌دور از تعصّب و طَعْن و لعن نَقل کرده است. شیوهٔ تاریخ‌نگاریِ بیرونی و رشیدالدّین، در باب دیگران و دیگراندیشان، پی‌گیری نشده و پس از آن دو، نوشته‌هایی چون آثار آنان پدید نیآمده است...»[۴]

خواجه رشیدالدّین فضل‌الله، در زیر عنوان «*تاریخ مُلوک و اتابکان در مازندران، و در مغرب، و در فارس*»[۵]، با زبانِ سَلیس و گویای پارسی، که متأسّفانه اکثر کُتُبِ تاریخی از آن بی‌بهره‌اند، فراهان را به صورت «*پَراهان*» ضبط کرده و آورده است که

۴. جامع‌التّواریخ، رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمّد روشن، مصطفیٰ موسوی، کتاب یکم، نشر البرز، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳، صفحات پنجاه و چهار و پنجاه و پنج.

۵. جامع‌التّواریخ، رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمّد روشن، مصطفیٰ موسوی، کتاب دوّم، نشر البرز، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳، صفحهٔ ۹۳۵.

سعد دوّم، در سال ۶۵۸ هـ.ق، در ناحیه‌ای به‌نام «*توراقو*»، دانست پدرش درگذشته است و خود نیز چند روز بعد، با مرگ غیرمنتظره‌اش، به او پیوست:

«*اتابک مظفّرالدّین ابوبکر بود و چون در سنهٔ ثمان و خمسین وسِتّمائه وفات یافت، پسرش اتابک سعد به بندگیِ حضرت آمده بود و رنجور مراجعت نمود و در موضع توراقو، از اعمال پَراهان* [= *فراهان*]، *خبر واقعهٔ پدر به وی رسید و او نیز بعد از دوازده روز نماند. چون خبرِ واقعه به شیراز بُردند، پسرش اتابک محمّد را، که دوازده‌ساله بود، بر تخت نشاندند و سلطان عضدالدّین خواندند...*» [۶]

▣

فصیح احمدبن جلال‌الدّین محمّد خوافی، از مورّخانی است که صاحب‌نظران تاریخ ایران، از سرگذشتِ فردی و اجتماعیِ او آگاهیِ چندانی ندارند و آن‌چه پژوهش‌گران ایرانی و خاورشناسانی چون براون، استوری، دورن، و روزن، درباره‌اش نوشته‌اند، بسیار اندک و پراکنده‌اند.

فصیح خوافی، به اِذعانِ خودش، در سال ۷۷۷ هـ.ق به دنیا آمده، امّا زمان فوت او مشخّص نیست و از مُفاد کتابش برمی‌آید که سال ۸۴۵ هـ.ق را نیز سپری کرده و عمرش از شصت و هشت سالگی گذشته است:

«*محلّ تحصیل و نَشْو و نمای او ظاهراً هرات است و خود در ضمن وقایع سال* ۸۰۷ [هـ.ق] *و بعد از مرگ تیمور، اوّلین اطّلاع را از دخالت خود در امور دولتی می‌دهد، که شاهرخ او را از هرات، با دو تن از اُمَرا، به سمرقند برای تحویل گرفتنِ خزانهٔ خاصّهٔ شاهرخ از شیخ عُمَرِ خازن فرستاده است. او در این سال، جوانی سی‌ساله بوده و بایَستی چندسالی هم خدمت کرده باشد که مورد اعتماد بوده و به چنین مهمّ خَطیری مأمور شده است.* [...] *ولی بَدْوَاً با دربار و شاه ارتباط مستقیم نداشته و تا سال* ۸۱۸ [هـ.ق] *در خدمت یکی از اُمَرای بزرگ، علاءالدّین علی ترخان، کار می‌کرده و از آن سال به قول خودش به مُلازِمَت حضرت اعلیٰ درآمده و در سال* ۸۱۹ [هـ.ق] *ترقّیِ بیش‌تری کرده و موجّهٔ دیوان* [= *مقام وزارت*] *به او ارزانی شده است.*

«*و در سال* ۸۲۰ [هـ.ق] *به شرکت دو نفرِ دیگر، به دیوانِ حضرت اعلیٰ (شاهرخ)*

---

۶. همان‌جا، صفحات ۹۳۵ و ۹۳۶.

تعیین شده، *ولی از دیوان حضرت اعلیٰ در سال* ۸۲۱ [هـ.ق] *مَعْزول شده و باز در سال* ۸۲۴ [هـ.ق]، جهت *مهمّاتِ دیوانی، مأمور کرمان* شده و *در سال* ۸۲۷ [هـ.ق]، *غُرّهٔ ربیع‌الثّانی، مراجعت کرده و در بادغیسِ هرات به حضورِ شاه رسیده است.*

«*و باز در سال* ۸۲۸ [هـ.ق]، *هیجدهم رمضان، موجهٔ دیوانِ امیرزاده بایسنقر به او داده شده است و در این مقام چندسالی باقی بوده...*»[7]

محمود فرّخ، مصحّح اثر بازمانده از فصیح خوافی، در مقدّمهٔ انتقادی‌اش، به اعتبار مُنْدَرِجات «*مُجْمَل فصیحی*»، نوشته است که فصیح خوافی، بعد از سال ۸۳۶ هـ.ق، که از مقاماتش عزل شد و به‌اجبار جریمه هم پرداخت، دیگر مصدر امورِ مهمّ نشد و ستارهٔ بختش از درخشش بازماند.

مَطْلَعِ اتّفاقات سال ۶۵۸ هـ.ق، در مُجْمَل فصیحی، مُردنِ ابوبکر پسر سعد زنگی، اتابک فارس، است:

«*سنهٔ ثمان و خمسین و سِتّمائه* [= ۶۵۸ هـ.ق]

«*وفات اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی، به فارس، فی خامس جمادی‌الأُولیٰ. مدّت حکومت او سی و چهار سال و شش ماه بود و مدّت عمرِ او شصت و دو سال...*»[8]

اقدامات عامّ‌المنفعهٔ ابوبکر بن سعدبن زنگی، مانند احداث درمان‌گاه و کاروان‌سرا، از نظر فصیح خوافی دور نمانده و تنها به مُلک‌داریِ او توجّه نداشته است:

«*دارالشِّفای مظفّری و رِباط سربند او ساخته و او را در رِباط ابش‌خاتون، به نزدیک پدر او، دفن کردند...*»[9]

فصیح خوافی برنشستنِ بدفرجام اتابک سعدبن ابوبکر به‌جای پدر، و مرگ او در فراهان را، شبیه خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی نَقل کرده است، لیکن در مُجْمَل فصیحی، به‌جای توراقو، که ناحیه‌ای ناشناخته در فراهان است، از روستای تبرتو، که

۷. مُجْمَل فصیحی، فصیح احمدبن جلال‌الدّین محمّد خوافی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمود فرّخ، کتاب یکم، انتشارات کتاب‌فروشی باستان، چاپ یکم، مشهد، سال ۱۳۴۱، صفحات نوزده و بیست.

۸. مُجْمَل فصیحی، فصیح احمدبن جلال‌الدّین محمّد خوافی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمود فرّخ، کتاب دوّم، انتشارات کتاب‌فروشی باستان، چاپ یکم، مشهد، سال ۱۳۴۰، صفحات ۳۲۷ و ۳۲۸.

۹. همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۸.

هم‌اینک نیز دایر است، نام بُرده است:

«*جُلوس اتابک سعدبن ابی‌بکر بن سعدبن زنگی*، به *فارس*، و *وفات اتابک سعد مذکور*، بعد *از دوازده روز جلوس او*، در *تبرتو*، *از ناحیتِ فراهان*. عمرش *سی و هفت سال و او را در مدرسهٔ عضدیّه دفن کردند*...»[۱۰]

۱۰. همان‌جا، همان صفحه.

سرنیزهٔ ایل‌خانان

پس از بازگشت چنگیزخان به مغولستان، و حتّی پس از مرگ او، تاخت‌وتازِ نکبت‌بارِ مغول‌ها خاتمه نیافت و این‌بار فرزندان و نَوادِگانِ چنگیز، با گُسیلِ دسته‌های تازه‌نفس، نگذاشتند سلسلهٔ جنایت‌های اجدادی‌شان از هم گُسِلیده شود:

«*فتوحات مغول، بعد از مرگ چنگیز و علی‌الخصوص از سال ۶۲۶ ه.ق به بعد، به امرِ اوگتای قاآن ادامه یافت و سپاهیان مغول، ضمن تعقیب جلال‌الدّین در ایران، به فتح نواحیِ جدیدی که تا آن وقت در تصرّف مغولان نیآمده بود، اقدام می‌کردند؛ مانند غزنین و کابل و سیستان و مازندران و گیلان و ارّان و آذربایجان و ری و اصفهان. ولایتِ سِند و سرزمین الجزیره هم از این تاخت‌وتاز برکنار نماند، چنان‌که بعد از قتل جلال‌الدّین خوارزمْشاه، مغولان تا رود فُرات پیش رفتند و در این تاخت‌وتاز چنان در قتل و غارت پافشاری کردند که نظیر آن در هیچ دوره‌ای دیده نشده بود.*

«*در این گیرودار، دست‌گاه فاسد خِلافَت، که خود را در خطر دید، به فکر چاره افتاد و المستنصر بالله، از بقایای ملوک عراق و الجزیره و شام و مصر، تقاضای کمک کرد. بدبختانه انحطاط اخلاقیِ مسلمین در این ایّام به درجه‌ای رسیده بود که با مشاهدهٔ خطر نیز دست از نقاق و کشاکش برنداشتند.* [...]

«*در عهد سلطنت منگوقاآن (۶۵۷-۶۴۸ ه.ق) حکومت خوارزم و ماوراءالنّهر و فرغانه و تُرکستان و بِلاد اویغور در دست پسرش امیرمسعود بود و حکومت قسمت‌های شرقی، هم‌چنان در دست حکّام بزرگی که معلوم می‌شدند، قرار*

داشت...»[۱]

برمبنای پژوهش‌های ذبیح‌الله صفا، هنگامی که منگوقاآن برادرش هولاکو را به ایران فرستاد، آخرین سنگرهای مقاومت ملّی و مذهبی ایرانی‌ها و مسلمان‌ها نیز درهم شکسته شدند:

«در سال ۶۵۱ ه.ق، هولاکو، برادرِ منگوقاآن، مأمورِ ایران شد. مقصود اصلی از مأموریّت هولاکو، فتح قِلاع اسمعیلیّه و برانداختنِ خِلافَت بغداد بود و او قِلاع اسمعیلیّه را در سال ۶۵۴ ه.ق و بغداد را در سال ۶۵۶ ه.ق فتح کرد. خلیفهٔ عبّاسی المستعصم بالله را ــ که در برابر بلای خانمان‌سوزِ مغول، مشغول عیش و عشرت و در دام اَغْراضِ اطرافیان خود اسیر بود، گرفتند و به وضعی فجیع کشتند و در این واقعه، گروهی بی‌شمار از مردم بغداد کشته شدند و بسیاری از اَبْنیه و عمارات و کتاب‌خانه‌ها ویران گشت و قتل و غارت در این شهر، یک هفته ادامه داشت.

«فتح بغداد در تاریخ اسلام اهمیّت بسیار دارد، زیرا با همهٔ ضعفی که از اوایل قرن چهارم به بعد در دست‌گاه حکومت عبّاسیان راه یافته بود، ریاست روحانیِ غالب مسلمین با خُلَفا بود و بغداد همواره حکم مرکز واقعیِ ممالک اسلامی را داشت و هم‌چنین مرکزیّت ادبی و علمی هم با آن شهر بود. با سقوط بغداد و افتادنِ حکومتِ مطلقِ بیش‌ترِ ممالک اسلامی در دست کفّار، نفوذِ دینیِ عُلَمای مذهبی به شدّت راه ضعف گرفت و دسته‌های مخالف اهل سنّت، خاصّه شیعهٔ اثنیٰ‌عَشَری، فرصت بیش‌تری برای پیش‌رفت یافتند.

«هولاکو بعد از فتح بغداد، تمام غَنایِمی را که از نواحی مختلف و خصوصاً از بغداد به چنگ آورده بود، با خود به آذربایجان بُرد و مَقَرّ خویش را در شهر مراغه قرار داد و سپس برای فتح الجزیره و شام، بِدان سوی لشکر کشید و در حلب یک هفته قتل‌عامّ کرد و دمشق را نیز در سال ۶۵۷ ه.ق تسخیر نمود و بعد در نتیجهٔ اِسْتِماع خبر فوت منگو قاآن به ایران بازگشت...»[۲]

به نظر ذبیح‌الله صفا، ورود هولاکوخان به ایران و ماندگاری او در ایران، سرآغاز تأسیس سلسلهٔ ایل‌خانان است:

---

۱. خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران، همان‌جا، صفحهٔ ۱۸۲.
۲. همان‌جا، صفحات ۱۸۲ و ۱۸۳.

«با مأموریّت او به ایران، سلسلهٔ جدیدی از سلاطین مغول در این سرزمین تشکیل شد، که به سلسلهٔ ایل‌خانان معروف است. ایل‌خانان همواره وزارتِ خود را به رجال ایرانی می‌دادند و وجود این رجال، در وضع حکومتِ خانانِ مغول، اثرِ بسیار داشت؛ چنان‌که تحت نفوذ و تعلیماتِ آنان، رفتارِ ایل‌خانان به‌تدریج نرم‌تر و از خشونت دورتر شد.

«اَعْقاب هولاکو تا سال ۷۳۶ ه.ق با قدرت، و بیست سال دیگر با ضعف و زبونی، بر ایران حکومت کردند...»[۳]

هولاکوخان زندگیِ درازی نداشت و پیش از آن‌که پنجاه‌سالگی را تجربه کند، در گور خُسبید. جِی. اِی. بویل، در گفتار «تاریخ دودمانی و سیاسیِ ایل‌خانان»، در این مبحث، چیزی را فرو نگذاشته است:

«هولاکو در نوزدهم ربیع‌الآخر سال ۶۶۳ / هشتم فوریهٔ ۱۲۶۵، در اقامت‌گاه زمستانی‌اش، در کنار جغاتو، یکی از چهار ریزابهٔ جنوبیِ دریاچهٔ ارومیّه، به سنّ چهل و نُه سالگی، دیده بر جهان فروبست. وی را در دژ جزیرهٔ شاهی، که خَزاینَش را در آن‌جا می‌نهاد، به گور سپردند و مَدْفَن وی مقبرهٔ سلطنتیِ سنّتیِ اقوام شمالی گردید. آخرین‌باری که در منابع از دفن قربانیان انسانی، همراه با جنازهٔ شاه‌زاده‌ای از اَخْلاف چنگیز، سخن رفته است، در مورد هولاکو می‌باشد. اندکی پس از مرگ هولاکو، زوجهٔ بزرگش، دوقوز خاتون، برادرزادهٔ اونگ‌خان، پادشاه قوم کراییت، نیز که گویند نگرشِ خیرخواهانهٔ هولاکو نسبت به مسیحیان، تا اندازهٔ زیادی، به‌واسطهٔ نفوذ این زن بود، درگذشت. سَلْخ شعبان ۶۶۳ / هفدهم ژوئن ۱۲۵۶ ... »[۴]

نویسندهٔ مقالهٔ تاریخ دودمانی و سیاسیِ ایل‌خانان، ماحصلِ حکومت هولاکوخان مغول را، در مجموع به نفع ایران و ایرانی می‌داند و می‌گوید تماس‌های سیاسیِ هولاکو و جانشینانش، با دُوَل اروپایی، به صورتی غیرمستقیم، ایران و ایرانی را از پیلهٔ انزوا خارج کرد و آنان را به مردم مغرب‌زمین، شناساند و چند نسل بعد، موجب پیدایش حکومت واحد و متّحد صفویان شد، که هم موردِ قبولِ اقوام

۳. همان‌جا، صفحهٔ ۱۸۳.

۴. تاریخ ایران، از آمدنِ سلجوقیان تا فروپاشیِ دولت ایل‌خانان، پژوهش دانش‌گاه کیمبریج، گردآورنده جِی.اِی. بویل، ترجمهٔ حسن انوشه، کتاب پنجم، تاریخ دودمانی و سیاسی ایل‌خانان، جِی.اِی. بویل، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۹، صفحهٔ ۳۳۳.

تحت امرشان بودند، و هم اروپاییانِ مغرور و خودپسند را وادار کردند ایران و نظام سیاسی‌اش را جدّی بگیرند و به دیدهٔ احترام بنگرند:

«دست‌آوردهای هولاکو، به‌عنوان یک فاتح و پایه‌گذار امپراتوری، چنان‌که باید، مورد بررسی قرار نگرفته است. وی از هر حیث با پسر عمّش باتو، بنیادگزار اردوی زرّین، و برادرش قوبیلای، مؤسّس سلسلهٔ یوان، قابل مقایسه است.

«ایل‌خان با برانداختنِ خِلافَت عبّاسی و دشمنان آن، اسماعیلیان، فتوح مغول را تا سواحل دریای مدیترانه گسترش داد و برای جانشینانش قلمرویی (ظاهراً تابعِ خانِ بزرگ) باقی گذاشت که قسمت اعظم سرزمین‌هایی را که ما امروز خاورمیانه می‌خوانیم، دربرمی‌گرفت. امّا بی‌سبب نیست که ما از ایل‌خانانِ ایران سخن می‌گوییم، زیرا موقعیّت هولاکو، به‌عنوان امپراتور ایران، درست مانند ویلیام آدام بود. ایل‌خان مغول، با توجّه به تفاوت‌های مربوطه، همان‌قدر امپراتور ایران بود که ویلیام نُرماندیایی امپراتور انگلستان بود. وی و جانشینانش دست‌کم، شرایط لازم برای یک دولت ملّی را ایجاد کردند و ایران دیگر صِرفاً یک بیان و تعبیر جغرافیایی نبود و پادشاهان آن، برای نخستین‌بار از عهد باستان، مناسبات سیاسیِ مستقیم با غرب برقرار نمودند.

«می‌توان گفت دودمانی که هولاکو پی‌افکند [= ایل‌خانان]، هرچند سهواً و مِن غیرعمد، راه را برای سیاست‌های متمرکز و ملّیِ صفویان هموار ساخت...»[۵]

در حقیقت هولاکوخان مغول، سلطنتی بی‌مُعارِض و مایَمْلَکی پُرنعمت و پُرحِشْمَت برای جانشینش میراث گذاشت، تا او با آسودگی، در فراهان، بر تخت شاهنشهی بنشیند:

«بلافاصله پس از مرگ هولاکو، مطابق رسم مغول‌ها، راه‌ها را بستند و هرگونه نقل و انتقال از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر را ممنوع نمودند. اباقا، پسرِ بزرگ و ولیِّ‌عهد ایل‌خان و نام‌زدِ بدیهیِ تاج و تخت را از اقامت‌گاه زمستانی‌اش در مازندران فراخواندند و او در نوزدهم جمادی‌الاوّل / نهم مارس وارد جغاتو گردید. نام‌زدِ دیگرِ جانشینی، یعنی یُشْموت، برادرِکِهْترِ اباقا، تنها یک هفته پس از مرگ پدر به جغاتو آمد و چون دانست که کسی از رسیدنِ وی به تاج و تخت حمایت نمی‌کند، تقریباً

۵. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۴.

بی‌درنگ به محلّ مأموریّت خویش، در دربند، واقع در مرز شمالی، بازگشت.

«امّا به محض رسیدنِ اباقا به جغاتو، تمامتِ اَقْرِبا و اُمَرا به استقبال وی شتافتند و اِعزاز و اِکْرامش کردند و چون مراسم سوگ‌واری پایان گرفت، شاه‌زادگان و اُمَرا به اتّفاق تصمیم گرفتند وی را بر سَریرِ شاهی بنشانند.

«اباقا پس از آن‌که عَلَی‌الرَّسم وانمود کرد که تمایلی به پادشاهی ندارد و از قبول مقام سلطنت اِبا نمود، قرار گذاشت که در صورتِ تصویبِ خانِ بزرگ، این مقام را بپذیرد.

«مراسم جُلوس، در سوّم رمضان / نوزدهم ژوئن ــ خجسته تاریخی، به انتخابِ نصیرالدّین توسی ــ بر ساحلِ چغان ناوور (دریاچهٔ سفید)، توالهٔ کنونی، در ناحیهٔ فراهان، واقع در شمال سلطان‌آباد (اراک)، برگزار گردید...»[۶]

سلطانِ تازه بر تخت نشسته، در همان فراهان، مطابق ذوق و سلیقه‌اش، در میان سپاهیان و دیوان‌سالارانش تغییراتی پدید آورد و به‌اصطلاح مُهره‌های قدرت، را جابه‌جا کرد:

«ایل‌خانِ جدید در این‌جا به نصب فرمان‌دِهانِ سپاه و مستخدمان دولتش پرداخت. شمس‌الدّین جُوینی، که در ایّام پدرش منصبِ وزارت داشت، هم‌چنان در سِمَتِ خویش باقی ماند. امّا برادرِ تاریخ‌نگارش، که هولاکو وی را به حکومت بغداد منصوب کرده بود، اکنون نایب نویان سوغونچاق، نایب‌السّلطنهٔ عراقِ عرب و فارس گردید.

«وی برخلاف پدرش که مراغه را ترجیح می‌داد و آن شهر را به‌عنوان تخت‌گاه خود برگُزیده بود، تبریز را مقرّ سَریرِ پادشاهی ساخت...»[۷]

▣

روایت خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، از مراسم تاج‌گذاریِ اباقاخان در فراهان، به‌خاطر ارتباط نزدیکی که با دربارِ ایل‌خانان داشته، اعتبارِ ویژه‌ای دارد:

«چون هولاکوخان وفات یافت، چنان‌که مَعْهودِ ایشان است، راه‌ها بسپُردند و یاسا دادند که هیچ آفریده از مقام خود نَقل و تحویل نکند. و فِی‌الحال ایل‌چی

---

۶. همان‌جا، همان صفحه.

۷. همان‌جا، صفحات ۳۳۴ و ۳۳۵.

به خدمت اباقاخان فرستادند، به جانبِ خراسان. چه او پسرِ مِهْتَر و ولیّ‌العهد بود و ارغون‌آقا را نیز، که راه وزارت داشت و مُلازِمَتِ اباقاخان می‌نمود، طلب داشتند.

«و اباقاخان در آن وقت به قِشلاقِ مازندران بود و یُشْموت، که حدود دربند و اَرّان به وی تعلّق داشت، هشتم روز از وفاتِ پدر برسید و مزاج اُمَـرا مـعلوم کـرد. در صورت حال و وقت تأمّل نمود و چون دانست که کاری میسّر نخواهد شد، بعد از دو روز مقام، بازگردید.

«و اباقاخان در [...] ماه از هُوکار ییل، موافق نوزدهم جمادی‌الأُولیٰ سنهٔ ثلاث و سِتّین و سِتّ‌مائه [= ۶۶۳ ه‍ ق.]، در چَغاتو، به اردو نزول فرمود و به گاهِ وصول، تمامتِ اَقْربا و اُمَرا استقبال کردند.

«و چون ایلگای نویان، امیرِ اردوها بود و در خدمتِ ایل‌خان مـدّت‌ها طـریق هواداری و خدمت‌کاری سپرده، اباقاخان را آش و شراب داد و در خلوت، صورتِ احوال و وقت و کیفیّتِ واقعهٔ پدر با وی تقریر کرد.

«و بعد از اقامتِ مراسمِ عزا، عموم خَواتین و شَه‌زادگان و دامادان و اُمَرا مجتمع شدند و در بابِ جلوسِ او کِنْگاچ کردند. و در آن وقت اُمَرای بزرگ قدیمی بسیار بودند؛ امثال ایلگای نویان و سونجاق نویان و سونتای نویان و سَـماغَر نـویان و شکتور نویان و ارغون‌آقا و دیگران، که ذکر هر یک ایشان به تَطْویل انجامد، و از آن‌جمله شِکتور نویان که ایل‌خان وصیّت با وی کرده بود و بِیْلِگ‌ها به وی سپرده بود، و سونجاق‌آقا پیش‌تر از سایر اُمَرا به ولیّ‌العهدی و قایم‌مقامیِ اباقاخان گواهی داد...»[۸]

آن‌طور که خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی حکایت کرده، اباقاخان از پذیرشِ ایل‌خانی و جانشینیِ هولاکوخان سر باز می‌زد و برادرانش را شایسته‌تر می‌دانست:

«او اِبا می‌نمود و به دیگر برادران حوالت می‌کرد. برادران به‌اتّفاق زانو زدند که:

«"ما بندگانیم و قائم‌مقامِ پدر، تو را می‌دانیم."

«اباقاخان گفت:

«"آقای من قوبیلای قاآن است. بی‌فرمانِ او چه‌گونه توان نشست؟"

«شَه‌زادگان و اُمَرا گفتند:

۸. جامع‌التّواریخ، همان‌جا، صفحات ۱۰۵۸ و ۱۰۵۹.

«"باوجود تو که آقای تمامتِ پسرانی و رسوم و یُوسُون و یاسایِ قدیم و حدیث نیکو می‌دانی، و هولاکوخان تو را در حالِ حیات ولیّ‌العهد کرده، چه‌گونه دیگری نشیند؟"

«و تمامت، بی‌نقاق، اتّفاق کردند...»[۹]

یگانهٔ روزگـار، خـزانـهٔ عـلم و فـضیلت، خـواجـه نـصیرالدّیـن تـوسی، وزیـر هولاکوخان، روز مناسب جلوس اباقاخان بر مسندِ ایل‌خانی را تعیین کرد و همگان، در فراهان، سلطانیِ او را پذیرفتند:

«روز آدینه، پنجمِ شُونْ آیْ هُوکار ییل، که سالِ گاو باشد، موافق سوّم رمـضان سنهٔ ثَلاث و سِتّین و سِتّمـائه [= ۶۶۳ هـ ق]، بـه اخـتیار خـواجـه نـصیرالدّیـن توسی رحمه‌الله، به طالع سنبله، در موضع چَغان‌ناوُر، از حدود پَراهان [= فراهان]، اباقاخان را بر تخت پادشاهی نشاندند و تمامتِ مراسمی که در آن باب معهود است، به تقدیم رسانیدند...»[۱۰]

▣

داوود بَناکِتی آورده است که هولاکوخان مغول، پس از غلبهٔ مقطعی بر یکی از مُعارِضان، به گمان این‌که صاحب پیروزی نـهایی شـده، بـخشی از سـپاهش را بـه اباقاخان سپرد، تا او تکلیف دشمنان را یک‌سره کند:

«و در روز آدینه بـیست و سِـیّوم مـحرّم، هـولاکـوخان، در بـاب‌الاَبْـواب، بـا برکای‌خان مَصاف داد و دربند بگرفت و هَزیمَت بر ایشان افتاد و تا آخر روز شنبه کشش کردند و غُرّهٔ صَـفَر بـوقای بـالشکر بـه‌یک‌بار بـه هَـزیمَت رفـتند و لشکـر هولاکوخان مظفّر و منصور شدند و اباقاخان با لشکر بر عقبِ یاغی برفت و بـه خانه‌های ایشان نزول کرد. ناگاه برکای با لشکر بر سرِ ایشان تاخت و ایشان مُنْهَزِم گشتند و چون آب ترک یخ بسته بود، به وقت عبور بشکست و لشکر بسیار غرق شد و اباقاخان به سلامت به شابران نزول فرمود و هولاکوخان یازدهم جمادی‌الآخر به تبریز رسید و از این چشم‌زخم کوفته‌خاطر شد...»[۱۱]

بَناکِتی نوشته است که درپیِ آن حادثه، هولاکوخان سرزمین‌های زیرفرمانش را

۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۰۵۹.

۱۰. همان‌جا، صفحات ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰.

۱۱. تاریخ بَناکِتی، همان‌جا، صفحات ۴۲۴ و ۴۲۵.

بین فرزندان و یارانش تفکیک کرد و چندی بعد مُرد:

«جملهٔ ممالک عراق و خراسان و مازندران به فرزندِ مهین خود اباقاخان تفویض فرمود و اران و آذربیجان به یُشْموت داد و دیار بکر و دیار ربیعه را به امیر قوران سپرد و ممالک روم به عین‌الدّین پروانه و تبریز به ملک صدرالدّین و کرمان به ترکان خاتون و فارس به امیر انکیانو و صاحب دیوانی به شمس‌الدّین محمّد جُوِینی داد. و چون سال گاو درآمد، واقع در ربیع‌الآخر سنهٔ ثلث و سِتّین و سِتّ‌مائه [= ۶۶۳ ه.ق]، رنجور شد و در آن زمان ذوذؤابه‌ای مثل استوانهٔ مخروط ظاهر شد و هر شب پیدا می‌گشت. چون آن ذوذؤابه ناچیز شد، در شب یک‌شنبه نوزدهم ربیع‌الآخر مذکور وفات یافت...»[۱۲]

از سطور بعديِ تاریخ بَناکِتی استنباط می‌شود که حدود پنج ماه پس از مرگ هولاکو، بزرگان و اَکابِر مغول با هم توافق کردند و اباقاخان را، در فراهان، بر مَسْنَد سلطنت نشاندند:

«چون هولاکوخان نماند، اباقاخان در مازندران بود. در هوکاییل، موافق نوزدهم جمادی‌الاوّل سنهٔ ثلث و سِتّین و سِتّ‌مائه، در جغاتو، به اردو نزول فرمود و رسم تَهْنیَت و تَعْزیَت به اقامت رسانید. روز آدینه، پنجم شوی‌آی هوکاییل، مطابق سیّوم رمضان سنهٔ ثلث وسِتّین وسِتّ مائه، به طالع سنبله، در موضع جغان‌ناور [= چغان‌ناوور]، از حدود فراهان، اباقاخان را بر تخت پادشاهی نشاندند و شرایط و مراسمی که در آن باب مَعْهود است، به تقدیم رسانیدند...»[۱۳]

▣

فصیح احمدبن جلال‌الدّین محمّد خوافی، به نسبت خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی و فخرالدّین ابوسلیمان داوود بن البَناکِتی، فوت هولاکوخان و ایل‌خان شدنِ اباقاخان در فراهان را آب و تاب نداده است. شاید به علّت این‌که ده‌ها سال پس از آن‌دو می‌زیسته و در زمان حیات او، ایل‌خانان به تاریخ پیوسته بودند و فصیح احمد خوافی مجبور نبوده است در حین تألیف مُجْمَل فصیحی، رضایِ خاطر آنان را در نظر بگیرد:

---

۱۲. همان‌جا، صفحهٔ ۴۲۵.

۱۳. همان‌جا، صفحات ۴۲۶ و ۴۲۷.

«سنهٔ ثلث و ستّین و ستّ‌مائه [= ۶۶۳ هـ.ق]

«وفات هولاکوخان بن تولی‌خان بن چنگیزخان، در نوشهر آذربایجان، در شب نوزدهم ربیع‌الآخر. [...] عمر او چهل و هشت سال بود و رَصَدِ مراغه به فرمودهٔ او بستند و نُه سال و سه ماه در ایران‌زمین پادشاهی کرد و درکوه شاهو، که در برابرِ دهخوارقان است، او را دفن کردند. [...]

«جُلوس ابقاخان بن هولاکوخان بن تولی‌خان بن چنگیزخان، در جغاتو ناوور فراهان، در ثالث رمضان، به طالعِ سنبله...»[14]

■

درست است که کتاب «تاریخ جهان‌آرا»، یا «نسخ جهان‌آرا»، یکی از متونی است که در عهد صفویان تألیف شده، لیکن نویسندهٔ اثر، قاضی احمد بن محمّد غفّاری، وقایع و حوادث ادوار پیش از سلطنت صفویّه را از نظر دور نداشته و در قسمتی که به عصر ایل‌خانان گریز زده، نام فراهان به میان آمده و قاضی احمد غفّاری، از فراهان به‌عنوان تخت‌گاه اباقاخانِ مغول نام بُرده است.

حسن نراقی، دیباچهٔ کتاب تاریخ جهان‌آرا را نوشته است:

«محقّق فقید، مرحوم عبّاس اقبال، در یادداشتی که برای فهرست نسخهٔ خطّیِ "تاریخ نگارستان"، متعلّق به کتاب‌خانهٔ سلطنتی، تهیّه کرده، چنین می‌نویسد: [...]

«"مؤلّف کتاب، قاضی احمدبن محمّد غفّاری قزوینی است، از اعقاب معروف عبدالغفّار قزوینی، مؤلّف کتاب الحاوی الصّغیر، و متوفّیٰ به سال ۶۶۵ [هـ.ق]. پدرش قاضی محمّد، در شهر رِی، سِمَتِ قضا داشته و با تَخَلُّص وصالی اشعاری می‌سروده و به سال ۹۳۳ [هـ.ق] فوت کرده است. قاضی احمد، مؤلّف تاریخ نگارستان، مردی فاضل و منشی و شاعر و خوش‌خطّ و مورّخ بوده و همواره در پیش اُمَرا و شاه‌زادگان صفوی محترم و مُعَزّز می‌زیسته و مدّتی نیز در دستگاه سام میرزا، مؤلّف تحفهٔ سامی، مقیم بوده و در آخر کار، به عزم حجّ، عازم مکّهٔ معظّمه شده، ولی در مراجعت، در بندر دیبالِ سِند، به سال ۹۷۵ [هـ.ق] فوت کرده است. قاضی احمد غفّاری، در تاریخ، مؤلّفِ دو کتاب نفیس و معتبر است.

---

۱۴. مُجْمَل فصیحی، همان‌جا، صفحات ۳۳۲ و ۳۳۳.

یکی همین *تاریخ نگارستان و دیگری نسخ جهان‌آرا.*" [۱۵]...» [۱۶]

عبدالحسین زرّین‌کوب، کتاب تاریخ جهان‌آرا را، اثری قابل اعتنا ارزیابی کرده و در مقدّمهٔ کتاب تاریخ ایران بعد از اسلام نوشته است:

«*دیگر جهان‌آرا یا نسخ جهان‌آرا است، تألیف قاضی احمد غفّاریِ قزوینی، متوفّیٰ در ۹۷۵ هجری [قمری]، که آن را به‌نام شاه‌تهماسب اوّل صفوی تألیف کرده است و از جهت تاریخ سلسله‌های کوچکِ محلّیِ قبل از صفویّه و هم‌چنین تاریخ اوایل این سلسله سودمند است. نگارستان این قاضی احمد نیز، که به‌نام شاه تهماسب و تا حدّی به سبک "جوامع الحکایات" عوفی است، از جهت تاریخ، خالی از فایده نیست...*» [۱۷]

قاضی احمد غفّاری، در مبحث «*ایل‌خانیه، که صاحب ایران و روم بوده‌اند*» [۱۸]، چکیدهٔ کارنامهٔ هولاکوخان مغول را آورده است:

«*هولاکوخان‌بن تولی، در ربیع‌الاوّل سنهٔ احدی و خمسین وسِتّ‌مائه،* ۶۵۱ [ه.ق]، به حکم برادرش منکوقاآن، متوجّهٔ ضبط ایران شده، بمعااغول، پسر بزرگ‌ترِ خود را، به‌جای خود، در یُورْت اصلی بگذاشت و در سنهٔ ثلاث و خمسین و سِتّ‌مائه، ۶۵۳ [ه.ق] توشقان ئیل، درکان‌کل سمرقند نزول نموده و در شوّال آن سال، از جیحون بگذشت و در قهستان، مَلاحِدِه را قتل کرده و در سَلْخ شوّال سنهٔ اربع و خمسین و سِتّ‌مائه، ۶۵۴ [ه.ق]، خورشاه پادشاه مَلاحِدِه را، به چنگ آورده، طایفهٔ خواندیه را برانداخت. اتّفاقاً لفظ "خند" موافق تاریخ است و در صَفَر سنهٔ سِتّ و خمسین و سِتّ‌مائه، ۶۵۶ [ه.ق]، بغداد را گرفته، مستعصم و اولاد، با هشت‌صد هزار آدمی، به روایت اقلّ، قتل‌عامّ کرده و از آثار او رَصَد[خانهٔ] مراغه است که به توجّهٔ عَدیم‌النّظیر، خواجه نصیرالدّین توسی، صورتی پیدا کرده، زیج‌خانی مرقوم شد.

---

۱۵. دربارهٔ نسخه‌های خطّی، عبّاس اقبال آشتیانی، نشریّهٔ کتاب‌خانهٔ مرکزی دانش‌گاه تهران، دفتر نخست، صفحهٔ ۱۶۶.

۱۶. تاریخ جهان‌آرا، قاضی احمد غفّاریِ قزوینی، به کوشش حسن نراقی، انتشارات کتاب‌فروشی حافظ، چاپ ؟، تهران، فروردین‌ماه ۱۳۴۳، صفحهٔ ب.

۱۷. تاریخ ایران بعد از اسلام، همان‌جا، صفحهٔ ۴۰.

۱۸. تاریخ جهان‌آرا، همان‌جا، صفحهٔ ۲۱۲.

«*وفات خواجه نصیر، در عید غدیر سنهٔ اثنیٰ و سبعین و سِتّ مائه، ۶۷۲ [ه.ق]، در بغداد، "هم‌چو او مادرِ زمانه نزاد". ولادتش شنبه یازدهم جمادی‌الاولیٰ سنهٔ سبع و تسعین و خمس مائه، ۵۹۷ [ه.ق]. آخر هولاکو در نُهم ربیع‌الآخر سنهٔ ثلاث و سِتّین و سِتّ‌مائه، ۶۶۳ [ه.ق]، در مراغه وفات یافت. چون عنوان یِرلیغ‌ها، در ایّام او، به نام قاآن و امورِ مال به ارغون‌آقا متعلّق بود، بنابراین به ایل‌خان، یعنی حاکم اُلوس، اِشْتِهار یافت. دارالسّلطنه‌اش تبریز بود...*»[۱۹]

در کتاب تاریخ جهان‌آرا، آن‌جا که سخن از بر تخت نشستنِ اباقاخان و جانشینی هولاکوخان است، با تحوّلات تاریخیِ فراهان آشنا می‌شویم و آن‌جا که صحبت از پیوند محلّیِ فراهان و قم می‌شود، درمی‌یابیم که در ادامهٔ دگرگونی‌های جغرافیایی، فراهان از توابع قم بوده، لیکن معلوم نیست قاضی احمد غفّاری منظورش زمانهٔ مرگ هولاکو، قرن هفتم ه.ق بوده یا دوره‌ای که خود زندگی می‌کرده، یعنی سدهٔ دهم ه.ق:

«*ابقاخان‌بن هلاکو، به فرمان عمّش، قبلاً در محلّ چـغان‌بادر* [= چـغان‌ناوور] *فراهانِ قم، در جمعه سوّم رمضان سنهٔ ثلاث و سِتّین و سِتّ‌مائه، ۶۶۳ [ه.ق]، به طالع سنبله جُلوس نمود. مدّت هفده سال و سه ماه مستقلّ بوده، در ششم محرّم سنهٔ احدی و ثمانین و سِتّ‌مائه، ۶۸۱ [ه.ق]، موافق قوی‌ئیل، در همدان، در طُوی وزیرش خواجه شمس‌الدّین [محمّد] جُوِینی، مشهور به صاحب دیوان، به مـرگ مُفاجات درگذشت...*»[۲۰]

▣

اباقاخان، که پاس‌دارِ شایستهٔ میراث حسدبرانگیزِ هولاکوخان بود، بعد از هیجده سال ایل‌خانی و سلطانی، در اثر افراط در عشرت و کام‌رانی، جان سپُرد. از آن پس، شاه‌زادگان مغول، قیادَتِ کسی را نپذیرفتند و تفرقه و تنفّر در میانشان حکم‌فرما شد. عموزادگان، برادران، و حتّی پدران و فرزندان، به تـحریک و بـا حـمایت سرداران فرصت‌طلب، به رویِ هم تیغ برآهیختند و امرِ سلطنت به‌گونه‌ای شد که در مدّت قریب به سیزده سال، از مُردنِ اباقاخان تا روی کار آمدنِ غازان‌خان، چهار ایل‌خان، به

---

۱۹. همان‌جا، همان صفحه.

۲۰. همان‌جا، صفحات ۲۱۲ و ۲۱۳.

حکومت رسیدند و پیوسته از هیْبَت و سَطْوَتِ آنان کاسته شد؛ به قِسمی که *«اگر به‌واسطهٔ ویرانیِ کامل و اِتْلافِ نفوس شدیدِ حاصل از لشکرکِشی‌های چنگیز و هولاکو به ایران نبود، تردیدی نیست که آنان را از این سرزمین بیرون می‌راندند و کسانِ دیگری بر جایشان فرمان می‌راندند...»*[۲۱]

هم‌چنین به نظر جِی. اِی. بویل، بین مدّعیان، غازان‌خان سزاوارترین فرد برای نشستن بر اورَنگ هولاکوخان بود:

«بی‌گمان راست است که تا جُلوسِ غازان بر دولتِ ایل‌خانی، پادشاه باکِفایَتی که سیاست‌های هولاکو و اباقا را احیا گردانَد و ادامه دهد، حکومت نمی‌کرد...»[۲۲]

خواجه رشیدالدّین فضل‌الله، در جامع‌التّواریخ، مُنازِعات غازان‌خان و بایْدوخان را موبه‌مو توضیح داده است. در سال ۶۹۴ ه.ق، که غازان‌خان می‌خواست بایْدوخان را از ایل‌خانی خلع کند و خود افسرِ شاهنشاهی بر سر بگذارَد، هنگامی که لشکریانِ طرفین به‌هم رسیدند، سرآمدانِ سپاه غازان‌خان و ستاره‌شناسان اردوی او، کارزار را به صلاح ندانستند.

«پادشاه [...] با اُمَرا نوروز و نورین و قتلغ‌شاه کِنگاچ کرد. ایشان مصلحتِ آن جمعیّت ندیدند و منجّمان نیز عرضه داشتند که روزی نحس است. سُوتای و تُوقْتِمور را با پیش بایْدو فرستاد که:

«"امروز به قول منجّمان مسعود نیست و نیز شب‌هنگام نزدیک است. فردا عَلَی‌الصَّباح یک‌دیگر را ببینیم."

«و اُمَرا نوروز و تُوقْتِمور را فرمود که مقام کنند و بامداد پیش بایْدو روند و کار مُلک بسازند و اردوها روانه گردانند...»[۲۳]

غازان‌خان پا در رکاب کرد و با پشت سر نهادنِ زنجان و چند منزلِ دیگر، وقتی به کَرَه‌رود رسید، بایْدوخان پیام فرستاد و از غازان‌خان گِلایه کرد که چرا در موضع قبلی نمانده تا با هم مُصاحِبَت و مُؤانِسَت کنند:

«عَلَی‌الصَّباح از سپیدرود گذشته بود و اُمَرای لشکر که آن‌جا بودند، به بندگی پیوستند و به راه دیه‌منار بیرون رفته، شب را در زنجان نزول فرمود و روز دیگر از

---

۲۱. تاریخ ایران، از آمدنِ سلجوقیان تا فروپاشیِ دولت ایل‌خانان، همان‌جا، صفحهٔ ۳۴۲.
۲۲. همان‌جا، همان صفحه.
۲۳. جامع‌التّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۱۲۵۰.

رِباط مسلم کوزْتیمور پیش بائیدو فرستاد که:

«"ما به جانب دماوند روانه شدیم و اُمَرا نوروز و توقْتِمور را آن‌جا گذاشته، می‌باید که به سخنِ خود رسیده و اردوها و خَواتین را روانه گردانی و مُلک به‌موجب مُشافِهه مقرّر داری."

«و از آن‌جا به قونْقوزْ اولانْگ گذشته، به کَرَه‌رود رسید که مغولان آن را توزْگان‌مُوران می‌گویند و کشمیر بَخشیِ آن‌جا به بندگی رسید و پیغام بائیدو رسانید که:

«"توقّع چنان بود که عهد ملاقات را تازه گَردانیم و دَمی به مُحاوِرهٔ هم‌دیگر مُسْتَأْنِس شویم. چون شَه‌زاده حرکت فرمود، هرآینه صلاح در آن باشد، اکنون می‌باید که هریک از ما به سخنِ خود برسیم."...»[24]

اواخر سال ۶۹۷ ه.ق، که غازان‌خان حاکمیّتی بی‌چون و چرا داشت، به قصد اقامت در مناطق گرم‌سیری، از تبریز به سَمتِ بغداد حرکت کرد:

«روز پنج‌شنبه سوّم ذی‌الحجّهٔ سنهٔ سَبع و تِسعین و سِتّ‌مائه [= ۶۹۷ ه.ق]، بر عزم قِیشلاقِ بغداد، از دارالمُلک تبریز به جانب اوجان نِهْضَت فرمود و مَنْصَبِ وزارت ممالک به صاحب اعظم خواجه سعدالدّین ــ که سوابقِ حقوقِ هواداری به لَواحِقِ انواع وفاداری مؤکّد گردانیده بود و شرایط و مراسم مُلازِمَت و کوچ دادن، در سَرّا و ضَرّا، به تقدیم رسانیده ــ ارزانی داشت. و امیر نورین را، جهت محافظتِ طرف دربند، به جانب ارّان فرستاد...»[25]

در روزهای آغازینِ سال ۶۹۸ ه.ق، غازان‌خان وارد ولایت همدان شد و مدّتی در فراهان به‌سر بُرد:

«روز آدینه، دوّم محرّم سنهٔ ثَمان و تِسعین و سِتّ‌مائه [= ۶۹۸ ه.ق]، به مَرْغْزارِ زک، از حدود همدان، نزول فرمود. و هم در محرّم، اِیسَنْ‌بوقا کُورْگان، پسرِ نُوقایْ یارْغُوچی، وفات یافت.

«و بیست و هفتم محرّم از پَراهان [= فراهان] کوچ فرمود و در حدود بروجرد، ابوبکر دادقابادی را، که والیِ همدان بود، بعد از ثُبوتِ گناه، به یاسا رسانیدند...»[26]

---

۲۴. همان‌جا، صفحات ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱.

۲۵. همان‌جا، صفحهٔ ۱۲۸۶.

۲۶. همان‌جا، همان صفحه.

جِی. اِی. بویل، با دست‌رسی به اسناد بازمانده از مَمالیک مصر و شام،امپراتوری بیزانس، سَلاطین مسیحیِ کشورهای اروپایی، و حتّی بارگاهِ واتیکان، از ابعاد گوناگون، حملات غازان‌خان به شام را بررسی کرده است. نخستین هجوم ایل‌خان مغول به شام، با کام‌کاریِ نِسبی توأم بود:

«سوّم ربیع‌الاوّل/ بیست و هشتم دسامبر، [...] مغولان به جانب دمشق ــ که مدافعان آن نیز، مانند حمص، شهر را ترک گفته بودند ــ عزیمت کردند. در ششم ربیع‌الآخر/ سی و یکم دسامبر، هیأتی از صدور و اَکابرِ دمشق، برای گرفتنِ امان، به استقبال آمدند و سه روز بعد، غازان در مَرْغْزارهای معروف مَرْج راهط در شهر فرود آمد و در این‌جا اهالیِ دمشق به خدمتِ ایل‌خان آمدند و اظهارِ ایلی کردند. در جمعهٔ بعد، که مصادفِ چهاردهم ربیع‌الآخر [= ربیع‌الاوّل؟] ۶۹۹ / هشتم ژانویهٔ ۱۳۰۰ بود، در دمشق به‌نام غازان خطبه کردند و در بیست و نهم ربیع‌الاوّل / بیست و سوّم ژانویه، از امیری که بر عقب مصریان فرستاده بود، شنید که آنان از سوریه بیرون رانده شدند...»[۲۷]

غازان‌خان نمی‌توانست مدّت زیادی در دمشق بمانَد و ناگزیر بود هرچه سریع‌تر به تخت‌گاه برگردد، مبادا مُعارِضان، کیانِ سلطنت را از کَفَش به در بَرَند:

«مغولان به همان سرعتی که سوریه را اشغال کرده بودند، آن را تخلیه نمودند. [...] در این هنگام، مصریان، باری دیگر دمشق را مُتَصَرّف گردیدند و در اوایل رمضان/اواخر مِه، دوباره حکومت مَمْلوک را در سراسر سوریه مُسْتَقَرّ ساختند. امّا غازان قصد نداشت از پیروزی‌هایی که به‌دست آورده بود، صرف‌نظر کند...»[۲۸]

براساس کتاب خواجه رشیدالدّین فضل‌الله، که پس از هفت قرن هم‌چنان معتبر و مستند مانده است، غازان‌خان در اوّلین روز سال ۷۰۲ ه.ق، به آهنگِ بازگشت به شام، فرمانِ حرکت داد. ایل‌خانِ جنگ‌آور، در گذار از منزل‌گاه‌ها، چند روزی در فراهان مَحْمِلِ بِداشت و در چَغان ناوور پای لَنگ کرد:

«پادشاهِ اسلام، در غُرّهٔ محرّم سنهٔ اِثْنَتَین و سَبْع مائه، از شهر اسلام اوجان، بر عزیمت سفر شام، متوجّهٔ حدود همدان گشت. [...] و چون رایاتِ همایون به

۲۷. تاریخ ایران، از آمدنِ سلجوقیان تا فروپاشیِ دولت ایل‌خانان، همان‌جا، صفحهٔ ۳۶۴.
۲۸. همان‌جا، صفحات ۳۶۴ و ۳۶۵.

هشترود رسید، [...] روز *عاشورا*، *نظام‌الدّین یحییٰ*، پسر خواجه وجیه، و دولت‌شاه، پسر *ابوبکر دادقابادی را*، به حدود یوزْآغاج و هشترود، به *یاسا رسانیدند*. و دیگر روز، عربشاه، پسرزادهٔ *سلطان حجّاج کرمان را* هم‌چنین.

«*و از آن‌جا به جانب همدان درآمده، در خانقاه مبارک ــ که در دیه بوزینَجِرْد اِحداث و اِنشا فرموده و بر آن اوقافِ بی‌اندازه کرده و عمارتی به غایت خوب و عالی است ــ نزول فرموده و از آن‌جا به چَغان‌ناوورِ فراهان رَفت و چند روزی مُقام* فرموده، به *راه نهاوند*، در *راه جمجمال*، *آمد...*»[۲۹]

غازان‌خان با آن‌که وارد عراق عرب شد و رزمندگانش را به چند دسته تقسیم کرد تا از جهات مختلف به شام بتازند، به دلایلی که کماکان نامعلوم مانده‌اند، به شخصه در نَبَرد با مَمالیک شرکت نکرد و امیران لشکرش اگرچه در ابتدا بر مدافعان شام چیره شدند، در انتها شکست مُفْتَضِحانه‌ای خوردند و ایل‌خانِ مغول از هَزیمَت سالارانِ سپاهش اندوه بسیار خورد.

سلطانِ مغرورِ مغول، در طلیعهٔ سال ۷۰۳ هـ.ق، در تدارک یورش چهارم به سوریه بود، که این وهله، دستِ اجل مجال نداد و به قول جِی.اِی.بویل، کسی که «*بی‌گفت‌وگو بزرگ‌ترین سَلاطینِ ایل‌خانیِ ایران، و باتوجّه به معیارهای کلّیهٔ اعصار تاریخ، یکی از انسان‌های بسیار بااستعداد و خوش‌قَریحِه بوده است*، [...] در روز یک‌شنبه یازدهم شوّال سال ۷۰۳/ *یازدهم مِهِ* ۱۳۰۴، در سنّ *سی و سه‌سالگی*، دیده بر جهان فروبست. *کالبدش را، در میانِ ماتم عمومی*، به تبریز بُردند و درگنبد *عالی*، یعنی *آرام‌گاهی که خود طرح‌ریزی کرده و ساخته بود*، به خاک سپردند...»[۳۰]

▣

به‌دنبال مرگ غازان‌خان، برادرش اولجایتو، گُربُزی کرد و با از میان برداشتنِ دو تن از رقیبان، ایل‌خانیِ خود را به دیگران قبولاند. اولجایتو، که ابتدا خربنده و بعدها به‌نام محمّد خدابنده مشهور شد، مانند غازان‌خان، عمر کوتاهی داشت و در جوانی مُرد. از آن پس، ولیِّ‌عهد و پسرش ابوسعید، که کودکی دوازده‌ساله بود، در سیزده‌سالگی به مقام سلطانی رسید:

۲۹. جامع‌التّواریخ، همان‌جا، صفحات ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷.

۳۰. تاریخ ایران، از آمدنِ سلجوقیان تا فروپاشیِ دولت ایل‌خانان، همان‌جا، صفحهٔ ۳۷۲.

«ابوسعید، هنگام جُلوس به مَسْنَدِ ایل‌خانی، صَفَر ۷۱۷، سیزده‌ساله بود. با آن‌که سه‌سالی تحت ارشاد یک امیر بزرگ مغول، امیرسونج، در خراسان حکومت کرده بود، هنوز در وضع و حالی بود که اُمَرا و وُزَرا می‌توانستند او را آلت دست مقاصد و اَغْراض خویش بسازند. اقدام شتاب‌کارانهٔ او در قتل خواجه رشیدالدّین فضل‌الله طبیب همدانی، وزیر معروف پدرش، جمادی‌الأولیٰ ۷۱۸، با پسرش خواجه ابراهیم، به اتّهام آن‌که اولجایتو را مسموم کرده‌اند، نشانه‌ای از این آمادگیِ ایل‌خانِ جوان، برای آلت دست واقع شدن بود. عشق، شراب، و جوانی هم، وَسایطِ و اسبابی بودند که عقل او را بیش‌تر در مَعْرض این‌گونه وسوسه‌ها قرار می‌داد.

«ابوسعید عنوان امیرالاُمَرایی را، که شاملِ سرکشی به اردوها و حفظ مرزها بود، مثل عهد پدر، به امیرچوپان واگذاشت. وی را به‌خاطر دلیری‌هایی که در خدمت او به‌جا آورده بود، مورد تقدیر و اِکْرام قرار داد و خواهرِ خود ساتی‌بک را به حِبالهٔ نِکاح او درآورد. ۷۱۹ هـ.ق...»[۳۱]

به نوشتهٔ عبدالحسین زرّین‌کوب، دل‌باختگیِ جنون‌آمیزِ ایل‌خان ابوسعید، به دختر امیرچوپان، سبب شد وِفاق جایش را به نِفاق بدهد:

«عشقی که ابوسعید به بغدادخاتون، دختر امیرچوپان، پیدا کرد، ۷۲۵ هـ.ق، بین آن‌ها موجب اختلاف گشت. بغدادخاتون در آن هنگام زوجهٔ امیر شیخ حسن جلایر، معروف به شیخ حسن ایلکانی، بود و امیرچوپان که سلطان از وی خواسته بود تا طلاق وی را از امیرحسن ایلکانی بگیرد، از غیرتِ پدری، راضی به جداکردنِ وی از شوهرش، که فقط دوسال از ازدواج آن‌ها می‌گذشت، نبود. از این‌رو، به شدّت مورد خشم سلطان واقع گشت و خود را ناچار به تَرکِ دربار و عزیمت به خراسان دید.

«در این بین، دمشق خواجه، پسر وی، متّهم به داشتنِ رابطهٔ نامشروع با یکی از زنان اولجایتو گردید و به این اتّهام دست‌گیر شد و به قتل رسید. شوّال ۷۲۷. کار امیرچوپان، به اعلام عصیان کشید. پسر دیگرش، امیر تیمورتاش هم، که حکومتِ روم داشت، به سلطان مصر پناه بُرد. امیرچوپان، با لشکرِ خود، قصد سلطانیّه کرد. در سمنان، علاءالدّولهٔ سمنانی را جهت میانجی‌گری نزدِ ابوسعید فرستاد، امّا فایده‌ای نکرد. چون در این بین، لشکر او هم از دُور و بَرَش پراکنده شدند، او ناچار به هرات

۳۱. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۵۳۲ و ۵۳۳.

نزدِ مَلک غیاث‌الدّین آل‌کَرْت رفت، امّا او، از ترس ابوسعید، وی را در پناه نگرفت. به غَدر و مکر به دام انداخت و هلاک کرد. محرّم ۷۲۸. چنان‌که سلطانِ مصر هم، به رعایت ابوسعید، ناچار تیمورتاش را به دست هلاک سپرد. شوّال ۷۲۸. و بِدین‌گونه، عشق وصال بغدادخاتون، ابوسعید را به قتلِ پدر و برادرانِ او واداشت.

«بالأخره هم بعد از تمام این جنایت‌ها، ابوسعید، قاضی‌القضاتِ مملکت را نزدِ امیر شیخ حسن فرستاد و او را وادار به طلاق بغدادخاتون کرد. مستند این اقدام هم یاسای قدیم مغول بود که به موجب آن، هر زنی که منظورِ نظرِ خان واقع می‌شد، شوهر به طلاق دادنش مجبور بود. بِدین‌گونه امیرحسن جلایر، بغدادخاتون را طلاق داد و سلطان او را به عقد خویش درآورد. عشق ابوسعید، در حقّ این خاتون، بسیار شدید بود و در اظهار آن حتّی غزل‌سُرایی هم کرده بود...»[۳۲]

ابن بطوطهٔ مغربی، که در دورهٔ اِضْمِحْلال ایل‌خانان زندگی می‌کرده، نقش شَهَوات و اَغْراض نَفْسانیِ سلطان ابوسعید و درباریانش را، در تَلاشیِ امپراتوریِ مغولان، و تسلّط ملوک‌الطّوایف چوپانی را، بر فراهان و کرج ابودُلَف، با چیره‌دستی نگاشته است.

محمّدعلی موحّد، مترجم اندیش‌مندِ سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، در کتاب جداگانه‌ای که به قصد شناساندنِ سرگذشت و کارنامهٔ سیّاحِ تیزبین و دریادلِ سدهٔ هشتم هجری منتشر کرده، دربارهٔ او نوشته است:

«ابن‌بطوطه، از مردم طنجهٔ مراکش، بزرگ‌ترین و نام‌دارترین جهان‌گردان اسلام است. وی در دوّم رجب سال ۷۲۵ آغاز سفر کرد و در نیمهٔ اوّل ذی‌حجّهٔ سال ۷۵۴ به موطِن خود بازآمد و داستان سفر دور و دراز خود را، در شهر فاس، به ابن جُزَیّ ــ یکی از فُضَلای مقیم آن دیار ــ املا کرد؛ سفری که او را از زادگاه خود، در مغربِ اَقْصیٰ، تا ساحل چین، در شرق اَقْصیٰ، کشانیده بود. ابن بطوطه و ابن جُزَیّ، به فرمان سلطان ابوعنان فارِس، پادشاه مراکش، به ثبت گزارش آن سفر همّت گماشتند و حاصل این کوشش، کتابی بود که نام مُطَنْطَن "تحفة‌النُظّار فی غرایب‌الاَمْصار، و عجایب‌الاَسْفار" بر آن نهادند. این "تحفهٔ اهل نظر"، یا گزارش‌نامهٔ عجایب و غَرایبِ نزدیک به سی سال سفر، معمولاً به نام اختصاریِ "رَحْله" یا "رَحْلهٔ ابن بطوطه"

۳۲. همان‌جا، صفحات ۵۳۴ و ۵۳۵.

شناخته می‌شود.

«ابن‌بطوطه چون پای در سفر نهاد، بیست و یک سال داشت و چون به موطنِ خود بازگشت، مردی پنجاه‌ساله بود. اطّلاعات ما از زندگیِ او، در فاصلهٔ میان آغاز و انجام سفر، متّکی به منبعی غنی و دست اوّل، یعنی روایت خـود او است. امّـا از دوران کودکی و جوانْسالی او، تا روزی که طنجه را ترک کرد، و از سرگذشت ایّام پیری او، از آن‌گاه که در پایان سفر به فاس آمد، آگاهی زیادی نداریم.

«تاریخ تولّد وی را ابن‌جُزَیّ از قول خود او آورده است دوشنبه ۱۷ رجب سال ۷۰۳. ظاهراً اوایل زندگی را در طنجه، به فراگرفتن علوم مقدّماتیِ معمول عصر و فقه مالکی ــ که بیش‌تر مردم در شمال افریقا پیرو آن بـودند، و هـنوز چـنانند ــ پرداخته بود. نسبت اللّواتی (منسوب به لواته از قبایل بَربَر) که به‌دنبال نام او آمده، نشان‌گر تبار غیرعربی او است. هنگامی که طنجه را ترک کرد، پدر و مادرش زنـده بودند، لیکن چیز زیادی دربارهٔ آن‌ها نمی‌گوید. مدّعی است که خاندانش، پـدر در پدر، اهل فقه و قضا بوده‌اند. [...]

«وی بقیّهٔ عمر را، در یکی از شهرهای مراکش، به قضاوت اشتغال داشته و در سال ۷۷۰ [ه.ق]، چشم از جهان بربسته است. در هر حال نشانی که در روزگار ما از ابن‌بطوطه برجای مانده، کتابی است که داستان دل‌کش سفر او را دربر دارد و گوری درگوشه‌ای از طنجه، با ضریحی محقّر و مناره‌ای سبز، که به‌نام او شناخته می‌شود...»[۳۳]

آن روزگاری که ابن‌بطوطه از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌رفت، مـصادف بـا سالیانی بود که به قول محمّدعلی موحّد، «یک قرن و خُرده‌ای [...] از آغاز حملهٔ مغول گذشته است. ایرانی‌های مغلوب تدریجاً بر فاتحین تاتار مسلّط گشـته‌انـد و جانشینان چنگیزخان مذهب اسلام پذیرفته‌اند. سلطان ابوسعید بهادرخان، ایل‌خانِ ایران؛ سلطان محمّد ازبک، پادشاه اولوس جوجی؛ و سلطان تـرمشیرین، پـادشاه اولوس جغتای، در ماوراءالنّهر. حتّی در خود یُـورْت مـغول و شـمال چـین نـیز، چنان‌که استنباط می‌شود، کارهای مهمّ دست مسلمانان، یـعنی ایـرانـیان، افـتاده و قوانین یاسا در مَعْرض تزلزل و بی‌اعتباری قرار گرفته است...»[۳۴]

---

۳۳. ابن‌بطوطه، محمّدعلی موحّد، انتشارات طرح‌نو، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۶، صفحات ۱۷ تا ۱۹.

۳۴. سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، ابن‌بطوطه، ترجمهٔ محمّدعلی موحّد، کـتاب یکـم، مـؤسّسهٔ انـتشارات آگـاه، چاپ پنجم، تهران، پاییز ۱۳۷۰، صفحهٔ ۴۱.

زمانهٔ ابن‌بطوطه، از حیث مسایل اعتقادی و علوم تجربی و نظری هم محلّ دقّت و تعمقّ بوده و محمّدعلی موحّد در همین زمینه نوشته است:

«دوران مسافرت ابن‌بطوطه، از لحاظ جریانات مذهبی و علمی نیز از جالب توجّه‌ترین ادوار اسلامی است. در این دوران آثار انقراض خِلافَت اسلامی و استیلای مغول، در حیات علمی و مذهبیِ مسلمانان، نمودار می‌گردد. دارالعِلْم‌ها و مدارس مَعْمورِ بِلاد مهمّ و مخصوصاً بغداد، که مرکزیّت معنویِ ممالک اسلامی را داشت، از هم پاشیده شده بودند...» [۳۵]

به نظر ابن‌بطوطه، نفوذ عمیق بغدادخاتون در دل و در دربارِ سلطان ابوسعید، چندان بی‌سابقه نبود، زیرا در تحوّلات سیاسی و اجتماعیِ سلسله‌های مغولان و تُرکان، زن‌ها همواره حضوری تعیین‌کننده و هم‌ترازِ مَردها داشتند:

«ابوسعید پس از آن‌که استقلال یافت، تصمیم گرفت که دختر امیر چوپان را به زنی بگیرد. این دختر که به‌نام بغدادخاتون بود، از زیباترین زنان به‌شمار می‌آمد و در حِبالهٔ نِکاح شیخ حسن بود. شیخ حسن همان است که پس از مرگ ابوسعید بر قلمرو حکومت او دست یافت و او پسرعمّهٔ سلطان ابوسعید بود. شیخ حسن به فرمان سلطان، زن خود را طلاق داد و سلطان او را به عقد خود درآورد. بغدادخاتون محبوب‌ترین زنان سلطان بود. مقام زن، پیش تُرک‌ها و مغول‌ها خیلی بلند و محترم است، چنان‌که بالای فرامین شاهی می‌نویسند: "به فرمان سلطان و خَواتین". هریک از خاتون‌ها شهرها و ولایت‌ها با عَوایِد فراوان دردست دارد و در مسافرت‌ها که با سلطان می‌کنند، اردوی هر خاتونی جدا است...» [۳۶]

شیوهٔ قتل ابوسعید بهادرخان و چندپاره شدنِ حِیطهٔ فرمان‌رَواییِ ایل‌خان، عبرت‌آموز است:

«بغدادخاتون تسلّط زیادی بر ابوسعید داشت و احترام او بیش‌تر از زنان دیگر بود. روزگاری بِدین‌گونه برفت تا سلطان زنی دیگر به‌نام دل‌شاد به حِبالهٔ نِکاح خود درآورد و سخت دل‌باخته و عاشق او شد و از بغدادخاتون کناره گرفت.

«حسادت بغدادخاتون تا بِدان‌جا کشید که سلطان را با دست‌مالی، که خود را

---

۳۵. همان‌جا، صفحهٔ ۳۹.

۳۶. همان‌جا، صفحهٔ ۲۸۰.

پس از جِماع با آن پاک می‌کرد، مسموم ساخت. با مرگ ابوسعید، نسل او منقرض گردید و اُمَرا، در هر گوشه از مملکت، کوس استقلال زدند، چنان‌که داستان آن را به جای خود خواهیم آورد.

«چون معلوم گشت که سلطان به دست بغدادخاتون مسموم شده است، اُمَرا بر قتل وی اتّفاق کردند. غلامی رومی، به نام خواجه لؤلؤ، که از بزرگان اُمَرا بود، پیش‌دستی کرد و بغدادخاتون را به وسیلهٔ چماقی، در حمّام، به قتل رساند. جسد او تا چند روز در برابر چشم مردم افکنده بود و تنها شرم‌گاه وی را، با گونی پاره‌ای، پوشانده بودند. پس از این داستان‌ها، شیخ حسن بر عراق عرب دست یافت و هم‌چنان که سلطان ابوسعید زنِ او را تصرّف کرده بود، وی نیز دل‌شادخاتون را به تصرّف خود درآورد...»[۳۷]

ابن‌بطوطه، پس از روایتِ معدوم شدنِ ابوسعید بهادرخان، از امیران و ایل‌خانانی که هرکدام به فراخور حال و اقبالشان بر بخشی از بِلاد میراث‌مانده از ابوسعید چنگ انداختند، اسم بُرده و شهرها و ولایاتی را که بین این و آن تقسیم شدند، دسته‌بندی کرده است. از نوشته‌های ابن‌بطوطه استنباط می‌شود که در بحبوحهٔ تفرقه‌ها و قدرت‌طلبی‌های زمام‌داران و سرکردگانِ آن عهد، فراهان، با نیروهای انسانی و مَواهِب طبیعی‌اش، و کرج ابودُلَف، نصیب و بهرهٔ آزمندی‌های حسن خواجه، امیرچوپانی، شدند:

«از جمله کسانی که پس از مرگ ابوسعید بر قسمتی از قلمرو دولت او دست یافتند، شیخ حسن پسرعمّهٔ او بود که پیش‌تر نام او را آوردیم. وی بر تمام نواحیِ عراق عرب تسلّط یافت. دیگر، ابراهیم‌شاه، پسر امیر سُنَیته، که بر موصل و دیار بکر دست یافت. و امیر ارتنا که به نواحی تُرک‌نشین، که بِلادالرّوم نیز خوانده می‌شود، مسلّط گشت. و حسن خواجه، پسر دمرطاش [= تیمورتاش] چوپان، که به تبریز و سلطانیّه و همدان و قم و کاشان و ری و ورامین و فرغان (فراهان) و کرج [ابودُلَف] استیلا یافت. و امیر طغاتیمور، که بر قسمتی از خراسان دست یافت...»[۳۸]

---

۳۷. همان‌جا، صفحات ۲۸۰ و ۲۸۱.

۳۸. همان‌جا، صفحات ۲۸۱ و ۲۸۲.

نَخْجیرگاهِ ملوک‌الطّوایف

اِسْتِحالهٔ اقوام خون‌آشام و درنده‌خویِ مغول، در تمدّن، فرهنگ، مذهب، و هنرِ ملل مغلوب، یک‌شبه و ناگهانی صورت نگرفت و ده‌ها سال طول کشید تا مغولانِ بیابانگَرد و چادرنشین، با اصول مَدَنیّت و شیوه‌های شهرنشینی، آشنا شوند و اِضْمِحْلال تدریجیِ یاسای چنگیزی و پذیرش آیین کشورداریِ ایرانی و اسلامی، از سوی ایل‌خانان، به زمانی درازتر از یک سَده نیاز داشت.

مردم مصیبت‌کشیده و بَلادیدهٔ ایران، سرسپردنِ جانشینان چنگیزخان به ادیانِ وَحْدانی را به فال نیک می‌گرفتند و به امید فروکِش کردنِ سَبُعیّت و قَساوَتِ ایل‌خانان، می‌کوشیدند به کسب و کار، داد و ستد، و کِشت و زَرْعِشان، رونقی بدهند. غافل از این‌که آن‌ها هم به جان و ناموس و دارونـدارشان، دست تَطاوُل می‌گشایند و بر صَحیفهٔ هستی‌شان، نقشی به‌جز نشانِ جُور و ستم، باقی نمی‌گذارند.

عبدالحسین زرّین‌کوب، در کتاب روزگاران، اوضاع سیاسی و جغرافیاییِ ایران را، در حدّفاصل سقوط ایل‌خانان و ظهور تیموریان، چنین توصیف کرده است:

«با آن که بعد از ایل‌خانان، دولتِ کوته‌عمر چوپانیان و شُلالهٔ ماجراجو و بی‌ثَبات ایلکانیان، لااقلّ در یک مدّت کوتاه دیگر، توانستند تَفَوُّق عنصر مغول را در عرصهٔ روی‌دادهای سیاسی ایران، حفظ نمایند، اِعادهٔ آن قدرت برای مغول دیگر ممکن نشد. ادامهٔ پاره‌ای از شیوه‌های حکومت و یاساهای مغول، در قلمرو کوچک طغاتیموریان جرجان، و در دست‌گاه آل‌کَرْت و آل‌مظفّر هم، به دوام و بقای دنیای چنگیزخانی کمکِ بیش‌تر نکرد. هرچند ایران تا نیل به وحدت و استقلال هنوز راه درازی در پیش داشت، امّا بازگشت به دنیای مغول دیگر برایش قابل تحمّل نبود.

حتّی تیمور هم‌که با یورش‌های خونینِ وحشیانه‌اش یک چند خاطرهٔ دُوران چنگیز را تجدید کرد، به اِعادهٔ آن بساط موفّق نشد. مع‌هذا، در پایان عهد ایل‌خانان تا عهد تیمور، و باز تا چندی بعد از او، نوعی ملوک‌الطّوایفی در ایران ادامه یافت، که دوام آن تقریباً سراسر کشور را غرق در جنگ‌های محلّی، هرج و مرج‌های اداری، و اغتشاش‌های ناشی از ناامنی کرد و غلبهٔ جهل و فساد و ریا و دروغ را، در تمام روی‌دادهای عصر، آشکار ساخت.

«این ملوک‌الطّوایفی، که سراسر ایران را دچار هرج و مرج طولانی کرد، سُلالِه‌های مختلف محلّی را در مقابل هم به تَنازُع واداشت و شهرها و ولایات را مَعْروض غارت و کشتار مدّعیان، که آن‌ها را دایم دست به دست می‌کردند، ساخت. از این جمله، چوپانیان در آذربایجان و اران و ولایات جبال در ایران، جلایریان در عراق عرب و بعدها در تمام قلمرو چوپانیان، طغاتیموریان در جُرجان و خراسان غربی، آل‌کَرْت در هرات و خراسان شرقی، ملوک شبانکاره در قسمتی از فارس، اتابکان سلغری و قراختاییان در فارس و کرمان، آل‌اینجو در فارس و اصفهان، اتابکان لُر در بین اصفهان تا خوزستان، اتابکان یزد در ولایات تابع آن حوالی و تعدادی امیرنشین در طبرستان و مازندران، که از هم مستقلّ و با هم مُتَنازع بودند و هرچند بعضی از آن‌ها در همان اواخر عهد ایل‌خانیان برافتادند، جدایی قلمروِ آن‌ها هم‌چنان باقی ماند و حکومت ملوک‌الطّوایفی، که بعد از عهد تیمور هم به صورت‌های دیگر ادامه یافت، تا چندین قرن بعد از مغول، ایران را مَعْروض بی‌نظمی و اغتشاشی کرد که رهایی از آن، به وحدت احتیاج داشت...»[1]

عبدالحسین نوایی، در مقدّمه‌ای که به چاپ اوّل کتاب «تاریخ آل‌مظفّر» افزوده، در همین زمینه، نوشته است:

«از این سلسله سَلاطین، آل‌مظفّر از همه مهمّ‌تر و معروف‌ترند. به دو دلیل:

«اوّل این‌که حوزهٔ حکومت و فرمان‌رَوایی آنان بیش از دیگران بود. چه این سلسله ابتدا از تسلّط بر یزد و کرمان، دُوران حکومت خود را شروع کردند و در اندک مدّتی، دامنهٔ مُتَصَرِّفات آنان به فارس و خوزستان و لرستان و اصفهان و دو نوبت ــ وَلو برای مدّتی کوتاه ــ قزوین و زنجان، و به آذربایجان و قراباغ و بغداد، چند

۱. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۵۵۲ و ۵۵۳.

صباحی فقط، امتداد یافت و در سراسر این مناطق وسیع، شاه‌زادگان این خاندان یا گماشتگانِ آنان حکومت می‌کردند.

«دوّم این‌که این سلسله معاصر و مَمْدوحِ بزرگ‌ترین شاعرِ ایرانی، یعنی شمس‌الدّین محمّد حافظ، بوده‌اند و در اشعار آسمانی این شاعر بلندپرواز ــ که هُمای فکرتش سایه بر جهان و جهانیان انداخته است، و در طیّ شش قرنِ اخیر، نه‌تنها مردم ایران، بَل‌که متفکّرین جهان را به اِعْجاب و تحسین واداشته ــ نام بزرگان خاندان مظفّریان، از شاهِ غازی (امیر مبارزالدّین محمّد مظفّر) و شاه شجاع و شاه یحییٰ بن شرف‌الدّین مظفّربن امیر مبارزالدّین محمّد و شاه منصور (برادرِ وی) و سلطان غضنفر (پسر شاه منصور) و سلطان اویس (پسر شاه شجاع) آمده، به‌طوری که بر اثر تأْثیر شدید حافظ در مردم ایران و این‌که در ایران خانه‌ای نیست که از دیوان حافظ خالی باشد، ایرانیان کمابیش به اسامیِ افراد این خاندان آشنا هستند...»[۲]

در فصل دوازدهم کتاب «*تاریخ دولت‌های اسلامی و خاندان‌های حکومت‌گر*»، حوزه و زمانهٔ استیلای «*مظفّریان، در فارس و کرمان و کردستان،* [*درمیانهٔ سال‌های*] ۷۹۵-۷۱۳ ﻫ.ق/ ۱۳۹۳-۱۳۱۲ م»[۳]، ذکر شده و آن‌چه که از متن اثر برمی‌آید، مظفّریان، علاوه بر نزاع و جدال با اُمَرای معاصرشان، در درون خاندانِ خود نیز درگیری‌ها و دشمنی‌های فراوانی با هم داشته‌اند و در مجموع فاقد هرگونه ثَبات و تداوم سیاسی و نظامی و جغرافیایی بوده‌اند:

«غیاث‌الدّین حاجی، جدّ امیر مبارزالدّین محمّد، مؤسّس دولت مظفّریان، از خراسان به یزد مهاجرت کرد و به خدمت اتابکان آن دیار درآمد. مظفّرالدّین، نوهٔ غیاث‌الدّین نیز، که ابتدا در خدمت اتابکان یزد بود، پس از مدّتی به خدمت ایل‌خان ارغون و کیخاتو درآمد و در سال ۶۹۴ ﻫ.ق/ ۱۲۹۴ م، به سوی غازان‌محمود رفت. او در ایّام اولجایتومحمّد، به برخی مَناصِب بزرگ دست یافت و از جمله به ولا یت

۲. تاریخ آل‌مظفّر، محمود کُتُبی، به اهتمام و تَحْشیهٔ عبدالحسین نوایی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۴، صفحات ۱۵ و ۱۶.

۳. تاریخ دولت‌های اسلامی و خاندان‌های حکومت‌گر، استانلی لین‌پل، الکساندر بارتولد، خلیل ادهم، احمد سعید سلیمان، ترجمهٔ صادق سجّادی، کتاب دوّم، نشر تاریخ ایران، چاپ یکم، تهران، بهار ۱۳۷۰، صفحهٔ ۴۴۵.

میبُد، نزدیک اصفهان، نایل گردید. مظفّرالدّین درحالی که ولایت میبُد را دردست داشت، در سال ۷۱۳ هـ.ق/ ۱۳۱۳ م، درگذشت و پس از او پسرش مبارزالدّین محمّد، در سال ۷۱۹ هـ.ق، از سوی سلطان ابوسعید، حکومت و فرمان‌دهیِ عالی را در یزد به دست گرفت.

«مبارزالدّین محمّد در سال ۷۴۱ هـ.ق/ ۱۳۴۰ م، کرمان را تصرّف کرد و پس از جنگ‌های متعدّد با ابواسحٰق اینجو، که به اعدام ابواسحٰق درسال ۷۵۸ هـ.ق/ ۱۳۵۷م انجامید، اصفهان را نیز به مُتَصَرِّفات خود افزود. محمّد از این پس در توسعهٔ حدود قلمرو خود، موفّقیّت بسیار به‌دست آورد، تا جایی که قلمرو خود را، در شمال، تا تبریز بسط داد.

«مبارزالدّین محمّد مردی به غایت ظالم و نیرنگ‌باز بود. در سال ۷۶۰ هـ.ق/ ۱۳۵۹ م، اولادش از او به وحشت فرو رفتند و پس از خلع از قدرت، چشمانش را کور کردند. امّا او مجدّداً فرمان‌رَوایی را مدّت کوتاهی به‌دست گرفت، ولی به‌زودی سقوط کرد و در سال ۷۶۵ هـ.ق/ ۱۳۶۴ م، در تبعیدگاه درگذشت.

«پس از درگذشت مبارزالدّین محمّد، شاه‌شجاع، و پس از او زین‌العابدین، حکومت را در دست گرفت و تا سال ۷۸۹ هـ.ق/ ۱۳۸۷ م، که تیمور بر او فایق آمد، حکومت فارس و کرمان و کردستان را دردست داشت. زین‌العابدین، پس از رسیدنِ تیمور، گریخت و به شاه‌منصور در شوشتر پناه بُرد، ولی شاه‌منصور او را به زندان افکند. پس از مدّتی، زین‌العابدین از زندان گریخت و بر اصفهان مُسْتولی گردید، امّا در سال ۷۹۲ هـ.ق/ ۱۳۹۰ م، دوباره به دست شاه‌منصور اسیر شد و چشمانش را درآوردند.

«پس از او، شاه یحییٰ و سلطان احمد و شاه منصور، در زمانی واحد، ولی در مناطق مختلف، به حکومت نشستند و تا سال ۷۹۵ هـ.ق/ ۱۳۹۳ م، که تیمور آنان را به اطاعت درآورد و دولتشان را منقرض کرد، به حکومت خود ادامه دادند...»[۴]

شهاب‌الدّین عبدالله خوافی، معروف به حافظ ابرو، پدیدآورندهٔ کُتُبِ معتبری چون «جغرافیای حافظ ابرو» و «زُبدةالتّواریخ»، در کتاب «ذِیْل جامع‌التّواریخ رشیدی»، که اهمیّت و شهرتِ بقیّهٔ آثارِ او را نیافته، حکایت کرده است که شاه‌شجاع مظفّری، در سودای تسخیر تبریز، جنگ‌جویانش را در فراهان فراخواند و با

۴. همان‌جا، همان صفحه.

نمایندگان ملوک آل جلایر، از موضع قدرت سخن گفت و بـه آن‌هـا و امـیرانشـان توصیه کرد به او بپیوندند.

صادق سجّادی، مورّخ فاضل، که جغرافیای حافظ ابرو را تـصحیح و ویـرایش عِلمی کرده، در پیش‌گفتار کتاب، حافظ ابرو را بِدین‌سان شناسانده است:

«*دربارهٔ زندگی و احوال حافظ ابرو چندان اطّلاعی دردست نداریم و آن‌چه از نام و خاست‌گاه و احوال او می‌دانیم، و همواره در منابع تکرار شده، از خَلْط و اشتباه خالی نیست.* [...] *بعضی از نویسندگان، او را خوافی و بعضی هِرَوی خوانده‌اند.* [...] *امّا حافظ ابرو، در مقدّمهٔ "تاریخ آل‌کَرْت"، خود را بهدادینی* [...] *خـوانـده، یعنی اهل بهدادین، از قُرای زوزن، از توابع خواف.* [...]

«*به هر حال حافظ ابرو دورهٔ رشد و نوجوانی را در همدان سپری کرد و همان‌جا به تحصیل علم پرداخت و به‌زودی در زُمْرهٔ نزدیکان تیمور درآمد. دربارهٔ چه‌گونگی ورود او به دست‌گاه تیمور، هیچ اطّلاعی در دست نیست. چه‌بسا غیر از نویسندگی، مهارت و شهرت حافظ ابرو در شطرنج‌بازی هم از اسباب این تَقَرُّب بوده است. چه تیمور خـود بـازی‌گری مـاهر بـود و چـند تـن از نـزدیکان او نـیز از شـطرنج‌بازانِ چیره‌دستِ روزگار بودند.* [...]

«*در آثار حافظ ابرو، اشاراتی به حضور دایم او نزد تیمور و سفرهایش می‌توان یافت. چنان که در مقدّمه و متن جغرافیای خود بارها به این سفرها اشاره کـرده و پیدا است که بسیاری از اطّلاعات خود را، افزون بر آن‌چه از منابع دیگر گـرفته، از این طریق به‌دست آورده است. چنان که در مقدّمهٔ جغرافیا متذکّر شده که:*

«"*چند نوبت در سفرهای بعید، از جانب غرب و شمال، ماوراءالنّهر و ترکستان و قبچاق و خراسان و عراقین و فارس و آذربایجان و اران و موغان و گرجستان و ارمنیهٔ صغریٰ و کبریٰ و تمامی عرصهٔ ممالک روم و شام و سواحل بحر خزر و دربند شروانات و گیلانات و رستم‌دار و آمل و ساری و جُرجان، و از جانب جنوب و شرق، زابل و کابل و بِلاد منصورهٔ سِند و هند و ملتان و اوجه و دهلی، که مُعْظم بِلاد هند است، تا کنار آب گنگ، مطالعه افتاده.*"

«*او هم‌چنین در سفرهای سال‌های ۷۷۷ و ۷۸۸ و ۸۰۶ ه.ق تیمور با او بوده، و نیز در ۸۰۳ ه.ق در حملهٔ تیمور به شام و تسخیر بعلبک و حلب و دمشق حضور داشته و خود به هنگام توصیف این مناطق، به این نکته اشاره کرده است.*

«*حافظ ابرو، پس از تیمور، به شاهرخ پیوست و چند اثر خود را به خواست و نام او نوشت. هم‌چنین مورد توجّهٔ خاصّ بایسنقر میرزا، فرزند هنرمند و هنرپرور او، قرار داشت و کتاب زبدة‌التّواریخ بایسنقری را برای این امیرزادهٔ دانش‌مند نوشت. نیز از نزدیکان الغ‌بیک بود و کتاب تاریخ خود را برای او نوشت.* [...]

«*تاریخ درگذشت حافظ ابرو را فصیح خوافی، یک‌شنبه ۳ شوّال سال ۸۳۳ ه.ق در سرجم واقع در زنجان، به وقت بازگشتِ شاهرخ از آذربایجان، دانسته و آورده که همان‌جا به خاک سپرده شد...*»[۵]

خان‌بابا بیانی، ارائه‌دهندهٔ متن ویرایش‌شدهٔ ذیْل جامع‌التّواریخ رشیدی، در یادداشت‌های تَعْلیقی خود، با کوتاه‌ترین جملات، انگیزهٔ حافظ ابرو از نگارش دنبالهٔ تاریخ کبیر خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، آغاز و انجام مُنْدَرِجات کتاب، و سرفصل‌های آن را شرح داده است:

«*برحسب امر شاهرخ، به جمع و تدوینِ وقایع پس از مرگ غازان‌خان، یعنی از سال ۷۰۳ [ه.ق]، که خواجه رشیدالدّین فضل‌الله کتاب جامع‌التّواریخ خود را به آن‌جا رسانیده بود، شروع نمود.* [...]

«*و این کتاب، شامل مطالب ذیْل است:*

«*۱. از سلطنت اولجایتو سلطان تا آخر حکومت اعجکی در عراق عجم و ابتدای پادشاهی امیرتیمور گورکانی. ۷۸۱-۷۰۳ ه.ق.*

«*۲. تاریخ آل مظفّر.* [...]

«*۳. تاریخ مُلوک کَرْت.* [...]

«*۴. پادشاهیِ طغاتیمور* [...] *و پادشاهیِ امیر ولی بن شیخ علی هندو.*

«*۵. تاریخ سربه‌داریه و عاقبتِ کارِ ایشان.*

«*۶. ظفرنامهٔ نظام‌الدّین شامی، که ذیْل آن را از ۸۰۶ [ه.ق] به بعد، حافظ ابرو تدوین کرده است.* [...]

---

۵. جغرافیای حافظ ابرو، مُشْتَمِل بر جغرافیای تاریخی دیار عرب، مغرب، اندلس، مصر، و شام، شهاب‌الدّین عبدالله خوافی حافظ ابرو، به تصحیح و تحقیق صادق سجّادی، کتاب یکم، انتشارات بنیان، دفتر نشر میراث مکتوب، چاپ یکم، تهران، اسفندماه ۱۳۷۵، صفحات ۱۵ تا ۱۷.

«۷. تاریخ شاهرخ‌میرزا...»[6]

واقع‌بینیِ حافظ ابرو، به او کمک کرده تا تلاش شاه‌شجاع را، در سال ۷۸۳ ه.ق، برای فتح تبریز، در حدّ یک هوس‌رانی و ماجراجوییِ بی‌فایده بنگرد:

«در سنهٔ ثلاث و ثمانین و سبع مائه، شاه‌شجاع را از شیراز، باز هوس تسخیر مملکت تبریز شد.»[7]

اقدام خصمانهٔ شاه‌شجاع در شرایطی بود که عادل‌آقا، زمام‌دارِ شهر سلطانیّه، سفیرانی به شیراز فرستاده بود تا حُسن نیّتِ جلایریان را، نسبت به مظفّریان، ابلاغ کنند:

«حال آن‌که در زمانی که امیرعادل، از ییلاقِ کردستان به طرف سلطانیّه می‌رفت، ایلچیان با بِیْلِکات و تَنْسوقاتِ بغداد، به شیراز روانه کرد و اظهار دوستی و اخلاص نمود. ایلچیان، در حدود کندمان لرستان، به شاه‌شجاع رسیدند...»[8]

شاه‌شجاع چنان به برتری و پیروزی‌اش مطمئن بود که در فراهان، از طریق فرستادگان عادل‌آقا، دو راه پیش پای او نهاد و پیغام داد یا تسلیم شود، و یا منتظر پیکار باشد:

«[شاه‌شجاع] لشکری تمام جمع کرده بود و متوجّهٔ سلطانیّه بود. چون به ولایت فرهان رسید، ایلچیان را طلب داشت و گفت:

«"من جهتِ تسخیرِ تبریز توجّه نموده‌ام. اکنون اگر عادل‌آقا با من موافقت می‌نماید [و] اظهار دوستی که با من کرده، از روی اِخْلاص است، باید که با من مُلْحَق شود و در سایر مُلازِمان مُنْخَرِط گردد و اگر اظهار دوستی از روی صنعت نموده، می‌باید که جنگ را مُعِدّ باشد."

«و ایشان را به سلطانیّه روانه کرد...»[9]

عادل‌آقا بی‌درنگ دست به کارِ مقابله با آل‌مظفّر شد، درحالی که شاه‌شجاع در

۶. ذِیْل جامع‌التّواریخ رشیدی، شهاب‌الدّین عبدالله خوافی حافظ ابرو، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات خان‌بابا بیانی، کتاب یکم، انتشارات شرکت تَضامُنی علمی، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۱۷، صفحات ظ، ع، و غ.

۷. همان‌جا، صفحهٔ ۲۱۸.

۸. همان‌جا، همان صفحه.

۹. همان‌جا، همان صفحه.

همدان، دو ماه تَعَلُّل کرد و وقتش را به شادخواری گذراند و وقتی خُمارِ مستی از سرش پَرید، دشمنی سخت‌کوش را رویارویِ خود دید. سهل‌انگاری شاه‌شجاع در فراهم کردنِ ساز و برگِ مناسبِ مَصاف با **مخالفان**، نیروهای او را در موضع ضعف قرار داد و سربازانش، از لحاظ خورد و خوراک، به مَضیقه افتادند:

«چون قِیتُولِ شاه‌شجاع از قوت، که موجب حیات است، خالی بود، لشکریان به تنگ آمدند. روزِ دیگر پیش شاه‌شجاع رفتند و حکایتِ تنگیِ معاش بگفتند. شاه‌شجاع شخصی را پیش عادل‌آقا فرستاد و طلبِ صلح کرد...» [۱۰]

ملاقات شاه‌شجاع و عادل‌آقا به این منجر شد که تَرکِ مُخاصِمه کنند و شاه مظفّری، بی‌آن‌که بر جلایریان ظفر یابد، به شیراز بازگشت:

«فی‌الحال از هم‌دیگر جدا شدند و شاه‌شجاع درحال متوجّهٔ شیراز گشت و از راه رِی و قزوین به شیراز رفت و بِدان ولایت قَناعَت نمود...» [۱۱]

▣

جانشینان شاه‌شجاع، غیر از آن‌که با خاندان‌های حکومت‌گرِ هم‌جوارشان می‌جنگیدند، به یک‌دیگر نیز کین می‌ورزیدند و برای حذف رقیبان، از انجام هیچ جنایتی اِبا نداشتند. چنان‌که شاه‌منصور، پس از آن‌که در سال ۷۹۲ه‍.ق، شاه‌یحییٰ را به بند کشید، او را از نعمت بینایی محروم کرد.

شهاب‌الدّین عبدالله خوافی، در آن بخش از کتاب جغرافیای حافظ ابرو، که ماجرای خُصومَت‌ها و جنگ‌ها و جَلافَت‌های اُمَرای آل‌مظفّر را تحریر می‌کند و *«ذکر گرفتار شدنِ سلطان زین‌العابدین و میل کشیدنِ او و سایر قضایا»* [۱۲] را بازمی‌گوید، ... ما را به دشت‌های فراهان، در سال‌های پایانیِ قرن هشتم هجری می‌بَرَد و به نظارهٔ کام‌رانیِ شاه منصور مظفّری و تاخت‌وتاز او و سوارانِ هم‌راهش، به جُست‌وجوی شکار، در نَخْجیرگاه فراهان، دعوت می‌کند:

«شاه منصور، بعد از اِسْتِخْلاص کاشان، به جانب قم متوجّه شد و قلعهٔ ماصرم،

---

۱۰. همان‌جا، صفحهٔ ۲۱۹.

۱۱. همان‌جا، صفحات ۲۱۹ و ۲۲۰.

۱۲. جغرافیای حافظ ابرو، مُشْتَمِل بر جغرافیای تاریخی مدیترانه، ارمنستان، فرنگستان، جزیره، عراق، خوزستان، و فارس، شهاب‌الدّین عبدالله خوافی حافظ ابرو، بـه تـصحیح و تـحقیق صـادق سـجّادی، کتاب دوّم، مرکز نشر میراث مکتوب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحهٔ ۲۹۷.

که از قِلاع محکم آن ولایت بود، به کوتْوال آن‌جا، که خواجه اصیل‌الدّین قمی نصب کرده بود، سپرد و غَلاّت بسیار در آن قلعه مُدَّخَر و موجود بود، به وجه علوفهٔ لشکریان شاه‌منصور مُسْتَغْرَق و مصروف شد. قلعهٔ گیو و چند قلعهٔ دیگر تسلیم نمودند. چون به حوالیِ قم رسیدند، خواجه اصیل‌الدّین که در آن زمان حاکم و صاحب سیاست آن طرف بود و مدّت‌های مدید و عهدهای بعید بود که از آن خاندان کسی ظاهراً به مُلازِمَتِ سَلاطین و اُمَرا مُکَلَّف نبوده، اگرچه به حسب صلاح، با مجموع جوانب، طریقهٔ اِخْلاص و دولت‌خواهی مَرعی داشته‌اند، چنان‌چه قاعدهٔ مردم سرحدّنشین و دَأب طَرایِقِ طرف‌داران روزگار می‌باشد، به استقبال آمد.

«بعد از شرایط تعظیم، شاه‌منصور به ظاهر به قم فرود آمد و والدهٔ او زهراخاتون، که از خِیارِنساء و کافِلِهٔ مهمّات آن ولایت بود، شاه‌منصور را به اندرون شهر، به خانهٔ خود، به رسم طُوی و ضیافت، حاضر گردانید.

«در این اثنا خبر رسید که سلطان زین‌العابدین، در رِی، به موضع تهران رسیده و می‌خواسته که از آن‌جا بگذرد. موسیٰ جوکار مانع شده، او را در چنگ گرفته. شاه‌منصور به ورود این خبر مُسْتَبْشِر شد. مُقارِنِ ورود خبر، سلطان زین‌العابدین را به مُعَسْکَر منصور رسانیدند و از عقب او موسیٰ جوکار نیز برسید. شاه منصور او را تعظیم تمام کرد و انواع رعایت و دل‌جویی نموده، بازگردانید و از آن‌جا به جانب ساوه رفت. حاکم ساوه، در مقام مخالفت، محکم بایستاد و به هیچ نوع طریق موافقت مَسْلوک نداشت. چند روز محاصره کردند و از طرفین سعی بسیار نمودند. فایده‌ای بر آن مُتَرَتِّب نمی‌شد و تَمادیِ زمان محاصره، موجب نُقْصان و اختلال حال می‌شد. جمعی از صُلَحای ساوه، در توسّط آمدند و دو سه سر چهارپای به رسم پیش‌کِش بیآوردند و شاه‌منصور از آن‌جا به صوب اصفهان روان شد و سلطان زین‌العابدین را فرمود تا میل کشیدند...»[۱۳]

کور کردن سلطان زین‌العابدین، و به فاصله‌ای اندک، فروافتادنِ شاه‌منصور، در فراهان، از زین اسب، در حین شکار، به فال‌گیران و طالع‌بینان مجال داد تعبیرهای خاصّ خودشان را مطرح کنند و تَقارُن این دو حادثه را، به تقدیر و سرنوشت، و

---

۱۳. همان‌جا، صفحات ۲۹۷ و ۲۹۸.

دخالت نیروهای نامرئی، ربط دهند:

«در حوالی فراهان شکار کردند و در میانهٔ شکار، شاه‌منصور از اسب بیافتاد، چنان‌که از آن ضرب بی‌هوش شد. به‌نوعی که تا آخرِ روز بی‌خبر بود و چند روز طَریح‌الفِراش و معلول مانده بود و به حسب اقتضای حُسنِ طالع، که در آن زمان مساعدت می‌کرد، ظهور این سَقَط به دو روز بعد از میل‌کشیدنِ سلطان زین‌العابدین بود، که اگر سلطان زین‌العابدین را میل نکشیده بودی، در این وَهْلَت که او را این حال عارِض شد، ظنّ غالب آن بود که امر سلطنت او، به‌یک‌باره واهی و متلاشی می‌گشت و آن انتظام به اِنْفِصام می‌پیوست. والحکم لِلّه الکبیر المتعال...»[۱۴]

ملوک‌الطّوایف جلایری، با آنکه بر کردستان و آذربایجان و عراق عرب چیره بودند، با وصف این، ردّ پایشان در فراهان هم دیده می‌شود:

«سلسلهٔ ایلکانی، معروف به آل‌جلایر، [...] به وسیلهٔ شیخ حسن بزرگ، امیر شیخ حسن نُویان، در بغداد و عراق عرب به وجود آمد. [...] عنوان آل‌جلایر، در بابِ این سُلالِه، به نسبت قبیله بود، که از طَوایِف مغول به‌شمار می‌آمد. نسبت ایلکانی هم از جهت جدّ بزرگ این سُلالِه ایلکانُویان بود، که از سرداران معروف مغول محسوب می‌شد و هم‌راه هولاکو به ایران آمده بود. [...]

«امیرحسن ایلکانی، بنیان‌گذار سلسلهٔ آل جلایر، در دورهٔ فترتِ بعد از عهد ابوسعید، [...] به دعویِ استقلال برخاست. ۷۴۰ه.ق. بر عراق عرب تسلّط یافت. بغداد را تختگاهِ خویش کرد. بعد از خفّتِ الزام شدن به طلاق زوجه‌اش بغدادخاتون، این دل‌خوشی را یافت که او هم بعد از ابوسعید، با بیوهٔ او دل‌شادخاتون ازدواج کند. سلطنت او هفده سال طول کشید. دربارِ او، مخصوصاً به‌خاطر شعردوستی و ادب‌پَروَریِ زوجه‌اش دل‌شادخاتون، یک کانون پرورش شعرِ عصر شد. وی گرایش به تشیّع داشت. بعد از مرگ، ۷۵۷ه.ق، جنازه‌اش را، به موجب وصیّت او، در تُرْبَتِ نجف به خاک سپردند.

«پسرش مُعِزّالدّین اُوِیس، بعد از او به اِمارَت رسید. ۷۵۷ه.ق. وی به هنگام جُلوس، نوزده‌ساله بود و نوزده سال هم حکومت کرد. به شعر و ادب علاقه داشت. سلمان ساوجی، شاعرِ عصرش را، که حتّی حافظ او را "گُزیدهٔ فُضَلای زمانه"

۱۴. همان‌جا، صفحات ۲۹۸ و ۲۹۹.

می‌خواند، در دربارِ خویش، عنوان مَلک‌الشُّعَرایی داد. خودش هم در نزدِ او رُموز شاعری می‌آموخت و در سفرهای خویش نیز او را هم‌راه می‌بُرد...»[۱۵]

ایلات سُلطه‌طلب، سوای آن‌که بین خودشان چنددستگی بود و امیرزادگان و سردارانشان مدام به براندازیِ یک‌دیگر می‌اندیشیدند، از تصرّف املاک و اموالِ حکومت‌های هم‌سایه غافل نبودند و اُلْفَت و اتّحاد، و خُصومَت و عِنادشان، همگی پوچ و بی‌پایه بودند:

«اُوِیس ایلکانی، طیِّ دوبار لشکرکِشی، تبریز را گرفت. ۷۶۰ ه.ق. آن‌جا را، که طیِّ دورانِ فرمان‌رَواییِ ایل‌خانان تخت‌گاه و محلِّ اردوی مغول بود، پای‌گاه خویش ساخت. اران و موقان (مغان) را هم به قلمرو خویش افزود. در مُنازِعه‌ای که بین پسران امیر مبارز، شاه‌شجاع، و شاه‌محمود آل‌مظفّر، درگرفت، به کمک شاه‌محمود شتافت و شاه‌شجاع را یک چند از فارس بیرون راند. ۷۶۵ ه.ق. طغیانِ خواجه مرجان، والی بغداد را، که از جانب خودِ وی در بغداد حکم می‌راند، با کمک قَرامحمّد تُرکمان، به سختی فرونشاند. ۷۶۶ ه.ق. امّا او را عفو کرد و از سرِ خونش درگذشت. چندی بعد، رِی را فتح کرد، ۷۷۲ ه.ق، حکومتِ آن را هم به یک تن از اُمَرای خویش به‌نام قتلغ‌شاه داد. امّا چندی بعد، با مرگ قتلغ‌شاه، ۷۷۴ ه.ق، آن را به عادل‌آقا، شحنهٔ بغداد، واگذاشت. سلطان اُوِیس در تبریز اَبْنیهٔ عالی ساخت. به توسعهٔ تجارت بین آذربایجان و روم (آسیای صغیر) توجّه کرد. حتّی تجارت با جمهوری ونیز را هم مورد توجّه قرار داد. در تأمین راه‌های بازرگانی، اهتمام بسیار به‌جای آورد. مرگ مُصاحِب محبوبش بیرام‌بیگ، ۷۷۶ ه.ق، که ظاهراً از افراط در شراب‌خواری روی داد، او را به‌شدّت متأثّر ساخت، حتّی بیماری خود او را، که سلِّ کهنه‌ای بود، تشدید کرد. هنگام وفات، جمادی‌الاوّل ۷۷۶، سی و هشت سال بیش‌تر نداشت.

«بعد از او، پسرش سلطان حسین، به سلطنت رسید. فرمان‌رَواییِ او هم بیش از هشت سال طول نکشید. اِمارَت او با توسعه‌طلبی‌های تُرکمانان قراقویونلو، در نواحی ارمنستان و اران، مواجه شد و او سرکردهٔ آن‌ها را، که قَرامحمّد نام داشت و در عهد پدرش جزء متّحدان خاندان جلایر محسوب می‌شد، به اظهار اطاعت

---

۱۵. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۵۵۶ و ۵۵۷.

واداشت. ۷۷۷ ه.ق. امّا خود در تبریز به عیّاشی و خوش‌باشی پرداخت و از توجّه به حفظ امنیّت و عدالت، چنان غافل ماند که اهل تبریز، شاه‌شجاع آل‌مظفّر، پادشاه فارس را، بر ضدّ وی، به تسخیر تبریز، تشویق کردند. شاه‌شجاع لشکر به آذربایجان آورد. سلطان حسین بگریخت و تبریز به دست سپاه فارس افتاد. امّا شاه‌شجاع، به‌خاطر خبرهایی که از اغتشاش فارس به وی رسید، آذربایجان را ترک کرد و سلطان حسین دوباره به تخت‌گاه خویش بازگشت. ۷۷۷ ه.ق...»[۱۶]

سلطان اُوِیس، در حال رویارویی با شورشِ برادرش علی بود، که با شمشیر برادرِ دیگرش، احمد، کشته شد:

«در بغداد، برادرش علی ایلکانی، بر وی شورش کرد و بین آن‌ها چندین‌بار جنگ روی داد. در این بین، برادرِ دیگرش احمد، از جانب اران و مغان، به تبریز حمله آورد و ناگهان وی را گرفت و کشت، صَفَر ۷۷۸، و به‌جای او به اِمارَت نشست. بدین‌گونه، سلطان احمد جلایر فرمان‌رَواییِ خشونت‌آمیز خود را با برادرکُشی آغاز کرد...»[۱۷]

زمان حکومت سلطان احمد ایلکانی، اوضاع ایالات مرکزی و غربی ایران به‌گونه‌ای مُتَلاطِم و بُحرانی بود، که والیانِ ولایات و فرمان‌دارانِ شهرها در بِلاتکلیفی به‌سر می‌بُردند و نمی‌دانستند چه راهی پیش گیرند. به تیموریان بپیوندند؟ به سلسله‌های کوچکِ محلّی وفادار بمانند؟ و یا سنگ خود را به سینه بزنند و اعلام استقلال کنند؟

زد و خوردهای پیاپی و بی‌هودهٔ ملوک‌الطّوایف، برای هیچ‌کدامشان دست‌آوردِ قطعی و تعیین‌کننده‌ای نداشت و فرسودگیِ نیروهای سلسله‌های کوچک، در نهایت، به نفع تاتارها تمام شد و امیرتیمور، یکایکشان را به دیارِ عدم فرستاد.

از نوشته‌های شهاب‌الدّین عبدالله خوافی، در ذِیْلِ جامع‌التّواریخ رشیدی، این‌طور دست‌گیر می‌شود که در سال ۷۹۴ ه.ق، عُمّال سلطان احمد، با غلبه بر یکی از مُعارِضان، از شاهِ جلایریان خواستند زمام امور سرزمین‌هایی مانند همدان، قزوین، درگزین، جرّا، و فراهان را ــ که به اختیار او درآورده بودند ــ به سپه‌سالارانش بسپارَد:

۱۶. همان‌جا، صفحات ۵۵۷ و ۵۵۸.

۱۷. همان‌جا، صفحهٔ ۵۵۸.

«حکومت خرّم به عراق عجم:

«چون اخی ایران‌شاه، سلطانیّه را بگذاشت و متوجّهٔ اردوی همایون شد، خرّم، نوکر حمزهٔ فرّخزاد ــ که قبل از سلطان احمد، کوتْوالِ قلعهٔ کاورود بود ــ چون معلوم کرد که سلطانیّه خالی است، در آن‌جا رفت و آن را در تصرّف آورد و مُتَمَکّن شد و دعوتِ مردم کرد. از اطراف، سپاهیان و لشکریان متوجّه می‌شدند. شیخ حاجی و سیّد سیف‌الدّین قزوین و شاه ولی‌مَلک تیموری، که در آن حوالی بودند، با او پیوستند.

«پیراحمد ساوه، در همدان بود. خرّم با اُمَرا مشورت کرد که بر سرِ پیراحمد رود و یَراق کرده، روان شدند. چون به درگزین رسیدند، پیراحمد را خبر شد. او نیز از همدان بیرون آمد. از قوروق همدان جنگ کردند. پیراحمد گرفتار شد. لشکرش را تالان کردند. مراجعت نموده، به سلطانیّه آمدند و پیراحمد ساده [= ساوه؟] را دربند کردند و عرضه داشت به سلطان احمد کردند که:

«"پیراحمد را گرفتیم. حکم چه‌گونه نافذ می‌شود؟"

«و ولایت را بر اُمَرا تقسیم کردند. قزوین به شیخ حاجی رسید و سیّد سیف‌الدّین داد. جرّا و فراهان و آن بلوکات بیش‌تر [= به پسر خود؟] نام‌زد کرد و همدان و درگزین به بایزید فراهی داد؛ به سبب آن‌که پیراحمد ساوه را او گرفته بود و طارم را به شاه‌ولی و برادرش قباد داد و هرکس را ولایتی و موضعی، به حسب قدرِ آن کس، بِداد و مقرّر کرد که اُمَرا به بلوکات و موضعِ خود روند...»[18]

همان‌طور که برای جامع‌التّواریخ خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی دنباله نوشته‌اند، «تاریخ گزیدهٔ» حمدالله مستوفی هم اَبْتَر نمانده و پسرش، زین‌الدّین، کتاب پدر را تکمیل کرده است:

«تاریخ گُزیده حاویِ اخبار تا سال ۷۴۴ [ه.ق] است و فرزندش در آغاز ذِیْل گفته است:

«"چون مرحوم سعید پدرم، طابَ ثَراه، تاریخ گُزیده را تا اوّل زمان مَلک اشرف رسانیده بوده، بندهٔ کاتبِ این حروف، زین‌الدّین بن حمدالله قزوینی، [...] خواست که از آن زمان که بعد از آن بوده، تا زمانی که رایاتِ نصرتْ‌شعارِ بندگی حضرت

۱۸. ذِیْل جامع‌التّواریخ رشیدی، همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۰.

اعلیٰ، امیر بزرگ سلطانْ‌نشان، امیر تیمور گورکان خَلَّدَالله سلطانه، این مملکت، کَرَّتِ دوّم، فتح فرموده، [...] در قید کتابت درآورَد.»

«*زین‌الدّین، درآوردنِ اخبار سال‌های ۷۴۲ و ۷۴۳ [ه.ق]، همان مطالب پدرش را به اختصار آورده و پس از آن، به وقایعی پرداخته است که خود به رشتهٔ تألیف کشیده است...*»[۱۹]

کتاب «*ذِیْل تاریخ گُزیده*» قطعاً ویژگی‌های درخُور توجّهی داشته که ایرج‌افشار، به تصحیح و انتشار آن همّت گمارده است:

«*این متن بی‌گمان یکی از مدارک عصری مهمّ، دربارهٔ وقایع و حوادث مربوط به سلسله‌های جلایری و چوپانی، میان سال‌های ۷۴۲ تا ۷۹۴ [ه.ق]، مدّت پنجاه و دو سال، و کلّیهٔ حوادثی است که به‌طور اَخَصّ در آذربایجان و اران (این‌سو و آن‌سوی رود ارس)، پیش آمده بوده است و تألیف آن را می‌توان میانِ سال‌های ۷۹۲ تا ۸۰۲ [ه.ق] دانست...*»[۲۰]

ایرج‌افشار، با دقّت و حوصله، مشابهت‌های بخش‌هایی از ذِیْل تاریخ‌گُزیده و ذِیْل جامع‌التّواریخ رشیدی را، در پاورقی‌ها آورده است. تشابهاتی که گاه به یگانگی می‌رسند و چنین القا می‌کنند که یکی از نویسنده‌ها، اثر دیگری را عیناً در کتابش گُنجانده است:

«حکومت خرّم به عراق عجم:

«*چون اخی ایران‌شاه، سلطانیّه را بگذاشت و متوجّهٔ اردوی همایون شد، خرّم، نوکر چهرهٔ فرّخزاد ــ که از قِبَلِ سلطان‌احمد، کوتْوالِ قلعهٔ گاورود بود ــ چون معلوم کرد که سلطانیّه خالی است، بِدان‌جا رفت و آن را در تصرّف آورد و مُتَمَکِّن شد و دعوتِ مردم کرد. از اطراف، سپاهیان و لشکریان متوجّه می‌شدند. شیخ حاجی و سیّد سیف‌الدّین قزوینی و شاه‌ولی مَلکتموری [= مَلک‌تیموری؟]، که در آن حوالی بودند، بِدو پیوستند.*

«*پیراحمد ساوه در همدان بود. خرّم با اُمَرا مشورت کرد که بر سرِ پیراحمد ساوه روند. یَراق کرده، روانه شدند. چون به درگجین رسیدند، پیراحمد را خبر شد. او نیز*

---

۱۹. ذِیْل تاریخ گُزیده، زین‌الدّین بن حمدالله مستوفی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۲، صفحهٔ ۸.

۲۰. همان‌جا، صفحهٔ ۵.

از همدان بیرون آمد و در غُروق [= آغْروق] همدان جنگ کردند. پیراحمد گرفتار شد. لشکرش را تالان کردند و مراجعت نموده، به سلطانیّه آمدند و پیراحمد ساوه را دربند کردند و عرضه داشت به سلطان‌احمد کردند که:

«"پیراحمد را گرفتیم. حکم چه گونه نافذ می‌شود؟"...»[21]

املاکی که در سال ۷۹۴ ه.ق، به حوزهٔ حاکمیّت ایلکانیان ضمیمه شدند، از جمله فراهان، در ذِیْل تاریخ گُزیده، به امر سلطان احمد جلایری، به همان ترتیبی تقسیم شده‌اند که حافظ ابرو در ذِیْل جامع‌التّواریخ نَقل کرده است:

«و ولایات را بر اُمَرا قسمت کرد. قزوین به شیخ حاجی و سیّد سیف‌الدّین داد و چرّا و فراهان و آن بلوکات به پسر خود نام‌زد کرد و همدان و درگجین به بایزید قرائی داد؛ به سبب آن‌که پیراحمد ساوه را او گرفته بود و طارم را به شاه‌ولی و برادرش قباد [داد] و هرکس را ولایتی و موضع، به حسب قدرِ آن‌کس، بِداد و مقرّر کرد که اُمَرا به بلوکات و مواضعِ خود روند...»[22]

اندکی بعد، سپه‌دارانی که در خدمت جلایریان، مظفّریان، تُرکمانان قراقویونلو، و سلسله‌هایی از این‌دست بودند، باز به جانِ هم افتادند و فراهان زیرِ نگینِ یک ماجراجوی دیگر رفت:

«در اثنای این‌حال، خبر شنید که شاه‌علی از تبریز، از یوسفِ تُرکمان گریخته، به طارم آمده. امیرخرّم، خواجه‌امیرک را پیشِ شاه‌ولی فرستاد و مکتوب نوشت و در این‌باب مبالغه کرد که راه‌ها را مسدود کنند و تَفَحُّصِ احوال شاه‌علی کنند.

«چون شاه‌ولی معلوم کرد، برادرِ خود شاه‌قباد را به طارمِ عُلْیا فرستاد و خود به طارم سُفْلیٰ مُتَفَحِّص شد و راه‌ها مسدود کرد. شاه‌قباد را خبر یافت که چهار غریب در کاروان‌سَرایی نزول کرده. بفرمود تا ایشان را حاضر کردند. تَفَحُّص نمود، منکر شدند. بفرمود تا از ایشان یکی را شکنجه کردند. مُقِرّ شد که شاه‌علی است. همه را بگرفتند. یک اسب پالانی و دو کیسه زر، یکی سرخ و یکی سفید، و شمشیری با خود داشتند. شاه‌علی را مَصْحوبِ خواجه امیرک، با نوکرانِ خود، پیشِ خرّم فرستاد.

---

۲۱. همان‌جا، صفحات ۱۳۷ و ۱۳۸.

۲۲. همان‌جا، صفحهٔ ۱۳۸.

«خرّم او را دربند کرد و خبر پیشِ سلطان احمد فرستاد. بعد از پنجاه روز، از پیش سلطان احمد، تَشْریف و عَلَم آوردند و فرموده بود که پیراحمد ساوه را در خانه نگاه دارند و شاه‌علی را به زندان کنند. بر آن موجب به تقدیم رسانید.

«بعد از آن، اُمَرا را از بلوکات طلب کرد تا به تبریز رود. محمود خلخالی معلوم کرده بود که لشکرهای خرّم متفرّقند و هوس تبریز کرده، متوجّهٔ سلطانیّه شد و چون لشکر خرّم جمع نبود، قوّتِ مقابلهٔ او نداشت، مَحْصور شد و به طلبِ اُمَرا و لشکر فرستاد. روزی چند بنشست. جمعی مردم آمدند تا صلح کنند، به جایی نرسید...»[۲۳]

زین‌الدّین بن حمدالله مستوفی، در ذِیْل تاریخ‌گُزیده، نام سررشته‌دارِ جدید فراهان را اغجکی ثبت کرده است:

«محمود خلخالی را چون معلوم شد که قلعه به جنگ مُسْتَخْلَص نمی‌شود، مُعاوِدَت کرد. خرّم در عقب او لشکر فرستاد. جمعی مردم او را بگرفتند و اغجکی از محمود روگردان شد. پیش خرّم آمد. خرّم مجموع لشکرها و اُمَرای خود را جمع کرد و اغجکی را تربیتِ بسیار کرده، ولایت چَرّا و فراهان و آن ولایات و تَراکمه‌ها تا خلخال، بِدو داد...»[۲۴]

تحقیقات عبدالحسین زرّین‌کوب، در کتاب روزگاران، حاکی از این است که یک سال پس از این دست و آن دست شدنِ فراهان توسّط جلایریان، سلطان احمد جلایری، در سال ۷۹۵ه.ق، به‌ناچار بغداد را به تیمور لنگ واگذار کرد و هم‌راه با قَرایوسف، فرمان‌رَوای تُرکمانان قراقویونلو، به سلطان عثمانی، و از آن‌جا به دربار مصر پناهنده شد و پس از مرگ امیرتیمور، در سال ۸۰۷ه.ق، به حِیْطِهٔ حکم‌رانی‌اش بازگشت. سلطان احمد ایلکانی، بغداد را پای‌تخت خود کرد و پنج سال دیگر بر مَسْنَد سلطنت نشست. منتهیٰ چون قولی را که در دوران آوارگی به قَرایوسف تُرکمان داده بود، زیر پا نهاد و حکومت آذربایجان را به او وانگذاشت، بینشان جنگ درگرفت و سلطان احمد به دستور قَرایوسف، در ربیع‌الآخر ۸۱۳، کشته شد:

«جسد او چندین روز بر روی زمین ماند. با قتل او، دولت آل‌جلایر در واقع

۲۳. همان‌جا، صفحات ۱۳۸ و ۱۳۹.

۲۴. همان‌جا، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۰.

به پایان رسید. بیست‌سالی (۸۳۵-۸۱۳ه.ق) دیگر، که چندتن از ایـن خـاندان در قسمت سُفْلای عراق حکم راندند، قدرت درحال انحطاط آن‌ها، یک اِخْتِضار طولانی بود. دولت آن‌ها به دست اُمَرای تُرکمان برافتاد؛ به دست اُمَرای قَراقویونلو.

«سلطان‌احمد تَجَسُّم خشونت و بی‌رحمی وحشـی‌گونهٔ مـغولی بـود. در عـین حال، قَریحهٔ شعر و موسیقی داشت و در عصر خود، به شعردوستی و هنرپَرْوَری، آوازه یافته بود. حتّی حافظ شیراز هم، که ظاهراً چیزی از خشـونت و سَـبُعیَّتِ او به گوشش نخورده بود، نادیده، به اقبال او ایمان آورده بود و در طیّ چند غزل زیبا، او را ستایش کرده بود...»[۲۵]

۲۵. روزگاران، همان‌جا، صفحهٔ ۵۵۹.

اوراقِ دفترهای کهن

در قرن هشتم ه.ق ــ در فاصلهٔ به ذلّت افتادنِ ایل‌خانانِ مغول، تا عزّت یافتنِ تیموریان ــ در دَهه‌هایی که حوادث هول‌ناک و ستیزه‌جویی‌هایی مرگ‌بار، مجالِ درنگ و اندیشیدن را از آدمی می‌گرفتند و جایی برای پرورش فکر، احساس، عاطفه، خیال، ذوق، و قَریحه، باقی نمی‌نهادند و شرایط سیاسی، اجتماعی، و اقتصادیِ روزگار به‌گونه‌ای بود که نمی‌شد از متفکّران، نویسندگان، و صاحب‌نظران، توقّع داشت آثار هنری، پژوهشی، و تحلیلیِ ارزش‌مند و ماندنی بیافرینند،... و در اوضاع و احوالی که قلم‌زنانِ مُزدور و مُتَمَلِّق دفترهای تُنُک‌مایهٔ خود را با گزارش‌های ستایش‌گرانه و ریاکارانهٔ کشتارها و ستم‌پیشگی‌های زورمندانِ زمانه می‌انباشتند،... بودند کسانی که کماکان دغدغه‌های علمی و تحقیقی داشتند و بی‌اعتنا به آن‌چه که پَسَندِ معاصرانشان بود، دانش‌وَری می‌کردند و کتاب‌هایی نفیس و روش‌مند پدید می‌آوردند.

کتاب «*تقویم‌البُلدان*»، پس از هفت قرن، هم‌چنان محلّ رجوع و استناد است و در زمینهٔ شناختِ جغرافیای دیرینِ ایران، کم‌مانند و تاب‌ناک است:

«کتاب تقویم‌البُلدان، که به قولِ رِنو "در تمام قرون وُسطیٰ در اروپا کتاب و رساله‌ای که بتوان بر آن ترجیح نهاد، تألیف نشده"، اثری است در جغرافیا، جامعِ مَحاسِنِ همهٔ کُتُبِ پیش از خود، از ابوالفدا عمادالدّین اسماعیل، فرزند نورالدّین علی بن محمود بن محمّد بن عُمَر بن شاهنشاه بن ایّوب بن شادی، که شاهنشاه برادرِ صلاح‌الدّین ایّوبی بود و این خاندان، کُردان بودند.

«او به سال ۶۷۲ ه.ق در دمشق متولّد شد. در کودکی، فرهنگ و ادبِ زمان خود

را، همراه با فنون سپاهی‌گری، آموخت و آن‌سان که در مِضْمار علم و ادب سرآمدِ هم‌گِنان بود، در میدان کارزار نیز یکّه‌تاز و گردن‌فراز بود. جُودَتِ ذهن و فَیَضانِ قَریحَت و قدرت شاعری را، با ذوقِ تحقیق و تألیف درهم آمیخت، چنان‌که جهان‌داری و سیاست را با لشکرکِشی و کشورگیری همراه داشت.

«دوازده‌ساله بود که در اِسْتِخْلاص قلعهٔ مرقب، از دست مهاجمان صلیبی، شرکت جُست و در شانزده‌سالگی، در اخراج آنان از طرابلس، همراه سپاه اسلام بود و گویا آخرین‌بار که او را در پیشاپیش سپاه می‌بینیم، سال ۷۱۵ه‍.ق باشد، که در لشکرکشی به آسیای صغیر شرکت داشت.

«در آغاز از اُمَرای دمشق بود. سپس در اثر خدماتِ شایانی که از او مشاهده افتاد، المَلک الناصر او را وعدهٔ سلطنتِ حماة داد و چندی بعد، به همین منظور، از دمشق به قاهره رفت. سلطان او را گرامی داشت و خِلْعَت و نعمت بخشید و به لقب المَلک الصّالح مُلَقَّبَش ساخت و سلطنتِ حماة به او داد. در سال ۷۱۰ه‍.ق به حماة آمد و بر اَریکهٔ قدرت نشست و هفت سال بعد که در رکابِ سلطان به سفر حجّ رفت، لقب المَلک المؤیّد یافت و سلطان به او اجازه داد تا در حماة، به عنوان سلطان حماة و اَعمال آن، به نامش خطبه کنند...»[۱]

عبدالمحمّد آیتی، مترجم تقویم البُلدان، در مقدّمهٔ کوتاهی که نوشته است، هدف ابوالفدا از تألیف کتاب تقویم البُلدان، و امتیازات اثر او را، تشریح کرده است:

«جغرافیانویسانِ پیش از ابوالفدا، اگر در تألیفِ کُتُبِ خود انگیزهٔ دیگری داشته‌اند، ابوالفدا، در تدوین تقویم البُلدان، انگیزه‌ای سیاسی داشته است. بِدین‌معنی که به مُقْتَضای موقع و مقام خود، به تألیفی نیاز می‌داشته که بدون هیچ اِطْنابِ مُمِلّ و ایجاز مُخِلّی، او را از مکان جغرافیاییِ هر بَلَد، با ذکر پاره‌ای از خصوصیّاتِ آن، آگاه کند و کُتُبِ دیگر جغرافیایی، که از این پیش تألیف یافته بودند، هریک به تنهایی این مقصود را برنمی‌آورده‌اند. چنان‌که در مقدّمه گوید:

«"چون به مطالعهٔ کُتُبِ مؤلّفه ــ در بیانِ احوالِ بِلاد و نواحیِ روی زمین، از کوه‌ها و دریاها و غیرآن‌ها ــ پرداختم، در آن میان کتابی را که مقصودِ مرا برآوَرَد،

---

۱. تقویم البُلدان، ابوالفدا، ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ یکم، تهران، پاییز ۱۳۴۹، صفحهٔ هفت.

نیافتم."

«آن‌گاه به نقد یک‌یکِ کُتُبِ معروف جغرافیا پرداخته و بر هریک عیبی گرفته است که مثلاً کتاب ابن حوقل و ادریسی و ابن‌خردادبه را، از آن جهت که به ضبط نام‌ها و ذکر طول و عرض بِلاد نپرداخته‌اند، با همهٔ تفصیلی که به‌کار داشته‌اند، مفیدِ فایِدَتِ تامّ نمی‌داند. و زیْج‌ها را اگرچه طول و عرضِ بِلاد را دربر دارند، بِدان سبب که از تحقیق نام‌ها و ذکر اوصافِ شهرها عاری هستند، نپذیرفته و کُتُبی دیگر چون الأنساب سمعانی و المشترک یاقوت و مزیل‌الارتیاب و الفیصل ابوالمجد اسماعیل موصلی را، که مُتَعَرِّضِ طول و عرض بِلاد نشده‌اند، ناقص می‌داند. و اقدام خود را در تألیف این کتاب چنین توجیه می‌کند که:

«"چون بِدین عیب‌ها آگاه شدیم، آن‌چه را در آن کتاب‌ها پراکنده بود، در این مختصر گِرد آوردیم."

«آن‌گاه در تدوینِ مطالب، روشِ ابن‌جزله را، در تألیف "تقویم الأبْدان" اتّخاذ کرده است.

«کتاب ابوالفدا، بِدین علل [...]، یکی از کُتُبِ مفید جغرافیا است، که از همان اوانِ تالیف، مورد توجّهٔ اهل فنّ واقع گردیده است...» [۲]

زمانِ تألیفِ تقویم البُلدان و زمانِ وفاتِ ابوالفدا، با هم یازده سال فاصله داشتند:

«در سال ۷۲۱ ه.ق کتاب تقویم البُلدان را به پایان آورد و یازده سال بعد، یعنی به سال ۷۳۲ ه.ق، در سنّ شصت‌سالگی، دیده از جهان فرو بست...» [۳]

ابوالفدا، در قسمت مُتَعَلِّق به «ذکر بِلاد جَبَل»، هنگام برشمردنِ «اوصاف و اخبار عامّهٔ» شهر بروجرد، از کرج ابودُلَف هم نام بُرده است:

«ابن حوقل گوید بروجرد شهری است پُرنعمت. میوه‌های آن به کرج ابی‌دُلَف حمل شود. در بروجرد زعفران رویَد. در "اللباب" آمده است که بروجرد شهری است با نَهرها و درختانِ فراوان...» [۴]

چند صفحه جلوتر، ابوالفدا پس از شرح مختصّاتِ جغرافیایی، مدنی، معماری، و مَعیشَتیِ شهرهای ابهر، ساوه، قزوین، قم، رِی،... و اصفهان، به کرج ابودُلَف

---

۲. همان‌جا، صفحهٔ هشت.

۳. همان‌جا، همان صفحه.

۴. همان‌جا، صفحهٔ ۴۸۳.

پرداخته و چکیدهٔ نوشته‌های نویسندگانِ پیشین را نَقل کرده است:

«ابن حوقل گوید کرج [ابودُلَف] شهری است پراکنده‌بنا و آن را اجتماع مُـدُن نیست. معروف است به کرج ابی‌دُلَف. آن‌جا مَسکنِ او بود، نه زادگاهش. مَـزارع و مَواشی دارد، ولی از باغ‌ها و متنزعّات [= مُتَنَزِّهات؟] و بُستان‌های مـیوه عـاری است. میوه را از بروجرد بِدان‌جـا بَـرَند. درازای شـهر در حـدود یک فـرسخ است. صاحب "المشترک" گوید کرج شهری است میانِ همدان و اصـفهان. و نـخستین کسی که بِدان‌جا صورتِ شهر داد، ابودُلَف قاسم بن عیسیٰ العِجْلی بود. و خود در آن‌جا اقامت جُست. شاعران بِدان شهر، به زیارتِ او می‌رفتند. کرج به شدّتِ سرما موصوف است...»[۵]

در جدول‌های نشان‌دهندهٔ دقایقِ اِقْلیمی و علمیِ بِلاد جَبَل، شهر کرج ابودُلَف رتبهٔ بیست و ششم را دارد:

شماره	نام بَلَد	مآخذ	طـول		عـرض		نوزدهمین اقلیم از اقلیم‌های عرفی: بِلاد جَبَل		ضبط نام‌ها
			درجه	دقیقه	درجه	دقیقه	اقلیم حقیقی	اقلیم عرفی	
۲۶	کـرج ابی‌دُلَف	قانون اطوال	عـو عـه	م مـه	لـد لـد	۰ ۰	از چهارم	از بِلاد جَبَل	به فتح کاف و راء بی‌نقطه و در آخرش جیم.[۶]

▣

فراهـان، در کـتاب «*مَـراصِـدُالاطّـلاع عَـلیٰ اَسْـماء الاَمْکِنَه والبِقاع*»، یکـی از موجزترین مَدْخَل‌ها را دارد. ناگفته نمانَد کـه مَـراصِـدُالاطّـلاع، بـه عـبارتی، مـتن کوتاه‌شدهٔ کتاب ممتاز «*مُعْجَم البُلدان*» تألیف یاقوت حَمَوی است و نباید با شرح و بسط دادنِ مطالب میانه‌ای داشته باشد.

ایگناتی یولیانوویچ کراچکوفسکی، در کتاب «*تاریخ‌نوشته‌های جـغرافـیایی در*

۵. همان‌جا، صفحهٔ ۴۹۱.

۶. همان‌جا، صفحهٔ ۴۹۰.

جهان اسلامی»، دربارهٔ مؤلّف مَراصِدُالاطّلاع، با تردید نظر داده است:

«دو کتاب جغرافیِ دیگر، با نام یاقوت ارتباط دارد. [...] یکی که پس از فرهنگ بزرگ [= مُعْجَمالبُلدان] و با هدفی خاصّ تألیف شده، عنوان "کتاب المشترک وضعاً والمُفْتَرِق صُقْعاً" دارد؛ یعنی فرهنگ جاهایی است که نام آن مشترک است. از عبارات خود یاقوت در مقدّمهٔ کتاب معلوم می‌شود که آن را از فرهنگ بزرگ استخراج کرده، تا مراجعه به آن آسان باشد. [...]

«کتاب دیگر که عنوان مُتَکَلِّفانهٔ مَراصِدُالاطّلاع عَلیٰ اَسْماء الاَمْکِنَه والبِقاع دارد [...]، کار یاقوت نیست و مختصری از فرهنگ بزرگ است که یک‌صد سال بعد، ظاهراً به‌وسیلهٔ شخصی به‌نام صفی‌الدّین عبدالمؤمن بن عبدالحکم [= عبدالحقّ]، متوفّیٰ به سال ۷۳۹ه.ق/ ۱۳۳۸م، فراهم شده و هنوز دربارهٔ مؤلّف آن اختلاف هست...»[۷]

صفی‌الدّین بغدادی، در مَراصِدُالاطّلاع، تنها به این نکته اکتفا کرده که فراهان، در نیمهٔ نخستِ قرن هشتم ه.ق، تابع همدان بوده است:

«فراهان: از رستاق‌های همدان...»[۸]

▣

تألیفات حمدالله مستوفی، به‌جز تاریخ گُزیده، که نخستین اثرِ او است، شامل «ظفرنامه» و «نُزْهَةالقُلوب» هم می‌شود. به نوشتهٔ عبدالحسین نوایی، نُزْهَةالقُلوب، «کتاب نفیس و مُمَتِّعی است در جغرافیا و علم هیئَت و عجایبِ عالم. تألیف این کتاب، دَه سال پس از تاریخ گُزیده، و پنج سال پس از نظم ظفرنامه صورت گرفته است. در طیّ مقدّمهٔ نسبتاً مُتَکَلِّفی، مؤلّف، خود به علّت و کیفیّتِ تألیفِ کتاب اشاره کرده و نوشته است که چون قبلاً کلّیهٔ کُتُبِ مربوط بِدین رشته، به عربی بوده»[۹] و

---

۷. تاریخ‌نوشته‌های جغرافیایی در جهان اسلامی، ایگناتی یولیانوویچ کراچکوفسکی، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۹، صفحهٔ ۲۶۸.

۸. مَراصِدُالاطّلاع عَلیٰ اَسْماء الاَمْکِنَه والبِقاع، صفی‌الدّین عبدالمؤمن بن عبدالحقّ البغدادی، تحقیق و تعلیق علی محمّد البجاوی، الجزء الثّالث، دارالمعرفة، چاپ یکم، لبنان (بیروت)، سال ۱۳۷۴ه.ق/ ۱۹۵۵م، صفحهٔ ۱۰۲۳.

۹. تاریخ گُزیده، حمدالله مستوفی، به کوشش عبدالحسین نوایی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۲، صفحهٔ ید.

فارسی‌زبانان به دشواری قادر به بهره‌وَری از آن‌ها بوده‌اند، اقدام به تألیف اثرِ مزبور کرده است.

محمّد دبیرسیاقی، در مقدّمهٔ کتاب نُزْهَةالقُلوب نوشته است:

«نُزْهَةالقُلوبِ حمدالله مستوفیِ قزوینی، که به سال ۷۴۰ هجری [قمری] تألیف شده، در شمارِ چند کتابِ نادر [و] گران‌بهایی است که دربارهٔ جغرافیا، به زبانِ شیرینِ فارسی، تألیف شده و در میانِ آن چند کتابِ انگشت‌شمار نیز، مَزیّتِ جامعیّت و تفصیل [و] بسط و شرح دارد...» [۱۰]

در بابِ اهمیّت علمیِ نُزْهَةالقُلوب، کراچکوفسکی، حقّ مطلب را ادا کرده و با دسته‌بندیِ مطالب کتاب حمدالله مستوفی، منابع استناد و اقتباس او را مشخّص کرده است:

«کتاب وی را مُکَمِّلِ کیهان‌نگاریِ مکتب عرب و ایرانی توان شمرد، که پاره‌ای ملاحظات نجومی و طبیعی و جغرافیایی به معنی وسیع کلمه را بر آن افزوده است. کتاب یک مقدّمه، سه مقاله، و یک خاتمه دارد. مقدّمه شامل اطّلاعات معمولی از آسمان و ستارگان و فصول و وقت‌شناسی است؛ با گزارشی از زمین، طول‌ها، و عرض‌ها، و هفت اِقْلیم. مقالهٔ اوّل، از معادن و گیاه و حیوان بحث می‌کند. مقالهٔ دوّم، اختصاص به انسان دارد، از نظر تشریح. و مقالهٔ سوّم، خاصّ جغرافیا است که چهار قسمت دارد؛ اوّلی از مکّه و مدینه و مسجد اقصیٰ سخن می‌گوید؛ دوّمی از ایران گفت‌وگو می‌کند، با اِسْتِطْرادهای بسیار؛ سوّمی از اَقْطار مجاور ایران، که روزگاری مطیع آن بوده است؛ و چهارمی از مناطقی که هرگز مطیع ایران نبوده است. در خاتمه، مؤلّف از عجایبِ نواحی مختلف جهان بحث می‌کند.

«فصل دوّم از مقالهٔ سوّم مربوط به ایران، از همهٔ قسمت‌های دیگر پرارزش‌تر است، زیرا مبنای آن تنها بر منابعِ نوشته نیست، بَل‌که مشاهدات نیز، ضمن سفرهای اداری در نواحی مختلف ایران، مورد استفاده قرار گرفته است. [...] قزوینی از اَسْلاف جغرافی‌نویسِ خویش، به‌خصوص ابن خردادبه، یاقوت، و زکریای قزوینی، استفادهٔ بسیار کرده است و در توصیف فارس، به نسبت زیاد، بر متن فارسی

۱۰. نُزْهَةالقُلوب، حمدالله مستوفی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، بخش نخست، مقالهٔ سوّم، انتشارات طٰه، چاپ یکم، تهران، دی‌ماه ۱۳۷۸، صفحهٔ ۹.

ابن بلخی تکیه *دارد.*

«روش انتقادی او انکارپذیر نیست، زیرا کورکورانه مطالب گذشتگان را نَقل نکرده، بَل‌که به تکمیل و گه‌گاه با کمک حوادث جاریِ دوران خویش، به اصلاح *آن پرداخته است...»*[۱۱]

توصیف فراهان، در سال ۷۴۰ ه.ق، به روایت حمدالله مستوفی، خواندنی است، چراکه مستوفی در کنار ویژگی‌های جغرافیایی و کشاورزی و مالیاتیِ فراهان، از اعتقادات مذهبی فراهانی‌ها نیز گزارش داده است:

«فراهان:

«ولایتی است و در او دیه‌ها معتبر بُوَد و دیهِ ساروق دارالمُلکِ آن‌جا است، و تهمورث ساخت. اکنون دولت‌آباد و ماستر، مُعظم قُرای آن‌جا است. طولش از جزایر خالدات "فلک" و عرض از خطّ استوا "لدن". هوایش معتدل است و آبش از کاریزها. ارتفاعاتش غلّه و پنبه و انگور و میوه، نیکو و بسیار می‌باشد و پیوسته در آن ولایت ارزانی بُوَد. و مَردُم آن‌جا شیعهٔ اثنیٰ‌عَشَری‌اند و به‌غایت متعصّب. و در آن ولایت بُحَیْره‌ای است که آن را مغول چغان‌ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاه خوب است. حقوق دیوانیِ آن ولایت، سه تومان و هفت هزار دینار است...»[۱۲]

حمدالله مستوفی کرج ابودُلَف را، پس از فراهان، جای داده و در معرّفیِ شهری که هرچه زمان می‌گذشت، اعتبار و آبادانی‌اش بیش‌تر رو به کاستی می‌نهاد، وارد مباحث مردم‌شناسانه نشده است:

«کرج و گرم‌رود [=کَرَه‌رود؟]:

«از اِقْلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات "فه‌مه" و عرض از خطّ استوا "لد". ابودُلَف عِجْلی، به عهد هارون‌الرّشید، ساخت. کوه راسمند بر طرفِ شمالِ آن‌جا است و در پای آن کوه، چشمه‌ای بس بزرگ است. آن را چشمهٔ کِی‌خسرو خوانند و مَرْغْزاری طویل و عریض دارد، شش فرسنگ در سه فرسنگ، آن را مَرْغْزارِ کیتو خوانند. و در آن حدود قلعه‌ای محکم بُوَد، آن را فرّزین خوانند. حقوق دیوانیِ آن، یک تومان و یک هزار دینار است...»[۱۳]

---

۱۱. تاریخ نوشته‌های جغرافیایی در جهان اسلامی، همان‌جا، صفحهٔ ۳۱۲.
۱۲. نُزْهَةالقُلوب، همان‌جا، صفحهٔ ۱۱۲.
۱۳. همان‌جا، همان صفحه.

حمدالله مستوفی، «*در ذکر ولایات عراق عجم*»، فاصلهٔ اصفهان با سایر شهرها و ولایت‌ها و آبادی‌های دور و نزدیک را، محاسبه کرده و طبق تخمین او، کرج ابودُلَف، در سال ۷۴۰ ه.ق، چهل و پنج فرسخ از اصفهان دور بوده است:

«*از اصفهان تا دیگر ولایاتِ عراق عجم، مسافت بر این موجب است:*

«*اردستان: سی و چهار فرسنگ.* [...]

«*بروجرد: شصت و شش فرسنگ.* [...]

«*ری: هشتاد و شش فرسنگ.* [...]

«*ساوه: شصت و چهار فرسنگ.* [...]

«*کرج [ابودُلَف]: چهل و پنج فرسنگ...*»[۱۴]

▣

سال‌ها پیش از آن‌که محمّد دبیرسیاقی، کتاب نُزْهَةالقُلوب را چاپ کند، گای لسترنج، تألیف حمدالله مستوفی را تصحیح کرده و در اروپا انتشار داده بود. نسخه‌های مذکور، مغایرت‌های کوچک و بزرگی با هم دارند، که یکی از آن‌ها به مَبْحَث فراهان ربط پیدا می‌کند. دبیرسیاقی دهات بزرگ فراهان را «*دولت‌آباد*» و «*ماستر*» رونویسی کرده. در صورتی که لسترنج، روستاهای وسیع فراهان را به شکل «*زلف‌آباد*» و «*ماسیر*» استنساخ کرده. البتّه وجه اِفْتِراق «*ماستر*» و «*ماسیر*» را می‌شود نادیده گرفت و آن‌ها را یکی دانست، لیکن متفاوت بودنِ «*دولت‌آباد*» و «*زُلف‌آباد*» (= دُلَف‌آباد) را نمی‌توان ناشی از سهو قلم نسخه‌برداران، و یا تشابه لفظی پنداشت، چرا که هریک از دیه‌های یادشده، هویّت جداگانه و سابقهٔ مشخّصی دارند و با دیگری متفاوت هستند.

در نُزْهَةالقُلوب، به ویرایش لسترنج، نوشته شده است:

«*فراهان:*

«*و دراو دیه‌ها معتبر بُوَد و دیه‌ساروق دارالمُلکِ آن‌جا است و تهمورث ساخت. اکنون زُلف‌آباد و ماسیر عظیم قُرای آن‌جا است. طولش از جزایر خالدات فدک و عرض از خطّ استوا لدن. هوایش معتدل است و آبش از کاریزها. ارتفاعاتش غلّه و پنبه و انگور و میوه، نیکو می‌باشد و پیوسته در آن ولایت ارزانی بُوَد و مردم شیعهٔ*

۱۴. همان‌جا، صفحهٔ ۹۳.

اثنیٰ‌عشری‌اند و به غایت متعصّب و در آن بُحَیْرِه است، که آن را مغول چغان‌ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاه خوب است. حقوق دیوانیِ آن ولایت سه تومان و هفت هزار دینار است...»[۱۵]

▣

استاد محمّدتقی مدرّس رضوی، در کتاب مفصّل و جامع *«احوال و آثار خواجه نصیرالدّین طوسی»*، که در پیرامون زندگانیِ جذّاب و پرماجرای سیاست‌مدار، متفکّر، دانش‌مند، و ادیبِ یگانه، خواجه نصیرالدّین توسی، نوشته،... کارنامهٔ سیاسی، علمی، و ادبیِ او را، عالِمانه معرّفی و بررسی کرده و می‌شود گفت در این باره هیچ پرسشی را بی‌پاسخ نگذاشته است.

مدرّس رضوی، در بخشی از کتابش، شاگردانِ برجسته و ممتاز خواجه نصیر را، یک‌به‌یک نام بُرده است و آن‌چه که به فراهان و فراهانیان ربط دارد، در حدیث زندگی سیّدکمال‌الدّین رقم خورده؛ زیراکه دست‌پروردهٔ خواجه‌نصیر، چندصباحی قاضیِ فراهان بوده و بر مردم آن سامان، حُکم می‌رانده است:

«ابومحمّدرضا بن فخرالدّین محمّدبن رضی‌الدّین محمّد حسینی افطسی آبی، از سادات و نُقَبای آبه است. [...]

«ابن الفوطی، در تلخیص مجمع‌الآداب، در احوال وی چنین گوید:

«"سیّدکامل، عالِم عامل، فقیه محقّق، و نَبیه مُدَقِّق، مَفْخَرِ بزرگان و اشراف و اَکْمَلِ بنی‌هاشم و عبدمناف. به مراغه درآمد و از محضر علّامه نصیرالدّین توسی استفاده کرد و بعضی از مُصَنَّفات امام فخر رازی را نزد او قرائت نمود. و خواجه جمیع مَرْویاتی که از پدرش وجیه‌الدّین محمّدبن‌الحسن، و از خالش نورالدّین علی‌بن محمّد شیعی، و از خالِ پدرش نصیرالدّین عبدالله ابن حمزه، و غیر این جماعت، سَماع کرده بود، به وی اجازت داد و او نیز صَحیفهٔ اهل البیت علیهم‌السّلام را نزد خواجه خواند.

«"سیّد مزبور را یک‌مرتبه در مراغه، به سال ۶۶۵ [ه.ق]، دیدم و باردیگر در سال ۷۰۷ [ه.ق]، در سلطانیّه، خدمتش را دریافتم. و در این ملاقات، اجازهٔ غَرّایی، از

---

۱۵. نُزْهَةالقُلوب، حمدالله مستوفی، به تصحیح گای‌لسترنج، مقالة الثالثه (گفتار سوّم)، در صفت بُلدان و ولایات و بِقاع، انتشارات دنیای کتاب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۲، صفحهٔ ۶۹.

جمیع مَرْویات و مَسْموعات خویش به من داد.»

«سیّد مدّتی در فراهان و اَعمال آن‌جا قاضی و حاکم بود و در سال ۷۲۰ [ه.ق]، برای زیارت قبر امیرالمؤمنین و اجداد طاهرینش، به بغداد آمد. و در آن‌جا، جماعتی از سادات، اجازه‌ای را که مولانا نصیرالدّین توسی بدو داده بود، اِسْتِکْتاب کردند...» [۱۶]

▣

در سال‌های آغازینِ قرنِ بیستم میلادی، یکی از ایران‌شناسانِ انگلیسی، لسترنج، کتابی منتشر کرد که گزارشی بِکر و روش‌مند، از جغرافیای تاریخیِ ایران و ترکیه و بین‌النّهرین و سوریه و آسیای مرکزی، از ابتدای حُکم‌رانیِ خُلَفای بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس، تا تاخت و تازِ خون‌خوارانِ تحت لِوای تیمورلنگ است.

لسترنج، خاورشناسِ بریتانیایی، *«در سال ۱۸۵۴م، در یکی از شهرهای خاوریِ انگلستان، متولّد گردید و در سال ۱۹۳۳م، به سّن هشتادسالگی، در شهر کیمبریج وفات یافت. وی قسمتِ عمدهٔ زندگانی را در خارج ازکشورِ خود گذرانید و در آغازِ جوانی، چندین سال با مادرش در پاریس به‌سر بُرد و در آن‌جا با مُهل، مُسْتَشْرِقِ نام‌دارِ فرانسوی، مترجم شاهنامهٔ فردوسی، آشنا گردیده، به تشویق او به آموختنِ فارسی و عربی پرداخت. تحصیلِ زبانِ فارسی، وی را که جوانی بیست و سه ساله بود، به مرز و بومِ فارسی‌زبانان، یعنی ایران، دل باخته کرد و سه سال از ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۰م، که با زمانِ سلطنت ناصرالدّین‌شاه مصادف بود، در ایران اقامت گُزیده، به تکمیل زبان فارسی و تاریخ و جغرافیای این دیار، چنان همّت گماشت که دو سال بعد، یعنی در سال ۱۸۸۲م، توانست تئاتر "وزیر خانِ لنکران" را به دست‌یاریِ هگرد، منشی سفارت انگلیس در تهران، به انگلیسی ترجمه کند و حواشیِ سودمندی بر آن بیافزاید...»* [۱۷]

لسترنج، در سال ۱۹۰۵، کتاب «جغرافیای تاریخیِ سرزمین‌های خِلافَت شرقی» را منتشر کرد. مطالب کتاب، به گفتهٔ مترجم آن، محمود عرفان، *«چکیده‌ای است از*

---

۱۶. احوال و آثار خواجه نصیرالدّین طوسی، محمّدتقی مدرّس رضوی، انتشارات اساطیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۰، صفحات ۲۴۷ و ۲۴۸.

۱۷. جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خِلافَت شرقی، گای لسترنج، ترجمهٔ محمود عرفان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۷، صفحهٔ ۱۷.

تحقیقات و تألیفاتِ جغرافی‌نویسانِ قدیمِ مسلمین، که با پای طلب، به هر شهر و دیاری رفته‌اند و آن‌چه را دیده و شنیده و پرسیده و یافته‌اند، یادداشت کرده و ذخیرهٔ گران‌بهایی از معلوماتِ خود باقی گذارده‌اند...»[۱۸]

لسترنج، عصارهٔ نوشته‌های همهٔ جغرافی‌دانان و مُورّخانِ مذکور را، پس از تَلخیص و مقایسه با یک‌دیگر، حذف مکرّرات و زَوایِد، و تصحیح اَغْلاط خطّی، در کتابش گُنجانده و با استفاده از مشاهدات سیّاحانِ خارجی و تحقیقات خاورشناسان، مجموعه‌ای فراهم آورده است که اطّلاعات جامع و مفیدی، دربارهٔ جغرافیای این کشورها، در قرون وُسطیٰ، و مُقارِن با تحوّلاتِ بعدی، در دست‌رسِ طالبان می‌گذارَد.

لسترنج، در انتهای سیزدهمین فصلِ کتابش، ضمن توصیف شهر نهاوند، به شهر کرج ابودُلف می‌رسد و در آن‌جا، به فراهان و برخی از آبادی‌های آن، مانند ساروق و دولت‌آباد، اشاره می‌کند:

«در خاورِ نهاوند، ولایت "ایغارین"، یعنی دوایغار، واقع است و مرکز آن هم کرج نام داشت و برای این‌که با نقاط دیگری که کرج نام دارند، اشتباه نشود، آن را کرجِ ابودُلَف می‌گفتند. محلّ صحیح این کرج، درست معلوم نیست، ولی با توجّه به فواصل و مسافاتی که در کُتُب جغرافیا ذکر شده، و آن‌چه حمدالله مستوفی گفته است ــ که محلّ آن را آن طرفِ کوهِ راسمند (که اکنون به کوه راسبند معروف است) شمرده ــ باید محلّ آن را در نزدیکیِ سرچشمه‌های نهری که از ساروق می‌گذرد و به قراسو می‌پیوندد، جُست.

«ابن حوقل، در قرن چهارم، جایی که از کرج نام می‌بَرَد، گوید از بروجرد کوچک‌تر است، ولی با این همه شهری مهمّ بوده. روی یک بلندی ساخته شده و دو فرسخ طول داشته است. دو بازار داشته، یکی دَمِ دروازهٔ مسجد جامع، و دیگری در کنارِ دروازهٔ مقابل، که آن‌طرفِ صحرای بزرگ بوده، چنان‌که صحرا بین دو بازار جا داشته است.

«این شهر چندین گرمابه داشته و خانه‌های خوش‌ساختِ آن، غالباً از خشتِ خام بوده. باغاتِ زیاد نداشته و اندک زمینِ اطراف شهر، بسیار حاصل‌خیز بوده است.

«ابودُلَف، که این شهر به او نسبت داده شده، هم سردارِ معروف، و هم شاعری از

---

۱۸. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹.

مُلازمینِ دربارِ هارون‌الرّشید و پسرش مأمون بوده است. ابودُلَف و خاندانش، در این ولایت ـــ و در ناحیهٔ اطراف برج، که در دوازده فرسخیِ اصفهان واقع بوده ـــ اقامت داشته‌اند و خلیفه آن‌جا را به آن‌ها تُیول داده بود؛ به‌طوری که مبلغ معیّنی همه‌ساله به خلیفه بپردازند و از همهٔ مالیات‌های دیگر معاف باشند.

«یاقوت [حَمَوی] گوید:

«"کرج یک اسم فارسی است و اهالیِ آن‌جا، آن راکَرَه می‌نامند و قلعه‌ای موسوم به فرّزین، دَمِ دروازهٔ کرج است."

«حمدالله مستوفی رودخانهٔ آن‌جا راکَرَه‌رود نامیده، گوید:

«" کوه راسمند در شمالِ شهر کرج است و آن نیز چون بیستون پیدا شده است، بی‌آن‌که در درّه و پُشته باشد، سنگی سیاه است و بر مثال خانه به سقف سَحاب درآورده [...] و چشمه‌ای که به خسرو منسوب است، در پای آن کوه و مَرْغْزار کیستو، که از مشاهیر مَرْغْزارهای عراق است، به طول شش فرسنگ و در عرض سه فرسنگ، در شمال این کوه است. دُورِ این کوه، دَه فرسنگ باشد."

«محلِّ قطعیِ برج، دوّمین شهر ایغارین، هنوز شناخته نشده، ولی موضع تقریبیِ آن معلوم است، زیرا ابن‌حوقل گوید شهری نیکو است و در راهی که به اصفهان می‌روند، به فاصلهٔ دوازده فرسخ از کرج واقع است.

«پایین‌تر، در امتداد رودخانهٔ کرج، و در شمالِ کرجِ ابودُلَف، شهر ساروق، در ولایت فراهان، واقع است، که یاقوت [حَمَوی] و حمدالله مستوفی از آن یاد کرده و آن را از توابع همدان شمرده‌اند.

«دولت‌آباد که هنوز باقی است، از جملهٔ نقاط مهمّ آن حدود ذکر شده و در نزدیکی آن، باتلاق و شوره‌زاری بود که از دریاچه‌ای به مساحت چهار فرسخ مربّع تشکیل می‌شد و در موقع تابستان، که آبِ دریاچه می‌خشکید، نمکِ بسیار خوبی تولید می‌کرد که برای صدور جمع‌آوری می‌شد. این دریاچه که به‌قول حمدالله مستوفی " آن را مغول چغان‌ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاه خوب است و معنای آن دریاچهٔ شور می‌باشد"، بی‌شکّ، دریاچهٔ توالهٔ کنونی است...»[۱۹]

▣

۱۹. همان‌جا، صفحات ۲۱۳ تا ۲۱۵.

کتاب «*تَلْخیص‌الآثار و عجایب‌الملک القَهّار*»، تصنیف عبدالرّشید بن صالح بن نوری باکویی، بر کتاب‌هایی که در این فصل به آن‌ها اِستناد کردیم، برتری علمی و ادبی ندارد و در مورد فراهان نیز حرف و حدیث تازه‌ای عرضه نمی‌کند:

«در طول قرن‌های هشتم و نهم ه.ق/ چهاردهم و پانزدهم م، مناطق واقع در شرق شام و فلسطین، هیچ‌گونه تألیف ارزش‌مندی در زمینهٔ جغرافیا، به زبان عربی، به‌وجود نیاورد. [...] در حدود سال ۸۰۶ ه.ق/ ۱۴۰۳م، عبدالرّشید بن صالح بن نوری باکویی، کتاب تَلْخیص‌الآثار و عجایب‌الملک القَهّار را تألیف کرد. ظاهراً در این عنوان اشاره‌ای به منبع اساسی کتاب، یعنی آثارالبِلاد قزوینی، هست. دربارهٔ مؤلّف چیزی نمی‌دانیم. فقط نام وی نشان می‌دهد که او یا خاندانش، ارتباطی با شهر باکو داشته‌اند...»[۲۰]

کراچکوفسکی، در ادامه، مشابهت‌ها و مُغایِرَت‌های کتاب تَلْخیص‌الآثار و عجایب‌الملک القَهّار را، با آثار قبلی، روشن کرده است:

«باکویی، در تقسیم مطالب جغرافیاییِ اَقالیم و تقسیم نواحیِ هر اِقْلیم، به‌ترتیب حروف الفبا، از روش قزوینی پی‌رَوی کرده و تمام مطالب آن نیز به تَقْریب از قزوینی گرفته شده است و فقط در ذکر خطوط طول و عرض با وی اختلاف دارد، ولی این کار بی‌نظم انجام می‌گیرد. نیز به پی‌رَوی از مکتب قدیم، محاسبه را از جزایر کاناری آغاز می‌کند. مؤلّف در مقدّمهٔ کوتاه خود، مطالب کلّی جغرافیا را، به ترتیبی که با آن آشنایی داریم، به‌دست می‌دهد. از شکل زمین و اَقالیم هفت‌گانه و توزیع محصولات در جهانِ طبیعت، سخن می‌کند. [...]

«باکویی اطّلاعات فراوان از محصولات بِلاد مختلف و کالاهای تجارتی و معادن به‌دست می‌دهد، که در کتاب‌های دیگر نیست. [...] اهمیّت کتاب از آن‌جا است که اندیشه‌ای کلّی از حدود اطّلاعات جغرافیایی، که در آن روزگار به دست‌رس طبقهٔ متوسّط بود، به دست می‌دهد...»[۲۱]

متن تَلْخیص‌الآثار و عجایب‌الملک القَهّار به زبان عربی است، امّا ترجمهٔ فارسیِ قسمتِ مربوط به فراهان، به قلم مورّخ اندیش‌مند، صادق سجّادی، بِدین قرار است:

۲۰. تاریخ‌نوشته‌های جغرافیایی در جهان اسلامی، همان‌جا، صفحهٔ ۴۰۹.

۲۱. همان‌جا، همان صفحه.

«فراهان:

«روستایی مشهور در همدان، که در آن‌جا نمک‌زار (یا دریاچهٔ نمک‌ساز) اعجاب‌آوری وجود دارد. مساحت آن، چهار فرسنگ در چهار فرسنگ است. یکی از ویژگی‌هایش این است که اگر مردم را از ورود به آن منع کنند، نمک مُتَبَلْوِر و حاصل نمی‌شود. امّا هرگاه مردم برای ورود به نمک‌زار (یا دریاچهٔ نمک‌ساز) مُجاز باشند، نمک مُتَبَلْوِر و قابل استفاده می‌شود...»[۲۲]

۲۲. تَلْخیص‌الآثار و عجایب‌الملک القهّار، عبدالرّشیدبن صالح بن نوری الباکوی، ترجمه و تَعْلیق ضیاءالدّین ابن موسیٰ بونیاتوف، دارالنشر العلم، چاپ یکم، شوروی (مسکو)، سال ۱۳۵۰ه‍.ش / ۱۹۷۱م، صفحهٔ ۱۰۴.

سُمْ‌کوبِ سُتورانِ تاتاری

اوضاع سیاسی و اجتماعی حاکم بر ایران، در مَقْطَع هجوم تیموریان، در فصل یکم کتاب «*تاریخ تحوّلات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگیِ ایران، در دورهٔ تیموریان و ترکمانان*»، نوشتهٔ حسین میرجعفری، چنین تصویر شده است:

«*عصر مغول در ایران، با حملهٔ چنگیز در سال ۶۱۶ ه.ق آغاز شد و دُوران اقتدار آنان، در ۱۳ ربیع‌الثّانی سال ۷۳۶ ه.ق، با مرگ ابوسعید بهادرخان، تقریباً به پایان رسید. بعد از این تاریخ، دُوران هرج و مرج و اختلال در سرتاسر ایران آغاز شد و با روی کار آمدنِ اُمَرای کوچک، در نواحی مختلف ایران، و تداوم فتنه‌ها، اوضاع چنان درهم ریخت که دیگر دُوران آرامشی نظیر عصر غازانی به‌دست نیامد. این دُوران پرآشوب حدود نیم قرن ادامه داشت.*

«*حدود چهار ماه و نیم بعد از مرگ ابوسعید، یعنی در تاریخ ۲۵ شعبان سال ۷۳۶، تیمور دیده به جهان گشود و چهل و شش سال بعد، با شروع اوّلین لشکرکشیِ تیمور به ایران، در سال ۷۸۲ ه.ق، مقدّرات این ملّت دوباره به دست کسی افتاد که در قدرت‌طلبی تقریباً همانند چنگیزخان بود.* [...]

«*سراسر این سرزمینِ وسیع، پس از برچیده شدنِ بساط دولت ابوسعید بهادرخان، گرفتار جنگ‌های داخلی و نفاق و کِشِ مَکش‌های سلسله‌های کوچکی شد که از فقدان یک حکومت مقتدرِ ثابت استفاده کرده و چند روزی برای خود اِمارَتی ترتیب داده بودند. هیچ‌یک از اُمَرای این سلسله‌ها توانِ پای‌داری در مقابل امیرتیمور را نداشتند و مردم ایران نیز بر اثرِ همین هرج و مرج‌ها و قتل و غارت‌های پی‌درپی و ظلم و جُورِ عُمّالِ امیران، به کلّی از پا درآمده بودند.* [...]

«بر اثر همین نزاع‌ها و کِش مَکش‌ها و جنگ‌های دایمی، که میان حکومت‌های مُتَداخِلِ آن زمان جریان داشت، مردم کشورمان تحمّل خود را در مقابل خرابی و بدبختی و قحط و غَلا از دست داده، از خداوند، به ناله و اِلْحاح، می‌خواستند که صاحب قدرتی بیآید و به این بی‌سروسامانی‌ها و نزاع‌ها پایان دهد؛ تا جایی که بزرگ‌مَردی چون خواجه شمس‌الدّین حافظ شیرازی، وقتی از قدرت یافتنِ تیمور در ماوراءالنّهر اطّلاع حاصل می‌کند، آمدنِ او را آرزو نموده، به زبانِ حال می‌گوید:

«آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالَمی دیگر بباید ساخت، وز نو آدمی

«خیز تا خاطر بِدان تُرکِ سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی...»[1]

کتاب محقّق ارج‌مند، بئاتریس فوربز منز، «*برآمدن و فرمان‌رَواییِ تیمور*»، از نظرگاهی بدیع نوشته شده و در زمینهٔ شناخت شرایط سیاسی و اجتماعی و اقتصادی مسلّط بر ایران، پیش و پس از یورش تاتارها، و اثرات حضور جابِرانهٔ تیموریان در ایران، مطالب روشن‌گرانه و جذّابی دارد.

منتقد «*پیوست ادبیِ تایمز*»، در نقد تألیف بئاتریس فوربز منز، نوشته است:

«پروفسور منز در پژوهش خویش، تیمور را از دو دیدگاه مورد پژوهش قرار می‌دهد. او نخست برتری‌ها و شایستگی‌های فردیِ او را، که سبب دگرگونیِ جهانِ روزگارِ او شد، و سپس وی را به‌عنوان بنیان‌گذار یک سلسلهٔ صحراگَردی، مورد بررسی قرار می‌دهد.

«منز در پژوهش خود، در پی کشف مسایلی تاریخ‌نگرانه و انسان‌شناسانه، مانند شکل‌بندیِ دولت، رَویّه‌های قبایلی، روش‌های تیمور برای چیرگی بر صحراگَردان و یک‌جانشینان و پیوند میان این دو گروه است...»[2]

---

۱. تاریخ تحوّلات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی ایران، در دورهٔ تیموریان و ترکمانان، حسین میرجعفری، سازمان مطالعه و تدوین کُتب علوم انسانی دانش‌گاه‌ها (سمت)، انتشارات دانش‌گاه اصفهان، چاپ دوّم، تهران، زمستان ۱۳۷۹، صفحات ۱، و ۵ تا ۷.

۲. برآمدن و فرمان‌رَواییِ تیمور، تاریخ ایران و آسیای مرکزی در سده‌های هشتم و نهم هجری، بئاتریس فوربز منز، ترجمهٔ منصور صفت‌گُل، مؤسّسهٔ خدمات فرهنگیِ رسا، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۷، صفحهٔ پشت جلد.

تحقیق تاریخیِ بئاتریس فوربز منز، با ترجمهٔ منصور صفت‌گُل، استاد تاریخ ایران، منتشر شده و در آغاز اوّلین فصل آن، تیمور و سپاهیانش به گِردباد تشبیه شده‌اند:

«تیمور چونان گِردبادی از اوراسیا وزیدن گرفت و در سراسر جهان، نامی آشنا از خویش برجای گذارد. گزارش لشکرکشی‌های او دراز و روشن است. لشکریان فراوان او از سال ۷۸۴ ه.ق/ ۱۳۸۲ م تا ۸۰۸ ه.ق/ ۱۴۰۵ م، اوراسیا را ــ از دهلی تا مسکو، و از رشته‌کوه‌های تیان‌شان در آسیای مرکزی، تا رشته‌کوه‌های تائوروس در آناتولی ــ درنَوَردیدند، تسخیر کردند، و پس از چندی دوباره گشودند. شهرهایی را ویران کردند و شهرهایی را ساختند. تکاپوهای تیمور، بی‌امان و بی‌پایان بود.

«لشکریان تیمور، در سراسر زندگانی او، در تکاپو بودند. آنان در پیرامون شهرها، پاره‌ای اوقات با هم و زمانی جدا از یک‌دیگر به‌سر می‌بردند و تقریباً هیچ‌گاه درحال استراحت و در زادگاه خویش نبودند.

«آوازهٔ تیمور به‌سرعت به اروپا رسید و در آن‌جا برای چند سده، تجسّمی از افسانه و دِهْشَت گشت. در عین حال، برای آن گروهی که در دوران فرمان‌رَواییِ وی از نزدیک دچار او بودند، خاطرهٔ وی، خواه به‌صورت ویران‌گرِ شهرهای خاورمیانه، یا برگونهٔ واپسین نمایندهٔ بزرگ نیروی قبیله‌ای، تازه ماند. [...]

«دُوران فرمان‌رَواییِ تیمور، در تاریخ خاورمیانه و اِسْتِپِ ماوراءالنّهر، نقطهٔ عطفی درخور نگرش، در هریک از آنان، به‌شمار می‌رود. تیمور از یک‌سو اوج سنّتی کهن را نمایان می‌دارد، زیرا او از آخرین فاتحان بزرگ صحراگَرد بود. تیمور از یک اتّحادیهٔ شبانی به قدرت رسید و اعضای این اتّحادیه، ستون اصلی سپاه او را در سراسر فرمان‌رَواییِ او تشکیل دادند.

«باوجود این، از دیدگاهی، کشورگشایی‌های تیمور با فتوحاتِ چنگیزخان و بیش‌ترِ فاتحانِ صحراگَردِ اوّلیه متفاوت بود. دنیایی که وی تسخیر کرد، دنیایی یگانه نبود و موجودیّت شناخته‌شده‌ای داشت و تقریباً همهٔ قلمروی بود که پیش‌تر زیر فرمان‌رَواییِ مغولان قرار داشت.

«افزون بر آن، تیمور آرزوی فرمان‌رَوایی بر اِسْتِپ‌ها را نداشت و در پیِ چیرگی بر مناطق کشاورزی بود. او هیچ کوششی برای حفظ مُتَصَرِّفاتش در زونگاریا یا قلمروی اردوی زرّین نکرد، امّا در مُتَصَرِّفاتش در خاورمیانه، یعنی ایران و خوارزم و

افغانستان، فرمان‌رَوایی بنا نهاد و ساخلوهایی پای دار ساخت.

«دیگر فاتحانِ صحراگَرد نیز از سرزمین‌های میان نواحیِ کشاورزی و صحراگَردی برخاسته بودند، امّا بیش‌تر آن‌ها نخست دست به فتح صحراها زدند. گرچه تیمور صحراگَردان را تاراج کرد، امّا در آرزوی فرمان‌رَوایی بر آنان نبود...» [۳]

بئاتریس فوربز منز، موفّقیت تُرکان یغماگرِ ماوراءالنّهر را، در ماندگار شدن و اقامت مدام در ایران، ناشی از تَقَیُّد ظاهریِ آن‌ها به رعایت آداب و رسوم ملل مغلوب دانسته است:

«فتوحات تیمور در خاورمیانه و شرق جهان اسلام، تقریباً با فتوحات عثمانی‌ها در سرزمین‌های غربی، هم‌زمان و همانند بود؛ فتوحاتی تُرکانه به دست گروه‌هایی که می‌توانستند سنّت‌ها و نهادهای اسلامی و صحراگَردی را به‌کار گیرند. آنان در عین حال که خویشتن را به صورت قشر مجزّایی حاکم بر تودهٔ رعایا درآوردند، آگاهی‌های بسنده‌ای از سنّت‌های محلّی، به منظور حاکمیّت مستقیم داشتند و می‌توانستند از آغاز بر بنیاد فرهنگ اسلامی تکاپو کنند. درواقع از آن پس، تُرکان و سنّت‌های صحراگَردی، بومیِ خاورمیانه گشتند. [...]

«اسطورهٔ تیمور سودمندیِ فراوانی برای سلسله‌های تُرکی فراهم آورد که فرمان‌رَواییِ تیموریان را در خاورمیانه و آسیای مرکزی ادامه دادند. این اسطوره در شرق جهان اسلامی، تا سدهٔ نوزدهم میلادی، نَشْوْ و نما داشت. فتوحات تیمور نشان‌گرِ پایان دورهٔ فتوح صحراگَردان در خاورمیانه بود.

«سَلاطین سلجوقی و مغولی مانند فرمان‌رَوایانی بیگانه حکومت کردند، امّا جانشینان تیمور، به گونهٔ رَه‌بَرانی بومی فرمان راندند و در فرمان‌رَواییِ ایشان، فرهنگ مختلط تُرکی-مغولی، در پیِ تکاپوهای آنان پدیدار شد و در جهان اسلامی، به‌صورت بخشی از یک مجموعهٔ فرهنگیِ کامل، مُسْتَقَرّ گردید. امپراتوری‌های آغازینِ سال‌های عصر جدید، یعنی عثمانیان، صفویان، و مغولانِ هند، بیش‌ترِ کام‌یابی‌های خویش را مدیون این آمیزهٔ نو بودند...» [۴]

تیمور گورکانی از فاتحان و امیرانی است که غالب مورّخان و

---

۳. همان‌جا، صفحات ۱ و ۲.

۴. همان‌جا، صفحات ۲ و ۳.

شرح‌احوال‌نویسان، نتوانسته‌اند از کنار نام پرآوازه‌اش بگذرند و نسبت به زندگی پرماجرای او بی‌اعتنا بمانند. حدیث فتوحات و جنایات او، از همان زمانِ حیاتش، تا عصر حاضر، در کتاب‌ها و تَذْکِره‌های متعدّدی ثبت و ضبط شده و روایات منقول و منثور و حتّی منظومِ بازمانده از قرون و اعصار، چنان آمیخته با افسانه و دروغ هستند که تفکیک واقعیّت‌ها، از جعلیّات، امری ناممکن جلوه می‌کند.

تاتارها سه‌بار به ایران تاختند و هربار پهنهٔ فتوحاتشان را وسیع‌تر کردند و در هر وَهْلِه اِدْبار و نکبت و ویرانیِ بیش‌تری برجای نهادند. حسین‌میر جعفری، حملات لشکریان تیمور به ایران را با دقّت گروه‌بندی کرده است:

«*امیر تیمور پس از آن‌که بر سرزمین ماوراءالنّهر و حوزهٔ مُتَصَرِّفات اُولوس جغتای و جوجی غلبه یافت، در اثر روح جهانگیری که در او وجود داشت، و با توجّه به این‌که اوضاع ایران را آشفته و این کشور را تجزیه‌شده می‌دید، به قصد تصرّف سرزمین‌های شرقی و بخشی از شمال ایران، در سه نوبت به این کشور لشکر کشید.*

«*هدف امیر تیمور، در اوّلین لشکرکشی، که در فاصلهٔ سال‌های ۷۸۳-۷۸۲ ه.ق انجام شد، از میان بُردنِ حکومت آلِ کَرْت در خراسان بود. [...] امیرتیمور با لشکری آراسته عازم هرات شد. ابتدا در یک حملهٔ سریع، قلعهٔ فوشنج یا پوشنگ به‌دست تیموریان افتاد. سپس تیمور به هرات حمله بُرد و مَلک غیاث‌الدّین با آن‌که یک‌بار به حملهٔ متقابل پرداخت، امّا چون دید که از عهدهٔ تیمور برنمی‌آید، درخواست صلح نمود. بدین‌ترتیب هرات به تصرّف تیمور درآمد و خَزاینِ ملوک کَرْت، به کش منتقل شد.*

«*پس از فتح هرات، برخی دیگر از شهرهای خراسان، مانند نیشابور و سبزوار، با تسلیم شدنِ حکّامِ آنان، یعنی علی‌بیک جانی قربانی و خواجه علی مؤیّد سربه‌داری، به تصرّف امیر تیمور درآمدند. اسفراین نیز پس از محاصره‌ای سریع و کوتاه، ضمیمهٔ قلمروی تیموری شد.*

«*امیر تیمور پس از بازگشت به سمرقند، دوّمین لشکرکشی خود را به ایران، در فاصلهٔ سال‌های ۷۸۴ تا ۷۸۵ ه.ق انجام داد. مهمّ‌ترین فتوحات و روی‌دادهای این دوره عبارتند از تصرّف قلعهٔ کلات و تسلیم علی‌بیک و تعمیر قلعهٔ مخروبه‌ای در نزدیکیِ آن به‌نام قلعهٔ قهقهه. فتح قلعهٔ ترشیز و اعزام گروهی از مردم شجاع قلعه،*

جهت ضبط و محافظت حصارها و قلعه‌های سرحدّ تُرکستان. فرستادنِ هدایایی از جانب شاه شجاع، پادشاه آل مظفّر [...]. عزیمت تیمور به مازندران، اطاعت امیر ولی، حاکم آن ناحیه، و مراجعت تیمور به خراسان. شورش مردم هرات، به تحریک بعضی از شاه‌زادگان کَرْت، و فرونشاندن آن به دست میران شاه و قتل بسیاری از مردم هرات و به‌دنبال آن، قتل برخی از اُمَرایی که تسلیم تیمور شده بودند، از جمله مَلک غیاث‌الدّین کَرْت، محاصره و فتح سیستان. تصرّف ولایات بست و گرم‌سیر تا قندهار، و مراجعت به سمرقند...»[5]

حسین میرجعفری، هجوم‌های بزرگ‌تر و طولانی‌ترِ امیر تیمور به ایران را، برحسب مدّت زمانی که صرف آن‌ها شده، یورش‌های سه‌ساله، پنج‌ساله، و هفت‌ساله، نام نهاده است:

«یورش سه‌ساله، ۷۹۰-۷۸۸ ه.ق:

«امیر تیمور، در نخستین حملات خود به ایران، موفّقیت‌هایی کسب کرد و چون از اوضاع پریشان و آشفتهٔ این کشور مطّلع بود، باردیگر در سال ۷۸۸ ه.ق برای تسخیر نواحی مختلفِ آن، از جیحون عبور کرده، وارد ایران شد. مورّخان معاصر تیمور، این لشکرکشی و جنگ و خون‌ریزی را، که به مدّت سه سال طول کشید، یورش سه‌ساله خوانده‌اند. در این مدّت، حوادث گوناگونی رخ داد، که اهمّ آن‌ها به قرار زیرند:

«آمدنِ امیر تیمور به فیروزکوه و فرستادنِ لشکری توسّط سیّدکمال‌الدّین، والیِ ساری، به هم‌راه فرزند خود سیّدغیاث‌الدّین، و پیوستنِ آن‌ها به سپاه تیمور. حرکت سریع تیمور به لرستان، غارت بروجرد و تنبیه ملک عزّالدّین (۸۰۴-۷۵۰ ه.ق) از اُمَرای لُر کوچک، که چند سال پیش از آن، قافلهٔ حجّاج بیت‌الله‌الحرام را غارت کرده بود. [...]

«یورش تیمور به آذربایجان، فرار سلطان‌احمد جلایر، و تصرّف نواحی مختلفِ این سرزمین و انتخاب حوالیِ شنب غازان تبریز، برای اقامت‌گاه تابستانیِ تیمور. کوچ تعداد زیادی از هنرمندان و صنعت‌گرانِ آذربایجان به سمرقند، به فرمان تیمور.

---

۵. تاریخ تحوّلات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی ایران، در دورهٔ تیموریان و ترکمانان، همان‌جا، صفحات ۲۴ و ۲۵.

«تسخیر نخجوان و قلعهٔ قارص. حرکت به سمت گرجستان و تصرّف تفلیس، که اهالیِ آن گروهی گرجیِ عیسوی‌مذهب بودند. امیر تیمور به این جنگ عنوانِ جهاد و جنگ مقدّسِ مذهبی داد. اسیر شدنِ بگرات پنجم، پادشاه گرجی‌ها، و اسلام آوردنِ وی، به‌دنبال دعوت تیمور و بازپس دادنِ این سرزمین به وی.

«آمدنِ شیخ ابراهیم، پادشاه شروان، با تُحَف و هدایا، به خدمت تیمور و اظهار اطاعت و بندگیِ وی. [...]

«عزیمت تیمور برای سرکوبیِ قرامحمّد ترکمان و تصرّف شهروان و بازگشت وی به آذربایجان و اطاعت حُکّام خوی و سلماس و اورمیه از امیر گورکان...»[۶]

جان‌گُدازترین و دل‌خراش‌ترین حوادثِ متأثّر از کشورگشایی‌های تیمور، در تسخیر اصفهان رُخ دادند و تیمور و سربازانِ جَرّارش، علاوه بر قتل‌عامّ اهالی اصفهان، چنان قَساوَت و شَقاوَتی نشان دادند که پس از قرن‌ها، هنوز زبان‌زدِ مردم و نَقل تاریخ‌نویسان است.

حسین میرجعفری در این باره می‌نویسد:

«تیمور [...] آتش خشمِ جهان سوزش زبانه کشید و فرمان داد تا سپاهیانش شهر [اصفهان] را به تصرّف درآورند. بدین‌ترتیب، یورش لشکریان تیمور به شهر آغاز و شهر به یک‌باره مُسَخَّر شد. به روایتی، هفتادهزار سرِ آدمی را جمع کرده، از آن‌ها در چندین محلّ، کلّه‌مناره برپا کردند. در برخی از منابع تیموری، تعداد منارههای برپا شده حتّی هزار عدد نیز ذکر شده است...»[۷]

در ادامهٔ مَبْحَثِ تاخت و تازهای امیر تیمور گورکانی به ایران، نوبت به هجوم پنج‌سالهٔ او می‌رسد:

«یورش پنج‌ساله، ۷۹۹-۷۹۴ ه.ق:

«با بازگشت تیمور به سمرقند، مردم ایران چند سال نفسی راحت کشیدند. امّا بر اثر وقوع برخی از مخالفت‌ها و شورش‌ها، امیر گورکان باردیگر مصمّم شد به خاک ایران حمله کند. این هجوم پنج سال به طول انجامید و به همین علّت، مورّخان آن را یورشِ پنج‌ساله خوانده‌اند. حرکت تیمور به سوی ایران، که در تاریخ جمعه

---

۶. همان‌جا، صفحات ۲۶ و ۲۷.

۷. همان‌جا، صفحهٔ ۲۷.

پانزدهم رجب سال ۷۹۷ [= ۷۹۴ هـ.ق؟] از سمرقند آغاز شد، حوادث، فتوحات، و پیروزی‌های بسیاری به‌دنبال داشت. اَهَمّ این وقایع به شرح زیر است:

«تسخیر آمل و ساری و قلعه‌های ماهانه‌سر و سرتاسر مازندران. [...] تصرّف مجدّد نواحیِ ری، قزوین، دامغان، سمنان، سلطانیّه، بروجرد، خرّم‌آباد، خوزستان، دزفول، و شوشتر، به دست خودِ امیر تیمور و امیرزاده‌ها و اُمَرایش. [... کُشتنِ شاه‌منصور مظفّری و تسخیر شیراز و] روی آوردنِ کلّیهٔ اُمَرا و شاه‌زادگان مظفّری به خدمت تیمور، هم‌زمان با حرکت او از شیراز به جانب اصفهان و قتلِ‌عامّ همهٔ آن‌ها در قصبهٔ ماه‌یار، از توابع قُمشه. تیمور فرمان داد تا حتّی کلّیهٔ اولاد ذُکور آن خاندان را، که در یزد و کرمان بودند، در همان‌جا به قتل برسانند. [...]

«عزیمت تیمور در رمضان سال ۷۹۵ به بغداد و تصرّف عراق عرب و تاب نیاوردنِ سلطان احمد جلایر در برابر او. [...]

«فتح قلعهٔ آونیک، در قسمت عُلْیای رود ارس و عزیمت تیمور به گرجستان و تصرّف شهر تفلیس، و سپس اقامت تیمور در همدان، در طول ماه رمضان، و مراجعت وی به سمرقند و در حقیقت پایانِ یورشِ پنج‌ساله...»[8]

▣

به نوشتهٔ معین‌الدّین نطنزی، در *«منتخب‌التّواریخ معینی»*، در همان پیکارهای پنج‌ساله، و در نَقل و انتقالاتِ اردوهای تاتاری، از این شهر به آن دیار، جنگ‌آورانِ بَهیمی‌خویِ تیموری، درگذار از صفحات عراق عجم، خِطّهٔ فراهان را به لُوثِ وجود خود آغشتند و به همدان رفتند تا از آن‌جا به جانب مناطق غربی، و سرانجام به صُوب بغداد و عراقِ عرب بتازند.

در بین گفتارهای تشکیل‌دهندهٔ کتاب *«تاریخ‌نگاری در ایران»*، مقالهٔ *«تاریخ‌نگاری دورهٔ تیموری»*، پژوهشِ جان وودز، طولانی‌ترین فصل‌ها و در ضمن یکی از پُربارترین بخش‌های کتابی است که در مجموع، خواسته و ویراستهٔ یعقوب آژند است. ایران‌شناسِ امریکایی، جان وودز، در پیرامون معین‌الدّین نطنزی و اثر او، که از قرن نُهم هـ.ق تاکنون یادگار مانده است، نظرات خاصّی دارد:

«آن‌چه از زندگی‌نامهٔ [معین‌الدّین] نطنزی در دست است، او را فردی

۸. همان‌جا، صفحات ۲۸ و ۲۹.

شیعی‌مذهب، از عراق عجم، تصویر می‌کند، که تا سال ۸۱۷هـ.ق/ ۱۴۱۴م در شیراز، در دربارِ نوهٔ [...] تیمور، اسکندربن عمر شیخ (۸۱۸-۷۸۶هـ.ق/ ۱۴۱۵-۱۳۸۴م) می‌زیست. نطنزی در سال ۸۱۶هـ.ق/ ۱۴-۱۴۱۳م، برای این شاه‌زاده، یک تاریخ عمومیِ مُجْمَل و بدون عنوان، تا وقایع سال ۸۰۷هـ.ق/ ۱۴۰۵م، تألیف کرد که معروف به اسکندر گم‌نام (آنونیم‌اسکندر) شد.

«نطنزی هنگامی که اسکندر یک سال بعد، به‌وسیلهٔ عمو و ناپدری‌اش شاهرخ، برکنار شد، با شتاب در تاریخچه‌اش دست بُرد و واقعیّت‌های سیاسیِ آن را تغییر داد و دوّمین بازنویسیِ آن را، با عنوان منتخب‌التّواریخ معینی، به ارباب جدید خود، در هرات، در ۲۲ رجب ۸۱۷/ ۷ اکتبر ۱۴۱۴، تقدیم کرد.

«کم‌تر از یک‌ششم مطالب منتخب‌التّواریخ [معینی] به تیمور پرداخته، ولی در بخش‌های پایانیِ آن، بارها به او اشاره شده است. بیش‌ترِ اطّلاعات مربوط به تیموریان، در دو فصل "اُمَرایی که در ماوراءالنّهر خروج کرده" و "حضرت سلطان صاحبْ‌قِران" آمده است. [...]

«نطنزی در منتخب‌التّواریخ [معینی]، علاوه بر این‌که برای عُمَرشیخ و اسکندر ارزشی درخور قایل شده، بَل‌که از مسایل دیگر، از جمله داستانِ جنونِ میران‌شاه هم تأثیر پذیرفته است. [...]

«از این‌ها گذشته، اصطلاحات فنّیِ دقیقِ تُرکی و مغولی، به‌کاررفته در اثر نطنزی، بعضی از نکات تاریخ اجتماعی و تشکیلاتی را، که در اصطلاحات فارسیِ غیرتخصّصیِ سایر منابع ابهام دارد، روشن می‌سازد. سرانجام باید گفت که منتخب‌التّواریخ [معینی] از این نظر ـ که به‌گونهٔ یک سند مهمّ فرهنگی، رابطهٔ پویای بین زندگی چادرنشینی و یک‌جا نشینی را، که از ویژگی‌های حیات اجتماعی ایران و آسیای مرکزی در ادوار میانهٔ تاریخ اسلام است، منعکس کرده ـ بایستهٔ توجّهی خاصّ است...»[۹]

به گفتهٔ معین‌الدّین نطنزی، مُقْتَدای تاتارها، در سال ۷۹۴هـ.ق، تصمیم گرفت باردیگر به ایران بتازد و از سرهای بُریدهٔ مردم مناره بسازد:

۹. تاریخ‌نگاری در ایران، ترجمه و تألیف یعقوب آژند، تاریخ‌نگاری دورهٔ تیموری، جان وودز، نشرگستره، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۸۰، صفحات ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، و ۱۳۴.

«ذکر توجّهٔ سلطان صاحبْقِران، باردیگر به فتح ممالک ایران.

«آن را یورش پنج‌ساله خوانند.

«بعد از آن‌که ایّام تَنَعُّم امتداد یافت [...]، سلطان صاحبْقِران هوس یورش ایران‌زمین دامن‌گیر شد و در روز جمعه خامس عشر رجب سنهٔ اربع و تسعین و سبع مائه [= ۱۵ رجب ۷۹۴...]، به اختیاری سعد و طالِعی مسعود، سراپردهٔ سفر، به صُوبِ ایران‌زمین، بیرون بُرده، به دارالعِلم بخارا نزول فرمود. [...]

«چون رایات نصرتْ‌شعار به حدود گرگان و طبرستان رسید، لشکرها را به سه فرقه تعیین فرمود که راه و مَمَرِّ مازندران را، از بیشه و جنگل، پاک گردانیده، روان شدند. سیّدکمال‌الدّین باوجود آن‌که قرینهٔ فتح به رأی‌العین مشاهده می‌کرد، عِنانِ رضا به دست قضا داد و محکم بایستاد.

«سلطان صاحبْقِران، پیرک پادشاه بن لقمان پادشاه را، با سایر دریانشینان، از راه بُحَیْرِه، باکشتی‌ها روانه گردانیده، تا راه بَحر بر ایشان ببستند و خود با سایر لشکرها از سه جانب اِحاطَت کردند. روز اوّل شهر، بندمهانه‌سر فتح شد. سیّدکمال‌الدّین دست ضرورت از مُحارِبه کشیده داشت و با فرزندان استقبال نمود. سلطان صاحبْقِران، سادات را معاف داشت و سایرِ دیگر سپاهیان را به قتل آورد...» [۱۰]

تیمور، مدّتی در مازندران اقامت کرد و در اوایلِ سال بعد، به قصد تسخیر فارس، به راه افتاد:

«چون [تیمور] زمستان آن سال را در قیشلاق مازندران، به سعادت و کام‌رانی، گذرانید، روز پنج‌شنبه بیست و چهارم صَفَر [...] سنهٔ خمس و تسعین و سبع‌مائه [= ۷۹۵ هـ.ق]، لشکر مَنْکُقَلای را به صُوب فارس متوجّه گردانید و جهان‌شاه جاکو و یادگار برلاس و شمس‌الدّین عبّاس و اوچ قَرابهادر را، با ثُلثانِ لشکر، در اَغْروق گذاشته، خود با ثُلثیِ دیگر ایلْغار فرمود.

«شاه‌سوار عراقی، در باب‌الجَنَّة، به دست مَنْکُقَلای منصوره گرفتار شد و ارتق‌شاه سلطانیّه را به طرح بریخت و بگریخت. بعد از فتح آن مواضع، از راه چمچمال، عقدهای کردستان را یک‌یک فتح نموده، متوجّهٔ بغداد شدند. شیخ

---

۱۰. منتخب‌التّواریخ معینی، معین‌الدّین نطنزی، به تصحیح ژان اوبن، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، دی‌ماه ۱۳۴۶، صفحات ۳۵۱ و ۳۵۲.

علی بهادر در مَنْکَقْلای بود. در اثنای آن یورش، بر دستِ فدایی کشته شد. بعد از آن عِنانِ عزیمتِ رایاتِ نصرتْ‌شعار، از راه همدان و لرستان، به صُوب خوزستان، انحراف یافت...»[11]

در همان حال که تیمور سرگرم از میان برداشتنِ امیران و قدرت‌مندانِ نقاط مختلف بود، پسرش عُمَر شیخ، دژهای فراهان را فتح می‌کرد:

«و امیرزاده عُمَر شیخ، از راه کوشک چوبان، از قلعهٔ گیو، که از مُضافات ولایت قم است، گذر فرمود و به ضرب شمشیر آن قلعه را فتح کرد. و از آن‌جا قِلاع حراه [= جرّا = شرّا؟] و فراهان را یک یک فتح کرده، به حضرت پیوست...»[12]

▣

حدود یک دهه بعد از آن‌که معین‌الدّین نطنزی کتاب منتخب‌التّواریخ را نوشت، شرف‌الدّین علی یزدی تاریخ «ظفرنامه» را به تیموریان ارائه کرد:

«شرف‌الدّین علی یزدی، در حوالی دههٔ ۷۹۰ هـ.ق/ ۱۳۹۰م، در یزد، و یا در نزدیکیِ شهر تَفْت، حدود سی کیلومتری شمال غرب یزد، چشم به جهان گشود. [...] شرف‌الدّین اوایل زندگی خود را در یزد گذراند و در دههٔ نخستینِ سدهٔ نُهم هـ.ق/ پانزدهم م، به شعر و شاعری شُهره شد. ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ و حاکم ایالت فارس، از سال ۸۱۷ هـ.ق [...]، او را در سال ۸۲۲ هـ.ق [...] به شیراز فراخواند تا بر گِردآوری و تنظیم زندگی‌نامهٔ تیمورفاتح نظارت کند. بخشی از این پروژه، یعنی ظفرنامه، در سال ۸۲۹ هـ.ق [...] تکمیل شد، گو این‌که در مقدّمهٔ آن تاریخ ۸۳۲ هـ.ق [...] نیز ذکر شده بود. [...]

«شرف‌الدّین علی یزدی، در یزد، به مدّت دوازده سال، محافظ اتابک یونس شاه‌زادهٔ چنگیزی و خانِ آیندهٔ مغولستان شد، که شاهرخ بِدو سپرده بود. یزدی، پس از مرگ ابراهیم سلطان، در سال ۸۳۸ هـ.ق [...] به خدمت یکی دیگر از بازماندگان شاهرخ، یعنی سلطان محمّد ۵۵-۸۲۱ هـ.ق [...] فرزند بایسنقر ــ که بر شهرهای سلطانیّه، قزوین، رِی، و قم مسلّط شده بود، ۸۴۶ هـ.ق [...] ــ درآمد.

«هنگامی که شاهرخ شخصاً پس از چهار سال، برای سرکوبیِ طغیان

---

۱۱. همان‌جا، صفحات ۳۵۲ و ۳۵۳.

۱۲. همان‌جا، صفحهٔ ۳۵۳.

سلطان‌محمّد، راهیِ مرکز ایران شد، یزدی سرنوشت خود را از سرنوشت معاشران خود جدا کرد و برای پیوستن به رصدخانهٔ الغ‌بیک، راهیِ سمرقند شد. شرف‌الدّین علی یزدی، پس از مرگ شاهرخ در ۸۵۰ هـ.ق/ ۱۴۴۷م و الغ‌بیک در سال ۸۵۳ هـ.ق/ ۱۴۴۹م، باردیگر راه خود را به طرف یزد کج کرد. در هرات، با حامیِ پیشین خود، سلطان محمّد، دیدار نمود و او با مبلغ قابل ملاحظه‌ای که از عایدات یزد بدو بخشید، او را راهیِ تَفْت کرد. [...]

«شرف‌الدّین علی یزدی [...] در ۸۵۸ هـ.ق/ ۱۴۵۴م چشم از جهان فروبست و در خانقاهِ عُزْلَت‌خانهٔ خویش به خاک سپرده شد...»[۱۳]

به نوشتهٔ جان وودز، در مقالهٔ تاریخ‌نگاری دورهٔ تیموری، شرف‌الدّین علی یزدی، به‌جز تاریخ‌نگاری، هنرهای دیگری هم داشته است:

«فهرست آثار یزدی، به‌غیر از ظفرنامه، دامنهٔ عَلایِق و تخصّص او را فراتر از تاریخ‌نویسان و شرح‌حال‌نویسانِ دیگرِ تیمور نشان می‌دهد. از یزدی، درکنارِ سرودنِ شعر با تَخَلُّص شرف، تألیفات متعدّدی در فنّ معمّا و لُغز و حلّ آن‌ها، رسالهٔ حساب، اسطرلاب، حقایق‌التهلیل، و عناوین مختلف ادبی، ذکرکرده‌اند. او هم‌چنین در علوم غریبه استاد بود و با دو طریقتِ عرفانیِ زمان، نقش‌بندیه و نعمت‌اللّهیه، ارتباط داشت. تردیدی نیست که دامنهٔ آشناییِ وسیع او با علوم مختلف، باعث شده که خواهان زیادی در دربارهای ابراهیم سلطان، الغ‌بیک، و سایر شاه‌زادگان تیموری داشته باشد...»[۱۴]

شرف‌الدّین علی یزدی، پس از تحریر چند گفتار در پیرامون لشکرکِشی‌های امیرتیمور ــ از جمله «نِهْضَت صاحبْ‌قِرانِ سرافراز به جانب دارالسّلطنهٔ شیراز»، جنگیدنِ او «با شاه منصور و کشته شدنِ شاه منصور»، و در نتیجه، «گرفتنِ آل مظفّر و تَفْویض ممالکِ ایشان به گماشتگان سعادتْ‌نشان» ــ می‌رسد به آن‌جا که تیمور تصمیم می‌گیرد شیراز را تَرک کند و به عراق عجم برود:

«روز جمعه بیست و هفتم جمادی‌الآخر [سال ۷۹۵]، حضرت صاحبْ‌قِران از شیراز نِهْضَت فرموده، به سعادت و اقبال، به جانب اصفهان روان شد و در عین

۱۳. تاریخ‌نگاری در ایران، همان‌جا، صفحات ۱۴۴ و ۱۴۵.
۱۴. همان‌جا، صفحهٔ ۱۴۵.

عشرت و شادمانی، کام‌ران و شکارکنان، مراحل و منازل قطع می‌کرد و می‌رفت. [...]

«و بعد از قطع دوازده منزل، سه‌شنبه هشتم رجب، قُمشه محلّ نزول همایون گشت و فرمان واجب‌الاذعان به قتل آل‌مظفّر جریان پذیرفت. بزرگ و خُردِ ایشان را به یاساق رسانیدند و دیگر ذُکورِ ذُرّیاتِ آن دودمان، که در یزد و کرمان بودند، داروغگان در همان‌جا کارِ ایشان بساختند و آن ممالک را از استیلا و تسلّط ایشان به‌کلّی پرداختند. [...]

«و حضرت صاحبْ‌قِران از آن‌جا روان شده، روز پنج‌شنبه دهم [رجب سال ۷۹۵] *به اصفهان رسید و غبار مُوکِب سعادتْ یارش، سُرمهٔ دیدهٔ افتخار و اِسْتِظْهارِ اهالیِ آن دیار گشت. امیرزاده محمّد سلطان، به رسم استقبال، قیام نموده، به سعادت بساطْ‌بوس اِسْتِسْعاد یافت و آن حضرت را طُوی داد و پیش‌کِش‌های پادشاهانه کشید و به صُنُوف خدماتِ شایسته، چهرهٔ سعادت خود را برافروخت. صاحبْ‌قِرانِ گیتی‌سِتان، پنج روز در نقش جهان اصفهان توقّف نموده، روز سه‌شنبه پانزدهم رجب، از آن‌جا به مبارکی و طالِع فرخنده، نِهْضَت فرمود...»*[15]

تیمور، به روایت شرف‌الدّین علی یزدی، از اصفهان به راه افتاد و بعد از قتل‌عامّ عدّه‌ای از اسماعیلیان، که در ظفرنامه مُلْحِد خوانده شده‌اند، به فراهان رسید:

«رایَتِ نصرتْ‌شعار، از اصفهان دوشب در میان کرده، به جربادقان رسید و از آن‌جا شب در میان به قَریهٔ انکوان نزول فرمود و مردم آن‌جا که فرقه‌ای از مَلاحِدِه بودند، یاغی شده، در نَقْب‌ها تحصّن جُستند. امرِ جهانْ‌مطاع صدور یافت تا عَساکِرِ گردونْ‌مآثر از بلندی جوی بُریده، از بسی راه آب آوردند و در آن نَقْب‌ها انداختند. تمام آن خاک‌سارانِ بادْپیمای، از مَمَرِّ آب، به آتشِ دوزخ پیوستند و اموال و اسبابِ ایشان به بادِ تاراج بررفت و حضرت صاحبْ‌قِران شب در همان‌جا به سعادت و کام‌رانی بگذرانید...»[16]

صبح روز بعد، تیمور و سوارانش، در دشت‌های فراهان، سرگرم صید و صیّادی

---

۱۵. ظفرنامه، تاریخ عمومی مفصّل ایران در دورهٔ تیموریان، شرف‌الدّین علی یزدی، به تصحیح و اهتمام محمّد عبّاسی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، مهرماه ۱۳۳۶، صفحات ۴۴۲ و ۴۴۳.

۱۶. همان‌جا، صفحات ۴۴۳ و ۴۴۴.

شدند:

«صباح یک‌شنبه کوچ کرده، به صحرای پَراهان [= فراهان] فرود آمد و روز دیگر که شَه‌سوارِ گنبدِ فیروزه، یعنی آفتاب، به جَرْگهٔ افق شتافته، رَمهٔ ثَوابِت و سیّاره به یک‌بار بِراند، حضرت صاحبْ‌قِرانِ گردونْ اقتدار کوچ کرده، فرمان داد تا در صحرای پَراهان شکار انداختند. لشکرِ ستاره حَشْر، کران تا کرانِ آن بیابان فروگرفته، انواع حیوانات را، از وُحُوش و سِباع بِراندند و روز دیگر جَرْگهِ به‌هم برآمد...»[۱۷]

شرف‌الدّین علی یزدی، در وصف شکار تیمورلنگ و جنگ‌آورانش، در پهنهٔ فراهان، در سال ۷۹۵ ه.ق، شعر مبالغه‌آمیزی درج کرده، که شاعر آن برای تَخَطّی‌نکردن از اوزان عروضی، کلمهٔ شکار را به صورت «شِکَر» درآورده است:

«در آن دشت، شیرانِ دشمن‌شِکَر — فکندند بس آهو و گورِخر
«ز خونِ شکاری، زمین شد تمام — چو دامانِ چرخ از شفق، وقت شام...»[۱۸]

از قرارِ نوشته‌های ظفرنامه، تیمور روزهای یک‌شنبه، دوشنبه، و سه‌شنبه را در فراهان گذراند و روز چهارشنبه رَه‌سپارِ دیاری دیگر شد:

«حضرت صاحبْ‌قِران، روز چهارشنبه، از آن‌جا [= فراهان]، کوچ کرده، روان شد و در مَرْغْزارِ پلِ‌خروره نزول فرمود...»[۱۹]

▣

میرخواند، در قِسم ششمِ روضة‌الصّفا، خطِّ سِیر تیمور را، از سمرقند به بخارا، از ابیورد تا استرآباد، از جنگل‌های مازندران و ساری تا دریای خزر و آمل، و بالأخره از جیلاون و شاسمان تا عراق عجم، منزل به منزل، ترسیم کرده است:

«تیمور عازم عراق [عجم] گردید و امیرزاده محمّد سلطان و امیرزاده پیرمحمّد را از پیش بفرستاد و شیخ علی‌بهادر سونجک بهادر و بعضی از اُمَرای دیگر را با ایشان بفرستاد و از سپاهیان، از هر دَه نفر، سه نفر را برگُزید و روز پنج‌شنبه بیست و چهارم صَفَر سال هفت‌صد و نَوَد و پنج، از مازندران به‌راه افتاد و جمعی را به جهت ضبطِ بار و بُنِه و نَسَقِ لشکر، مأمور کرد که از پشتِ سر حرکت کنند و بعضی از زنان خود را برگرداند و بعضی را با خود همراه ساخت و شاهرخ را نیز از جلو فرستاد و از

---

۱۷. همان‌جا، صفحهٔ ۴۴۴.

۱۸. همان‌جا، همان صفحه.

۱۹. همان‌جا، همان صفحه.

دامغان و سمنان و ری و شهریار گذشت...»[۲۰]

سرداران تیمور به‌سوی قزوین و سلطانیّه و کرمانشاهان و کردستان روانه شدند و خود او راه لرستان و خوزستان را برگُزید:

«تیمور از شهریار عدّه‌ای از سپاهیان را گُزیده، هم‌راه خود ساخت و میران شاه را با بقیّهٔ سپاه در آن‌جا گذاشت، تا بار و بُنِه از عقب برسد و از آن‌جا متوجّهٔ بروجرد گردید و عُمَر شیخ از سوی آوه روان شد و قلعهٔ گیو را تصرّف کرد. تیمور روز جمعه غُرّهٔ ربیع‌الآخر به بروجرد رسید و از آن‌جا به خرّم‌آباد رفت. مَلک عزّالدّین، حاکم لرستان، روی به گریز نهاد و تیمور، عُمَر شیخ را به تعقیب او فرستاد.

«پس از آن، تیمور روی به شوشتر نهاد و در راه‌ها جمعی را در کمین‌گاه‌ها می‌گذاشت، تا به دفع لُران اقدام نمایند. پس از یازده منزل، به پل آب‌زال رسید. [...]

«عُمَر شیخ، به دستور تیمور، روانه شد و شهر حُویزه را تصرّف کرد و داروغهٔ آن‌جا بگریخت. تیمور به شهر دزپل (دزفول) رفت. حاکم آن‌جا، دِه‌دار شمس‌الدّین، بیست خروار نقره پیش‌کِش کرد و گماشتگانِ تیمور، هر اسب و شتر که در شهر بود، تصرّف کردند.

«از دزپل متوجّهٔ تُشتَر (شوشتر) گردید و درکنار آب چهاردانگه فرود آمد. علی کوتْوال و اسفندیار، که از طرف شاه منصور در شوشتر بودند، بگریختند و تیمور تمام اَحْشام و صحرانشینانِ آن نواحی را غارت کرد...»[۲۱]

به گواهیِ میرخواند، تیمور از شوشتر به شیراز رفت و بعد از غلبه بر شاه‌منصور، خاندانِ آل‌مظفّر را به هلاکت رساند و آن‌گاه در حدّفاصل ماه‌های رجب و شعبانِ سال ۷۹۵ ه.ق، از طریق اصفهان و فراهان، خود را به همدان رساند:

«تیمور روز پنج‌شنبه دهم رجب، به اصفهان رسید. پنج روز در نقش‌جهان توقّف کرد و از اصفهان به گلپایگان رفت و از آن‌جا به قریهٔ انکوان رفت. مردم آن‌جا که اسماعیلی‌مذهب بودند، در نَقْب‌ها تَحَصُّن جُستند و تیمور در آن نَقْب‌ها آب انداخت. از آن‌جا به پَراهان (فراهان) رفت. پس از آن به مَرغزارِ پل خروره رفت و از آن‌جا ره‌سپارِ همدان گردید...»[۲۲]

---

۲۰. روضةالصّفا، همان‌جا، صفحات ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲.

۲۱. همان‌جا، صفحات ۱۰۶۲ و ۱۰۶۳.

۲۲. همان‌جا، صفحهٔ ۱۰۶۳.

▣

بهانهٔ تیمور، برای شروع کشتارها و غارت‌های هفت‌ساله، رسیدگی به صحّت و سُقْم گفته‌های مدّعیان پسرش در آذربایجان بود:

«اخبار ناگوار بِدین قرار بود که فرزند او، میران‌شاه، که در آن زمان حکومت آذربایجان و سرزمین‌های اطراف آن را به عهده داشت، هنگام شکار، با سر از اسب بر زمین افتاده و تعادلِ روحیِ خود را از دست داده است. وی دچار اختلال دِماغی شده و اعمالی از او سر می‌زند که لایق و شایستهٔ هیچ فرمان‌رَوایی نیست. اعمالی مانند قتلِ اُمَرا، لشکرکشی‌های بی‌مورد، و تخریب بناها.

«این اعمال منجر به پریشانی و آشوب مردم شد. به‌ناچار، جماعتی از اهالی تبریز، به هم‌راه زوجهٔ میران‌شاه، به‌نام خان‌قیزی (خان‌زاده)، برای تسلیم شکایت، نزد امیر تیمور آمدند و او را از دگرگونیِ وضع مزاجیِ میران‌شاه و خراب‌کاری‌های وی مطّلع ساختند. هم‌چنین عدّه‌ای از اهالی گرجستان و حدود عراق، از وضع موجود استفاده کرده و شورشی به‌پا ساختند. مجموع این حوادث موجب شد که امیر تیمور تصمیم گیرد تا با لشکریان خود، به طرف ایران و ممالکِ غربی حرکت کند...» [۲۳]

از مطالب کتاب بئاتریس فوربز منز استنباط می‌شود که دست‌آورد قابل توجّهٔ امیر تیمور، در لشکرکشی‌های هفت‌ساله، دست‌اندازی به عثمانی و مُتَعَلِّقات مصر، و چیرگی بر حاکمانِ آن سرزمین‌ها بوده است:

«تیمور در جریان این لشکرکشی، دوباره سلطهٔ خویش را بر گرجستان اعلام کرد و باردیگر بغداد را از سلطان احمد جلایر ــ که در غیاب وی، دوباره آن را پس گرفته بود ــ گرفت. وی هم‌چنین دوباره از طریق کردستان لشکر کشید و با تُرکان قَراقویونلو جنگید.

«تیمور پس از آن، دامنهٔ لشکرکشی‌های خویش را به غرب گسترش داد و بر ضدّ مَمالیک به سوریه و بر ضدّ عثمانیان به آناتولی لشکر کشید. [...]

«تیمور در زمستان سال ۸۰۳ ه.ق/ ۱-۱۴۰۰ م، به سوریه حمله کرد. در سوریه به

---

۲۳. تاریخ تحوّلات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی ایران، در دورهٔ تیموریان و ترکمانان، همان‌جا، صفحات ۳۳ و ۳۴.

یک لشکرکشیِ کوتاه بسنده نمود و شهرهایی را تسخیر کرد که مهمّ‌ترینِ آن‌ها حلب، حمص، و دمشق بودند. حلب بدونِ نَبرد تسلیم شد و مورد عفو واقع گشت، امّا تیمور دمشق را در مَعْرِض غارت و کشتار قرار داد. [...]

«تیمور در بهار سال ۸۰۴ ه.ق/ ۱۴۰۲ م، به عثمانیان یورش بُرد و در ذی‌حجّه/ جولای همین سال، در نزدیکی آنکارا، سپاه عثمانی را شکست داد و سلطان بایزید را اسیر کرد. سپس لشکریان تیمور به سراسر قلمروی عثمانیان حمله کردند و مَقادیر مُعتَنابِهی وجه نقد از شهرهای اصلیِ آن گرفتند. سلطان بایزید که با او به‌خوبی رفتار می‌شد، چند ماه بعد، در اسارت مُرد. پس از آن، تیمور که از زدنِ این ضربه بر برتریِ عثمانیان خشنود بود، بدون ایجاد یک دیوان‌سالاریِ پای‌دار، به شرق برگشت.

«تیمور در بهار سال ۸۰۶ ه.ق/ ۱۴۰۴ م به سمرقند عزیمت کرد و در راهِ رسیدن به آن‌جا، مدّتی برای سرکوبیِ اسکندر شیخی، رعیّت سابق خویش، که در مازندران شورشی جدّی به‌راه انداخته بود، درنگ کرد...»[۲۴]

نباید از نظر دور داشت که اسکندر شیخی، از سرِ مردم‌دوستی و گردن‌فرازی و آزادی‌خواهی، دست به شورش نزده بود و در حملاتِ قبلیِ تیمور، جمعیِ سپاه او بوده و در رکاب فاتح گورکانی، شمشیرها کشیده و فتنه‌ها کرده بود:

«حاکمان محلّی و جنگ‌جویانِ آنان، بعضی اوقات، بخشی از لشکرهای محلّی می‌شدند که پسران تیمور فرمان‌دهٔ آنان بودند. [...] برای زه‌برانی که در سرزمین‌های مَفْتوحهٔ تیمور قدرتی نداشتند، ورود سپاه تیمور، بیش از آن‌که خطری داشته باشد، فرصتی مناسب ایجاد کرد. دقیقاً همانندِ هم‌سایگان اُلوس جغتای، که قبلاً پناه‌گاه‌هایی برای مخالفانِ آن ایجاد می‌کردند، سپاه تیمور نیز که در آن زمان از سرزمین‌های جدیدی عبور می‌کرد، موجب جذب مردانی شد که چشم‌انتظار دوره‌ای دیگر، یا متّحدی بیرونی، بودند، که آنان را برای کسب دوبارهٔ املاکشان یاری کند.

«یکی از سرشناس‌ترینِ آنان، اسکندر شیخی بود که قبلاً از او یاد شد. اسکندر شیخی، در لشکرکشیِ تیمور به خراسان، بِدو پیوست. پدرِ اسکندر شیخی، بر دست پدرِ سیّدکمال‌الدّین، حاکم آمل، از قدرت کنار زده شده بود. اسکندر شیخی، پس از

۲۴. برآمدن و فرمان‌رَواییِ تیمور، همان‌جا، صفحات ۱۰۰ و ۱۰۱.

آن‌که سرزمین خویش را از دست داد، به همراه هزار سوار، به خدمت شاهانِ کَرْت درآمد و پس از آن‌که کَرْتیان برافتادند، به سپاه تیمور پیوست. در یورش دوّم تیمور به ایران، در سال ۷۹۵ هـ.ق/ ۱۳۹۳ م، اسکندر شیخی همراه او بود و او را برانگیخت تا به سادات یورش بَرَد. تیمور چنین کرد و پس از آن، ناحیهٔ آمل را به اسکندر داد...» [۲۵]

با آن‌که اسکندر شیخی، امیر دست‌نشاندهٔ قسمتی از مازندران بود و قیام او نیز در همان حوالی رُخ داد، با وصف این، در جدال او با تیمور گورکانی، پای فراهان و مردم فراهان هم به میان کشیده شد. ماجرای درگیری و نزاع اسکندر شیخی و تیمور، در کتاب میرخواند آمده است:

«اسکندر شیخی، بر تیمور عاصی شده، قلعهٔ فیروزکوه را مستحکم ساخته بود و پسر و خویشانِ خود را در آن‌جا گذاشته، خود به چلاو و رستم‌دار گریخته بود. امیرزاده رستم و امیر سلیمان‌شاه، که از سوی تیمور برای تحقیقِ حال او به رِی رفته بودند، بیست روز در تهرانِ رِی توقّف کردند و با دوهزار مرد، از پیادگانِ قم و کاشان، به‌دنبال اسکندر شیخی به رستم‌دار رفتند و قلعهٔ نور را محاصره کرده، گرفتند...» [۲۶]

آن‌گونه که از روضة‌الصّفا، قِسم ششم، برمی‌آید، نوهٔ تیمور، امیرزاده رستم، و سردارِ هم‌راهش، که توفیق چندانی نصیبشان نشده بود، تدبیر دیگری اندیشیدند و مُعانِدِ دیرینهٔ اسکندر شیخی را، که در قلعهٔ نور به اسارت درآمده بود، تسلیم اسکندر شیخی‌کردند، به این امید که امیرِ یاغی‌شده، فریب بخورَد و دست از مقاومت و ستیزه بردارد:

«در آن‌جا مَلک کیومرث را، که دشمن اسکندر بود، گرفته، پیش او فرستادند، تا شاید با این وسیله او را به‌دست آورند. ولی او با مَلک کیومرث یکی شد و به‌اتّفاق عازم مخالفت با تیمور گردیدند...» [۲۷]

تیمور برای مقابله با ائتلاف غیرمنتظرهٔ اسکندر شیخی و مَلک کیومرث، به یکی دیگر از نوه‌هایش مأموریّت داد در مَعیَّت سرداری لایق‌تر، به‌سوی عراق عجم بشتابند و مردانِ بُرنا و توانای خلج و عرب را، از دشت‌های ساوه و قم و کاشان و کَرَه‌رود و فراهان، به آوردگاه مازندران ببَرَند:

---

۲۵. همان‌جا، صفحهٔ ۱۳۲.

۲۶. روضة‌الصّفا، همان‌جا، صفحهٔ ۱۱۱۶.

۲۷. همان‌جا، همان صفحه.

«چون این خبر به تیمور رسید، امیرزاده اسکندر و امیرشاه مَلک را به رِی فرستاد و دستور داد تا از اَحْشام خلج و عرب، که در حوالیِ ساوه و قم و کاشان و کَرَه‌رود و فراهان هستند، لشکر فراهم کنند...»[۲۸]

دیری نپایید که تیمور هم از راه سلطانیّه و قزوین، وارد رِی شد و از آن‌جا به جلودارانِ لشکرش پیوست:

«در یک‌شنبه غُرّهٔ ذوالحجّه به رِی رسید [...] و از آن‌جا گذشته، به فیروزکوه رفت و قلعهٔ فیروزکوه را که بسیار مستحکم بود، در حصار گرفت. پسر اسکندر شیخی و مُتَعَلِّقان او، که در قلعه بودند، قلعه را تسلیم کردند و او از آن‌جا به تعقیبِ اسکندر شیخی پرداخت...»[۲۹]

سربازان تحت امر تیمور ــ که از نواحی ساوه، قم، کاشان،... و فراهان، گِرد آمده بودند ــ ردِّ اسکندر شیخی را می‌گرفتند و در بَرّ و بَحر پیش می‌رفتند:

«پس از آن تیمور خود به تعقیب اسکندر شیخی پرداخت و [...] روز جمعه بیستم ذوالقعدهٔ سال هشت‌صد و شش، به چلاو رسید. در آن‌جا درّه‌ای عمیق و پردرخت است که به جهنّم‌درّه مشهور است و همواره در آن‌جا بارندگی می‌شود و آبِ تندی در آن جریان دارد. اسکندر پلی را که بر آن آب بسته بودند، ویران کرده بود و تیمور دستور داد تا پلی از چوب بسازند...»[۳۰]

با توجّه به این‌که در سال‌های پیش، تیمور، به تحریک اسکندر شیخی، به سادات مازندران هجوم بُرده بود، سادات مذکور، تلافی به مثل کردند و مسیر فرار اسکندر شیخی را به تیمور نشان دادند:

«سادات مازندران راه‌نمایی کردند و سپاهیان تیمور، در جنگل‌ها، به جُست‌وجوی اسکندر پرداختند، تا آن‌که روز پنج‌شنبه بیست و ششم ذوالقعده، در جنگلِ نزدیک دریای خزر، به اسکندر رسیدند و اسکندر تابِ مقاومت نیاورده، فرار کرد و سپاهیان تیمور اموال و اسبان و چهارپایان او را غارت کردند. پس از آن، امیرزاده سلطان حسین به تعقیب او پرداخت و پس از جنگی که درگرفت، اسکندر به

۲۸. همان‌جا، همان صفحه.

۲۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۱۱۷.

۳۰. همان‌جا، همان صفحه.

گیلان فرار کرد و دیگر کسی او را ندید...» [۳۱]

▣

سال‌ها بعد از سپری شدنِ عصر تیموریان، والهٔ اصفهانی، در کتاب «*خُلْدِبَرین*»، ماجرای گذشتنِ تیمور از فراهان و دخالتِ خواسته و ناخواستهٔ فراهانیان در جنگ‌های پراکندهٔ آن دوره را تکرار کرده است:

«میرزا محمّد یوسف والهٔ اصفهانیِ قزوینی، برادرِ میرزا محمّدطاهر وحید قزوینی و پسر میرزا حسین‌خان قزوینی است. وی نیز مانند برادرش وحید قزوینی، برای اِحراز مقام‌های دیوانی تربیت شده بود و به کارهای دولتی اشتغال داشت. او در آغاز، مجلس‌نویس (مُحَرّرِ ارقام) بود. در پایان عهد شاه‌عبّاس دوّم و چندسالی از دوران شاه‌سلیمان، وزیر توپ‌خانه شد. شعر می‌گفت و واله تَخَلُّص می‌کرد. در سال ۱۰۵۸ ه.ق، در لشکرکِشیِ شاه‌عبّاس دوّم به قندهار، که به فتح آن شهر انجامید، در رکاب شاه‌عبّاس بود و در آن هنگام بیش از هفتاد سال داشت. بنابراین، تاریخ ولادت وی، سال ۹۸۸ه.ق بوده است.

«استاد فقید، دکتر ذبیح‌الله صفا، در تاریخ ادبیّات خود، دربارهٔ واله و خُلْدِبَرین چنین مرقوم فرموده‌اند:

«"امّا مهارت و شهرت قزوینی، در نثر، و به سبب تألیف کتاب پُرارزشش خُلْدِبَرین است، که آن را به سال ۱۰۷۸ ه.ق، به روزگار پادشاهیِ شاه‌سلیمان، ۱۰۷۷-۱۱۰۵ ه.ق، در هشت روضه، با نثری پُخته و مُنشیانه و بسیار پاکیزه، تألیف نمود."

«کتاب خُلْدِبَرین، مانند دیگر تَواریخی که در عهد صفوی نوشته شده، از کتاب‌های قبل از خود تأثیر پذیرفته. به‌خصوص از عالم‌آرای عبّاسی و فتوحات امینی و صَفْوَةالصّفا و نَفَحات‌الأنس و حبیب‌السّیَر و احسن‌التّواریخ...» [۳۲]

در ششمین روضهٔ کتاب خُلْدِبَرین، به تصحیح میرهاشم محدّث، برای حملات پنج‌سالهٔ تیمور گورکانی به ایران، بهانه‌هایی از این دست تراشیده شده است:

---

۳۱. همان‌جا، همان صفحه.

۳۲. خُلْدِبَرین، تاریخ تیموریان و ترکمانان، محمّدیوسف والهٔ اصفهانی قزوینی، به‌کوشش میرهاشم محدّث، روضه‌های ششم و هفتم، مرکز نشر میراث مکتوب، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۷۹، صفحات ۲۶ و ۲۷.

«ذکـر نـهْضَت صـاحبْ‌قِران [= امـیرتیمور] بـه عـزم یـورش پـنج‌ساله، بـه صُوبِ صواب ایران:

«چون صاحبْ‌قِران، به استحقاق، از یورش دشت قبچاق، مُقْتَضی‌الاوطـار، بـه مَقَرّ سلطنت پای‌دار بازگردید، به مَسـامعِ عِـلّیهٔ آن حـضرت رسـید کـه جـمعی از بی‌باکان، در ایّام غیبتِ رایَتِ نصرتْ‌آیت، در ممالک ایران، که از عَطایای مـجدّدهٔ واهِبِ مَنّان است، سر به شورش و طغیان برآورده، پای از حَدّ خود فـرانـهاده‌انـد. لاجرم همّت عالی نَهْمَت، مقتضیِ آن گردید که به تجدید بر مـمالک ایـران عـبور فرموده، دست فسادِ ارباب فساد را، از آن دیار و بِلاد، کوتاه سازد. به این عزیمت، تواچیان را فرمان داد که به اطراف و اَنحای ممالک رفته، به لشکر ظَـفرْشعار جـار رسانند تا استعداد یورش پنج‌ساله کرده، به مُعَسْکَرِ اقبال پیوندند و رایَتِ ظفرْآیت، در روز جمعه پانزدهم ماه رجبِ سال مذکور [۷۹۴ هـ.ق/ ۱۳۹۲ م] به صُوب مقصد نِهْضَت فرمود...»[۳۳]

به روایت محمّد یوسف واله، تیمور از راه بخارا و سمرقند و ابیوَرد، به استرآباد رسید و پس از تسخیر مازندران، روانهٔ مرکز ایران شد:

«ذکر توجّهٔ صاحبْ‌قِران، به استحقاق نوبت ثانی، به صُوب فارس و عراق:

«چون غرضِ اصلی و مقصود کلّیِ صاحبْ‌قِران در این نوبت از توجّه به صُوب ایران، آن بود که گُل‌زارِ همیشه بهار مملکت عراق و فارس را، که واسِطَةالعِقْد بِلاد و اَمْصار است، از خارِ اقتدارِ اشرار پاک سازد، و در اثنای آراستگیِ انجمن عشرت و شادمانی در اوایل زمستان، قطع نظر از هوای دل‌گشای فرح‌افزای مازندران و سِـیرِ مُتَنَزِّهات آن روضهٔ بهشتْ‌نشان کرده، روی عزیمت به آن حدود نهاد...»[۳۴]

تیمور و سپاهیانش، از طریق سمنان و رِی و شهریار، به جانب قزوین تاختند و بعد از شکست دادنِ شیخ شَه‌سوار، حاکم قزوین، توجّهشان به سلطانیّه جلب شد؛ چراکه والیِ سلطانیّه درگذشته بود و نوکرش عَلَم خودسری برافراشته بود. در همان ایّام، به امیرتیمور خبر دادند که اوضاع کرمانشاهان و کردستان ناآرام و مُتَشَنّج است و او نیز مانند همیشه، فرمانِ کشتار و سرکوبِ یاغیان را صادر کرد:

۳۳. همان‌جا، صفحهٔ ۱۷۸.

۳۴. همان‌جا، صفحات ۱۸۳ و ۱۸۴.

«فرمان رسانید که کُردانِ آن نواحی را مطیع و مُنْقاد گردانند و هرکه تمرّد و مخالفت نماید، ولایت او را غارت کنند و از راه‌زنان و مُفْسِدان در آن دیار، دَیّار نگذارند.

«برحسب فرمان، چون شاه‌زادگان و اُمَرا به چمچمال و کوه بیستون رسیدند، مصلحت، مُقْتَضیِ آن گردید که جمعی از اُمَرا، با لشکری گران، به طرفی دیگر از کردستان روان شده، شاه‌زادگان به صُوب دربند تاشی‌خاتون، گرم جَوَلان گردیدند. و چون به آن‌جا رسیدند، یکی از سردارانِ آن‌طرف، به طمع حکومت آن ولایت، گریزان پیشِ شاه‌زادگان آمده، تعهّد نمود که اگر به بَلَدیِ لشکر منصور مأمور شود، لوازم نیکو بندگی به تقدیم رسانَد و امیرزاده محمّد سلطان، با کمر و خِلْعَت و شمشیر بند طلا، او را نوازش نموده، غَجَرْچیِ لشکر مَنْقَلای، که شیخ علی بهادر سردار ایشان بود، گردانید.

«و چون ابراهیم‌شاه، حاکم آن‌جا، از درِ اطاعت درآمده، سلطان‌شاه پسر خود را، با پیش‌کِش‌های لایق، به خدمت شاه‌زادگان فرستاد و سردار لشکر مَنْقَلای [= مَنْغَلای] را نیز به خدمات شایسته دل‌جویی نمود، حکومت به دستور، بر ابراهیم شاه قرار گرفت و تیر تدبیرِ غَجَرْچی، بر سنگ ناامیدی رسید.

«در حینی که شیخ علی بهادر، به موجب فرمان، عزم مراجعت به خدمت شاه‌زادگان داشت، آن نابلدِ طریقِ مردمی، آن بهادرِ یگانه را، در اثنای آش خوردن، به زخم کارد، از پای درآورد و چون خواست که سرِ خود گرفته، از میان به کناری رود، در زمان دست‌گیرش کرده، به عُقوبَت تمام به قتلش پرداختند و پس از آن، جیفهٔ خبیثش را در آتش انداخته، بسوختند...»[۳۵]

سرانجام تیمور ناگزیر شد به‌شخصه در پیکارهای پراکنده‌ای که در صفحات باختری ایران جریان داشت، حاضر شود. مبدأ حرکت تیمور، ولایتِ شهریار، و مقصدش، بروجرد و خرّم‌آباد بود؛ امّا در ساوه درنگ کوتاهی کرد و قلعهٔ کیو را به تصرّف درآورد:

«چون این اخبار به صاحبْ‌قِرانِ کام‌کار رسید، دیگربار، در ولایت شهریار، فوجی از لشکرِ ظفرْشعار، اختیار فرموده، متوجّهٔ صُوب بروجرد گردید و امیرزاده

۳۵. همان‌جا، صفحات ۱۸۴ و ۱۸۵.

میران‌شاه را، با بقیّهٔ سپاه، در آن‌جا بازداشت و مقرّر فرمود که تا رسیدنِ اَغْرُق از استرآباد، در آن‌جا توّقف نماید و امیرزاده عمر شیخ، با لشکر جَوانْقار، به صُوب آوه، در راه آمده، از راه کوشک چوپان، به آوه رسید و از آن‌جا گذشته، قلعهٔ کیو را مُسَخَّر گردانید و محمّد قمی را، که کوتْوال قلعه بود، بگرفت...» [۳۶]

منزل‌گاهِ بعدیِ تیمور، فراهان بود، امّا فرمان‌دارِ فراهان، که توسّط محمّد قمی، بر آن سامان اِمارَت می‌کرد، با تیموریان سرِ ستیز نداشت و با عبرت گرفتن از سرنوشتِ بقیّهٔ اُمَرای محلّی، ایستادگی در برابر جهان‌گشای تاتاری را بی‌فایده می‌دید:

«از آن‌جا شب در میان به صُوب فراهان راند و محمّد فراهانی، که گماشتهٔ محمّد قمی بود، به استقبال، اقبال نموده، شرف دستْ‌بوس دریافت. و چون رایَتِ عزیمت به صُوب کَرَه‌رود افراخت، اسفندیار حاکم آن‌جا را دست‌گیر نموده، با محمّد قمی، به خدمت صاحبْ‌قِرانِ کام‌کار روان ساخت و آن حضرت، به مبارکی و طالع فیروز، در غُرّهٔ ربیع‌الاوّل، به بروجرد رسیده، خِیام اقامت برافراخت...» [۳۷]

خرّم‌آباد و لُرهای آن خِطّه هم از قَهر و غضب تیمور مصون نماندند و آن‌گاه نوبت به کردستان و دزفول و شوشتر و هویزه رسید و همهٔ سرکِشانِ محلّی وادار به اطاعت و آستانْ‌بوسی شدند و تیمور اندیشهٔ واژگونیِ آل مظفّر را جامهٔ عمل پوشاند.

لحنِ نوشته‌های مُصَنِّفِ خُلْدِبَرین، دربارهٔ هرزه‌گردی‌های تیمور و سوارانِ خون‌خوارِ او، توأم با هم‌دلی و تحسین و تأیید است و کُشت و کُشتار و تاراج‌گری‌های آنان را به صورتی توصیف می‌کند که انگار در راه خِیر و رَستگاریِ ایرانیان گام برمی‌داشته‌اند و به نیّتِ پایان دادن به تفرقه‌ها و تیره‌روزی‌ها و ناامنی‌ها، و وحدت بخشیدن به اقوام و طَوایِف و شهرها و ولایات ایران، تیغ از نیام بیرون می‌کشیده‌اند:

«چون از دیرباز هریک از اولاد و اَحْفاد محمّد مظفّر، بر اَمْصار و بِلاد دست یافته، پای از حدّ پایه‌شناسیِ خود فراگذاشته بودند و باوجود قَرابتِ قَریبه، قاصد جان و مال یک‌دیگر بوده، از خرابیِ ممالک هم اندیشه نداشتند و اگر یکی بر

---

۳۶. همان‌جا، صفحهٔ ۱۸۵.

۳۷. همان‌جا، همان صفحه.

دیگری دست می‌یافت، نخست به قصد قتلش می‌شتافت و اگر خونش را می‌بخشید، آن بی‌چاره را میل می‌کشید و از این راه در ایّام تسلّط و اقتدارِ ایشان، پیوسته رَعایا و زیردستان، دستْ‌فرسودِرنج و عَنا و پای‌مالِ مِحْنَت و بلا بودند ــ و چون در این وقت که آفتابِ عدالتِ صاحبْ‌قِران بر سرِ ساکنان مملکت فارس سایه‌افکن گردیده، مَهامّ آن ولایت به نظام و انتظام رسید ــ عُلَما و قضات و مشایخ و اهالیِ فارس و عراق، به آستانِ صاحبْ‌قِران به استحقاق، توسّل جُسته، مَقابحِ افعال ایشان را به تفصیل عرضه داشتند،... رأیِ عالم‌آرا اقتضای آن نمود که دست اقتدار و اختیار ایشان به کلّی از گریبان رَعایا و زیردستانِ هر دیار کوتاه بوده، مُلازمانِ بهرامْ‌انتقام، متصدّیِ انتظام مَهامّ اَنام باشند.

«لاجرم در روز دوشنبه بیست و چهارم جمادی‌الآخر، فرمانِ مُطاع به گرفتنِ ایشان جریان یافته، تمامی را مُقَیَّد و محبوس گردانیدند و خَزاین و دَفاین و مَنازِل و مَساکنِ ایشان، عرضهٔ نَهْب و تاراج گردید و امیرزاده عُمَر شیخ را به ضبط و دارایی مملکت فارس و جمعی از اُمَرای کاردان را به حکومت یزد و کرمان و سایرِ مَحالّ فرمان داد و پسران شاه‌شجاع، سلطان شبلی و سلطان زین‌العابدین را ــ که یکی به نیشِ مِهر پدر و دیگری به مِهر بیش از پیشِ شاه‌منصورِ بدگوهر، چشم از جهان پوشیده بودند ــ به سمرقند روان نموده، اسباب مَعاش و اِنْتِعاش، به جهتِ هریک، مقرّر فرمود و تمام هنروَرانِ مَمالک فارس و عراق را خانه‌کوچ به سمرقند فرستاد و ایالت ولایت لرستان را در کف کفایتِ اتابک پیراحمد ــ که شاه‌منصور او را از خانمان دور کرده، با اَتباع و اَشْیاع به شیراز آورده بود ــ نهاد و خدمتش، با قُرْب دوهزار خانوار از اقوام و مُتَعَلِّقان، مَسْرور و شادان، به ولایت لرستان بازگردیدند...»[۳۸]

در مراجعت از شیراز، فرمان قتل‌عامّ صادر شد و خاندان مظفّریان، به دستور تیمور، همگی به قتل رسیدند:

«و چون رایتِ ظفر طِراز از شیراز به جانب عراق و اصفهان روان شد و مُوکِبِ همایون به موضع قومشه [= شهرضا] رسید، در روز سه‌شنبه هشتم شهر رجب، فرمانِ لازم‌الاذعان به قتل آلِ مظفّر نافذ گردید و خُرد و بزرگِ ایشان را مَعْروض تیغ

۳۸. همان‌جا، صفحات ۱۹۲ و ۱۹۳.

یاسا گردانیده، داروغگانِ یزد و کرمان نیز ذُکورِ اَحْفادِ ایشان را به قتل رسانیدند و زمانه و زمانیان، از تسلّط و اقتدارِ ایشان به‌کلّی رهایی یافته، رایَت دولت و اقبالِ آل مظفّر اِنْکِسار پذیرفت...» [۳۹]

امیر تیمور پنج روز در اصفهان ماند و از آن‌جا اردوی سلطانی را به گلپایگان بُرد و هنگامی که به دشت‌های فراهان رسید، از حرکت بازماند، تا اندکی بیآساید و زنان حرم‌سرا، و شاه‌زادگان و سردارانی که در اطراف و اکناف ایران بودند، از سفر و مأموریّت بازآیند و همگی در نَخْجیرگاه‌های فراهان، سرگرم شکار شوند:

«از آن‌جا به صحرای فراهان نزول نموده، روز دیگر نشاط شکار فرمود و در این منزل، خَواتین و شاه‌زادگان ـ که بر اَغْرُق پیشی گرفته، به تَعْجیل رانده بودند ـ اَبْوابِ ادراکِ سعادتِ خدمت، بر روی خود گشودند و از آن‌جا، با ظفر و نصرت هم‌رکاب و هم‌عِنان، به صُوب همدان روان شدند...» [۴۰]

همان‌طور که میرخواند در روضة‌الصّفا نوشته است، محمّد یوسف واله نیز در خُلْدِبَرین، از سربازگیریِ تیمور از ساکنانِ فراهان و شهرهای نزدیکش، خبر داده است. امیر تیمور در بازگشت از روم و شام، در انتهای یورش هفت‌ساله‌اش به ایران و هم‌سایگان غربیِ ایران، از طغیان اسکندرشیخی مطّلع شد و امیرزاده رستم و برخی از امیران لشکرش را مأمور سرکوب او کرد:

«امیرزاده رستم و اُمَرا ـ که به‌موجب فرمان والا به تحقیقِ حال و گوشْ‌مالِ اسکندرشیخی، به صُوب وی روان شده بودند ـ چون به آن‌جا رسیدند و برایشان ظاهر گردید که اسکندرشیخی قلعهٔ فیروزکوه را مستحکم ساخته و خود به کوهستانِ رستم‌دار رایَتِ فرار افراخته، لاجَرَم در تهرانِ رِی، مدّت بیست روز، متوقّف گردیده، ده‌هزار سوار از پیادگانِ رِی و قم و کاشان و ساوه و درجزین و آن نواحی جمع‌آورده، بر اثر اسکندر، به رستم‌دار ایلْغار کردند و قلعهٔ نور را به قهر و غلبه تسخیر نموده، ویران ساختند...» [۴۱]

تدبیر تیمور در استفاده از جنگ‌آورانِ قبایل و ملل مغلوب، برای ادامهٔ فتوحاتش، بحث جالبی را مطرح می‌کند و ذهن مُوَرِّخان را به خود مشغول می‌دارد؛

---

۳۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹۳.

۴۰. همان‌جا، همان صفحه.

۴۱. همان‌جا، صفحهٔ ۳۴۴.

چنان‌که بئاتریس فوربز منز می‌نویسد:

«*ضمیمه کردنِ سرزمین‌های جدید، سپاهیان و نخبگان، برای تیمور، هم امتیاز و هم خطر درپی داشت. از یک‌سو سیلِ ثروت و نیروهای انسانی، از سرزمین‌های جدید، تعداد و قدرت سپاه او را فوق‌العاده افزایش داد، و از سوی دیگر، از آن پس، قلمروِی او دربرگیرندهٔ جمعیّتی عظیم بود که به‌طور سنّتی به او وفادار نبودند. بنابراین، سود تیمور از رَعایای جدید، بستگی به آن داشت که چه‌گونه آنان را تحت سلطهٔ خویش داشته باشد و چه‌گونه بتواند آن‌ها را در خدمت خویش گیرد. این امر مَنوط به پیوندِ آنان با تیمور و سپاه او بود [... و] در پیِ این بودند که چه سودی از پیوستن به تشکیلات جدید تیمور نصیب آنان خواهد شد.*

«*با این ملاحظات، جمعیّت‌هایی که تیمور مغلوبشان کرد، فوق‌العاده با هم‌دیگر متفاوت بودند، صحراگَردان ــ که از نظر سنّت‌ها و شیوهٔ زندگی، همانند جغتاییان بودند ــ سربه‌راه‌ترین و سودمندترینِ آن مغلوبان به‌شمار نمی‌رفتند، بَل‌که یک جا نشینان و عمدتاً سلسله‌های ایرانی و خاورمیانه چنین بودند. همین گروه اخیر، خواه به زور یا به دل‌خواه، به تشکیلات تیمور پیوستند، حال آن‌که صحراگَردان هم‌چنان بیرون از سلطهٔ او باقی ماندند. [...]*

«*بعضی از این سپاهیان، تنها در لشکرکِشی‌های محلّی به‌کار گرفته می‌شدند، امّا گروهی دیگر تقریباً بخش دایمیِ سپاه شدند و حتّی در لشکرکِشی به مناطق دوردست نیز مشارکت داشتند...*»[۴۲]

در کتابِ برآمدن و فرمان‌رَوایی تیمور هم، در مورد نحوهٔ به‌کارگیریِ جنگ‌جویانِ مقیم فراهان، از میزان حقّ‌الزّحمه و اجرتِ احتمالی، و از طریقهٔ رفتار تاتارها با آنان، توضیح جامع و کاملی داده نشده و بئاتریس فوربز منز، تنها چند سؤال طرح کرده است:

«*سخن گفتن دربارهٔ چه‌گونگیِ ایجاد دسته‌های جدیدی که به سپاه تیمور فراخوانده شدند، و تشخیصِ گرفتن و فرمان‌دِهیِ آن‌ها در سپاه جغتای، دشوار است. مثلاً به‌درستی نمی‌دانیم هنگامی که منابع تاریخی از سپاه شیراز یا پیادگانِ قم سخن می‌گویند، چه منظوری از آن دارند.*

۴۲. برآمدن و فرمان‌رَواییِ تیمور، همان‌جا، صفحات ۱۲۸، ۱۲۹، و ۱۳۶.

«آیا آنان روستاییانی بودند که به زور به خدمت تیمور درآمده بودند؟ یا لشکری بودند که در دستِ حاکم پیشین در آن سرزمین‌ها مُسْتَقَرّ شده بودند؟ یا این‌که اعضای قبایل بودند؟

«اینان پرسش‌های مهمّی هستند که برای ارزیابیِ کیفیّتِ این نیروها و نقشِ آن‌ها در سپاه تیموری اهمیّت دارند. هرچند پاسخِ این پرسش‌ها مبهم است. منابع تاریخیِ عصر تیموری و وقایع‌نگاری‌های خاورمیانه، دربارهٔ این نیروها، سخنی نمی‌گویند...» [۴۳]

عدم توفیقِ نیروهای سواره و پیاده‌ای که از رِی و قم و کاشان و ساوه و درجزین گِرد آمده بودند، در فیصله دادن به غایِلهٔ مازندران، تیموریان را بر آن داشت افراد بیش‌تری را از همان نقاط، به‌اضافهٔ هشترود و کَرَه‌رود و فراهان، به خدمت بگیرند:

«مُقارِنِ این احوال، مَلک‌کیومرث ــ که درمیان او و اسکندر، دشمنیِ دیرین بود ــ به خدمت شاه‌زادهٔ ظفرْقَرین توسّل جُست و به مُقْتَضای مصلحت وقت، او را گرفته، نزد اسکندرِ بدگُهر فرستادند، که شاید به راه اطاعت آید. اسکندر چون رویِ آمدن نداشت، دام تزویر از دوستی و محبّت در ره‌گذرِ او گذاشت و هردو با یک‌دیگر در مخالفت اتّفاق نموده، اَبْواب استیصال بر روی خود گشودند.

«و چون شاه زاده و اُمَرا حقیقتِ این ماجرا را مَعْروض عَتَبهٔ عُلْیا گردانیدند، فرمان والا نافذ گردید که امیر مضراب، از خراسان، با لشکرهای فراوان، به راه ساری و آمل روان شده، به قَلْع و قَمْع اسکندر شیخی پردازد. و رایَتِ ظفرْآیت، از کنار رود بلارود نِهْضَت فرموده، بعد از قطع مَنازِل، در دارالارشادِ اردبیل نزول نمود و از آن‌جا جمعی از اُمَرا را، با فوجی از لشکرِ ظفرْلِوا، به رسم مَنْقَلای، به جانبِ رِی فرستاده، فرمان داد که از اَحْشام بلخ و اعراب ساکن ساوه و قم و کاشان و هشترود و کَرَه‌رود و فراهان، سپاهیِ گِران جمع آورند. هم‌چنین به موجب فرمان، امیرزاده اسکندر به امیرْزاده رستم و اُمَرا پیوسته، نِطاق فرمان‌برداری بر میانِ جان بستند...» [۴۴]

---

۴۳. همان‌جا، صفحهٔ ۱۳۶.

۴۴. خُلدِبَرین، تاریخ تیموریان و ترکمانان، همان‌جا، صفحهٔ ۳۴۴.

سلطنتِ نصف جهان

در میان سلسله‌های گوناگونی که پس از ظهور اسلام، در ایران حُکم‌رانی کرده‌اند، شاهنشاهان صفوی، علاوه بر آن‌که در دیدهٔ مُوَرّخان جای‌گاه بلندمرتبه‌ای دارند، سال‌ها و نسل‌های مُتَمادی است که در تلقّی‌های عوامانه، مقامی رفیع و افسانه‌ای یافته‌اند و حکایات و داستان‌های بسیاری در مورد تدبیر، عدالت، کرامت، دلیری، تصوّف، فروتنی، رأفت، وطن‌دوستی، دوراندیشی، ... و حتّی قَساوَت، عیّاشی، تن‌پَروری، بَلاهَت، خرافه‌پرستی، ... و ده‌ها صفت ستوده و ناستودهٔ دیگرشان، بر زبان مردم، جاری بوده و سینه به سینه، هربار با شاخ و برگ اضافی، نَقل شده و به روزگار کنونی رسیده‌اند و اینک تفکیک مستندات تاریخی از مصنوعات تخیّلی، و تشخیص حقایق از اغراقات، از عهدهٔ دوست‌داران تاریخ ایران برنمی‌آید و برای پژوهش‌گران و متخصّصان تاریخ ایران نیز امری دشوار و طاقت‌فرسا است.

بی‌تردید در این آشفتگی تاریخی، شاه‌اسماعیل اوّل، مظهر رشادت و بی‌باکی، شاه‌تهماسب اوّل، نماد تَقَدُّس و تعصّب، شاه‌عبّاس اوّل، مصداق کِیاسَت و تدبیر، و شاه سلطان حسین، تجسّم جهالت و کوتاه‌فکری بوده‌اند.

عبّاس زریابِ خویی، از تاج‌وَرانِ مُلک فرهنگ و ادبِ پارسی، در پیش‌گفتارکوتاه ولی دقیقی که مختصّ ترجمهٔ فارسیِ کتاب ارزش‌مند والتر هینتس ــ «*تشکیل دولت ملّی در ایران*» ــ نوشته است، نقش برجستهٔ صفویان را در اتّحاد طَوایِف و اقوام پراکنده، منسجم کردنِ ایالات و ولایاتِ دور و نزدیک ایران‌زمین، و سرانجام پس از چند سده فترت و فراموشی و تفرقه، برافراشتنِ پرچم حکومت واحد، و عینیّت بخشیدن به هویّت ملّی و مذهبیِ ایرانیان،... عیان کرده است:

«*تشکیل دولت صفویّه در ایران، یکی از مهمّ‌ترین وقایع تاریخ مملکت و ملّت ایران به‌طور خاصّ، و آسیای غربی به‌طور عامّ، است. پس از ظهور دین مُبین اسلام و انقراض دولت ساسانی، ملّت و مملکت ایران، در حدود نُه‌صد سال، از وحدت سیاسی و ملّی محروم بود. ایران در حدود دویست سال، از هر جهت تابع خِلافَت بزرگ اسلامی بود و حکّام و عُمّال آن مستقیماً از مدینه و کوفه و دمشق و بغداد تعیین می‌شدند.*

«*پس از تجزیهٔ خِلافَت عبّاسی، ولایات ایران تابع حکّام مستقلّ محلّی بودند. تسلّط ترکان سلجوقی و ایل‌خاناِن مغولی و تیموریان و اُمَرای بزرگ قره‌قویونلو و آق‌قویونلو، بر سرتاسر ایران، و یا قسمت اعظم آن، فقط به‌عنوان تسلّطِ این اقوام بر این سرزمین تلقّی می‌شود، نه یک حکومت ملّی خاصّ، با وحدت سیاسیِ خاصّ...*»[1]

زریاب خویی، بانیانِ حکومت صفوی را، به‌خاطر سودبُردن از مؤلّفه‌های میهنی و دینی، موفّقیتِ ایشان در بسیج توده‌های به‌ستوه آمده از تجاوزات عثمانی‌ها و تَعَدّیات قبایل غارت‌گرِ مرزهای شمال و شمال شرقیِ ایران، و برانگیختنِ شوقِ استقلال‌خواهی در میان مردم،... تحسین کرده است:

«*قدرت جهانی‌شدن خِلافَت عثمانی، در قرن نُهم و تسلّط تدریجیِ آن بر سرتاسر آسیای صغیر و بالکان و سوریه، گسترش آن را به‌سوی شرق و مآلاً به‌سوی ایران نوید می‌داد و ظاهراً مانعی معنوی و سیاسی برای این گسترش دیده نمی‌شد. ایرانیان که مُتَدَیّن به دین اسلام و مذهب اهل سنّت و جماعت بودند، مانعی در راه اطاعت از یک مرکز سیاسی، که خود را پرچم‌دار اسلام و حامیِ حَرَمین شریفین می‌خواند، نمی‌دیدند و به‌هرحال حکومت قویِ یک دولت بزرگ اسلامی، بهتر از حکّام قبیله‌ای بود، که اهداف و آمالشان از حدّ جمع مال و غصب املاک مردم تجاوز نمی‌کرد.*

«*ظهور دولت صفوی، ناگهان این وضع را برهم زد. دولتی با آرمان‌های مذهبی و سرشار از جذبه و عاطفهٔ شدید دینی تشکیل شد، که با بسیاری از آرمان‌های عمیقِ*

---

۱. تشکیل دولت ملّی در ایران، حکومت آق‌قویونلو و ظهور دولت صفوی، والتر هینتس، ترجمهٔ کی‌کاووس جهان‌داری، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ سوّم، تهران، اسفندماه ۱۳۶۲، صفحهٔ ۷.

نهانی مردم ایران موافق بود. حُبّ خاندان علی، که در جبههٔ مظلومیّت و طلب حقّ بودند، با بُغض خُلَفا و والیانِ مستولی ــ که قهراً در حکومت خود، جانب حقّ و عدالت را مراعات نمی‌کردند ــ قرن‌ها در رگ و پیِ مردم ریشه دوانده بود.

«بارها در گوشه و کنار ایران، حکومت‌های محلّیِ شیعی روی کار آمده بود. علاءالدّین خوارزمْشاه، که با حکومت عبّاسیِ بغداد از درِ ستیز درآمده بود، قصد داشت که خلیفهٔ عبّاسی را بردارد و شخصی عَلَوی را به خِلافَت بگذارَد. مؤسّسان نخستینِ دولت صفوی، زیرکانه از این آمال و آرمان‌های عمیقِ باطنی بهره‌برداری کردند و مهارت و نبوغ سیاسیِ خود را آشکار ساختند...»[۲]

برپاکنندگان سلسلهٔ صفوی، برای دست‌یابی به مقاصدشان، از تغییر مذهب، و حتّی از نَسَب‌سازی نیز روی‌گردان نبودند:

«جُنید و حیدر که بیش‌تر در پیِ کسب قدرت بودند، از مذهب تسنّن، که مذهب اجدادشان بود، دست برداشتند و به تشیّع گرویدند و این امر به رغم این حقیقت بود که آق‌قویونلوها، که حامیانِ نخستینشان بودند، به مذهب اهل سنّت بودند. این دو شخصِ برجسته، ناگهان مدّعی سیادت نیز شدند و با آن‌که در مدارک قدیم‌تر، از سیادت جَدّشان شیخ صفی‌الدّین خبری نبود، جُنید و حیدر نَسَبِ خود را به امام هفتم شیعیان رساندند...»[۳]

▣

راجر سِیوُری، شرق‌شناس انگلیسی، که در رشتهٔ ایران‌شناسی، در بالاترین سطوح دانش‌گاهی، تحصیل و تحقیق کرده، صاحب کتابی است که ترجمهٔ فاسیِ آن بارها در ایران تجدید چاپ شده و خوانندگان پُرشماری داشته است. سِیوُری، فصلی از کتاب «ایرانِ عصر صفوی» را به زندگی بنیان‌گذار سلسلهٔ صفویّه اختصاص داده و برکنار از جانب‌داری‌های ملّی و مذهبیِ مُوَرّخان ایرانی، با فراغ بال، اعمال و افکار شاه اسماعیل اوّل را تحلیل کرده است:

«هنگامی که اسماعیل در ۹۰۷ ه.ق/ ۱۵۰۱م در تبریز تاج بر سر نهاد، تنها بر ناحیهٔ آذربایجان تسلّط داشت. دَه سال طول کشید تا توانست بقیّهٔ ایران را فتح کند. او

۲. همان‌جا، صفحات ۷ و ۸.

۳. همان‌جا، صفحهٔ ۸.

بغداد را هم تسخیر کرد، امّا در طالع آن شهر نبود که مدّت زیادی در دست صفویّه باشد. مراحل اصلیِ گسترش امپراتوری صفویّه عبارت بودند از شکست بازماندهٔ نیروهای آق‌قویونلو، نزدیک همدان، ۹۰۹ ه.ق/ ۱۵۰۳ م، که مرکز و جنوب ایران را تحت کنترل اسماعیل درآورد. به اِنْقیاد درآوردنِ نواحی مازندران و گرگان در مجاورت بحر خزر و تسخیر یزد در جنوب شرقی، ۱۰-۹۰۹ هـ ق/ ۱۵۰۴م. آرام‌ساختنِ مرزهای غربی و الحاق دیار بکر، ۱۱-۹۱۰ الی ۱۳-۹۱۲ ه.ق/ ۷-۱۵۰۵م. تسخیر بغداد و فتح جنوب غربی ایران، ۴-۹۱۳ ه.ق/۱۵۰۸م. به اِنْقیاد درآوردنِ شیروان ۹۱۵ ه.ق/ ۱۰-۱۵۰۹م. و فتح خراسان ۹۱۸ ه.ق/ ۱۵۱۰م، که سه سال قبل، توسّط ازبکان ماوراءالنّهر، از تیموریان گرفته شده بود. کلّیهٔ این عملیّات، نَبَردهای سخت و گاه سَهم‌گین درپی داشت...»[۴]

به نظر سِیوُری، بزرگ‌ترین اقدام سیاسی و اعتقادی پادشاه صفوی، یگانگی او با شیعیان عَلَوی و ترجیح دادنِ مذهب اهل تشیّع بر مذهب اهل تسنّن بود:

«اعلام تشیّع اثنیٰ‌عَشَری یا دوازده‌امامی، در ۹۰۷ ه.ق/ ۱۵۰۱م، به‌عنوان مذهب رسمی کشورِ تازه‌تأسیس صفویّه، که هنوز پایه‌های خود را تحکیم نکرده بود، از سوی شاه‌اسماعیل، در تبریز، مهمّ‌ترین تصمیم او بود. [...]

«این عمل اسماعیل چه سودی داشت؟ نخست این‌که توانِ یک ایدئولوژیِ مذهبیِ پویا را به خدمت دولت جدید درمی‌آورد و به این ترتیب به دولت این قدرت را می‌داد که بر مشکلات اوّلیه غلبه کند و نیز قدرتِ پیش‌بُردنِ کشور را، از درون بحران‌های جدّی ــ که حکومت صفوی، بعد از مرگ شاه‌اسماعیل اوّل، در ۹۳۰ ه.ق/ ۱۵۲۴م، با آن روبه‌رو شد ــ فراهم آورد. دوّم این‌که این عمل تمایز آشکاری بین دولت صفویّه و امپراتوری عثمانی ــ که قدرت عمدهٔ جهان اسلام در قرن دهم ه.ق/ شانزدهم م بود ــ به‌وجود آورد و به این ترتیب به دولت صفوی هویّت ارضی و سیاسی داد...»[۵]

تغییر دادنِ مذهب رسمیِ کشور، متّحدکردنِ طایفه‌ها و قومیّت‌های متنوّعی که در ایران می‌زیستند، مبارزه با دشمنان داخلی و خارجی، و مقابله با تفرقه‌ها و

۴. ایرانِ عصر صفوی، راجر سِیوُری، ترجمهٔ کامبیز عزیزی، نشر مرکز، چاپ نُهم، تهران، سال ۱۳۸۰، صفحات ۳۳ و ۳۴.

۵. همان‌جا، صفحات ۲۶، ۲۸، و ۲۹.

توطئه‌ها، امور طاقت‌فرسایی بودند و شاه‌اسماعیل اوّل جان و جوانی‌اش را بر سر آن‌ها به قمار گذاشت:

«در ۱۹ رجب ۹۳۰ / ۲۳ مه ۱۵۲۴، شاه‌اسماعیل، مؤسّس دولت صفویّه، درگذشت و در آرام‌گاه خانوادگی، در اردبیل، به خاک سپرده شد. او هنگام مرگ، دو ماه تا سی و هفت سالگی فاصله داشت و تقریباً بیست و سه سال سلطنت کرده بود. در ۹۰۷ هـ.ق/ ۱۵۰۱م، در چهارده‌سالگی، بر تخت نشست و بلافاصله با مشکلات بسیار پیچیده‌ای روبه‌رو شد. مشکل چه‌گونگی ادغام تشکیلات صوفیان طریقت صفویّه، که وی مرشد کامل آن بود، در نظام اجراییِ دولت جدید، که وی پادشاه آن بود. مشکل چه‌گونگیِ آشتی دادنِ مردانِ شمشیر ــ یعنی نظامیان نخبهٔ ترکمن، که وی را به قدرت رسانده بودند ــ با مردانِ قلم، یعنی ایرانیان دیوان‌سالار، که صاحب میراثی کهن از مهارت‌های تخصّصی بودند و برای کارکردِ سهل دست‌گاه حکومتی به آنان اتّکا داشت. مشکل ترغیب روحیهٔ رزمندگی شیعی و در عین حال جلوگیری از سلطه‌یافتنِ قدرت طبقات روحانی در کشور، وجود داشت. مشکل تحکیم پایه‌های فرمان‌رَوایی صفویّه در داخل مرزهای سنّتی ایران و سپس دفاع از این مرزها در برابر هم‌سایگان قدرت‌مند سُنّی، در شرق و غرب، در میان بود. اسماعیل دارای جَذَبه، استعدادِ رَهبَری، و شجاعت بود. [...] او هم‌چنین سیاست‌مداری قابل و آگاه بود و اگرچه راه‌حل‌های مافوق تصوّر و غالباً ابتکاری وی، برای مشکلات یادشده، اغلب درکوتاه‌مدّت و نه در درازمدّت مفید واقع شد، این بیش‌تر ناشی از بزرگیِ مشکلات بود تا عدم کِفایَت راه‌حل‌ها...»[۶]

▣

جلال‌الدّین هُمایی، استادِ بی‌تردید تاریخ و ادب ایران، می‌پنداشت تهاجم مغول‌ها و تاتارها به سرزمین ایران، یک‌سره ویرانی و مرگ و فساد و گرسنگی به‌بار نیاورده و ثمرات خجسته‌ای هم داشته است:

«در خلال آن‌همه مَصایِب و بدبختی که حملهٔ چنگیز و تیمور درکشور ما به‌بار آورد و درعوضِ آن‌همه آثار علمی و ادبی ــ که در تُرک‌تازی‌های مغولان ازدست ما بیرون رفت و اوهام و خرافات و آداب و رسوم ناپسندِ خانمان‌برانداز

۶. همان‌جا، صفحهٔ ۴۷.

جانشینِ عادات و سُنَن قویم ملّیِ ما گردید ــ دو چیز گران‌بها نصیب مملکت ما شد. یکی صنایع ظریفه، دیگر شُیوع تاریخ‌نویسی به زبان فارسی.

«چون ایرانیان توجّهٔ مغولان و اَخْلاف تیمور را به این دو امر دیدند و دریافتند که ذوق و علاقهٔ آن‌ها، از میان همهٔ علوم و فنون، فقط به صنایع ظریفه و فنّ تاریخ و قِصَص متمایل است، فرصت را غنیمت شمرده، در برابر خرابی‌ها که بر مملکت ایشان وارد شده و آثار گران‌بهایی که از دست ایشان به در رفته بود، به رونق و تجدید این دو امر، که اتّفاقاً با طبع و ذوق ایرانی نیز سازگاری داشت، قَناعَت کرده، در ترقّی و بسط و شُیوع آن، کمال سعی و جِدّ و جَهد را از خود بُروز دادند...»[7]

هُمایی در ادامهٔ مقاله‌اش، «مُوَرّخان معروف فارسی، از استیلای مغول تا اوایل دولت صفویّه»[8] را به‌ترتیب نام بُرده و با عنایت به عطامَلک جُوِینی، رشیدالدّین فضل‌الله همدانی، حمدالله مستوفی، قاضی احمد غفّاری، شرف‌الدّین علی یزدی، حافظ ابرو، ... و میرخواند، به خواندمیر، مؤلّف کتاب «حبیب‌السّیَر» رسیده است:

«خواندمیر یکی از اُدَبا و مُوَرّخان بزرگ قرن[های] نُهم و دَهم [ه.ق] بود که در دورهٔ سلطان‌حسین بایقرا و امیر علی‌شیر نوایی سرمایه گرفت و اندوخته‌های خود را در دورهٔ ظهور صفویّه به خرج داد. خواندمیر در حدود سال ۸۸۰ ه.ق در هرات ولادت یافت و تحت تربیت و تعلیم جَدِّ مادری‌اش میرخواند، مؤلّف روضة‌الصّفا، درس خواند و در ظِلّ حمایت و تَرشیح سلطان حسین بایقرا و وزیر دانش‌مندش امیرعلی شیرنوایی پرورش یافت. [...]. در ماه شوّال ۹۱۲، که محمّدخان شیبانی (شیبک‌خان) هرات را گرفت، وی در رنج و زحمتِ آن غایِله، با اهالیِ هرات شریک و هم‌درد بود.

«در سال ۹۱۶ [ه.ق]، شاه‌اسماعیل صفوی، محمّدخان شیبانی را کُشت و هرات را مُسْتَخْلَص گردانید. از آن تاریخ، حکومت هرات و سایر اِقْطاع خراسان، به دست حُکّام صفوی افتاد و امیرخان از طرف شاه‌اسماعیل حاکم هرات گردید، و امنیّت در آن ناحیه استقرار یافت، تا وقتی که عبیدالله‌خان اُزبک به خراسان تاخت و در ۹۲۷ ه.ق هرات را محاصره کرد و دوباره امنیت آن نواحی را متزلزل ساخت.

۷. حبیب‌السِّیَر، غیاث‌الدّین بن هُمام‌الدّین الحسینی (خواندمیر)، با مقدّمهٔ جلال‌الدّین هُمایی، زیر نظر محمّد دبیرسیاقی، کتاب یکم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۳۳، صفحهٔ ۳.

۸. همان‌جا، صفحهٔ ۴.

«خواندمیر، در جریان این قضایا، ساکن هرات بود و گاهی در امنیّتِ خاطر و زمانی در تشویش و نگرانی زندگانی می‌کرد. دنبالهٔ اقـامتش در هـرات، ظـاهراً تـا حدود ۹۳۴ ه.ق طول کشید. در این سال به هندوستان رفت و روز چهارم محرّم ۹۳۵، در شهر آگره، به دربار بابرشاه راه یافت. بعد از مرگ بابر، در ۹۲۷ ه.ق، نزد پسرش همایون‌شاه مُقَرَّب گردید و کتاب "همایون‌نامه" یا "قانون همایون" را به نام وی پرداخت.

«وفاتش به اَصَحّ اَقْوال، در اواخر سال ۹۴۲ ه.ق، به هندوستان اتّفاق افـتاد و حسب‌الوَصیّه، در مزار خواجه نظام‌الدّین اولیا، نزدیک امیرخسرو دِهْلَوی به خاک رفت...»[۹]

در ارزیابی جلال‌الدّین هُمایی، کتاب غیاث‌الدّین خوانـدمیر، حـبیب‌السِّـیَر، از لحاظ شهرت و اقـبالِ عـمومی، پس از کـتابِ روضـةالصّـفا، نـوشتهٔ پـدربزرگش میرخواند، روضةالصّفا، رتبهٔ دوّم را دارد:

«معروف‌ترین کتاب تاریخ فارسی، که بعد از عهد مغول تاکنون، پس از کتاب روضةالصّفا، تألیف شده، همین کتاب [...] حبیب‌السّیَر است. [...] تاریخ شـروع تألیف ایـن کـتاب اوایـل ۹۲۷ ه.ق و پـایانش در مـاه ربـیع‌الاوّل ۹۳۰ ه.ق بـوده است...»[۱۰]

آن‌طور که خواندمیر، در جزءِ چهارم از مجلّد سوّم حبیب‌السِّیَر، با آب و تـاب نوشته است، شاه‌اسماعیل اوّل، سلطان صفوی، پس از آن‌کـه در سـال ۹۱۷ ه.ق، خان‌ها و فرمان‌دارانِ گردن‌کِشِ ماوراءالنّهر را گوش‌مالی داد و افراد مورد اعتمادش را به‌جای آنان گُمارد، در بازگشت به سرزمین‌های مرکزی ایران، چـندروزی در قـم و فراهان و ساوه بازایستاد و سرگرم شکار و عشرت شد. بـه دسـتور شـاه‌اسـماعیل، علاوه بر نوکران و خادمانِ بارگاه، مردم قم نیز، خُرد و کلان، موظّف شدند به دشت و بیابان بروند و با هراساندنِ حیوانـاتِ شکـاری، آن‌هـا را، بـه قسـمتی کـه سـلطانِ هوس‌بازشان می‌خواست، رَم بدهند، تا از دَم تیغ او بگذرند و آماج تیر پادشاه شوند:

«ذکر شکار فرمودنِ پادشاهِ آفاق و بیان شِمّه‌ای از وقایع منزل قشلاق: [...]

---

۹. همان‌جا، صفحهٔ ۹.

۱۰. همان‌جا، صفحهٔ ۱۱.

«در آن زمستان که پادشاهِ مظفّر لوا، در بَلَدهٔ قم مُستَغرقِ بَحر نِعَم صانعِ افلاک و اَنجُم بود و شاهباز همّتِ‌عالی نَهمَت، از صید مَمالکِ خراسان فارغ شـده، تـوسنِ سرکشِ ایّام، برطبق مرام خُدّام آفتابْ اِحْتِشام سِیر می‌نمود، ضمیر مِهرْ تَنْویر بـه شکار آهو و نَخْچیر مایل گشته، صباحی که سیمرغ زرّین‌بالِ خورشید، بـه هـوای صید وُحوشِ مَرْغْزارِ فلک، از افقِ شرقی در پرواز آمد، فرمانِ واجب‌الاذعان شرف نَفاذ یافت که مُلازمانِ آستانِ آسمانْ مقدار، بَل صِغار و کِبارِ آن دیار، بر صَحاری و قِفارِ نواحیِ قم محیط شده، جانوران شکاری را به جانب خـندقِ آن بَـلَده رانـند و حسب‌الحُکم، پیاده و سوار بسیار از شهر بیرون شتافته و بـرکه انـداخـته، پـادشاه شیرشکار نیز عِنانِ عزیمت مَعْطوف ساخت و در نمازِ پیشینِ همان روز جَرْگِه به‌هم رسید.

«به معاونت تأْیید ایزدی، آن مقدار آهو و نَخْچیر مجتمع گشت که کمّیت آن، از حساب و شمارِ مستوفیانِ فِطْنَت آثار، درگذشت و شاهِ فلکْ‌اقتدار و نُوییِنانِ کام‌کار، چنان‌چه معهود است، به نوبت، خنجر و شمشیر و تیر به آهو و گوزن و نَـخْچیر رسانیده، در عرض یک دو ساعت، بیست و شش هزار جانور به قتل رسید و از خونِ آن کُشتگان، در میان زمستان، در ظاهرِ قم، لاله‌زاری نَضارَتْ آثـار عـیان گـردید و تواچیانِ آستانِ مَلایکْ آشیان، آن جـانوران شکـاری را بـر غـازیانِ عِـظام قسـمت نموده...»[۱۱]

طولی نکِشید که شاه‌اسماعیل اوّل از قم به فراهان رفت و این‌مرتبه فـراهـانیانِ تیره‌بخت دوازده روز اسیر سبُک‌سَری‌های پادشاه صفوی شدند و همهٔ حـیوانـات زبان‌بسته‌ای را که در فراهان می‌زیستند، به مَسْلَخ فرستادند:

«بعد از اندک زمانی، بار دیگر پادشاهِ فریدونْ‌فَر، عازم شکار صـحرای فـراهـان گشت و به دستور استمرارِ امرِ او، عَساکرِ نصرتْ‌شعار و رَعایا و مردم جَلادَت‌آثار، به لوازم آن کار پرداخته، مدّت دوازده شبانه‌روز در بیابان و قِفار، از راندنِ جانوران شکاری نیاَسودند و چون جَرْگِه به‌هم رسید، به یُمْن دولت پادشاهِ مُؤیّد منصور، آن مقدار وُحوش جمع آمد که طیور هرچند بـلند مـی‌پَریدند، غـیرشاخ نَـخْچیر و

۱۱. حبیب‌السِّیَر، غیاث‌الدّین بن هُمام‌الدّین الحسینی (خواندمیر)، با مقدّمهٔ جلال‌الدّین هُمایی، زیر نظر محمّد دبیرسیاقی، کتاب چهارم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۳۳، صفحات ۵۲۱ و ۵۲۲.

گوزن، آشیانه‌ای نمی‌دیدند و تَزاحُم جانوران شکاری و سِباع به مرتبه‌ای رسید که گرگ و گور و آهو و شیر، چون شِکر و شیر، به‌هم آمیخته، از هم نمی‌رَمیدند و شاهِ صاحبْ‌تأیید، نخست تنها در شکارگاه تاخته، آغاز تیغ‌راندن و صیدافکندن کرد و به ضربِ نیزه و تیر، چندگور و نَخْچیر غرقه به خون ساخته، به دستور مَعْهود، نهایت جَلادَت به‌جای آورد و شیر از صُولَت خَدَنگ خسروِ پلنگْ‌آهنگ، در طرف آهو نمی‌توانست نگریست و آهو با آن‌که در پناه پلنگ می‌خَزید، از سَهم نیزهٔ شاهِ عالی‌جاه، لحظه‌ای ایمن نمی‌توانست زیست. نظم:

«ز تیر و نیزهٔ شَه، شیر و نَخْچیر، به‌هم آمیخت هم‌چون شِکر و شیر.
«ولی شمشیرِ او توفانی انگیخت، که از آمیزشِ تن، روح بگریخت.

«و در آن روز، چهل و پنج هزار آهو و دوازده هزار گور، از ضربِ حُسامِ خون‌آشام و سَهام اَجَلْ‌انجام شاهِ عالی‌مقام و عَساکرِ گردونْ اِحْتِشام، به قتل رسید و به اهتمام تواچیانِ عِظام مُنْقَسِم گردید...» [۱۲]

▣

پژوهش‌گر دانش‌مند و متواضع، سیّدعلی آل‌داوود، در مقدّمهٔ جامعی که به کتاب *«تاریخ اَلْفی»* افزوده، به تمام پرسش‌هایی که در مورد مؤلّفانِ تاریخ اَلْفی، و چه‌گونگیِ اوضاع تاریخی و اجتماعیِ معاصرِ آن‌ها، مطرح می‌شوند، پاسخ‌های شایسته‌ای داده است:

«پس از روی کار آمدنِ حکومت بابری، یا گورکانیان، در شبه قارّهٔ هند، و با توجّهی که آنان به فرهنگ ایرانی و زبان فارسی مبذول داشتند، به‌زودی این زبان در آن سرزمین پهناور گسترشِ فوق‌العاده یافت و پس از چندی به صورت زبان رسمیِ دولت و دربار درآمد. در همین زمان، دولت صفویّه در ایران در مصدر قدرت قرار گرفت و با سخت‌گیری‌هایی که نسبت به عالمان و دانش‌مندان و شاعران روا می‌داشت، اسباب مهاجرت آنان را به کشور هند فراهم آورد. ورود و استقرار این گروه، که تعداد آنان کم نبود، بر رواج و گسترش فرهنگ ایرانی افزود؛ به‌گونه‌ای که به‌تدریج ایرانی‌های ساکنِ هند و فارسی‌زبانان دیگر، قدرت بسیار به‌دست آوردند.

«پادشاهان گورکانی، به‌ویژه اکبرشاه، که برجسته‌ترین فرد این دودمان بود، نقش

۱۲. همان‌جا، صفحهٔ ۵۲۲.

مهمّی در تشویق دانش‌مندان داشت. در زمان او و جانشینانش کتاب‌های زیادی به زبان فارسی تألیف شد، یا از سانسکریت به فارسی برگردانده شد. کُتُب لغت و فرهنگ‌های مفید، چون بُرهان قاطع و فرهنگ جهان‌گیری، پدید آمد. متون ارزندهٔ ادبی و علمی و تاریخی تألیف شد، که یکی از مهم‌ترینِ آن‌ها تاریخ اَلْفی است. در این زمان، در دهلی، بیش از اصفهان، به زبان فارسی اهمیّت می‌دادند. تنوّع آثار برجای‌مانده از هندِ آن دوران، نشان‌دهندهٔ صدق این مدّعا است...»[۱۳]

آل‌داوود، تاریخ اَلْفی را، در تقسیم‌بندی‌های علمیِ کُتُب تاریخی، یک تاریخ عمومی می‌خوانَد و از وجه تَسْمیهٔ آن سخن می‌گوید:

«تاریخ اَلْفی، کتاب مهمّ و بزرگی در تاریخ عمومیِ کشورهای اسلامی است. به‌ویژه قسمت‌های مربوط به شرقِ جهان اسلام، با تفصیلِ بیش‌تر تدوین شده است. این کتاب، تاریخ هزارسالهٔ کشورهای اسلامی و شبه‌جزیرهٔ هند است و از این‌رو نام "اَلْفی" بر آن نهاده شده است. شروع حوادث، از سال اوّل رحلتِ پیام‌بَر است و تا سال ۱۰۰۰ رحلت (۱۰۱۰ ه.ق) می‌بایست ادامه پیدا می‌کرد، لیکن آن‌گونه که از نسخه‌های خطّی برمی‌آید، وقایع چند سال آخر آن، نوشته نشده، یا اکنون در دست‌رس نیست...»[۱۴]

برپایهٔ گزارش آل‌داوود، اکبرشاه گورکانی بر این نظر بوده که تاریخ اَلْفی در اثر تلاش و تحقیقِ گروهیِ دانش‌وَرانِ برگزیده‌اش تألیف شود، ولی بنابر سنّت ناپسندِ شرقی‌ها، کار شکل‌گیریِ کتاب، طبق انتظار پیش نرفت و ملّا احمد تتوی ناچار شد کمر همّت ببندد و اوراق تاریخ اَلْفی را یک‌تنه بنگارد:

«ملّا احمد تتوی نگارش این اثر را از سال سی‌وشش رحلت آغاز و آن را تا سال ۶۹۴ ه.ق، یعنی اوایل پادشاهیِ غازان‌خان، در مدتّ سه سال به اتمام رساند. و چون در سال ۹۹۶ ه.ق/ ۱۵۸۸ م، به دست میرزا فولاد کشته شد، نگارش بقیّهٔ اثر، به آصف‌خانِ قزوینی محوّل شد و او دنبالهٔ کار را تا سال ۹۸۴ ه.ق/ ۱۵۷۶ م دنبال کرد. بداؤنی، و به استناد او، استوری، گفته‌اند که آصف‌خان شرح حوادث تاریخی تا

---

۱۳. تاریخ اَلْفی، تاریخ ایران و کشورهای هم‌سایه در سال‌های ۹۸۴-۸۵۰ ه.ق، قاضی احمد تتوی، و آصف‌خان قزوینی، به کوشش سیّدعلی آل‌داوود، شرکت انتشاراتی فکر روز، انتشارات کلبه، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحهٔ ۱۳.

۱۴. همان‌جا، صفحات ۱۳ و ۱۴.

سال ۹۹۷ هـ.ق را نگاشته است. امّا اکثر دست‌نویس‌هایی که به رؤیت نگارنده رسیده است، همه حوادث را تا سال ۹۸۴ هـ.ق، یعنی سال مرگ شاه تهماسب، ضبط کرده و جلوتر نیآمده‌اند...»[۱۵]

در قسمت‌های پایانیِ تاریخ اَلْفی ــ آن‌جا که به حوادث سال ۹۱۷ هـ.ق اختصاص دارد و فتوحات و چیرگی‌های شاه‌اسماعیل صفوی، در مشرق، و در شمال شرقی ایران، ثبت شده است ــ نام فراهان هم دیده می‌شود:

«ذکر وقایع سبع عشر و تسع مائهٔ هجرت.

«سال ۹۱۷ هـ.ق.

«موافق سبع و تسع مائهٔ رحلت.

«وقایع ایران:

«شاه اسماعیل در این سال، از هرات، به عزم تسخیر ماوراءالنّهر، سوار شده، به میمند و فاریاب رفت. محمّد تیمور سلطان از شیبک‌خان، که بعد از پدر در سمرقند حاکم شده بود، و عبیدالله سلطان، حاکم بخارا، و جانی‌بیک سلطان، به یک‌دیگر ملحق شده، در مقام صلح شدند. و ایل‌چیان نزد شاه‌اسماعیل فرستاده، خواجه محمود را طلب نمودند. و خواجه محمود به آن طرفِ آب رفته، قرارداد شد که جیحون میانِ قزل‌باش و ازبک واسطه باشد...»[۱۶]

شاه‌اسماعیل، سپاهیانش را از شمال خاوری ایران، به نقاط مرکزی بُرد و تصمیم گرفت در قم بیآساید و خستگیِ راه را از تن به‌در کند:

«و شاه‌اسماعیل مراجعت نموده، ایالتِ اندخود و شبرغان و ججکتو و میمند و فاریاب را به بیرام‌بیک قرامانلو داد. و اردوی بزرگ به قم آمده، آن‌جا قشلاق اتّفاق افتاد. و خواجه سیف‌الدّین مظفّر، در این ایّام، به مازندران رفته، حکّام آن‌جا آقامحمّد و امیر عبدالکریم را به درگاه آورد. و مقرّر شد که سی‌هزار تومان، که پانزده لک روپیه باشد، واصلِ خزانه سازند. و خواجه مظفّر، نوبتی دیگر، به تحصیل‌داریِ این مبلغ، هم‌راه آقامحمّد و میرعبدالکریم، به مازندران رفت...»[۱۷]

در طیّ مدّتی که خواجه مظفّر برای جمع‌آوریِ خراج و مالیاتِ مازندران، به

---

۱۵. همان‌جا، صفحهٔ ۱۷.

۱۶. همان‌جا، صفحهٔ ۳۴۹.

۱۷. همان‌جا، همان صفحه.

کرانه‌های دریای خزر رفته بود، شاه‌اسماعیل و سوارانش، ایّام فراغت را بـه شکـار گذراندند و اگر اعداد و ارقامی که در تاریخ اَلْفی ثبت شده‌اند، صحّت داشته باشند، باید گفت شاه صفوی و مُلازِمانش، به‌جای شکار، نسل پرندگان و حیوانات وحشیِ دشت‌ها و جُلْگِه‌های قم و ساوه و فراهان را نابود کرده‌اند:

«*و شاه‌اسماعیل در نواحیِ قم و ساوه و فراهان، در آن ایّام، چهارمرتبه شکـار جَرْگِه طرح انداخت. مرتبهٔ اوّل، بیست‌وشش هزار شکاری به قتل رسید. و دفـعهٔ دوّم، پنجاه‌وهفت هزار جانور بی‌جان شدند. و دو دفعهٔ آخر، دَه‌هزار و دوازده‌هـزار صید هلاک شد. و خواجه مظفّر در این اوقات، به مازندران مُعاوِدَت نموده، نصف مال را، با حُکّام مازندران، به درگاه آورد...*»[۱۸]

▣

ماجرای شکار سنگ‌دلانهٔ شاه‌اسماعیل اوّل، در قـم و فـراهـان، در اکـثر کُـتُب تاریخیِ آن عهد و حتّی سده‌های بعد آمده است و نویسندگان، بسته به مصالح و منافعشان، در ستایش سلطان صفوی، زمین و آسمان را به‌هـم دوخـته و راست و دروغ را درهم تنیده‌اند. یکی از آن‌ها «*کتاب "روضة‌الصّفویّه"، تألیـف مـیرزابـیک حسـن‌بن حسـینی جُـنابدی، نـویسنده و مُـوَرّخ دوران سـلطنت شـاه‌عبّاس‌اوّل (۱۰۳۸-۹۹۶ ه.ق) است، که آن را به‌نام "نامیِ" شاه‌عبّاس، در تاریخ خاندان صفوی، از آغاز تا چهلمین سال پادشاهی شاه‌عبّاس، ۱۰۳۶ ه.ق، تألیـف کـرده است. [...] تألیف این اثر ارزنده، که مُتَضَمّن وقایع و رُخ‌دادهای حدوداً یک‌صد و سی سال ــ از سال ۹۰۷ ه.ق، جلوس شاه‌اسماعیل اوّل در تبریز، تا سال ۱۰۳۶ ه.ق ــ ایران و به تَبَع آن، اوضاع و احوال مَمالکِ هم‌جوار، به‌ویژه دولت عثمانی است، سیزده سال طول کشیده است. زمان شروع به نگارش کتاب، یعنی سال ۱۰۲۳ ه.ق، سالی است که شاه‌عبّاس در صدد لشکرکِشی به‌سوی گرجستان است.* [...]

«*متأسّفانه از شرح حال و زندگانی مؤلّف اطّلاع دقیقی دردست نیست. در منابع و مآخذ مهمّ آن عصر نیز در این مورد سخنی نرفته و تنها تصویری که از شخصیّت مؤلّف در برابر دیدگان ما مجسّم می‌گردد، مربوط می‌شود به پاره‌ای از مطالب کتاب حاضر، که آینه‌وار، افکار و روحیّات وی را منعکس می‌سازد.* [...] *بنابراین، تـنها*

---

۱۸. همان‌جا، صفحات ۳۴۹ و ۳۵۰.

اطّلاع از مشخصّات مؤلّف این است که وی از مردم جُنابد، گُنابادِ کنونی [... بوده] است...»[۱۹]

شکار پُرهیاهوی شاه‌اسماعیل صفوی، در فراهان، و مشارکتِ فرمایشیِ فراهانی‌ها، در کتاب روضة‌الصّفویّه، به تصحیح غلامرضا طباطبایی مجد، صورتی این‌گونه دارد:

«تقریر در بیان کیفیّتِ وقوعِ شکارِ برگزیدهٔ خالق افلاک و اَنجُم، در ولایتِ جرا و فراهان و دارالمؤمنین قم و بیان شِمّه‌ای از وقایع منزل قشلاق: [...]

«در اواخر بهار اقبال شکار، عازم دشتِ فراهان گردید. به دستور، جُنودِ ظفرْ ورود و رَعایا و خیلِ نامعدود، به لوازم آن کار پرداخته، دوازده شبانه‌روز در بیابان و کوه‌سارِ آن ولایت، از راندنِ جانورانِ شکاری، لحظه‌ای نیاسودند. پس در فضای مقرّر جَرْگِه به‌هم پیوسته، به اقبال پادشاهِ مُؤَیّد، آن مقدار وُحُوش و سِباع مجتمع گردیدند که طُیور هرچند پرواز نمودندی، غیر از شاخ نَخْجیر و آهو و گوزن، آرام‌گاهی ندیدی و تَزاحُم وُحُوش و سِباعِ دَرَنده، به مرتبه‌ای رسید که گرگ و آهو و اَرانِب و ثَعالِب در یک آبشخور و چَراگاه، به‌هم آمیخته، از یک‌دیگر هراسان نبودند.

«نخست پادشاه کام‌کار، وحیداً، بی‌مزاحمتِ اَغْیار، چون آفتاب بر سپهر دَوّار، بر اَبْلَقِ صبا رفتار برآمده، در آن مجمع پرعجایب و [...] مَشْحون از غرایب، تاختن بُرد. از وحشت تیغِ بُرّان و دِهْشَتِ خَدَنْگِ جانْستانِ آن پادشاهِ سِکندرْ توان، وُحُوش و سِباع، با هم آمیخته، به هر طرف هراسان از یک‌دیگر، بی‌خبر به چَراگاهِ عدم شتافتند و از عَداوَتِ هم آسوده، سوای فکر اِطْلاق، آرزویی نداشتند...»[۲۰]

به گفتهٔ جُنابدی، لاشه‌های حیواناتی را که به‌وسیلهٔ شاه‌اسماعیل و سوارانش سَلّاخی شده بودند، بین بزرگان و نجیب‌زادگانِ فراهانی تقسیم کردند:

«القصّه، پادشاهِ شیرْشکار، به هر ضربتی از شمشیر، شیری در بیشهٔ هلاک انداختی و به هر انداختنِ تیری، نَخْجیری به چَراگاهِ عدم روان ساختی. آهوانِ شوخْ‌چشم را به مَطْمَح نظرِ مرحمت از آن بَحرِ مَکْرَمَت چشم‌سیاه و دَدانِ بسیارْخشم را کلمهٔ اَلْعَفْو جاری ساخته، اَفْواهِ شیران غُرّنده را از روی اضطرار سر بر خطّ فرمان و

---

۱۹. روضة‌الصّفویّه، میرزابیک حسن بن حسینی جُنابدی، به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحات ۱۷ و ۱۸.

۲۰. همان‌جا، صفحات ۲۵۲ تا ۲۵۴.

پلنگان دَرَنده را دل پُر از درد و تن پر از داغ.

«و چون اندک زمان به کشتنِ وحشیان، اوقات هُمْیون صرف گردید، به طریق مَعْهود اُمَرا و سرانِ سپاه، عَلیٰ تفاوت مَراتبِها ـ تا آحادِ جُیوش، در جَرْگِه در حرکت آمده، به تیغ راندن و صید افکندن مشغول گشتند.

«در آن روزِ طربْ‌اندوز، چهل و پنج هزار آهو و نَخْجیر و گرگ و روباه و پلنگ و خرگوش و دوازده هزار گور، از ضربِ حُسامِ خون‌آشام و سِهامِ اَجَلْ فرجامِ پادشاهِ سپهرْ احتشام و عَساکرِ گردونْ‌مقام، به ذبح و قتل رسیده، به اهتمام تواچیانِ عِظام، بر اَشراف و کِرامِ آن ولایت ذَوی‌الاحترام، مُنْقَسِم گردید.

«پس از این شکار نام‌دار، دو نوبتِ دیگر، پادشاهِ دادگر، در حدود ساوه و تفرش، به امر صید پرداخته...»[۲۱]

▣

سال ۱۰۷۸ ه.ق، که محمّدیوسف والهٔ اصفهانی نگارشِ کتاب خُـلْدِ بَـرین را به پایان رساند، از زمانی که شاه‌اسماعیل اوّل، در دشت فراهان، هزاران حیوان بی‌گناه را به خاک و خون کشانده بود، بیش از یک‌صد و شصت سال می‌گذشت. در حدیقه‌های یکم تا چهارم، از هشتمین روضهٔ خُلْدِبَرین، که به تصحیح میرهاشم محدّث، با عنوان فرعیِ *«ایران در روزگار صفویان»* منتشر شده است، والهٔ اصفهانی، ضمن بازنویسیِ مطالب کتاب‌هایی چون حبیب‌السِّیَر و روضة‌الصّفویّه، در کلام خود چالاکی کرده و پیش از نوشتنِ ارقام مربوط به جانوران صیدشده توسّط شاه‌اسماعیل و سپاهیانش، با آوردنِ عبارتِ *«العُهدة عَلَی الرّاوی»*، در صحّتِ آن عددها تردید روا داشته است:

«بعد از اندک زمانی، دیگرباره به عزم شکار جَرْگِه، خاقان فریدونْ‌شأن، متوجّهٔ صحراهای فراهان گردیده، اُمَرای عالی‌مقام و عَساکرِ نصرتْ‌شعار و رَعایا و مردم جَلادَتْ آثار، مدّت دوازده شبانه‌روز، در اطراف دشت و کُهْسار، به راندنِ شکار، قیام نموده، شاهِ فلکْ‌اقتدار به دستور استمرار، به عزم شکار، سوار مَرْکَبِ بادْرفتار، به میانِ جَرْگِه درآمد و در آن روز ـ العُهدة عَلَی‌الرّاوی ـ چهل و پنج‌هزار آهو و دوازده‌هزار گور، به ضربِ سِهام خون‌آشام و تیغ زمرّدْفام خاقانِ گردونْ‌غلام و عَساکرِ

---

۲۱. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۴.

نصرتْ‌فرجام، بر خاک هلاک افتادند...»[۲۲]

▣

غُلُوّی که نویسندگان حبیب‌السِّیَر، تاریخ اَلْفی، روضة الصّفویّه، و خُـلْدِ بَـرین، در بابِ شکار شاه‌اسماعیل اوّل، در فراهان، مرتکب شده‌اند، به‌خاطر آنکه در روزگار سِیْطَرهٔ صفویان می‌زیستند، تا انـدازه‌ای مـوجّه است. امّـا اغـراقِ دل‌آزار رضـاقُلی هدایت، راجع به قضیّهٔ شکار شاه اسماعیل اوّل، قابلِ اغماض نیست، چراکه کتاب *«تاریخ روضة الصّفای ناصری»* را حدود سیصد و پنجاه سال پس از آن واقعه، در زمانه‌ای تصنیف کرده که دیگر نشانی از صفویّه نبوده است.

«رضاقُلی‌خان هدایت، معروف به لَلِه‌باشی، پسر آقاهادی، پسـر آقـااسـماعیل کمال، در سال ۱۲۱۵هـ.ق متولّد، و در دهم ربیع‌الثّانی ۱۲۸۸ درگـذشت. [...] در جوانی، در دست‌گاه حسین‌علی‌میرزا فرمان‌فرما و حسن‌علی میرزای شجاع‌السّلطنه، پسران فتح‌علی‌شاه، مشغول کار بوده و برای آنان گاه‌به‌گـاهی شـعر مـی‌گفته و در اشعار چاکر تَخَلُّص می‌کرده است. بعد تَخَلُّص خود را تغییر داده و کلمهٔ هدایت را برای خود برگُزید. فتح‌علی‌شاه، در سال ۱۲۴۵هـ.ق، به شـیراز رفت. رضـاقُلی‌خان برایش شعری ساخته و به او معرّفی شد و از طرف شاه به لقبِ خانی و بعد مُلَقَّب به امیرالشُّعَرا گردید. [...]

«در سال ۱۲۵۶هـ.ق، که محمّدشاه از جنگ هرات، از خراسان به تهران بازگشت، [...] فرزند خود، عبّاس‌میرزا، مُلَقَّب به نایب‌السّلطنه را، که فوق‌العاده طرف محبّت وی بوده، به او سپرد و رضاقُلی‌خان از این تاریخ به لَلِه‌باشی شهرت پیداکرد. [... در عهد ناصرالدّین‌شاه،] مـیرزاتـقی‌خان امـیرکبیر، در سـال ۱۲۶۷هـ.ق، او را مأمـور سفارت خوارزم می‌نماید. رضاقُلی‌خان سفارت خود را، طبق دستور امیر، به‌خوبی انجام داده، و به ایران بازمی‌گردد، ۱۲۶۸هـ.ق، و هـنگامی بـه تـهران مـی‌رسد کـه میرزاتقی‌خان از صِدارَت به‌کلّی برکنار بوده است. [...]

«در سال ۱۲۷۷هـ.ق، که مظفّرالدّین‌میرزا به مقام ولیّ‌عهدی تـعیین و در سـال ۱۲۷۹هـ.ق، به سنّ یازده‌سالگی، به آذربایجان فرستاده شد، رضاقُلی‌خان به سِمَتِ

---

۲۲. خُلْدِبَرین، ایران در روزگار صفویان، محمّدیوسف والهٔ اصفهانی قزوینی، به کوشش میرهاشم محدّث، روضهٔ هشتم، حدیقه‌های یکم تا چهارم، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۲، صفحهٔ ۲۰۸.

لَلِگیِ او برگزیده شده و به هم‌راه ولیِّ‌عهد، به صُوب تبریز رَه‌سپار گردید و پس از بازگشت از آن‌جا، در تهران انزوا اختیار نموده و مشغول به تألیفات می‌گردد...» [۲۳]

مشهورترین تألیف رضاقُلی هدایت، کتاب‌های سه‌گانه‌ای است که به شش جلد تاریخ روضة‌الصّفای میرخواند و یک جلد تاریخ خواندمیر افزوده و رشتهٔ گسستهٔ حوادث پس از مرگ آنان را، تا عصر ناصری ادامه داده است. با همهٔ ایرادهایی که به روش تحقیق و دیدگاه تاریخی رضاقُلی هدایت گرفته‌اند، محمّدجواد مشکور، استاد تاریخ ایران، زحمات او را ارج نهاده است:

«رضاقُلی‌خان هدایت، [...] ذِیْلی در سه جلد، بر روضة‌الصّفای میرخواند نوشته و آن را به اسم ناصرالدّین‌شاه، به‌نام روضة‌الصّفای ناصری خوانده است. [...] تاریخ میرخواند در شش جلد است و این قسمت را لَلِه‌باشی، در طبع خود، با جلد هفتم آن که خواندمیر نوشته، سه جلد دیگر در تاریخ صفویّه و افشاریّه و زندیّه و قاجاریّه، تا زمان ناصرالدّین‌شاه، بر آن مُنْضَمّ ساخته و با سعی و همّتی خستگی‌ناپذیر، در مدّت دو سال، این دَه جلد را تکمیل و به طبع رسانیده و حوادث کتاب خود را تا سال دهم سلطنت ناصرالدّین‌شاه، یعنی ۱۲۷۴ه.ق، کشانیده است...» [۲۴]

رضاقُلی هدایت، در گزافه‌گویی، روی دست کاتبان پیشین بلند شده و نوشته است شاه‌اسماعیل اوّل و مُعاضِدانش، به ملاحظهٔ آن‌که چَرَندگان و دَرَندگانِ صحرای فراهان به‌کلّی نابود نشوند، به صید خود خاتمه دادند:

«در این ایّام به قم قشلاق اتّفاق افتاد و ایل‌چیانِ اطراف به تَهْنیَت آمدند و حُکّام مازندران نیز به خدمت آمده، نصف ولایت مازندران را به میرعبدالکریم، از اولاد میربزرگ، و نصف دیگر به آقامحمّد روزافزون مَرْحَمَت شد. حکّام گیلانات و شیروانات باج و خراج فرستادند و شیروان به شیخ‌شاه [...] تَفْویض یافت و اردو در نواحی قم و ساوه و فراهان، به عیش و شکار مشغول بودند. سه چهارمرتبه در این حدود شکار جَرْگِه شد. مرتبهٔ اوّل بیست و شش‌هزار شکاری کشتند و بارِ دُوُیُم پنجاه و هفت هزار جانور بی‌جان کردند. دفعهٔ آخر دَه‌هزار صید هلاک کردند. از بیم

---

۲۳. شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری، مهدی بامداد، کتاب دوّم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷، صفحات ۳۹، ۴۰، و ۴۲.

۲۴. فهرست تاریخ روضة‌الصّفا، فهرست اعلام و اماکن و کُتُب، با مقدّمهٔ محمّدجواد مشکور، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، مهرماه ۱۳۵۱، صفحهٔ چهارده.

قطع نسلِ حیوانات، تَرک نمودند...»[۲۵]

▣

پس از مرگ شاه‌اسماعیل اوّل، فرزند ارشد او، تهماسب‌میرزا، به سلطنت رسید:

«تهماسب، بزرگ‌ترین پسر اسماعیل، در ۲۶ ذی‌حجّهٔ ۹۱۹/ ۲۲ فوریهٔ ۱۵۱۴ تولّد یافت. بنابراین، هنگامی که به جای پدر بر تخت نشست، تنها ده سال و سه ماه داشت. قزل‌باش‌ها به‌سرعت از این وضع برای برگرداندنِ روندی که در جهت واگذاری سهم بیش‌تری در ادارهٔ کشور به ایرانیان وجود داشت، استفاده کردند. آنان زمام دولت را به دست گرفتند و برای یک دَهه قدرت شاه را تصاحب کردند...»[۲۶]

سران قزل‌باش و سرداران قدرت‌مند، رقابتی جان‌کاه با یک‌دیگر داشتند و برای از میان بُردنِ رقیبان و افزودن بر اختیارات خود، از هیچ جنایتی روی‌گردان نبودند؛ تا این‌که شاه‌تهماسب جوان، در سنّ بیست‌سالگی، توانست مهار امور را در دست بگیرد:

«کشته شدن حسین‌خان شاملو، نشان‌گر پایان یک دَهه حکم‌رانیِ قزل‌باش، ۹۳۰ تا ۹۴۰-۹۳۹ هـ.ق/ ۳۳-۱۵۲۴م، و برقراری مجدّد سلطهٔ شاه بود...»[۲۷]

شاه‌تهماسب، با زیرکی توانست از تاج و تختش حفاظت کند و بر مُعارِضان چیره شود:

«شاه‌تهماسب که از وضع تقریباً نومیدانه‌ای شروع کرده بود، طیّ سی سال اوّل حکومتش، موفّقیّت‌های زیادی به‌دست آورد. طیّ یک دَهه جنگ داخلی بین اُمَرای گردن‌کِشِ قزل‌باش، وی مقام خود را حفظ کرده بود. او با منابعی که به‌طور رقّت‌انگیزی ناچیز بود، در برابر تهاجمات بزرگی از شرق و غرب پای‌داری می‌کرد. او نه‌تنها پای‌داری کرد، بَل‌که رفته‌رفته قدرت نیروهای مسلّح خود را افزایش داد و با کمک تنها برادرِ وفادارش بهرام و پسرش اسماعیل، در عملیّات ۹۶۰ هـ.ق/ ۱۵۵۳م، علیه عثمانیان، حالت تهاجمی گرفت. در نتیجه، هنگامی که باب مذاکرات صلح را

۲۵. تاریخ روضةالصّفای ناصری، در ذکر پادشاهان دورهٔ صفویّه، افشاریّه، زندیّه، و قاجاریّه، رضاقُلی هدایت، کتاب هشتم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، انتشارات مرکزی، انتشارات پیروز، چاپ ؟، قم، تیرماه ۱۳۳۹، صفحات ۲۸ و ۲۹.

۲۶. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحهٔ ۴۹.

۲۷. همان‌جا، صفحهٔ ۵۴.

با "باب عالی" گشود، قادر بود از موضع قدرت نِسبی صحبت کند...»[۲۸]

بــه گــفتهٔ راجـر سِـیوُری، تـاریخ‌نگاران و خـاورشناسانِ غـیرایـرانـی، دربـارهٔ شاه‌تهماسب چندان منصفانه قضاوت نکرده‌اند:

«شاه‌تهماسب مدّت پنجاه و دو سال، و بیش از هر پادشاه دیگر صفوی، سلطنت کرد. ظاهراً خصوصیّات شخصی وی تأثیر کم و نامطلوبی بر ناظران غربی داشته است. او به صورت فردی بخیل تصویر شده است، که آن‌قدر تـنگْ‌چشم بـود کـه لباس‌های مُسْتَعْمَل خود را برای فروش به بازار می‌فرستاد. او را چون یک مذهبیِ متعصّب و زاهدی مالیخولیایی تصویر کرده‌اند، که بین ریاضت مفرط و زیاده‌رَوی مفرط نوسان داشت و قادر به اِعمال خشونتِ بسیار بود. گفته می‌شود که او عمر را به عیّاشیِ محض گذراند و هرگز حرم را تَرک نکرد و در آن‌جا وقت خود را به نَردِ عشق باختن با محبوبه‌هایش و گرفتنِ فال برای پیش‌بینیِ آینده مـی‌گذرانـد. هـیچ مهارت خاصّی در هنرهای ظریفه یا فنون جنگ و صلح، به وی نسبت داده نشده است.

«این تصویر به وضوح مبهم و حتّی مخدوش است. نخست آن‌که شاه‌تهماسب هر عیبی که داشت، فاقد جسارت روحی و جسمی نـبود. در جنگِ جام، در محرّم ۹۳۵/ ۱۵۲۸م، شکستِ به‌ظاهر کامل از ازبکان، به‌واسطهٔ شجاعت و قدرت رَه‌بَریِ شاه‌تهماسب، بـه پـیروزی بـدل شـد. جسـارت روحـی او، در تـصمیم بـه قـتل نایب‌السّلطنه دیوسلطان روملو در ۴-۹۳۳ هـ.ق/ ۱۵۲۷م، و امیرالاُمَرا حسـین‌خان شاملو در ۴۰-۹۳۹ هـ.ق/ ۱۵۳۳م، و فرمانش مبنی بر قتل‌عامّ تکلوهای یـاغی در ۹۳۷ هـ.ق/ ۱۵۳۰م، به نحو برجسته‌ای نمایان شد...»[۲۹]

▣

سرگذشت پرفراز و نشیب فراهان، دفتری مفصّل امّا مُتَفَرِّق است کـه از جُـور روزگار شیرازه‌اش ازهم‌گسیخته است و توفان حوادث، هـر ورقش را بـه گـوشه‌ای افکنده است. از این رو، جـای شگـفتی نـیست اگـر ردّ پـای فـراهـان را، در کـتاب «*شرف‌نامه، تاریخ مفصّل کردستان*» بجوییم.

---

۲۸. همان‌جا، صفحهٔ ۶۲.

۲۹. همان‌جا، صفحات ۵۵ و ۵۶.

محمّد عبّاسی که کتاب امیر شرف‌خان بدلیسی را منتشر کرده، ارزش علمی و تاریخی فراوانی برای شرف‌نامه قائل شده است:

«شرف‌نامه، از لحاظ تاریخ عمومیِ کُرد و کردستان، در نوع خود بی‌هم‌تا است و به همین جهت همیشه مورد توجّهٔ مُوَرّخین معتبر و معروف بوده و همواره از مآخذِ عمدهٔ تألیفات ایشان به‌شمار می‌رفته است. [...] به‌علاوه، در تحقیق و تصحیح متون قدیمهٔ فارسی، مخصوصاً در مورد اَعلام و اسامی عشایر و طَوایِف لُر و کُرد و بختیاری، معتبرترین مأخذ قابل اعتماد به‌شمار می‌رود...»[۳۰]

امیر شرف‌خان بدلیسی، در سال ۱۰۰۵ ه.ق، در اواخر کتابش، قدری هم دربارهٔ خودش قلم زده و نوشته است که در سال ۹۴۹ ه.ق، در کَرَه‌رود، که آن سال از توابع قم بوده، به دنیا آمده است:

«در بیان احوال فقیرِ حقیرِ شکسته‌بال، از زمان تولّد تا حال، که تاریخ هجری در سنهٔ خمس و الف [= ۱۰۰۵ ه.ق] است [...]:

«چون والدِ بزرگ‌وارِ فقیر، به حسب تقدیر، از وطن مألوف و مَسکن معروف، هجرت دوری و مُفارِقَت ضروری نموده، به دیار اَعْجام افتاده، والدهٔ مُشْتَهام که صَبیّهٔ امیرخان موصلو بود، به عقد نِکاح درآورد. [...] این فقیر خاک‌سارِ بی‌مقدارِ ساقِط از درجهٔ اعتبار، از صبیّهٔ امیرخان، در قصبهٔ کَرَه‌رود، مِن اَعمال قمِ عراق [عجم]، در تاریخ بیستم شهر ذی‌القعدهٔ سنهٔ تسع و اربعین و تسع مائه [= ۹۴۹ ه.ق]، موافق توشقان ئیل، تولّد یافت و مَسْقَط الرّأسِ فقیر در منازلِ قضاتِ کَرَه‌رود، که نَسَب عالی‌تبار ایشان به قاضی شریح کوفی، که در میانهٔ عُلَما و فُضَلا به عُلُوِ شأن و سُمُوِ مکان معروف است، می‌رسد، اتّفاق افتاد...»[۳۱]

امیر شرف‌خان بدلیسی، در ادامهٔ زندگی‌نامه‌اش، گفته است در نُه‌سالگی، ۹۵۸ ه.ق، به دربار شاه‌تهماسب راه یافته و در کنار شاه‌زاده و امیرزادگان، سه سال تمام، تعلیم اسب‌سواری، سپاهی‌گری، تیراندازی، و چوگان‌بازی دیده و از جنبه‌های انسانی و اخلاقی، تربیت شده است. پدر او در سال ۹۶۱ ه.ق، *«از مُلازِمَت پادشاهی استعفا کرده، کُنج انزوا اختیار کرد. عشیرت روزکی، به اتّفاق، از شاه‌تهماسب استدعا*

---

۳۰. شرف‌نامه، تاریخ مفصّل کردستان، امیر شرف‌خان بدلیسی، به کوشش محمّد عبّاسی، انتشارات علمی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۴۳، صفحهٔ هشتاد و نُه.

۳۱. همان‌جا، صفحات ۵۷۳، ۵۷۵، و ۵۷۶.

کردند که حکومت را به فقیر [= امیرشرف‌خان بدلیسی] عنایت فرماید. حسب‌الالتماس ایشان، فقیر را در سنّ دوازده‌سالگی، به منصب اِمارَت سرافراز ساخته، اُلکای سالیان و محمودآباد، مِن اَعمال شیروان مَرْحَمَت فرموده...» [۳۲]

امیرشرف‌خان بدلیسی، با دختر حاکم همدان ازدواج کرد و مدّت بیش‌تری در همدان ماند. چندی که گذشت، شاه‌تهماسب قدرِ پدرِ امیرشرف‌خان بدلیسی را دانست و او را که با خاطری آزُرده، از خدمات دولتی کناره گرفته بود، صاحب‌اختیار کَرَه‌رود کرد. امّا پدرِ امیرشرف‌خان بدلیسی، دیگر تاب و توان فرمان‌داریِ ولایات و امیریِ مردم را نداشت و پس از چند سال، از نو خانه‌نشین شد و کَرَه‌رود و سایر نواحیِ تحت امرش را، به شاه‌تهماسب اوّل واگذار کرد. درحالی که پسرش، هفت سال در گیلان انجام وظیفه کرد و در مقابله با گیلانی‌های ناراضی و شورشی، چنان قَساوَتی به‌خرج داد که با سرها و جمجمه‌های یک‌هزار و هشت‌صد نفر از مقتولین، سه مناره برپا ساخت.

امیرشرف‌خان بدلیسی چندصباحی مُلْتَزِم رکاب همایونی شد و سپس در شیروان حکم‌رانی کرد، تا این‌که شاه‌تهماسب درگذشت و شاه‌اسماعیل دوّم، او را «به *منصب امیرالاُمَرای اَکراد سرافراز ساخت»*. [۳۳] سرکردگان قزل‌باش مَرتَبَت والای او را برنتافتند و با حسادت‌ها و دسیسه‌هایشان، امیرشرف‌خان بدلیسی را از پای‌تخت دورکردند و به‌سوی آذربایجان و سرانجام زادبوم پدرانش، بدلیس، راندند و او کتاب شرف‌نامه را در سال ۱۰۰۵ هـ.ق، در همان‌جا به اتمام رساند و خود در سال ۱۰۱۲ هـ.ق چشم بر جهان فروبست.

زادگاه اجدادی امیرشرف‌خان بدلیسی، سرزمین بدلیس یا بتلیس، در روزگار شاه‌اسماعیل اوّل، جزئی از ایران بود:

«در بخش شمال کردستان و مغرب دریاچهٔ وان واقع شده است و از سوی شمال ولایات ارز روم، و از جانب غرب دیار بکر، و از طرف جنوب وان و باز دیار بکر، و از مشرق باز وان، آن را احاطه کرده است...» [۳۴]

در اوایل سلطنت شاه‌تهماسب اوّل، که سلطان عثمانی، شاه‌سلیمان قانونی،

۳۲. همان‌جا، صفحهٔ ۵۷۷.
۳۳. همان‌جا، صفحهٔ ۵۸۱.
۳۴. همان‌جا، صفحهٔ هشتاد و هفت.

چشم طمع به اراضی ایران دوخته بود، حاکم بدلیس، امیرشمس‌الدّین بن شرف‌خان، بین دو پادشاه و دو دولت مُتَنازِع، گیر کرده بود و گاهی به‌سوی این و گاهی به سمتِ آن، متمایل می‌شد.

اصل ماجرا، به ایّام خُردسالی شاه‌تهماسب مربوط می‌شد. سال‌هایی که سران قزل‌باش از طفولیّت پادشاه سوءاستفاده می‌کردند و به بهانهٔ حمایت از او و خدمت به دودمان صفویّه، اَغْراض شخصی‌شان را تحقّق می‌بخشیدند. ایل‌خانان بی‌خِرَد و سردارانِ سَفیه چنان از یک‌دیگر نفرت داشتند که برای از بین بُردنِ رقیبان خود، حاضر بودند دشمنان ایران را به مملکت فرابخوانند:

«محرّک اوّلین تهاجم سلطان سلیمان به ایران، در ۱-۹۴۰ ه.ق/ ۱۵۳۴م، دسیسه‌چینی‌های اُلامه سلطان تکلو بود که به عثمانیان پناهنده شده بود. زمانی که از میان سه عضو اتّحاد سه‌گانه، چوهاسلطان فرمان‌رَوای بِالفعل کشور بود، اُلامه فرمان‌دِهٔ کلّ نیروهای مسلّح آذربایجان بود. پس از سقوط چوهاسلطان، اُلامه تمایل داشت به جانشینیِ وی، به‌عنوان مقام ارشد اجراییِ کشور منصوب شود. وقتی حسین‌خان شاملو به جانشینیِ چوهاسلطان منصوب شد، اُلامه تعهّدی را که برای وفاداری به دودمان صفویّه بر گردن داشت، فراموش کرد و به عثمانیان پناهنده شد. [...]

«این واقعیّت که صاحب‌منصبانی نظیر اُلامه، آماده بودند عملاً به خدمت عثمانیان درآیند، نشان می‌دهد که قزل‌باش‌ها، به‌رغم حرف‌هایی که در ظاهر می‌زدند، تا چه حدّ اطاعتِ محض از شاه را، به‌عنوان مرشدِکاملِ خود، کنار گذاشته بودند. در ۴۰-۹۳۹ ه.ق/ ۱۵۳۳م، هنگامی که شاه نقشهٔ تهاجم به ماوراءالنّهر را می‌کشید، اُلامه بود که سلطان عثمانی را، از این واقعیّت که شمال غربی و مرکز ایران بی‌دفاع است، آگاه کرد. سلطان سلیمان نیروی ۸۰،۰۰۰ تا ۹۰،۰۰۰ نفره‌ای را، به فرمان‌دِهیِ وزیراعظم، ابراهیم‌پاشا، فرستاد و خود با لشکر اصلی، از پی او به‌راه افتاد. وزیراعظم با اُلامه تماس گرفت و او را با نیرویی به‌سوی اردبیل فرستاد...»[۳۵]

در شرف‌نامهٔ بدلیسی، بخشی وجود دارد که نویسنده در آن نحوهٔ انفصال بدلیس

---

۳۵. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحهٔ ۵۹.

از ایران را بیان کرده است:

«*اواخر سنهٔ احدی و اربعین و تسع‌مائه* [= ۹۴۱ هـ.ق]، *سلطان سلیمان‌خان، به تحریک اولمه، ابراهیم‌پاشای وزیراعظم را سردارِ لشکر ظفرْاثر نموده، روانهٔ آذربایجان گردانید. چون أعلام نصرتْ فرجامِ سپاهِ خجسته‌انجام، به ظاهرِ دیار بکر پَرتو التفات انداخت، شمس‌الدّین‌بیک* [= *امیر بدلیس*]*، تُحَف و هَدایای مرغوب برداشته، استقبال پاشای مزبور کرد...*»[۳۶]

وزیراعظم شاه‌سلیمان قانونی، به پاس خوش‌خدمتی و اظهار بندگیِ امیرشمس‌الدّین بن شرف‌خان، فرمان‌رَوایی او را در همان ایالت بدلیس تأیید کرد و با سپاهیانش به سمت تبریز، نخستین پای‌تخت صفویان، پیش‌رَوی کرد:

«*بعد از وصول* [*امیر شمس‌الدّین*] *به عسکر ظفرْقرین، ابراهیم‌پاشای وزیر به اِعْزاز و احترام او مُبادِرَت نموده، منشور ایالت بدلیس را، از نیابت سلطانی، بِدو ارزانی فرموده، همراهِ لشکر فیروزیْ‌اثر، متوجّهٔ تبریز شد...*»[۳۷]

راجر سِیوُری، بازگشت سراسیمهٔ شاه‌تهماسب اوّل از شمال خراسان را به‌خوبی توصیف کرده است:

«*شاه‌تهماسب از ماوراءالنّهر به ری عقب نشست و با راه‌پیمایی‌های طولانی، این مسافت را در بیست و یک روز پیمود. اوضاع ناامیدکننده بود. نیروی سلطان سلیمان به نیروی وزیراعظم پیوسته بود و سپاه عظیم عثمانی، نیروی کوچکی را که شاه برای حفظ تبریز فرستاده بود، از میان برداشت. برای نخستین‌بار، ایمان عدّه‌ای، نسبت به اقبال دودمان صفوی، متزلزل شد. عدّهٔ بیش‌تری از صاحبْ‌منصبانِ قزل‌باش پناهنده شدند و وفاداری عدّه‌ای که باقی ماندند، مورد تردید بود...*»[۳۸]

قهر طبیعت و شرایط نامناسبِ جَوّی، به دادِ شاه ایران رسید و سپاهِ سلطان عثمانی را به زانو درآورد:

«*با آن‌که شانزده درجه از درجات تحویلِ میزان گذشته بود، لشکرِ قیامتْ‌اثر برف و سرما، به عزم تسخیر ممالک عراق، از هوا به زمین نزول فرمود و به‌نوعی اِشْتِداد کرد که طریق عبور و مرور بر عَساکرِ منصوره مُنْسَدّ گردانید و بسی نَفْس از مردم روم*

۳۶. شرف‌نامه، همان‌جا، صفحهٔ ۵۶۳.
۳۷. همان‌جا، همان صفحه.
۳۸. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحهٔ ۶۰.

و اسب و اشتر و الاغ و چاروا، از اردوی همایون سلطانی، از شدّت بُرودَت و کثرتِ برف و قِلّتِ آذوقه، در مَعْرض تلف درآمد...»[۳۹]

در آن مَخْمَصِه، شاه‌سلیمان قانونی، راهی جز بازگشت نداشت:

«در این موقع حسّاس، برف سنگینی دشتِ سلطانیّه را، که عثمانیان در آن اردو زده بودند، پوشانید و بسیاری از سربازان تُرک، از سرما هلاک شدند. شاه‌سلیمان که به‌واسطهٔ فقدان آذوقه در آذربایجان، نمی‌توانست از راهی که آمده بود بازگردد، مجبور شد از طریق کردستان عقب‌نشینی کند.

«شاه‌تهماسب به تعقیب اُلامه و سایر برگشتگان قزل‌باش پرداخت، که در قلعه‌ای در وان پناه گرفته بودند. امّا در این بین، سلطان سلیمان، به دعوت پادگان صفوی بغداد، که متشکّل از سپاهیان تکلو بود، آن‌جا را تسخیر کرد. تنها فرمان‌دِه و سیصدتن از افراد پادگان، به حکومت صفویّه وفادار ماندند...»[۴۰]

طبق روایت شرف‌نامه، امیرشمس‌الدّین، که از سوی وزیراعظم سلطان عثمانی، فرمانِ حاکمیّت بر بدلیس را گرفته بود، هم‌راه شاه‌سلیمان قانونی تا بغداد رفت و در آن‌جا از او اجازه گرفت به منطقهٔ تحت سِیْطَرِه‌اش بازگردد. با فرارسیدنِ فصل بهار، خبر رسید که سلطان عثمانی می‌خواهد از طریق التون‌کوپری، به آذربایجان برود.

وزیران عثمانی، امیرشمس‌الدّین را به بارگاه شاه‌سلیمان احضار کردند و به توصیهٔ اُلمه، که از ایران به عثمانی پناه بُرده بود، به او گفتند:

«"پادشاه [عثمانی] ولایت بدلیس را از شما می‌خواهد، که در عوض، ولایت ملاطیه و مرعش را، به طریق مِلکیّت به شما ارزانی دارد."

«شمس‌الدّین‌بیک در جواب مُبادِرَت نموده، گفت که:

«"سر و مال و مِلک ما جمله به پادشاه تعلّق دارد."...[۴۱]*»*

یکی از حاضران در مجلس، به زبان کُردی، به امیر شمس‌الدّین گفت چنان‌چه مالکیّت بدلیس را به عثمانی‌ها واگذار کند، در حقیقت خود و خاندانش را آواره خواهد کرد. و درعوض به امیر شمس‌الدّین پیش‌نهاد کرد در همان محفل، از غفلت ابراهیم‌پاشا بهره بِبَرَند و وزیراعظم را با خنجر بکُشند. امیر شمس‌الدّین که

---

۳۹. شرف‌نامه، همان‌جا، صفحهٔ ۵۶۵.

۴۰. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، همان صفحه.

۴۱. شرف‌نامه، همان‌جا، صفحهٔ ۵۶۶.

می‌دانست اُلمهٔ خیانتْ‌پیشه در پسِ ماجرا است و از هیچ نیرنگی روی‌گردان نیست، پاسخ عاقلانه‌ای داد:

«شمس‌الدّین‌بیک در جواب فرمود که:

«" از جانب پادشاه [عثمانی] و وزیر، نسبت به ما، کم التفاتی نیست. همه تحریک اولمه است."...» [۴۲]

شاه‌سلیمان قانونی، *«خِلْعَت شاهانه و اسب با زین و لجام و زنجیر و تپوز طلا و منشور ایالت ملاطیه»* [۴۳] را به امیر شمس‌الدّین داد و *«منشور ایالت بدلیس به اولمه عنایت گشت. و شمس‌الدّین‌بیک قِلاع و ولایت بدلیس را خالی کرده، تسلیم گماشتگان سلطانی کرد و موازی پانزده‌نفر از اعیان روزکی به ضبط ملاطیه فرستادند.*

«و بعد از کوچ نمودنِ مُوکِب همایون سلطانی، شمس‌الدّین‌بیک، به ارادهٔ رفتنِ ملاطیه، از راه صاصون، با اهل و عیال، متوجّهٔ آن صُوب شدند. چون در آن عصر، حاکم صاصون، سلیمان‌بیک عزیزانی بود، چون به او مُلاقی شد، او را از رفتنِ ملاطیه منع کرده، گفت که:

«"در خانوادهٔ شما، به‌غیر از تو، کسی که وارث اوجاق موروثی باشد، نمانده و طایفهٔ رومی [= عثمانی‌ها] به غایت نااعتمادند. اگر تو را ضایع سازند، قطع نسل حُکّام بدلیس خواهد شد."

«بنابراین، وهم و هراس بر ضمیر او مُستولی گشته، در رفتنِ ملاطیه مُتَرَدِّد شد...» [۴۴]

در همان روزهایی که امیر شمس‌الدّین قادر نبود بر واهمه‌هایش غلبه کند، شاه‌تهماسب به صفحات مرزی ایران و عثمانی رفته بود و سردارانش در تدارک یورش به اخلاط و موش، در نزدیکی بدلیس، بودند. امیر شمس‌الدّین دل‌واپس بود که در آن لشکرکِشی، اعضای عشیره‌اش سربه‌نیست شوند. پس مسیرش را عوض کرد و به‌جای رفتن به ملاطیه، خود را به اردوی قزل‌باش‌ها رساند و به سلطان صفوی پیوست:

---

۴۲. همان‌جا، همان صفحه.

۴۳. همان‌جا، صفحهٔ ۵۶۷.

۴۴. همان‌جا، همان صفحه.

«*بیم آن داشت که ضرری از لشکر قزل‌باش به مردم عشایر و قبایل روزکی برسد.* بِالضَّرورهِ فسخ عزیمتِ ملاطیه نموده، عنان یک ران به طرف قزل‌باش معطوف داشته، *اظهار اطاعت کرد، با خانه و کوچ متوجّهٔ تبریز شد و شش نفر از آغایان روزکی را فرصتِ آن شد که با او رفاقت و موافقت کردند و اولمه نیز مُتَوَهِّم گشته، بدلیس را خالی گذاشته، در عقبِ سلطان غازی، به جانب دیار بکر رفت، چنان‌چه چند روز قلعهٔ بدلیس بی‌صاحب و حافظ ماند...*»[۴۵]

مُتَعاقِب پناهندگی امیر شمس‌الدّین بدلیسی بـه ایـران، چـهارصد نـفر از افـراد سـرشناس و مُـحْتَشِم بـدلیس، بـا خـانواده‌هـایشان، بـه ایـران مـهاجرت کـردند. شاه‌تهماسب از امیر بدلیس تقدیر کرد و در هم‌چشمی با عثمانی‌ها، که او را بـیک می‌خواندند، به امیر شمس‌الدّین لقبِ «خان» داد:

«*چهارصد نفر از مُتَعَیِّنان روزکی [...] عصیان نموده، با اهل و عیال، جَلای وطن اختیار نموده، متوجّهٔ آذربایجان شدند. بعد از آمدن ایشان، شـاه‌تهماسب در مـقام رعایت شمس‌الدّین درآمده، اسم او را به شمس‌الدّین‌خان موسوم گردانیده، در سِلْک اُمَرای عِظام مُنْخَرِط گردانید...*»[۴۶]

در سال ۹۴۱ هـ.ق، در کرشمه‌بازارِ عهدبستن و پیمان‌گسستنِ شاهان، سرداران، و دیوانْسالارانِ ایران و عثمانی، مُقَدَّر بود فراهانی‌هایی که فرسنگ‌ها با مرزهای مورد مُنازِعهٔ شاه‌تهماسب و شاه‌سلیمان فاصله داشتند، به زیر فرمانِ امیر شـمس‌الدّیـن مُتَلَوِّن و فـرصت‌طلب بـروند، تـا او صـلهٔ پشت‌کـردن بـه بـابِ عـالی عـثمانی و روی‌آوردن به عالی‌قاپوی ایران را گرفته باشد:

«[شاه‌تهماسب،] *اُلْکای سراب را با بعضی مَحالِّ دیگر، بِدو [= امیرشمس‌الدّین بدلیسی] ارزانی داشت و بعضی اوقات اُلْکای مراغه و توابع، و گاهی اُلْکای دماوند و دارالمرز، و گاهی کَرَه‌رود و جهرود و فراهانِ عراق [عجم] را بِدو مَرْحَمَت کردند و اکثر اوقات، در ییلاق و قشلاق، در رکاب پادشاهی به‌سر می‌بُرد...*»[۴۷]

▣

آصـف‌خان قـزوینی، کـه پس از قـاضی احـمد تـتوی، بـیش‌ترین سـهم را در

۴۵. همان‌جا، صفحات ۵۶۷ و ۵۶۸.

۴۶. همان‌جا، صفحهٔ ۵۶۸.

۴۷. همان‌جا، صفحات ۵۶۸ و ۵۶۹.

شکل‌گیریِ کتاب تاریخ اَلْفی داشته، در بخش رُخ‌دادهای آخرین سال‌های سلطنتِ درازمدّتِ شاه‌تهماسب اوّل، از یکی از بزرگان و سیاست‌مداران فراهانی خبر داده، که در سال ۹۸۲ ه‍.ق، از سوی سلطان وسواسی، مقدّس‌مآب، و صوفی‌مسلکِ صفوی، به‌طور مشترک با یکی از رجال تبریزی، به مقام وزارت رسیده.

اطّلاعاتی که آصف‌خان قزوینی عرضه کرده، مُبَیِّنِ آن است که احراز مقام وزارت و مَناصِب دیوانی، به‌وسیلهٔ مردانِ کاردان و مُدَبّر و باکِفایَت فراهانی، منحصر به دورهٔ کشورداریِ خاندان قاجاریان نمی‌شده و در سلسله‌های پیشین نیز سابقه داشته است:

«ذکر وقایع سنهٔ اثنی و ثمانین و تسع مائهٔ هجرت.

«سال ۹۸۲ ه‍.ق.

«موافق اثنی و سبعین و تسع مائهٔ رحلت.

«آن‌چه در ایران در این سال سانح شد، این است که شاه‌تهماسب، وزارت ممالک ایران را به سیّدحسن فراهانی و خواجه جمال‌الدّین علی تبریزی، به شرکت، تَفْویض نموده. و میرزا شُکرالله اصفهانی، به مَنصب استیفا سرافراز شد. و کار به‌واسطهٔ رشد و کاردانی، به کمال استقلال رسید، روزبه‌روز ترقّی کرده، صاحب‌اختیار ایران شد...»[48]

▣

برای آشنایی کامل‌تر با وزیر فراهانیِ شاه‌تهماسب صفوی، کتاب «*خلاصة‌التّواریخ*»، نوشتهٔ قاضی احمدبن شرف‌الدّین الحسین الحسینی القمی، منبع قابل اعتماد و مناسبی است:

«قاضی احمد، مؤلّف این کتاب، فرزند میرمنشی، روز پنج‌شنبه ۱۷ ربیع‌الاوّل سال ۹۵۳، در شهر قم به‌دنیا آمد. در سنّ یازده‌سالگی به هم‌راه پدرش به مشهد مقدّس رفته و مدّت بیست سال آن‌جا بود و سال‌های کودکی و جوانیِ وی تحت تأثیر تربیت پدری چون میرمنشی و حمایت ابراهیم‌میرزا، برادرزادهٔ شاه‌تهماسب و حاکم مشهد، سپری شد و در خدمت عُلَما و نویسندگان و هنرمندانِ مشهورِ آن دیار، به انواع کمالات و هنرها آراسته گردید. [...]

۴۸. تاریخ اَلْفی، همان‌جا، صفحهٔ ۷۳۸.

«در ذی‌الحجّهٔ ۹۷۴، قاضی احمد به زیارت عَتَباتِ عالیات نایل شد و در همین سال سلطانِ عثمانی فوت کرد و [...] قاضی‌احمد و پدرش، در جمع ادبایی که در نوشتنِ نامهٔ تَعْزیَت و تَهْنیَت برای سلیم دوّم دخالت داشتند، شرکت کردند. [...]

«بعد از مرگ شاه‌تهماسب، قاضی‌احمد از طرف شاه‌اسماعیل دوّم مأمور شد تاریخ صفویّه را، از شاه‌اسماعیل اوّل تا شاه‌اسماعیل ثانی، بنویسد، ولی با مرگ شاه و نبودنِ مشوّقی دیگر، و مشکلاتی که برای نویسنده پیش‌آمد، این کار به تَعْویق افتاد و سرانجام به همّت خود این کار را دنبال کرد...»[۴۹]

احسان اشراقی، استاد تاریخ ایران، و مصحّح خلاصة‌التّواریخ، کتاب قاضی‌احمد قمی را از جهات مختلف نقد کرده است:

«موضوع خلاصة‌التّواریخ فاصلهٔ بین سال‌های قرن هشتم تا آغاز قرن یازدهم هجری [قمری] را دربرمی‌گیرد و وقایع و تحوّلات دوران زندگی مشایخ و پادشاهان صفوی را، از شیخ صفی‌الدّین اردبیلی تا شاه‌عبّاس، شامل می‌گردد.

«قاضی احمد، در سال فوت شاه‌تهماسب، بیست‌ساله بوده و با توجّه به اشتغال او در رشته‌های مختلف دیوانی و علاقه‌اش به علم و هنر و تاریخ‌نویسی و دست‌رسی به منابع تاریخ معاصر، حوادث نزدیک به زمانِ خود را مفصّل‌تر نوشته و آن‌جا که خود در متن حوادث بوده، این تفصیل بیش‌تر به چشم می‌خورَد. امّا برای نوشتنِ تاریخ زمان‌های دورتر، از همان مدارکی استفاده کرده است که مُوَرّخینِ مُتَقَدِّم از آن‌ها بهره گرفته‌اند. [...]

«خلاصة‌التّواریخ در حقیقت یک واقعه‌نگاری است و حوادث و تحوّلات سیصد سال تاریخ ایران را، از سدهٔ هشتم تا یازدهم ه.ق، بیان می‌کند. حوادثی که منجر به تأسیس دولت صفوی و استقرار آن، به‌عنوان یک قدرت سیاسی و نظامیِ متمرکز براساس مذهب شیعهٔ اثنیٰ عَشَری، گردید. [...]

«قاضی احمد بی‌آن‌که تحلیلی از ماهیّتِ قضایا به‌دست دهد، شرح جنگ‌های خارجی صفویّه را به تفصیل بیان کرده است. امّا او نه‌تنها به‌عنوان یک واقعه‌نگار، بَل‌که نظر به اعتقادات مذهبی و اطّلاعش در زمینهٔ ادبی و هنری، مَباحِث گوناگونی

۴۹. خلاصة التّواریخ، قاضی احمدبن شرف‌الدّین الحسین الحسینی القمی، به تصحیح احسان اشراقی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ یکم، تهران، مهرماه ۱۳۵۹، صفحهٔ دوازده.

را در کتاب تاریخ خود آورده است. البتّه تنظیم این مطالب، با روش معیّنی دنبال نشده، بَل‌که نویسنده هرچه به خاطرش آمده و آن‌چه را که دیده، یادداشت کرده است...»[۵۰]

قاضی احمد قمی به وزارت رسیدنِ یکی از فراهانی‌ها را، در زمان شاه‌تهماسب اوّل، در زمرهٔ رُخ‌دادهای سال ۹۸۰ ه.ق ثبت کرده، در صورتی که در تاریخ اَلْفی، جزءِ وقایع سال ۹۸۲ ه.ق ضبط شده است. به‌جز این، قاضی احمد قمی، در خلاصة‌التّواریخ، نام وزیر فراهانی را میرسیّدحسین نوشته است، ولی به گفتهٔ آصف‌خان قزوینی، در تاریخ اَلْفی، اسم او سیّدحسن بوده است. می‌توان روایتِ قاضی‌احمد را صحیح‌تر دانست، زیرا *«زندگی قاضی احمد، به‌عنوان یک کارمند عالی‌رتبه، و با مشاغل مکرّر دولتی و حشر و نشر او با عُلَما و فُضَلا و هنرمندان، سبب شده است تا اطّلاعاتی وسیع در زمینه‌های گوناگون به‌دست آوَرَد و با دیدِ علمی و هنری و انتقادی به قضایا بنگرد...»*[۵۱]

برپایهٔ مُنْدَرِجات خلاصة التّواریخ، شاه‌تهماسب اوّل، در اواخر سلطنت درازمدّت خود، و در روزهای پایانیِ سال ۹۸۰ ه.ق، دوسوّم مسؤولیّت ضبط و ربط امورِ دیوانیِ مملکت را به دیوانْ‌سالار فراهانی می‌سپارَد و یک‌سوّم بقیّه را به خواجه‌ای دیگر واگذار می‌کند:

«سال پنجاهم از سلطنت و پادشاهیِ آن خسرو روی زمین. نوروز تَخاقوی‌ئیل. روز چهارشنبه ششم شهر ذی‌قعدة الحرام بعضها عام ثمانین و تسع‌مائه:

«در این سالِ فرّخ‌فال، شاهِ خجسته‌اقبال، از روی فراغت و شادمانی، در مَقَرِّ سلطنت و جهانْ‌بانی، مُتَمَکِّن گشته، خاطر از حدود و جوانب مَمالک مَحْروسِه مطمئن ساخته بودند. چه سَلاطینِ روم و هند و توران، کمرِ اطاعت و فرمانْ‌برداریِ آن پادشاه، بر میانِ جان بسته، در هر باب که حکم مُطاع لازم‌الاِتّباع شرفِ صدور می‌یافت، اُمَرای سرحدّ مُطاوِعَت می‌فرمودند.

«چون بعد از رِحْلَتِ معصوم‌بیگ صفوی، وزیری جهتِ دیوان تعیین نشده و شاهِ دینْ‌پناه، به نَفْسِ نفیس، متوجّهٔ جزوی و کلّیِ مهمّات می‌شدند، در این سال،

۵۰. همان‌جا، صفحات هفده و هیجده.

۵۱. همان‌جا، صفحهٔ هیجده.

سیادتْ پناهِ شجاعتْ‌دست‌گاه میرسیّدحسین را، که از اَجلاّی سادات فراهان و قم بود و سال‌ها خدمت این آستانِ خِلافَت مکان کرده بود، در روز سه‌شنبه ۱۸ شهر ذی‌حجّهٔ سنهٔ مذکوره، چهاردانگِ وزارت ممالکِ مَحْروسه، از خراسان و آذربایجان و شروان، به مشارٌالیه مُفَوّض شد و دودانگی دیگر به خواجه جمال‌الدّین علی تبریزی، که از اقوام خواجه محمّدلوله بود، رجوع نمودند و به جهتِ هریک، پانصد تومان از خزانهٔ عامِره مواجب تعیین نمودند و مقرّر کردند که آن‌چه [...] منافع مَناصِب ایشان باشد، جهتِ خاصّهٔ شریفه ضبط نمایند و استیفا را به میرزا شُکرالله عنایت نمودند و به دستور، پانصد تومان جهت خرج او مقرّر نمودند و استیفای دَفاترِ بقایا را به سیادتْ‌پناه میرشاه غازی، که از سادات دارالسّلطنهٔ اصفهان بود، مَرْحَمَت فرمودند...»[۵۲]

در خلاصة التّواریخ می‌خوانیم که میرسیّدحسین، وزیر فراهانیِ شاه‌تهماسب اوّل، پیش از آن‌که مردی پخته و مُجَرَّب شود، نزدِ برادرِ شاه‌تهماسب، القاص‌میرزا، بوده و در دست‌گاه او سیاست‌مدار و صاحب‌منصبی کارآمد و توانا می‌شود.

راجر سِیوُری، در مورد برادران شاه‌تهماسب، به‌خصوص القاص‌میرزا، که روزگاری ولیّ‌نعمت و ولیِّ‌امر میرسیّدحسین فراهانی بوده، چنین گزارش داده است:

«بهرام‌میرزا، برادرِ تهماسب، تا هنگام مرگ زودرسِ خود در ۶-۹۵۵ ه.ق/ ۱۵۴۹م، به سنّ سی و دو، از شاه کاملاً حمایت می‌کرد. او فرمان‌دِهی دلیر و گاه بی‌پروا بود و از بسیاری جهات به پدرِ خود می‌مانست. امّا دو برادرِ دیگر تهماسب، به نام‌های سام‌میرزا و القاص‌میرزا، متّهم به خیانت بودند. اوّلی [= سام‌میرزا] هنگامی که حکم‌ران خراسان بود، علیه شاه شورش کرد و هم‌راه عثمانیان به دسیسه‌چینی پرداخت؛ دوّمی [= القاص‌میرزا] هنگامی که حاکم شیروان بود، طغیان کرد و با عثمانیان هم‌راه شد. در ۵-۹۵۴ ه.ق/ ۱۵۴۸م، سلطان سلیمان، القاص‌میرزا را با لشکری، برای سرنگونیِ تهماسب، به ایران فرستاد. خیانت این دو برادر، موجب اندوهِ بزرگی برای شاه بود...»[۵۳]

شاه‌تهماسب برای ناوَرْد با عثمانی‌ها، سیاستِ زمین‌های سوخته را برگُزید:

---

۵۲. همان‌جا، صفحات ۵۷۲ و ۵۷۳.

۵۳. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحهٔ ۵۷.

«تهماسب به تدارکات معمول، برای مقابله با این حمله، دست زد. او دستور داد تمامیِ ناحیهٔ بین تبریز و مرز عثمانی چنان ویران شود که هیچ اثری از غَلّه یا ساقه‌ای علف باقی نمانَد. ساکنان تبریز، مجرای قنات‌ها را مسدود کردند، تا آب آشامیدنی یافت نشود. اقدامات مشابهی، برای عدم دست‌رسی دشمن به هر نوع آذوقه، به عمل آمد. هنگامی که سلطان سلیمان به مرز ایران رسید، اُلامهٔ تکلو را برای محاصرهٔ وان فرستاد و القاص‌میرزا را همراه ۴۰۰۰ نفر به‌سوی مرند اعزام کرد.

«یک‌بار دیگر عثمانیان تبریز را اشغال کردند، امّا نیروهایشان به‌زودی دچار کم‌بود آذوقه شدند. هنگامی که حیوانات بارکِش آن‌ها مثل مگس تلف می‌شدند، سلطان سلیمان مجدّداً به عقب‌نشینی پرداخت و در هر قدم مورد حملهٔ نیروهای قزل‌باش قرار گرفت. [...]

«القاص‌میرزا در عمق مرکز ایران نفوذ کرد و از طریق قم به کاشان رسید. مردم اصفهان دروازه‌های شهر را به روی او بستند و او متوجّهٔ فارس در جنوب شد، امّا در شیراز نیز اجازهٔ ورود به شهر را نیافت. القاص‌میرزا، پس از تلاش ناموفّق مشابهی، برای جلب حمایت در خوزستان، با نومیدی به بغداد بازگشت. او که اکنون فقط مایهٔ دردسر عثمانیان بود، از بغداد اخراج شد و به کردستان گریخت. در آن‌جا به دست نیروهای صفوی افتاد و نزد شاه آورده شد، که او را برای رفتار خیانت‌بار و شرم‌آورش ملامت کرد. جانِ او در امان ماند، امّا به اتّفاق دیگر برادرِ خائن شاه، سام‌میرزا، در قلعهٔ دورافتادهٔ قهقهه، زندانی شد...»[۵۴]

ذبیح‌الله صفا، آخرین خطوط سرنوشت برادرانِ شورشیِ شاه‌تهماسب را، که یکی‌شان عامل رشد سیاسی و ارتقای مقام خواجهٔ فراهانی، میرسیّدحسین، بوده، به شکل دیگری رقم زده است:

«سام‌میرزا [...] تا آخر سلطنت شاه‌تهماسب در حبس بود و بعد از آن به دست جانشین وی کشته شد و دیگری، یعنی القاص‌میرزا، [...] تا آخر اسیر و محبوس شد و بعد به اشارهٔ شاه‌تهماسب به قتل رسید. لیکن شاه‌تهماسب، در یادداشت‌هایی که از زندگی خود ترتیب داد، گناه این قتل را به گردن دو سه تن از کسانی که القاص

۵۴. همان‌جا، صفحهٔ ۶۱.

پدرشان را کشته بود، افکند...»[55]

نویسندهٔ خلاصةالتّواریخ، به پی‌رَوی از روالِ رایج آن سال‌ها، ضروری دیده که فراز و نشیب زندگی وزیر فراهانی، میرسیّدحسین را، بنگارَد و برای آیندگان سندی ارزش‌مند برجا بگذارَد:

«بنابر قاعدهٔ مُوَرّخان و طریق ایشان، اندکی از بسیاری احوال خیرمآل، سیادت و شجاعتْ‌پناه، آصفْ‌جاهِ اقبالْ‌پناه، میرسیّدحسین، مذکور می‌سازد:

«وی در اَوانِ جوانی و مردانگی، دوازده سال در مُلازِمَت شاه‌زاده القاص‌میرزا به‌سر بُرده و در خدمت وی کار را به رتبهٔ اِمارَت رسانید و قلعهٔ دراب، که از قِلاع معتبر شروانات است، [القاص] میرزا در حین توجّه به جانب چرکس، به وی سپرد و هفت‌صد نفر مُلازِم تعیین نمود که در خدمت او باشند و به‌واسطهٔ استحکام و متانت قلعهٔ مذکور ــ که طایرِ وهم و خیال از پرواز بروج آن منکر و دست حوادثِ روزگار از دامنِ خاکْ‌ریزش کوتاه و قاصر ــ [...] از کنارِ اُلکای آغداش تا حوالیِ بادکوبه، جمیع مردم بِدان قلعه متحصّن شدند و قُرْبِ هشت‌هزار خانه از مردم سالیان و محمودآباد، در آن‌جا مجتمع گشته بودند...»[56]

وقتی شاه‌تهماسب، برای تنبیه برادرش به شیروان لشکر کِشید، میرسیّدحسین فراهانی از فرصت استفاده کرد و با آن‌که القاص‌میرزا حفاظت از دژِ اصلی شیروان را به او سپرده بود، خواجهٔ فراهانی با پذیرفتنِ اندرزهای نمایندهٔ پادشاه، از درِ تسلیم درآمد و با جداشدن از شاه‌زادهٔ عصیانگر، به سلطان صفوی پیوست؛ زیرا که به ذکاوت دریافته بود القاص‌میرزا حریف شاه‌تهماسب نخواهد شد:

«شاهِ جَم‌جاه سِکندرْشأن، چون متوجّهٔ تسخیر شروان گشتند، ایغوت‌آقای یوزباشیِ چاوشلو را، که از صوفیان قدیم و یک جَهتانِ صمیم بود، به رسالت، به نزد سیادتْ‌پناهِ مشارٌالیه [= میرسیّدحسین فراهانی] فرستاد و او را به مُلازِمَت همایون ترغیب نمود. چون سیادتْ‌پناهِ مشارٌالیه را خلوص اعتقاد نسبت به شاهِ با عدل و داد بیش‌تر از القاص‌میرزا بود ــ و به یقین می‌دانست که ارادهٔ القاص‌میرزا، در باب سلطنت، باوجودِ شاه فایض‌الجود، امری است محال ــ از روی اخلاص و

---

۵۵. خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران، همان‌جا، صفحات ۲۴۳ و ۲۴۴.

۵۶. خلاصةالتّواریخ، همان‌جا، صفحات ۵۷۳ و ۵۷۴.

یک‌جهتی، *قلعهٔ مذکور را، با اموال بسیار و جهات بی‌شمار، به غلامان درگاهِ عرشْ اشتباه سپُرد و آن مقدّمهٔ فتح شروان از جانب ایشان شد...»*[۵۷]

دوّمین قضیّه‌ای که قاضی احمد قمی ــ در پیرامون مقدّماتِ اوج‌گرفتنِ میرسیّدحسین در دربار صفویان ــ حکایت کرده، حاکی از مردم‌داری و خوش‌رفتاری وزیر فراهانی با زیردستان است.

با وجود مساعدت میرسیّدحسین فراهانی در گشوده‌شدنِ دروازه‌های شیروان به روی سربازان شاه‌تهماسب اوّل، مقاومت‌های مردم نواحیِ هم‌جوار کماکان ادامه داشت و شاهنشاه صفوی، حتّی پس از سه سال حمله و محاصره، نتوانسته بود همگان را مطیع خود کند. در این مرحله، پیشینهٔ نیکوی میرسیّدحسین، در اذهان اهالیِ شیروانات، کارگر افتاد و به‌خاطر آن‌که در گذشته، هنگام جمع‌آوریِ مالیات و حقوق دولت، کسی را از خود نرنجانده بود، شاه‌تهماسب از اعتبار اجتماعی و سیاسیِ خواجهٔ فراهانی مایه گذاشت و طغیان‌کنندگان، رام شدند. عاقبت، سلطان صفوی هم، مانند القاص‌میرزا، ادارهٔ امورِ استیفای مطالبات حکومت را به میرسیّدحسین واگذار کرد:

«و باز چون نوّاب همایون، در صحرای علی‌چوپان، که دامنهٔ کُه‌سارِ خوردلاهج است، نزولِ اجلال فرمودند، مردم آن نواحی که به سختی و سخت‌گویی و جَلادَت و مردانگی مشهور و موصوفند، دست‌بُردِ تمام به حوالیِ اردوی همایون نموده، قطع طریق کردند و به مَثابهی رسید که آمد و شد بِالکلّیه مسدود گشت و به‌واسطهٔ متانت و حَصانَتِ کوه‌سار، دفع و رفع ایشان مشکل می‌نمود و مدّت سه‌سال بر این منوال، از ابتدای تسخیر شروان، مردم اُلکای مذکور، اطاعت و اِنقیاد و رعیّتی نمی‌کردند و همیشه در مقام خِلاف و جدال بودند.

«چون قبل از آن، سیادتْ‌پناهِ مشارٌالیه [= میرسیّدحسین فراهانی]، از جانب شاه‌زاده القاص‌میرزا، به ضبط و دارایی آن مَحالّ مأمور بود و به‌نوعی که تألیف قلوب ایشان و رعایتِ هم‌گِنان نموده بود، از غایت حُسنِ تدبیر و احسان قلیل و کثیر، که هرچند القاص‌میرزا در مقام تغییر سیادتْ‌پناه مشارٌالیه شد، اهالیِ آن ولایات تمکین ننمودند و مَعْروض بارگاه میرزایی گردانیدند که به‌غیر از شجاعتْ

۵۷. همان‌جا، صفحهٔ ۵۷۴.

دست‌گاهِ مشارٌالیه، سلوک با دیگری نمی‌توانیم کرد. شاهِ کام‌یاب، به همان قاعده، احکام مُطاعِه به شجاعتْ‌پناهِ مُومی‌الیه فرستاد که به طریقی که القاص‌میرزا آن ولایات را بِدو سپرده، ما نیز به همان قاعده عنایت فرمودیم و پانصدنفر مُلازِم نگاه دارد. آن سیادتْ‌پناه، متوجّهٔ آن مَحالّ شده، رَعایا در مقام اطاعت و رعیّتی درآمدند و قلعهٔ سلوط و بیقرد نیز به اِسْتِصْواب وی فتح شد...»[۵۸]

داستان رشادت و بی‌باکیِ میرسیّدحسین فراهانی، از زبان مؤلّف خلاصة‌التّواریخ، شنیدنی است:

«و هم در آن اَوان، به یُمْنِ دولتِ شاهِ جهان، شبی در بسقال، که از توابع خوردلاهج است، هشتادنفر از مردم آن‌جا، بر سرِ وی ریخته، مشارٌالیه [= میرسیّدحسین فراهانی]، در آن شب، دادِ شجاعت و مردانگی را داده، با چهارنفر، تمامیِ آن جماعت را مغلوب ساخت و از دری که زور می‌آوردند، آن قوم را از ناوَک پَرکِش بر خاک هلاک می‌انداخت و کم این‌چنین جنگی و فتحی، کسی را میسّر شده. شاهِ جَمْ‌جاه، مکرّر هرکه را نفرین می‌فرمودند، این عبارت بر زبانِ الهام بیان می‌ساختند:

«"آلهی به تیر سیّدحسین گرفتار شوی!"

«و توجّهٔ شاهی، نسبت بِدان سیادتْ‌پناهی، بیش‌تر به‌واسطهٔ شجاعت و مردانگی بود، نه به امرِ نویسندگی و کاردانی...»[۵۹]

میرسیّدحسین، که روحی والا و طبعی بلند داشت، در حین اقامت در قزوین، از کم‌لطفیِ شاه‌تهماسب آزُرده شد و به افغانستان و بارگاه حکومت محلّیِ قندهار رفت و گرچه سلطان‌حسین‌میرزا کوشید او را به هر ترتیبی شده پیش خود نگه دارد، با این حال، به مجرّد آن‌که شاه‌تهماسب نظر عنایت به خواجهٔ فراهانی افکند، زنگارِ ملال از خاطر میرسیّدحسین زُدوده شد و بی‌درنگ به قزوین بازگشت. پادشاه صفویان، از وزیر فراهانی دل‌جویی کرد و او را به مقام وزارت گرگان برگُمارد:

«بعد از آمدنِ وی [= میرسیّدحسین فراهانی] از شروانات، چون شاهِ سِکندَرْشأن به‌واسطهٔ مصلحتی، چندروزی به احوال وی نپرداختند، ایشان

---

۵۸. همان‌جا، صفحات ۵۷۴ و ۵۷۵.

۵۹. همان‌جا، صفحهٔ ۵۷۵.

بی‌رخصت متوجّهٔ خِطّهٔ فاخِرهٔ قندهار گشتند. در آن اَوان، شاه‌زادهٔ عالمیان، سلطان حسین‌میرزا، ولد غُفْرانْ‌پناه بهرام‌میرزا، که در آن‌جا حاکم بودند، دَلالَتِ مُلازِمَتِ شجاعتْ‌پناهِ مشارٌالیه کردند. وی از آن اِبا کرده، قبول ننمود و یک چند مدّت آن‌جا بود، تا آن‌که نوّاب میرزایی را، که این آرزو همگی در خاطر بود و از جانب میر این مدّعا رُخ نمی‌نمود، دیگرباره به‌خاطر آورد که این استدعا نماید و اسبی که قیمت نداشت، از اسب‌های سلطان بایزید و شاهِ جَمْ‌جاه، جهتِ میرزا فرستاده بود و امر نموده که این اسب را به هیچ‌کس ندهد، که اسبِ روزِ جنگ و سواریِ او است.

«سیادتْ‌پناهِ مشارٌالیه را به‌خاطر رسید که گرفتنِ اسب چون امری است محال، امرِ مُلازِمَت را موقوف به آن باید داشت که به عمل نیآید و کوفتِ خاطر نوّاب میرزایی نگردد. نوّاب شاه‌زادگی، از غایت تعلّق و عشق‌بازی، اسب را با تاج و کمر و دیگر جهات، عنایت فرمودند و شجاعت‌پناهِ مشارٌالیه، در سِلْکِ مُلازِمان مُنْخَرِط گشته، به جانب اُلْکای شال مستان، از جانب شاه‌زادهٔ عالمیان، رفتند و در آن‌جا قلعه‌ای زیباتر از خیبر بنیاد کرده، در اندک زمانی، ساختند و پانصد مُلازِم به‌هم رسانیده، چنان شد که آن سرحدّ از بیم حوادث و نَهْب و غارتِ اطراف و جوانب محفوظ و مأمون گشت.

«چون خبر اِستیلای وی به مَسامِعِ عَزّ و جلال رسید، شاهِ جَمْ‌جاه اظهار فرموده که:

«"وی در آن مرتبه، در شروان، امدادِ القاص‌میرزا می‌نمود و اَلْحال به حوالیِ هندوستان رفته که تسخیر آن مَمالک جهت سلطان‌حسین‌میرزا نماید."

«بعضی از اَحِبّای سیادتْ‌پناهِ مشارٌالیه، غبار خاطر اشرف را نوشته، مَصْحوب مُشرِعی به قندهار فرستادند. وی به‌واسطهٔ محضِ خاطر و رضای اشرف، به معاملات آن‌جا و جمعِ اسباب و جمعیّتِ مُلازِمان مقیّد نشده، عازم درگاه شاهِ جَمْ‌جاه گشت. چون به حوالیِ دارالسّلطنهٔ قزوین، که مَقَرِّ سلطنت و اِجْلال بود، رسید، شاهِ کام‌یاب خِلاع فاخِره جهتِ وی فرستاده، مشمول و منظور نظر عنایت بی‌کران کیمیااثر گشتند و بعد از مدّتی، باز به وزارت استرآباد و داراییِ آن مملکت، ایشان را فرستادند، که آن حوالی را از یقهٔ تُرکمان نگاه دارد.

«وی [= میرسیّدحسین فراهانی] بعد از دوسال که آن خدمت نموده، استعفا کرده، به درگاهِ عالمْ‌پناه حاضر شد و چندمدّت وزارتِ اُلْکای شروان، که جمع آن

دوازده هزار تومان است، کردند، که *شب و روز در مجلس بهشتْ‌آیین، در مُلازمَت اشرف به‌سر می‌بُردند و آخرالامر به منصب عالیِ وزارت اعظم دیوانِ اعلیٰ سرافراز* گشتند...»[۶۰]

▣

موضوع وزارت فراهانی‌ها در حکومت شاه‌تهماسب صفوی، در کتاب «*تاریخ عالم‌آرای عبّاسی*»، با تفصیل افزون‌تر، و با اختلافی جزئی با متون مشابه، آمده است. نویسندهٔ تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، از کاتبان و عالِمان معتبر دورهٔ صفویان بوده و ذبیح‌الله صفا، در «*تاریخ ادبیّات در ایران*»، راجع به او نوشته است:

«*اسکندربیک تُرکمان*، مشهور به منشی، به *سال* ۹۶۸ ه.ق *ولادت یافت. از ابتدای احوالش اطّلاع ندارم* و چنان‌که خود در دیباچهٔ *عالم‌آرا* نوشته، در *دُوران جوانی*، به *آموختن* علم سیاق پرداخت و بعد *از آن‌که در این فنّ رتبهٔ کمال یافت*، به *علم انشاء توجّه کرد و یقیناً همچنان که از مطالعه در آثارش برمی‌آید*، دیگر *دانش‌های عهد خود*، خاصّه *علوم ادبی و شرعی را نیز فراگرفت*. در *سال* ۹۹۵ ه.ق، به خدمت *سپاهی‌گری* در *خِطّهٔ* عراق منصوب شد و در زمستان *سال* ۱۰۰۱ ه.ق، که شاه‌عبّاس *از قزوین به اصفهان رفت، اسکندربیک "در این سال سعادتِ خدمت این آستان یافته*، در *سِلْک منشیان عِظام انتظام یافت و چون ارباب مَناصِب در قزوین توقّف داشتند*، [...] حَسَب‌الامر الأعْلیٰ، در *رکاب مقدّس به اصفهان رفته*، به *خدمات انشاء قیام داشت و از آن تاریخ*، به *غلامی آن حضرت سرافراز*" بود.

«*ظاهراً راجع به همین دوره از خدمت دیوانی اسکندربیک است که قاضی احمد قمی*، در *گلستان هنر*، *ذِیْل ترجمهٔ حال وی نوشت*:

«"*در ابتدای حال*، به دفترخانهٔ همایون رفته و در دفتر *شَرعیّات*، به نویسندگی *اقدام می‌نمود*. در *خطّ نَسْتَعْلیق* بسیار نویسندهٔ خوش‌نویس *شدند*. *چون استیفای آن* دفاتر به *راقِم مُفَوّض* شد، *فقیر آن* مهمّ و دفاتر *را* به *او* رجوع نمود و مدّتی در *یَساق‌ها* و سفرها با یک‌دیگر *می‌بودیم*. چون جوهرِ تمام در *او* مشاهده می‌شد، *فقیر*، نوشتنِ *بعضی احکام* و ضبط سررشتهٔ وقایع و *سَوانح حالات را* به *او تکلیف می‌کرد*. رفته‌رفته، به *مُؤانِسَت فقیر*، در *فنّ انشاء* و تحریر کتابات پادشاهان و احکام

۶۰. همان‌جا، صفحات ۵۷۵ و ۵۷۶.

همایون، سراست شده، طبعش به آن عادت نمود." [...]

«و از آن پس، در تمام بازماندهٔ حیات شاه‌عبّاس، به ادامهٔ خدمات سرگرم بود و تا چند سالی بعد از وفات آن پادشاه، در هفتادوپنج سالگی، به سال ۱۰۴۳ هـ.ق درگذشت...»[۶۱]

محمّداسماعیل رضوانی، مُوَرّخ و استاد و مُدَرّس تاریخ، که تازه‌ترین تصحیح انتقادی تاریخ عالم‌آرای عبّاسی را منتشر کرده، در زمینهٔ تعیین جای‌گاه و شناخت ارزش‌های تألیف اسکندربیک منشی، نوشته است:

«کتاب‌هایی که ما ایرانیان تألیف کرده‌ایم، دو نوع است. یک نوع تألیف خاصّ ایران و شرح حال یک سلسله یا یک پادشاه یا تاریخ یک محلّ است. نوع دوّم، تاریخ‌هایی است که جنبهٔ جهانی دارد، که نمونهٔ کامل آن جامع‌التّواریخ رشیدی است، که در هرجای دنیا، حتّی در خود مغولستان، بخواهند تحقیقی دربارهٔ مغولستان بکنند، مرجع اصلی و اساسیِ آن، جامع‌التّواریخ است. تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، یک‌چنین کتابی است. زیرا وی تاریخچهٔ هر قوم و هر ملّت و مملکتی را که در سلطنت صفویّه، و به‌خصوص سلطنت شاه‌عبّاس، ارتباطی با ایران پیدا کرده‌اند، به نحو اختصار و گاهی به تفصیل، تحریر کرده است...»[۶۲]

آخرین نکته این‌که اسکندربیک «از سال ۱۰۲۵ هـ.ق، که سنّ شاه‌عبّاس به چهل‌وهشت رسیده بود، تألیف عالم‌آرا را آغاز کرد»[۶۳] و تا پایان عُمر یک‌سره درحال نوشتن و سرودن و گِردآوردنِ آثارش بود.

اسکندربیک منشی، به‌جایِ آوردنِ نام شاه‌تهماسب اوّل، از او با عنوان «حضرت شاه جَنَّتْ‌مکان»، و یا «شاهِ جَنَّتْ‌مکانِ عِلِّیّینْ‌آشیان» یاد کرده و غیر از نگارش وقایع مهمّ سیاسی و نظامی و اجتماعیِ دُورانِ فرمان‌روایی او بر ایران، قسمتی طولانی را به «ذکر اسامی سامیهٔ شه‌زادگان کام‌کار و اولاد و اَعْقابِ نام‌دار حضرت

---

۶۱. تاریخ ادبیّات در ایران، ذبیح‌اللّه صفا، کتاب پنجم، بخش سوّم، از آغاز سدهٔ دهم تا میانهٔ سدهٔ دوازدهم هجری قمری، انتشارات فردوس، با هم‌کاری نشر ندا، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۰، صفحات ۱۷۴۲ و ۱۷۴۳.

۶۲. تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، اسکندربیک منشی، به تصحیح محمّداسماعیل رضوانی، کتاب یکم، تاریخ ایران، سلسلهٔ نَسَب خاندان صفوی، شرح پادشاهی سَلاطینِ پیش از شاه‌عبّاس اوّل، انتشارات دنیای کتاب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۷، صفحات بیست‌ویک و بیست‌ودو.

۶۳. همان‌جا، صفحهٔ چهارده.

شاهِ جَنّتْ‌مکان و برادرزادگانِ عالیْ‌مکان»[۶۴] اختصاص داده و از آن به بعد، نوبت را به «اُمَرای نام‌دار، از خَوانین و سلطانان عالی‌مقدار، که بعضی در درگاه مُعَلّیٰ و بعضی در ممالک بودند»[۶۵] داده و پس از ایشان، به «یوزباشیان عِظام و قورچیان کِرام [...و] سادات عِظام و عُلَمای ذَوی‌الاحترام»[۶۶] پرداخته و سرانجام به «ذکر وُزَرا و مستوفیان و ارباب قلم و مشاهیر این طبقه»[۶۷] رسیده و نوشته است که نخستین وزیر حکومت شاه تهماسب صفوی، و رجالی که درپیِ او به مقام وزارت منصوب شده‌اند، چه کسانی بوده‌اند:

«در هنگام اِرْتِحال حضرت شاه جَنّتْ‌مکان، احدی از ارباب قلم، به وزارت دیوانِ اعلیٰ منصوب نبود و وُزَرای عِظام سابق، آن‌چه معلوم ذرّهٔ بی‌مقدار گشته، در زمان شاه جَنّتْ‌مکان دوازده نفر بودند. بر مَسْنَد وزارت دیوانِ اعلیٰ، در اوّل زمان جُلوس، خواجه جلال‌الدّین محمّد کججی بود، که بعد از قتل میرزا شاه‌حسین، در زمان خاقانِ سلیمانْ شأنِ ابوالبقا، شاه اسماعیل نورالله مَرْقَده، وزیر شد و او با میرزا شاه‌حسین مربوط بود. [...]

«هنوز ایّام وزارتش یک سال نشده بود که دیوسلطان روملو، که وکیل و صاحب اقتدار بود، با او بدمَظَنّه شده، فی‌مابین، نِقار ارتفاع یافت. او را گرفته، به قتل و حَرْقَش فرمان داد. در وقتی که او را به بوریا پیچیده، می‌سوختند، این بیت، مناسب حالِ خود خواند:

«گرفتم خانه درکوی بلا، در من گرفت آتش
«کسی کاو خانه درکوی بلا گیرد، چنین گیرد...»[۶۸]

نفرات بعدی سرنوشتی بهتر از خواجه جلال‌الدّین محمّد نداشته‌اند و چند تن از آن‌ها نیز مقتول شده‌اند:

«قاضی جهان سیفی حسنی‌النَّسَب، که وزیر میرزا شاه‌حسین بود، وزیر دیوان اعلیٰ شد. به جهت مُنازِعهٔ تکلو و استاجلو، از فتنه کناره جُسته، به گیلان افتاد. بعد از

---

۶۴. همان‌جا، صفحهٔ ۲۰۴.
۶۵. همان‌جا، صفحهٔ ۲۲۲.
۶۶. همان‌جا، صفحهٔ ۲۲۷.
۶۷. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۱.
۶۸. همان‌جا، صفحات ۲۵۱ و ۲۵۲.

رفتن او به گیلان، میرجعفر ساوجی، که وزیر جوهه سلطان بود، بنابر اقتدار جوهه سلطان، وزیر دیوان، ایّام وزارتش چندان امتدادی نیافت. او نیز به جهت مُنازِعات اُمَرا به قتل آمد.

«احمدبیک نورکمال، که از اکابر نورکمالیّهٔ اصفهان است، به وزارت دیوانِ اعلیٰ سربلندی یافته، شش سال مِن‌حیث‌الاستقلال وزیر بود.

«بعد از او باز قاضی جهان، که از مظفّر سلطان بیه‌پس انواع تَشْویشات در راه این دولت کشیده بود و خلاصی یافته، به خدمت اشرف رسید. بنابر وفور قابلیّت و استعداد و شَفَقَت خاصّی که آن حضرت را با او بود، به شراکت میرعنایت‌الله وزیر گشته، رقم عَزلیّت بر صَحیفهٔ حال احمدبیک نورکمال کشیده شد.

«میرعنایت‌الله به بعضی امور نالایق که پسندیدهٔ طبع اشرف نبود، خصوصاً عشق و عاشقیِ پسر باسلیق‌بیک، که از زمرهٔ پیش‌خدمتان محفل اعلیٰ و منظورنظر شاهانه بود، متّهم گشته، مغضوب گردید و او را با مظفّر سلطان مذکور ــ که مخالفت و یاغی‌گریِ او با این دولت، در تحت قضایای گیلان تحریر یافته ــ از قفس آهنین در میان دو منارهٔ مسجد حسن پادشاه، واقع در صاحب‌آباد تبریز، آویخته، سوختند...»[۶۹]

قاضی جهان از بیم آن‌که دیر یا زود در اثر قهر و غضب شاه‌تهماسب اوّل، جانش را از کف بدهد و دودمانش برباد برود، از سلطان قشری و متعصّب صفوی استدعا کرد از خدمات دیوانی معاف شود، تا از صدقهٔ مآل‌اندیشی، بقیّهٔ عمرش را در امن و امان زندگی کند:

«بعد از واقعهٔ او [= اعدام میرعنایت‌الله]، قاضی جهان به انفراد وزیر مستقلّ گشته، پانزده سال درکمال عظمت و اقتدار، وزارت به استقلال کرده، در اواخر مَنْصَب، چون حضرت شاه اراده داشتند که به دقایق امور به نَفْسِ نفیس بازرسند، در مهمّاتِ دیوانی که همیشه به رأی او عمل می‌فرمودند و آن‌چه به عرض می‌رسانیدند، به اِنْجاح مَقْرون می‌گشت،... در آن اوقات دفع‌الوقت کرده، تأخیر در انجام عرض‌کرده‌های او واقع می‌شد.

«جناب قاضی از اوضاع و اَطْوار بی‌میلی تَفَرُّس نموده، کِبَر سنّ و شِیخوخیَّت را

۶۹. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۲.

بهانه ساخته، از منصب استعفا نموده و در آن اِلْحاح کرد. حضرت شاه، رضاجوی گشته، او را از امر وزارت معاف داشتند و در تاریخ ستین و تسع مائه [= ۹۶۰ ه.ق]، به جوارِ رحمت یزدانی پیوست...» [۷۰]

اسکندربیک منشی، در باب صفات ستودهٔ قاضی جهان، شواهد بسیار آورده است:

«آن‌چه از اوصاف حمیدهٔ آن‌جناب، در اَلْسِنِه و اَفْواه، معلوم گشته، فِی‌الواقع در این دولت عُظمیٰ، وزیری که جامع اسباب قابلیّت و استعداد و فَضایِل و کمالات باشد، مثل او ندیده. رفعت شأن و بزرگیِ او، از حَیّزِ بیان بیرون است. با وجود اِعْتِلای شأن و عظمت و اِجْلال، با خَلایِق در مقام تواضع و فروتنی بوده، در حُسن سُلوک و آداب تواضع فروگذاشتی نمی‌کرد و در مباحثاتی که میانهٔ عُلَما، از هر علم، واقع می‌شد، دخل‌های موجّه کرده، قولش را فُحول عُلَما معتبر می‌دانستند و در انشاء و سَلاسَت عبارات، نوشته‌جات او مسلّم الثّبوتِ راقِمان صَحایفِ انشاء و اربابِ سیاق و حساب بود و در حُسن خطّ، درجهٔ کمال داشته...» [۷۱]

مطابق مُنْدَرِجات تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، پس از کناره‌گیری قاضی جهان از شغل خَطیر صدارت و کشورگردانی، شاه تهماسب صفوی صلاح مملکتِ خویش در آن دیده که زمام امور را به دست یک نفر ندهد و مسؤولیّت‌های دیوانی و وزارتی را بین چهار نفر تفکیک کند. افرادی که همگی حساب‌دار، مستوفی، و نویسنده بوده‌اند؛ خطّ و ربطی داشته‌اند؛ و یکی‌شان نجیب‌زاده‌ای فراهانی بوده، که او را آقامحمّد فراهانی می‌خوانده‌اند:

«بعد از او منصب وزارت به چهار نفر از ارباب قلم تَفْویض یافت:

«خواجه غیاث‌الدّین علی، مشهور به غیاث‌کُهَر، و مَمْدوحِ شریف تبریزی، که مُحاسِب خوب و بعضی اوقات مستوفیِ ممالک نیز بود.

«آقامحمّد فراهانی، که از اعیان ولایت فراهان بود.

«خواجه امیربیک، مشهور به امیربیکِ مُهردار، که از اقوام میر زکریّا کججی، مردِ قابلِ مستعدّ فضیلتْ‌شعار بوده. در اوّل حال، وزیر قاضی‌خان تکلوی مُهردار بود و

---

۷۰. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۳.

۷۱. همان‌جا، همان صفحه.

بعضی اوقات، وزیر خراسان نیز بود و در علم جَفْرواعداد و نیز نجات، مهارت تمام داشت و به جهت آن‌که تسخیر آفتاب می‌نمود، مغضوب گشته، مدّتی در قلعهٔ الموت محبوس بود. در زمان اسماعیل‌میرزا، از حبس نجات یافته، وَدیعَتِ حیات به قابِضِ ارواح سپُرد.

«میرزابیک ابهری، از طبقهٔ سابقیّهٔ ابهر بود. در اوّل حال، وزیر سوندوک‌بیک قورچی‌باشی افشار، بعد از آن ایّامی وزیر دیوان بود...»[۷۲]

به اعتبار نوشته‌های اسکندربیک منشی، گویا چهار وزیر مذکور، عاقبت به خیر بوده و گرفتار عُقوبَت‌های شاهانه نشده‌اند و به طریقی مسالمت‌آمیز، منزل به دیگری سپرده‌اند:

«چندگاه امر وزارت از این چهار عزیز مُتَمَشّی می‌شد. چون بساط دولت ایشان درنَوَردیده شد، معصوم‌بیک صفوی، که امیر دیوان بود، به مرتبهٔ بلند وزارت سرافرازی یافت، با ایالت سپه‌داری جمع کرد و چند سال به انتظام دولت پرداخته، همواره منظور نظر عنایت شهریاری بوده، حضرت شاه جَنَّتْ‌مکان، آن جناب را عمواوغلی، یعنی عَمّ‌زاده، خطاب می‌فرمودند...»[۷۳]

معصوم‌بیک صفوی، وزیر شاه تهماسب صفوی، سر سالم به گور نبُرد و به اعتبار صلح و مسالمتی که بین ایران و عثمانی حاکم بود، از سلطان صفوی اجازه گرفت برای انجام مَناسِک حجّ، به حجاز برود. ولی در راه، به دست عُمّال عثمانی، یا راه‌زنان عرب، کشته شد:

«بعد از آن‌که میانهٔ حضرت شاهِ جمْ‌جاه و سلطان سلیم بن سلطان مُراد، فرمان‌فرمای مَمالک روم، قواعد مصالحه استحکام یافته، از دیار عجم آمدْشدِ حجّاج بیت‌الله الحرام مُتَواتِر گشت،... مشارٌالیه به دلالت هادی، توفیق ارادهٔ دریافت آن مطلب عُلیا کرده، از هر دو پادشاه مرخّص و مأذون گشته، به اتّفاق پسرش، خان‌میرزا، که از زمرهٔ فُضَلای عصر بود، روی به راه آورد. رومیان با او غَدْر کرده، در حینی که مُحْرِم شده بود، در لباس اعراب بادیه، شبی بر سر او ریخته، او را با پسرش و چند کس دیگر از رُفَقا، در میانهٔ قافلهٔ حجّ، به درجهٔ شهادت رسانیده،...

۷۲. همان‌جا، صفحات ۲۵۳ و ۲۵۴.

۷۳. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۴.

اِسناد این امر شَنیع، به قُطّاع الطّریق عرب نمودند و در ایّام غیبت مشارٌالیه، امیر سراج‌الدّین علی قمی، وزیر او، به نیابت، بِدان خدمت قیام داشت...» [۷۴]

شاه‌تهماسب اوّل، پس از کشته شدنِ وزیرش، معصوم‌بیک، در سال‌های پایانیِ حیات و سلطنتش، مسؤولیّت وزارت را به دو نفر از رجالِ مورد تأیید واگذاشت، تا به کمک یک‌دیگر، ایران را اداره کنند. یکی از آن دو، خواجه جمال‌الدّین علی، و نفر دوّم، سیاست‌مدار فراهانی، میرسیّدحسین بود:

«بعد از قضیّهٔ معصوم‌بیک، چند سال مَسْنَد وزارت از وزیر مستقلّ خالی بود و در اواخر ایّام حیات، میرسیّدحسین فراهانی و خواجه جمال‌الدّین علی، بِدین منصب عالی سرافرازی یافته، یک سال بِدان خدمت قیام داشتند...» [۷۵]

نگارندهٔ تاریخ عالم‌آرای عبّاسی روایت کرده است که شاه تهماسب فرتوت و بیمار، قدرشناس خواجه جمال‌الدّین علی و میرسیّدحسین فراهانی هم نبوده و با برکناریِ آن‌دو، دیگر کسی را به‌عنوان وزیر برنُگزیده:

«اَطْوار ایشان مُسْتَحْسَنِ طبع اشرف نیافتاده، هردو را از آن منصبِ عالی عزل فرموده، دیگر احدی بِدان امر مزبور، منصوب نگشته...» [۷۶]

اسکندربیک منشی، در فصل *«مستوفیانِ عِظام و اَصْحاب دفترخانه»*، دو نفر دیگر از فراهانیانِ سیاست‌پیشه را، از خطر نسیان تاریخی نجات داده و اسامی و مناصبشان را ثبت کرده است:

«خواجه ابوالقاسم، از اعیان ولایت فراهان، وزیرِ مُهردارِ دیوانِ اعلیٰ بود. مردِ راست‌خامهٔ صادق‌القولِ درست‌گفتارِ نیکوروشِ روستایی‌مَنِش بود...» [۷۷]

شاه‌تهماسب اوّل، خصایل اخلاقی و کاردانیِ خواجه ابوالقاسم فراهانی را درنظر داشت و بر همین اساس، رتبهٔ اداری او را اِرْتِقا داد:

«اَطْوار او پسندیدهٔ طبع اشرف آمده، از وزارت مُهر، به نظارت بعضی از بُیوتاتِ سرکار خاصّهٔ شریفه ترقّی نمود...» [۷۸]

---

۷۴. همان‌جا، همان صفحه.
۷۵. همان‌جا، همان صفحه.
۷۶. همان‌جا، همان صفحه.
۷۷. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۸.
۷۸. همان‌جا، همان صفحه.

خواجه ابوالقاسم فراهانی، در دستگاه دیوان و استیفا و نظارت شاه‌تهماسب اوّل، و حتّی چند صباحی پس از وفات پادشاه صفوی نیز، با عزّت و احترام، انجام وظیفه کرد و عاقبت به میلِ خویشتن، از خدمات دولتی دست شُست و به سرزمین نیاکانش، فراهان، بازگشت:

«تا حین رِحْلَتِ حضرت شاهِ جَنّتْ‌مکان، بِدان خدمت قیام داشت. در زمان اسماعیل‌میرزا نیز چندگاه مُتَکَفِّل آن خدمت بود و اعتبار تمام داشت. بالأخره دامن از آن شغل درچیده، روی به وطن اصلی نهاد...»[79]

«اَصْحاب دفترخانهٔ اعلیٰ» و *«وُزَرای عِظام مَمالک مَحْروسه»*، در دورهٔ شاه‌تهماسب اوّل، حدیث خاصِّ خود را داشته‌اند و آن‌طور که در تاریخ عالم‌آرای عبّاسی گفته شده است، در بین *«وُزَرای عِظام مَمالک مَحْروسه، دو نفر به غایت بزرگ و عالی‌شأن و صاحب اقتدار بودند. میرزا عطاءالله اصفهانی، که در اوایلِ حال وزیر مُهر بود، به وزارت و ممیّزیِ کلّ آذربایجان و شیروان سرافرازی یافت و دیگری آقاکمال‌الدّین زین‌العابد کرمانی، [...] وزیر و ممیّز کلّ خراسان بود...»*[80]

سایر کسانی هم که در ایالات مختلف مملکت، و در دربارهای شاه‌زادگان و حُکّام محلّی، مقام وزارت داشتند، در همان حوزهٔ اختیاراتشان، صاحب جاه و جلال و دارای هِیْبَت و هَیْمَنِه بودند. در این حیطِه نیز، به لطف اسکندربیک منشی، با یکی دیگر از فراهانیان، خواجه شاه منصور، آشنا می‌شویم که سیاست‌گردانِ امیران و شاه‌زادگان بوده و این اقبال بلند را داشته که در مجالس شاهانه شرکت کند:

«خواجه شاه منصور فراهانی، که وزیر حیدرسلطان ترخان تُرکمان بود، رُخْصَت دُخولِ مجلس همایون داشت...»[81]

▣

دوّمین حَدیقِه از هشتمین روضهٔ کتاب خُلْدِبَرین، ویژهٔ زندگی امیران، خان‌ها، دانش‌مندان، روحانیون، و هنرمندان عصر صفوی است و محمّد یوسف والهٔ اصفهانی، هم‌چون اسکندربیک منشی، بر خُضوع و خُشوع، سادگی و بی‌پیرایگی، و امانت‌داریِ خواجه ابوالقاسم فراهانی، وزیر شاه‌تهماسب اوّل، مُهر تأیید زده است:

---

۷۹. همان‌جا، همان صفحه.

۸۰. همان‌جا، صفحهٔ ۲۶۰.

۸۱. همان‌جا، صفحهٔ ۲۶۲.

«خواجه ابوالقاسم فراهانی [...]، از اعیانِ ولایت فراهان و به وزارت مُهرداریِ مُهرِ همایونِ شهریارِ رُبع مسکون، مَحْسود اَمْثال و اَقْران بود. عاقبت به‌وسیلهٔ راستی و راستْ‌خانگی و اَطْوارِ دردمندانهٔ روستاییِ‌مَنِشانه و وضع روستاییانه کـه داشت، منظورِ نظر تربیت و عنایتِ خاقانِ جنّت مکان گردیده، قدم به ذُرْوهٔ منصب نظارتِ بعضی از بُیوتاتِ خاصّهٔ شریفه گذاشت و تا زمـانِ اِرْتِحال آن حـضرت، بـه ایـن گرامیْ‌خدمت، سرافراز و بعد از آن نیز، در عهد سلطنت اسماعیل‌میرزا، مدّتی بـه شغل مذکور مشغول و از اربابِ اعتبار و امتیاز بود. آخرالامر، اَبْواب فَراغ‌بال بر روی روزگار خود گشوده، به موطنِ اصلی و عالم پایْ‌دار نَقل‌مکان نمود...»[۸۲]

▣

به گفتهٔ قاضی احمد قمی، در خلاصة‌التّـواریـخ، بـه‌دنبال گـریز یکـی از سـرانِ اسماعیلیان، از زندان حکومتی، و عزم شاه‌تهماسب اوّل برای نابودکردنِ اسماعیلیّهٔ انجدان، پای فراهان و فراهانی‌ها به مَعْرَکه کشیده شد:

«و هم در روز جمعه ۱۹ شهر جمادی‌الثّانی [۹۸۱ ...]، مُراد ورجه، که از مَلاحِدِهٔ انجدان بود، از زندان، که درکشیک‌خانهٔ دولتْ‌خانهٔ همایون بود، گریخت. مُجْمَلی از تَفْصیل احوال وی آن‌که قبل از این، جمعی از اسمعیلیّه در انجدان می‌بوده‌اند، که مُریدان در هند داشته‌اند و از آن‌جـا جـهت ایشـان هـمه‌ساله مـبلغ‌های کـلّی نـذر می‌آورده. چون اعتقاد آن جماعتِ مَلاحِدِه در هند هم‌چنان باقی است، هـمه‌وقت جهت ایشان به دستور نذر می‌آوردند و مُراد اگرچه از اولادِ ایشان نبود و غلام‌زاده‌ای بود، چون خالی از حُسْنی نبود و در آن محلّ می‌بود، به سـبب آن‌کـه یکـی از آن سادات به مادرِ وی دُخول کرده بود، او متولّد شده. وی چون به سنّ نُمُوّ رسـید، مُریدان به خدمت او آمده، زر و اجناس بیش‌تری به جهت او آوردند. حقیقتِ حال را اولاد مرحوم میرشمس دیل‌جانی عرض نمود...»[۸۳]

شاه‌تهماسب به فرمان‌دارِ همدان امر کرد از کمره، جربادقان، و فراهان، تعدادی جنگ‌آور بسیج کند و به سروقت اسماعیلیان انجدان بفرستد:

«چون این خبر به مَسامع عَزّ و جلال رسید، خاقانِ سِکندرْشأن [= شاه‌تهماسب

---

۸۲. خُلْدِبَرین، همان‌جا، صفحهٔ ۴۵۱.

۸۳. خلاصة‌التّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۵۸۲.

اوّل]، به امیرخانِ موسیلو، که در آن اوان حاکم همدان بود، حکمی نوشت. صورت آن ثبت افتاد:

«"ایالتْ‌پناه امیرخان، به عنایت ما امیدوار بوده، بداند که عرضه‌ای در باب مَلاحِدِه پسران میرشمس نوشته بودند، جهت آن غرض دیدن نوکر به تو فرموده بودیم که محلّ رسیدنِ حکم مهیّا باشد. در آن اثنیٰ ایل‌چیِ بغداد آمد و چند روز به تَعْویق افتاد. حالیا محلّ است در روز که این حکم برسد، اوّل به این اُلْکا پیش‌تر، به بهانهٔ داروغگی، این‌قدر آدم که در آن‌جا مهیّا باشند، بفرستد. کمره صدنفر، جردبادقان پنجاه‌نفر، فراهان پنجاه‌نفر. بعد از آن، خود متوجّه شود و آن قلعهٔ موضع کمره، که آن مُلْحِد آن‌جا است، گرفته، آن مُلْحِد را به‌دست آورده، [...] شکنجه کند که تمامیِ مُریدان را به‌دست دهد و در آن حوالی، هرجا مُرید او باشد، به‌دست آورده، از تُرک و تاجیک و عرب و هرکه باشد، تمامی را به قتل آورده، مال و املاک را تمامی [...] ضبط کند و آن مُلْحِد را با دو نفر مُرید صاحب وُقوف، در گاوصندوق نهد و محلّ آمدن پیش ما آوَرَد...» [۸۴]

با نزدیک شدنِ قشون کوچکی که پیکارگران فراهانی هم عضو آن بودند، زعیم اسماعیلیان از انجدان گریخت و سرانجام به قتل رسید.

▣

با مرگ شاه‌تهماسب اوّل، در سال ۹۸۴ هـ.ق، استحکام سلسلهٔ صفوی، دچار تزلزل شدیدی شد و ناگهان «خشم‌ها و چشم‌ها و رَشک‌ها» مجال بُروز پیدا کردند و تضادّ منافع، اختلاف‌های عقیدتی، کینه‌های قومی و نژادی، و عقده‌های قدیمیِ شاه‌زادگان، سرداران، رؤسای قبایل، حکمرانان، و حتّی زنان مُتَنَفِّذِ درباری، از نهانْ‌خانهٔ اذهان و سُویْدای دل‌هایشان برون آمدند و نخستین حکومت مستقلّ و مرکزیِ ایرانِ پس از اسلام را تا آستانهٔ فروپاشی و اِضْمِحْلال پیش بُردند.

ذبیح‌الله صفا، با بیانی موجز و عالمانه، پریشانی‌ها و آشفتگی‌های سیاسی و اجتماعی و نظامیِ ایران را ــ از فرو خفتنِ شاه‌تهماسب اوّل در آغوش خاک، تا استقرار سلطنت شاه‌عبّاس بزرگ ــ تشریح کرده است:

«از اواخر پادشاهیِ شاه‌تهماسب، آثار ضعف در حکومت آشکار شد و هَیْمَنهٔ

---

۸۴. همان‌جا، صفحات ۵۸۲ و ۵۸۳.

نظامِ شاه اسماعیلی از میانه برخاست. امیران و خانانِ طایفه‌های سرخْ‌کلاه، به‌ویژه در جانب‌داری از شاه‌زادگان، با یک‌دیگر به اظهار مخالفت پرداختند و زنان حرم‌سرا نیز در این دوگانگی‌ها وارد شدند.

«کار اختلاف بِدان‌جا کشید که به محض فوت شاه‌تهماسب، در شب سه‌شنبه پانزدهم ماه صَفَر سال ۹۸۴ ه.ق، دو دسته از قزل‌باشان به جان یک‌دیگر افتادند. حیدرمیرزا، پسر محبوبِ شاه‌تهماسب ــ که به وِصایَت پدر می‌بایست جانشین او شود، و هنگام مرگ شاه‌تهماسب، در حرمْ‌سرا، بر بالین پدر بود ــ در گیرودار مبارزات دسته‌های مخالف، بی‌آن‌که فرصت بیرون رفتن از حرمْ‌خانه و نجات جان خود داشته باشد، در برابر چشم مادر، شربت مرگ نوشید و اسماعیل‌میرزا که تا آن هنگام نزدیک بیست سال در دژ معروفِ قهقهه زندانی بود، برای سلطنت دعوت شد و به‌نام شاه‌اسماعیل ثانی و با عنوان "پادشاه عالم‌پناه"، در قزوین، بر اَریکهٔ سلطنت تکیه داد.

«از این تاریخ، یعنی از سال ۹۸۴ تا سال ۹۹۵ ه.ق، شاهنشاهیِ صفوی دست‌خوش اغتشاش‌ها و انقلاب‌ها و قتل‌ها و غارت‌های پیاپی بود و فَجایِعی که در این مدّت رُخ داد، در تاریخ ایران کم‌تر نظیر دارد.

«شاه‌اسماعیل دوّم، اگرچه بیش از یک‌سال و نیم پادشاهی نکرد، در همین مدّت کوتاه، بسیاری از برادران و برادرزادگانِ خود را از بیم آن‌که مبادا مُنازِعِ او شوند، از میان بُرد. هنگامی که او بر تخت سلطنت جُلوس می‌کرد، از برادران وی هشت تن مانده بودند و او هفت تن از آنان را که هریک حکومت شهری و دیاری داشتند، به قتل رسانید. بر برادرزادگان خُردسال خود نیز رحم نکرد و بر آن بود که برادر بزرگ‌ترِ خود محمّد خدابنده را، با پسرش عبّاس‌میرزا، که حاکم هرات بود، به دیار نیستی فرستد، که مرگ آمد و آب از آسیا افکند.

«به روایتی مسموم شد، لیکن به قولی درست‌تر، از مبالغه در شراب‌خواری و صرف مَعْجونِ افیون‌دار، از پای درآمد. (۹۸۵ ه.ق)...»[۸۵]

مرگ شاه‌اسماعیل ثانی، آشوب‌ها و بَلْواها را مُضاعَف کرد و ولایات ایران،

۸۵. تاریخ ادبیّات در ایران، ذبیح‌الله صفا، کتاب پنجم، بخش یکم، از آغاز سدهٔ دهم تا میانهٔ سدهٔ دوازدهم هجری قمری، انتشارات فردوس، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۳، صفحات ۱۷ و ۱۸.

عرصهٔ کارزار شه‌زادگان قدرت‌پرست و امیران جاه‌طلب شدند:

«*بعد از این واقعه، امیران و سران قزل‌باش، محمّدمیرزا، بزرگ‌ترین پسر شاه‌تهماسب را ــ که از بیماری آبله کور شده و در آن زمان حاکم فارس بود، و بنابر حکم شاه‌اسماعیل دوّم می‌بایست کشته شود ــ به پادشاهی برگُزیدند. (۹۹۶–۹۸۵ ه.ق). دوران یازده‌سالهٔ سلطنت این پادشاهِ سست‌رأیِ درویش‌مآب، که آلت دستِ این و آن بود، دوره‌ای سیاه از بی‌سامانیِ احوال و آشوب و طغیان و تَمَرُّدِ بزرگان کشور و رواج فسادها و تباه‌کاری‌ها و نابه‌هنجاری‌ها بود. هم‌سرش مَهدعُلْیا خیرالنّساءبیگم، به علّت بیماری و ناتوانیِ شوهر، بر کارها مسلّط شد و گروهی را از میانِ اعضای خاندان پادشاهی و رجال و بزرگان، که مزاحم خود می‌دانست، از میان بُرد.*

«*پسر بزرگ شاه محمّد خدابنده، حمزه‌میرزا، که جوانی شجاع و لایق بود، بی‌تدبیری و ضعف پدر را تا حدّی جبران می‌کرد و اگر این شاه‌زادهٔ دلیر در دست‌گاه سلطنت نمی‌بود، شاید مملکت دچار تباهی بیش‌تر و مصیبت‌های تحمّل‌ناپذیرتر می‌گردید. امّا او نیز به‌آسانی دست‌خوش فساد و نابِخْردی‌های امیران و سران کشور شد و وجود لایق او، چنان‌که می‌بایست، سودی به‌بار نیآورد...*»[۸۶]

داستان پریشانی مُلک و ملّت، در زمان سلطان‌محمّد خدابندهٔ صفوی، و جسارت‌ها و خودکامگی‌های سرداران قزل‌باش و رییسان قبیله‌های قدرت‌مند، از زبان راجر سِیُوری نیز شنیدنی است:

«*گروهی از توطئه‌گران به حرم هجوم آوردند و ملکه را خفه کردند. چند روز بعد، اُمَرای قزل‌باش، در قصر گِردِ هم آمدند و وفاداری خود را، به شاه و پس از او به حمزه‌میرزا، اعلام کردند. ناتوانیِ شاه و حمزه‌میرزا، که با عدم توانایی آن‌ها، در مجازات قاتلین ملکه، کاملاً آشکار شده بود، رقابت‌های شدید میان قبایل قزل‌باش را برانگیخت، که یادآورِ دسته‌بندی‌های شایع در ابتدای سلطنت [شاه] تهماسب بود.* [...]

«*در قزوین، قبایل ترکمن و تکلو زمام کار را در دست داشتند. در ۹۸۹ ه.ق/ ۱۵۸۱م، در خراسان، دو ایل استاجلو و شاملو، با ائتلاف با هم، عَلَم طغیان*

---

۸۶. همان‌جا، صفحهٔ ۱۸.

برافراشتند و نسبت به فرزند دَه‌سالهٔ شاه، به‌نام عبّاس، سوگند وفاداری یاد کردند. در شوّال ــ ذی‌قعدهٔ ۹۹۰/نوامبر ۱۵۸۲، شاه و حمزه‌میرزا، هم‌راه سپاهیان خود، برای سرکوب طغیان خراسان، عزیمت کردند، امّا تلاش آن‌ها موجب تحقیر بیش‌ترشان از سوی قزل‌باش شد.

«در ابتدا همه‌چیز روبه‌راه بود. مرشدقُلی‌خان، رَه‌بَرِ استاجلوها، وفاداری خود را به حمزه‌میرزا اعلام کرد و از سوی شاه مورد عفو قرار گرفت و علی‌قُلی‌خان، رییس شاملوها، منزوی شد و در هرات تحت محاصره قرار گرفت. امّا خصومت بین سران قزل‌باشِ ارتش شاه و سلمان‌میرزای وزیر، که قبلاً دست راست مَهدعُلْیا بود، شدّت گرفت.

«از آن‌جا که قزل‌باش‌های سپاه شاه چندان علاقه‌ای به پی‌گیری محاصرهٔ هم‌قطارهایشان در داخل هرات نداشتند، وزیر آشکارا آن‌ها را به کوتاهی در اجرای وظایف و ایجاد بَلْوا متّهم کرد. [...] آن‌ها با سخنان درشتی میرزاسلمان را نکوهش می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند که وی موجب نابودی کشور و دشمن قزل‌باش‌ها است و خواستارِ برکناری وی از مقام وزارت بودند. میرزاسلمان به علل زیادی انتظار داشت حامیانش، یعنی شاه و حمزه‌میرزا (این شاه‌زاده داماد او نیز بود)، از وی حمایت کنند. امّا این‌دو بی‌هیچ مقاومتی، وی را تسلیم اُمَرای قزل‌باش کردند و آنان نیز او را، بعد از مصادرهٔ اموالش، به قتل رساندند...»[۸۷]

اگرچه به گفتهٔ عبدالحسین زرّین‌کوب طرفین به توافق رسیدند و صلحی موقّتی برقرار شد، لیکن کینه‌ها در سینه‌ها هم‌چنان ریشه می‌دواندند:

«در دنبال مُنازِعات طولانی، قرار بر آن شد (۹۹۱ ه.ق) که خراسان برای عبّاس‌میرزا بمانَد، عراق به حمزه‌میرزا تعلّق داشته باشد و عنوان سلطنت از آنِ سلطان‌محمّد [خدابنده] باشد و بدین‌گونه اختلافات قزل‌باش قلمرو صفوی را مَعْروض نوعی تجزیه ساخت، که آن نیز موجب رضایت واقع نشد و اختلافات دوام یافت...»[۸۸]

به اعتبار آن‌چه که به قلم قاضی احمد قمی، در خلاصة‌التّواریخ، تحریر شده

---

۸۷. *ایرانِ عصر صفوی*، همان‌جا، صفحات ۷۱ و ۷۲.

۸۸. *روزگاران*، همان‌جا، صفحهٔ ۶۸۳.

است، شاه‌محمّد خدابنده، در همان ایّامی که به سرزمین‌های شرقیِ ایران رفته بود تا سرکردگان گستاخ قزل‌باش و پشتی‌بانانِ شاهزاده عبّاس‌میرزا را مَنْکوب کند، هنگام بازگشت به پای‌تخت، حاکمان و فرمان‌رَوایانی را که به او وفادار بودند، به سرزمین‌هایشان فرستاد، تا از همدان و سمنان و خوار و کَرَه‌رود و فراهان و فارس، لشکریانی گِرد بیاَورند و به مقابله با سپاهیان عثمانی بروند:

«روز دوشنبه چهارم شهر ذی‌حجّهٔ سنهٔ [۹۹۱ ...]، نزول اجلال در دارالسّلطنهٔ قزوین واقع شد. [...] چون بعضی اخبار ناملایم، از مَمَرّ غلبه و استیلای رومیه [= عثمانی‌ها]، به درگاهِ عرشْ اشتباه آمده بود، اُمَرای عراق، مثل ولی‌سلطان حاکم همدان و سیّدبیک کمونه حاکم سمنان و شاه‌قُلی سلطان تبت اوغلی حاکم خوار و ادهم‌سلطان حاکم فراهان و گرم‌رود [= کَرَه‌رود؟] و امّت‌خان بیْگْلَربیْگی فارس و اکثر اُمَرا، مرخّص گشته، به اُلکای خود رفتند که ترتیب قشون و لشکر داده، هنگام توجّه به جانب آذربایجان، حاضر گردند...»[۸۹]

▣

کشورهای هم‌سایه و اقوام طمع‌کاری که در جوار مرزهای ایران می‌زیستند، با استفاده از تزلزل سلسلهٔ صفویّه، از سرحدّات ایران می‌گذشتند و ساکنان بی‌پناهِ شهرها و آبادی‌ها را چپاول کردند:

«این اوضاعِ پریشان، دشمنان قدیم ایران، یعنی اُزبکان و عثمانیان را، که چندگاهی آرام بودند، دوباره به تکاپوی تجاوز افکند. نخست عثمانیان به جنگ‌های سرحدّی دست زدند و پس از برخورداری‌های مقدّماتی، تَعَرُّض‌های گسترده‌تری را آغاز کردند. سلطان مُراد سوّم (۱۰۰۳-۹۸۲ ه.ق)، بعضی از سردارانِ مشهورِ خود، مانند مصطفیٰ‌پاشا و سنان‌پاشا و فرهادپاشا را پیاپی، با سربازانِ بسیار و توپ‌خانه‌های نیرومند، به ایران گُسیل داشت و آنان گرجستان و شروان و اران و برخی از ناحیَت‌های شمالیِ آذربایجان را تصرّف کردند.

«عاقبت در سال ۹۹۳ ه.ق، تبریز، با آن‌که خدابنده پادشاه و پسرش حمزه‌میرزا از آن دفاع می‌کردند، به تصرّف نیروی عثمانی درآمد و فقط مبارزات مردانهٔ

---

۸۹. خلاصة‌التّواریخ، قاضی احمدبن شرف‌الدّین الحسین الحسینی القمی، به تصحیح احسان اشراقی، کتاب دوّم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۶۳، صفحهٔ ۷۵۵.

تبریزیان و خراب‌کاری‌های آنان و هم‌چنین نبردهای نامرتّب حمزه‌میرزا، توانست سدّی در برابر نیروی مهاجم عثمانی شود و آنان را از پیش‌رفتِ بیش‌تر در داخلهٔ ایران منصرف سازد. [...]

«در این اَوان، کار ضعف حکومت صفوی به نهایت رسیده بود. تمام سران قزل‌باش، که از قبیله‌های مختلفِ تُرک‌نژاد بودند، به جان یک‌دیگر افتادند و بسیاری از سران لشکری و کشوری، از راه جنون و دیوانگی نابود شدند و برای خاندان سلطنتی اهمیّت و اعتباری باقی نماند...»[۹۰]

در هنگامهٔ کِش‌مکِش‌ها و چنددستگی‌ها، محمّدخان ترکمان، از سردارانِ نامْجوی و زیاده‌خواه، که با حمزه‌میرزا، ولیِّ‌عهد سلطان‌محمّد خدابنده، بر سرِ مِهر نبود ــ پس از آن‌که امیرانِ شورشیِ طَوایِف ذوالقدر و افشار، به امر حمزه‌میرزا کشته شدند ــ سرداران قبایل ترکمان و تکلو را تحریک کرد با ولیِّ‌عهدی حمزه‌میرزا مخالفت کنند و شاه‌زادهٔ دیگری را به سلطنت برگُزینند و همان‌طور که علی‌قُلی‌خان شاملو و مرشدقلی‌خانِ استاجلو، شاه‌زاده عبّاس‌میرزا را در خراسان به قدرت رسانده بودند، آنان نیز با تعیین یک شاه دست‌نشانده، بر قسمت‌های مرکزی ایران، به‌ویژه عراق عجم، فرمان بِرانند. بنابراین، نگاه‌هایشان به‌سوی برادران کوچک‌ترِ عبّاس‌میرزا ــ ابوطالب‌میرزا و تهماسب‌میرزا ــ معطوف گردید و چون تهماسب‌میرزا دَه سال بیش‌تر نداشت و دو سال کوچک‌تر از ابوطالب‌میرزا بود، به نظر سران ترکمان و تکلو این‌گونه رسید که او به سبب طفولیّت، راحت‌تر آلَتِ فعل ایشان خواهد شد.

کِی‌خسروبیک گرجی، لَلهٔ تهماسب‌میرزا را، که به قول اسکندربیک منشی، یک *«مرد ساه‌لوحِ تنگ‌عقل* [... بود،] *به نُوید ایالت و بزرگی و اِنْعاماتِ وافِر»*[۹۱]، فریب دادند، تا تهماسب‌میرزا را ــ که به‌اتّفاق برادرش ابوطالب‌میرزا و پدرش شاه‌محمّد خدابنده، در تبریز، در قلعهٔ امیرخان، اقامت داشتند ــ تحویل ترکمن‌ها و تکلوها دهد:

«کی‌خسروِ بدگُهَر، شاه‌زاده راکه در آن وقت دَه ساله بود، در عین مستیِ خواب، که بر طبیعت کودکان مُسْتولی است، یا در بیداری، به هر تقدیر از خواب‌گاه به بالای

۹۰. همان‌جا، صفحات ۱۸ و ۱۹.

۹۱. تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، همان‌جا، صفحات ۵۱۲ و ۵۱۳.

برج آورده، با جوال و ریسمان، به پایین داده، خود نیز پایین رفت و فی‌الحَقیقه از اوج عزّت و دولت به حَضیض مَذَلّت هُبوط کردند و به‌اتّفاق قورچیان، بر اسبانِ مذکور سوار شده، میرزا را پیش گرفته، از راه غیرمَعْهود، به اردوی اُمَرای تکلو و ترکمان بردند...» [۹۲]

از سویی رُبایندگان تهماسب‌میرزا، شتابان از تبریز دور شدند و به محدودهٔ عراق عجم رفتند؛ از سوی دیگر، رُبودنِ فرزند کِهْترِ محمّد خدابنده، بزرگان شاملو و استاجلو را به سلطان محمّد ظَنین کرد، زیرا می‌پنداشتند شاه به‌خاطر آن‌که مادرش اصلیّت ترکمانی دارد، و به دلیل هراس از خودسری و رُعونَت حمزه‌میرزا، طرحی نو درانداخته و وقایع اخیر، نقشهٔ خود او بوده‌اند.

حمزه‌میرزا ــ که در تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، لقب حضرت جهان‌بانی یا نوّاب جهان‌بانی دارد ــ درنگ را به زیان خود می‌دید و گمان می‌کرد پیش از آن‌که فتنه بالا بگیرد، باید توطئه را در نطفه نابود کند. سلطان محمّد خدابنده و ابوطالب میرزا را در تبریز گذاشت و با علی‌قُلی‌خان، فرماندهٔ کلّ آذربایجان و بخش اعظم نیروهای شاملو و استاجلو، عزم عراق عجم کرد.

در میانهٔ راه به او خبر دادند که اسماعیل‌قُلی‌خان شاملو، نتوانسته پای‌تخت را حفظ کند و از ترس جانش به گیلان فرار کرده؛ تکلوها و ترکمن‌ها وارد قزوین شده‌اند؛ تهماسب‌میرزا را به‌عنوان ولیّ‌عهد به مردم معرّفی کرده‌اند؛ به ذَخایِر و خَزایِن سلطنتی چنگ انداخته‌اند؛ و محمّدخان ترکمان، در مقام سرپرست تهماسب‌میرزا، در حقیقت، بر مردم و مملکت حُکم می‌راند.

رویارویی دو سپاه مُعانِد، در دو فرسخیِ صاین‌قلعه انجام شد و با آن‌که لشکر تکلوها و ترکمن‌ها حدود دَه‌هزار نفر، و لشکر حمزه‌میرزا قریب پنج‌هزار نفر بودند،... و اگرچه در ابتدای کارزار، بخشی از قوای حمزه‌میرزا متلاشی شدند و عدّه‌ای روی به گریز نهادند،... با این حال، حمزه‌میرزا شجاعانه سپر در دست گرفت و با پنجاه‌تن از سوارانِ دل‌آورش، به قلب نیروهای دشمن زد و با این عمل، ورق به سود او برگشت و طبیعت هم به کمک او رفت و باد تندی که برخلافِ جهتِ استقرار مدّعیان می‌وزید، افقِ دیدشان را محدود کرد و سرانجام از حمزه‌میرزا شکست خوردند.

۹۲. همان‌جا، صفحهٔ ۵۱۳.

شاه‌زادهٔ صفوی، در شبِ قبل از نَبَرد، با خدای خود عهد کرده بود در صورت فتح و غلبه بر خصم، با آنان مدارا روا دارد و از خونشان درگذرد:

«به مُقْتَضای نذر که فرموده بودند، عِرْق مُرُوَّت پادشاهانه به حرکت درآورده، جارچیان حَسَبَ‌الاَمر عالی فریاد برآوردند که مِن‌بعد کسی را به قتل نیاورند و هرکس گرفتار شده باشد، زنده به نظر اشرف رسانیده، از پیِ هَزیمَتیان نروند...»[۹۳]

با کمی تَعَمُّق بر سطور تاریخ عالم‌آرای عبّاسی، مشخّص می‌شود که در صبحِ ظفر، گذشت و رحمتِ شاه‌زاده حمزه‌میرزا، شامل حال جنگ‌جویانِ بی‌نام و فرمان‌بَرانِ بی‌نشان نشده و سرهای بُریده‌شان نوک نیزه‌ها قرار گرفته‌اند. حال آن‌که عاملان اصلیِ ماجرا، حدیث جداگانه‌ای داشته‌اند و با آنان معاملهٔ متفاوتی شده:

«سرهای مخالفان را در برابر بارگاه چیده، نِظارگیِ نِظارگیانِ عالم عبرت بودند. در همان شب، شاه‌وِردی‌بیک، یَساوُل صحبت با یُبُردلورا، جهت تبلیغ این بِشارَت، به دارالسّلطنهٔ تبریز و خدمت نوّاب سکندر شأن فرستادند. روز دیگر، مجلسی درکمال مَهابَت و عظمت آراسته، بر صندلیِ مُرَصَّع آرام گرفته، اُمَرا و خوانین عالیْ‌شأن، خصوصاً علی‌قُلی‌خان و اسماعیل‌قُلی‌خان و پیرغیب‌خان و اسلمس‌خان، بر یمین و یسار قرار گرفته، دل‌آوران نصرتْ‌شعار و هواخواهان جَلادَتْ‌آثار، سرها [...] و گرفتاران را یک‌یک به نظر اَنْوَر می‌رسانیدند.

«اوّل برادر طفل بی‌گناه تهماسب‌میرزا را در آغوشِ مهربانی کشیده، در پهلوی خود جای دادند [...] که بنشینند و رقم عفو و اِغْماض بر زَلّاتِ اکثر کشیده، امّا جمعی که تَمَوُّلی داشتند، به مُحَصّلان سپرده، مورد مصادره و مؤاخذه ساختند و بعضی را اِطْلاق فرموده، در مقام انتقام درنیامدند. محمّدخان را به علی‌قُلی‌خان، و مُسیّب‌خان را به اسماعیل‌قُلی‌خان سپردند که به طریق مهمان مُعَزّز و محترم نگاه دارند...»[۹۴]

حضرت جهان‌بانی، شاه‌زاده حمزه‌میرزا، پس از بازگشت به مَأمَنِ فرمان‌روایی، از یاران صدیق و رزمندگان وفادارش سپاس‌گزاری کرد و با اعطای املاک و اِمارَتِ ولایات و دادنِ هدایاهای دیگر، آنان را در تَنَعُّم خود سهیم کرد:

۹۳. همان‌جا، صفحهٔ ۵۲۸.
۹۴. همان‌جا، صفحات ۵۲۹ و ۵۳۰.

«بعد از این فتحِ نام‌دار، که طِراز فتوحاتِ سَلاطینِ کام‌کار تواند بود، عِنان عزیمت به صُوب مَقَرِّ دولت و مُسْتَقَرّ خِلافَت، مُنْعَطِف ساخته، در ساعت میمون، دولتْ‌خانهٔ همایون، از فرّ قُدوم شاه‌زادهٔ عالمیان، رَشک باغ جِنان گردید و جمعی را که در این مَعْرَکِه مردانگی کرده، از ایشان آثار حقیقت و وفاداری به ظهور رسیده بود، نوازشات ارج‌مند فرموده، به اِنْعاماتِ وافِره، سرافراز گردانیدند...»[۹۵]

بذل و بخشش حمزه‌میرزا، شامل سرزمین فراهان هم شد و قیادَت و سرپرستیِ ولایت فراهان را به مُرشدقُلی‌سلطان سپرد. مُرشدقُلی‌سلطان، از طایفهٔ شاملو، و برادرِ اسماعیل‌قُلی‌خان بود و اسماعیل‌قُلی‌خان، همان سرداری است که در برابر یورش مُعارِضان تاب مقاومت نیاورده و از قزوین تا گیلان عقب‌نشینی کرده بود:

«تبریز به علی‌قُلی‌خان اختصاص یافته، اُلْکای همدان به پیر غیب خانِ استاجلو متعلّق گشت و به سایر اُمَرای استاجلو، سِیَّما حسین‌قُلی‌سلطان، برادرِ علی‌قُلی‌خان، والله قُلی‌سلطان کنگرلو، ولدِ جعفرسلطان، و احمدسلطان آسایش اوغلی و مهدی‌قُلی‌سلطان چاوش‌لو، ولد انعوت سلطان، و غیرذلک، اُلْکا و ولایات مرغوب شَفَقَت شد و اسماعیل‌قُلی‌خان نیز، که سِمَتِ یولداشیِ منصبِ عالی تواجی‌باشی‌گری داشت، مقرّر شد که در ضمنِ احکام و مَناشیرِ دیوان مُهر زَنَد.

«و اُلْکای فراهان به مُرشد قُلی‌سلطان برادرش، مرحمت شده، مدینةالمؤمنین قم به علی‌قُلی‌سلطان قورغلو، نوادهٔ شاه‌قُلی خلیفهٔ مُهردار، تعلّق گرفت و امیرالاُمَرایی فارس، به دستور سابق، به علی‌خانِ شادی تکلو ذوالقدر شَفَقَت شده، مقرّر شد که اُمَرای عِظام به‌زودی تجهیز لشکر کرده، به مُوکِب ظفرْقَرین پیوندند و تهماسب‌میرزا به قلعهٔ الموت ــ که کوتْوالیِ آن، به جماعت اقوام علی‌قُلی‌خان تعلّق داشت ــ فرستادند، که چندگاه در آن‌جا مَسکن داشته باشد...»[۹۶]

▣

حمزه‌میرزا ناگزیر بود در دو عرصهٔ متفاوت، پیکار کند. نیمی از توانایی‌های او صَرف مقابله با شاه‌زاده‌های جاه‌طلب و امیران خُدْعه‌گر می‌شد و نیمی از قوایش در رزم‌های بی‌پایان با نظامیان عثمانی، به هدر می‌رفت. در حقیقت تاوان بی‌ارادگیِ

۹۵. همان‌جا، صفحهٔ ۵۳۰.

۹۶. همان‌جا، صفحهٔ ۵۳۱.

پدر، و حرص و آزِ سیری‌ناپذیر قبیله‌ها و طایفه‌های سهیم در سلطنت صفویان را پس می‌داد و در عین حال، منتظر فرصت مناسبی بود تا قاتلانِ مادرش، مَهدعُلْیا، خیرالنّساءبیگم را، مجازات کند:

«*چون درصدد برآمد کُشندگانِ مادر را هم، که هم‌چنان در دربارِ پدر و در حکومت بِلاد مسلّط مانده بودند، به دام اندازد و آن‌ها را به کیفر برسانَد، به‌شدّت مَعْروض تحریک و توطئهٔ آن‌ها واقع شد. خصمان بَر وِی پیش‌دستی کردند و او به تحریک آن‌ها، بر دست یک دلاّک پسر، کشته شد. ۹۹۴ ه.ق. سران قزلباش هم با یک‌دیگر درحال تَنازُع ماندند و سلطانِ بی‌حال، که پسر دیگرش شاه‌زاده ابوطالب را به ولیّ‌عهدی برگزیده بود، از عهدهٔ رفع اختلاف آن‌ها برنمی‌آمد، سهل است خود و ولیّ‌عهدش، درواقع بازی‌چهٔ اَغْراض آن‌ها واقع شدند...*»[۹۷]

باوجود انعطاف مَذْبوحانهٔ شاه‌محمّد خدابنده، بانگ رَحیل از خراسان برخاست و کسانی که سالارِ ایلات بودند، سلطانِ فاقدِ سلطه را عزل کردند و فرزند شایسته‌اش عبّاس‌میرزا را پادشاه مملکت خواندند:

«*اُمَرای خراسان، از جمله مرشدقُلی‌خان استاجلو و علی‌قُلی‌خان شاملو، دیگربار کوشیدند تا خدابنده و ولیِّ‌عهدش را، که در حقیقت از فرمان‌رَوایی هیچ‌چیز جز مجرّدِ عنوان نداشتند، کنار بگذارند. پس، عبّاس‌میرزا را ــ که در این‌هنگام هیجده‌ساله بود، و طیّ چند سال اخیر به‌عنوان پادشاه خراسان، در مقابل حمزه‌میرزا که پادشاه عراق عجم محسوب می‌شد، در هرات عنوان فرمان‌رَوایی داشت امّا همانند حمزه‌میرزا تابع پدر و دست‌نشاندهٔ او به‌شمار می‌آمد ــ به‌عنوان پادشاه جدید صفوی اعلام کردند. وی را، از طریق مشهد و بسطام، به قزوین آوردند و به‌عنوان شاه بر تخت نشاندند.*

«*سلطان محمّد، که در شیراز بود، هرچند هم‌راه ولیّ‌عهد خویش، شاه‌زاده ابوطالب‌میرزا، با عجلهٔ تمام، خود را از فارس به قزوین رساند، موفّق به جلوگیری از توطئهٔ اُمَرا نشد. ناچار تاج فرمان‌رَوایی را بر سرِ عبّاس نهاد. خودش هم از سلطنت کناره گرفت، امّا بِلافاصله توقیف شد. ذی‌الحجّهٔ ۹۹۶. و بِدین‌گونه سلطنت*

---

۹۷. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۶۸۳ و ۶۸۴.

عبّاس‌بهادرخان، با برکناریِ پدرش از تخت سلطنت، آغاز شد...»[۹۸]

قاضی احمد قمی، در خلاصةالتّواریخ، خطّ سیر شاه‌عبّاس از مشهد به قزوین، بازگشت سلطان محمّد خدابنده از فارس به قزوین، و تحرّکاتِ هر دو اردو را، به شیوه‌ای دل‌نشین، گاهی به صورت یکی در میان، به قلم آورده است. به گفتهٔ او، قرار بود طبق دستور شاه محمّد خدابنده، حاکمان ولایت‌های نزدیک به قزوین ــ که شاه‌وِردی خلیفه، فرمان‌رَوای فراهان نیز در میانشان بود ــ از استحکامات تهران و قزوین محافظت کنند تا مانع پیش‌رَویِ نیروهای شاه‌عبّاس شوند:

«امّا در آن روز مِحْنَت‌سوز، مقرّر نمود که حسین‌قُلی سلطان برادرش با علی‌قُلی سلطان قورغلو، که محلّ اعتماد و دوشک اغلانی بود ــ و شاه‌وِردی خلیفهٔ ینانلو، پیش‌تر رفته، علی‌قُلی سلطان در قم یَراق ایشان را گرفته، در محلّی که به‌هم رسند، خانه کوچ‌ها و بعضی اَحْمال و اَثْقال را در قم و نارین‌قلعهٔ آن‌جا گذارند و حسین‌قُلی سلطان، با جمعی از مُلازِمان علی‌قُلی‌خان، به تهران رفته، حصارِ آن‌جا را محافظت نمایند و شاه‌وِردی خلیفه به قزوین رفته، به‌اتّفاق قورخمس‌سلطان، قزوین را حراست نمایند...»[۹۹]

والیان و صاحب‌منصبانی که برگماردهٔ سلطان‌محمّد خدابنده بودند و شاه صفوی می‌پنداشت از سلطنت او دفاع خواهند کرد، وقتی شنیدند شاه‌عبّاس و قشون تشنهٔ قدرت او به رِی و تهران رسیده‌اند، پا به فرار نهادند و شاه‌وِردی خلیفهٔ ینانلو هم، به مُلْکَتِ خودش فراهان رفت:

«اُمَرای مذکوره چون به قم رسیدند، خبرِ رایات عَزّ و جلال به تهران و رِی رسید. حسین‌قُلی‌سلطان [...] به الموت و آن حوالی که اُلْکای قدیمی ایشان بود، گریخت و شاه‌وِردی خلیفهٔ ینانلو به اُلْکای خود به فراهان رفت و علی‌قُلی‌سلطان در قم ماند...»[۱۰۰]

با استقرار شاه‌عبّاس در کاخ سلطنتی، مَحْرَمان و اطرافیان شاهِ پیشین، از سلطانِ نُوخاسته طلب عفو کردند و برای ابراز سرسپردگی، از سرکردگانِ شاملوها و استاجلوها شَفاعَت خواستند:

۹۸. همان‌جا، صفحهٔ ۶۸۴.

۹۹. خلاصةالتّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۸۶۵.

۱۰۰. همان‌جا، همان صفحه.

«اُمَرا چون دیدند که کسی بر سرِ ایشان نماند، نوّاب‌شاه سلطان‌محمّد را، با سایر شاه‌زاده‌ها و خُرد و کلان، سوارکرده، با معدودی چند، [...] یک‌سر به شهر داخل شدند. نوّاب‌شاه و شاه‌زاده‌ها به دولت‌خانهٔ همایون، نزد نوّاب کام‌یابِ مالک رِقاب [= شاه‌عبّاس اوّل] رفته، خانان و وُزَرا متوسّل به قورخمس سلطان شاملو گشتند و به منزل او رفته، او را شَفیع گردانیدند و در آن شب او را نزدِ مُرشدقُلی‌خان فرستادند...» [۱۰۱]

قورخمس‌سلطان شاملو، برعکسِ انتظار رجالی که مورد غضب شاه‌عبّاس بودند، عمل‌کرد و به جای رهانیدنِ آنان، کاری کرد که هرچه زودتر جَزایِشان داده شود. شاه‌وِردی خلیفهٔ اینانلو، که قبل از آن، بر فراهان و فراهانی‌ها فرمان می‌راند، جزءِ بازداشت‌شدگانی بود که به عَبَث منتظر بخشایشِ شاهانه بود:

«شَفیع مذکور، بادی و ساعی قتل ایشان شده، با آن‌که [مرشدقُلی] خان را تأمّلی بوده، در آن شب، مقرّر گشت مهمان قورخمس‌سلطان باشند و صَباح به ایوان چهل‌ستون حاضر شوند. قورخمس‌سلطان به فرموده عمل کرده، صَباح روز هفتم شهر مذکور [= ذی‌حجّهٔ ۹۹۵]، علی‌قُلی‌خان فیجاغلی، که خان زمان بود، با اسماعیل‌قُلی‌خان شاملو و محمّدی‌بیک ساروسلاخ و رضاقُلی‌بیک ایشک آقاسی‌باشی شاملو، که در آن حُسن و جمال بوده، شاه‌وِردی خلیفهٔ اینانلو و احمدبیک آسایش‌اغلی استاجلو، این شش‌نفر را برداشته، بر سرِ حوض پایین ایوانِ چهل‌ستون حاضر گردانید...» [۱۰۲]

شاه‌عبّاس اوّل، دستور داد حکم‌رانِ سابق فراهان در زمان شاه‌محمّد خدابنده، و پنج محبوسِ هم‌راه او را، شَرْحِه شَرْحِه کنند، چراکه آنان را عامل هلاک برادرش، شاه‌زاده حمزه‌میرزا، می‌دانست:

«شاهِ والاگُهَر بر ایوان برآمده، حکم به قتل این جماعت فرمود و بر زبان مبارک جاری گردانید که:

«"این‌ها خونیِ برادرِ مَنَند!"

«و قورچی و قِلِغْچی [= قِلِقْچی؟] شروع در قتل این شش کس نموده، به ضرب

---

۱۰۱. همان‌جا، صفحهٔ ۸۶۷.

۱۰۲. همان‌جا، صفحات ۸۶۷ و ۸۶۸.

شمشیر و خنجر، *ایشان را، در میانِ گِل، پاره‌پاره کردند و این نتیجهٔ آن بود که در حقّ شاه‌زادهٔ سعید شهید، سلطان حمزه‌میرزا أنارَ اللهُ بُرْهانَهُ، به عمل آورده بودند...»*[۱۰۳]

سرانجام تنبیه و اعدام مخالفان به پایان رسید و مُوعِد نوازش و اِکْرام موافقان شد. قاضی احمد قمی، در خلاصةالتّواریخ، نام جانشینِ حاکم مقتول فراهان را درج کرده و گفته است به فرمان شاه‌عبّاس اوّل، در سال ۹۹۶ هـ.ق، مَردی به اسم سلیمان خلیفهٔ ترکمان، که مدّتی حکم‌ران تون و طبس بود، عهده‌دار امور ضبط و ربط فراهان شد:

«چون از این معاملات و قطع و فصل جرایم مُلازِمانِ اُمَرا فارغ گشتند، شروع در مهمّات ممالک فرمودند. شیراز را به یعقوب‌بیک، ولدِ ابراهیم‌خان، داده، او را خان گردانیدند [...] و همدان را به قورخمس‌سلطان شَفَقَت کرده، او را خان گردانیدند [...] و حکومت ولایت قم و فراهان را به سلیمان خلیفهٔ تُرکمان دادند و اُلْکای سابق او را، که تون و طبس بود، به سلمان‌خان، نبیرهٔ عبدالله‌خان استاجلو عنایت فرمودند و دارالسّلطنهٔ اصفهان را به مرشدقُلی‌خان مَرْحَمَت نمودند...»[۱۰۴]

▣

یک سال بعد، در ذی‌حجّهٔ ۹۹۷، که شاه‌عبّاس اوّل، جهت تَمْشیَت امور خراسان، به صفحات شمال شرقی ایران رفته بود و در مشهد، مزارِ هشتمین امام شیعیان را زیارت می‌کرد، سپاه عثمانی، از غرب کشور، وارد خاک ایران شدند و تا همدان پیش آمدند:

«هم در این سال که رایات عَزّ و جلال، به سفر خراسان رفته، نِهْضَت نموده بود، رومیان [= عثمانی‌ها] فرصت دانسته، قُرْب سی‌هزار کس، از جانب بغداد، حَسَب‌الأمر سلطان مراد خواندگار، به سرکردگی چغال‌اغلی، از راه [...] ماهی‌دشت به جانب همدان آمده، قلعهٔ وروجرد را، که از امّهات قِلاع آن اُلْکا بود، گرفته، تعمیر نمودند و قُرْبِ دوهزارکس تفنگ‌چی، با آذوقه و یَراق، در آن‌جا گذاشته، مُعاوِدَت نمودند...»[۱۰۵]

نفوذ عثمانی‌ها در ایالات غربی ایران، ایجاد یک پادگان نظامی، و مراجعت آنان

۱۰۳. همان‌جا، صفحهٔ ۸۶۸.
۱۰۴. همان‌جا، صفحهٔ ۸۷۴.
۱۰۵. همان‌جا، صفحهٔ ۸۸۴.

به مملکتشان، باعث نابودیِ جان و مال بسیاری از مردم همدان شد. به استناد خلاصة‌التّواریخ، وابستگان ایلات تکلو، که در زمان سلطنت شاه‌تهماسب اوّل به عثمانی کوچ کرده و دشمن صفویان شده بودند، عامل هلاکت و فلاکتِ خَلق‌های بی‌پناه و بی‌گناه بودند و باتوجّه به شناختی که از مناطق باختری داشتند، برای عثمانی‌ها خوش‌خدمتی می‌کردند:

«امّا در حینِ آمدن رومیه [= عثمانی‌ها]، چون جمعی کثیر از لشکر تکلو ــ که سابقاً اُلْکای دینور و همدان به تیول ایشان مقرّر بود و بعد از جنگ صایین‌قلعه، به سلطانیّه فرار کرده، با کثیری از ترکمانان جانب بغداد رفته بودند ــ در این یورش هم‌راه بودند، آن جماعت چون بَلَدِ آن مَحالّ بودند، به‌اتّفاق بعضی از اَجامِرهٔ رومیه، به توی و سرکان و بعضی دیگر از بُلوکات همدان رفته، نَهْب و غارت نمودند و جمعی کثیر را به قتل آوردند...»[۱۰۶]

اهالی همدان و آبادی‌های پیرامون، به‌جز تَرکِ دیار، و مأواگرفتن در قزوین و فراهان و کَرَه‌رود، راهی نداشتند:

«مردم آن ولایت، [...] بِالتّمام، از همدان و نواحی، بعضی به جانب قزوین و اکثری به آستانهٔ امام‌زادهٔ واجب الاِکْرام سهل‌بن علی، علیه و آبائه الصّلوة والسّلام، و حوالیِ گرم‌رود [=کَرَه‌رود؟] و فراهان رفته، آن‌جا متحصّن شدند...»[۱۰۷]

▣

حاکمیّت سلیمان خلیفهٔ تُرکمان، بر فراهان، کوتاه و زودگذر بود، زیرا که قاضی احمد قمی، در اخبار سال ۹۹۷ ه.ق، از انتصاب حسین‌بیک شاملو قورچی شمشیر، به‌جای او، سخن گفته است:

«و هم در اواخر این سال [= ۹۹۷ ه.ق]، حکومت ولایت قم و فراهان را به حسین‌بیک شاملو قورچی شمشیر، که از مُقَرّبان و قدیمیان و یک‌جهتانِ درگاه بود و اُلْکای نطنز داشت، عنایت فرمودند...»[۱۰۸]

▣

راجر سِیوُری، در مجموع، شاه‌عبّاس اوّل را سزاوارِ ستایش‌هایی می‌داند که

---

۱۰۶. همان‌جا، همان صفحه.

۱۰۷. همان‌جا، همان صفحه.

۱۰۸. همان‌جا، صفحهٔ ۸۸۹.

توده‌های مردم و تاریخ‌نویسان نثارِ او کرده‌اند:

«شاه‌عبّاس اوّل دارای خَصایِل بسیاری بود که او را شایستهٔ لقب کبیر می‌کنند. او استراتژیست و طرّاح نظامی برجسته‌ای بود که خصوصیّت اصلی‌اش حَزْم و احتیاط بود. او ترجیح می‌داد به‌جای جنگ، از طریق دیپلماتیک به مقاصدش دست یابد و در تعقیب اهدافش بی‌اندازه صبور بود. حضور این رَه‌بَرِ پرجاذبه در میدان، افرادش را به کارهایی خارج از حدّ تحمّلشان وامی‌داشت. یک نمونهٔ جالبِ آن، راه‌پیمایی‌های طولانی معروف او، هم‌راه دستهٔ کوچکی از سپاهیان، هم‌چون جولیوس سزار است که اغلب مزیّت غافل‌گیری را برایش فراهم می‌آورد.

«او که در مجازات مأمورین، به علّت عدم وفاداری، سخت‌گیر بود، به مُلازِمین قدیمی و مورد اعتماد علاقهٔ فراوان و عمیقی داشت. او دستور داده بود که شجاعت‌های افراد را، در نَبَرد، به وی گزارش دهند تا پاداش مناسبی به آنان داده شود. عبّاس آماده بود به افراد مورد اعتماد، استقلال عمل زیادی بدهد. بالاتر از همه، مردمش او را دوست داشتند، زیرا از وضع آن‌ها باخبر بود. او با لباس مبدّل، اوقات زیادی را صرف قدم‌زدن در خیابان‌ها و بازارهای اصفهان و صحبت با مردم در چای‌خانه‌ها می‌کرد. بسیار شوخ‌طبع بود و رفتار و جامه‌اش ساده و بی‌تَکَلُّف بود. [...]

«شاید قضاوت شاردن، مناسب‌ترین حکم دربارهٔ عبّاس اوّل باشد:

«"هنگامی که این پادشاه بزرگ از جهان رَخت بَربَست، رونق و رفاه نیز از ایران رَخت بَربَست." ...»[۱۰۹]

▣

در همان سال‌هایی که دانش‌گُسترانِ پارسی‌گویِ مقیم هندوستان، در حال تصنیف تاریخ اَلْفی بودند، امین احمد رازی نیز به یاری کمالات علمی و معنویِ والای خود، سرگرم تألیف کتاب گران‌قدر تذکرهٔ هفت‌اِقْلیم بود.

ذبیح‌الله صفا، در پنجمین مجلّد تاریخ ادبیّات در ایران، اَقالیم هفت‌گانهٔ تذکرهٔ هفت‌اِقْلیم را، به ترتیب زیر، خلاصه کرده است:

«متن کتاب، به نظم اِقْلیمی، بدین‌گونه تنظیم و تدوین شده است: اِقْلیم اوّل:

---

۱۰۹. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحهٔ ۹۹.

یمن، بِلاد الزنج، نوبیا، چین. اِقْلیم ثانی: مکّه، مدینه، یمانه، هرمز، دکن، و توضیحات تاریخیِ راجع به سلسله‌های شاهان مسلمان آن‌جا، از آغاز تا سال ۹۹۹ ه.ق، احمدنگر، دولت‌آباد، گلکنده، احمدآباد، سورات، بنگال، اُریسا، کوچ. اِقْلیم سوّم: عراق، بغداد، کوفه، نجف، بصره، یزد، فارس، سیستان، قندهار، غزنین، لاهور، دهلی، شرح تاریخیِ هند از آغاز تا عهد اکبرشاه و مشاهیر هند، سوریه، مصر. اِقْلیم چهارم: خراسان، بلخ، هرات، جام، مشهد، نیشابور، سبزوار، اصفهان، کاشان، قم، ساوه، همدان، ری، تهران، دماوند، استرآباد، طبرستان، مازندران، گیلان، قزوین، آذربایجان، تبریز، اردبیل، مراغه. اِقْلیم پنجم: شروان، گنجه، خوارزم، ماوراءالنّهر، سمرقند، بخارا، فرغانه. اِقْلیم ششم: ترکستان، فاراب، یارکند، روسیه، قسطنطنیه، روم. اِقْلیم هفتم: بلغار، صقلاب، یأجوج و مأجوج...»[۱۱۰]

امین احمد رازی، فراهان را در اِقْلیم چهارم جای داده و آن را ولایتی مستقلّ و بدون وابستگی به ولایات اطرافش معرّفی کرده و از زمین‌های زراعی و آب فراهان سخن گفته است:

«فراهان:

«ولایتی آبادان است و در زمان سابق از منسوبات قم بوده؛ اَلْحال جایی به سرِ خود است و آب و زمینی نیک دارد و غلّه از همه قِسمی در او نیک به حُصول می‌پیوندد...»[۱۱۱]

امین احمد رازی، از جلال‌الدّین‌بن جعفر، به عنوان نامی‌ترین و فاضل‌ترین فردِ فراهانی ــ در اوایل حکم‌رانیِ سلطانِ بزرگ صفوی، شاه‌عبّاس اوّل، در فاصلهٔ سالیان ۹۹۶ تا ۱۰۰۲ ه.ق ــ یادکرده و صرف‌نظر از شرافت، وقار، و حُسن‌خُلق، اشتغال او به کشاورزی و بخشندگی و کرامتش را ستوده است:

«از مردمش آن‌چه ملاحظه افتاده، جلال‌الدّین‌بن جعفر است که به شرف ذات و مَحاسِنِ صفات، اِتّصاف داشته. نزد سلاطین و عامّهٔ خلایق، موقّر و مُعَزّز بودی و همواره به امر دَهْقَنَت و زراعت اشتغال نمودی و آن‌چه حاصل کردی، صرف اهل

۱۱۰. تاریخ ادبیّات در ایران، همان‌جا، کتاب پنجم، بخش سوّم، صفحهٔ ۱۶۹۱.

۱۱۱. تذکرهٔ هفت اقلیم، امین احمد رازی، به تصحیح و تعلیقات و حواشی سیّدمحمّدرضا طاهری (حسرت)، کتاب دوّم، انتشارات (صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران) سروش، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحهٔ ۱۰۶۳.

فضل و فهم کردی و به شعر و شاعری میلِ تمام داشتی. این ابیات که نوشته می‌شود، از واردات او است:

«برزگری داشت یکی تازه‌باغ — لاله درخشنده در او چون چراغ
«سَرو و گُل و بید کشیده رَدِه — نار و بِه و سیب به‌هم درشده
«نرگس سرمست به طَرْف چمن — عربده کن یاسمن و یاسمن
«بر سرِ هر شاخ، سراینده‌ای — هوش‌بَری، عقل رُباینده‌ای...»[۱۱۲]

ناگفته نمانَد که مثنویِ سرایندهٔ فراهانی، جلال‌الدّین‌بن جعفر، چهل بیت است و در مُجلّد دوّم تذکرهٔ هفت اِقْلیم، به‌طور کامل، درج گردیده است.

امین احمد رازی، در همان قسمت اِقْلیم الرّابع، پس از اشاره به فراهان، بی‌درنگ سراغ تفرش رفته و از کوهستانی بودن، از قنات‌ها، از وفور نعمت، و از ارزانیِ ارزاق عمومیِ تفرش، صحبت کرده است:

«ولایتی است که اطرافش کوهستان است و از هر طرف که به در بروند، به‌کَریوِه باید رفت. هوایش معتدل است و آبش از چشمهٔ کاریز است و همه‌وقت در آن ولایت ارزانی بُوَد و از میوه، انگور و امرود و شفتالو خوب می‌شود...»[۱۱۳]

نویسندهٔ تذکرهٔ هفت‌اقلیم، در دنبالهٔ مَدْخَل تفرش، دربارهٔ دالان زیرزمینیِ عجیب و غریبی قلم‌فرسایی کرده است که از کوه‌های تفرش آغاز می‌شده و آن‌سان بی‌مُنْتَها بوده که تا دشت‌های فراهان ادامه می‌یافته. البتّه امین احمد رازی، در کتابش ننوشته که خود شاهد چنان راه‌رُویی بوده و وجودِ آن‌را، به دهان تفرشی‌ها و فراهانی‌ها بسته است. اگر امکانات فنّیِ محدود و ابتداییِ اهالی تفرش و فراهان را، آن‌هم در چهارصد سال قبل، درنظر بگیریم، می‌توان با قاطعیّت گفت جوامع روستاییِ آن ولایات قادر به حفر و احداث آن دالان زیرزمینی نبوده‌اند؛ دالان بسیار طولانی‌ای که ارتفاعات تفرش و جُلْگِه‌های فراهان را به یک‌دیگر پیوند می‌داده و آن‌قدر هم عریض بوده که یک گاو تنومند می‌توانسته از درون همان راه‌رُو، از تفرش به فراهان برود.

از سویی می‌شود پنداشت که پیدایش دالانِ مزبور، ناشی از فعل و انفعالات طبیعی و تحوّلات ارضی و سَماوی، مانند باران‌های سیل‌آسا، حرکت آب‌های زیرزمینی، و

۱۱۲. همان‌جا، صفحات ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴.
۱۱۳. همان‌جا، صفحات ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶.

نشست یا شُسته شدنِ لایه‌های تحتانیِ خاک، بوده و سال‌ها بعد، در مَقْطَع سلطنت قاجاریّه، روستاییان فراهانی، با استفاده از فرصتی که تغییرات جغرافیایی در اختیارشان نهاده بود، دست به کارِ ساختنِ شهر زیرزمینیِ زُلْف‌آباد شده‌اند.

امین احمد رازی، شنیده‌هایش را، دربارهٔ موضوع مورد بحث، این‌گونه نَقل کرده است:

«*در یکی از کوه‌های او مَغاره‌ای است که کس به نهایت آن نرسیده و در میان مردم آن دیار، چنین اِشْتِهار دارد که وقتی، گاوی به درون آن مَغارِه رفته و از فراهان بیرون آمده و بِدین حیثیّت، آن مَغارِه را گاوخل می‌گویند؛ چه خل به زبان آن ولایت، سوراخ را گویند...*»[۱۱۴]

▣

محمّد محسن بن محمّد کریم، صاحب کتاب «*زُبدةالتّواریخ*»، در بخش زندگی و کارنامهٔ شاه‌عبّاس اوّل، به مقامات کشوری و لشکری و دیوانی هم بها داده و سوای «*اسامی رُؤسای طَوایِف و جماعتی که در ایّام سلطنت و دولت آن حضرت بوده‌اند*»، از «*ارباب قلم که ارباب مناصب بوده‌اند*» و چند وزیر و دیوان‌سالار فراهانی نیز نام بُرده است.

بهروز گودرزی، ویراستار زُبدةالتّواریخ، سستی‌ها و درستی‌های کتاب را، به‌خوبی از یک‌دیگر تفکیک کرده است:

«*زُبدةالتّواریخ، نوشتهٔ محمّد محسن بن محمّدکریم، تاریخی عمومی است که مطالب آن، مانند دیگر تاریخ‌های عمومی، از آدم شروع می‌شود و تا عصر مؤلّف ادامه می‌یابد. تاریخ‌نویسان عصر صفوی، وقایع تاریخیِ پیش از اسلام را، تا دورهٔ تیموری، معمولاً از روی تاریخ روضةالصّفای میرخواند و نظایر آن می‌نوشته‌اند؛ بنابراین، از نظر ارزش تاریخی و سندیّت، هرچه مطالب این‌گونه کتاب‌ها به عصر نویسندهٔ آن نزدیک‌تر می‌شود، مهمّ‌تر است.* [...]

«*بخش قبل از صفویّهٔ زُبدةالتّواریخ مَزیّتی بر تاریخ‌های عمومیِ عصر خودش ندارد. این کتاب، در بخش تاریخ صفویّه، وقایع دوران شاهان اوّلیه را، به‌اختصار توضیح داده است و از همه کم‌تر در مورد عصر شاه‌سلیمان و شاه‌عبّاس دوّم مطلب*

---

۱۱۴. همان‌جا، صفحهٔ ۱۰۶۶.

دارد؛ ولی عصر شاه سلطان حسین، شاه‌تهماسب دوّم، و شاه‌عبّاس سوّم را، با تفصیل ذکر کرده است و از آن‌جا که مؤلّف بسیاری از وقایع را در دوران اخیر از نزدیک مشاهده کرده ــ یا به‌خاطر حضورش در دربار، از منابع مُوَثّق شنیده است ــ زُبدةالتّواریخ برای این دوره، از مهم‌ترین منابع دست‌اوّل است...»[۱۱۵]

محمّد محسن بن محمّدکریم، در واپسین سال‌های استقرار صفویان، مستوفی بوده و آن‌طور که در دیباچهٔ کتابش گفته است، تحریر زُبدةالتّواریخ را، در زمانهٔ نادرشاه، به فرمان پسر و ولیِّ‌عهد او رضاقُلی‌میرزا، در فاصلهٔ سال‌های ۱۱۵۱ تا ۱۱۵۲ه‍.ق، به پایان رسانده است:

«ارباب قلم که ارباب مناصب بوده‌اند:

«وُزَرای اعظم که در ایّام دولتِ آن حضرت [= *شاه‌عبّاس اوّل*] *به منصب وزارت سرافراز شدندی:*

«خواجه جلال‌الدّین تبریزی، قاضی جهان که دومرتبه وزارت کرد، میرزاجعفر ساوجی، احمدبیگ ترکمانی، میرزا عنایت‌الله جُوزانی، خواجه غیاث‌الدّین خوزانی، آقامحمّد فراهانی، معصوم‌بیگ صفوی، سراج‌الدّین قمی، میرسیّدحسن فراهانی، خواجه جمال‌الدّین تبریزی، امیربیگ مروی، میرزاسلیمان که پدرش وزیر ابراهیم‌خان بود...»[۱۱۶]

صرف‌نظر از آقامحمّد فراهانی و میرسیّدحسن فراهانی، که در دربار شاه‌عبّاس اوّل مقام وزارت اعظم داشته‌اند، فراهانی‌های دیگری هم بوده‌اند که مانند خواجه ابوالقاسم فراهانی، در رتبه‌های پایین‌تر، به‌عنوان ناظر دفتر، به سلطان صفوی خدمت می‌کرده‌اند:

«ناظران دفتر:

«میرزا سلیمان که مدرّس و وزیر ابراهیم‌خان حاکم شیراز بود، خواجه ابوالقاسم که از اَعِزّهٔ فراهان بود...»[۱۱۷]

▣

---

۱۱۵. زُبدةالتّواریخ، محمّدمحسن مستوفی، به‌کوشش بهروز گودرزی، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۵، صفحات ۱۰ و ۱۵.

۱۱۶. همان‌جا، صفحهٔ ۹۹.

۱۱۷. همان‌جا، همان صفحه.

جانشین شاه‌عبّاس اوّل، شاه صفی اوّل بود و درپیِ او شاه‌عبّاس دوّم به سلطنت رسید:

«چون شاه‌عبّاس دوّم در آغاز عمر، یعنی سی و سه‌سالگی، درگذشت، پسرش صفی [دوّم]، که در آن‌موقع هیجده سال داشت، به‌جای وی نشست. صفی [دوّم] فوراً پس از جُلوس، به علّت بیماری و پاره‌ای وقایع ناگوار [...]، نام خود را به سلیمان مبدّل ساخت و به سال ۱۶۶۹م، باردیگر به این نام تاج‌گذاری کرد.

«صفی [دوّم]، که به‌جای پدر نشست، چون از کودکی در حرم بار آمده و مدّتی مدید در انزوای مطلق به‌سر بُرده بود، بِالطَّبع به کلّی عاری از فنّ مملکت‌داری بود. او خُلْق و خویی ملایم داشت و یک‌سره از کِفایَت بی‌بهره نبود. لیکن همان‌طور که انتظار می‌رفت، در ایّام توقّف در حرم، فوق‌العاده زیر نفوذ خواجه‌سرایانِ دربار قرار گرفته بود و آن اندازه سِرِشت توانا نداشت که بتواند پس از جُلوس، خود را از چنگال سلطهٔ آنان برهانَد. عدم موفقیّت وی از این لحاظ، بیش‌تر معلولِ آن بود که او نیز فوراً به مُتابِعَت از رسم ناپسندِ اجدادش، راه باده‌گُساری و عیّاشی پیش گرفت...»[۱۱۸]

به قول لارنس لکهارت، از اقبالِ بلند شاه صفی دوّم یا شاه سلیمان اوّل صفوی، عثمانی‌ها که همواره خواهانِ ضمیمه‌کردنِ اراضی ایران به امپراتوری‌شان بودند، در مرزهای غربی، به‌شدّت با دولت‌های اروپایی می‌جنگیدند و به‌طور موقّت به مرزهای شرقی نمی‌اندیشیدند. البتّه اروپایی‌ها کوشیدند با تحریک شاه‌سلیمان اوّل، جبهه‌ای فرعی، در پشت سرِ نیروهای عثمانی بگشایند، لیکن پادشاه صفوی وسوسهٔ فتح بغداد و بازپس‌گرفتنِ نقاط مُنْفَصِل از ایران را از سر دور کرد و به پیمان صلحی که با سلطان عثمانی بسته بود، وفادار ماند:

«شاه‌سلیمان هرچه بیش‌تر پا به سنّ گذاشت، با همهٔ تَحْذیر اَطِبّا، دست از باده‌گُساری و دیگر اعمال نَفْسانی خود برنداشت، تا آن‌جا که بِالنَّتیجه سلامت مزاجش، که از مدّت‌ها قبل بر اثر عیّاشی‌ها و خوش‌گذرانی‌های وی مختل شده بود، بِالضَّرورِه چنان رو به تحلیل رفت که در [۱۱۰۵هـ.ق/] ۲۹ ژوییهٔ ۱۶۹۴، در چهل و هفت‌سالگی، بِالنِّسْبِه آغاز عمر، بِدرودِ زندگی گفت. از درگذشت وی، کسی

۱۱۸. انقراض سلسلهٔ صفویّه، و ایّام استیلای اَفاغِنِه در ایران، لارنس لکهارت، ترجمهٔ مصطفیٰ قُلی‌عماد، انتشارات مروارید، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۴، صفحهٔ ۳۴.

دریغ نخورد...»[۱۱۹]

در سال‌های آغازینِ بر تخت نشستنِ شاه صفی دوّم، یا شاه سلیمان صفوی، ۱۰۷۹هـ.ق، صفی‌الدّین محمّد قمی، نوادهٔ قاضی احمد قمی، «*به اِقْتِفای نیای خویش، به فراهم آوردنِ کتابی در تاریخ و دیگر خصوصیّات شهر خود آغاز کرد. او نخست گویا قسمت احادیث از رسالهٔ نیای مزبور خود را، با تصرّفاتی در اِسْتِنْساخ، از آن رساله جدا کرد و به شکل فصلی از یک کتاب درآورد. سپس بخش‌هایی در شرح دیگر خصوصیّات تاریخی و جغرافیایی شهر قم، بر آن افزود و آن را به‌صورت تاریخی نو، برای این شهر مذهبی، تدوین نمود. آن‌گاه هشت بابِ دیگر، در معرّفی و شرح برخی خَصایِص تاریخی و جغرافیایی و مذهبیِ هشت شهر و منطقهٔ دیگر، که از نظر مذهبیِ شیعی موقع و اهمّیّتی خاص دارا بود، بر آن افزود و این مجموعه را "خلاصة‌البُلدان" نام نهاد و از تدوین آن در سال ۱۰۷۹هـ.ق فراغت یافت.*

«*بنابراین، کتاب خلاصة‌البُلدان ــ که از نظری، تاریخی نو برای شهر قم، در سدهٔ یازدهم هجری است ــ از دیدی دیگر، کتابی است در فنّ مَسالِک و مَمالکِ مذهبی شیعی، که در آن پیرامون نُه منطقه و شهر، که از دیدگاه مذهبی به شیعیان تعلّق و اختصاص داشته، سخن می‌رود. این مناطق، به ترتیب عبارتند از مکّه، مدینه، کوفه، قم، آبه، کاشان، کربلا، نجف، موضع غدیرخُم...*»[۱۲۰]

درست است که صفی‌الدّین محمّد قمی، در گوشه و کنار خلاصة‌البُلدان، مطالب کتاب «*تاریخ قم*»، نوشتهٔ حسن‌بن محمّدبن حسن قمی را رونویس کرده، امّا به گفتهٔ حسین مدرّسی طباطبایی، تکرار مطالب تاریخ قم، این حُسن را داشته که صفی‌الدّین محمّد قمی، هفت‌صد سال پس از حسن‌بن محمّدبن حسن قمی، پاره‌ای از خطاهای مترجم و اشتباهات نسخه‌بَردارانِ کتاب تاریخ قم را اصلاح کرده و صورت صحیح اسامی نقاط جغرافیایی را آورده است. بر این اساس، در سال ۱۰۷۹هـ.ق، در عهد شاه‌سلیمان صفوی، فراهان تابع قم بوده است:

«*در ذکر توابع و حدود بَلْدهٔ کریمهٔ قم:*

«*بِدان که احمدبن عبدالله برقی گفته که در قدیم، حدود قم، چهل فرسخ در چهل*

---

۱۱۹. همان‌جا، صفحهٔ ۳۹.

۱۲۰. خلاصة‌البُلدان، صفی‌الدّین محمّدبن محمّدهاشم حسینی قمی، به کوشش حسین مدرّسی طباطبایی، انتشارات حکمت، چاپ یکم، قم، سال ۱۳۹۶هـ.ق، صفحات ۸ و ۹.

فرسخ بوده، زیراکه حدّهای آن از یک‌دیگر به‌غایت دور و اَقْطار آن متفاوت بوده. واَلْحال شهرهای دیگر از آن گرفته‌اند و بِدین جهت کم شده.

«حدّ اوّل: از ناحیَت همدان بوده تا میلاذجرد، که داخل ساوه است.

«حدّ دوّم: از ناحیَت رِی تا "جوسق داوودبن عمران اشعری" به دو فرسخ از "دیر"، که فراپیش قم است.

«حدّ سوّم: از ناحیَت فراهان، تا آن‌جاکه ناحیَت کرج [ابودُلَف] است و آن اَلْحال مزرعه‌ای است از مزارع قم.

«حدّ چهارم: از ناحیَت اصفهان تا رودخانه، که میانهٔ دارام و قریهٔ راوند است...»[۱۲۱]

در سال تألیف خلاصة‌البُلدان، ۱۰۷۹ه.ق، فراهان، با روستاهای متعدّدی که داشت، یکی از رستاق‌های قم محسوب می‌شد:

«رستاق فراهان:

«دیگر، رستاق فراهان است و آن دویست و دَه دیه بوده، که از آن جمله این دیه‌ها باشد:

«بورقان، ولاشجرد، نورآباد، بهبودآباد، شمس‌آباد، کارجان، شهرجرد، تبرته، رشان، زیراوند، ویسمه، رودقند، جوشه، سوسار، خوره‌آباد، اسروان، اشتاقان، خلدآباد، آسنجران، فارسه، تیرازآباد، ناوزن، محمّدآباد، داریان، مجان، خورزینه، دون، گَرکان، حسناباد، ثمز، نوزه، کورزه، میقان، استاذوان، آزادمردآباد، منتی‌آباد، احوص‌آباد، عیسیٰ‌آباد، داوودآباد، فارجان، ترور، جوقان، اسکن، فراهران، قیزه، جوخواست، عبدالله‌آباد، بشیرآباد.

«و بدان که محمّدبن علی همدانی، درکتاب بُلدان، ذکر رَساتیق و دیه‌های قم، بر این وجه کرده که:

«قریهٔ لنجرود، قریهٔ روداban، قریهٔ ابرستجان، قریهٔ سراجه، قریهٔ قمرود، قریهٔ رودبار، قریهٔ وازکرود، رستاق جَبَل، رستاق ساوه، رستاق خوی، شقّ میلادجرد، شقّ آبه، قریهٔ فیسین، قریهٔ جزستان، رستاق انار، رستاق جاسب، رستاق قاسان، قریهٔ فراهان، قریهٔ ماستر، قریهٔ کوه‌زرد، قریهٔ دورآخر، رستاق‌وره، قریهٔ جهرود، قریهٔ

۱۲۱. همان‌جا، صفحهٔ ۱۸۳.

جوزه، قریهٔ جرکان، قریهٔ اروندهجرد، رستاق طبرش، قریهٔ وزوا.

«و تفسیر رستاق، به حِیازَة کرده، یعنی چند دیِه که به جَنب یک‌دیگر باشند و اسم رستاق بر مجموع آن‌ها جاری سازند و گویند رستاق فلان...»[۱۲۲]

صفی‌الدّین محمّد قمی دربارهٔ معانیِ نام‌های روستاها و بخش‌های قم، و به تبع آن فراهان و دهات فراهان، و علّت اِطْلاقِ آن اسم‌ها، نکته‌ها گفته است. ناگفته نباید گذاشت که اسم‌گذاری‌های مزبور، ریشه در فرهنگ و تاریخ و تمدّنِ ایرانِ پیش از اسلام داشته‌اند:

«و دیگری برزآباد، و آن را صاحب تاریخ، به‌عنوان یقین و جزم گفته که "فرالا" بنا نهاده. [...]

«و دیگری قریهٔ خوره‌آباد، که گویند "خوربن‌اروند" بنا نهاده. [...]

«و دیگری مزرعهٔ احوص‌آباد، و طاقان. و گویند که این هردو را هم "عوض‌دهقان" احداث نموده. [...]

«و دیگری رستاق فراهان، که آن را "فراهان‌بن حمدون" احداث نموده.

«و دیگری اسکن، که گویند آن را برادرِ فراهان، "اسکن‌بن حمدون" بنا کرده.

«و دیگری بهبودآباد، که "بهبودبن حمدون" بنا نهاده.

«و دیگری ولاشجرد. و گویند که بانیِ آن "ولاش بن فیروز" بوده است.

«و دیگری جوخواست. و آن را "جوخواست بن قاسان" احداث کرده.

«و دیگری بورقان. و گویند آن را "بوران" [= پوران] دختر کسریٰ بنا نموده.

«و دیگری والانجرد، که گویند بانیِ آن "والان بن فراهان" بوده.

«و دیگری وارود، که گویند زنی در صحرای آن قریه گلّه می‌چرانیده و طفلی خُردسال هم‌راه خود داشته و ناگاه گرگی آن کودک را ربوده، از میانه به‌در می‌بَرَد و آن عورت از عقب گرگ می‌دویده و فریاد برمی‌آورده که وای رود. یعنی وا فرزند من. پس، بعد از آن دیگر آن دیِه را بدین نام خواندند.

«و دیگری رستاق طبرش، و گویند بانیِ آن "طبرش بن حمدون" بوده...»[۱۲۳]

■

---

۱۲۲. همان‌جا، صفحات ۲۰۵ و ۲۰۶.

۱۲۳. همان‌جا، صفحات ۲۱۹، ۲۲۰، و ۲۲۲ تا ۲۲۴.

کتاب تذکرة‌الملوک، با وجود آن‌که چندبار چاپ و منتشر شده، لیکن فاقد یک مقدّمهٔ تحلیلی و انتقادی است و محمّد دبیرسیاقی، مصحّح تذکرة‌الملوک، در دیباچهٔ چاپ دوّم اثر مزبور، خوانندگانی راکه به دانستنِ نام نویسندهٔ تذکرة‌الملوک و شرح احوال او کنجکاو باشند، به خواندنِ مقالهٔ محمّد تقی دانش‌پژوه حواله داده و در حقیقت بار مسؤولیّت را از دوش خود به زمین نهاده است:

«روزگاری پس از نشر کتاب تذکرة‌الملوک و کتاب سازمان اداریِ حکومت صفوی، دوست دانش‌مند و کوشا، آقای محمّدتقی دانش‌پژوه، به نسخه‌هایی از تذکرة‌الملوک، و نیز به نسخهٔ اثر دیگری همانند تذکرة‌الملوک، که نام دستورالملوک دارد و تألیف میرزا رفیعا است، برخوردند و ضمن تطبیق این دو کتابِ مشابه و درخلال تحقیق دربارهٔ مُنْدَرِجات آن دو، به این نتیجه رسیدند که مؤلّف ناشناختهٔ تذکرة‌الملوک، میرزا سمیعا، برادرِ نیای پدریِ رستم‌الحُکَما، آقا محمّد هاشم آصف حسینی، فرزند امیر محمّد حسین، پسر امیر شمس‌الدّین محمّد کارخانه آقاسی سلطانی صفوی، مؤلّف رستم‌التّواریخ، و احتمالاً امیر محمّد سمیع کارخانه آقاسی گنج‌علی‌خانی باشد...» [۱۲۴]

به اعتقاد دبیرسیاقی، کتاب تذکرة‌الملوک، *«در فاصلهٔ سال‌های ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ هجری قمری»* [۱۲۵] تألیف شده است، اندکی پس از آن‌که سلطان حسین صفوی، به دست خود، تاج پادشاهی ایران را بر سر محمود افغانی گذاشت؛ که به نوشتهٔ محمّدابراهیم باستانی پاریزی، *«این واقعه در روز جمعه ۱۲ ماه محرّم ۱۱۳۵ ه.ق/ ۲۴ اکتبر ۱۷۲۲ م، اتّفاق افتاد...»* [۱۲۶]

دبیرسیاقی، در دیباچه‌ای که به ابتدای کتاب «سازمان اداریِ حکومت صفوی» افزوده، به اختصار تمام، چند سطری در پیرامون تذکرة‌الملوک نوشته است:

«تذکرة‌الملوک از تشکیلات اداری و دربار و طبقات و مَشاغِل و مَناصِب و عَوایِد دوران صفویّه سخن می‌دارد و حاوی اطّلاعاتی دربارهٔ حُکّام و وُلاة و

---

۱۲۴. تذکرة‌الملوک، میرزا سمیعا، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحهٔ پنج.

۱۲۵. همان‌جا، صفحهٔ سه.

۱۲۶. سیاست و اقتصاد عصر صفوی، محمّد ابراهیم باستانی پاریزی، انتشارات صفی‌علی‌شاه، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷، صفحهٔ ۳۴۹.

سرحدّدارانِ آن زمان و میزانِ درآمد و نیروی لشکریِ آنان است و ظاهراً به دستور اشرف افغان، و به دست کسی که خود از مبانیِ تشکیلات اداریِ صفوی آگاهی کامل داشته است، به رشتهٔ تحریر درآمده است...»[۱۲۷]

عبدالحسین زرّین‌کوب، می‌نویسد:

«کتاب تذکرةالملوک، در پایان عهد صفویّه، و جهت اَفاغِنِه، تحریر شده است و در باب ترتیب مالیات و تشکیلات اداری عهد صفویّه، فایدهٔ بسیار از آن به‌دست می‌آید...»[۱۲۸]

علاوه بر این، زرّین‌کوب بر اعتبار مطالب تذکرةالملوک صِحّه گذاشته و به نظرش، مطالعهٔ آن، حتّی برای شناخت زیر و بم تاریخ ادوار بعدی هم، مفید است:

«در باب دورهٔ صفویّه، غیر از کُتُبی امثال عالم‌آرای عبّاسی، که مخصوصاً مُتَضَمّنِ اطّلاعاتی سودمند است، کتاب تذکرةالملوک مأخذ معتبری است و برای دوره‌های بعد می‌توان معلومات حاصل از تذکرةالملوک را تا حدّی با کتاب‌هایی نظیر "بحرالجواهر" شهشهانی و "فروغستان" میرزا مهدی فروغ و امثال آن‌ها تکمیل کرد...»[۱۲۹]

کتاب تذکرةالملوک با سپاسِ پروردگار و فرستادنِ درود بر پیام‌بَر اسلام و فرزندان و نَوادِگانش آغاز می‌شود و مؤلّف، بی‌درنگ، منظور و انگیزهٔ نگارشِ تذکرةالملوک را بیان می‌کند:

«و بعد، این خلاصه‌ای است مُسَمّا به تذکرةالملوک، که مشتمل است بر دستورالعمل خدمت هریک [از] اربابِ مَناصبِ درگاهِ مُعَلّیٰ، موافق اَزْمِنهٔ سَلاطین صفویّه، که در این وقت، حَسَبِ‌الاَمرِالاَعلیٰ، به طریقِ اِجْمال و اِسْتِعْجال، به مُوقِف عرض می‌رسد، محتوی است بر پنج باب و خاتمه...»[۱۳۰]

با توجّه به این‌که شغل صِدارَت، بسیار حسّاس و پُرمسؤولیّت بوده، از این‌رو

۱۲۷. سازمان اداری حکومت صفوی، یا تحقیقات و حواشی و تعلیقات استاد مینورسکی بر تذکرةالملوک، ولادیمیر فئودوروویچ مینورسکی، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحات دَه و یازده.

۱۲۸. تاریخ ایران بعد از اسلام، همان‌جا، صفحهٔ ۱۲۵.

۱۲۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۲۴.

۱۳۰. تذکرةالملوک، همان‌جا، صفحهٔ ۱.

صفویان وظایف مُحَوَّله را تقسیم می‌کرده‌اند و به عهدهٔ دو نفر، با عَناوین صدر خاصّه، و صدر عامّه (یا صدر ممالک)، وامی‌نهاده‌اند:

«در بیان شغل صِدارَتِ خاصّه و عامّه:

«مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صِدارَت، تعیین حُکّام شرع و مباشرین اوقاف تَفْویضی و ریش‌سفیدی جمیع سادات و عُلَما و مدرّسان و شیخ‌الاسلامان و پیش‌نمازان و قضات و متولّیان و حُفّاظ و سایر خدمهٔ مزارات و مدارس و مساجد و بِقاع‌الخَیر و وُزَرای اوقاف و نُظّار و مستوفیان و سایر عملهٔ سرکار موقوفات و مُحَرّران و غَسّالان و حَفّاران با او است. و دیوان اَحْداث اَرْبَعه راکه عبارت از قتل و اِزالهٔ بَکارَت و شکستن دندان و کورکردن است و عالی‌جاهِ دیوان‌بیگی بدون حضور صدور عِظام نمی‌رسد و حُکّام دیگر شرع را مَدْخَلیّت در اَحْداث اَرْبَعه نیست...»[۱۳۱]

محدودهٔ اختیارات صدر خاصّه، از حوزهٔ وظایف صدر عامّه وسیع‌تر بوده است:

«امور شرعیِ سرکار فیض آثار، متعلّق و مختصِ عالی‌جاه صدر خاصّه است و صدرممالک را هیچ مَدْخَلیّتی در آن نیست...»[۱۳۲]

یکی از مشغله‌های صدر خاصّه، تعیین حاکمان شرع برخی از شهرها و ولایات ایران بوده و آن‌گونه که از متن کتاب تذکرةالملوک برمی‌آید، در زمانهٔ صفویان، منطقهٔ فراهان، ارزش و اهمیّتی معادل با یزد و کاشان و قم و ساوه داشته و درباریانِ صفوی، برای رسیدگی به امور فقهی و قضاییِ فراهانیان، حاکم شرعی مستقلّ به آن سامان گُسیل می‌کرده‌اند:

«عالی‌جاه صدر خاصّه، روز شنبه و یک‌شنبه، با دیوان‌بیگی، درکشیک‌خانهٔ عالی‌قاپو، به دیوان می‌نشیند و در مَحالّ ایران، حکّام شرع یزد و ابرقوه و نایین و اردستان و قمشه و نطنز و محلّات و دلیجان و خوانسار و برورود و فریدن و رار و مزدج وکیار و جاپلق و جرفادقان وکمره و فراهان وکاشان و قم و ساوه و مازندران و استرآباد وکرایلی و حاجی‌لَر وکبودجامه را، صدر خاصّه تعیین، و امور متعلّق به صدر خاصّه را، در ولایات مفصّلهٔ مذکوره، نایب‌الصَّداره و سایر مباشرین صدر خاصّه متوجّه می‌شده‌اند...»[۱۳۳]

---

۱۳۱. همان‌جا، صفحهٔ ۲.

۱۳۲. همان‌جا، همان صفحه.

۱۳۳. همان‌جا، همان صفحه.

▣

کتاب تذکرةالملوک چنان از ظرایف و طَرایِفِ تاریخی، جغرافیایی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگیِ ایران، در عصر صفویان، آکنده است که مُسْتَشْرِق دانش‌پژوه، ولادیمیر فئودورویچ مینورسکی را بر آن می‌دارد با توضیح‌های عالمانه و حاشیه‌های سودمندی که می‌نویسد، ارزش‌های علمی و تحقیقیِ تذکرةالملوک را عیان کند. و طُرْفِه این‌که مایه‌های پژوهشیِ نهفته در تذکرةالملوک، و دانشِ گستردهٔ مینورسکی، موجب می‌شوند حجم یادداشت‌های مذکور، دو برابر اصل کتاب بشود. پیوست‌های مینورسکی، که در سال ۱۹۴۳م، در کیمبریج انگلستان به چاپ رسیده‌اند، به‌همّت مسعود رجب‌نیا، به زبانِ فارسی ترجمه شده و به‌نام «*سازمان اداری حکومت صفوی*» ارائه گردیده‌اند. محمّد دبیرسیاقی، در پیش‌گفتاری خاضِعانه، این‌گونه قلم زده است:

«*کتاب مینورسکی، با آن‌همه مطالب، چشم خواننده را به جهانی دیگر، جهان اجتماع، جهانی که ژرف‌تر و پهناورتر از دنیای ظواهر است، می‌گشاید. اثر مینورسکی، آن خمیرمایه و آن نتیجه‌ای است که در عُرْف ما، "گرم و سردِ روزگار دیدن و شیرین و تلخِ روزگار چشیدن" نام دارد...*»[۱۳۴]

مینورسکی، در مقدّمهٔ اثرش، از راز دل‌بستگی‌اش به تذکرةالملوک پرده برداشته و وجه تمایز آن را با آثار دیگر، شرح داده است:

«*کتاب تذکرةالملوک، که در ۱۱۳۷ هـ.ق/ ۱۷۲۶م تدوین شده است، مأخذ و منبع پراهمیّت و قابل توجّهی است، زیرا موضوع این رساله، حقایق و واقعیّات متین و استوارِ سازمان حکومت است. در صورتی که تَواریخ و منابع دیگر به بیان وقایع و حوادث مَقْصور، و بیش‌تر به جنگ‌ها و لشکرکشی‌ها و تحریکات و عُهود، به ترتیب وقوع و بی‌هیچ تناسبی ناظر است...*»[۱۳۵]

به گفتهٔ مینورسکی، اصفهان، به عنوان مهمّ‌ترین و مشهورترین پای‌تخت صفویان، ارتباط ویژه‌ای با بعضی از شهرها و ولایت‌ها، از جمله فراهان، داشته، زیراکه نواحیِ مورد بحث، در محاسبات سیاسی و نظامی، و در ملاحظات

---

۱۳۴. سازمان اداری حکومت صفوی، همان‌جا، صفحات یازده و دوازده.

۱۳۵. همان‌جا، صفحهٔ سیزده.

اجتماعی و جغرافیاییِ حاکمان صفوی، صاحب موقعیّت مخصوصی بوده‌اند. به همین جهت، صدر خاصّه، مأمورانی به آن مناطق می‌فرستاده، تا رشته‌های تعلّقشان با کانون قدرت، از هم گسیخته نشود:

«اصفهان، با توابین خود، مَحالّ مخصوصی را تشکیل می‌داد و دستگاه اداریِ خاص داشت. از فهرست اماکنی که صدر خاصّه، نمایندگانی از طرف خود بِدان‌جا مأمور می‌کرد، به‌طور غیرمستقیم، به وجود بستگی و ارتباطِ مَحالّ پی می‌بَریم. در گوشهٔ غربیِ کویر مرکزی، یزد و نایین و اردستان و نطنز و کاشان و قم و ساوه ــ و در طرف فارس، ابرقوه و سلطان‌آباد و خوانسار و گلپایگان و کمره (مرکز مهمّ آن خمین است) و فراهان (در شمال سلطان‌آباد) ــ و در جانب غربیِ اصفهان، رار و کیار و مزدج، از توابع چهارمَحالّ و فریدن در شمال غربی چهارمَحالّ و برنورود در مغرب گلپایگان نزدیک الیگودرز و جاپلق در سرچشمهٔ آبدیز قرار دارند...»[۱۳۶]

▣

نصرالله فلسفی، روزنامه‌نگار، مترجم، مؤلّف، مدرّس، و استاد تاریخ و جغرافیای ایران، یادگارهای پرشمار و گوناگونی، در قالب مقاله و کتاب و تألیف و ترجمه، از خود برجا نهاده است:

«مشهورترین و وزین‌ترین اثر شادروان فلسفی، که در دایرة‌المعارف‌های معروف از آن نام بُرده‌اند، دورهٔ تاریخ زندگانی شاه‌عبّاس اوّل است. [...] این اثر که به قول نویسنده، محصول مطالعهٔ یک‌هزار جلد کتاب فارسی و غیرفارسی و استفاده از اسناد موجود در آرشیوهای کشورهای اروپایی، به‌خصوص ایتالیا و اسپانیا و فرانسه بود، هم در نوع خود، و هم از جهت صحّت و اعتبارِ نوشته، به علّت حتّی‌المقدور حذف و تَرک مطالب اغراق‌آمیز و چاپلوسانهٔ منشیان درباری، در جمع تألیفاتِ تاریخیِ فارسی، کم‌نظیر و واجد اهمیّت و ارزش یک مرجع ممتاز است...»[۱۳۷]

در آغاز کتاب «*زندگانی شاه‌عبّاس اوّل*»، در پیش‌گفتاری که نام و امضای نویسنده‌اش به عمد یا به سهو از قلم افتاده، شرح کوتاهی هم دربارهٔ فرازهای زندگی فلسفی درج شده است:

---

۱۳۶. همان‌جا، صفحهٔ ۲۰۲.

۱۳۷. زندگانی شاه‌عبّاس اوّل، نصرالله فلسفی، کتاب‌های یکم و دوّم، انتشارات علمی، چاپ دوّم، تهران، پاییز ۱۳۶۴، صفحهٔ دو.

«نصرالله فلسفی، در نهم آذرماه ۱۲۸۰ ه.ش، شش روز پس از فوت پدرش میرزا نصرالله‌خان سوادکوهی تولّد یافت. وی از جانب مادر، نوادهٔ آقاعلی مدرّس، فرزند ملاّعبدالله زنوزی، از حکما و فلاسفهٔ نامیِ دورهٔ قاجاریّه بود. شادروان فلسفی تحصیلات خویش را در مدارس دارالفنون و آلیانس به پایان رسانید و پس از آن، خدمات اداری در وزارت پست و تلگراف را در سال ۱۲۹۹ شمسی آغاز کرد و از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷ نیز در وزارت‌خانه‌های فَوایِد عامّه و عدلیّهٔ زمان به خدمت ادامه داد. از شهریورماه ۱۳۰۷ به وزارت معارف وقت انتقال یافت و در کلاس‌های دورهٔ دوّم متوسّطهٔ دبیرستان‌های سیروس، علمیّه، شرف، ثروت، و دارالفنون، به تدریس زبان فرانسه و دروس تاریخ و جغرافیا پرداخت. در همین زمان در مدرسهٔ متوسّطهٔ نظام نیز مدّت چهار سال تدریس کرد. از تاریخ مهرماه ۱۳۱۵ شمسی نیز به دعوت دانش‌گاه تهران، به‌کار تدریس در این دانش‌گاه پرداخت و مدّت بیست و هشت سال در دانش‌کدهٔ ادبیّات و علوم انسانی به تدریس تاریخ و جغرافیا گذرانید و چندین سال نیز با عنوان و مقام استاد تمام‌وقت انجام وظیفه کرد. سرانجام در سال ۱۳۴۳ شمسی، شخصاً درخواست بازنشستگی نمود و بازنشسته شد...»[۱۳۸]

نصرالله فلسفی «در سال ۱۳۵۴، به علّت ابتلا به نارساییِ قلب، دچار سکتهٔ خفیف مغزی شد»[۱۳۹] و سرانجام «در دوّم خردادماه ۱۳۶۰ [...] پس از شصت سال فعّالیّت مُمْتَدّ فرهنگی، چشم از جهان فروبست و در زاویهٔ حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد...»[۱۴۰]

فلسفی جلد دوّم زندگانی شاه‌عبّاس اوّل را، با توضیحاتی راجع به مقامات روحانی و مَناصِب لشکریِ ایران، در دوران صفویّه، پایان داده و در باب به‌کارگماشتنِ شخصیّت‌های برجستهٔ مذهبی، مُنْدَرِجات کتاب تذکرةالملوک را، به‌طور کامل، نَقل کرده و تنها تغییری که در اصل مطلب پدید آورده، این است که در نثر میرزاسمیعا دست بُرده و به نوشته‌های او شکلی متجدّد و امروزی بخشیده‌است:

«مقام صِدارَت در ایران، به دو نفر اختصاص داشت. یکی صدر خاصّه و دیگری صدر عامّه، یا صدر ممالک. تعیین حُکّام شرع و مباشرانِ اوقاف تَفْویضی و

۱۳۸. همان‌جا، صفحهٔ یک.

۱۳۹. همان‌جا، صفحهٔ سه.

۱۴۰. همان‌جا، همان صفحه.

رسیدگی به کارهای سادات و عُلَما و مدرّسان و شیخ‌الاسلامان و پیش‌نمازان و قاضیان و متولّیان و خُدّام مَقابِر و مزارات و مدارس و مساجد و وزیرانِ اوقاف و ناظران و مستوفیان و سایر متصدّیانِ موقوفات و امثال آن‌ها، با مقام صِدارَت بود. رسیدگی به دعاویِ مربوط به قتل و ازالهٔ بَکارَت و شکستنِ دندان و کور کردن، که اَحْداث اَرْبَعه گفته می‌شد، نیز با حضور صدر عامّه و صدر خاصّه و دیوان‌بیگی انجام می‌گرفت و سایر حُکّام شرع حقّ مداخله در این‌گونه دعاوی را نداشتند.

«صدر خاصّه، روزهای شنبه و یک‌شنبه، با دیوان‌بیگی، در کشیک‌خانهٔ عالی‌قاپو، به دیوان می‌نشست و حکّام شرع نواحیِ یزد و ابرقو و نایین و اردستان و قمشه و نطنز و محلاّت و دلیجان و خوانسار و فریدن و جاپلق و گلپایگان و کمره و فراهان و کاشان و قم و ساوه و مازندران و استرآباد و قسمتی دیگر از ولایات ایران را او معیّن می‌کرد و امور مربوط به صدر خاصّه را، در این ولایات، نایب‌الصّدارِه و عُمّال صدر اداره می‌کردند...»[۱۴۱]

جای بسی شگفتی است که نصرالله فلسفی هیچ اشاره‌ای به منبع اقتباس خود نکرده و به‌جای آن‌که با آوردنِ مشخصّات کُتُب مرجع، محقّقان جوان را به مطالعهٔ دَه‌ها اثر دیگر تشویق کند، برعکس، راه‌های پی‌گیری علمی را بر آن‌ها بسته است.

مجتبیٰ مینوی، در نقدی که مُقارِن با چاپ اوّل زندگانی شاه‌عبّاس اوّل، در مجلّهٔ سخن، دورهٔ چهارم، سال ۱۳۳۲، منتشر کرده، به طرزی محترمانه، از این عیب بزرگ سخن گفته است.

---

۱۴۱. همان‌جا، صفحات ۸۰۳ و ۸۰۴.

افغانی‌ها در نقشِ جهان

به‌ندرت اتّفاق افتاده است که پژوهش‌گران دربارهٔ یکی از شخصیّت‌های تاریخی وحدت‌نظر داشته باشند و کم‌تر پیش آمده است که فرد مورد بحث را همگی یک‌صدا تَقْبیح و مَلامَت کرده باشند. شاه سلطان حسین، جانشین شاه سلیمان اوّل، از کسانی است که در تاریخ ایران مظهر بی‌عرضگی و زبونی، و نمادِ بُزدلی و تن‌آسانی است:

«بعد از شاه‌سلیمان، پسر او شاه سلطان حسین جای او راگرفت و از سال ۱۱۰۵ تا ۱۱۳۵ه.ق سلطنت کرد. وی در میان سَلاطین صفوی، یک وجود استثنایی بود، زیرا اگر همهٔ آنان در خون‌ریزی و سخت‌گیری بی‌باک و بی‌مُحابا بودند، او رحم و شَفَقت را به درجه‌ای رسانیده بود که حتّی از کشتنِ یک مرغ هم بیم داشت و از آن اِسْتِغْفار می‌نمود. وی از علم فقه اطّلاع و با فُقَها و عُلَمای دینی اُلْفَت داشت و خود را هم در زُمْرهٔ آنان قرار می‌داد. رسیدگی به کارهای مملکتی را مطلقاً از حوصلهٔ خویش خارج می‌دانست و حتّی قرائتِ نامه‌ها و عرایض را برعهدهٔ اطرافیان خود می‌نهاد. سیاستِ گناه‌کاران، در آیین مملکت‌داری او، معنی نداشت و توجّه به ادای مراسم دینی و وِرد و ذکر، او را چنان به خود مشغول می‌کرد که از آن به کاری دیگر نمی‌پرداخت.

«این وضع عجیب، که دنبال دورهٔ وحشت شاه سلیمان در ایران پیش آمده بود، شیرازهٔ امور را به نحوی ازهم گسیخت، که امپراتوری پهناور صفوی در لب پَرت‌گاه

قرار گرفت...»[1]

به گزارش ذبیح‌الله صفا، تنها افغانی‌ها نبودند که با شورش و یورش خود، موجب سرنگونیِ صفویان شدند:

«شورش‌ها و دست‌اندازی‌های اُمَرا و قبایل اطراف، به داخلهٔ مملکت آغاز شد. در جنوب ایران و برخی از جزایر خلیج فارس و بنادرِ آن، امیرِعُمّان دست به طغیان و شورش زد و در شمال، لزگیان، شروان را به تصرّف درآوردند و ازبکان، در خراسان، به تاخت و تاز مبادرت کردند. در دنبال این وقایع، نوبت به اَفاغِنِه رسید و با حملات آنان، روزگار دولت صفوی پایان گرفت...»[2]

طَوایِف بزرگ غلزایی و ابدالی، ضمن آن‌که باهم نِقار و جدالی دیرینه داشتند، برای دست‌یافتن به قندهار و هرات، و پایان دادن به حاکمیّت دولتِ شیعیِ ایران، با گماشتگان پادشاه صفوی می‌جنگیدند. در این کشاکِش‌ها، میرویس، از بزرگان افغانی ــ که به‌وسیلهٔ گرگین‌خان، سردارِ گرجیِ صفویان، سرکوب شده و او را به اسارت به اصفهان فرستاده بودند ــ طرحی نو درانداخت:

«میرویس، با رشوه‌ای که به اطرافیان شاه داد، و با چربْ‌زبانی که در محضر شاه کرد، توانست خود را از اتّهام شرکت در شورش تبرئه کند. شاه او را بخشید و اجازهٔ سفر داد و بعد او را به‌عنوانِ کلانتر به قندهار فرستاد.

«میرویس، در بازگشت، عَناصِر ناراضی را گِرد خود جمع آورد. گرگین را اغفال کرد و او را با عدّه‌ای از گرجیان به قتل آورد، ۱۱۲۲ ه.ق. بِدین‌گونه، قندهار به دست سرکردهٔ غلزایی افتاد و لزوم اِعادهٔ امنیّت در آن‌جا، شاه را به اعزام نیرو واداشت. خسرومیرزا، پسر لئون و برادرزادهٔ گرگین، که در آن هنگام داروغهٔ اصفهان بود، از جانب شاه، به دفع این شورش مأمور شد. دوازده هزار قزلباش و تعدادی جنگ‌جوی گرجی با او هم‌راه بود. در هرات هم، سرکردهٔ طَوایِف ابدالی، که بین آن‌ها با طَوایِف غلزایی دشمنیِ دیرینه وجود داشت، با گروهی از ابدالی‌ها، به وی پیوست.

«میرویس در دفع طَوایِف ابدالی، تاحدّی موفّق شد، امّا برای مقابله با سپاه

---

۱. خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران، همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۹.

۲. همان‌جا، همان صفحه.

خسروخان، از طَوایِف بلوچ درخواستِ کمک کرد. بالأخره در جنگی که روی داد، خسرو کشته شد، ۱۱۲۴ ه.ق، و توپ‌خانه و بُنهٔ سپاه ایران به دست یاغیان افتاد. نیروی تازه‌ای هم که برای رفع شورش اعزام شد، به قندهار نرسید. فرماندهٔ این نیرو، زمان‌خان شاملو، در بین راه وفات یافت. لشکریان وی هم متفرّق شدند.

«میرویس که طَوایِف سُنّیِ غلزایی و بلوچ را، بر ضدّ حکومت شیعه، به‌شدّت تجهیز و تحریک کرده بود، به کمک آن‌ها قندهار را از دست عُمّالِ گرجیِ دولت شیعی بیرون آورد و تا هشت سال هم در آن‌جا فرمان‌روایی کرد...»[۳]

مرگ میرویس، از اشتیاق افغانی‌ها برای تحقّق بلندپروازی‌هایشان نکاست و با از میان برداشتنِ برادرِ مسالمت‌جوی میرویس، آرایش تازه‌ای به نیروهایشان دادند:

«پس از آن‌که میرویس به سال [۱۱۲۹ ه.ق] / ۱۷۱۵م، جان سپرد، در گوری ساده، واقع در حومهٔ قندهار، به خاک سپرده شد. [...] عبدالعزیز، برادر و جانشین میرویس، مردی بود که خُلق‌وخو و طرز فکری به‌کلّی متفاوت داشت. او صلح‌دوست و تا سرحدّ ترس، محتاط بود. عبدالعزیز پس از هیجده ماه اِمارَت، مصمّم شد که به‌کلّی برخلاف میل اَتْباع خود، به شاه سلطان حسین تسلیم گردد. چون او، علی‌رغم اعتراضات ایشان، در نیّتِ خود جاهد بود، سرکردگان دیگر، میرمحمود، پسر ارشد میرویس را، که در آن موقع هیجده‌ساله بود، به قتل عموی خود واداشتند تا اِمارَت را عهده‌دار شده، استقلال آنان را حفظ کند. محمود که به خود تردید راه نمی‌داد، به رضای ایشان عمل کرده، بِدین‌سان رییس ایل شد...»[۴]

افغانی‌هایی که با خاندان محمود سرِ عِناد داشتند، گذشته‌ها را فراموش کردند و به او ملحق شدند:

«در عهد او، بعض طَوایِف افغان، و از آن جمله ابدالیان، که در اطراف هرات مستقرّ بودند، با غلجاییان هم‌دست شدند و کار محمود بالا گرفت. لیکن وی، با همهٔ پیش‌رفت خود، در نخستین حمله‌ای که به ایران کرد، سال ۱۱۲۷ ه.ق، به دست لطف‌علی‌خان، سردار معروف ایرانی، شکست یافت. لطف‌علی‌خان اگرچه بعد از این فتح مجدّداً به جمع‌آوری سپاهی در فارس پرداخت تا بیش‌تر آمادهٔ دفاع باشد،

---

۳. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۷۳۳ و ۷۳۴.

۴. انقراض سلسلهٔ صفویّه، و ایّام استیلای اَفاغِنه در ایران، همان‌جا، صفحات ۱۰۸ و ۱۰۹.

لیکن دست‌گاه فاسد شاه سلطان حسین او را از حکومت فارس مَعْزول و در اصفهان محبوس کرد و محمود چون از این امر آگهی یافت، میدان تاخت‌و تاز را بی‌مُنازع دید و مجدّداً به قصد اصفهان بیرون آمد و به‌سرعت آن شهر را مورد تهدید قرار داد و با سپاهیان و سرداران و رجال و حَشَم نازپروردهٔ شاه‌سلطان حسین، در ۱۱۳۴هـ.ق، نزدیک اصفهان، جنگی کرد و آنان مُنْهَزِماً به اصفهان پناه بُردند و غنایم بسیار برای محمود برجای گذاشتند.

«با این حال، محمود به فتح خود امید کامل نداشت و پیش‌نهاد صلح کرد. لیکن دربار خواب‌آلود شاه سلطان حسین به این کار رضا نداد و او هم‌چنان دست‌بسته و پای شکسته، در اصفهان، منتظر بلا نشست و عاقبت بعد از چند ماه تحمّل رنج محاصره، در محرّم سال ۱۱۳۵، تسلیم محمود شد و تاج شاهی را بِدو تَفْویض کرد و بِدین‌ترتیب، حکومت صفوی، بعد از ۲۲۷ سال، از میان رفت...»[۵]

گشوده شدنِ دروازه‌های اصفهان، به روی مهاجمان افغانی، به معنای غلبهٔ آنان بر تمام نقاط ایران نبود:

«اگرچه افغانان دیگر فرمان‌رَوایانِ اسمیِ ایران بودند، امّا هرگز موفّق نشدند سَروَریِ خود را بر کلّ کشور مُحَقَّق سازند و برای چهارده سال، افراد خاندانِ صفوی، موجودیّت سایه‌واری را در نقاط مختلف شمالیِ ایران حفظ کردند. تهماسب دوّم، شاه پوشالی، از قزوین بیرون رانده شد و به تبریز عقب نشست، امّا پس از وی، مردم قزوین، خودِ افغانان را نیز از شهر بیرون راندند. این امر به‌خوبی آشکار می‌کند که با یک رَهبَریِ صادقانه‌تر، استوارتر، و تواناتر، چه‌ها که به دست نمی‌آمد...»[۶]

کلام محمّد محسن مستوفی، دربارهٔ محمود افغانی، آکنده از کینه و انزجار است و به او لقب «مردود» می‌دهد. با این حال، در کتاب زُبدةالتّواریخ، اسامیِ فراهان و سایر مناطقی را که به حاکمیّت افغانی‌ها درآمده بودند، فهرست کرده است:

«ولایاتی که آن مردود به تصرّف خود درآورده بود، سوای قندهار که پدرش گرفته بود:

---

۵. خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران، همان‌جا، صفحات ۲۵۹ و ۲۶۰.
۶. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحهٔ ۲۴۹.

«*هرات و توابع، اصفهان و توابع، کاشان و توابع، قم و توابع، تهران و تـوابـع، جرفادقان مشهور به گلپایگان، خوانسار و توابع، فراهان و توابع، شیراز و تـوابـع، مَحالّ‌لار، مَحالّ جهرم، بـندرعبّاسی، بـندرکنگ، بـندربوشهر، بـندرلطیف، مَـحالّ کازرون، کرمان و توابع، همدان و توابع، کرمانشاهان و توابع، قزوین و توابع، مَحالّ رِی و شهریار، سمنان و توابع...*»[7]

▣

محمود افغانی، که در خواب و بیداری کابوسِ قیام مردم ایران و از کف رفـتنِ تاج و تختش را می‌دید، دست و دامانِ آلوده‌اش را هر روز بیش‌تر به خونِ این و آن آغشته می‌کرد:

«*محمود که از وقوع شورش* [...] *از سوی شهروندان اصفهان بیم‌ناک شده بود*، به کشتار بسیاری *از صاحب‌منصبان و نُجَبای بلندمرتبهٔ ایرانی*، و نـیز نـزدیک بـه *سه‌هزارتن قراولِ قزل‌باش*، دست یازید. [...] در *جمادی‌الآخر* ۱۱۳۷/ *فوریهٔ* ۱۷۲۵، *با* رسیدنِ *گزارش‌هایی به محمود، مبنی بر فرار صفی*، یکـی دیگـر *از پسـرانِ* شـاه سلطان حسین، *از اصفهان*، وی *مجدّداً بیم‌ناک شد و دسـتور قـتل‌عامّ هـمهٔ افـراد دودمان سلطنتیِ صفویّه را*، به‌استثنای شاه سلطان حسین و دو *شاه‌زادهٔ جوان*، صادر کرد. *حدّاقلّ هیجده‌تن از افراد دودمان سلطنتی، در این کشتار از بین رفتند*.

«دو ماه بعد، محمود، *طیِّ کودتایی*، به نفع پسرعمویش اشرف، سرنگون شد و *اشرف* در ۲۳ شعبان ۱۱۳۷/ ۲۶ *آوریل* ۱۷۲۵، شاه خوانده شد. رفتار محمود چندی بود که *غیرقابل* پیش‌بینی شده بود و خودش در مرز دیوانگی بـه‌سر مـی‌بُرد. [...] محمود *مدّت کوتاهی پس از کودتا*، در بیست و شش‌سالگی، درگذشت، که *یا* بـه *مرگ طبیعی بود*، و یا به *فرمان اشرف* خلاص *شده بود...*»[8]

تهماسب، پسر شاه سلطان حسین، که برخی او را شاه‌تهماسب دوّم می‌خواندند، دستِ یاری به‌سوی روس‌ها و عثمانی‌ها دراز کرد، تا بتواند افغانی‌ها را از ایران بیرون براَند:

«*تهماسب دوّم، فرستاده‌ای به باب عالی فرستاد و برای دفع افـغانانِ غـاصب*،

---

۷. زُبدةالتّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۱۷۱.

۸. ایرانِ عصر صفوی، همان‌جا، صفحات ۲۴۹ و ۲۵۰.

درخواست کمک کرد. وزیراعظم جواب داد که اگر تهماسب [دوّم] کلّیهٔ نواحی مورد ادّعای عثمانیان را به ایشان واگذارَد، تُرک‌ها به وی، برای بازپس گرفتنِ بقیّهٔ ایران، کمک خواهند کرد. این شرایط، با اندکی بیش‌وکم، دقیقاً همان شرایطی بود که پترکبیر به تهماسب پیش‌نهاد کرده بود...»[9]

طمع هر دو کشور نیرومند روسیه و عثمانی، به ایران‌زمین، منجر به کِش‌مَکِش‌های سختی بین آنان شد، که عاقبت برای تصاحب مناطقی که مَدِّ نظرشان بود، باهم به توافق رسیدند:

«حاصلِ این وقایع، عهدنامهٔ روس و عثمانی، برای تقسیم نواحی شمال غرب ایران، در تاریخ ۱۳ شوّال ۱۱۳۶/ ۲۴ ژوئن ۱۷۲۴ بود. [...] در ۱۱۳۹هـ.ق/ ۱۷۲۶م، عثمانیان با بهره‌گیری از عهدنامهٔ ۱۱۳۶ هـ.ق/ ۱۷۲۴م با روسیه، با نیرویی مرکّب از ۶۰,۰۰۰ نفر سپاهی و هفتاد توپ، تحت فرمان‌دِهیِ احمدپاشا، در داخل اراضیِ شمال غربی ایران، پیش‌رَوی کردند...»[10]

با آن‌که هرج و مرج کامل بر مملکت مُستولی بود و کسی نبود که فریادرسِ مردم بی‌پناه باشد، اهالی شهرها و ولایاتی که اجنبی‌ها می‌خواستند آن‌ها را تصرّف کنند، جانانه در برابر متجاوزان قد برافراشتند:

«عثمانی و روسیه هم، در اشغالِ بِلاد مورد توافق، با مقاومت و اشکال مواجه شدند و در تبریز، سپاه عثمانی، با مقاومت مردانهٔ بسیار شدید روبه‌رو گشت. خودِ اشرف نیز، چون موفّق به جلب پشت‌بانیِ عثمانی نشد، خویشتن را به مبارزهٔ با آن‌ها ناچار دید و بِدین‌گونه آذربایجان یک چند عرصهٔ کِشاکِش خونین شدیدی ــ بین اَفاغِنِه، عثمانی‌ها و طَوایِف محلّی شاه‌سَوَن و قـزل‌باش و تـعدادی چـریک‌های گرجی و ارمنیِ ضدّ عثمانی ــ واقع شد...»[11]

عثمانی‌ها برای آن‌که حمایت ایرانی‌ها را جلب کنند و افغانی‌ها را در موضع ضعف قرار دهند، شایع کردند که قصد دارند با تسخیر اصفهان و اخراج نیروهای افغانی، شاه سلطان حسین را از بند رها کنند و بر تخت سلطنت بنشانند. به گواهیِ محمّدمحسن مستوفی، در زُبدةالتّواریخ، اشرف افغانی دست روی دست نگذاشت

۹. همان‌جا، صفحهٔ ۲۵۱.

۱۰. همان‌جا، صفحات ۲۵۱ و ۲۵۲.

۱۱. روزگاران، همان‌جا، صفحهٔ ۷۳۹.

و به آوردگاه شتافت:

«*چون خبرِ آمدن رومی* [= عثمانی‌ها] *به اشرف‌شاه افغان رسید که رومی به کومک قزل‌باش آمده که اصفهان را بگیرد و شاه سلطان حسین را مجدّداً در ایران مستقلّ کند، آن ملعون تدارک جنگ با رومی دیده، با لشکر و سپاه افغان و قزل‌باش و مردم اصفهان، که با خود مُلازِم کرده و با توپ‌خانهٔ بسیار، بیرون رفته، استقبالِ رومی کرد...*»[۱۲]

اشرف افغانی که می‌ترسید درغیاب او، مردم اصفهان شورش کنند و شاه مخلوع صفوی را از نو به سلطنت برسانند، یکی از سردارانِ سابق شاه سلطان حسین را، که از تخت‌گاه صفویان به بارگاه افغانی‌ها پیوسته بود، به اصفهان روانه کرد تا شاهِ نگون‌بخت را بکُشد و به دل‌واپسی‌ها خاتمه دهد:

«*در عرض راه، فرهادنام جلودار را، که از جلودارانِ نوّاب مالک رِقاب* [= شاه سلطان حسین] *بود و در آن وقت مُلازِم اشرف‌شاهِ افغان شده بود، با دو نفر افغان، به چاپاری به اصفهان فرستاده، نوّاب شاه سلطان حسینِ مظلوم را، در اصفهان، در عمارتِ آیینه‌خانه، شهید کرده، سرِ آن شهید مظلوم را، به چاپاری، نزد اشرفِ ملعون بُرد...*»[۱۳]

فراهان عرصهٔ پیکار و صف‌آراییِ افغانی‌ها و عثمانی‌ها بود:

«*بعد از آن،* [اشرف] *ملعون روانه شده، در مَحالِّ فراهان، به رومی رسیده، بعد از تَلاقیِ فَریقین و مُحارِبِه و مُجادِلِهٔ طرفین، رومی شکست خورده، بسیاری از ایشان به قتل رسیده، بقیّةالسّیف رومیه فرار نموده، اشرف شاهِ ملعون، مال و غنیمت بسیاری از رومی به‌دست آورده، مراجعت نموده، سرِ آن مظلوم شهید* [= شاه سلطان حسین] *را در عرض راه، به اصفهان پس فرستاده، رقم نوشته بود که سر را بر بدنِ آن مظلوم وصل نمایند و در کمال اِعزاز و احترام، به آیینِ تمام، به دستورِ ایّام قزل‌باشی، نعش آن مرحوم را به دارالمؤمنین قم بفرستند...*»[۱۴]

▣

هرچند کتاب «*نُزْهَت‌الاخبار*»، دارای عنوان فرعی «*تاریخ و جغرافیای فارس*»

---

۱۲. زُبدةالتّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۱۳۶.

۱۳. همان‌جا، همان صفحه.

۱۴. همان‌جا، صفحات ۱۳۶ و ۱۳۷.

است، و اگرچه سیّدعلی آل‌داوود، محقّق و مصحّح نُزْهَت‌الاخبار، بر صدر اثر مزبور نوشته است «*موضوعِ این کتاب مفصّل، تاریخ و جغرافیای فارس و ذکر احوالِ بزرگان آن ایالت و در حقیقت "فارس‌نامه" ای است که چندین سال پیش از "آثار عجم" و "فارس‌نامه" میرزا حسن فسایی تألیف و تدوین شده*»[۱۵]،... با وصف این، میرزا محمّدجعفرخان حقایق‌نگار خورموجی، به‌جز فارس و فارسیان، از فراهان و سایر ایالات و بِلاد ایران هم به وُفور اسم بُرده و از ماجراهای سرنوشت‌سازی که در اَقْصیٰ نقاط ایران رُخ داده‌اند، بی‌تفاوت نگذشته است. به‌طور مثال، در ششمین قسمت نُزْهَت‌الاخبار، که ویژهٔ تاریخ ایران از تأسیس سلسلهٔ صفویّه تا نیمه‌های سلطنت ناصرالدّین‌شاه قاجاری است، باوجود آن‌که محوریّتِ موضوعی، متعلّق به ایالت فارس است، لیکن چندبار هم از فراهان، در ادوار گوناگون، سخن گفته.

آل‌داوود، در دیباچهٔ نُزْهَت‌الاخبار، نویسندهٔ اثر را، با چنین عباراتی، به خوانندگان شناسانده است:

«*حاجی میرزا محمّدجعفر حسینیِ خورموجیِ دشتستانی، مُلَقَّب به حقایق‌نگار، طبقِ گفتهٔ خودش، در سال ۱۲۲۵ ه.ق/ ۱۸۱۰ م، در خورموجِ فارس، دیده به جهان گشود. او فرزند میرزا محمّدخان خورموجی، از خوانین آن‌جا بود و اجدادش سالیان دراز منصب ضابِطی و کلانتریِ خورموج را عهده‌دار بودند.* [...]

«*میرزاجعفرخان تا سال ۱۲۶۰ ه.ق در تنگستان زندگی کرد و سپس راه سفر شیراز درپیش گرفت.* [...] *پس از ورود در شیراز و اقامت در آن‌جا، اندک اندک با بزرگان و رجال شهر طریق دوستی در پیش گرفت و به‌تدریج بر دانش خود افزود و از مجالس منعقد در آن‌جا بهره‌های علمی بُرد و اندک اندک شهرت یافت، تا آن‌که در سال ۱۲۶۲ ه.ق/ ۱۸۴۶ م، به منصب اِمارَتِ دیوان‌خانهٔ عدلیّهٔ شیراز دست یافت و به‌تدریج مشاغل دیگر هم پیدا کرد.* [...]

«*میرزا جعفر، در دوران اقامت در شیراز، به مطالعات و تحقیقات تاریخی، درخصوص ایالت فارس، روی آورد و نتیجهٔ مطالعات خود را درکتابی به‌نام "آثار جعفری" مندرج ساخت. این کتاب نخستین اثر میرزاجعفرخان است و در سال*

---

۱۵. نُزْهَت‌الاخبار، تاریخ و جغرافیای فارس، محمّدجعفر حقایق‌نگار خورموجی، تصحیح و تحقیق سیّدعلی آل‌داوود، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ یکم، تهران، تابستان ۱۳۸۰، صفحهٔ ۲۷.

۱۲۷۶ هـ.ق/ ۱۸۵۹ م، یعنی اندکی پس از اتمام تألیف، به چاپ رسیده است...»[۱۶]

نگارش و انتشار کتاب آثار جعفری، موجب رشد اجتماعی و اِرْتِقای سیاسی حقایق‌نگار شد و راه ورود او به دربار ناصری را هموار کرد:

«در شعبان ۱۲۷۶ هـ.ق، از شیراز به تهران مهاجرت کرد. نسخه‌ای از آثار جعفری را، به وَساطَت پاره‌ای از دوستانش، به ناصرالدّین‌شاه تقدیم داشت. شاه را تألیف او پسند افتاد و به وی مأموریّت داد تا تاریخ قاجاریّه، و به‌ویژه وقایع عصر او را، به‌دور از تَکَلُّف و تَمَلُّق‌نویسی‌های مرسوم، به رشتهٔ نگارش درآوَرَد. میرزاجعفر از عهدهٔ این کار به‌خوبی برآمد و چون نسخهٔ مختصر کتاب را تنظیم [کرد] و به ناصرالدّین‌شاه داد، به لقب حقایق‌نگار مُلَقَّب شد و کتابش "حقایق‌الاخبار" نامیده شد...»[۱۷]

قُربَت محمّدجعفرخان خورموجی به سلطان صاحبْقِران، کوتاه بود و در اثر سِعایَت حریفان و خُدْعهٔ رقیبان، بدل به غُربَت شد:

«چون متن کامل کتاب به چاپ رسید، حسودان بر آن خُرده گرفتند و به شاه یادآور شدند که واقعهٔ [قتل] امیرکبیر را به‌درستی آورده است. بر اثر آن، کتاب توقیف و بیش‌تر نسخه‌هایش مَعْدوم شد.

«در همین هنگام، که مُقارِن با سال ۱۲۸۳ هـ.ق/ ۱۸۶۶ م بود، حسام‌السّلطنه، والیِ فارس، از او به شاه شکایت بُرد و وُصول اقساط دیوانیِ شیراز و بُلوک آن‌جا را موقوف به مراجعتِ میرزاجعفرخان به شیراز کرد.

«حقایق‌نگار، در مَعیَّت پنج نفر مأمورِ سوار، به فارس بازگردانده شد. این ماجرا سرانجام با وَساطَت مستوفی‌الممالک، فرّخ‌خان امین‌الدّوله، و عزیزخان سردارکلّ، پایان یافت. خطر مرتفع و نجات پیدا کرد. امّا از آن پس، چندان مورد توجّه قرار نگرفت و از کتابش نیز رفع توقیف به عمل نیآمد...»[۱۸]

از آن به بعد، حقایق‌نگار، عمر خود را صرف تحقیق و تألیف کرد و کتاب نُزْهَت‌الاخبار را پدید آورد:

«او نگارش نُزْهَت‌الاخبار را در سال ۱۲۹۶ هـ.ق/ ۱۸۷۹ م آغاز و دو سال بعد، در

۱۶. همان‌جا، صفحات ۲۷ تا ۲۹.
۱۷. همان‌جا، صفحات ۲۹ و ۳۰.
۱۸. همان‌جا، صفحهٔ ۳۰.

۱۲۹۸ هـ.ق/ ۱۸۸۱ م به انجام رساند. از آن پس، سه سال دیگر در قید حیات بود، امّا در این مدّت چیزی ننوشت، یا اکنون از آن‌ها اثری پیدا نیست. جعفرخان در سال‌های آخر عمر، در عَتَبات بود، تا این‌که به سال ۱۳۰۱ هـ.ق/ ۱۸۸۳ م، در بغداد، به دیارِ دیگر شتافت...»[۱۹]

حقایق‌نگار، روایت کرده است که اشرف، در قیاس با محمود، داناتر و زیرک‌تر بود، پهنهٔ حکومتش را گسترش داد، قسمت‌هایی از عراق‌عجم را نیز به زیر نگین درآورد، هم‌چنین در مقابل قوای عثمانی پا پس نکشید و با گِردآوردنِ نیروهای افغانی، و با کمک گرفتن از ایرانیان میهن‌دوست، آمادهٔ کارزار شد و برای این‌که دست‌آویز عثمانی‌ها را از آنان سلب کند، دستور قتل شاه سلطان حسینِ برکنارشده و زندانی را صادر کرد و در فراهان رویاروی سپاه عثمانی ایستاد:

«در سال هزار و صد و چهل، از دولت عثمانی، احمدپاشا، والیِ بغداد، به سرداری منصوب، با جمعی از پاشایانِ دیگر، به اِسْتِرداد بِلاد مُتَصَرِّفیِ افغان از بِلاد ایران، و خواستنِ شاه سلطان حسینِ محبوس، مأمور گشته، با فوجی عظیم به همدان وارد، از آن‌جا رسولی به اصفهان فرستاده، سلطان اشرف را از وصول و مأمول خود مطّلع ساخته، به شهرکرد فراهان آمدند. اشرف، جواب را محوّل به پیغمبر تیر و زبان شمشیر نمود. خود با لشکر ایرانی و افغان، به گلپایگان آمد.

«از آن‌جا معتمدی به اصفهان فرستاد. پادشاهِ سعید را شهید ساخته، نعش او را به قم و سرِ او را به اردو رسانیدند. به جهت پاشایانِ رومی [= عثمانی] فرستاد...»[۲۰]

حقایق‌نگار، می‌پنداشت شش سال حبس و مرگ فجیع شاه سلطان حسین، موجب آمرزش او خواهند شد:

«"تجدید لقتل الحسین"، از تاریخ شهادتِ آن سلطان خبر می‌دهد. وقوع آن‌همه مصایب و نَوایِب از شماتت اعدا و شهادت اولاد و اَحِبّا و اَسْرِ عیال و اطفال و حبس چندین سال، البتّه کرم و رحمت ایزد متعال مُقْتَضیِ مَغْفِرَت و سعادت است...»[۲۱]

فراهان میعادگاه مُتَخاصِمین بود و سربازان عثمانی و افغانی و ایرانی، در یکی از

۱۹. همان‌جا، صفحهٔ ۳۱.

۲۰. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۷.

۲۱. همان‌جا، همان صفحه.

توابع فراهان، به نام شهرکرد [= شهرگرد = شهرجرد؟]، درهم آویختند و لشکریان اشرف افغانی، به‌رغم این‌که تعدادشان کم‌تر بود و وسایل و ادوات جنگیِ پیش‌رفتهٔ عثمانی‌ها را نداشتند، بر لشکر تُرک‌ها فایق شدند:

«*خلاصه بعد از تلاقیِ فَریقین و اشتعال نایرهٔ شور و شَین، در شهرکرد، گَردِ اِدْبار، بر سرِ رومی [= عثمانی‌ها] ریخته شد. اَفاغِنِه چیره و خیره گردیدند. پاشایان به همدان و اشرف سلطان به اصفهان مراجعت کردند...*»[۲۲]

در شرح حال رجال ایران، موضوع مُحارِبهٔ عثمانی‌ها با ایرانی‌ها و افغانی‌ها، در عَرَصات فراهان، از کتاب "محافل‌المؤمنین" نَقل شده است:

«*مؤلّف "محافل‌المؤمنین" می‌نویسد:*

«*پس از این‌که اشرف، محمود مجنون و فالِج را خفه کرد، در سال سوّم جُلوس خود، احمدپاشا والیِ بغداد، به فراهان آمده، شاه سلطان حسین را خواست. اشرف او را کشت و سرش را برای احمدپاشا فرستاد و با او جنگ کرد، او را شکست داد...*»[۲۳]

۲۲. همان‌جا، صفحات ۳۳۷ و ۳۳۸.

۲۳. شرح حال رجال ایران، همان‌جا، صفحهٔ ۸۶.

سپه‌سالارِ گیتی‌ستان

گفت‌وگوی مورّخان و اندیش‌مندانِ تاریخ ایران، دربارهٔ نادرشاه، همواره با جدال و جدل، و آمیزه‌ای از اثبات و انکار، هم‌راه بوده است و طُرْفِه این‌که پس از گذشتنِ حدود سه قرن از ظهور نادرشاه، به محض مطرح شدنِ نام و نامهٔ او، گروهی به وَجد می‌آیند و گروهی روی تُرش می‌کنند. اکثریّت با کسانی است که نادرشاه را آخرین شاهنشاهِ کشورگشای تاریخ دور و درازِ ایران، و واپسین سپه‌سالاری می‌دانند که عزّت و سرافرازیِ ایرانیان را پاس داشته و دست بیگانگان و متجاوزان را از ایرانْ‌زمین کوتاه کرده است. ستایندگان نادرشاه می‌پندارند با قتلِ او، ایران و ایرانی در سراشیبی سقوط غلتیدند و از آن پس، تاریخ ایران، تومارِ مَلامَتْ‌بارِ شکست‌ها و عقب‌نشینی‌های متوالی در برابر دشمنان، سرافکندگی‌های ملّی، وابستگی‌های روزافزون به دولت‌های استعمارگر، و انفصالِ استان‌ها و شهرها و جزیره‌های متعدّد از ایرانْ‌شهر بوده است.

مخالفان نادرشاه معتقدند تُندخویی نادر، که حاصل یک عمر نظامی‌گری بود، جنگ‌های فرساینده و پایان‌ناپذیر با ملل هم‌سایه، سوءظَنِّ مرگ‌بار نادرشاه به خویشتن و بیگانه، و شَقاوَت و تَطاوُلِ لشکریانش، ملّت و میهن را، در همهٔ ابعاد، از پا درآورد و کشاورزان، بازرگانان، صنعت‌گران، پیشه‌وَران، ثروت‌مندان، و نجیبْ‌زادگان را، چنان مفلوک، ورشکسته، دلْ‌زده، هراسان، و سردرگریبان کرد که از آن به بعد، هر نوع بَرازندگی، ایستادگی، و سازندگی را بی‌هوده دیدند و یک‌سره تسلیم و سرسپردهٔ بیگانگان شدند:

«سلسلهٔ حوادث قرن دوازدهم، از شورش محمودِ افغان و سقوط اصفهان و

حوادث بعدی و برآمدنِ نادر و پیروزی‌های بزرگ و سرانجام غم‌انگیز و عبرت‌آموز او، بی‌شبهه، یکی از چهار یا پنج فصلِ دردناکِ تاریخ ایران است، که تأثیرات ژرف و گسترده‌ای در حوادث قرن‌های بعد، و ساخت جغرافیایی و فرهنگی ایران، و سرنوشت ملّت ایران داشته است.

«این توفان وحشت‌ناک، از یک سو نتیجهٔ حادثه‌ها و بدبختی‌های قرن‌های قبلی، و بدآموزی‌های فکری و تنزّل سطح فرهنگ جامعه، و بیگانگیِ عمومی از خِرَد و دانش بود، که وضعی پدید آورد که هر صفحه از تاریخ آن روز، پُر از خون و اشک و آتش است. از دگر سو مقدّمهٔ یک رشته حوادثی شدند که از نظر کشتار و ویرانی، و بالأخره تجزیهٔ ایران، برای هر ایرانی دردناک است و خواهد بود...»[1]

محمّد امین ریاحی، در مقدّمهٔ کتاب «عالم‌آرای نادری»، مَقْطَع کوتاهِ سقوط صفویّه و ظهور نادرشاه را، در میان ادوار تاریخ مفصّل ایران، بیش از هر دوره‌ای قابل درنگ و تعمّق دیده است:

«سال‌های دوّمین ثلث قرن دوازدهم [ه.ق]، آن سی سالهٔ سرنوشت [...]، عبرت‌انگیزترین و تجربه‌آموزترین سال‌های عمر چند هزار سالهٔ ملّت ما است. در آن سال‌ها بود که در وطن ما، دولت صفوی، بعد از دو قرن و نیم، ناگهان مثل درخت کهن‌سالِ پوسیده‌ای، به تُندبادی، درهم شکست و فروریخت و ملّتی که غرق رفاه و تجمّل، و در عین حال غوطه‌ور در فساد و جهل و بی‌خیالی بود، در گردابِ ذلّت و فقر و ناامنی فرورفت.

«امّا ناگهان، در میان دود و آتش و اشک و خون، از میانِ این ملّتِ حوادثْ دیدهٔ تجربه‌اندوخته، دولتی دیگر سر برآورد، که خوش درخشید، ولی دولتِ مُسْتَعْجِل بود. مَردِ دلْ‌آوری از گوشهٔ دورافتاده‌ای سر برمی‌افرازد و دشمنان خارجی را می‌تارانَد. امّا در درون کشور چندگانگی و ستم و حقّ‌کُشی بی‌داد می‌کند. همه به جانِ هم می‌افتند و تشنهٔ خونِ یک‌دیگرند. کم کسی به اَجَلِ طبیعی می‌میرد و آن‌که نامی و اعتباری دارد، اگر هم خود بمیرد، دربارهٔ علّت مرگش هزارگونه سخن بر لب‌های خاموش جای دارد. [...]

---

۱. عالم‌آرای نادری، محمّد کاظم مروی، به تصحیح و توضیح محمّد امین ریاحی، با مقدّمه‌های میکلوخوماکلای، کتاب یکم، انتشارات علمی، نشر علم، چاپ سوّم، تهران، بهار ۱۳۷۴، صفحهٔ چهارده.

«ظاهرِ داستان از آن‌جا شروع می‌شود که محمود افغان، با گروهی نه چندان انبوه، از قندهار می‌آید و پای‌تخت را به آسانی فرومی‌گیرد و جهانیان را غرق حیرت می‌کند. و به دنبال آن، روم و روس، که شغال‌وار درکمین نشسته بودند، وارد میدان می‌شوند و با هم می‌سازند و ولایات شمالی و غربیِ کشور را، برادروار، میان خود تقسیم می‌کنند و هریک برای تصرّف سهم خود، دست به کار می‌شود.

«امّا این ظاهرِکار بود. حقیقت این است که محمود ضربهٔ کوچکی به یک بیمار نزدیک به مرگ زد. بیماری که سالیان دراز، نفس‌های بازپسین را می‌کشید. قرن‌ها بود جهان بیدار شده بود و به دانش و خِرَد روی آورده بود و جهانیان چهاراسبه به سوی قدرت دولت‌ها و رفاه ملّت‌های خود می‌تاختند و ملّت ما هنوز دیده از خواب غَفْلَت نگشوده بود.

«این رعد و برق و توفان، ایرانی‌ها را بیدارکرد. این بار هر ایرانی خود را گناه‌کار می‌دانست و مَلامَت می‌کرد. هرکس از گوشه‌ای برمی‌خاست و می‌خواست برای نجات ایران کاری بکند. نادر هم از ابیورد به راه افتاد. این یکی موفّق شد و ایران را نجات داد و آخر سر، جانِ خود را هم در این قمار باخت...»[۲]

محمّد امین ریاحی، دیدگاه‌های مخالفان و موافقانِ نادرشاه، و پای‌گاه‌های طبقاتیِ آنان را، استادانه نقد و معرّفی کرده است:

«داوری دربارهٔ نادر، حتّی امروزکه دو قرن و نیم از دورهٔ او گذشته، هنوز دشوار است. چنین می‌نماید مردی که دوست و دشمن، نبوغ شگفت‌آورِ او را قبول دارند و تاریخ جهان او را یکی از فاتحان و سرداران بزرگ و هم‌تای اسکندر و چنگیز و تیمور و ناپلئون شناخته، دو چهرهٔ به کلّی متمایز دارد. یکی چهرهٔ سرداری رهانندهٔ ایران، و بازگردانندهٔ یگانگی ملّت ایران، که پشت دشمنان را لرزانید و ایران را دیگرباره در جهان بلندآوازه ساخت. دیگر چهرهٔ خودکامهٔ آزمندی زراندود و بی‌رحم و بی‌گذشت، همانند چهرهٔ بیش‌ترِ جبّاران تاریخ، که اگر جز این بودند، توفیق نمی‌یافتند.

«قهرمان خراسان را، از همان روزگار خود او، هرکس، در آیینهٔ ضمیر خود، به یکی از این دو صورت می‌دید. کسانی که مدّعی بودند خود یا خاندان و پدرانشان از

---

۲. همان جا، صفحات چهارده و پانزده.

نادر ظلم دیده‌اند، طبعاً تصویر بدی از او در ذهن داشتند. مثلاً مورّخان عصر قاجار ــ به تصوّر این که اگر فتحعلی‌خان، جَدِّ آن سلسله، به دست نادر کشته نمی‌شد، بلافاصله بعد از صفویّه، قاجاریّه به سلطنت می‌رسیدند ــ با لحن مخالف از او نام بُرده‌اند؛ یا مستوفیان و کارکنان دستگاه‌های مالی، که مزهٔ "ابواب و مسترد" را چشیده بودند، مثل میرزامحمّد کلانتر فارس، با بیانی آمیخته به ناخوش‌نودی، از او یاد کرده‌اند.

«از این‌ها مهم‌تر، مخالفتِ هوادارانِ صفویّه، از همان روز اوّل، با نادر بود، که آرزومندِ پادشاهی از آن خاندان بودند؛ مثل حزین گیلانی و مرعشی مؤلّف "مجمع‌التّواریخ". سیاستِ تَسامُح مذهبیِ نادر [...]، مخالفان بسیار در آن روزگار داشت و این توده‌های مخالف، دل به خاندانِ صفوی بسته بودند. نباید فراموش کرد که این تمایل، در میان طبقات عامّهٔ مردم، کم نبود و به همین سبب است که رَه‌بَران بسیاری از شورش‌های بر ضدّ افغان‌ها، یا بر ضدّ نادر، خود را شاه‌زادهٔ صفوی می‌نامیدند و برخی‌ها مثل محمّدخان بلوچ و تقی‌خان شیرازی و علی‌مُراد بختیاری، هدفِ قیام خود را رفع ظلم از صفویّه، و اعادهٔ سلطنت به آنان، اعلام کردند. حتّی کریم‌خان زند، نام سلطنت بر خود ننهاد و خود را وکیل‌الدّوله، یعنی نایب‌السّلطنهٔ کودک شیرخواری به نام شاه‌اسماعیل سوّم صفوی نامید و بعد از مرگ آن کودک، عنوان وکیل‌الرّعایا را اختیار کرد.

«در مقابل، اکثریّتی از مردم سادهٔ شهرها و روستاها، که مزهٔ خفّت و خواری را، از تجاوز خارجی‌ها و دسته‌های راه‌زنِ مرزی، چشیده بودند و دود ناامنی‌ها به چشمشان رفته بود و حُبّ و بُغْض سیاسی نداشتند، و نه مدّعی سلطنت و حکومت بودند و نه عهده‌دارِ خدمات مالی [...]، هوای نادر را در سر داشتند...»[۳]

▣

نادرشاه، در مراحل مختلف با اشغال‌گرانِ افغانی جنگید و در سه نَبَرد بزرگ، آن‌ها را از پای درآورد. ولادیمیر مینورسکی، در کتاب «*تاریخچهٔ نادرشاه*»، مصاف‌های پیروزمندانهٔ نادرشاه را حکایت کرده است:

«اشرف غلیزایی (غلجایی)، چون نادر را در نواحی شرق مشغول دید، به

۳. همان‌جا، صفحات شانزده و هفده.

خراسان لشکر کشید، ۱۳ محرّم ۱۱۴۲ / ۸ اوت ۱۷۲۹، و سمنان را محاصره کرد و پیش‌قراول سپاه او، به سرداریِ سیدال، به بسطام رسید. نادر سیدال را مُنْهَزِم کرد. در ۶ ربیع‌الاوّل [۱۱۴۲] / ۲۹ سپتامبر ۱۷۲۹. جنگ قطعی در کنار رودخانهٔ مهمان‌دوست واقع شد. توپ‌خانهٔ نادر، مزرعهٔ جانِ سپاهیان غلیزایی را دِرَوْ کرد.

«پس از این شکست، کار افغان‌ها بِالقوّه ختم شده بود. نادر چون به نظم سپاه توجّهی خاصّ داشت، از تَعاقُب هَزیمَتیان خودداری کرد، ولی تدبیری اندیشید که از سَمتِ قزوین هم افغان‌ها مورد تهدید واقع شدند. [...]

«جنگ دوّم با لشکر افغان، که حاکم تهران ریاستِ آن را داشت، در سر دره خوار واقع گشت. [...] اَفاغِنِه تهران را رها کرده، به اصفهان پناه بُردند و سه هزار تن از مشاهیر آن شهر را، به شتابِ تمام، شربتِ هلاک دادند. نادر از پی فرارسید و در ۲۰ ربیع‌الثّانی [۱۱۴۲] / ۱۲ نوامبر ۱۷۲۹، در مورچه‌خورت، افغان‌ها را مغلوب کرد و سه روز بعد به پای‌تخت، اصفهان، وارد شد.

«چون خراسان منقلب شده بود، نادر مقدّماتِ بازگشت یاران را، برای حفظ "وطنِ غازیانِ خویش"، فراهم آورد. درباریانِ شاه [تهماسب دوّم] نیز بر آن بودند که باید خراسانیان را معاف کرده و کار را به غیر آنان سپُرد. امّا شاه مُنْجیِ خود را به التماس نگاه داشت.

«در جمادی‌الثّانیهٔ [۱۱۴۲] / آخر دسامبر ۱۷۲۹، نادر، اشرف را در آخرین بار مغلوب کرد. محلّ جنگ،، زرقان، پنج فرسخیِ شیراز بود. سپاه اشرف، پراکنده و مُنْهَزِم گشت و آخرالامر، هنگامی که درصددِ رسیدن به بلوچستان بود، رُقبایِ قندهاریِ او سرش را از تن جدا کردند.

«نادر ایلْچی به هندوستان فرستاد که شرح فتوحات او را به پادشاه بابری گفته و از وِی بخواهد که فراریانِ افغان را، در وقتی که قشون ایران به جانب قندهار خواهد رفت، به خاک هند راه ندهند...»[۴]

پس از گشوده شدنِ دروازه‌های اصفهان، به روی افغانی‌ها،سایر ملّت‌ها و طایفه‌های همسایهٔ ایران نیز، با استفاده از فُتور مسلّط بر ارکان مملکت، از یغمای

۴. تاریخچهٔ نادرشاه، ولادیمیر فئودورویچ مینورسکی، ترجمهٔ رشید یاسمی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۶۳، صفحات ۱۹ تا ۲۲.

مال و مُکْنَت مردم دریغ نَوَرزیدند. عثمانی‌ها ثُغُور غربی و شمالِ غربیِ ایران را محترم نشمرده و فرصت‌طلبانه به صفحات مرکزی نفوذ کرده بودند. به نَقل از میرزامهدی استرآبادی، در کتاب «*جهان‌گشای نادری*»، نادرشاه، پس از چیرگی بر اشرف افغانی، در دامغان، پیش از آن‌که فتنهٔ افغانی‌ها را یک‌سره فیصله دهد، با اعتماد به نفْس فراوان، نماینده‌اش را نزد عثمانی‌ها فرستاد و از آنان خواست هرچه سریع‌تر از سرزمین‌های متعلّق به ایران خارج شوند.

سیّد عبدالله انوار، مُصَحِّح کتاب جهان‌گشای نادری، در مقدّمهٔ اثر، کوشیده است با اجتناب از مطالب بی‌پایه و واهی، تا حدّ امکان، شرح حال دقیق میرزامهدی استرآبادی را بنویسد:

«*میرزامهدی‌خان، که بنابر قول خود [...]، نام کاملش محمّدمهدی است، پدرش محمّدنصیر استرآبادی نام داشته است. او که از خَصیصین نادر و از مشاوران و منشیان مخصوص او است، پس از کشته‌شدنِ نادر، به فتح‌آباد قوچان، صلاح خود را در آن دید که به گوشه‌ای نشیند و باقیِ ایّام به سر آرَد، تا هم از موج نارضاییِ مردم نسبت به نادر و نادری در امان باشد، و هم به اتمام کُتُبِ ناتمام خود موفّق شود. متأسّفانه این انزوا و گوشه‌نشینی، پردهٔ ابهامی به روی زندگی او افکنده و او را در هاله‌ای از خفا نگاه داشته است.* [...]

«*چون نادر فاتحانه از مهمان‌دوست به مورچه‌خورت و از مورچه‌خورت به اصفهان آمد، گروه گروه مردم به حضرت او شتافتند و تَهْنیَت فتح گفتند، که از آن جمله میرزامهدی‌خان بود.* [...] *بعد از این برخورد است که میرزامهدی‌خان از برکشیدگانِ نادر می‌شود و سرنوشتش برای مدّت هیجده سال به سرنوشت نادر پیوند می‌خورَد.*

«*او که در مجلسِ نادر به ضبط وقایع مأمور است، تا قُوریلْتای دشت مغان، شغل منشی‌الممالکی را نیز اداره می‌کند و با میرزاعلی‌اکبر ملاّباشی و میرزاابوالقاسم کاشی، از معتمدانِ حضور می‌شود. گرچه پس از واقعهٔ دشت مغان، شغل منشی‌الممالکی از او گرفته و به میرزامؤمن‌خان تَفْویض می‌شود، باز ما دستِ او را در همهٔ کارها می‌بینیم.* [...]

«*باری، حاصل این مُلازِمَت هیجده ساله، سفرهای دور و درازی است که میرزامهدی‌خان در خدمت مولای خود می‌کند. گاه او را می‌بینیم که از داغستان*

ره می‌سپَرَد و ناظر فتح دهلی می‌شود، و دیگرگاه از ییلاق‌های اطراف هرات عازم دجله می‌گردد و در محاصرهٔ بغداد شرکت می‌نماید. و در این سفرها است که ظفرنامه‌های پرطمطراق "هرات" و "قندهار" و صلح‌نامه‌های متعدّد ایران و روم، از خامهٔ او تراوش می‌کند و به عنوان نثر دورهٔ بعد از صفوی، در تاریخ ادبیّات ایران باقی می‌مانَد...»[۵]

به گفتهٔ انوار، آثار بازمانده از میرزامهدی استرآبادی بِدین قرارَند:

«"دُرّهٔ نادره"، "سنگلاخ"، "مبانی‌اللغة"، "منشآت"، جهانگشای نادری. [...]

«آن‌چه میرزامهدی‌خان در تاریخ خود [= جهانگشای نادری] آورده و به آن شکل و فرم داده، وقایع سه‌گانهٔ زیر است:

«۱. حوادث قبل از آشنایی نادر با شاه تهماسب [دوّم]، چه در ایران، و چه در زندگیِ نادر.

«۲. حوادث بعد از آشنایی نادر با شاه تهماسب [دوّم]، تا زمان کشته شدنِ نادر.

«۳. حوادث یک سالهٔ بعد از مرگ نادر...»[۶]

چنان‌که گفته شد، نادرشاه پس از آن‌که از ناوَرْدگاهِ افغانی‌ها، در مهمان‌دوست، سربلند بیرون آمد، در اندیشهٔ نجات آذربایجان از چنگ عثمانی‌ها فرورفت:

«بعد از شکست افغان، که رایَتِ عزم اشرف نگون‌سار شد، مُوکِب جهانگشا وارد دامغان گشت. از آن‌جا که رأی جهان‌آرایَش، آیینهٔ صورتْ‌نمای امور آینده و پَرتُوِ حال، ماضی، و مُسْتَقْبَل، بر پیش‌گاه خاطر الهام‌پذیرِ اقدسش تابنده است، سرپنجهٔ بخت را، پیش از وقت، مالکِ زمام دولت دیده، از همان مکان، معتمدی را به طلب ولایات آذربایجان، به رسم سفارت، روانهٔ روم فرمودند...»[۷]

درگام بعدی، زمانی که افغانی‌ها در مورچه‌خورت شکست خوردند و اصفهان به یَدِ قدرت لشکر نادر افتاد، او با وُقوف به موقعیّت ممتاز سیاسی و نظامی‌ای که نصیبش شده بود، امتیازات و اختیارات وسیعی به دست آورد، که تاجر و سیّاح انگلیسیِ معاصرش، جونس هَنوِی، در پیرامون آن قلم زده است:

---

۵. جهانگشای نادری، میرزامهدی استرآبادی، به اهتمام سیّدعبدالله انوار، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۷، صفحات دو، و پنج تا هفت.

۶. همان جا، صفحات هشت و هیجده.

۷. همان جا، صفحهٔ ۹۹.

«جونس هَنوِی، در ۱۲ اوت ۱۷۱۲، در پورت اسموت، در انگلیس، دیده به جهان گشود. پس از تحصیلات ابتدایی و متوسّطه، به فکر تجارت افتاد و در ۱۷۴۳م به روسیه رفت و با بازرگانی به نام دینگلی، که در سن‌پترزبورگ اقامت داشت، شریک شد و برای ایجاد روابط تجاری با ایران، به این کشور سفر کرد. هنگامی که در استرآباد به سر می‌بُرد، دزدان کالاهای او را غارت کردند و او برای دادخواهی تصمیم گرفت به نزد نادر، که در آن نواحی بود، برود. و اگرچه چادرِ خود را در نزدیکیِ خیمه و خرگاه نادر برافراشت، ولی موفّق به گفت‌وگو با او نشد. [...]

«نادر پس از آن‌که شنید که کالاهای هَنوِی به غارت رفته است، نامه‌ای برای او فرستاد که به بهبودخان، حاکم استرآباد، بدهد. طبق این نامه قرار شد که هَنوِی جزئیّات کالاهای از دست رفته را به اطّلاع حاکم برسانَد و او اموالش را بازیابد و کسریِ آن را با پرداختِ داراییِ شورشیان جبران کند...»[۸]

اسماعیل دولت‌شاهی، مترجم کتاب «زندگی نادرشاه»، در دیباچهٔ اثر، پس از معرّفی منابع و مآخذ هَنوِی، به جزئیّات پرداخته است:

«نوشته‌های هَنوِی، که مشتمل بر چهار جلد است، در سال ۱۷۵۳م در لندن به چاپ رسید. در جلد اوّل، ازکوشش‌های انگلیسی‌ها، به منظور ایجاد روابط بازرگانی با ایران، از طریق روسیه، بین سال‌های ۱۵۵۳ و ۱۵۸۱م، و سپس از لشکرکشیِ پترِکبیر به نواحی شمالیِ ایران، و قصد او در گشودنِ باب تجارت با کشور ما، سخن به میان می‌آوَرَد. آن‌گاه دربارهٔ اقدامات جان اِلتون انگلیسی، که بعدها به خدمت نادر درآمد، بحث می‌کند. سپس دربارهٔ مسافرتِ خود به روسیه و ایران مطالبی می‌نویسد و ضمناً از آداب و عادات ایرانی‌ها سخن می‌گوید. در جلد دوّم، وقایع بازگشتِ خود را به انگلیس، از طریق روسیه و آلمان و هلند، به تفصیل شرح می‌دهد. جلد سوّم را به فتنهٔ افغان، و جلد چهارم را به زندگی نادرشاه اختصاص می‌دهد. [...] هَنوِی عقاید خود را، در ضمن شرح وقایع، بیان می‌کند و اقدامات و رفتار نادر را گاهی مورد انتقاد قرار می‌دهد.

«هَنوِی پس از بازگشت به انگلیس، ۱۷۵۰م، در لندن اقامت گُزید [... و] در

---

۸. زندگی نادرشاه، جونس هَنوِی، ترجمهٔ اسماعیل دولت‌شاهی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۷، صفحهٔ ۱.

۵ سپتامبر ۱۷۸۶ در *لندن* درگذشت...»[۹]

به روایتِ هَنوی، اگرچه شاه تهماسب دوّم در اصفهان بر تخت شاهنشاهیِ نیاکانش نشست و همگان سلطنتش را به رسمیّت شناختند، لیکن نادر سرِ سازگاری نداشت و خود را سزاوارِ سَروَری می‌دانست:

«نادر، طبق اصول خود، دریافت که مردم خدمات او را فراموش خواهند کرد، مگر آن‌که وی بتواند گذشته از مقام سرداری، مَنْزِلَت صِدارَت عُظمیٰ یا قدرتی مشابهِ با آن را به دست آوَرَد. بنابراین، به پادشاه چنین گفت که حاضر است به تعقیب دشمنان بپردازد و تمام مُتَصَرِّفاتِ نیاکانش را به او بازگرداند، ولی قشون بدون مواجب پای‌دار نمی‌مانَد. و گذشته از این، از سرنوشت لطف‌علی‌خان، در اواخر سلطنت شاه سلطان حسینِ تیره‌بخت، غافل نیست و می‌داند که چه‌گونه دسیسه‌های درباریان، مانع از ادامهٔ عملیّات نظامیِ افتخارآمیز می‌شود. بنابراین، پادشاه برای تکمیل امری که به خوبی آغاز شده است، باید به او اختیار جمع‌آوریِ مالیات را، برای پرداخت مواجب سربازان، تَفْویض کند...»[۱۰]

پادشاه صفوی، که بدون هم‌گامیِ سردارِ رشید و آزادْواری چون نادر، نمی‌توانست به تختْ‌گاهِ پدرانش بازگردد و خود را شاه بخوانَد، افزایش اقتدار سیاسی و نظامیِ نادر را نمی‌پسندید؛ منتهیٰ پیرامونیان و درباریان، شاه تهماسب دوّم را از رویارویی با نادر بازمی‌داشتند:

«پادشاه که [...] او را عملاً به مقام بیگلربیگیِ خراسان رسانده بود، از این‌که نادر می‌خواست اختیار فوق‌العادهٔ جمع‌آوریِ مالیات را به دست گیرد، سخت تعجّب کرد. زیرا می‌دانست این عمل تا حدّی باعث سلب اختیارات سلطنتی می‌شود. از این رو با چند تن از افسران عالی‌رتبهٔ خود مشورت کرد تا بداند چه کسی شایستگیِ فرمان‌دِهیِ سپاه را دارد. این افسران، خواه طرفْ‌دار نادر و خواه مخالف او بودند، به پادشاه چنین گفتند که سربازان، جز از نادر، از کسی اطاعت نخواهند کرد و بنابراین بهتر است با تقاضای او عجالتاً موافقت کند و بعدها که نیازی به خدمات او نخواهد بود، پاسخ گستاخیِ او را بدهد. نادر، پس از آن‌که طبق دلْ‌خواه خود چنین

۹. همان جا، صفحات ۳ و ۴.

۱۰. همان جا، صفحهٔ ۴۸.

امتیاز مهمّی را به دست آورد، نسبت به پادشاه *اظهار بندگی و عُبودیّت کرد و برای اثبات آن، حاضر شد بی‌درنگ علیه دشمنان اقدام کند...*»[۱۱]

در روزهایی که نادر و شاه تهماسب دوّم، در اصفهان کِشاکِشی پنهان و آشکار داشتند و بر سرِ میزان قدرتشان مُجادِله می‌کردند، گفته شد سفیری که نادر به سوی عثمانی‌ها فرستاده بود، در تبریز مرده است:

«*از وقایع ایّام توقّف* [در اصفهان] *این‌که خبر رسید معتمدی که از دامغان به سفارت روم تعیین گشته بود، در تبریز سفر آخرت اختیار کرده. لِهٰذا رضاقُلی‌خان شاملو را، در عوض او، به این امر روانه و مأمور و حُکّام نیز به هویزه و کوه‌گیلویه و بختیاری و ولایات تابعه تعیین فرمودند...*»[۱۲]

به نوشتهٔ میرزامهدی استرآبادی، گزارش رسید که پسر سیدال، که پدرش از سرکردگان سپاه اشرف افغانی بود و در خراسان مغلوب نادر شده بود، از قزوین گریخته و به سلطانیّه پناه بُرده است:

«*چون به نحوی که سابقاً نگارش یافت، حسین‌قُلی‌خان زنگنه و آغورلوخان زیاد اوغلی بافوجی مأمور به سمت ساوج‌بلاغ و قزوین بودند، پسر سیدال، تا چندی به انتظار کار اصفهان، از ایشان اِسْتِمْهال و مُقارِن این حال، شبی مُسْتَحْفِظین را غافل و با کوچ و اسباب به جانب سلطانیّه، که در تصرّف روسیه بود، فرار کرد ...*»[۱۳]

نادر که در عمل فرمان‌رَوای بی‌مُعارِض مملکت بود و به نام شاه تهماسب دوّم کشورداری می‌کرد، محمّدرضاخان شاملو را حاکم قزوین کرد و به او دستور داد اموال افغانی‌های متواری شده از قزوین را غنیمت بگیرد. سپس اِمارَت فراهان و گلپایگان را به حسین‌قُلی‌خان زنگنه بخشید، تا او در آن مناطق مراقب تحرّکات نظامیِ عثمانی‌ها باشد:

«*پس حکومت قزوین و ضبط مال اَفاغِنِه به عهدهٔ محمّدرضاخان شاملو مقرّر گشته؛ حسین‌قُلی* [خان زنگنه] *را به سَمتِ فراهان و گلپایگان مأمور ساختند، که در آن مرز و بوم، از جانب عسکر روم خبردار باشد. مدّت چهل روز، در آن مُلکِ*

۱۱. همان جا، صفحات ۴۸ و ۴۹.
۱۲. جهان‌گشای نادری، همان جا، صفحهٔ ۱۰۸.
۱۳. همان جا، صفحات ۱۰۸ و ۱۰۹.

دلْ‌افروز، مظفّر و فیروز و به کامْ‌کاری و حکمْ‌رانی، عشرتْ‌اندوزگشتند...»[۱۴]

▣

به اعتبار تحقیقات مینورسکی، به دنبال قَلعْ و قَمعِ بقایای افغانی‌ها در زرقـانِ فارس، نادر و رزمندگانش به جانبِ ولایات شمال غربِ ایران روانه شدند و در سال ۱۱۴۲ هـ.ق، ایّام نوروز را در باشت گذراندند:

«از شیراز نادر راه کوه‌گیلویه را پیش گرفت. در نوروز ۱۱۴۲ هـ.ق / ۱۷۳۰م بـه باشت رسید و از طـریق شـوشتر و دزفـول و خـرّم‌آباد، وارد بـروجرد شـد. شـاه [تهماسب دوّم] که از پیش‌رفت نادر سُروری تمام داشت، تاجی مُرَصَّع، با عهدنامهٔ والی‌گریِ خراسان، از قندهار تا پل کورپی، که رأس‌الحَدّ عـراق است، بـه انـضمام مازندران و یزد و کرمان و سیستان، به نادر فرستاد...»[۱۵]

میرزامهدی استرآبادی نوشته است نادر غیر از تَدْمیر افغانی‌ها، گردن‌کِشان محلّیِ لُر و بختیاری و عرب و نظایرشان را هم تأدیب کرد:

«در عرض راه، از ایلات کوه‌گیلویه و الوارِ بختیاری و فیلی و اعراب هویزه و باقیِ طَوایف، هرجاکه مُفْسِد و مخالف بود، به تنبیه و سیاست منسوب، و حکّام به هـمگیِ ولایـات مـنصوب گشـته، از راه جـنایذ و خـرّم‌آباد فـیلی، وارد بـروجرد شدند...»[۱۶]

نادر در بروجرد، حسین‌قُلی‌خان زنگنه را، که امیر و مرزدارِ فراهان بود، به پاس لیاقتش، استان‌دارِ کرمانشاه کرد:

«در قصبهٔ بروجرد، حسین‌قُلی‌خان زنگنه، که به سرداریِ حدود فراهان مأمـور بود، به موجب حکم والا، با پنج شش هزارکس از مُتَجَنِّده، وارد اردوی نصرتْ‌طِراز شده، به ایالت کـرمانشاهان سـرافـرازگشت و عـازم آن سَـمتِ بـااسـتعداد شـایان گردید ...»[۱۷]

آن‌گونه که مینورسکی نـوشته است، نـادر در تـبریز در تـدارک لشکـرکِشی بـه نخجوان و ایروان، و اخراج عثمانی‌ها از آن مناطق بود، که آگاه شد ابدالیان با فتح

---

۱۴. همان جا، صفحهٔ ۱۰۹.

۱۵. تاریخچهٔ نادرشاه، همان جا، صفحهٔ ۲۳.

۱۶. جهان‌گشای نادری، همان جا، صفحهٔ ۱۱۷.

۱۷. همان جا، صفحات ۱۱۷ و ۱۱۸.

هرات، و عزل والیِ دست‌نشاندهٔ او، تا آستانهٔ تسخیر مشهد پیش رفته‌اند.

به موازات تاخت و تازِ نادر در سرزمین‌های شمال شرقیِ ایران، اطرافیان شاه تهماسب دوّم او را ترغیب کردند در غیاب نادر، با عثمانی‌ها درآویزد و خود را از سُلْطِهٔ نادر خلاص کند:

«شاه تهماسب [دوّم] می‌گفت نادر را مملکتی جداگانه است و اِسْتِرداد بِلادِ آذربایجان را احتیاجی به اِعانَت ایشان نیست. مشاورین پادشاه او را وامی‌داشتند که در زمان اِشْتِغال نادر در خراسان، از خود لیاقتی بروز بدهد...»[۱۸]

عرضه اندام شاه تهماسب دوّم، بی‌ثمر ماند و با شکست از عثمانی‌ها، آبرویش به باد رفت:

«در جمادی‌الثّانیهٔ ۱۱۴۳ / آخر دسامبر ۱۷۳۰، شاه از اصفهان عازم مقابلهٔ عثمانیان شد. از طریق همدان به تبریز رفت و حاکمی را که نادر نصب کرده بود، مَعْزول کرد و با هیجده هزار سپاه به تسخیر ایروان شتافت. لکن بعد از هیجده روز محاصره، چون آذوقهٔ اردوی او تمام شد، از رود ارس گذشته، خود را به سلطانیّه رسانید. ورود افواج فارس، شاه را مُسْتَعِدّ حمله کرد. در حوالیِ قوری‌جان، در پنج فرسنگیِ شمال شرقیِ همدان، به قشون عثمانی، که سرداریِ آن با احمد پاشای بغدادی بود، زد. سپاه قزلباش، چهار پنج هزار تلفات داده و توپ‌خانهٔ خود را به جا گذاشت و شاه به اصفهان پناه بُرد. احمد پاشا، تا ابهر، مشرق سلطانیّه را به تصرّف آورد. مُقارِن این احوال، سردارِ دیگر تُرک، علی پاشا حکیم اوغلو، از ایروان حرکت کرده، تبریز و مراغه را فروگرفت...»[۱۹]

شایعات مربوط به سرنوشت شاه تهماسب دوّم مُتَناقِض بودند و دیگران ردّ او را در این‌جا و آن‌جا می‌جُستند. با وجودی که پادشاه صفوی از عثمانی‌ها سیلی خورده بود، نمی‌خواست از نادر کمک بگیرد و دست نیاز به سوی بِیْگْلَربِیْگی فارس دراز کرد:

«گفته شد که شاه [تهماسب دوّم]، پس از این شکست، به قم رفته. امّا بعد گفته شد که به تهران رفته، که در آن‌جا هنوز پانزده هزار سپاهی داشت. بسیاری از سپاهیان

۱۸. تاریخچهٔ نادرشاه، همان جا، صفحات ۲۸ و ۲۹.

۱۹. همان جا، صفحات ۲۹ و ۳۰.

فراری، راه‌ها را ناامن کردند. شاه در آن زمان، از نادر یاری نخواست. او به محمّدعلی‌خان، بِیگلَربِیگی فارس، فرمان داد که به شیراز رفته، سپاهیانِ تازه‌ای گِرد کند. در این حال، به مُعَیِّرباشی، فَرّاش‌باشی، و ناظرِ بُیوتات، فرمان داده شد که موادّ خوراکی، جامه، و پای‌افزارِ سپاهیان شاه را فراهم کنند...» [۲۰]

در کتاب «*حکومت نادرشاه، به روایت منابع هلندی*»، نوشتهٔ ویلم فلور، ترجمهٔ ابوالقاسم سِرّی، آمده است که شاه تهماسب دوّم با اطّلاع از اِفْلاسِ اهالی اصفهان، روانمی‌دید از آنان چیزی نقدی یا جنسی گرفته شود:

«*شاه تأکید کرده بود که دیگر پول این تجهیزات جدید، از مردم اصفهان گرفته نشود. امّا حسن‌علی‌خان مُعَیِّرباشی، که بار دیگر به حکومت اصفهان منصوب شده بود، سرگرم گرفتنِ آخرین مایَمْلَکِ مردم شهر بود...*» [۲۱]

شاه تهماسب دوّم به ناظر بُیوتات دستور داد هزینهٔ آراستنِ سپاه را از درآمدهای ویژهٔ روحانیون تأمین کند و در حقیقت داراییِ اندکِ قزوینی‌ها، تهرانی‌ها، ... و فراهانی‌ها را به زور بگیرد:

«*شاه به ناظرِ بُیوتات فرمان داد که:*

«*"عَوایِدی را که به ملّایان داده می‌شد و ما یقین داریم که هر سال بیش از یک صد هزار تومان بوده، برای پرداخت مواجب سپاهیان اختصاص دهید و سردار محمّدخان بلوچ باید این عَوایِد را از قزوین، قم، تهران، ساوه، کاشان، و فراهان، گِرد کند." ...*» [۲۲]

شکست ننگین شاه تهماسب دوّم از عثمانی‌ها، آن هم در شرایطی که درباریان و دولتْمَدارانِ عثمانی گرفتار تفرقه بودند و از پسِ مشکلات داخلی‌شان برنمی‌آمدند، بهانهٔ مناسبی بود تا سپه‌سالار نُخْبه‌ای مانند نادر، پادشاهِ میانْمایه‌ای را که خود بر تخت شاهنشهی نشانده بود، از سلطنت ساقط کند.

بر مبنای نوشته‌های میرزامهدی استرآبادی، در کتاب تاریخ جهانگشای نادری، نادر به محض آن‌که توانست خِطّهٔ پهناورِ خراسان را امن و امان کند، از راه کرانه‌های

---

۲۰. حکومت نادرشاه، به روایت منابع هلندی، ویلم‌فلور، ترجمهٔ ابوالقاسم سِرّی، انتشارات توس، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۸، صفحهٔ ۲۶.

۲۱. همان جا، همان صفحه.

۲۲. همان جا، همان صفحه.

دریای خزر، به تهران رفت و در آن‌جا به طور موقّت ماندگار شد و به امور دیوانی و مالی و نظامیِ گیلان رسیدگی کرد و تصمیم گرفت از راه فراهان به سَمتِ غرب کشور برود و با عثمانی‌ها بستیزد:

«محمّدعلی‌خان، بِیگْلَربِیگی فارس نیز، با جمعیّت کامل، که از قشونِ فارسی و عراقی منعقد ساخته بود، در قم به مُوکِبِ والا پیوست. منظورِ نظرِ اقدس [= نادر] آن بود که از راه فراهان عازم مقصد شوند...»[۲۳]

نادر به شاه تهماسب دوّم پیغام داده بود با نیروهایش به قم و تهران برود و به لشکر نادر بپیوندد. امّا پادشاه صفوی که حدس می‌زد عصر شوکتش سر آمده، پیکی به قرارگاهِ فرمان‌دارِ دولت عثمانی در بغداد فرستاد و از آنان مدد خواست. به گفتهٔ میرزامهدی استرآبادی، مُغازِلهٔ سیاسیِ سلطان صفوی با دشمنان ایران، عزم نادر را جزم کرد تا از رفتن به فراهان منصرف شود و با کنار گذاشتنِ ملاحظات سیاسی و اجتماعی، شاه تهماسب دوّم را از سراپردهٔ سلطنت بیرون کند:

«چون به حضرت شاه تهماسب [دوّم] تکلیفِ آمدن به قم و تهران شده بود، او از این معنی به فکرِ نفاقْ‌کیشی و بدْاندیشی افتاد و کس به نزد احمد پاشا، والیِ بغداد، فرستاده، با رومیّه [= عثمانی‌ها] بنای سازش گذاشت. چون در چنین وقت، که امر خطیری مثل سفرِ روم پیش‌نهاد همّت والا بود، مخالفت حضرت شاه [تهماسب دوّم]، فعل فاسد و مُتَضَمِّنِ مَفاسِد بود، برای اصلاح حال او، عطفِ عِنان به جانب اصفهان کردند...»[۲۴]

نادر که بهتر از هرکسی به توانایی‌ها و قابلیّت‌های خودش آگاه بود و از شرایط سیاسی، اجتماعی، و امنیّتیِ مملکت خبر داشت، اوضاع را به گونه‌ای جلوه داد و مقدّماتِ کار را طوری فراهم کرد که نُجَبا، اَشراف، اُمَرا، و اعیانِ ایران، چاره‌ای جز خاتمه‌دادن به سلطنتِ صوفیان، و انتخاب نادر به پادشاهی، نداشته باشند:

«روز پنج‌شنبه ۴ شوّال ۱۱۴۸، نادر تاج‌گذاری کرد و برای اعلام این واقعه، سُفَرایی به اسلامبول و سن‌پترزبورگ اعزام شدند. [...] شاه‌زاده رضاقُلی‌میرزا والیِ خراسان شد و تهماسب‌قُلی‌خان جلایر به وزارت او نصب گردید و ابراهیم‌خان

---

۲۳. جهان‌گشای نادری، همان جا، صفحهٔ ۱۸۵.

۲۴. همان جا، همان صفحه.

ظهیرالدّوله، برادرِ پادشاه، والیِ آذربایجان گردید...»[۲۵]

▣

محمّد امین ریاحی، با ذکاوت و ظرافت، زیر و بالای زندگی محمّدکاظم مروی، نویسندهٔ تاریخ عالم‌آرای نادری را، از میان نوشته‌های او، استخراج کرده و شرح‌حال مؤرخ معاصر با نادرشاه را در اختیار خوانندگانِ اثر مزبور نهاده است:

«محمّدکاظم در سال ۱۱۳۳ [ه.ق]، در مرو، از مادری تاتار به دنیا آمده است. [...] خویشاوندی با تاتارها سبب شد که در حوادث جانْسوز سال ۱۱۳۸ [ه.ق] مرو، که با به هم خوردگی وضع ایران ــ در مرو هم آشوب به راه افتاده بود و مردم آن‌جا به بهانهٔ کینه و اختلاف مذهبی به جانِ هم افتاده و تاتارها به قتل و غارتِ قزل‌باش‌ها دست یازیده بودند ــ موجب نجات مادر و خانوادهٔ او شد. [...]

«سرانجام در ۱۱۴۰ [ه.ق]، ابراهیم‌خان، برادرِ نادر، به مرو لشکر کشید؛ تاتارها را تار و مار کرد؛ بندِ آب مرو را شکست؛ شهر را ویران کرد؛ و قزل‌باش‌ها، یعنی ایرانی‌های مرو را به مشهد بُرد و از آن تاریخ، محمّدکاظم، به مدّت نُه سال، درکنار مادر و خواهر، در مشهد گذرانید. [...] در ۱۱۴۹ [ه.ق]، به هم‌راه پدرش به تبریز رفته و به دست‌گاه ابراهیم‌خان ظهیرالدّوله پیوسته است. [...] پدر مؤلّف، از طرف ابراهیم‌خان، مأموریّت یافته بود که خانوارهایی از طایفهٔ مقدّم مراغه را به کلات نادری کوچ دهد. امّا در آن میان، پدر درگذشت و این وظیفه بر عهدهٔ محمّدکاظم قرار گرفت و او مدّتی، برای انجام این کار، در مراغه توقّف داشت...»[۲۶]

نویسندهٔ عالم‌آرای نادری، با وجود جوانی و بی‌تجربگی، در دست‌گاه افشاریان، به ویژه در بارگاه ابراهیم‌خان، جای‌گاهی یافت و بعد از کشته شدنِ ابراهیم‌خان در نَبَرد با لَزگی‌ها، به خیمه و خرگاهِ پسرِ نادرشاه رفت:

«محمّدکاظم به مشهد رسید و نزدِ رضاقُلی‌میرزا رفت و مورد محبّت قرار گرفت. مُقارنِ فتح قندهار، در مشهد بود و در آخرین روزهای سال ۱۱۵۱ [ه.ق] هم ــ که به مناسبت فتح هند، آیین جشن و چراغانی و آتش‌بازی در مشهد برگزار شد ــ گویا او در مشهد اقامت داشت. [...] بعدها مؤلّف از مشهد به مرو رفت و در

---

۲۵. تاریخچهٔ نادرشاه، همان جا، صفحات ۵۷ و ۵۸.

۲۶. عالم‌آرای نادری، همان جا، صفحات هیجده تا بیست.

دست‌گاه *کَلْب‌علی‌خان افشار، بِیگْلَربِیگیِ مرو، نابرادریِ نادر*، به *خدمت اشتغال جُست*.

«*در ربیع‌الاوّل ۱۱۵۳، به هم‌راه بِیگْلَربِیگی، برای استقبالِ نادر، که از فتح هند بازمی‌گشت، به هرات رفت و در آن‌جا به حضور نادر رسید.* [...] *در همان سال ۱۱۵۳* [ه.ق]، *در لشکرکِشیِ نادر به ترکستان، هم‌راه اردو، از هرات راه افتاده و در آن لشکرکِشی هم‌راه بوده است.* [...]

«*در محرّم ۱۱۵۴، که نیرویی برای سرکوبیِ ایلات یاغی، مجدّداً به ترکستان فرستاده شد، باز هم او به سِمَتِ "لشکرنویس"، هم‌راه اردو بود و در بازگشت، نرسیده به مرو، خبر مرگ زن و فرزندش را به او دادند.*

«*سوّمین بار، در سال ۱۱۵۸* [ه.ق]، *که به فرمان نادر، علی‌قُلی‌خان، برادرزاده‌اش، برای سرکوبیِ یموت‌ها، به خوارزم لشکر کشید، محمّد کاظم هم به عنوان "وزیر توپ‌خانه و جَبّاخانه و شترخانه و قاطرخانه و قورخانهٔ مرو"، خدمت می‌کرد.* [...]

«*در آیین نوروزی، ۲۸ صَفَر ۱۱۵۹، در حضور نادر، که آخرین نوروز آن پادشاه بود، حضور داشته است...*»[۲۷]

کشته‌شدنِ نادرشاه در سال ۱۱۶۰ ه.ق، محمّدکاظم مروی را به این نتیجه رساند که به صورتی مسالمت‌آمیز، از مُنازِعات مدّعیان جانشینی و نیابتِ نادرشاه فاصله بگیرد و به زادگاهش مرو بازگردد. به نوشتهٔ محمّد امین ریاحی، «*از آن به بعد، بیست و هفت سالگی مؤلّف، هیچ‌گونه اطّلاعی از زندگانی او نداریم...*»[۲۸]

اجتناب ورزیدنِ محمّد کاظم مروی از به کار بردنِ آرایه‌های ادبیِ دل‌آزار و کسالت‌بار، و شیوهٔ نگارش بی‌شیله‌پیلهٔ او، تحسین محمّد امین ریاحی را برانگیخته است:

«*عالم‌آرای نادری، نوشتهٔ محمّدکاظم وزیر مرو، مفصّل‌ترین زندگی‌نامهٔ نادرشاه افشار، و تاریخ حوادث روزگارِ او است، که در نیم قرن اخیر نام و آوازهٔ گسترده‌ای در جهانِ دانش یافته است. این کتاب آیینهٔ احوال ایران، در دو قرن و نیم پیش، و*

۲۷. همان جا، صفحات بیست و یک و بیست و دو.

۲۸. همان جا، صفحهٔ بیست و سه.

بازگوی غم‌ها و شادی‌های مردم آن روز ایران است و اهلِ خِرَد و اندیشه، در لابه‌لای سُطورِ عبرتْ‌آموزِ آن، حوادث بعدی را هم می‌توانند ببینند.

«مؤلّف از مردم ساده و عادی عصر خود بوده و کتاب خود را به زبان ساده و بی‌پیرایه، زبان مُحاوِرهٔ عصر خود، نوشته، که چندان فرقی با زبان گفت‌وگوی امروز ما ندارد. قسمت عمدهٔ کتاب، خاطرات و مشهودات مؤلّف، یا روایت از شاهدانِ عینیِ حادثه‌ها است، که برای کتابْ‌دوستان خواندنی و شیرین و دلْ‌پذیر است و برای محقّقان زبان و تاریخ و فرهنگ ایران، منبع دست اوّلی است که نکته‌های ارزندهٔ نادری دربر دارد...»[۲۹]

به اتّکای گفته‌های محمّد کاظم مروی، سلطان محمود عثمانی، سفیرانش را به دربار نادرشاه فرستاد و از او خواست با بستنِ پیمان مَوَدَّت، دشمنی را فراموش کنند و دوستِ یک‌دیگر شوند. نادرشاه با پیش‌نهاد سلطان محمود عثمانی، شرط‌های مصالحه را، که شامل مشکلات مذهبی و اقتصادی ایرانیان می‌شدند، مطرح کرد و دربارهٔ اتّحاد ایران و عثمانی گفت:

«مانعی ندارد، مشروط به آن‌که چون خانهٔ کعبهٔ معظّمه چهار رکن دارد و در هر سَمتی یکی از عُلَمای اَرْبَعهٔ اهل سنّت امامت می‌نمایند، باید به عهده و اهتمام شریفِ مکّهٔ معظّمه مقرّر دارند که یک رکنِ آن را به عُلَمای اِثْنیٰ عَشَری، که بندگانِ همایونِ ما تعیین نمایند، تسلیم، و به کشتی‌بانان و غرابْ‌داران و راهْ‌داران و سرشمارْگیران و باجْ‌گیران و خرجْ‌گیران و اَقْمِشه‌گیران و رسومْ‌گیران و سایر جماعتی که در عرض راهِ خانهٔ کعبهٔ معظّمه دخیل امورات باج و خراج می‌باشند، مقرّر شود دیناری، به هیچ وجه مِنَ‌الوُجوه، از جماعت ایرانی و تورانی نگرفته، مزاحمت به احوالِ احدی نرسانند.

«و یک رکن دیگرِ بیت‌الله‌الحرام را به دیگری از عُلَمای مذهب امام‌الاَعظم مقرّر فرمایند که تصرّف نموده، حجّاج ممالک هند و سِند و توران و دشت قبچاق و قزّاق را امامت کرده، بدون دادنِ باج و خراج، مُعاوِدَت به اُوطانِ خود کرده، دعای خیری به جهتِ ذاتِ اقدسِ ارفعِ همایونِ طرفین باشد. در یک رکنِ آن، حُجّاج ممالکِ ایران، به رَویّهٔ خود نماز گزارند و یک نفر میرحاجّ، از ممالکِ ایران، تعیین شود، که

---

۲۹. همان جا، صفحهٔ سه.

مُرَفَّه‌الحال و مُرَفَّه‌الأحوال رفته، مراجعت نمایند. به عهدهٔ گماشتگانِ سرکار عظمتْ‌مدارِ قیصری مقرّر شود که در حالِ رفتن و آمدن، احدی مزاحم نشود...»[۳۰]

امپراتور عثمانی، شروط نادرشاه را قبول کرد و بین اتباعِ دو کشور مسالمت و وِفاق حکم‌فرما شد:

«چون دارایِ روم [= سلطان عثمانی] از مضمونِ نامهٔ صاحبْ‌قرانی مطّلع گردید، ناچار از راه یگانگی درآمده، دو رکنِ کعبهٔ معظّمه را به نَهْج فرموده، تسلیمِ فرستادگانِ خاقانِ دوران نمود. و در آن ایّام خجسته فرجام، غنی و مالْ‌دار و مِسْکین و راه‌دار ــ درکمالِ خوشی، و به مبلغی اندک ــ به زیارت بیت‌الله‌الحرام مُشَرَّف گشته، به خاطرْجمعیِ تمام، مُعاوِدَت به مَساکنِ خود می‌نمودند...»[۳۱]

در عالم‌آرای نادری می‌خوانیم که در اواخر سال ۱۱۵۵ ه.ق، همان ایّامی که نادرشاه در داغستان به توفیقی دست نیافته و نتوانسته بود آن‌طور که انتظار می‌رفت مُعارِضان را پاداَفْره دهد، در همان دوره‌ای که برخی از سربازان و افسرانش در حین زد و خوردهای داغستان کشته شدند و به اسارت دشمن درآمدند، ... عثمانی‌ها گمان کردند اقتدار نادرشاه پایان پذیرفته و سپه‌سالارِ پیروزمند دیگر صَلابَتِ سابق را نداردو حالا موقع مناسبی است که از او و ایرانیان امتیازی بگیرند. بنابراین، عهد خود با نادرشاه را نقض کردند:

«امّا در این ایّام سعادتْ‌فرجام، که خسروِ سپهرْاحتشامْ در نواحی داغستان نزولِ اجلال داشت، چون چند دفعه چشمْ‌زخمی در نواحیِ آوار به عَساکرِ ظفرْشعار رسیده و جماعتِ لزگیه چند نفر از عَساکرِ مذکوره را اسیر کرده، به سَمْتِ تابار و از آن نواحی به سَمْتِ اسلامْ‌پُل مُبرده بودند، سلطان و سرداران روم [= عثمانی]، این مقدّمه را حمل بر ضعفِ خاقانِ دوران نموده، تُجّار و قَوافِلِ ایرانی را زجر و به عُنْف، اموال و اسبابِ آن‌ها را گرفته، مُباهات می‌کردند. و از قَوافِلِ حاجِّ بیت‌الله‌الحرام، اضافه از اَوانِ سابق، باج و خراج و رسوم گرفته، و عاملانی را که در آن حدود به میرحاجّیِ اهل ایران تعیین شده بودند، آن‌ها را نیز اخراج و به سیاست و

---

۳۰. عالم‌آرای نادری، محمّد کاظم مروی، به تصحیح و توضیح محمّد امین ریاحی، کتاب سوّم، انتشارات علمی، نشر علم، چاپ سوّم، تهران، بهار ۱۳۷۴، صفحهٔ ۸۸۶.

۳۱. همان جا، همان صفحه.

عُقوبَتِ تمام، روانهٔ دیار خویش گردانیدند...» ۳۲

در صورتی که اظهارات محمّد کاظم مروی، در سوّمین مجلّد عالم‌آرای نادری، مطابق با واقعیّت باشند، نادرشاه که عمرش را در میدان‌های رزم و در لباس سپاهی‌گری گذرانده بود، از این‌که عثمانی‌ها میثاق با ایران را محترم نشمرده بودند، به تکاپو افتاد و برای جنگ با عثمانی، فرمان بسیج سراسری داد و جوانانِ کشور را، از خراسان، کرمان، فارس، همدان، کرمانشاه، قم، فراهان، قره‌باغ، ایروان، ... و هرکجا که در سِیْطَره‌اش بود، به خدمت فراخواند:

«چون سانِحِهٔ مذکوره، در مملکت آذربایجان، گوش‌زدِ صاحبْ‌قِران دوران گردید، آتشِ غضبِ قیامتْ‌لَهَب، در اشتعال آمده، به لفظِ گُهَربار فرمود که:

«"این چنین مژده را همیشه از خالقِ کَون و مکان استغاثه می‌کردم که عهد به سلطانِ روم بسته‌ام و ارادهٔ جهانْ‌گیری در خاطرِ من رسوخِ تمام یافته. و نمی‌دانستم که به چه نحو قدم در آن مملکت گذارم. للهِ‌الحمد و المِنّه که عِنان مخالفت و عِصْیان و عهد شکستن، از آن عرصه به ظهور رسید."

«فی‌الفور اَرْقامات به اطراف بِلادِ ایران قلمی فرمود؛ که اسبابِ مایحتاج بسیار، از مَلْبوس و دَوابّ، به رکابِ ظفرْانتساب، حاضر ساختند. و چند یومی در نواحی کرمانشاه توقّف [کرد] و در آن حدود طرح قلعهٔ عظیمی افکند که اسبابِ قورخانه و جَبّاخانه و اسباب و آلاتِ حَرْب [ذخیره کند]، که هرگاه در نواحی روم احتیاج افتد، اجناسِ مذکوره را از آن نواحی حمل، و نَقلِ اردوی ظفرْشُکوه نمایند...» ۳۳

به امر نادرشاه، سردَمْدارانِ ارتش ایران، لشکرهایی را که از دور و نزدیک ایران گِرد آورده بودند، در حوالی کرمانشاه، با نظم و ترتیب خاصِّ قشون، آراستند و یکان‌های مُسلّحی که جوان‌های فراهانی نیز در پیدایش آن‌ها سهمی داشتند، در اوایل سال ۱۱۵۶ ه.ق، آیین‌های نظامی را، پیش چشمان شاهنشاه سِلَحْشورِ خود، اجرا کردند:

«و به سرداران و سرکردگان و سَرْخِیلان و مینْ‌باشیان و یوزْباشیان و پنجاهْ‌باشیان و دَهْ‌باشیان قدغن فرمود که تدارکِ سه ساله، جهتِ تسخیر روم، گرفته؛

---

۳۲. همان جا، صفحات ۸۸۶ و ۸۸۷.

۳۳. همان جا، صفحهٔ ۸۸۷.

در آن حدود، *سانِ عَساکرِ منصور را ملاحظه فرمود...*»[۳۴]

در گزارش محمّد کاظم مروی، گفته شده است که ابتدا واحدهای شکل گرفته از سربازانِ خراسانِ پهناور، که حدود شصت و پنج هزار نفر بودند، به حضور نادرشاه رفتند و سپس نوبت فوج‌های عراقِ عجم شد و جماعتِ چهل و پنج هزار نفریِ جنگ‌جویان فراهان و هم‌قطارانشان، به پیش پادشاه شتافتند:

«*و بعد از اتمامِ آن، طایفهٔ عَساکرِ عراقی را ملاحظه فرمود. از* اصفهان و قم و *کاشان و در جزین و* فراهان و یزد و کرمان *و از طایفهٔ آلوار و* بختیاری، *موازیِ* چهل و پنج هزار نفر *به قلم آوردند...*»[۳۵]

▣

لشکرکِشی به عراق عرب، آن‌طور که نادرشاه توقّع داشت، موفّقیت‌بار نبود و پادشاهی که هرچه می‌خواست همان می‌شد، نتوانست شهرها و ولایاتی را که در گذشته‌های نزدیک جزء جدایی‌ناپذیر ایران بودند، از دولت عثمانی پس بگیرد. با این حال، به نوشتهٔ مینورسکی، نادرشاه و نیروهایش با جَوَلانی که در عراق عرب دادند، از دیاری که در دیدهٔ شیعیان ایرانی ارض مقدّس است، بدون رَه‌آورد بازنگشتند و توانستند از عثمانی‌ها امتیازاتی بگیرند:

«*احمد پاشا، که از آشنایانِ دیرینِ نادر بود، از بغداد، هدایایی چند نزد او فرستاد، ولی عذر خواست که نمی‌تواند شهر را تسلیم کند. نادر* اطراف بغداد *را به تصرّف آورده،* خواجه‌خان چمشکزکی *را مأمور* فتح بصره *کرد و فرمان داد که سَفاینی را* که نزدیک هویزه جمع شده است، *به کار بَبَرَد.*

«*روز* ۱۴ جمادی‌الثّانیهٔ [۱۱۵۶] / ۵ اوت [۱۷۴۳]، *نادر به کرکوک رسید. پس از یک هفته آن قلعه تسلیم شد و* اربیل *در یک روز به دست آمد. در کرکوک به سمع شهریارِ ایران رسید که سلطان عثمانی، پس از شنیدنِ پیغام‌ها و پیش‌نهادهای احمد پاشا، فتوای شیخ‌الاسلام را ـ دایر بر تَبایُنِ* مذهب شیعه با دین اسلام، *و مُباح بودنِ قتل و اَسْرِ ایرانیان ـ منتشر ساخته است. پس در* ۱۰ رجب [۱۱۵۶] / ۳۰ اوت [۱۷۴۳]، *نادرشاه از کرکوک خارج و [در]* ۲۶ رجب *به* مقام یونسِ نبی، *در برابر*

---

۳۴. همان جا، همان صفحه.

۳۵. همان جا، صفحات ۸۸۷ و ۸۸۸.

موصل، وارد شد. جِسری بر دجله بسته، شهر را مَحْصور کردند. اگرچه شهر تسلیم نشد، ولی مردم آن چون لازم دیدند که نادر را به نحوی خرسند کنند، وعده دادند که نمایندگان به اسلامبول روانه کرده، موجبات رضایت‌خاطر پادشاهانِ ایران را فراهم آورند.

«در این وقت، ایلْ‌چیِ احمد پاشا وارد شد و سخنان شخصِ سلطان [عثمانی] را ـ حاکی از این‌که قبول تَخْمیس مذاهب، باعث فتنهٔ عامّ خواهد گشت ـ بیان کرد. سلطان از نادر تقاضا کرده بود که به خاک ایران بازگشته و با احمد پاشا قرارداد لازم منعقد کند. نادر روز دوّم رمضان ۱۱۵۶ / ۲۰ اکتبر ۱۷۴۳، به سَمتِ کرکوک و خانقین رَه‌سپار شد...»[۳۶]

نادرشاه دلْبستگی و پایْبندی شاهنشاهان صفوی به مذهب تشیّع را نداشت، امّا با وصف این، در عراق عرب، به زیارت مقبره‌های امامانِ شیعیان رفت و در شهر نجف، مُفْتیان و مجتهدان بزرگ را گِرد آورد و ماحَصَلِ اجلاس مهمّ آنـان، مَـقاصِد مذهبیِ نادرشاه را تا حدودی برآورده کرد:

«عُلَمای عراق به امامتِ حضرت امام جعفر صادق (ع) اقرار و مذهب ایرانیان را، که به حقّانیّت سه خلیفهٔ نخستین اسلام ایمان آورده بودند، تصدیق نمودند. عُلَمای ماوراءالنّهر هم اشخاصی را که بر ضدّ ایرانیان قیام کنند، کافر شناخته و فروع مذهب جعفری را موافق اسلام دانسته، اعلام کردند.

«نادر و زنان او مبالغی کثیر، برای تزیین و تذهیب عَتَبات عالیات و مزار ابوحنیفه، خرج کردند. نادر از راه مسیب و حوالی بغداد و پل ینگجه، به خاک ایران بازگردید. احمد پاشا که مردی زیرک و مُحیل بود، چندان در احترام و تکریم نادرشاه مبالغه کرد که جهان‌گشای افشار، هنگام خروج از عراق، فرمان داد کرکوک و اربیل و قورنه را، که در نزدیکیِ بصره است، با چند نقطهٔ دیگر، به او پس بدهند...»[۳۷]

مینورسکی، بازگشت شتاب‌ناک نادرشاه از عراق عرب به ایران را بی‌دلیل ندانسته است:

«از جمله اسباب حرکت مُعَجَّل نادر از عراق، وصول اخبارِ وحشتْ‌آثار از ایران

---

۳۶. تاریخچهٔ نادرشاه، همان جا، صفحات ۹۳ تا ۹۵.

۳۷. همان جا، صفحات ۹۶ و ۹۷.

بود. در موصل شنید که در شروان، شخصی سام‌نام، که خود را پسر شاه سلطان حسین می‌خواند، عَلَم طغیان برداشته...»[۳۸]

تفصیل ماجرا از زبان جونس هَنوِی شنیدنی است:

«سام میرزای دروغین، در رأس لشکری که اکثر از افراد لزگی ترکیب یافته بود، به سوی شروان حرکت کرد و، ضمن آن‌که آزادانه مشغول غارت بود، عدّه‌ای از سربازان نادر به آن برخوردند و کوشیدند جلوی او را بگیرند، ولی سخت شکست خوردند و چون امور آن ایالت هم‌چنان آشفته بود، نادر فرزند خود نصرالله‌میرزا را با بیست و پنج هزار سرباز علیه آن فرستاد...»[۳۹]

میرزامهدی استرآبادی، در تاریخ جهان‌گشای نادری، در توصیف رُخ‌دادهای بازگشت نادرشاه از عراق عرب، از فراهان و سایر شهرها و ولایت‌هایی که محلّ استراحت پادشاه و تجدید قوای او بودند، نام بُرده و نوشته است نادرشاه، در واپسین روزهای سال ۱۱۵۷ ه.ق، در منزل‌گاه فراهان، با پسرش نصرالله‌میرزا بِدرود گفت و او را راهیِ خراسان کرد، تا با طغیان‌کنندگان بجنگد:

«راياتِ نصرتْ‌آیات، از چورس و محمودی و سلماس عبور و از راه همدان عازم فراهان، و از آن‌جا نصرالله‌میرزا را، از راه مازندران و استرآباد، روانهٔ ارض اقدس ساختند...»[۴۰]

شاه‌زاده نصرالله‌میرزا، به امر پدر، از فراهان عازم منطقهٔ آشوب‌زده شد و سام‌میرزا را با قَساوَت قصاص کرد:

«لزگی‌ها به اتّفاق عدّهٔ زیادی از مردم آن ایالت، سخت مقاومت کردند؛ لیکن پس از خون‌ریزی زیاد، در مُلْتَقای کورا و ارس، شکست خوردند. [...]

«سام [میرزا] اگرچه همراه هفتاد نفر رو به گریز نهاد، ولی اسیر شد. نادر به فرزند خود دستور داد که یک چشم این مردِ شورشی را بیرون آرَد و او را با این پیغام به دربار عثمانی بفرستد:

«"نادرشاه از کشتنِ این مَردِ فرومایه خودداری نمود، در صورتی که سلطان او را از سلسلهٔ صفویّه دانست و از او طرف‌داری کرد."

---

۳۸. همان جا، صفحات ۹۷ و ۹۸.

۳۹. زندگی نادرشاه، همان جا، صفحهٔ ۲۹۱.

۴۰. جهان‌گشای نادری، همان جا، صفحهٔ ۴۱۲.

«نتیجهٔ این شورش، تقریباً خرابی و پریشانیِ ایالت شروان بود...»[۴۱]

▣

نافرمانی‌های مردم داغستان هم‌چنان ادامه داشتند و نشانه‌های دخالت‌های عثمانی‌ها هویدا بودند. به همین سبب، نادرشاه همواره در مواضع متعدّد می‌جنگید و ناگزیر بود نیروهای وفادارش را مدام از این سو به آن سوی کشور بِبَرَد و آن‌ها را فرسوده‌تر کند:

«آخرین لشکرکِشی به داغستان:

«در ۲۲ ذی‌قعدهٔ [۱۱۵۷] / ۲۷ دسامبر [۱۷۴۴]، با وجود سرما، نادر به عزم تنبیه داغستانیان به راه افتاد. در ۶ ذی‌حجّهٔ [۱۱۵۷] / ۱۰ ژانویهٔ ۱۷۴۵، به دربند وارد و پس از دست‌بُردهای سریع، به بردع بازگشت. [...]

«مُقارِنِ این احوال، از باب عالی، لشکری گران، به سرعسکریِ یگن محمّد پاشا، صدراعظم سابق، به جانبِ ارزنة‌الرّوم و قارص، گُسیل شده بود و سپاه دیگر، به سرداریِ عبدالله پاشا جبجی و سلطان وِردی‌خان اردلان، که از گریختگان ایرانی بود، از راه دیار بکر و موصل، پیش می‌آمد. نصرالله‌میرزا، به سرداریِ قشونی که در مغرب ایران اقامت داشت، به مقابلهٔ عبدالله‌پاشا مأمور گشت.

«نادر، در گوکچه، برای پسرش امام قُلی‌میرزا و برادرزاده‌اش ابراهیم‌خان، جشن عروسی برپا داشت؛ نخستین را ایالت خراسان و دوّم را حکومت عراق عطا فرمود و روز ۵ رجب [۱۱۵۸] / ۳ اوت [۱۷۴۵]، به مقابلهٔ لشکر عثمانی راند.

«یگن محمّد پاشا با یک‌صد و پنجاه هزار سوار و چهل هزار ینگی‌چری، به سَمتِ میدان جنگ معروف [سال] ۱۷۳۵م ــ یعنی مُرادْتـپّه، نزدیک ایروان ــ رَهْسِپار بود. روز ۱۱ رجب / ۹ اوت، زد و خورد شروع شد و روابط لشکر عثمانی از قارص مُنْقَطِع گشت. سر عسکرِ عثمانی به طرز جنگِ فرنگی، به سنگربندی و حفر خندق مُبادِرَت کرد و به نزدیکی اردوی نادری رسید.

«در ۲۱ رجب، از نصرالله‌میرزا خبر آمد که طلایهٔ سپاه عبدالله پاشا، از دستْبُردهای سلیم‌خان بابان شهرزوری، از رُؤسای اَکْراد، مغلوب [شده] و خودِ شاه‌زاده هم، سپاه عثمانی را، در حوالیِ موصل، مَقْهور کرده است.

---

۴۱. زندگی نادرشاه، همان جا، صفحات ۲۹۱ و ۲۹۲.

«یگن محمّد [پاشا]، در بُحبوحهٔ اضطراب عسکر خود، غفلتاً وفات یافت و شکست عثمانیان شروع گشت. دوازده هزار نفر از عثمانیان مقتول و پنج هزار تن اسیر و تمام توپ‌خانهٔ آن‌ها نصیب سپاه نادری شد.

«بعد از این فتح درخشان، تغییر احوال نادرشاه، به کلّی غیرمنتظر بود. این فتح را مُغْتَنَم شمرده، برای خُرسندیِ شخصِ خود، معاهدات جدیدی پیش‌نهاد کرد...»[۴۲]

بر پایهٔ پژوهش‌های مینورسکی، برتری نظامی و اِسْتیلای سیاسی نادرشاه به اندازه‌ای تثبیت شده بود که عثمانی‌ها حاضر بودند سرزمین‌ها و شهرهایی چون وان و کردستان و بغداد و بصره و کربلا را به او تسلیم کنند. از آن پس، نادرشاه، تُرکمانان را نیز گوش‌مالی داد و در روزهای پایانیِ سال ۱۱۵۸ ه.ق، به فراهان رفت:

«نادرشاه، از راه فراهان، در ۴ ذی‌حجّهٔ [۱۱۵۸] / ۲۸ دسامبر [۱۷۴۵]، به اصفهان رسید و تا ۱۰ محرّم ۱۱۵۹ / ۲ فوریهٔ ۱۷۴۶ در آن‌جا توقّف کرد. رفتار او رفته‌رفته غریب‌تر می‌شد. پ. بازین می‌نویسد که در مدّت اقامت پادشاه در پای‌تخت سابق ایران، "هرچه ظلم و بی‌رحمی به تصوّر آید، به امر او ارتکاب یافت."...»[۴۳]

▣

ژان اوتر، سیاست‌مدار و سیّاح هم‌عصرِ نادرشاه، در سال‌هایی که شاهنشاه لشکرْشِکن در اوج قدرت بود و در هر رزمْگاهی پرچم فتح و ظفر می‌افراشت، به عنوان سفیر امپراتور فرانسه گام در ایران نهاد و در کنار انجام وظایف سیاسی، گزارشِ دیده‌ها و شنیده‌هایش را، نکته به نکته نوشت.

علی اقبالی آن بخش از یادداشت‌های ژان اوتر را که با تاریخ ایران پیوند دارد، به زبان فارسی برگردانده و به نام «سفرنامهٔ ژان اوتر، عصر نادرشاه» منتشر کرده است. متأسّفانه اقبالی، در دیباچهٔ کتاب، مطلب قابل توجّهی دربارهٔ ژان اوتر ننوشته است و سفرنامهٔ مزبور، از این نظر کاستی دارد:

«ژان اوتر فرستادهٔ ویژهٔ دربار لویی پانزدهم، پادشاه فرانسه را هم باید از گروهی شمرد که برای راه‌یابی و خدمت به کشور خود، به شرق آمده است و از سال ۱۷۳۴

---

۴۲. تاریخچهٔ نادرشاه، همان جا، صفحات ۱۰۳ تا ۱۰۷.

۴۳. همان جا، صفحهٔ ۱۰۹.

تا ۱۷۴۳م، به مدّت نُه سال، به خود زحمت و رنج سفر داده و ضمن خدمت به کشور خود، گزارشات و اطّلاعات لازم را به فرانسه فرستاده...» [۴۴]

به ادّعای علی اقبالی، مُفاد کتاب ژان اوتر، دور از افسانه و گزافه، و مطابق با واقعیّت است:

«گذشته از نکات برجستهٔ تاریخی، که در این کتاب از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد، نویسنده مأموریّت رسمی داشته و از نظر صحّت گزارش نمی‌توانسته است از حقایق و مشاهدات و واقعیّت‌ها عُدول نماید و هر آن‌چه را که به قلم آورده، اگرچه در پاره‌ای از جاها از حوصله خارج است، ولکن می‌توان به درستیِ آن اعتماد داشت و در آن‌ها مسایل ارزندهٔ زیادی را یافت، که هنوز به قوّت خود باقی و از مسایل روز جهان به شمار می‌روند...» [۴۵]

ژان اوتر دربارهٔ پایْ‌گاه طبقاتی و جایْ‌گاه اجتماعیِ نیاکان نادرشاه، با دیگران اختلاف نظر دارد و گفته است پدران پادشاه ایران، پشت در پشت، فرمان‌رَوای کلات، و مردانی بزرگْ‌زاده بودند:

«در این کتاب، برخلاف نوشتهٔ بسیاری از مورّخین، پدرِ نادرقُلی نه چوپان بوده و نه پوستین‌دوز. او فرزند یکی از سران برجستهٔ ایل افشار بوده و خاندان او حُکّام موروثیِ دژِ کلات بوده‌اند. و این نسبت تحقیرآمیز را، تاریخ‌نویسان مُتَمَلِّق و مدّاحِ بازماندگانِ صفویّه و قاجاریّه، دربارهٔ این مرد تاریخی مبذول داشته‌اند...» [۴۶]

ژان اوتر پس از بیست و یک ماه اقامت در اصفهان، و بعد از آنکه به قول خودش زبان فارسی را به خوبی آموخت، تصمیم گرفت اصفهان را به مقصد بغداد تَرک کند. مُعانِدانِ نادرشاه به دروغ شایع کرده بودند که او کشته شده است و اخبار اغتشاشات شهرستان‌های گوشه و کنار، نگرانی‌های اروپاییان و سایر بیگانگان را افزایش می‌دادند. سفیر مخصوص لویی پانزدهم، با کاروان بازرگانان ارمنی و گرجی، روز ۱۲ آوریل ۱۷۳۹، از اصفهان خارج شد و راه بغداد را در پیش گرفت.

ژان اوتر هشت روز بعد به فراهان رسید و در وقایع‌نگاریِ سفرنامه‌اش، که

---

۴۴. سفرنامهٔ ژان اوتر، عصر نادرشاه، ژان اوتر، ترجمهٔ علی اقبالی، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۶۳، صفحهٔ ۱۴.

۴۵. همان جا، صفحهٔ ۱۷.

۴۶. همان جا، صفحهٔ ۱۵.

جنبه‌های عینی و ملموس داشت، آمیخته‌ای از رُخ‌دادهـای تـاریخی قـرون اوّلیـهٔ اسلامی، و فَسانه‌هایی را که از زبان فراهانی‌ها روایت می‌شدند، گُنجاند. با وجـود این، آبادانی و رونق دهات فراهان، در حدود سیصد سال قـبل، بـه رغـم آن هـمه مُخاصِمه‌های ویرانگر و مرگ‌بار، از نظر سفیر و سیّاح فرانسوی دور نمانده است:

«روز [۲۰ آوریل ۱۷۳۹]، پس از گذشتن از شهرگیرد، مدّت هـفت سـاعت راه پیمودیم و در مشهدِ فراهان فرود آمدیم. این دو آبادیِ وصـل بـه هـم، درگـذشته بزرگ‌تر بوده است و می‌گویند تهمورس آن را سـاخته است و روسـتاهای آبـاد و شکارگاه‌های خوبی دارد...»[۴۷]

ژان اوتر نام کرج یا کَرَهٔ ابودُلَف را، از زبان یک جغرافیانویسِ تُرک، به صـورت گیردچهٔ ابی‌دُلَف ضبط کرده و گرچه ادّعا می‌کند زبان فارسی را کامل یادگرفته است، به احتمال فراوان، به خاطر ناآشنایی با گویش ویژهٔ فراهانی‌ها، و نداشتنِ فـرصت کافی و لازم برای پژوهش‌های تاریخی و زبان‌شناسانه، رَه به خطا بُرده است:

«نام دیگر شهرگرد، به گفتهٔ جغرافی‌دانِ تُرک، گیردچه Guerdge است و چـون جای خوبی بوده است، ابودُلَف آن را برای سکونت انتخاب کرد و کاخی هم در آن ساخت و شهر را گسترش داد. این است که بِدان نامِ گردچهٔ ابی‌دُلَف داده‌اند و چهار کیلومتر طول آن بوده است...»[۴۸]

بر مبنای اظهارات ژان اوتر، فراهان، در روزگار افشـاریان، ولایـتی سـردْسیر و مجموعه‌ای از قریه‌های متعدّد بوده است و فراهانی‌ها اگر میوهٔ وافِر نداشته‌اند، در عوض، گاو و گوسفند و شتر و اسب و استر، به وُفور داشته‌اند:

«در این سرزمین، روستاها زیاد و مَواشی فراوان و به سبب سرما میوه‌جات کم است. فاصلهٔ این شهر را از اسپاهان دویست و چهل کیلومتر و از همدان چهار روز راه می‌شمارند. این برآوردها تخمین است، نه واقعی...»[۴۹]

۴۷. همان جا، صفحهٔ ۱۷۵.
۴۸. همان جا، همان صفحه.
۴۹. همان جا، همان صفحه.

وکیلِ همایونيِ مردم

قتل نادرشاه، مُتَرادِف با میلاد دَه‌ها مدّعیِ سالاری و سَروَری بود و رُؤسای ایلات، فرمانْداران ایالات، حاکمان شهرها، و سردسته‌های راهْزنان و غارتْ‌گران، از همان شامْ‌گاهِ شومِ کشته شدنِ شاهِ جهانْ‌گیر، به جان یک‌دیگر و به جان مردم افتادند و مملکتی که در هالهٔ مَهابَت و شهامتِ نادرشاه، استقلال سیاسی داشت و تمامیّت ارضی‌اش از چشمْ‌زخم دشمنان محفوظ بود، توسّط ملوک طَوایِف و آشوبْ‌گران، تکّه‌تکّه شد و هرج‌ومرج همه‌جا را فراگرفت. سردارانِ هوسْ‌ران، بی‌پروا، فرزندان و نَوادِگان شاه را گردن زدند تا بَل‌که خود بر مَسْنَد سلطنت بنشینند.

کتاب «*کریم‌خان زند*»، نوشتهٔ عبدالحسین نوایی، در زمینهٔ سرگذشت زندیان، چکیدهٔ چندین و چند منبع و مأخذ تاریخی است:

«*طَوایِف مختلفی که نادرشاه آنان را به زور کوچانیده بود و در خراسان سُکنیٰ داده بود، روی به وطن‌های خود نهادند. یکی از این طَوایِف، طایفهٔ زند بود که تحت سرپرستی دو برادر، به نام کریم و صادق، به وطنِ خود بازگشتند. این طایفه اصلاً از مَحالِّ پیری و کمازان، از توابع ملایر، و متعلّق به طَوایِف لُر بود. در دوران هرج‌ومرجی که بر اثر شکست صفویّه و آمدنِ اَفاغِنِه از مشرق و استقرار عثمانیان در مغرب ایران پیش آمده بود، این طایفه به هیچ قدرتی سر فرود نیاورد. نه خراجْ‌گزار اَفاغِنِه شد، نه خدمتْ‌گزار عثمانیان؛ بَل‌که با روش جنگ و گریز و به اصطلاح آن زمان با عملیّات قزّاقی دایماً مزاحم اردوی عثمانیان بود.*

«*در آن هنگام، فرماندِهٔ آنان مردی بود به نام مهدی‌خان زند، که هرچند تعداد افراد وی از هفت صد نفر تجاوز نمی‌کرد، ولی با همین عدّهٔ کم دایماً به اردوی تُرکان*

عثمانی دستْبُرد می‌زد و همین که احساس خطر می‌کرد، خود را به دامنِ کوه می‌کشید؛ تا این‌که نادر پیدا شد و لشکر افغان و روم را از ایران بیرون ریخت، ولی باز مهدی‌خان دست از راهْزنی برنمی‌داشت و جلوی مسافران و بازرگانان را هم‌چنان می‌گرفت.

«نادر یکی از افراد کاروان خود را، به نام باباخان چاوش‌لو، به گرفتنِ آنان فرستاد و باباخان که می‌دانست گرفتنِ آنان، به جنگ و نزاع، آسان نخواهد بود، با مهدی‌خان از درِ نصیحت و دوستی درآمده، او را به لطف نادری امیدوار کرد و به نزد خود طلبید و همین که وی رسید، باباخان، وی را محبوس کرد و چهارصد نفر از زندیّه را به قتل آورد و طبق معمول زمان، پس از گرفتنِ اموال و اسباب و نقد و جنس، مهدی‌خان را نیز کُشت و بقیّهٔ خاندان و قبیلهٔ زند را، به حکم نادری، به خراسان کوچانید و در دره‌گز سکونت داد.

«در آن هنگام، افراد سرشناس این خاندان، کریم و شیخه و محمّد و علی ویس و اسکندر و ندرخان برادرزادهٔ مهدی‌خان بودند. این جماعت نیز، از ترس سیاست نادری، دَم برنمی‌آوردند و در خراسان و در رکاب نادر، گاه در هندوستان و گاه در بین‌النّهرین، به خدمت‌گزاری مشغول بودند، تا آن که نادر به قتل رسید و شیرازهٔ امور از هم بگسست. در این هنگام، دستهٔ زندیّه، که قریب سی چهل خانوار بودند، تحت ریاستِ دو برادر به نام کریم‌بیک و صادق‌بیک، پسر ایناق‌بیک، دوباره روی به سوی پیری و کمازان نهادند و به محض ورود، هم‌چون پدران و نیاکانِ خود، به راهْزنی پرداختند و در اندک زمانی، تمام آن منطقه را متصرّف شدند و ولایات نزدیک چون کزّاز و تویسرکان را نیز با خود هم‌راه کردند...»[1]

کریم‌خان به مرور، در بین افراد گوش به فرمانشان، محبوب‌تر شد و نسبت به دیگران مقامی بالاتر یافت:

«از همان ابتدای کار، کریم‌بیک که به کریم توشمال نیز شهرت داشت، به مناسبت شجاعت آمیخته به فرزانگی، مورد توجّه و اطاعت دیگران قرار گرفت و از هر طرف افراد زند به دُورِ وی جمع آمد. توشمال به معنای بزرگ‌تر و

---

۱. کریم‌خان زند، عبدالحسین نوایی، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۶، صفحات ۳۵ تا ۳۷.

کدخدا است...»[۲]

خوش‌بختانه پژوهش‌گرانِ تاریخ زندیان و دوست‌دارانِ سرگذشت کریم‌خان زند، به مراجع تألیفی و تحقیقیِ متعدّدی دست‌رسی دارند و عرصهٔ جُست‌وجو، برای ایشان، وسیع و متنوّع است. یکی از قدیمی‌ترین و مستندترین آثار موجود، کتاب «*مُجْمَل‌التّواریخ*»، نوشتهٔ ابوالحسن بن محمّد امین گلستانه است که هم‌زمان با اوج و فرودِ زندیّه نوشته شده و مدرّس رضوی آن را تصحیح و منتشر کرده است.

گلستانه که خود را از تبارِ زید، پسر امام حسن مجتبیٰ، و از سادات حسنی می‌دانست، «*اصلاً از اهل اصفهان و مقیم و باشندهٔ کرمانشاهان و از خانوادهٔ محترم ایرانی است، که جمعی از این خاندان، در دوران پادشاهیِ نادرشاه، در خدمت آن سلطانِ بااقتدار، مصدرِ کارهای مهمّ بوده‌اند...»*[۳]

گلستانه، به سنّت پدرانش، از حضور در بارگاه شاهان و مصاحبت با صاحبانِ جاه و مقام، روی‌گردان نبود و همان‌طور که عمویش در زمان نادرشاه حاکم کرمانشاه و مستوفی‌الممالک بود و برادرش مستوفی‌گریِ عراق را به عهده داشت، او هم در سَراپردهٔ کریم‌خان بخت خود را آزمود:

«*ابوالحسن گلستانه، در هنگام حملهٔ کریم‌خان، جهت تسخیر کرمانشاه، به استقبال وی به هارون‌آباد رفت و در اردوی کریم‌خان باقی ماند. امّا چون محاصرهٔ کرمانشاه طول کشید، کریم‌خان نسبت به وی، که برادرزادهٔ محمّد تقی‌خان گلستانه حاکم کرمانشاه بود، مشکوک شد و وی را به کرمانشاه بازگردانید. پس از فتح کرمانشاهان توسّط کریم‌خان، طولی نکشید که ابوالحسن گلستانه، به قصد عَتَبات، عازم عراق و بالأخره هندوستان گردید...»*[۴]

مدرّس رضوی، در مقدّمهٔ کتاب مُجْمَل‌التّواریخ، از گوشه‌نشینی و انزوا و مصایب ابوالحسن گلستانه در هندوستان سخن گفته است:

«*از اشاراتی که مؤلّف در مقدّمهٔ کتاب کرده، معلوم می‌شود که بعداً مؤلّف در*

---

۲. همان جا، صفحهٔ ۳۷.

۳. مُجْمَل‌التّواریخ، ابوالحسن بن محمّد امین گلستانه، به سعی و اهتمام محمّد تقی مدرّس رضوی، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ سوّم، تهران، اردی‌بهشت ماه ۱۳۵۶، صفحهٔ چهارده.

۴. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند، غلام‌رضا ورهرام، مؤسّسهٔ انتشارات معین، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۶، صفحهٔ ۱۷.

هندوستان به وضعیّت دشواری افتاده و به واسطهٔ مرگ عمو و سختی‌ها و ناهمواری‌های روزگار، از آمیزش با مردم آن کشور خودداری کرده و عُزلَت اختیار نموده و در سال ۱۱۹۶ [ه.ق]، به درخواست برادر کوچکش میرسیّدمحمّدخان، به تألیف این کتاب پرداخته است...»[۵]

مدرّس رضوی حساب مُجْمَل‌التّواریخ را، از کتاب‌هایی که سراسر مدح و مُداهِنِه‌اند، جدا کرده است:

«با ملاحظهٔ کُتُب تاریخ آن دورهٔ ایران ـ که بیش‌تر مورّخان جز به تلقین صاحبْ‌نامان، که به اسم آن‌ها کتاب نوشته می‌شده، چیزی ننگاشته و صفتِ بندگی و اسیری در آن‌ها ظاهر و هویدا است، و در واقع تألیف آن‌ها جز مشتی مطالب خالی از حقیقت و الفاظ چاپلوسی و توصیفِ بی‌جا، چیز دیگری نیست ـ این کتاب که صفتِ آزادگی و حُرّیَت در آن نمایان و ابداً در آن توصیفِ دور از حقیقت و الفاظ و عبارات تملّق‌آمیز دیده نمی‌شود، بر قدر و اهمیّت آن می‌افزاید. [...]

«این نکته نیز در خُور توجّه است که واقعات تاریخی که در این کتاب مؤلّف با شرح و تفصیل تمام آورده، بیش‌تر حوادثی است که هنگام اقامتش در ایران رُخ داده و خود شاهد و ناظر قضایا و وقایع بوده و از جزئیّات آن‌ها آگاهی داشته است. [...]

«سبک نگارش کتاب، چنان‌که ملاحظه می‌شود، بسیار ساده و روان است و اگر با روش و اسلوب نویسندگی آن زمان و کُتُب مؤلّفهٔ آن عصر مقایسه شود، معلوم می‌گردد که به کلّی خارج از آن اسلوب و روش است...»[۶]

گلستانه گفته است تسلّط زندیّه بر کزّاز و تویسرکان و آن حوالی، باعث شد مِهرعلی‌خان تکلو، که در منطقهٔ همدان کیا و بیایی داشت و مُعارِضی برای خود نمی‌شناخت، از کریم‌خان و افرادش دعوت کند به زیر پرچم او بروند:

«در اُلْکای قلمرو علیشکر، که به همدان مشهور و موسوم است، مِهرعلی‌خان تکلو، ولَدِ نظرعلی سلطان، و عبدالغفّارخان برادرش، با دوازده هزار سوارِ جَرّار، در کمالِ جاه و جلال، به فرمان‌فرمایی عَلَم استقلال افراشته، به تسخیر محالّات دور و نزدیک، اوقات او مصروف و از استماع حرکات جماعت زندیّه و تَهَوُّر و شجاعت

---

۵. مُجْمَل‌التّواریخ، همان جا، صفحهٔ هفده.

۶. همان جا، صفحات بیست و چهار و بیست و پنج.

آن‌فرقه، که آناً فآناً به او خبر می‌رسید، به ارادهٔ متّفق کردن و در سِلْک لشکریان خود مُنْتَظِم گردانیدن [زندیّه]، رَقَمی [... به ایشان] نوشت...»[۷]

کریم‌خان از زبان و نوعِ بیانِ مِهرعلی‌خان تکلو ــ که نامه‌اش را با لحنی آمِرانه، و از موضع کسی که در رتبه‌ای برتر است و با زیردستش سخن می‌گوید، نوشته بود ــ رنجید و اگرچه پدرِ مِهرعلی‌خان را از دیرباز می‌شناخت، فرمان داد قاصد مِهرعلی‌خان را مُثْلِه کنند:

«جماعت زندیّه را ــ با وجودی که با والِدِ او، که نظرعلی سلطان بود، کمال رابطه و دوستی بیش‌تر بود ــ از مضمون رَقَم او ناخوش گشته، گوش و بینیِ فرستادهٔ او را بُریده، بی‌نَیْلِ مقصود، از نزد خود راندند. فرستاده به خدمتِ خانِ عَجْلَتْ‌نشان رسیده، با گوش و بینیِ بُریده، آن‌چه گذشته بود، بیان نمود. خانِ مذکور را دودِ ناخوش از روزنهٔ دماغ سرزده، سرداری را با پنج هزار سوار، به جهت تنبیه و تأدیب کریم‌بیک و جماعت زندیّه مأمور و قدغنِ بَلیغ به سردارِ مذکور نمود که کریم‌بیک را زنده دستْ‌گیر کرده، به حضور بیاوَرَد که خود او را به سزا برسانَد...»[۸]

نتیجهٔ لشکرکِشی مِهرعلی‌خان تکلو، برخلاف انتظار بود و کریم‌خان، با وجود آن‌که بیش از دویست تا سیصد نفر رزمنده در اختیار نداشت، مهاجمان را به سختی شکست داد:

«بعد از روانه شدنِ لشکر، جماعتِ زندیّه مطّلع شده، سِلْک جمعیّت خود را انعقاد داده، در ورود لشکرِ مِهرعلی‌خان، به نزدیک مَحالّ پیری و کمازان، به مقابله پرداخته، دستِ شجاعت از آستینِ جَلادَت برآورده، کریم‌بیک با دو صد نفر سوار و چند نفر از بهادرانِ زندیّه، خود را بر قلب لشکر زده، مانند شیر گرسنه، در حملهٔ اوّل، پایِ ثَباتِ سردار و لشکریان از جا به در رفته، متفرّق و چند نفر طعمهٔ شمشیرِ آبْ‌دار گشته، اسباب و اموال آن‌ها، با سه ضرب توپ جلو، به تصرّفِ غازیانِ کریم‌بیک آمده، مَقْضیُّ‌المَرام، به مکان خود مُعاوِدَت و سردارانِ زندیّه در یک جا جمع گشته، کریم‌بیک را به خطابِ خانی موسوم و عَلَم استقلال به صُوب کزّاز برافراشتند...»[۹]

جان پِری، مُسْتَشْرِق و ایران‌شناسی که در بابِ شناخت کریم‌خانِ زند، کتاب

۷. همان جا، صفحهٔ ۱۴۷.
۸. همان جا، صفحهٔ ۱۴۸.
۹. همان جا، صفحات ۱۴۸ و ۱۴۹.

مستقلّ و پُرمایه‌ای به نام «*کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م*» نوشته است، می‌گوید کریم‌خان و یارانش، پس از پیروزی بر سپاه اعزامیِ مِهرعلی‌خان تکلو، با اعتماد به نفسِ افزون‌تر، به صفحات جنوبی‌ترِ ایران چشم طمع دوختند:

«*بر اثر این نَبردِ جسورانه و شوق‌انگیز، سپاه زند بر آن شد که بر دشمنانش در جنوبِ منطقه‌حمله‌ور شود. هدف آن‌ها زکریاخان، حاکم بروجرد و کزّاز بود که احتمال می‌دادند باعث محاصرهٔ آن‌ها شود. ولی بِلافاصله چون شنیدند که مِهرعلی‌خان بیرون آمده و قصدِ دادنِ درسی به آن‌ها دارد، بازگشتند...*»[۱۰]

طبق نوشتهٔ ابوالحسن بن محمّد امین گلستانه، مِهرعلی‌خان تکلو، در ولاشگرد (ولاشجرد)، از توابع فراهان، قلعه‌ای داشت که در صورت لزوم در آن پناه می‌گرفت، و یا از آن‌جا به نواحی پیرامونش هجوم می‌بُرد:

«*در آن اَوان، زکریاخان، که در ایّام ابراهیم‌شاه مشیر و وزیر بود، در قلعهٔ کله مُتَمَکّن و کزّاز و کمره و جابلق و بروجرد را در یَدِ تصرّف داشت، از ارادهٔ لشکر زندیّه مطّلع شده، مصمّم حَرْب گردید. بعد از جواب و سؤال، کار به جدال کشیده، چند روز فی‌مابین نایرهٔ حَرْب اِشْتِعال داشت، به سبب حرکت محمّدعلی‌خان [= مِهرعلی‌خان] از قلعهٔ ولاشجرد، کریم‌خان بابِ صلح را گشوده، که به مَحالاّت متعلّقهٔ زکریاخان مِن‌بعد مَتَعَرِّض نشود و زکریاخان هم خصمِ کریم‌خان را کمک ننماید...*»[۱۱]

با توجّه به این‌که در نزدیکی همدان نیز آبادی‌ای به نام ولاشگرد وجود دارد، جان پِری در یکی از پاورقی‌های مفید و عالمانهٔ کتابش، با اتّکا به گفته‌های محقّقان ایرانی، تأکید کرده است قلعهٔ مِهرعلی‌خان تکلو در ولاشگردِ فراهان قرار داشته «*و آن‌که در نزدیکی همدان است، منظور نظر نیست...*»[۱۲]

▣

با اِرْتِقای مقام کریم‌خان در میان زندیان، علی ویس هم که از سران زندیّه و

---

۱۰. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م، جان. ر. پِری، ترجمهٔ علی محمّد ساکی، انتشارات فراز، چاپ یکم، تهران، پاییز ۱۳۶۵، صفحهٔ ۲۷.

۱۱. مَجْمَل‌التّواریخ، همان جا، صفحهٔ ۱۴۹.

۱۲. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م، صفحهٔ ۲۷.

ریش سفید آنان بود، فراهانی‌ها را بسیج کرد و با جلب رضایت کریم‌خان، کوشید با فتح یکی از دژهای آن حدود، نفوذشان را گسترش دهد:

«*علی ویس زند*، که به حسبِ سنّ بزرگِ قوم و به شجاعت مشهور بود، *با مردم فراهان* هم‌قَسَم گشته، یک‌هزار و هفت صد سوار *از* مردم *فراهان را با* خود متّفق و همراه گرفته، به صلاح و صوابْ‌دید کریم‌خان، *با* جماعت زندیّه، بر قلعهٔ هفت‌خانی، که در استحکام ثانیِ سدّ اسکندر بود، یورش نموده، به زور بازوی مردانِ جَلادَتْ‌نشان، قلعه مَفْتوح و *علی ویس* مقتول گردید...»[13]

آن دسته از جنگْ‌آورانی که از طایفهٔ زند بودند، مرگ علی ویس را نتوانستند هضم کنند و از روی درماندگی، به فراهانی‌هایی که اجیر کرده بودند، بی‌جهت دشنام دادند و خواستند با ریختنِ خونِ آن‌ها، که در قتل علی ویس نقشی نداشتند، بر دلِ ریشِ خود مَرهَم بگذارند:

«جماعت *فراهانی*، در وقت مُعاوِدَت به مکانِ خود، به سِعایَتِ جمعی *از* مُفْسِدین *آن* دیار، لشکر زندیّه به تَعاقُبِ *آن‌ها* پرداخته، که کدخدایان و بزرگان *آن* فرقه [= *فراهانی‌ها*] *را*، قبل *از* ورود به *فراهان*، به قتل رسانند...»[14]

به روایتِ گلستانه، فراهانی‌ها با آگاهی از نقشهٔ شوم زندیان، آمادهٔ مقابله به مثل شدند و در حال جنگ و گریز با آنان، خود را به فراهان رساندند:

«جماعتِ مذکوره [= *فراهانی‌ها*]، پی به خیالِ فاسد *آن‌ها* [= زندیان] بُرده، تمامی *از* اسب‌*ها* پیاده شده، *با* تفنگ [...]، دفع شرّ *آن* مُفْسِدان *را از* خود نموده، حَرْبْ‌کُنان، خود *را* به انجدان، که قَریه‌ای است *از* قُرای *فراهان*، رسانیدند و جماعت مذکوره، بی‌نیْلِ مقصود، مراجعت و به لشکر خود مُلْحَق گردیدند...»[15]

▣

بر اساس تحقیقات عبدالحسین نوایی، کریم‌خان به کام‌کاری‌های نِسبی بسنده نکرد و به حریم حکم‌رانیِ حاکمانِ هم‌سایه نظر دوخت:

«*این اعمال موجب شهرت فراوان و بِالمآل انگیزهٔ استقلالْ‌طلبیِ کریم‌خان شد و اندک‌اندک دستِ تجاوز به مَحالّ نزدیک و دور درازکرد و پس از اتّفاق با جماعتِ*

۱۳. مُجْمَل‌التّواریخ، همان جا، همان صفحه.

۱۴. همان جا، همان صفحه.

۱۵. همان جا، همان صفحه.

قراگوزلو، به قصد تصرّف خوانسار و گلپایگان رفت و علی‌مردان‌خان بختیاری را ــ که بعد از قتل نادر، با تصرّف ناحیهٔ بختیاری تا گلپایگان، هوسِ سلطنت در دل می‌داشت ــ درهم شکست و گلپایگان را گرفت و اموال و دَوابّ و اَحْشامِ خانِ بختیاری را تصاحب کرد و در جنگ دیگری که با مِهرعلی‌خان نمود، شهر همدان را نیز مُتَصَرِّف شد و به امید آن‌که با طوایفِ بختیاری کنار آید، اُسَرای بختیاری را، که در همدان بودند، آزاد کرد...»[۱۶]

حاکمیّت کریم‌خان زند، بر عراق عجم، یک‌پارچه و کامل نبود و در بعضی مناطق، خِلاف و خَلَل داشت. مردم فراهان فرمانِ خانِ زند را نپذیرفتند؛ اَوامِرِ کارگزارانِ کریم‌خان را به هیچ گرفتند؛ و به رَه‌بَری و سپه‌داریِ زنی فراهانی، از تاخت و تازِ زندیان نهراسیدند. زنِ یگانه‌ای که ابوالحسن گلستانه نام او را در کتاب مُجْمَل‌التّواریخ نیاَورده، امّا در ستایش صفاتِ پسندیده‌اش سنگ تمام‌گذاشته است:

«کریم‌خان از اصفهان، با فرقهٔ زندیّه، کوچیده، روانهٔ عراق [شده] و تهران و قزوین و همدان را بدون نزاع به حیْطِهٔ تسخیر درآورده، ایلات آن نواحی همگی قِلادهٔ اِنْقیاد به گردن نهاده، به اردوی کریم‌خان پیوستند و سوارانِ نوکربابِ ایلات را به خدمت ذی‌شُوکتِ او آورده، کمرِ اطاعت و فرمان‌برداری بر میان بسته، به امر و نهیِ او بودند؛ مگر دخترِ حاجی طُغان فراهانی که از تَهَوُّر و جَلادَت، از اَوانِ طفولیّت خود را به لباس مردانه مُلَبَّس کرده، چند نفر از شجاعان را نیز در اختیار خود درآورده، در قلعهٔ کوچک مختصری، قیام داشت و حُکّام آن دیار، به سبب جَلادَت و تَهَوُّرِ مردانهٔ او، احدی با او از راه ستیز برنمی‌آمد...»[۱۷]

کریم‌خان پناهْ‌گاهِ فراهانیان را محاصره کرد و پیغام داد اگر از دژ بیرون نیاَیند و مطیعِ او نشوند، قلعه را ویرانه می‌کند و سردارشان را دار می‌زند. دخترِ نادرهٔ فراهانی، از تهدید خانِ پُرآوازهٔ زَند بر خود نلرزید و برای کریم‌خان، مردانه‌تر از مردها رَجَز خواند:

«در ورود کریم‌خان با لشکر به آن مکان، به عزم تسخیر قلعهٔ آن دخترِ شیر صُولَتِ شجاعتْ‌بُنیان، چند روز مقام نموده، کس به طلبِ او فرستاد و

---

۱۶. کریم‌خان زند، همان جا، صفحهٔ ۳۹.

۱۷. مُجْمَل‌التّواریخ، همان جا، صفحات ۱۷۵ و ۱۷۶.

پیغام نمود که:

«"اگر از حکم ما تَخَلُّف نموده، به رکاب حاضر نشوی، قلعه را خراب و دست و گردنِ تو را بسته، کِشان‌کِشان به لشکر آورده، به دار خواهم زد."

«فرستادگان پیغام گذرانیده، آن شَرْزهِ شیر را ناخوش آمده، در جواب گفت که:

«"اگر کریم‌خان از مردانِ عالَم نشان دارد، خود به میدان آمده، من هم به میدان می‌آیم، با یک‌دیگر دست و پنجه نرم کرده، اگر بر من مسلّط شود، هرچه خواهد بکند. و اگر من او را به قوّت بازوی مَردی عاجز و زبون کرده، دست‌های او را بسته، از میدان بیرون آورم، اگر خواهم می‌کُشم و اگر مُرُوَّت اقتضا کند، بخشیده، رُخْصَت می‌کنم. و هرگاه آمدنِ میدان را قبول نکند، هرچه از دستش برآید، تقصیر نکند." ...»[۱۸]

کریم‌خان در محضر حکیمان و در مکتب مدرّسان ننشسته بود، لیکن درس زندگی را در میان مردم، و در گذار روزگاران، در حدّ اعلیٰ آموخته بود و می‌دانست در آویختن با زنِ عاصی، خیره‌سر، و از جان گذشتهٔ فراهانی، هیچ دست‌آوردی برایش ندارد و پیروزی در آن میدان، مساوی با شکست است:

«کریم‌خان که از عزم آن شیرزن مطّلع گردید، میدانْ‌داری را، با آن دخترِ نیکْ‌اختر، صلاحِ حالِ خود ندیده، بابِ سُلُوک راگشاده، مجدّداً پیغام فرستاد که:

«"غَرَضِ ما از این امتحان، [این] بود که معلوم نمایم که از تَهَوُّر و جَلادَت فِی الحقیقة آن شجاعتْ‌شعار را نصیبی هست یا آن‌که کُمیت خوشْ‌خَرام را در میدانِ یکّه‌تازی جِلوه داده، به خلافِ دلْ‌آوری، به شجاعت خود را مشهورِ آفاق گردانیده است. و چون این عَطیّهٔ عُظْمیٰ، به امرِ خالقِ ارض و سَما، مخصوص فرقهٔ ذُکور بَنی‌آدم و عموم زُمْرهٔ اِناث، از این لباس عاری و زاویه‌نشینِ محفلِ مَسْتوری‌اند، آن دختر نیک خود را به شجاعت موسوم و مشهور نموده، بدون مقابله و مُقاتَله، از چه ره‌گذر و کدام مَمَرّ، دَم از تَهَوُّر می‌زند." ...»[۱۹]

حتّی نرمش و مدارای سیاستْ‌مدارانهٔ کریم‌خان، در پایْ‌داری و مبارزه‌جوییِ زنِ دژبانِ فراهانی تأثیر نکرد و او با تحقیر کریم‌خان، از مبارزهٔ تن به تن سخن گفت:

۱۸. همان جا، صفحهٔ ۱۷۶.

۱۹. همان جا، صفحات ۱۷۶ و ۱۷۷.

«فرستادگان، پیغام [کریم‌خان] را رسانیدند. از اِسْتِماع این پیغام، آن دخترِ شیرْصُولَتِ سعادتْ‌انجام، به خنده آمده، به فرستادگانِ کریم‌خان گفت:

«"هرگاه غَرَضِ بندگانِ ثُریّا مکان سردارِ عالیْ‌مقدار، امتحانِ این عاجزِ بی‌نام و نشان است، صِدق و کِذب این گفتار، از آمدنِ سردارِ نامْ‌دار، به تنهایی در میدانِ کارزار، به کارْفرماییِ شمشیرِ آبْ‌دار، به مِنَصّهٔ ظهور خواهد پیوست. چون خانِ تَهَوُّرْنشانْ، در شجاعت و مردانگی، یگانهٔ آفاقند، صلاح چنان است که اَبْوابِ این سخنان را مسدود و مِفْتاح تدبیر را فتح‌البابِ توکّل ساخته، بِلاتأمّل امتحاناً به میدان آمده، تجربه حاصل و خود را بیآزمایند."...»[۲۰]

مناظرهٔ کریم‌خان زند و مُعارِضِ مؤنّثِ او، که از بخش‌های خواندنی و بی‌مانندِ کتاب مُجْمَل‌التّواریخ است، در همان حال که تصویری تاریخی و زمینی از یک گُردْآفریدِ واقعی، و نه افسانه‌ای و شاهنامه‌ای، در فراهان، در سال‌های ۱۱۶۳ تا ۱۱۶۵ ه.ق ارائه می‌کند، رادْمَردی، فُتُوَّت، و خویشتنْ‌داریِ کریم‌خان را نیز به رُخ می‌کِشد:

«فرستادگان، پیغام [دختر حاجی طُغانِ فراهانی] را رسانیده، کریم‌خان مقابل شدن با آن شیرْصُولَت را صلاحِ حالِ خود ندیده، زیاده مُتَعَرِّض او نگردیده و از آن‌جا، با لشکر انبوه، کوچیده، عَلَم استقلال به سَمتِ کرمانشاهان برافراشت ...»[۲۱]

▣

از قضای روزگار، نزاع کریم‌خان زند و علی‌مردان‌خان بختیاری، به ائتلاف آن دو مُنتهی شد و به اتّفاق اصفهان را فتح کردند:

«[کریم‌خان] با علی‌مردان‌خان بختیاری، که قبیلهٔ او هم مثل طایفهٔ وی، در عهد قدرت نادری، در خراسان، به صورت تبعید سر می‌کرد و هم مثل طایفهٔ زند، بعد از قتل نادر، به نواحی عراق [عجم] آمده بود، زد و خوردی کرد که منجر به رابطهٔ دوستی و اتّحاد شد و بالأخره با کمک او، اصفهان را، که در آن ایّام تقریباً ویران و بی‌دفاع بود، از ابوالفتح‌خان بختیاری، که از جانب شاهرخ افشار حاکم آن‌جا بود،

۲۰. همان جا، صفحهٔ ۱۷۷.
۲۱. همان جا، همان صفحه.

گرفت...»[۲۲]

کریم‌خان و علی‌مردان‌خان، پس از تسخیر اصفهان، با حاکم شکست خورده، ابوالفتح‌خان بختیاری، مُرافِقَت کردند؛ با هم دستِ دوستی دادند؛ و به گفتهٔ عبدالحسین زرّین‌کوب، یکی از بازماندگان شاه سلطان حسین صفوی را، در سال ۱۱۶۴ ه.ق، در اصفهان، شهری که دیگر رَشْک بیگانگان را برنمی‌انگیخت و حِشْمَت و جلالِ سابق را نداشت، به پادشاهیِ ایران برگُزیدند:

«شاه‌زاده‌ای را [...] که سیّد ابوتراب نام داشت و نَوادهٔ دختریِ سلطان حسین بود، به نام اسماعیل سوّم، بر مَسْنَد اِمارَت نشاندند، ۱۱۶۴ ه.ق. در تقسیم مَناصِب قرار شد ابوالفتح‌خان حاکم اصفهان، علی‌مردان‌خان وکیل‌السّلطنه (=نایب‌السّلطنه)، و کریم‌خان سردار لشکر باشد...»[۲۳]

غلام‌رضا ورهرام، در کتاب «*تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند*»، آورده است که کریم‌خان با آسودگی خیالی که از بابت دو رقیب نیرومندش به دست آورده بود، به ایالات مرکزی و باختری ایران یورش بُرد:

«کریم‌خان، پس از اتّحاد با ابوالفتح‌خان و علی‌مردان‌خان، عازم تسخیر نواحی تهران، قزوین، و عراق شد و بدون خون‌ریزی آن مناطق را به تصرّف خود درآورد و ایلات مختلفی به وی پیوستند. پس از تسخیر این نواحی، کریم‌خان عازم کرمانشاهان شد. در محلّ هارون‌آباد کرمانشاه، که محلّ زندگی ایل کلهر است، بزرگان قوم از وی استقبال کردند و در اردوگاهِ وی پذیرایی شدند. تسخیر کرمانشاه آسان به نظر نمی‌رسید. به همین جهت، کریم‌خان در تصرّف کرمانشاه عجله‌ای به کار نَبُرد. از سوی دیگر، بزرگان کرمانشاه صلاح را بر آن دیدند که با ارسال هدایایی، از حملهٔ کریم‌خان به کرمانشاهان مُمانِعَت به عمل آورند. بِدین‌سان، کریم‌خان از کرمانشاهان عازم نواحی سنندج و اردلان شد...»[۲۴]

در این اَثنیٰ، کریم‌خان باخبر شد که علی‌مردان‌خان پیمانِ سه‌گانه را نادیده اِنگاشته؛ ابوالفتح‌خان را از حکومت اصفهان کنار زده؛ عموی خود را به جای او نشانده؛ و سلطانِ بی‌اختیار شاه اسماعیل سوّم را از اصفهان به فارس بُرده است:

---

۲۲. روزگاران، همان جا، صفحهٔ ۷۵۷.

۲۳. همان جا، همان صفحه.

۲۴. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند، همان جا، صفحات ۴۳ و ۴۴.

«برطبق پیمان، [علی‌مردان‌خان] نمی‌بایستی از اصفهان خارج شود و در امور سلطنتی شاه اسماعیل سوّم دخالت کند. کریم‌خان دلایل اختلاف خود با علی‌مردان‌خان و موارد اشتباهات وی را برای بزرگان لشکر خویش توضیح داد و سرانجام آنان را، در برانداختنِ علی‌مردان‌خان، با خود متّفق ساخت.

«علی‌مردان‌خان، قبل از ورود به شیراز، عموی خود باباخان بختیاری را، در اصفهان، به جای ابوالفتح‌خان که وی را کور کرده بود، حاکم اصفهان نموده بود. کریم‌خان، پس از آگاهی از اعمال علی‌مردان‌خان و پشتی‌بانیِ سرداران، خود روانهٔ اصفهان شد و سر راه، کلّیهٔ افراد علی‌مردان‌خان را دستگیر و اموالشان را ضبط کرد.

«به محض دریافت خبر نزدیک شدنِ کریم‌خان به اصفهان، باباخان بختیاری، حاکم جدید دارالسّلطنهٔ اصفهان، که تاب مقاومت و طاقت مُصادِمَت نداشت، دستگیر و مجازات شد.

«با خبر ورود سپاهیان کریم‌خان به اصفهان، در سپاهیان علی‌مردان‌خان نیز اِخْتِلال به وجود آمد و هر روز عدّه‌ای از سپاهیان وی گریخته، به جمع لشکر کریم‌خان پیوستند. برخورد میان دو سپاه، در نزدیکیِ اصفهان صورت گرفت و سپاه علی‌مردان‌خان شکست سختی خورد و علی‌مردان‌خان نیز، برای یافتن کمک، به نواحی شوشتر و هویزه رفت.

«در این هنگام، شاه اسماعیل سوّم، زکریای وزیر، و بسیاری از بزرگان دیگر نیز، به لشکر کریم‌خان پیوستند و همگی به اتّفاق وارد اصفهان شدند. کریم‌خان در اصفهان خود را وکیل‌الدّوله خواند، ۱۱۶۵ هـ.ق / ۱۷۵۲م، و برای نواحی عراق و فارس حاکم تعیین کرد...»[۲۵]

ابوالحسن بن محمّد امین گلستانه، بدون نام بردن از جایی، در لفاف کلمات دوپهلو، به خوانندگان مُجْمَل‌التّواریخ فهمانده است که با وجود وکیل‌الدّوله شدنِ کریم‌خان، بعضی شهرها و ولایت‌ها استقلال خود را پاس می‌داشتند و برای پرهیز از غضب زندیان، به آنان باج می‌پرداختند:

«اکثری از بِلاد عراق و فارس مطیع و مُنْقاد گردیده، بعضی از بِلاد، به سبب مُغایِرَت مزاج و مَتانَت قِلاع و حصار، به لَطایِف‌الحِیَل گذرانیده، به وعدهٔ دادنِ

۲۵. همان جا، صفحات ۴۴ و ۴۵.

باج و خراج، از سر می‌گردانیدند...»[۲۶]

شهرهای مهمّ عراق عجم و مُضافاتشان، حِصّهٔ کریم‌خان شدند و مقرّر گردید امور دیوانی و مالی فراهان، که در سال ۱۱۶۵ ه.ق زیر نگین زندیّه بود، به شیخ علی‌خان زند سپرده شود، تا او برای امور دیوانی و مالی و نظامیِ آن دیارِ کهن تصمیم بگیرد:

«*کریم‌خان هم زیاده سخت‌گیری نکرده، مُتَعَرّض نشده، دارالسَّلطَنهٔ اصفهان را، با توابع و مُلْحَقات و قزوین و گلپایگان و خوانسار و تهران و سایر قَصَبات، به تحصیل و جاگیر خود مقرّر؛ و قلمرو علیشکر و فراهان و انجدان و کزّاز و کله و بلوکات مَتَعَلّقهٔ قلمرو را در تحت اختیار شیخ‌علی‌خان زند و برادران او واگذاشت؛ و کرمانشاهان و لرستان فیلی و کردستان را، با بلوکات و مُتَعَلّقات آن‌ها، در یَدِ تصرّف محمّدخان داده و خود با شاه اسماعیل [سوّم] در اصفهان به اجرای امور سلطنت پرداخته و شیخ‌علی‌خان را با محمّدخان به بِلاد مذکوره مرخّص نمود...*»[۲۷]

ابوالحسن گلستانه، به نَصَفَت و مُلاطِفَت شیخ‌علی‌خان زند در مُلک‌داریِ فراهان و منطقه‌های دیگری که زیر نظر او بودند، شهادت داده است:

«*در ورود شیخ‌علی‌خان به همدان، اهالی و ایلات آن ولایت، به سبب حُسن سُلُوکِ خانِ موصوف، به نزد او رجوع آورده، از امر و نهی او تخلّف نمی‌نمودند. و او هم با خَلق‌الله، به رِفْق و مدارا، لازمهٔ سُلُوک و دلْ‌جویی به عمل می‌آورد؛ چنان‌چه مردم، سَکَنِه و مُتَوَطِّنینِ بِلاد مُتَعَلِّقه او، از او راضی و شاکر و مرفّه‌الحال گردیدند ...*»[۲۸]

▣

رقیبان کریم‌خان زند، یکی دو نفر نبودند و سپه‌سالارِ نَشْتوهِ زند، مدام با حریفان فَحْل دست و پنجه نرم می‌کرد و تا می‌آمد یکی را سرِ جای خود بنشانَد، دیگری پنجه در پنجه‌اش می‌افکند:

«*دوره، دورهٔ گردن‌کِشی و لشکرکِشی بود. [محمّد حسن] خانِ قاجار هم پس از آن‌که یک چند در مازندران و استرآباد بدون مُنازع حکومت کرد، بالأخره نتوانست*

۲۶. مُجْمَل‌التّواریخ، همان جا، صفحهٔ ۱۸۲.

۲۷. همان جا، صفحات ۱۸۲ و ۱۸۳.

۲۸. همان جا، صفحهٔ ۱۸۳.

می خوردنِ حریفان را تنها ناظر و شاهد باشد، بَل‌که خواست خود نیز از جمع حریفان، بَل‌که سلطانِ ایشان باشد. [...]

«محمّد حسن‌خان در ایرانِ شمالی و مرکزی و خراسان، سرشناس بود. پدرش فتح‌علی‌خان از رُؤسای قاجاریّه بود که شاه تهماسب دوّم را از اصفهان به در بُرد و خواست برای او در شمالِ ایران، سپاهی فراهم آورَد و شهر مشهد را از مَلک محمود بگیرد و خود همه‌کارهٔ شاهزادهٔ بی‌کِفایَت و عیّاش صفوی شود. امّا نادر [شاه] بِدو مهلت نداد و با تَردستی و قدرتِ تمام، آن رقیب مُتَشَخِّص و ارزنده را سر به نیست کرد و از گردونه بیرون انداخت؛ ۱۱۳۹ ه.ق.

«محمّدحسن‌خان پسر این شخص، به همین جهت، در تمام مدّت سلطنت و قدرتِ نادری، دور از ایران و در میان طَوایِفِ تُرکمان، پیش خالوی (دایی) خود به سر بُرد و در طیّ این مدّت بیست ساله، سختی‌های فراوان کِشید، به طوری که مدّت‌ها تنها غذای او گوشت شکار بود و کلاه بر سرش، از عرق، پوسید و چندان بی‌کلاه در زیر آفتاب سوزان دشتِ تُرکمان ماند که موهای سرش ریخت و به محمّد حسن‌خان کَلْ (کچل) معروف شد؛ تا این‌که نادر [شاه] کشته شد و علی‌شاه بر جای او نشست و چون او می‌خواست نشان دهد که ستم‌دیدگان دورهٔ نادری را نوازش می‌کند، خانِ قاجار را نزد خویش خواند و او را منصب ایشیک آقاسی باشی‌گری، یعنی تقریباً سِمَتی مانند وزیردربار، داد. امّا چون محمّد حسن‌خان از حسد درباریان و تَلَوُّن مزاج علی‌شاه ایمن نبود، پس از چند روزی، به استرآباد گریخت و در عرض راه، مقداری از خزانهٔ دولتی را غارت نمود. این عمل باعث خشم علی‌شاه گشت و به دنبالِ او شتافت. محمّد حسن‌خان، باز هم چون روزگار گذشته، به صحرای تُرکمان پناه بُرد. امّا علی‌شاه بر اولاد او دست یافت و ارشدِ آنان را، به نام محمّدخان، مَقْطوع‌النّسل کرد و این پسر همان است که تقدیر بر پیشانیِ او رقمِ سلطنت و تشکیل سلسلهٔ قاجاریّه زده بود...»[۲۹]

عبدالحسین نوایی نوشته است که علی‌مردان‌خانِ بختیاری، نخستین بار که از زندیان شکست خورد، به محمّدحسن‌خان قاجاری نامه داد و او را از قدرتِ فزایندهٔ کریم‌خان ترساند:

---

۲۹. کریم‌خان زند، همان جا، صفحات ۷۲ تا ۷۴.

«محمّدحسن‌خان قاجار هم، از ترس آن‌که مبادا واقعاً روزی کریم‌خان تسخیر مازندران را نیز خواستار آید، طَوایِف کوکلان و یموت را جمع کرده، به راه افتاد ...»[۳۰]

محمّدحسن‌خان یک منزل بیش‌تر با میدان جنگ فاصله نداشت که علی‌مردان‌خان از فراخواندنِ او پشیمان شد و پنداشت به تنهایی هم پیروز می‌شود و بهتر است قاجاری‌ها در شکست زندی‌ها دخالتی نداشته باشند. هرچه محمّدحسن‌خان قاجاری اصرار کرد علی‌مردان‌خان یک روز دیگر صبر کند و با هم به کریم‌خان بتازند، خانِ عجول و جاه‌طلبِ بختیاری توجّهی نکرد و کریم‌خان زند، از فرصتِ به دست آمده سود بُرد:

«کریم‌خان که آراستگی و آمادگی خانِ قاجار را دید، متوجّه شد که وی به کمکِ خانِ بختیاری آمده است. پس عدم الحاق آن دو را نشانهٔ فیروزی بخت خود دانسته، به قصد جنگ با وی حرکت کرد. امّا محمّدحسن‌خان دیگر در فکر جنگ با وی نبود، بَل‌که بر اثر رنجیدگی از علی‌مردان‌خان، دوست نمی‌داشت که با کریم‌خان بجنگد. به همین جهت عازم مازندران شد. ولی کریم‌خان او را رها نکرد. بَل‌که در تعقیب او هم‌چنان می‌رفت، به طوری که فاصلهٔ حریف بیش از یک منزل نبود.

«محمّدحسن‌خان تا استرآباد رفت و کریم‌خان هم به دنبال وی. خانِ قاجار سرانجام در قلعهٔ استرآباد پناهنده شد. کریم‌خان هم با سماجتِ تمام به قلعه‌داری پرداخت...»[۳۱]

قاصدهای طرفین، پیوسته پیغام می‌بُردند و می‌آوردند و کریم‌خان به خیال آن‌که قاجاری‌ها را در مَخْمَصِه انداخته است، حاضر به مُماشات نبود و می‌خواست به هر قیمتی شده آن‌ها را از میان بردارد:

«سرانجام محمّدحسن‌خان که دید به هیچ وجه نمی‌تواند با کریم‌خان کنار آید، روز جنگ را در بیرون قلعه معیّن کرد. زندیّه از شنیدن این خبر شاد شدند، زیرا جنگِ قلعه ممکن بود مدّت‌ها طول بِکشد.

«امّا محمّدحسن‌خان هم مردِ کاردانی بود. او نقشه کشیده بود که سپاهِ پُرطمعِ

---

۳۰. همان جا، صفحهٔ ۴۹.

۳۱. همان جا، صفحهٔ ۵۰.

مهاجم را یک جا از میان بردارد و برای این منظور، به فرمان دهانِ کوکلان و یموت ــ که در هنگام ورود به قلعهٔ استرآباد، آنان را مرخّص کرده بود ــ نامه نوشت و دستور داد به طرف استرآباد آیند و چون دشمن بی‌احتیاط است، طایفهٔ یموت، در شبِ مقرّر، درکمین‌گاه‌ها قرار گیرند و به اصطلاح "بسقو" کنند و طایفهٔ کوکلان هم به عنوان ذخیره آماده باشند، تا وقتی که سپاه قاجاریّه از قلعه بیرون ریزند و پس از مختصر جنگی، با تظاهر به شکست، فرار کنند و در نتیجه سپاه زندیّه به طرف قلعه روی نهند، آن‌گاه افراد مستقرّ درکمین‌گاه‌ها زندیّه را بگیرند...»[۳۲]

حیلهٔ جنگیِ قاجاری‌ها، در عمل نیز ماهرانه اجرا شد:

«کریم‌خان که محمّدحسن‌خان سخت در جُست‌وجویش بود، تنها با پنج سوار، به زحمت توانست خود را به تهران برسانَد. ولی چهل و پنج هزار سوار وی، همه اسیر شدند...»[۳۳]

در مرحلهٔ بعد، در سال ۱۱۶۷ ه.ق ــ یا به زعم برخی مورّخان، سال ۱۱۶۸ ه.ق ــ محمّدحسن‌خان قاجاری، بی‌هراس از کریم‌خان زند که هم‌چنان بر عراق عجم مسلّط بود، به مرکز ایران حمله کرد و سپاهش را به فراهان بُرد. شرح ماجرا، در کتاب «*تاریخ گیتی‌گشا*»، تألیف میرزامحمّد صادق موسوی نامی اصفهانی، آمده است:

«مؤلّف جامع‌ترین وقایع‌نگاریِ دوران زندیّه، از خانوادهٔ سادات موسوی به وجود آمده است. چنان‌که گفته‌اند در آغاز قرن هفدهم م، از فارس به اصفهان آمده است و وارد خدمت اداریِ صفویان گردیده است. در زمان شاه سلطان حسین، عمویش میرزامحمّد رحیم، طبیب دربار، یعنی حکیم‌باشی، بوده است و به طوری که روایت شده است، میرزاصادق خدمتِ اداری‌اش را تحت نظر او آغاز کرده است. معلوم نیست در زمان اشغال کشور به وسیلهٔ افغان‌ها و پادشاهیِ نادر، چه‌گونه امرار معاش می‌کرده است، ولی در روزگار کریم‌خان، به عنوان شاعری برجسته معرّفی شده است. در حکومت علی‌مُرادخان زند، به صورتی ناگهانی، از نظر افتاد و گرفتار فقر و تنگ‌دستی و تلخ‌کامی گشت و به تریاک معتاد گردید. این امر موجبِ آن شد

۳۲. همان جا، صفحهٔ ۵۱.

۳۳. همان جا، صفحهٔ ۵۲.

که دربارهٔ *علی‌مُرادخان و تاریخ پادشاهی‌اش مطالب مُطَنْطَنی* بنویسد. در ایّام سلطنت جعفرخان، مجدّداً مال و منالی به دست آورد و *کتاب گیتی‌گشا را* به مشارٌالیه تقدیم کرد. به خاطر جلب حمایت جعفرخان، به بدگویی از *علی‌مُرادخان* پرداخت و در نوشته‌هایش صراحتاً از *صادق‌خان زند طرفْ‌داری کرد.*

«*نامی در اوایل سال ۱۲۰۴ ه.ق / ۹۰-۱۷۸۹م، در سنین کهولت درگذشت...*»[۳۴]

به نظر جان پِری، تاریخ گیتی‌گشا، از جنبهٔ ادبی، کتابی تقلیدی و فاقد نوآوری است:

«*سبک کتاب، نمایانگر تأثیر ادیبانهٔ تاریخ بزرگ میرزامهدی‌خان استرآبادی است و نامی از ستایش‌گرانِ وقایع‌نگار مذکور بوده است. درکتابِ نامی، کم‌تر از حدّ معمول، به وقایع‌نگاریِ سالانه توجّه شده است...*»[۳۵]

محمّدصادق نامی، با کلام مملو از تعارف و تعریفِ خود، نوشته است که محمّدحسن‌خان قاجاری، در مازندران، چهار هزار نفر رزمندهٔ دیگر به لشکریانش اضافه کرد و به سوی فراهان به راه افتاد:

«*خبر رسید که مَواکِبِ محمّدحسن‌خان به توابع فراهان رسیده، لشکری گران به آن حدود کشیده است. حضرت ظِلّ‌الله کشورْپناه [= کریم‌خان زند]، شیخ علی‌خان را به مقابله و محمّدخان زند را نیز مُتَعاقِب به امداد شیخ علی‌خان فرستاده، در محلّی موسوم به سنجان، مِن توابع کَزّاز، در میان آن دو لشکرِ جانْبازِ کینه‌گزار، مُجادِلِه و مُحارِبِه آغاز شد. دلیرهای مَصاف، تیغ‌های بُرّان را از غلاف برآورده و رجزخوانان، از دو جانب، به لاف درآمدند. [...]*

«*بعد از شَدایِدِ گیرودار و تکاپوهای نهنگان دریای کارزار، شکست بر لشکرِ این طرف افتاد. محمّدخان [زند]، که شیری بود در بیشهٔ شجاعت و پلنگی در کوهْسارِ بَسالَت، به دستِ لشکر قاجار گرفتار و او را با قُیودِ مَضبوط و اَغْلالِ مَبسوط، روانهٔ مازندران و محمّدحسن‌خان [قاجاری]، خود در غایتِ اِمْتِنان از بختِ کارْساز، عطفِ عِنان به جانب اصفهان جَنَّتْ‌طِراز می‌نمود...*»[۳۶]

---

۳۴. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹-۱۷۴۷م، همان جا، صفحهٔ ۴۲۰.

۳۵. همان جا، صفحات ۴۲۰ و ۴۲۱.

۳۶. تاریخ گیتی‌گشا، محمّدصادق موسوی نامی اصفهانی، با تصحیح و مقدّمهٔ سعید نفیسی، انتشارات کتاب‌فروشی اقبال، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۱۷، صفحات ۵۲ و ۵۳.

▣

شرح اردوکِشیِ قاجاریان به فراهان و رویارویی آنان با زندیان را در اوراق کتاب *«گلشن مُراد»* هم می‌توان خواند. جان پِری دربارهٔ نویسندهٔ گلشن مُراد، میرزاابوالحسن غفّاری کاشانی، این‌گونه گفته است:

«معاصر جوان‌ترِ [میرزامحمّد صادق موسوی] نامی، و سوّمین پسر معزّالدّین محمّد غفّاری مستوفی، در یکی از خانواده‌های کاشان دیده به جهان گشود. پدرش در سال‌های نخست سلطنتِ خانِ زند، حاکم کاشان بود. در هنگام هجوم محمّدحسن‌خان قاجار به شهر کاشان، شروع به مقاومت کرد. بر اثر یکی از حملات سپاه قاجار، در حمّام غافل‌گیر و به اسارت بُرده شد. نویسنده، در مقدّمهٔ گلشن مُراد، با تأسّف از این‌که در سنین هفت تا نُه سالگی مجبور به تعلیم نقّاشی شده بود، یاد می‌کند. او می‌خواست از این راه خود را آمادهٔ گرفتنِ شغلی در نگارخانهٔ سلطنتی کند؛ زیرا طبیعتش بیش‌تر به ادبیّات متمایل بود. میرزامحمّد بروجردی که خزانه‌دارِ سلطنتی بود، با غفّاریِ پیر، دوستی داشت و به او توصیه کرد که فرزندش را وادار به خدمت در امور اداری کند. بر اثر توصیهٔ او، وقایع‌نگار جوانِ ما در دربار به عنوان منشی مشغول کار شد و توانست از پیوند دانسته‌های خود و پدرش، تاریخی برای سال‌های بعد از ۱۱۶۷ ﻫ.ق / ۱۷۵۴م، به صورتی دقیق و مفید و هم‌راه با جزئیّات مشروح، تنظیم کند.

«در سال ۱۱۹۳ ﻫ.ق / ۱۷۷۹م، یعنی سالِ مرگ وکیل، غفّاری، به عزم وقایع‌نگاری سالیان حکومت زندیّه، با دقّت مشغول کار شد و در طول چهار سال اغتشاشات این خاندان تا حکومت علی‌مُرادخان در سال ۱۱۹۷ ﻫ.ق / ۱۷۸۳م، و انتخاب اصفهان به عنوان پای‌تخت، با داشتنِ آرامشی مختصر و فراغت خاطر، در این راه به سختی تلاش کرد و در سال ۱۲۱۰ ﻫ.ق / ۱۷۹۶م کارش را به پایان آورد ...»[۳۷]

ابوالحسن غفّاری، به جز نگارش تاریخ، شعر نیز می‌سرود و بخش مهمّی از گلشن مُراد را به معرّفی اشعار و آثار ادبی و عرفانی شاعران و نویسندگان و عارفان معاصرش اختصاص داده و خطوط اصلی زندگیِ آنان را به قلم آورده است.

---

۳۷. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م، همان جا، صفحهٔ ۴۲۱.

پیش از مقابلهٔ سربازان زندی و قاجاری، در اردوی کریم‌خان جابه‌جایی‌ها و تحرّکاتی شد که پدر نویسندهٔ گلشن مُراد هم در آن‌ها نقش فعّال داشت و او چون از سوی زندیان فرمان‌دارِ کاشان بود، جانب کریم‌خان را گرفت:

«*محمّدحسن‌خان قوانلوی قاجار* [...]، *با لشکری انبوه و عسکری اَنجُم‌شکوه، به طرف عراق شتافت. در حینی که دارالسّلطنهٔ اصفهان مَقَرّ اَلْوِیهٔ فیروزی توأمان و محلّ توقّف کُوکَبِهٔ سعادت‌نشان* [=کریم‌خان] *بود، پرتو این خبر بر پیش‌گاه قصر رفیعِ سلطنت و به مَسامعِ اعیان حضرت و مُقَرّبانِ کاخ دولتِ گردون‌عُدّت تافت، حضرتِ ظِلّ‌اللّهیِ گیتی‌پناهی نخست ابراهیم‌خانِ کُرد جهان بیگلو و بیگ محمّدخان زنگنه را، با فوجی از دل‌آوران، حسب‌الاستدعای میرزامُعزّالدّین غفّاری ــ والِدِ راقمِ حروف، که به حکومت کاشان سرافراز بود ــ به مُحافظت و مُحارسَتِ آن ولایت روانه* [کرد] ...»[38]

در مرحلهٔ بعد، کریم‌خان سردارانش را از طریق فراهان به جنگ محمّدحسن‌خان قاجاری فرستاد:

«*در ثانی، که خبر توجّهٔ محمّدحسن‌خان* [قاجاری] *به طرف مَحالّ کَزّاز، به عرض مَحْرَمان حریم اِعْزاز و حجاب دربارِ سِدْرِه‌انباز* [=کریم‌خان] *رسید، سردار کثیرالاقتدار شیخ علی‌خان را، با فوجی از غازیانِ شیرْچنگ و دل‌آورانِ فیروزْجنگ، از راه کمره و فراهان، فرستاده، نامْزدِ دفع آن فتنه ساخت. در تَعاقُبِ آن، محمّدخان زند را نیز، با جمعی از بهادرانِ عرصهٔ نام و ننگ و نام‌آورانِ بافرهنگ، بی‌سکون و درنگ، از عقبِ او روان ساختند...*»[39]

باقیِ ماجرا، که همانا شکست زندیان و اسارت محمّدخان به وسیلهٔ قاجاریان است، تفاوتی با مطالب تاریخ گیتی‌گشا ندارد و تنها در نحوهٔ نگارش و زبان نویسندگان مُغایِرَت دیده می‌شود.

▣

فتح و ظفر محمّدحسن‌خان قاجاری، در کتاب‌های تاریخی دورهٔ قاجاریّه منعکس شده است و مؤلّفانِ هم‌زمان با پادشاهان قاجاری، تجمّع نظامیان تحت امر

---

۳۸. گلشن مُراد، ابوالحسن غفّاری کاشانی، به اهتمام غلام‌رضا طباطبایی مجد، انتشارات زرّین، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۹، صفحهٔ ۴۲.

۳۹. همان جا، صفحات ۴۲ و ۴۳.

محمّدحسن‌خان قاجاری در فراهان، و حوادث بعدی را، با رنگ و لعاب بیش‌تر، وصف کرده‌اند.

رضاقُلی هدایت، در نُهمین جلد کتاب «*تاریخ روضة‌الصّفای ناصری*»، در این مَبْحَث، نسخه‌پرداز صفحات کتاب‌های مورّخان عهد زندیان بوده است:

«*مَعَ‌القصّه*، *حضرت سلطان* [محمّد] *حسن شاه قاجار مؤیّد، امر گیلانات را نظمی مجدّد داده و حاجی جمال گیلانی را به خود خوانده و از آن‌جا به قزوین رانده، قزوین را به فَرِّ قُدوم خود تزیین داد و از آن ولایت روی به عراق نهاد. وقوع این واقعه و شُنُوحِ این سانِحِه، در وقتی بود که کریم‌خان زند به اصفهان متوقّف و جماعت گرم‌سیری فارس، با وکیل در مقام مخالفت مُتَوافِق و از طرفین مُنازِعِه و مُدافِعِه گرم بود*.

«*به کریم‌خان وکیل اِخْبار کردند که جهانْ‌جوی قاجار به نواحی فراهان درآمده و سپاهی بی‌کران بِدان حدود درآورده. کریم‌خان نخست شیخ علی‌خان و پس از وی محمّدخان زند را به مقابلهٔ سپاه زنْدْبَندِ قاجار مأمور کرد. در سنجان، از توابع کَزّاز، بین‌الطّرفین آتش اِقْتِتال، اِشْتِعال پذیرفت. دو لشکرِ قیامتْ‌حَشْرْ، در آن صحرای چون محشر، به یک‌دیگر رسیده، چون کوه صف برکشیدند...*»[۴۰]

▣

می‌شود گفت چون قضیّهٔ عزیمت محمّدحسن‌خان قاجاری و افواجِ زیردستش به فراهان و بقیّهٔ قضایا، در کتاب نُزْهَت‌الاخبار، با کم‌ترین وابستگی‌های سیاسی و فضل‌فروشی‌های گفتاری نوشته شده، بنابراین محمّدجعفر حقایق‌نگار خورموجی موفّق شده در خِلال یک روایت تکراری، از ریختنِ «*خون مسلمانان*» حرف بزند:

«*چون محمّدحسن‌خان به توابع فراهان رسید، وکیل* [= کریم‌خان]، *شیخ علی‌خان و محمّدخان زند را سردار با جمعیّتی جَرّار به مُقاتِلِه و کارزار فرستاد. در قَرِیهٔ موسوم به سیجان* [= سنجان]، *از توابع کَزّازان، دو لشکرِ جانْ‌باز، مُجادِلِه آغاز و دستِ قِتال دراز کردند. شکست نصیب لشکر وکیل گردید. محمّدخان زند گرفتارِ سردار ابهّت‌منِدِ قاجار گردید. او را به مازندران فرستادند*.

---

۴۰. تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، در ذکر پادشاهان دورهٔ صفویّه، افشاریّه، زندیّه، و قاجاریّه، رضاقُلی هدایت، کتاب نهم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، انتشارات مرکزی، انتشارات پیروز، چاپ؟، قم، شهریورماه ۱۳۳۹، صفحهٔ ۲۷.

«*محمّدحسن‌خان عطف عِنان به جانب اصفهان نمود. وکیل با همان جمعیّت قلیل به استقبال رفت. در قریهٔ گلون‌آباد، چهارفرسنگی اصفهان، مدّعیانِ سلطنت و طالبانِ مملکت، به هم درآویخته، به قدر امکان خون مسلمانان ریختند. آخرالأمر، وکیل، شکسته و پریشان، فراراً به شیراز رفت. محمّدحسن‌خان، درکمال اِعْزاز و اِجْلال، به اصفهان آمد...*»[۴۱]

▣

شاه اسماعیل سوّم، که مقامی تشریفاتی داشت و لُعْبَتَکِ سران ایلاتِ لُر و بختیاری بود، بعد از هَزیمَت کریم‌خان زند و تصرّف اصفهان توسّط محمّدحسن‌خان قاجاری، از زندیان انشعاب کرد و با قاجاریان دست بِیْعَت داد و کریم‌خان از ترس فاتحانِ اصفهان، تا شیراز گریخت:

«*در همین حِیص و بِیص خبر رسید که آزادخان جمعیّتی فراهم آورده، عازم مازندران است. محمّدحسن‌خان دفع این قضیّه را اَهَمّ دانسته، عازم مازندران گردید ...*»[۴۲]

در شرایطی که کانون‌های قدرت متعدّد و مُتَشَتّت بودند و تَعَدّی به حِیْطِهٔ اقتدار دیگران را خوش می‌داشتند، آزادخان افغانی هم در قسمتی از ایران بساط سلطنت راه انداخته بود و همواره با کریم‌خان زند و محمّدحسن‌خان قاجاری و نظایرشان در حال زد و خورد بود:

«*آزادخان فرزند سلیمان، از اَفاغِنِهٔ کابل و از طایفهٔ غلجایی [= غلیزایی] بود. احتمالاً در سال ۱۷۳۸م، که این شهر به تصرّف نادرشاه درآمد، مشارٌالیه در خدمت جهانگشای افشار حاضر شد. در اواخر دوران نادری، سِمَت نیابت امیر اصلان خان قرقلوی افشار فرماندِهٔ سپاه آذربایجان را دارا گردید و در نَبَرد مصیبت‌باری که بین فرماندِهش و ابراهیم‌میرزا به وقوع پیوست، وی نیز یکی از کسانی بود که با پیمان‌شکنی و پیوستن به شاه‌زادهٔ افشار، تکلیف جنگ را یک‌سره کرد و در اِزای این خدمت لقبِ "خان" را دریافت کرد...*»[۴۳]

آزادخان افغانی، در غوغای غالب بر ایران، به سرعت ترقّی کرد:

---

۴۱. نُزْهَت‌الاخبار، همان جا، صفحهٔ ۴۵۲.

۴۲. همان جا، همان صفحه.

۴۳. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م، همان جا، صفحهٔ ۷۲.

«در اوایل حکومت کریم‌خان، آزادخان [...] موفّق شده بود که پس از شکست ابراهیم‌خان، برادرزادهٔ نادر، در نواحی قزوین و ساوج‌بلاغ مخفیانه زندگی کرده و در اوایل حکومت کریم‌خان، در ناحیهٔ آذربایجان دَم از استقلال زَنَد. آزادخان در اوایلِ کار توانسته بود فتح‌علی‌خان افشار و شهبازخان دنبلی و موسیٰ‌خان افشار را با خود متّحد سازد و در نتیجه سُلْطِهٔ وی در آذربایجان با مشکل چندانی مواجه نشد، به ویژه که وی نیز موفّق گردیده بود طیّ نبردهایی بر کاظم‌خان قراچه‌داغی و موسیٰ‌خان افشار پیروز گردد. [...]

«امّا آزادخان در فکر تصرّف نواحی بیش‌تری بود و لذا به جانب شمال آذربایجان متوجّه شد و به گرجستان حمله بُرد و در طیّ دو نَبَرد، که در اوّلی ناموفّق و در دوّمی موفّق بود، توانست گرجستان را با صدمات و کشته‌های بسیار مُتَصَرِّف گردد و با ازدواج آزادخان با خواهرِ والی گرجستان و پیمانِ دوستی، این جنگ خاتمه پذیرفت.

«در سال ۱۱۶۶ ه.ق / ۱۷۵۳م، نَبَردی بین کریم‌خان و آزادخان اتّفاق افتاد. آزادخان در جنگی که قبلاً میان کریم‌خان و علی‌مردان‌خان اتّفاق افتاده و منجر به شکست علی‌مردان‌خان شده بود، به یاری علی‌مردان‌خان برخاست، امّا با توجّه به سپاهیان نیرومند کریم‌خان، تقاضای سازش کرد، که مورد قبول کریم‌خان واقع نشد و در نتیجه نَبَردی میان آن دو نیرو درگرفت و منجر به شکست سپاهیان کریم‌خان شد. [...]

«آزادخان که از سال ۱۱۶۶ ه.ق / ۱۷۵۳م، به تناوب با کریم‌خان در جنگ بود و چندین بار نیز کریم‌خان را شکست داده بود و بر قسمت‌هایی از نواحی اصفهان، کرمانشاه، و عراق نیز دست یافته بود، در سال ۱۱۶۷ ه.ق / ۱۷۵۳م، در خشت، شکست فاحشی از کریم‌خان خورد و [...] به جانب آذربایجان گریخت...»[۴۴]

گیلان سرنوشت جداگانه‌ای از سایر استان‌های ایران نداشت و خاک سبز و طبیعت خُرّمش، هرچند صباح یک بار، عرصهٔ تاخت و تازِ خونْ‌بار ایلاتی‌ها و دسته‌های مسلّح و ستیزه‌گر می‌شد. با اعتنا به تحقیقات عبدالحسین نوایی، محمّدحسن‌خان قاجاری «*در استرآباد و مازندران حکومتی بِالاستقلال* پیش گرفت

۴۴. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند، همان جا، صفحات ۴۶، ۴۷، ۴۹، و ۵۰.

و در سال ۱۱۶۵ [ه.ق] به گیلان نیز حمله بُرد و آن ناحیه را خراجْ‌گزار خویش ساخت...»[۴۵]، امّا زمانی نگذشت که آزادخان افغانی به گیلان دست یافت. خانِ قاجاری که نمی‌خواست از گیلان چشم برگیرد، «در سال ۱۱۶۸ [ه.ق]، بار دیگر به گیلان، که در جزء مُتَصَرِّفات آزادخان درآمده بود، هجوم بُرد و بر سپاهیان آزادخان غالب آمد و، چون آزادخان شخصاً به جنگ وی شتافت، باز هم فاتح شد و خانِ افغان، شکسته کلاه و گسسته کمر، به رشت و سپس به قزوین گریخت...»[۴۶]

محمّدصادق موسوی نامی، در تاریخ گیتی‌گشا، شکست آزادخان افغانی از محمّدحسن‌خان قاجاری را، فَضیحَت خوانده و گفته است آزادخان برای سازمان دادن به نیروهای مَنْکوب شده و بازگرداندنِ روحیهٔ از دست رفتهٔ افرادش، از قزوین به فراهان رفت، لیکن فراهانی‌ها بر خانِ افغانی شوریدند:

«آزادخان، بعد از شکست گیلان، در ورود به قزوین، توجّهٔ شکستگی احوال و افتضاح خودکرده، یک چند در آن‌جا آرمیده و تدارک اسباب یَساق به عزم سایر ولایات عراق نموده، چون توابع فراهان را مِضْرَبِ خِیام عزّ و شأن ساخت و رَخْتِ نزول در آن ناحیه انداخت، اهالی آن ولایت، به اِسْتِظْهار بعضی حُصون حَصین و جبال رفیع متین، به آزادخان عِصْیان ورزیده، متوجّهٔ افروختنِ شرر و آتش شور گردیدند...»[۴۷]

آزادخان افغانی، در حین مبارزه با فراهانی‌ها، خبردار شد که محمّدحسن‌خان قاجاری به آذربایجان رفته و می‌خواهد قلعهٔ ارومی را، که مَأمَن آزادخان و اَعْوانش بود، فتح کند. از این رو، افرادش را از فراهان خارج کرد و با عجله عازم تبریز شد:

«آزادخان مشغول کار آن‌ها [= فراهانی‌ها] و کار اِطْفای نَوایرِ فتنه و غوغا بود که ورود محمّدحسن‌خان و محاصرهٔ قلعهٔ ارومی را مَسْموع و اخبار موحِشه، سَمعِ او را مَقْروع گشت. سراسیمه‌وار به جانب آذربایجان عَطف عِنان و اَدْهَمِ عزم را به جانب تبریز جَوَلان نمود...»[۴۸]

▣

۴۵. کریم‌خان زند، همان جا، صفحهٔ ۷۴.
۴۶. همان جا، همان صفحه.
۴۷. تاریخ گیتی‌گشا، همان جا، صفحهٔ ۵۹.
۴۸. همان جا، همان صفحه.

حدیث حضور آزادخان افغانی در فراهان و مُنازِعهٔ او با فراهانی‌ها، در کتاب گلشن مُراد، مشروح‌تر از کتاب تاریخ گیتی‌گشا است. سخن ابوالحسن غفّاری کاشانی از این قرار است که گرچه آزادخان افغانی بر فراهان چیرگیِ نظامی و سیاسی داشت، با این حال فراهانی‌ها به او باج نمی‌دادند و در سال ۱۱۶۸ ه.ق، در برابرش مقاومت مسلّحانه می‌کردند:

«*آزادخان [...] ارادهٔ دارالسّلطنهٔ قزوین نمود، ولیکن بعضی از سرکردگانِ تفنگْ‌چیِ ساکن مَحالّ فراهان ــ که از راه خلوص عقیدت با شهریار جهان، تا آن زمان دست به بیعت او نداده و گردن به طوق اطاعت وی ننهاده بودند ــ اوّل به دفع آن‌ها مصمّم شده، از راه محلاّت عازم، و در آن‌جا جمعی از طایفهٔ حمزه‌لو، سکنهٔ آن مَحالّ، از سَطْوَت او به غاری که در آن حوالی واقع بود، [...] پناه بُردند. آزادخان در مراتب تسخیر غار، دیدهٔ فِکْرَت گماشته و آن مَغارهٔ مَهیب و شکاف عجیب را به کاهِ بسیار انباشته، آتش در او انداختند و از تهاجم کاه‌دود و تراکم دُخانِ ظلمتْ نمود، به تضییق حال و تنگیِ احوال آن فرقهٔ معدود پرداختند. آن جماعت، به خوفِ جان، از درِ اِسْتیمان، از کُنجِ نهان، به مرحلهٔ عیان برآمده، لشکر آزادخان آن غار را مُسَخَّر کردند و از اندرون آن، اموال وافِر و نُقود مُتَکاثِر، از جماعت حمزه‌لو و مردم آن حوالی، که از بیم انقلاب زمان در آن‌جا پنهان ساخته بودند، به دست آوردند و از محلاّت، آهنگِ فراهان نمودند...*»[۴۹]

سرانجام آزادخان دروازهٔ دژی را که چند سالی بود در فراهان راه بر بیگانگان بسته بود، همان دژی که حاجی طُغان و دخترش کوتْوالِ آن بودند، به زور گشود:

«*در فراهان، حاجی طُغان فراهانی، در یکی از قِلاع آن‌جا مُتَحَصِّن شده و آزادخان، از روی قهر و غلبه، بر آن تسلّط یافت. باقیِ رُؤسای فراهان، از مقدّمهٔ حاجی طُغان اندیشه‌مند و به خدمت آزادخان شتافتند. آزادخان از همان جا، از راه دهات جماعت قراگوزلو و قریه‌ای موسوم به ده‌نیاز، به طرف قزوین عِنان تافته، از آن‌جا به چال و خیاره رفت...*»[۵۰]

▣

۴۹. گلشن مُراد، همان جا، صفحهٔ ۵۶.

۵۰. همان جا، همان صفحه.

معلوم نیست چرا رضاقُلی هدایت، در جلد نُهم کتاب تاریخ روضةالصّفای ناصری، غوغای آزادخان افغانی در فراهان را، در بین اتّفاقات سال ۱۱۷۰ ه.ق دسته‌بندی کرده است و در باب زمان وقوع آن درگیری‌ها، با تاریخ‌نگاران پیش از خود، محمّدصادق موسوی نامی و ابوالحسن غفّاری کاشانی، به اندازهٔ یکی دو سال اختلاف نظر دارد:

«*آزادخان افغان*، بعد *از پراکندگی از گیلان و اِنْهِزام از* شمشیر *خاقان گیتی‌سِتان* [= محمّدحسن‌خان *قاجار*...]، به جهت جبران *آن کَسر و* اِعْلای *آن* قَشْر، به جانب *فارس و عراق روی نهاد و در فراهان با اَکابِر آن سامان*، به دفع و رفع و مُجادِلِه و مُقابله به سر می‌بُرد و *در آن اَثْنیٰ خبر رفتن خانِ سِتُرْگ و خاقانِ بزرگ، بر سر ارومی و محاصرهٔ آن قلعه*، مَقْروع سَمْع *وی* گردید. هوششش *از سر فرار*کرد و به جانب *آذربایجان اِیلْغار* [کرد] ...»[51]

▣

جان پِری، به اسلوب خاصّ خودش ــ که پرهیز از اظهارنظرهای شخصی، و پرداختن به مستندات تاریخی است ــ تَقابُل آزادخان افغانی و فراهانیان را، در سالیان تیره و تارِ خانْ‌خانی، مسکوت نگذاشته و دربارهٔ هسته‌های مقاومت موجود در فراهان توضیح داده است:

«*آزادخان به مقهورسازی هسته‌های مقاومت، در اطراف فراهان*، پرداخته بود. *تسلّط بر این ناحیه* [= *فراهان*]، پیش *از سفر گیلان*، توجّهش *را* به خود جلب کرده بود. *رسیدنِ خبر محاصرهٔ ارومیه سبب شد که سپاهش را فراخواند و در پانزدهم ماه آوریل سال ۱۷۵۷ ، از اصفهان کوچ کرد*...»[52]

به نوشتهٔ جان پِری، دژ حاجی طُغان، در فراهان، پس از شش سال ایستادگی در برابر کریم‌خان زند و اُمَرای نَواحیِ هم‌سایه با فراهان، به چنگ آزادخان افغانی افتاد و عجیب این‌که آزادخان افغانی، برای تحقّق هدفش، از تفنگْ‌داران بومی سود می‌بُرد و جان پِری مشخّص نکرده است که تفنگْ‌چیان مزبور فراهانی بوده‌اند یا به سرزمین‌های دیگر تعلّق داشته‌اند:

---

۵۱. تاریخ روضةالصّفای ناصری، همان جا، صفحهٔ ۳۵.

۵۲. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م، همان جا، صفحهٔ ۱۰۰.

«آزادخان [...] با گروهی از تفنگ‌چیان محلّی [= فراهانی؟] به فراهان یورش بُرد و قلعهٔ حاج طُغان فراهانی را ــ که طبق بعضی روایات، تقریباً مدّت شش سال گذشته، دختر دل‌آورش موجبات دردسر کریم‌خان را فراهم آورده بود ــ مجبور به اطاعت کرد...» [۵۳]

علی‌محمّد ساکی، مترجم آگاه و نکته‌بین کتاب جان پِری، در یادداشت‌های فاضلانه‌ای که به انتهای هریک از فصل‌های کتاب کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۴۷-۱۷۷۹م، افزوده، بی‌آن‌که از مأخذ تاریخیِ خود نام بُرده باشد، از فرجام ناگوار گُردآفرید فراهانی، دختر حاجی طُغان، صحبت کرده است:

«قلعهٔ حاج طُغان در فراهان جای داشت و این دختر سال‌ها ریاستِ قلمروی پدر را بر عهده داشت، ولی سرانجام هنگام هجوم قشون عثمانی کشته شد...» [۵۴]

▣

شکست آزادخان افغانی از محمّدحسن‌خان قاجاری، به قدری قاطع و جبران‌ناپذیر بود که خانِ افغانی دیگر نتوانست قد راست کند و ناگزیر از داعیه‌هایش دست شُست:

«سال بعد [= ۱۱۶۹ ه.ق]، محمّدحسن‌خان قاجار، برای از پا درآوردنِ رقیب افغانی، از راه موغان، به آذربایجان رفت و به ارومیه، پای‌گاه دشمن، حمله بُرد و شهر را در محاصره گرفت.

«آزادخان به عجله از قزوین، برای نجات پای‌گاه سیاسی و نظامی خویش، به ارومیه حرکت کرد و وقتی رسید که قاجاریّه شهر را در محاصره گرفته بودند. جنگ سختی بین دو خان، یکی افغان و دیگری تُرکمان، درگرفت و چون شهبازخان دنبلی و دیگر سرداران شیعی مذهب ناگهان جانب مَخْدوم خویش آزادخان را رها کرده، به محمّدحسن‌خان قاجار پیوستند، آزادخان به سختی شکست خورد و مُتَعاقِب این شکست، جاودانه از میدان سیاست و جنگ خارج شد...» [۵۵]

بر اساس مطالب کتاب کریم‌خان زند، تألیف عبدالحسین نوایی، آزادخان افغانی بعد از مدّت‌ها دربه‌دری، در دربار خصم قدیمی‌اش، کریم‌خان زند، مأوا گرفت:

۵۳. همان جا، صفحهٔ ۹۸.

۵۴. همان جا، صفحهٔ ۱۱۶.

۵۵. کریم‌خان زند، همان جا، صفحات ۷۴ و ۷۵.

«پس از این شکست، وی [= آزادخان افغانی]، از راه کردستان به بغداد رفت و از سلیمان پاشا، حاکم بغداد، کمکی ارزنده گرفت و خواست به آذربایجان بازگردد. ولی فتح‌علی‌خان افشار ــ سردار و معتمد سابق وی، که خود صاحب ادّعا شده بود ــ در جلوی آزادخان ایستاد و او را شکست داد و آزادخان، پس از این بدبختی‌های متوالی، آوارهٔ کوه و دشت گردید، تا این‌که به پناه ارگلی‌خان والی گرجستان رفت و در آن‌جا بود تا کریم‌خان به آذربایجان آمد و با ارسال نامه‌های محبّت‌آمیز او را به نزد خویش خواند.

«آزادخان از بدِ حوادث روزگار، پناه به دشمن دیرین بُرد، زیرا بزرگ‌واری و بزرگ‌مَنِشیِ او را می‌دانست. کریم‌خان او را گرم پذیرفت. [...] از آن پس، وی هم‌راه و مُلازِمِ رکابِ کریم‌خان و ندیم مجلس وی بود و سالیان دراز، با عزّت تمام، در شیراز بزیست، تا در سال ۱۱۹۵ [ه.ق]، یعنی نزدیک دو سال بعد از مرگ کریم‌خان، در همان شهر، به مرض خُناق درگذشت و جسدش را برحسب وصیّت وی به کابل بردند...»[۵۶]

▣

کتاب «رستم‌التّواریخ»، به جز اسم غیرمرسوم و نامأنوسی که دارد، از حیث نوشته‌ها و مُنْدَرِجاتش نیز با کُتُب تاریخیِ هم‌عصرش بسیار متفاوت است:

«در این کتاب، به داستان‌ها و مطالبی دربارهٔ حوادث و سَوانِح ایّام سلطنت شاه سلطان حسین صفوی تا اَواسِط پادشاهی فتح‌علی‌شاه قاجار برمی‌خوریم، که در نهایت سادگی و بدون حَشْو و زَوایِد، وضع اجتماعی آن دوران را تشریح کرده و تا آن‌جا که از جریانِ وقایع اطّلاع داشته، و یا امکان بازگو کردن مطالب برای وی میسّر بوده، از ذکر و بیان آن دریغ نکرده است. [...] این کتاب، صرف نظر از شُمول حقایق تاریخی [...]، مُشْتَمِل بر اِفادات بسیاری از وضع اجتماعی و اخلاقی مردم آن روزگار است، که اطّلاعات ارزنده و جالبی از فساد اُمَرای درباری و روحانیان و تَبه‌کاری وُزَرا و حُکّام و طبقهٔ ممتازه و ستم‌های افغانان اشغال‌گر، به دست می‌دهد و نیز مُتَضَمّنِ اطّلاعات گران‌بهایی است دربارهٔ حرفه‌ها و مَشاغِل و نام عُلَما و حُکَما و خَطّاطان، هنرمندان و اَطِبّا و پهلوانان و باشیان و عیّاران و مَکّاران و لولیان،

---

۵۶. همان جا، صفحات ۷۵ و ۷۶.

و نیز دربارهٔ مالیات و خراج شهرها و ولایات و نرخ بسیاری از کالاها و القاب شهرها و غیره، که از جهت مطالعات تاریخ اجتماعی آن دوره بسیار مفید می‌باشد ...»[۵۷]

در مقدّمه‌ای که محمّد مشیری، ویراستار رستم‌التّواریخ، نوشته است، از سال تولّد و سال وفات و خطّ سِیر زندگی محمّد هاشم، مؤلّف کتاب، که تَخَلُّصَش آصف بوده و لقب رستم‌الحُکَما داشته، خبری نیست و از زبان نویسنده آمده است که نگارش رستم‌التّواریخ را از سال ۱۱۹۳ ه.ق آغاز کرده و به مرور تا سال ۱۱۹۹ ه.ق به پایان رسانده. آن‌گاه پس از یک وقفهٔ دَه‌ساله، در سال ۱۲۰۹ ه.ق، در زمان سلطنت آغامحمّدخان قاجاری، دست‌نویس‌هایش را تنظیم کرده، امّا حاصل زحماتش را به کناری نهاده، تا این‌که در سال ۱۲۴۷ ه.ق، در دورهٔ فتحعلی‌شاه قاجاری، تألیفش را از گنجْ‌خانهٔ نهانی به در آورده و ستایش شاه‌زادگان قاجاری را برانگیخته است.

محمّد هاشم آصف، با طِیْبَتی که به مُطایبات سعدی و عُبید طعنه می‌زند، و البتّه در ارزیابی‌های پاسْ‌داران سُنَن اخلاقی رکیک و مُسْتَهْجَن است، خوانندگان کتابش را به تماشای منظره‌هایی جذّاب و دیدنی، از آن‌چه که در دربار شاهان و در روابط روزانهٔ مردم می‌گذشته، فراخوانده است و در همان حال با پرداختن به نکته‌های ریز و درشتِ مباحث دیوانی و کشوری، اسناد ارزنده‌ای به یادگار گذاشته است.

در فصل سلطنت کریم‌خان زند، مرزهای پادشاهی وکیل‌الرَّعایا، و سرزمین‌های خراجْ‌گزار او، که فراهان را نیز دربر می‌گرفته‌اند، یک‌به‌یک ذکر شده‌اند:

«[کریم‌خان زند] در مدّت هفت سال، کوشش بسیار نمود و رنج و مَشَقَّت بیش از حدّ کشید، تا آن‌که به مردی و مردانگی و رشادت و فرزانگی و جنگ و جدل و لَطایِف‌الحِیَل و زِبَردستی و کاردانی، ارومیه و مراغه و اردبیل و خوی و تبریز و وان و سلماس و شکی و شماخی و قبه و بادکوبه و نخجوان و ایروان و دربند و دمرقاپی و ارمنیه و تفلیس و آغسقه و همهٔ گرجستان و گنجه و همهٔ شیروانات و

---

۵۷. رستم‌التّواریخ، محمّد هاشم آصف (رستم‌الحُکَما)، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمّد مشیری، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۴۸، صفحات ۳ و ۴.

زنجان و حدود تالش و داغستان و قراداغ و شوشی و قراباغ و جاروسموق و چرکس و غزلر و سرحدّات لگزی را و مابقیِ آن مملکت بابرکت را، در حیطهٔ ضبط و تصرّف خود درآورده و همه را به پهلوانی و کاردانی مُسَخَّر نمود. زن و فرزند خوانینو صَنادید و سرهنگان آن حدود را گرو گرفته و با سرکشان آن سرزمین با خود آورده و بعضی را در اصفاهان و بعضی را در شیراز، فرمود در منزل‌های خوش و سراهای دلْ‌کش جای دادند و هریک از ایشان را تُیول و سُیُورغال انعام نمود.

«و کرمان مع توابع و نیم‌روز و سیستان و زابلستان و بلوچستان مع توابع و یزد مع توابع و طبرستان و گرگان و مازندران مع توابع و رشت و گیلان مع توابع و شاهرود و بسطام و سمنان و دامغان مع توابع و رِی مع توابع و قزوین مع توابع و کاشان و قم مع توابع و خوزستان مع توابع و کردستان مع توابع و لرستان مع توابع و همدان مع توابع و کرمانشاهان مع توابع و قلمرو علیشکر، یعنی کمره و کَزّاز و فراهان و چومین و سربند و سیلاخور و نهاوند و بربرود و چرّا و تویسرکان و جرفاذقان و خوانسار و درگزین و امثال اینان و مسقط و چعب و هویزه و شوشتر و بحرین و قطیف و لحسا و همهٔ حدود و بنادر و سواحل فارس را مَسَخَّر نموده و به تصرّف کارگزاران خود داده و با همهٔ اهل و سُکّانِ آن‌ها، موافق حساب و احتساب و عدل و احسان و رأفت و مروّت و جهانْ‌کدخدایی، سُلُوک نمود و مدّتی در شهر تهران، که بُحْبوحهٔ ایران است، نزول اِجْلال داشت...»[۵۸]

در صفحات بعدیِ رستم‌التّواریخ، در بخش جوانْ‌مردان و سفره‌دارانِ عهد کریم‌خان زند، با حاجی رضاخان فراهانی، که در مُشک‌آباد می‌زیسته و در زمانهٔ خود به دست و دلْ‌بازی و ضعیفْ‌نَوازی شهره بوده است، آشنا می‌شویم:

«ذکر اربابِ جود و سَخا و کَرَم، در روزگار فرخنده آثار آن جهانْ‌سالارِ عالیْ‌همّتِ متعالیْ‌نَهْمَت:

«در هر شهر و ولایت و بَلَد و دیار و ناحیه‌ای از ایران، اَغْنیا و توانْ‌گران و مُتَمَوِّلین، صاحبِ سَخا و جود و کَرَم و مُروّت بوده‌اند، که حاتم طایی بر سرِ خوانِ عطایشان، سایلِ گم‌نامی، و مَعْن [بن زائِده] کامْ‌بخش نامْ‌دار، بر سرِ سفرهٔ کَرَمشان، گدای ناکامی بوده [انـد]؛ از آن جمله در دارالأمان کرمان، حاکم بالاستقلال

۵۸. همان جا، صفحات ۳۳۳ و ۳۳۴.

کثیرالاقتدار، پادشاه‌مَنِش، سلطانْ‌رَوِش، با داد و دَهِش، والاجاه سیّدابوالحسن بیک کهکی مغفور، و در دارالسّلطنهٔ قزوین حاجی میرحسن مغفور، و در قصبهٔ مُشک‌آباد فراهان حاجی رضاخان مغفور، و در لرستان شاه منصورخان بختیاری مغفور، و در شهر بهبهان ذُرّیهٔ میرزاقوامای مغفور، و در رشت و لاهیجان هدایت‌الله‌خان و امثال این مَبسوط‌الیَدانِ بلندْهمّت، بسیار بوده‌اند، که ذکر آن‌ها باعث طول کلام می‌شود و همه به همین رسم و راه رفتار می‌نموده‌اند...»[۵۹]

▣

درست است که کریم‌خان مانند نادرشاه به قتل نرسید و در سال ۱۱۹۳ ه.ق، در اثر کهولت و کسالت جسمی، جان سپُرد، ولی چون در حین حیات کسی را به عنوان ولیِّ عهد تعیین نکرده بود، پس از رحلتش، در میان شاه‌زادگان و برادران و سردارانش غوغایی درافتاد که از بلوای جانشینی نادرشاه، و کشاکش رجال افشاری، دست‌کمی نداشت.

شاید حقّ با جان پری باشد که گفته است مردان حاضر در دربار و در لشکر کریم‌خان، هیچ‌کدام دیوانْ‌سالار و کارگزار و سپه‌دار برجسته‌ای نبودند و در غیاب وکیل‌الرَّعایا لیاقت قیادَت بر دیگران را نداشتند:

«متأسّفانه در مراحل گوناگون تاریخ زندیّه، تمام رجال آن خاندان مطلقاً تحت‌الشّعاع شخصیّت کریم‌خان قرار داشتند. در طول قیام کریم‌خان، برای در دست گرفتن قدرت و حکومت، آنان به طورکلّی به صورت عَناصِری خُرده‌پا و ستم‌گر و ناکافی جلوه کردند. استثناهای جداگانهٔ این مورد، شیخ‌علی‌خان و محمّدخان بی‌کلّه بودند که زنده نماندند تا اوج پادشاهی کریم‌خان را مشاهده کنند. در میان دیگر افراد، حتّی صادق‌خان، که مؤثّرترین و مُدَبّرترین سردارانش محسوب می‌شد، وقتی که زیر نظر وکیل نبود، به صورت فردی حریص و دندانْ‌گِرد و زورگو درمی‌آمد. علی‌محمّدخان، علی‌مُرادخان، و زکی‌خان نیز، در این مواقع، به کَرّات، بی‌نزاکتیِ وحشیانه و عدم کِفایَت تاکتیکی خویش را نمایان ساختند. آن‌گاه که وکیل زنده بود، خُبْثِ‌طینتِ آنان، در برابر بزرگْ‌واری و عُلُوِّ طبع او ناچیز جلوه می‌کرد و عدم کِفایَتشان در اردوکِشی‌ها، به اندازهٔ زمان فترتِ پس از درگذشت وکیل، آشکار نبود. با

---

۵۹. همان جا، صفحهٔ ۴۱۵.

مرگ وی، حماقت و نابه‌کاری‌هایشان، بدون مانعی، رشد کرد و سرانجام آن‌چه او بناکرده بود، منفجر شد...» [۶۰]

شَه‌زادگان، سِلْحْ‌شوران، و امیران، در هوس قَبْضِهٔ سلطنت، بی‌رحمانه به جانِ هم افتادند و ایران را که به زحمت صاحب سکون و آسایش نِسبی شده بود، به خاک و خون کشیدند:

«به محض قطع رشتهٔ حیات وکیل، نابرادری‌اش زکی‌خان، پسر دوّمش محمّدعلی‌خان را، که داماد خودش بود، به سلطنت برگماشت. در ابتدا ارگ کریم‌خانی را، که نظرعلی‌خان و پسران شیخ‌علی‌خان و بَنی‌اَعْمامش در آن استقرار یافته بودند، محاصره کرد. پسر ارشد وکیل، موسوم به ابوالفتح‌خان را نیز با خواهرزاده‌اش علی‌مُرادخان متّحد کرد. زکی‌خان با اعلام این مطلب که ابوالفتح‌خان، در امر سلطنت، با محمّدعلی‌خان شریک است، پشتی‌بانیِ بیش‌تر مردم شهر را به دست آورد. به نظرعلی‌خان و هم‌راهانش که در ارگ جای گرفته بودند، با قول هم‌کاری، امان داد. موقعی که آن‌ها پذیرفتند و دروازه‌ها را بازکردند، همگی را به دَمِ تیغ سپُرد. پس از آن‌که موقعیّت خویش را تثبیت کرد، فرصت یافت تا جسدِ کریم‌خان را، چهار روز پس از مرگش، مدفون سازد...» [۶۱]

در خاک نهادنِ پیکر بی‌جانِ مَردِ بخشنده، مهربان، و نیکْ‌نهادی که ستم بر مردم را روا نمی‌داشت و خود را سلطان نمی‌خواند، به منزلهٔ توقّف غَدّارِه‌بَندی‌ها و قربانی شدن‌ها نبود:

«سپس صادق‌خان از بصره بازگشت و شیراز را محاصره کرد. ولی زکی‌خان به تهدید افراد لشکرش پرداخت که از خانواده‌هایشان در پای‌تخت انتقام خواهد گرفت و سپاهش او را تَرک کردند. [صادق‌خان] ناگزیر شد که برای پناه‌بُردن به قلعهٔ بم، از آن‌جا فرارکند. پس از این واقعه، زکی‌خان که وجود ابوالفتح‌خان را بی‌فایده می‌دید، او را مَعْزول کرد و به زندان انداخت و خود به نام محمّدعلی‌خان به حکومت پرداخت...» [۶۲]

میانِ بر تخت نشستن و در خون خُسْبیدن، فاصلهٔ اندکی بود؛ کما این‌که زکی‌خان

---

۶۰. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹_۱۷۴۷م، همان‌جا، صفحهٔ ۴۰۹.
۶۱. همان جا، صفحات ۴۰۹ و ۴۱۱.
۶۲. همان جا، صفحهٔ ۴۱۱.

زودتر از انتظار سرنگون شد:

«*زکی‌خان که در زمان وکیل هم داعیهٔ قدرت‌طلبی یافته بود، یک چند بر اوضاع مسلّط شد، امّا قدرت او صد روز بیش‌تر طول نکشید. با مخالفت خواهرزادهٔ خود، علی‌مُرادخان، که مادرش زوجهٔ صادق‌خان بود، مواجه شد و در منزل ایزدخواست، به تحریک او کشته شد. جمادی‌الأولیٰ ۱۱۹۳ ...*»[۶۳]

پادشاهیِ دوبارهٔ ابوالفتح‌خان، پسر کریم‌خان، دردی دوا نکرد و اگرچه برای سامان بخشیدن به مملکت، گام‌هایی هم برداشت، ولی دولتش دیرپا نبود و پیش از آن‌که کاری از پیش ببَرَد، حریفان غَدّار او را از ارگ بیرون انداختند:

«*کشته شدنِ زکی‌خان باعث شد که بزرگان زند، ابوالفتح‌خان را به شیراز بازگردانند و او را بر تخت سلطنت بنشانند. ابوالفتح‌خان که در چهاردهم جمادی‌الثّانی همان سال [۱۱۹۳ ه.ق] تاجْ‌گذاری کرد، ابتدا سعی نمود که آشفتگی و پریشانی ولایات را تا حدّی سامان بخشد، لذا علی‌مُرادخان را به منصب سرداریِ صفحهٔ عراق منصوب کرد و قاصدی نیز به جانب صادق‌خان فرستاد و او را به شیراز دعوت کرد. صادق‌خان در اواسط همان ماه وارد شیراز شد و [...] جوانی و بی‌تجربگی ابوالفتح‌خان، راه را برای رسیدنِ صادق‌خان به حکومت آسان کرد. به تدریج که نفاق و دشمنی بین آن دو قوّت گرفت، در کار حکومت نیز خَلَل وارد شد. تحت نظر گرفتن صادق‌خان از جانب افراد ابوالفتح‌خان، و حبس بودن وی در خانه، صادق‌خان را بر آن داشت که با برخی از بزرگان از درِ سازش درآید و آنان را در برانداختن ابوالفتح‌خان با خویش متّحد سازد. سرانجام در روز یک‌شنبه ۹ شعبان ۱۱۹۳ / ۱۷۷۹م، او را خلع خِلْعَت سلطنت کرد...*»[۶۴]

رَدای گوهرنشان پادشاهی بر شانه‌های صادق‌خان نیز ماندگار نبود و به آسانی زینت‌افزای بَر و دوش علی‌مُرادخان شد:

«*صادق‌خان که او [= ابوالفتح‌خان] را از سلطنت خلع کرد، خودش با شورش علی‌مُرادخان مواجه شد که شیراز را محاصره کرد. پسرش جعفرخان ــ که از جانب مادر، برادرِ علی‌مُرادخان محسوب می‌شد و از پدر ناخُرسندی داشت ــ به مخالفان*

۶۳. روزگاران، همان جا، صفحهٔ ۷۶۱.

۶۴. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند، همان جا، صفحات ۸۱ و ۸۲.

او پیوست. شیراز به وسیلهٔ سپاه علی‌مُرادخان تسخیر شد و صادق‌خان توقیف شد و به قتل رسید و به قولی خودکُشی کرد. ربیع‌الاوّل ۱۱۹۶ ...»[۶۵]

نُطفهٔ نفرت و نِقار، بین علی‌مُرادخان و صادق‌خان، در اواخر سال ۱۱۹۴ هـ.ق بسته شد؛ زمانی که صادق‌خان زند بر مَسْنَد حکومت نشسته بود و علی‌مُرادخان یکی از سرداران معتبر و مقتدر زندیان به شمار می‌آمد و بر اصفهان فرمان می‌راند. صادق‌خان پس از مسلّط شدن بر فارس، باکمک پسرانش، دامنهٔ سیادَت خود را در استان‌ها و شهرهای مهمّ ایران گسترش داد. به طور مثال، با سپاهیانی که در خدمت فرزندانش علی‌نقی‌خان و حسن‌خان نهاده بود، یزد را تسخیر کرد و در گام بعدی، آن‌ها را به اصفهان فرستاد تا علی‌مُرادخان را از فرمان‌رَوایی عزل کنند. صاحب تاریخ گلشن مُراد، در توصیف جنگ داخلی زندیان، موضوع را چنان در لفاف فنون ادبیِ بی‌فایده پیچیده است که گاهی به نظر می‌رسد تَوالیِ تاریخی وقایع، از دست نویسنده در رفته است. طبق نوشتهٔ او علی‌مُرادخان هم از عموزادگانش، صیدمُرادخان و محمّدظاهرخان، مدد گرفت و بالأخره پیکار آغاز شد:

«بعد از تلاقیِ فَریقین و صف‌آراییِ طرفین، که علی‌نقی و حسن‌خان باعث گرمیِ هنگامهٔ شور و شَیْن گردیده بودند، هریک جداگانه، با لشکر جَرّار، دیوانه‌وار، بر صف سپاه این جانب ایلْغار کرده، حسن‌خان به جانب لشکر شرقی و علی‌نقی‌خان به طرف عَساکرِ غربی تاختن آوردند...»[۶۶]

صیدمُرادخان، هم‌رزم علی‌مُرادخان، تابِ پایْداری در برابر هجوم فرزندان صادق‌خان را نداشت و گریز او موجب فروپاشی کلِّ جبههٔ علی‌مُرادخان شد:

«اوّل کسی که خود را از مَعْرَکهٔ کارزار و عرصهٔ رزم و پیکار به کنار انداخته، خویشتن را تهمتْ‌زدهٔ عجز و اِنکِسار و مَطْعون طعنِ صِغار و کِبار ساخت، صیدمُراد سلطان بود که به یک حملهٔ دشمن، عَلَم فرار افراخت. فرار او باعث اِنْهِزام سپاهیان و هَزیمَت ایشان سبب انهدام اساس جمعیّت محمّدظاهرخان و عموم لشکریان گشته، هریک عِنان بی‌ثباتی از مَعْرَکهٔ ستیز برتافته، به وادی گریز شتافتند...»[۶۷]

علی‌نقی‌خان، اسباب و مهمّات اردوی محمّدظاهرخان را مصادره کرد و راه

۶۵. روزگاران، همان جا، صفحهٔ ۷۶۱.
۶۶. گلشن مُراد، همان جا، صفحهٔ ۵۳۴.
۶۷. همان جا، همان صفحه.

اصفهان را در پیش گرفت، تا کار علی‌مُرادخان را یک‌سره کند. از آن سو، علی‌مُرادخان که از غفلتِ سپه‌دارانش ملول بود، ماندن در اصفهان را بی‌هوده دید:

«همگی همّت والانَهمَتِ [علی‌مُرادخان زند]، به دفع و رفع مخالفین جازِم گردیده، در روز جمعه ۲۸ شهر شعبان‌المعظّم [۱۱۹۴ هـ.ق]، با شوکت کسریٰ و جَم، تحریکِ رایات نصرتْ پرچم فرمودند...»[۶۸]

تَرک اصفهان و دوری از دشمنِ پیروزمند، عواقب پیش‌بینی ناشده‌ای داشت و بخشی از نیروهای علی‌مُرادخان، که خاستْ‌گاهشان عراق عجم بود و تفنگْ‌داران فراهانی هم در بینشان حضور داشتند، از صفوف هم‌سنگرانِ علی‌مُرادخان جدا شدند:

«در حینی که نوّاب جهانْ‌بانِ کشورْسِتان، از میدان نقش جهان اصفهان، بر مَرکَب دولت سمند سعادت، عروج، و از دارالسّلطنهٔ مزبور عزم خروج نموده، ارادهٔ بیرون رفتن داشتند، حاجی رضاخان، سرکردهٔ تفنگْ‌چیان فراهانی و جمعی از سرکردگان عراق، که همیشه نمکْ‌پَرورِدِ این اوجاق و منظور الطاف و اِشْفاقِ نوّاب جهانْ‌بان بودند، در این وقت بنابر فساد باطن، صحیفهٔ نفاق را به رُقوم غَدْر و نفاق نگاشته و پیمانهٔ عهد و میثاق را به شرنگ عدم وفا و وِفاق انباشته، روی از ارادت آن یگانهٔ آفاق برکاشتند...»[۶۹]

علی‌مُرادخان، به خاطر نافرمانیِ تفنگْ‌داران فراهانی و سایر رَسته‌ها، ساعت عقب‌نشینی از اصفهان را تغییر داد و به جای روشنیِ روز، در تاریکیِ شب به مقصد همدان راه افتاد.

علی‌نقی‌خان وارد اصفهان شد و به نیابت از پدرش، صادق‌خان، بیش از آن‌که مُلک‌داری کند، عشرت و شاذْخواری کرد:

«در اوّلین رویارویی، علی‌نقی‌خان پیروز شد، ولی به دنبال این پیروزی، ماه بعد را در اصفهان به میْ‌گُساری پرداخت...»[۷۰]

علی‌مُرادخان از عیّاشی و غفلت او استفاده کرد و با گِردآوردنِ سربازان پراکنده و شکل دادن به واحدهای درهم شکسته‌اش، جانِ دوباره‌ای گرفت:

۶۸. همان جا، صفحهٔ ۵۳۵.

۶۹. همان جا، همان صفحه.

۷۰. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹_۱۷۴۷م، همان جا، صفحهٔ ۴۱۱.

«[علی‌نقی‌خان] در مدّت کوتاهی چنان فارغ از امور مملکتی زندگی کرد که به زودی طرفْ‌داران خود را از دست داد و موجبات نارضایتی آنان را فراهم آورد. علی‌مُرادخان نیز از این نارضایتی استفاده کرد و سپاهیانی در همدان گِرد آورد و به طرف اصفهان رَه‌سپار شد. در برخوردی که درگرفت، به زودی برخی از سپاهیان علی‌نقی‌خان وی را تَرک گفتند و به سپاه علی‌مُرادخان پیوستند، که همین امر موجب شکست قوای علی‌نقی‌خان شد...»[۷۱]

تسخیر اصفهان، مقدّمهٔ پیروزمندی‌های بعدی علی‌مُرادخان بود و او رو به جنوب ایران پیش‌تر و پیش‌تر رفت و کارش به جایی رسید که در سال ۱۱۹۵ ه.ق، تختْ‌گاه زندیان، شیراز را محاصره کرد. در حالی که طبق گفتهٔ ابوالحسن غفّاری کاشانی، تفنگْ‌داران فراهانی و رَه‌بَرشان حاجی رضاخان، که سال قبل، موقع خِذْلان علی‌مُرادخان، او را تنها گذاشته بودند، بار دیگر به خدمت علی‌مُرادخان درآمده بودند.

زد و خوردهایی که بین قوای علی‌مُرادخان و هواخواهان صادق‌خان، در خارج از شیراز، رُخ دادند، همگی به نفع علی‌مُرادخان خاتمه یافتند:

«اختلاف و برخوردی که در بین سپاهیان اعزامی صادق‌خان بود، باعث گردید که به زودی این لشکر از هم متلاشی شود و حتّی برخی روی به شهر شیراز آوردند و صحنه را تَرک گفتند. به دستور علی‌مُرادخان، همگی آن‌ها تعقیب شدند و در راه بازگشت به شیراز، جمع کثیری به قتل رسیدند. صادق‌خان صلاح را در آن دید که در قلعهٔ شهر استتار کند و امید داشت که چون قلعهٔ شهر از هر نظر مجهّز است، بتواند مدّت زیادی از گزند سپاهیان علی‌مُرادخان در امان باشد...»[۷۲]

نویسندهٔ گلشن مُراد، در توصیف استحکام و خَلَل‌ناپذیر بودنِ دِژی که کریم‌خان زند بنیان نهاده و صادق‌خان هم آن را ترمیم کرده بود، راه افراط پیموده و حتّی شعری حماسی نیز سروده است، تا نشان دهد علی‌مُرادخان و دار و دسته‌اش چه دشواری‌ها در پیش داشته‌اند.

علی‌مُرادخان در شرایطی که سال ۱۱۹۵ ه.ق، از نیمه نگذشته بود، به لشکرش

---

۷۱. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند، همان جا، صفحهٔ ۸۳.
۷۲. همان جا، صفحهٔ ۸۴.

دستور داد به هر طریقی که شده از موانع بگذرند و راه ورود به قلعه را بیابند:

«حکم والا به نَفاذ انجامید که قاطبهٔ سپاه و عموم لشکرِ ظفرْپناه، به ترتیب آلات قلعه‌گیری و سرانجام اسباب محاصره پرداخته، حواله‌ها ترتیب نمایند و از هر جانب دست و بازوی دلیری به تصرّف قَلْع [= قلعه؟] گشایند...» [۷۳]

رَسته‌های سپاه علی‌مُرادخان وظایف مشخّصی داشته‌اند و حاجی رضاخان و تفنگْداران فراهانیِ زیردستش موظّف بوده‌اند یکی از دروازه‌های مسدود شیراز را زیر آتش گلوله‌هایشان بگیرند:

«[طرح عملیّاتی علی‌مُرادخان] به این کیفیّت [بود] که حاجی‌رضاخان، سرکردهٔ تفنگْچیان فراهانی، با فوجی از پیادگان لشکر ظفرْنشان، به جانب دروازهٔ باغ شاه، که در سَمتِ غربیِ شهر واقع است، آتش کینه و نَوایِرِ فتنه را مشتعل سازد و رکن‌الدّوله قُلی‌خان زنگنه، با سواره‌ای که دارد، در عقب سر، لِوای معاونتش افرازد و امیراصلان‌خان، ولد بیستون‌خان افشار، با جمعی از افشاریّه و سواره و پیادهٔ همدانی و غیرهُم، در مُحاذی دروازهٔ کازرون، بساط مُحاربِه انداخته، به لوازم امر قلعه‌گیری پردازد. و به جانب شرقی، که موسوم به دروازهٔ قصّاب‌خان است، جهانْبخش‌خان سرکردهٔ ایل بختیاری را، با موازی سه هزار نفر از جماعت مذکوره، به دستور دیگر جوانب، مأمور فرمود و از قشون سواره، طایفهٔ اردلانی را ــ به سرکردگی محمّد رشید بیک، وکیل اردلان ــ به مُظاهِرَت جماعت بختیاری منظور فرمود که هر دو طایفه، به معاونت و مُظاهِرَتِ هم، هنگامه‌آرای جنگ و به قدر قوّه، کار را بر قَلعِگیان تنگ سازند...» [۷۴]

دروازه‌ها و حصارهای دژ شیراز چنان استوار بودند که یاران علی‌مُرادخان، پس از هشت ماه محاصره، حاصلی برنچیده بودند. عاقبت تندخویی و کژرفتاری صادق‌خان، با کسانی که درون قلعه محصور بودند، هم‌چنین تنگیِ مَعاش و فشار روزافزون گرسنگی، باعث شدند قربان‌خان باجلان و ایلاتی‌های هم‌راهش، علی‌نقی‌خان پسر صادق‌خان را مسخره کنند و به فکر خروج از قلعه بیافتند:

«یأس تمام به خاطر قَلعِگیان راه یافته، باطناً روی از موافقت جناب

---

۷۳. گلشن مُراد، همان جا، صفحهٔ ۵۸۱.

۷۴. همان جا، همان صفحه.

محمّدصادق‌خان برتافتند. از آن جمله قربان‌خان باجلان، که به جهت فقدان آذوقه، زبان به اِسْتِهزای علی‌نقی‌خان گشوده، ارادهٔ از دست دادنِ قلعه نمود. علی‌نقی‌خان این معنی را یافته، خواست که مَکْنون خاطر او را مَعْروض پدر گرداند. به علّت این‌که جناب محمّدصادق در آن وقت، یکی از سرکردگان را، به سبب گناهی، به چوبِ سیاست، چوبْ‌کاری می‌نمود و همهٔ حواسش متوجّهٔ آن امر بود، علی‌نقی‌خان مجال عرض آن مطلب را به هم نرسانیده، قربان‌خان فرصت غنیمت شمرده، خود را از اندرون عمارت دیوانْ‌خانهٔ جناب محمّدصادق بیرون انداخته و به مَرکَبِ جَلادَت نشسته، با جمعی که از طایفهٔ خود داشت، رو به طرف دروازهٔ باغ شاه گذاشت. پس از آن، جناب محمّدصادق‌خان از این حرکت مطّلع و کس به تَعاقُبِ او فرستاد. قربان‌خان مُلْتَفِت نشده، خود را به دروازه رسانیده، سلطان نام بیرام‌وند را که مُسْتَحْفِظ دروازهٔ مذکور بود، از ضرب رُمْحِ آتش‌ناک به خاک هلاک انداخته، بر فراز برج و باره برآمده، حارِسینِ آن‌جا را مقتول ساخته، دروازه را باز و به صیتِ مردانگی، به اهل اردو آوازکرده، غازیان را از کیفیّت این واقعه مطّلع نمود...»[۷۵]

دروازه‌ای که قربان‌خان باجلان به روی دشمنان صادق‌خان زند باز کرده بود، دروازهٔ باغ شاه، همان مکانی بود که تفنگْ‌داران فراهانی به کمین نشسته بودند:

«اکبرخان و حاجی رضاخان، سرکردهٔ تفنگْ‌چیان فراهانی، با جمعی از غازیان جَرّار ــ که همه روزه در دکّان سودا، نقد این قِسم فتح‌الباب را طلبْ‌کار و همواره در راسته بازار معامله، مَتاع این نوع کشاکش ابواب را خریدار بودند، شوق‌مندتر از طالبان وصلِ یار و تندتر از سیلاب فصل بهار، آهنگ قلعه و حصار نمودند.

«از آن جانب، علی‌نقی‌خان، با تفنگْ‌چیِ بسیار و جمعیّت بی‌شمار، خویشتن را به دروازه، و از دروازه به بُرج رسانیده و به ضرب شمشیرِ چُستی و چالاکی، بُروج مذکوره را از تصرّف قربان‌خان و جمعیّت او برآورد. قربان‌خان، درکمال اضطرار، خود را از دروازه به خارج حصار انداخته، به طرف اردوی همایون فرارکرد...»[۷۶]

پیکارگران فراهانی، به تلافی شکست اصفهان، و تنها نهادنِ علی‌مُرادخان، این بار در خطّ مقدّم لشکر علی‌مُرادخان جان‌فشانی کردند و در ربیع‌الاوّل ۱۱۹۶، با

---

۷۵. همان جا، صفحهٔ ۶۲۰.

۷۶. همان جا، صفحهٔ ۶۲۱.

رشادت، پرچم علی‌مُرادخان را بر فراز باروی شهر به اِهْتِزاز درآوردند:

«چون در این گیرودار دَه نفر از طَوایِف چگنی و مافی و باجلان، که با قربان‌خان مُتَّفِق و دستْ‌یار بودند، در یکی از برج‌های کنار دروازه، عَلَم ثَبات و قرار افراشته و در راه وصول و ورود اکبرخان و سپاه کینه‌گزار، به پای حصار، دیدهٔ آرزو و چشم انتظار داشتند، اکبرخان و حاجی رضاخان خود را به کنار خندق و به پای برجی که در تصرّف جماعت مذکور بود، رسانیده، اوّلاً بِیْدَقی به قوّت بازوی دلْ‌آوری به بالای حصار انداخته، جماعت مذکوره آن بِیْدَق را گرفته، بر فراز عَلَم ساخته و به سرپنجهٔ جَلادَت شِقّهٔ او را برافراختند.

«این معنی، اندکی پشت صُولَت علی‌نقی‌خان را چنبری نمود. اکبرخان و حاجی رضاخان، و دلْ‌آوران، به پای سُلَّم مردانگی، به بالای باره عروج کرده، در برابر علی‌نقی‌خان ازکار رفته، از تندباد آن نَهیب، از بلندی طالع بی‌نصیب، و از بام حصار، به جانب شهر، متوجّهٔ نشیب گشته، در خدمت پدر و به اتّفاق چند نفر از خویش و برادر، در قلعهٔ ارگ پادشاهی تَحَصُّن کردند. هم‌چنین جمعی که دَم از یک‌رنگی و هواخواهیِ ایشان می‌زدند، سایر برج‌های قلعه را خالی نموده، درکُنج زوایای خفا و بیغوله‌های اختفا خزیدند...»[۷۷]

اکبرخان و فراهانی‌های گوش به فرمان او، در شیراز، دنبال کشف مخفی‌گاه صادق‌خان بودند:

«اکبرخان و غازیان به شهر استیلا یافته و به طلب جناب محمّدصادق‌خان و علی‌نقی‌خان، به هر طرف شتافته، آوازهٔ تَمَکُّن و صیت تَحَصُّن ایشان را در ارگ شنیده، با جمعیّت تمام در گِرد آن قلعه محیط گردیدند و از طرف شنلیک توپ و خمپاره گرد چهار دیوار ارگ را به تزلزل آوردند...»[۷۸]

صادق‌خان و پسرانش که برای ادامهٔ ایستادگی و اِخْتِفا انگیزه‌ای نداشتند، تسلیم شدند، زیرا به غلط می‌پنداشتند دشمن شَرزِه از خونشان خواهد گذشت:

«صادق‌خان و سربازانش، پس از مدّتی مقاومت در ارگ، تسلیم شدند و با همهٔ پسران بالغش، به استثنای جعفرخان، که مَحْرَمانه با نابرادری‌اش علی‌مُرادخان

---

۷۷. همان جا، همان صفحه.

۷۸. همان جا، همان صفحه.

روابطی داشت، کشته شدند...» [۷۹]

▣

علی‌مُرادخان، در مقام پادشاهی، چندی در شیراز فرمان‌رَوایی کرد و در نخستین گام، دارایی‌های هواداران صادق‌خان را از ایشان گرفت؛ جمعی از بزرگان زندیّه را به زور به اصفهان فرستاد؛ و پس از آن‌که افراد مورد اعتمادش را زمامْدارِ امور شیراز کرد، خود نیز راهیِ اصفهان شد و آن شهر باستانی را به عنوان پای‌تخت برگُزید:

«زیرا موقعیّت استراتژیکیِ این شهر، که میان مرکز قدیمی زندیّه در فارس و قدرت در حال رشد قاجاریّه در مازندران واقع شده بود، در عمل آن را برای پای‌تختی از شیراز مناسب‌تر کرده بود...» [۸۰]

نفوذ سیاسی و نیروی نظامی قاجاریان، در شمال ایران، غیر قابل انکار بود و نقش و نقشه‌های آغامحمّدخان قاجاری، باعث تشویش خاطرِ علی‌مُرادخان می‌شد:

«در سال ۱۱۹۷ هـ.ق / ۱۷۹۲م [= ۱۷۸۲م؟]، اکثریّت سپاه را، به فرمانْدِهیِ پسرش شیخ ویس‌خان، برای مقابله با ایل قاجار، اعزام داشت. در آغاز، شیخ ویس‌خان پیروزی‌هایی به دست آورد؛ ساری را گرفت؛ و آغامحمّدخان را تا استرآباد عقب راند؛ ولی نیرویی که خانِ قاجار را دنبال می‌کرد، در مَعابِرِ البرز به دام افتادند و نابود شدند. وحشت و اضطراب به بقیّهٔ لشکرش سرایت کرد و شیخ ویس‌خان به تهران گریخت...» [۸۱]

در جنگ مازندران، فراهانی‌ها نیز شرکت داشتند و حاجی رضاخان و جمعی‌های او، به نفع علی‌مُرادخان، با قاجاریّه درافتادند. حمایت فراهانیان از زندیان، به محمّد فتح‌الله بن محمّد تقی سارَوی گران آمده و در کتاب «*تاریخ محمّدی*»، از موضع یک مورّخ نمکْپَروَردهٔ قاجاری‌ها، مخالفت و مبارزهٔ فراهانی‌ها را شَماتَت کرده است.

مؤلّف تاریخ محمّدی، یا «*احسن‌التّواریخ*»، در قیاس با معاصرانش چنان گم‌نام و ناشناس مانده که غلام‌رضا طباطبایی مجد، مصحّح اثر، برای ترسیم سیمای تمامْ‌نمای اجتماعی و سیاسیِ محمّد فتح‌الله سارَوی، ناکام مانده است؛ چراکه حتّی

---

۷۹. کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹ـ۱۷۴۷م، همان جا، صفحهٔ ۴۱۱.

۸۰. همان جا، همان صفحه.

۸۱. همان جا، صفحات ۴۱۱ و ۴۱۲.

«از تاریخ ولادت و وفات مورّخ اطّلاعی در دست نیست، اِلّا این‌که در سال ۱۲۱۷ ه.ق / ۱۸۰۲م زنده بوده و تاریخ فتحعلی‌شاه قاجار را به فرمان عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه تألیف کرده است.

«تألیف کتاب حاضر، که حدوداً دَه سال طول کشیده، مُتَضَمّنِ هیجده سال تاریخ حوادث اواخر حکومت زندیّه، و وقایع روی کار آمدنِ آغامحمّدخان قاجار، می‌باشد. [...] و پس از تشریح دقیق از حوادث و رُخ‌دادهای این سال‌ها، به صورت تَوالیِ سنین، می‌رسد به وقایع سال ۱۲۱۱ ه.ق / ۱۷۹۶م، یعنی کشته شدنِ آغامحمّدخان در قلعهٔ شوشی و حمل جنازهٔ وی به نجف اشرف.

«البتّه مؤلّف [...] دو فصل جداگانه را به جریان حرکت فتحعلی‌خان از شیراز به تهران، جهت جلوس بر تخت، مُحارِبهٔ وی با صادق‌خان شقاقی، و شورش گیلان و اعزام سلیمان‌خان به این منطقه، که هر سه واقعه مربوط به سال ۱۲۱۲ ه.ق است، به عنوان ذِیْل کتاب خود اختصاص داده است.

«در متن کتاب، به هیچ عنوان اشاره‌ای صریح به تاریخ شروع تألیف کتاب دیده نمی‌شود، امّا محتملاً سال ۱۲۰۰ ه.ق، و یا یک سال بعد از آن، تاریخ شروع به تألیف باید باشد. [...] ولی تاریخ اختتام تألیف کتاب، صراحتاً سال ۱۲۱۱ ه.ق / ۱۷۹۶م بیان شده است...»[۸۲]

تذکره‌نویسان دربارهٔ محمّد فتح‌الله سارَوی گفته‌اند از شاگردان مؤلّف کتاب جهانگشای نادری بوده، در دستگاه آغامحمّدخان رُتبهٔ ملّاباشی‌گری داشته، و به جز این‌ها از ندیمان پادشاه قاجاری محسوب می‌شده است. کارآموزی محمّد فتح‌الله سارَوی نزد میرزامهدی استرآبادی، موجب شده کتاب تاریخ محمّدی، به تقلید از کتاب‌های جهانگشای نادری و دُرّهٔ نادری، انباشته از کلمات و عبارات بی‌هوده‌ای شود که هم خواننده را گرفتار ملال و بی‌حوصلگی می‌کنند، و هم رشتهٔ کلام و سلسلهٔ حوادث تاریخی را از دستش به در می‌بَرَند:

«اَلْواریّه چون عرصهٔ مازندران را از یُردِلان خالی و اهالی نااهل ولایت را مُعانِد دولت لایَزالی دیدند، به جرأت توسن اسب‌اندازی تاختند و عقدهٔ کین از قلوب

۸۲. تاریخ محمّدی، محمّد فتح‌الله بن محمّد تقی سارَوی، به اهتمام غلام‌رضا طباطبایی مجد، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۱، صفحات ۱۱ و ۱۲.

بددلی‌ها گشوده، دست به غارت‌گری گشادند؛ خصوصاً در شهر آمل و بارفروش، دادِ بی‌دادگری دادند. [...]

«القصّه، شیخ ویس وارد ساری گشت و بعد از چندی، ظاهرخان بختیاری را، با استعداد و اسباب جدال و اضداد، به سَمت استرآباد فرستاد. ظاهرخان، بعد از ورود به آن سرزمین، در ظاهر قلعه سنگری مستحکم بسته، راه مُحاربه گشاد. [...]

«خَدیو بی‌هَمال و خسرو بلنْداقبال [= آغامحمّدخان]، که مِهر فلکِ دانایی و کُوکَب عالم‌افروز بُرج قلعه‌ستانی و کشورگشایی‌اند، فوجی از حَشَمِ أنْجُمْ‌اعدادِ بهرام اندامِ زُحَل‌پیکر را بر سرِ بُرج ایشان مأمور ساختند. دلیرانِ سراپاشورش، به مجرّد ورود، یورش بُرده، بُروجِ وجود بعضی را از حارِسینِ ارواح خالی و برخی را از ضرب تفنگ، در تنگنای آن بنا، به تنگ آورده، هم‌دَم امان‌طلبی و دَم‌سازِ افغان عجزنالی کردند و بُرج مزبور را به زور و آن مَحالّ را به غوغا و شور گرفتند...» [۸۳]

به امر آغامحمّدخان، فراری‌ها را تعقیب کردند و راه گریز آنان رابستند. محمّدظاهرخان که می‌ترسید در کمند دشمن گرفتار شود، از مأمَنِ خود گریخت، لیکن بخت با او یار نبود و به گفتهٔ راقِم تاریخ محمّدی، در حوالی گرگان در بند افتاد:

«ظاهرخان چون باطنِ امور خود را مانند ظاهر کار خراب و مُخْتَلّ و خویش را حِمارآسا در وَحَل دید، پازُدم طاقتش به جَست‌وخیز اضطراب و سرگشتگی گسیخته و با چند تن از آن افسارگسیخته‌ها، از پاگاه سنگر گریخته، سراسیمه راهی به غلط می‌پیمود، تا در نزدیکی گرگان، طعمهٔ گرگان گشت. یعنی به دسته‌ای از شیران بیشهٔ پیکار، دچار شد. گرفته، به جانب شهرش کشانیدند و در حضور خاقانِ کهکشانی نشان، کِشان کِشانَش به سیاست رسانیدند و بقیّهٔ لشکر سنگر، که به دَه هزار می‌رسید، مُتَفَرّق شدند. سوای معدودی که خود را نه زنده و نه مرده به عراق بُرده، تمامیِ سپاه اسیر تُرکمان گشتند؛ خوانین و سرکردگان آن دسته به کمند گرفتاری جُنُودِ شاهی درآمدند...» [۸۴]

چنان‌چه محمّدفتح‌الله ساروی زمان وقوع فعل و انفعالات مورد بحث را مطابق با واقعیّت ثبت کرده باشد، آغامحمّدخان در نخستین روز سال ۱۱۹۹ ه.ق، از شمال

---

۸۳. همان جا، صفحهٔ ۱۳۴.

۸۴. همان جا، صفحات ۱۳۵ و ۱۳۶.

مازندران به سَمتِ نقاط مرکزی به راه افتاد؛ بی‌آن‌که بداند حاجی رضاخان فراهانی و رزمندگانش در مسیر او سنگر گرفته‌اند:

«حضرت ظِلّ‌اللّهی از مَراحِم ذاتی و عواطف فِطْری، همگی را به تشریفات بخشایش، که برای آرایشِ بَر و دوشِ جنایتْ‌پیشگان، فاخِرترین لباس و زیباترین خِلاع است، مُشَرَّف فرمودند و در غُرّهٔ محرّم سنهٔ مذکور [= ۱۱۹۹ هـ.ق]، از استرآباد لِوای توجّه و رایَتِ دولت را به صُوب مازندران، پرچمْ‌آرا ساختند...» [۸۵]

گویا فراهانی‌ها و هم‌قطارانشان، که برای حفظ منافع زندیّه و مقابله با قاجاریّه به مازندران رفته بودند، باور نمی‌کرده‌اند که محمّدظاهرخان از آغامحمّدخان شکست خورده است. بر این اساس، قاجاری‌ها یکی از اسیران استرآباد را مأمور کردند به حوالی اشرف برود و به قشون هفت هزار نفری‌ای که سرِ سازش با دشمن را نداشتند، راجع به وضع فَضیحَت‌بارِ محمّدظاهرخان توضیح بدهد:

«و چون مِهرعلی‌خان نَسَق‌چیِ زند و حاجی رضاخان فراهانی با هفت هزارکس در گراودین اشرف بودند، آن حضرت، یکی از گرفتارانِ استرآبادی را، برای اعلام وقوع قضیّهٔ ظاهرخان، به جانب ایشان مرخّص فرمودند و خود با فوجی از سوارانِ جانْ‌سِپار، از دنبال، محرّکِ رایاتِ ظفرْخِصال گردیدند.

«آن طایفه، بعد از حُصول اطّلاع، مصمّمِ فرار شدند، امّا هنوز پایِ هیچ‌یک به رکاب نرسید که سپاهیانِ سلطانی، دست به شمشیر، بر سرِ ایشان ریخته، اکثری را بر توسنِ مرگ سوار گردانیدند و تَتِمّه را اسیر ساخته، به طرف ساری روانه شدند ...» [۸۶]

کافی است پژوهش‌گری نکته‌سنج و شکیبا آن بخش‌هایی را که رضاقُلی هدایت از روی آثار تاریخْ‌نگارانِ پیش از خود نسخه‌بَرداری کرده، به کناری بگذارد، تا آن‌وقت معلوم شود از هر مجلّدِ چند صد صفحه‌ایِ تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، چیزی که حاصل تحقیق و خاصِّ خامهٔ رضاقُلی هدایت باشد، باقی خواهد ماند یا نه.

رضاقُلی هدایت، در نهمین جلد تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، در جانبْ‌داری از قاجاریان، دست محمّد فتح‌الله سارَوی را از پشت بسته و قطعه قطعه شدنِ

---

۸۵. همان جا، صفحهٔ ۱۳۶.

۸۶. همان جا، همان صفحه.

محمّدظاهرخان بختیاری را، به وسیلهٔ شمشیرزنان قاجاری، امری درست و به جا جِلوه داده و بعد از آن دربارهٔ سرگردانی فراهانی‌های وفادار به زندیان، در اشرف، در واپسین روزهای سال ۱۱۹۸ ه.ق، چند سطری نوشته است:

«*دَه‌هزارکس از آن سپاه، در آن رزمْ‌گاه، عرضهٔ شمشیر و هدف تیر و گرفتار گروه تُرکمانیه شدند. تنی چند خود را به ساری رسانیده، شرح حال به شیخ اویس [= ویس] خان، پسر علی‌مُرادخان، بازگفتند. ناله و غریو از پیوستگان و وابستگانِ مقتولین برآمد و اختلال و هَزاهِز در سپاه فارسی و اَلْوار درافتاد.*

«*مُقارنِ این حال، شهریارِ نیکوخِصال، عزیمت مازندران کرد و در غُرّهٔ محرّم‌الحرام، از استرآباد، با عُدَّتی تمام، به در آمده، بر سر مِهرعلی‌خان زند، نَسَق‌چی‌باشیِ علی‌مُرادخان، و حاجی رضاخان فراهانی، که با هفت هزار کس در کراودین [= گراودین] اشرف بودند، راند. در هنگامی که خبر این عزیمت شنیده و فرار بر قرار برگزیده بودند، سوارانِ صفْ‌شکن و دلیران اسبْ‌افکن بر ایشان حمله کردند. جمعی را به کشتن و اسیر کردن درآورده، گروهی بگریختند و با اشکِ جاری، در ساری، به شیخ ویس [...] درپیوستند.*

«*خبر این دو شکست بزرگ و رسیدنِ خاقانِ تُرک، بر اثر این خبر وَلْوَلِه در دل‌ها درافکند. شیخ ویس بُنِه و اَحْمال و آغروق و اَثْقال را بر زمین ریخته، در پنجم محرّم [۱۱۹۹]، با پنج‌هزار سوار، از ساری به جانب تهران [گریخت] ...*»[۸۷]

اگر گفته‌های رضاقُلی هدایت را راست و درست بپنداریم، این پرسش پیش می‌آید که چرا مردم مازندران، لُرها و متّحدانشان را به گلوله می‌بسته‌اند، در صورتی که امیران مازندرانی از علی‌مُرادخان زند حمایت می‌کرده‌اند:

«*چون اهالی مازندران از سوءسلوک آن طایفه به جان آمده، دل خونین داشتند، در هر مرحله و منزل، خَفیه و عَلانیه، به ضرب گلولهٔ تفنگ، بسیاری از ایشان به قتل آوردند، تا کار به جایی رسید که اَلْوار به درونِ بیشه فرار می‌کردند.* [...]

«*نوّابِ کامْ‌یاب، خَدیوِ هلالْ‌رکاب، در روز هشتم محرّم [۱۱۹۹] وارد شد و به تدارُک و تهیّهٔ یاساق عراق و قَلْع و قَمْع اهلِ شِقاق پرداخت. ولی چون تمامتِ رُؤسای مازندران به علی‌مُرادخان پیوسته بودند، و از خاقانِ ظفرْنشان خاطر*

---

۸۷. تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، همان جا، صفحات ۱۸۵ و ۱۸۶.

بگسسته، در *این ایّام مُتَوَحِّش و مُتَدَهِّش*، در *نفاق* مصمّم و *ثابت‌الرّأی و راسِخ‌العَزم ایستاده [بودند] ...*»[88]

علی‌مُرادخان زند، از شنیدنِ خبر شکست لشکریانش، خشمْ‌گین و برافروخته شد:

«*علی‌مُرادخان زند چون از شکست محمّدظاهرخان و مقتول شدنِ او و اتلاف چندین هزار کس از اَلْوار و فرار میهرعلی‌خان [زند نَسَقْ‌چی‌باشی] و حاجی رضاخان [فراهانی] و هَزیمتِ شیخ ویس‌خان، فرزند خود، مُشْتَخْضَر گردید، دریای غضبش به جوش درآمده، جمعی را مورد عِتاب کرده، بار دیگر گروهی از عَساکِر خود را، به سرداریِ رستم‌خان زند، که مردی دلیر بود، روانهٔ مازندران نمود ...*»[89]

علی‌مُرادخان فرصت تلافی نیافت، زیرا برادرِ ناتنی‌اش، جعفرخان زند، با استفاده از غیاب او، ادّعای سلطنت و آهنگ تصرّف اصفهان کرد. علی‌مُرادخان مجبور شد توجّهش را از شمال به مرکز ایران مَعْطوف کند. لیکن بیماریِ کُشَنده‌ای که به گفتهٔ تاریخ‌نویسان ناشی از نوشْ‌خواری‌های شبانه‌روزی بود، در مورچه‌خورت، در اوایل سال ۱۱۹۹ هـ.ق، او را به کام مرگ فروبُرد.

---

۸۸. همان جا، صفحهٔ ۱۸۶.

۸۹. همان جا، صفحات ۱۸۶ و ۱۸۷.

قَهقَرای قاجاری

چه کسی فکر می‌کرد امیر قوی شوکتی چون فتح‌علی‌خان قاجاری که یارای درافتادن با نادرشاه کشورْگشا را داشت، و هم‌چنین سپه‌دار مُحْتَشِمی مانند محمّدحسن‌خان قاجاری که می‌توانست با کریم‌خانِ دشمنْ‌شکار درآویزد، ... رؤیای پادشاهیِ ایرانْ‌زمین را با خود به گور بِبَرَند، ... امّا نَوادِه و فرزند آنان، خانْ‌زاده‌ای زشتْ‌روی، با رُخ ساده‌ای بی‌موی، بازمانده‌ای اَخته و دُژْخوی، که به تاوان خَطیئاتِ کرده و ناکردهٔ نیاکانش، از آشوب‌های شهوانی و تَمَنّیاتِ جسمانی محروم شده بود، ... افسر سلطانی بر سر نِهد و بر تخت طاووس بنشیند.

آن‌چه که در زمینهٔ ریشه‌های نژادی، خاستْ‌گاهِ عشیرتی، و سابقهٔ تاریخیِ ایل قاجار، گفته‌اند، ترکیبی از یافته‌های راستین و بافته‌های دروغین است و به خصوص برای اثبات پیوندهای قومی و خونیِ قاجاری‌ها و مغول‌ها، مدرک معتبری در دست نیست.

بر این مِنْوال، نَسَب‌شناسیِ قاجاریان، در کتاب *«آغامحمّدخان قاجار»*، نوشتهٔ امینهٔ پاکروان، در پرده‌ای از ابهام بیان شده است:

«قاجارها نهالِ نورُسته‌ای از طایفه‌های بی‌شمارِ تُرکمن بودند، که در مسیر نخستین حملهٔ بزرگ مغول کشیده شدند و میان سوریه و ایران و قفقاز به سِیر و حرکت درآمدند و شاخه‌ای از آن‌ها در سرزمین قفقاز ماندگار شدند. طایفهٔ آق‌قویونلو (گوسفند سفید)، که در قرن پانزدهم [میلادی] سلسله‌ای در قسمتی از ایران تشکیل داد و شهریاری نسبتاً برجسته هم‌چون اوزون‌حسن از آن برخاست، جزء شعبه‌ای به شمار می‌رفت که در جُست‌وجوی اقامت‌گاه دایمی، روانهٔ ایران

شده بود. *با وجود این، خاطرهٔ بستگی‌های دوران هجوم بزرگ، قسمت عمدهٔ ایل را به سَواحِل گرگانْ‌رود کشانید. اگرچه در مقایسه با دیگر ایل‌ها و تیره‌های بی‌شمارشان، ایل قاجار، از نظر کمّیت، قابل ملاحظه نبود، امّا هر آن‌چه از طبقهٔ جنگْ‌جو انتظار می‌رفت، می‌شد از آن برگرفت؛ مردانِ جانْ‌سخت، حادثه‌جو، که چندان مایه‌ای از رحم و شَفَقَت نداشتند.*

«*پادشاهان صفوی از این ایل بهره‌بَرداریِ فراوان کردند و بر آن ارج بسیار می‌نهادند. قاجارهای کرانه‌های گرگانْ‌رود به دو شاخهٔ بالادست (یوخاری‌باش) و پایین‌دست (اَشاقه‌باش) تقسیم می‌شدند. آن‌ها در بالادستِ رود و این‌ها در پایین‌پای رود سُکنیٰ داشتند. هریک از این دو دسته، به طایفه‌ها و خاندان‌هایی قسمت می‌شد که نامشان یادآورِ مَنشَأ شبانیِ آن‌ها بود؛ مانند قویونلو (ازگوسفند)، دَوَلو (از شتر)، و جز آن.*

«*حقّ تَقَدُّم‌های گوناگون و جالبی، سران این گَله‌داران را به مخالفت با یک‌دیگر وامی‌داشت. مرکز تَجَمُّع آن‌ها در نزدیکیِ رود، قلمرو وسیع مُشتَحْکَمی بود به نام مبارک‌آباد. از دنیای عشایری چیزی پیچیده‌تر و درهم‌تر نیست. اگر آن‌ها را بیابانْ‌گرد بشمریم، دچار اشتباه شده‌ایم، زیرا که بیابانْ‌گردی کارِ پاره‌ای طایفه‌های محروم و درمانده است. ییلاق و قِشلاق این چادرنشینان، حکم طبیعت است...*»[1]

قاجاری‌ها، مانند بقیّهٔ قبایل تُرکمن، با خویش و بیگانه، سلوکی یک‌سان داشتند و اگرچه به کوچک‌ترین بهانه‌ای مرتکب بزرگ‌ترین جنایت‌ها می‌شدند، لیکن با توسّل به ایلْغار و شَقاوَت، قادر به غلبهٔ قطعی بر رقیبانشان نبودند. به قول امینهٔ پاکروان، برتری آنان بر دیگران، از آن‌جایی آغاز شد که در عصر صفویّه از مذهب اهل سنّت بُریدند و به کیش شیعیان پیوستند:

«*عشیره، درگذشته، کندویی بود با سازمانی استوار. اطاعت از رییس طایفه، و فرمان‌برداریِ کلانْ‌تَرانِ هر دسته، از مِهْ‌ترِ همهٔ گروه، رسوم آن‌ها را به رسوم دنیای فئودالی شبیه می‌کرد. با این تفاوت که قانونِ خون و تبار در این‌جا اهمیّت درجهٔ اوّل داشت و از همین قانون، انتقام‌های آمرزش‌ناپذیر و نظام ناموسیِ خاصّی ناشی*

---

۱. آغامحمّدخان قاجار، امینهٔ پاکروان، ترجمهٔ جهان‌گیر افکاری، انتشارات بامداد، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۶۷، صفحات ۳۶ و ۳۷.

می‌شد که بارها جنبهٔ مادّی بیش‌تری پیدا می‌کرد. با وجود دیرینگیِ پاره‌ای از رسم‌های ناروشن، در این هم‌بستگی‌ها هیچ عنصر معنوی وجود نداشت. همهٔ ایل به زندگی شبانی و به کوچ کردن‌های بزرگ مُلْزَم نبود. افراد این یا آن ایل، می‌توانستند در گروه‌بندی‌های شهری و عموماً در یک محلّه سکونت گُزینند، ولی در عین حال، بستگی‌های خود را با چادرنشینانِ ایل و حرمتِ خویش را به سلسله مراتب کهن حفظ می‌کردند. قاجارها که از خویشانِ نزدیک و هم‌جوارانِ تُرکمن‌ها به مفهوم اخَصِّ آن بودند، اغلب چادرهایی را که مخصوص این نژاد است، بر مَسکن ثابت ترجیح می‌دادند. این چادرها تشکیل می‌شد از نی‌بَندی‌هایی نمدپوش، درست به گونهٔ شهرهای سَیّار مغولان.

«امّا از قرن شانزدهم [میلادی]، چون قاجارها مورد عنایت شاه اسماعیل [صفوی] واقع شدند و به آیین شیعه، که به دست این پادشاه به درجهٔ مذهب رسمی ارتقا یافته بود، گرویدند، در دنیای عَشایری، جایْ گاهی برتر از پسرعموهای تُرکمنِ خود یافتند. اینان خوش‌بخت‌تر بودند، ولی آیا در وحشی‌گری، از تُرکمن‌ها دست کمی داشتند؟ [...]

«سرانِ قاجار در دربار اصفهان هم نقشی داشتند. هرچند که تخته قاپو شده، در شهر، خانه‌ها، و در روستاها آب و مِلکی داشتند، باز علاقه‌ای طبیعی به غارت و شَرْزِگی‌ای در زدوخوردهای طایفگی نشان می‌دادند...»[۲]

در یکی از زدوخوردهای بی‌شمار و بی‌حاصلی که مولود قتل نادرشاه بودند، محمّدحسن‌خان قاجاری، در خراسان، از عادل‌شاه شکست خورد و پسرش به اسارت دشمن درآمد. آغامحمّدخان که به گفتهٔ عبدالحسین زرّین‌کوب تنها شش سال داشت، به فرمان عادل‌شاه افشاری مَقْطوعِ‌النَّسل شد و در اثر ستمی که بر او رَوا داشتند، خِصال و جمالش صورتی دیگر گرفت. بعدها که محمّدحسن‌خان در مبارزه با زندیان هم ناکام ماند و کشته شد، همین فرزندش راه او را ادامه داد:

«آغامحمّدخان داعیهٔ سلطنت و اندیشهٔ مبارزه با زندیّه را، که موجب مرگ پدرش شده بودند، پیش‌نهاد همّت ساخت. برادرانِ دیگرش، از جمله حسین‌قُلی‌خان پدر فتحعلی‌شاه هم با وِی در این اندیشه هم‌داستان بودند. در این بین، وفات

---

۲. همان جا، صفحات ۳۷ و ۳۸.

کریم‌خان زند، ۱۱۹۳ هـ.ق، و اختلاف جانشینان او نیز نَیْل به این هدف را برای وی قابل تحقّق ساخت.

«آغامحمّدخان که هنگام مرگ پدر هیجده سال داشت، بعد از وی، با هشت تن از برادران خویش ــ که فقط با بزرگ‌ترینِ آن‌ها، حسین‌قُلی‌خان، از یک مادر بود و او نیز در این هنگام نُه سالی بیش نداشت ــ همراه یک تن از رُؤسای قاجار، محمّدخان قوانلو، که در واقع حامی و راهنمای آن‌ها بود، از استرآباد به گرگان گریخت و به صوابْدیدِ محمّدخان یک چند در بین طَوایف یموت به چوپانی و پاس‌بانی سرکرد. سرانجام بعد از سیزده سال آوارگی، یک بار هم تاخت‌وتاز بی‌فایده‌ای در نواحی گرگان کرد و مجبور به فرار شد، ۱۱۷۵ هـ.ق. آغامحمّدخان و برادرانش مصلحت در آن دیدند که نسبت به کریم‌خان زند از درِ تسلیم و طاعَت درآیند. به همین جهت، وقتی کریم‌خان در تهران بود، آغامحمّدخان که در این هنگام سی ساله بود، با برادرش حسین‌قُلی‌خان که بیست و یک سال داشت، همراه سایر برادران، به کریم‌خان پیوستند. کریم‌خان هم آن‌ها را اِسْتِمالَت کرد و ماجرای دشمنی و انتقام‌جوییِ پسران محمّدحسن‌خان با کریم‌خان پایان یافت، ۱۱۸۵ هـ.ق ...» [۳]

آغامحمّدخان به خواستهٔ کریم‌خان زند، ناگزیر شد هشت سال در شیراز زندگی کند و درست است که اغلبِ وقایع‌نگاران آن دوره گواهی داده‌اند رفتار کریم‌خان با مهمانِ تحت نظرش محترمانه و کریمانه بوده، با این حال خانْ‌سالارِ قاجاری، برای گریز از پای‌تخت زندیان، روزشماری می‌کرد:

«آغامحمّدخان که مرگِ وی [=کریم‌خان زند] را فرصت مناسبی برای تجدید داعیهٔ خونْ‌خواهی و قدرتْ‌طلبیِ خویش یافت، با وجود دستْ‌تنگیِ فوق‌العاده‌ای که خانِ زند عمداً او را در آن حال نگه داشته بود، توانست با دو اسب، که از اصطبل کریم‌خان به دست آورده بود، و با یک جلودار، که او را از پیش با خود هم‌دست کرده بود، شبانه از بیرونِ دروازهٔ شیراز بگریزد و بِدین‌گونه، از طریق اصفهان، به بعضی از طَوایفِ قاجار، که در آن هنگام در ورامین بودند، پیوست و در گیرودارِ اختلافات خانگیِ زند و هرج‌ومرجی که بعد از کریم‌خان در فارس جریان داشت، یک سلسله تاخت‌وتازهایی را شروع کرد که در پایان شانزده سال جنگ و گریز، حکومت

۳. روزگاران، همان جا، صفحهٔ ۷۷۳.

خاندان کریم‌خان و سلطنت لطف‌علی‌خان زند را پایان داد و آن‌چه را که سلطنت خاندان قاجار خوانده شد، بر روی خرابه‌های آن دولت بنیاد نهاد، ذی‌قعدهٔ ۱۲۰۹ ...»[۴]

▣

جانشینان کریم‌خان زند و اُمَرایی که با آنان در تعارض بودند، چنان قوای خود را فرسودند و از بین بُردند که می‌شود گفت پس از مرگ علی‌مُرادخان، زندیان به حکومتی محلّی بدل شدند و اِسْتیلای سیاسی و نظامی‌شان به نواحی جنوبی و برخی صفحات مرکزی ایران محدود شد. مُردنِ علی‌مُرادخان، جسارت آغامحمّدخان را افزایش داد و خانِ بلندپروازِ قاجاری تصمیم گرفت پیش از آن‌که جعفرخان ارکان سلطنتش را قوام بخشد، مناطق گسترده‌تری را به فرمان درآورَد.

جعفرخان زند، که از غیبت علی‌مُرادخان زند و لشکرکِشیِ او به شمال ایران استفاده کرده و خویشتن را شاه خوانده بود، مرگ علی‌مُرادخان را غنیمت شمرد و بر اصفهان دست یافت. امّا زمانِ درازی نگذشت که حاکم دستْ‌نشاندهٔ او در برابر یورش آغامحمّدخان تاب نیاَورد و قشون قاجاری از دروازه‌های اصفهان گذشتند. جعفرخان که چاره‌ای جز عقبْ‌نشینی نداشت، با سربازان وفادارش به شیراز پناه بُرد.

چنان‌چه ابوالحسن غفّاری کاشانی، دارندهٔ تاریخ گلشن مُراد، درست گفته باشد، آغامحمّدخان چهل روز در اصفهان ماند، تا این‌که مطّلع شد مُتَنَفِّذان فراهانی و گلپایگانی و بختیاری دستِ بیعت به هم داده‌اند تا در مقابل قاجاریان بایستند. سرکردگی فراهانی‌ها با حاجی رضاخان فراهانی بود که در دورهٔ علی‌مُرادخان زند هم با لشکر قاجاری جنگیده بود:

«حسب‌التَمَنّا، [آغامحمّدخان قاجاری] بر فراز مسند عِزّ و اقتدار آرمیدند و مدّت چهل روز در اصفهان توقّف نمودند. چون حاجی رضاخان فراهانی و علی‌خان کمره‌ای و علی‌خان گلپایگانی و جمعی از سرداران و سرکردگان ایل بختیاری ــ مثل فتّاح‌خان و چراغ‌خان و ابدال‌خان ــ به هواخواهی نوّاب استظهارالدّوله [= جعفرخان زند]، با یک‌دیگر متّفق و با پانزده هزارکس، از سوار و پیاده، به عزم مُحارِبهٔ نوّاب گیتی‌مداری، با هم موافق شده بودند، نخست آهنگ دفع

۴. همان جا، صفحات ۷۷۴ و ۷۷۵.

آن جماعت فرموده، باقرخان حاکم اصفهان، و خود در روز دهم شهر رمضان [۱۱۹۹]، با لشکر بی‌کران، به طرف مقصود روان شدند...»[5]

موافقانِ زندیان، با آنکه نزدیک کهیز، در قلعه‌ای مأوا داشتند، لیکن در بعدازظهر روز ۱۲ رمضان ۱۱۹۹، جُربُزه نشان دادند و با خروج از دژ، آمادهٔ قِتال با قاجاریّه شدند:

«از آن طرف، خوانین مذکوره، در نیم فرسخیِ کهیز، قلعهٔ اسکران را پناه و محلّ نزول سپاه خویش ساخته، مُستعدِّ دعوا و رزم و کینه را آماده و مهیّا بودند، که صباح روز دوازدهم ماه مذکور [= رمضان ۱۱۹۹]، هنگام طلوع آفتاب، کُوکَبهٔ اقبال نوّاب گیتی‌مداری، از خارج قلعهٔ اسکران، طلیعهٔ ظهور نموده، به ترتیب تیپ و تسویهٔ صفوفِ لشکرِ قیامتْ‌نهیب پرداخته، نخست از برای خبر ورود، چند توپ تُنْدَرْخُروش و خُمپارهٔ هفتْ‌جوش به جانب قلعه انداخته، قلعگیان را از فرّ وصول و شکوه نزول خود مطّلع ساختند.

«عصر همان روز، خَوانین مذکوره، با جمعیّت خود، پای جَلادَت از قلعه بیرون و رویِ جرأت به عرصهٔ هامون گذاشته، صف‌آرا و نوازندهٔ طبل دعوا شدند. نخست چراغ‌خان بختیاری آغاز کینه‌گزاری کرده، با دستهٔ خود به طرفی که مَقَرِّ کُوکَبهٔ جعفرقُلی‌خان و علی‌خان افشار خمسه بود، اسبْ‌انگیز و مباشر جنگ و ستیز شدند. جعفرقُلی‌خان با علی‌خان افشار خمسه، در برابر چراغ‌خان، مرکب تَهَوُّر تاختند و به یک حملهٔ مردْآزما، چراغ‌خان و جمعیّتش را پراکنده و مُتَفَرّق ساختند. چراغ‌خان خود را به دامنِ کوهی که درکنار آن مَعْرَکِه بود، کشیده، در آن‌جا عِنانِ بارهٔ مُسارِعَت را گرانی بخشیده، در پناه خودداری گریخت...»[6]

هَزیمَت چراغ‌خان بختیاری، پای حاجی رضاخان فراهانی و تفنگْ‌داران فراهانی را سست کرد و به ادّعای نویسندهٔ گلشن مُراد، از عرصهٔ کارزار گریزان شدند:

«شکست او به جماعت جزایرچیان و جمعی از طایفهٔ بختیاری سرایت کرده، حاجی رضاخان و خانان دیگر، هریک به طرفی در رفتند، به سوای ابدال‌خان، که پای ثبات افشرده، اسیر و دست‌گیر، و به حکم نوّاب گیتی‌مداری، قَتیلِ

۵. گلشن مُراد، همان جا، صفحات ۷۰۰ و ۷۰۱.

۶. همان جا، صفحهٔ ۷۰۱.

تیغ تقدیر شد...»[۷]

کشت و کشتار بین آغامحمّدخان و حامیانِ زندیّه، که فراهانی‌ها نیز در میان آنان بودند، در کتاب تاریخ محمّدی هم، با آب و تاب فراوان، و به هواداری از قاجاریّه، پرداخت شده است و از لحاظ موضوعی، با مُفاد کتاب گلشن مُراد، تفاوت اساسی ندارد. مُغایِرَت‌ها در ضبط زمان و مکان رویْدادها به چشم می‌خورند و اگرچه محمّدفتح‌الله سارَوی اثرش را کم‌تر از بیست سال پس از گلشن مُراد گِرد آورده، مَصاف خونین مورد بحث را جزء وقایع سال ۱۲۰۰ ه.ق ثبت کرده و از این بابت با ابوالحسن غفّاری کاشانی که آن جنگ را جزء حوادث سال ۱۱۹۹ ه.ق گُنجانده، اختلاف دارد. به جز این، ناحیهٔ کهیز، به صورت کئیز، و قلعهٔ اسکران، به شکل قریهٔ عسکران، آمده و دچار تغییر شده‌اند:

«سال ۱۲۰۰ [ه.ق].

«در بیان طغیان طایفهٔ بختیاری و توجّهٔ رایاتِ نُصرتْ‌طِراز [آغامحمّدخان]، به عزم تنبیه ایشان، به جانب قریهٔ عسکران:

«در اَوانِ استقرار اردوی همایون در اصفهان، مَعروض واقِفان موقِف حضور مقدّس گردید که ایلات بختیاری و سایر کوه‌نشینانِ فراهان و گلپایگان، از پریشان‌خیالی یک پشت جمع شده و تیغ‌های ستیز را به فَسانِ فَساد و فُسون تیزکرده، به چمن کئیز آمدند. آن حضرت [آغامحمّدخان] را از غضب، چهرهٔ مبارک چون مِهر برافروخته، به سوزاندنِ آن خس و خاشاک، که خارِ راه و از خشکْ‌مغزی با یعِ هیمهٔ تَر به مسلمانان بی‌گناه بودند، مصمّم گشته، [...] دریای لشکر قزل‌باش را از اصفهان شورش جنبش داده، از شررانگیزی شعله‌های سرکش، یعنی مَراکِب گرم جَوَلان برق‌عِنان، تا محلّ نزول بارگاه عِزّ و جاه، که موسوم به آتش‌گاه بود، هر قدمی آتش‌کدهٔ نوبهار روشن و عیان ساختند.

«در این منزل مجدّداً به ذُرْوهٔ عرض خدیو زمان رسید که خِیْل خصم، از ضرب تواچی اجل و یَساق‌چی مرگ، دوان‌دوان به مَقْتَل خویش، که قریهٔ عسکران و از نواحی بلوک کَرْوَن است، آمده، به اظهار حیات، حرکات می‌کنند. پس از استماع این خبر، آن جناب، به اقبال ابدی و اِجْلال سَرْمَدی و سَطْوَت حسنی و جرأت

۷. همان جا، همان صفحه.

حسینی، مُوکِبِ منصور را به قریهٔ محمّدی، که تا محلّ اوتراق آن گروه یک فرسنگ مسافت داشت، متوجّه ساختند و خِیام توقّف در آن‌جا برافراشتند...»[۸]

جدال قاجاریّه و زندیّه، با حضور فراهانی‌ها، در نُهمین جلد کتاب تاریخ روضةالصّفای ناصری، یکی از ماجراهای سال ۱۱۹۹ ه.ق است و رضاقُلی هدایت، از این نظر، با ابوالحسن غفّاری کاشانی توافق دارد. مُنتهیٰ مُبایِنَتِ نوشته‌ها آن‌جا است که رضاقُلی هدایت، در عوض ماه رمضان، از ماه شعبان سخن گفته و تعداد رزمندگان بختیاری و فراهانی و گلپایگانی را، از پانزده هزار نفری که در گلشن مُراد آمده، به دوازده هزار نفر کاهش داده است.

منطقهٔ کهیز، که در کتاب تاریخ محمّدی به شکل کئیز درآمده بود، این مرتبه تبدیل به قهیز شده، ولی رضاقُلی هدایت در کتابَتِ قریهٔ عسکران و قریهٔ محمّدی، با محمّدفتح‌الله سارَوی، هم‌سلیقه است و در تألیف او، برخلاف گلشن مُراد، از قلعهٔ اسکران نشانه‌ای نیست:

«جُنبُوش بحر خروشِ شهریارِ کامْ‌کار قاجار [= آغامحمّدخان قاجار]، به جانب چمن قهیز در جنبش آمدند و در ایّام شهر شعبان، به آن حدود رسیدند و چون سپاه رزمْ‌خواه به منزل آتش‌گاه نزول کرده، مَعْروض شد که گروه مذکوره پای جَلادَت در پیش نهاده، به قریهٔ عسکران آمده‌اند، موکب پادشاهی نیز به قریهٔ محمّدی، یک فرسنگی آن لشکر، نِهْضَت فرمود. دیگر روز، احمدخان و آن سپاه قریب شدند و به پای خویش به مَقْتَل آمدند. مُجْمَلاً این‌که دو عسکر در منزل عسکران مقابله کردند و احمدخان افغان، ولد آزادخان، و ابدال‌خان و حبیب‌الله‌خان بختیاری و اکابر فراهانی و گلپایگانی، با دوازده هزار کس از جزایرچی و سوار، صُفُوف برآراستند و رزم درپیوستند. شنلیک جزایر و تفنگ، در کوه و دشت، نَفْخَهٔ صور درافکند و غوغای عراقی و بختیاری از ایوان کیوان درگذشت. سواران خسرو منصور بر صُفُوف عراقیان مغرور بتاختند و ایشان را پریشان ساختند. حضرت شهریاری، با میْمَنِه و میْسَرِه، حمله بر آن سپاه بُرده، پای ثَباتِ ایشان لغزیدن گرفت و از پیش به در رفت. لِهٰذا از مرکز خود واپس نشستند و سراپا درهم شکستند...»[۹]

۸. تاریخ محمّدی، همان جا، صفحهٔ ۱۴۷.
۹. تاریخ روضةالصّفای ناصری، همان جا، صفحهٔ ۱۹۵.

آخرین وجه تمایز تاریخ روضةالصّفای ناصری با گلشن مُراد، در این است که به روایت ابوالحسن غفّاری کاشانی، در فرجام جنگ، ابدال‌خان بختیاری به قتل رسید و سایر سرکردگان متواری شدند؛ در صورتی که رضاقُلی هدایت، ضمن تأیید کشته شدنِ ابدال‌خان، گفته است بقیّهٔ امیران مُنْهَزِم شده، که لابد حاجی رضاخان فراهانی هم یکی از ایشان بوده است، به اسارت قاجاری‌ها درآمدند و اگر وَساطَت چراغ‌علی‌خان بختیاری نبود، بخشیده نمی‌شدند و به جَزا می‌رسیدند:

«از آن پس که به سنگر گریختند، سنگر نیز مَفْتوح شد و ابدال‌خان بختیاری را بخت، یاری نکرده، گرفتار گردید و به حکم شهریار [= آغامحمّدخان]، او را گردن زدند و دیگر خوانین اسیر را نیز به حضور آوردند. به توسّط چراغ‌علی‌خان بختیاری پروانهٔ نجات یافتند و قبول مُلازِمَت رکاب کردند و حکم همایون به غارت و تاراج طَوایِف بختیاری جاری شد و در چند روز قریب به هشتاد هزار دَوابّ و اَغْنام به غنیمت گرفتند...» [۱۰]

ناسازگاری فراهانی‌ها با قاجاری‌ها و نپذیرفتنِ قیادَتِ آغامحمّدخان، در کتابی که از امیر ابراهیم شیبانی، صدیق‌الممالک، به یادگار مانده، بازتابی کوتاه‌تر از کُتُب قبلی دارد.

کتاب صدیق‌الممالک، در سالیان گذشته، با نام‌های گوناگون منتشر شده است و آن را گاهی *«منتخب‌التّواریخ ناصری»* و گاهی هم *«منتخب‌التّواریخ مظفّری»* خوانده‌اند. امّا ایرج افشار، که بر چاپ پیراستهٔ کتاب مذکور نظارت داشته، ترجیح داده آن را با عنوان خلاصه شدهٔ *«منتخب‌التّواریخ»* عرضه کند.

بر پایهٔ سالْشماری که ایرج افشار تنظیم کرده است، صدیق‌الممالک در سال ۱۲۵۷ هـ.ق، در کاشان به دنیا آمد و در اوج جوانی مشغولِ خدمات دیوانی شد و در مقام مستوفی‌گری، در شهرهای اصفهان، گلپایگان، ... و تهران، انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۲۷ هـ.ق، در زادگاهش کاشان درگذشت. به استناد تصنیفات صدیق‌الممالک، نگارش کتاب منتخب‌التّواریخ در سال ۱۳۲۲ هـ.ق به پایان رسید و در سال ۱۳۲۶ هـ.ق نخستین نسخه‌های آن منتشر شدند.

حسین نخجوانی و جهانگیر قائم‌مقامی، در نقدهایی جداگانه، مدّعی شده‌اند

---

۱۰. همان جا، صفحات ۱۹۵ و ۱۹۶.

صدیق‌الممالک هم از طریقهٔ غلط تاریخ‌پردازان پیشین پی‌رَوی کرده و خود را وارث دستْ‌کارِ دیگران پنداشته است:

«مرحوم حسین نخجوانی، دانش‌مند مشهور تبریزی، [در شرحی] *تحت عنوان "منتخب‌التّواریخ و لُبّ‌التّواریخ"،* [...] *روشن کرد که مأخذ اصلی و کلّی صدیق‌الممالک در نگارش بخش‌های نخستینِ منتخب‌التّواریخ، کتاب لُبّ‌التّواریخ سیفی قزوینی است. مرحوم نخجوانی* [...] *مُتَذَکِّر شد "از اوّل کتاب تا دورهٔ سلطنت شاه تهماسب اوّل صفوی، یعنی اخبار و حوادث مربوط به هزار سال، تقریباً و عیناً، بدون استثناء سطری، همان کتاب لُبّ‌التّواریخ تألیف یحییٰ بن عبداللطیف حسینی سیفی قزوینی است، که در سال ۹۴۸ ه.ق، تألیف شده است."*

«منبع اصلی صدیق‌الممالک در قسمت تاریخ قاجاریّه هم، به طوری که جهان‌گیر قائم‌مقامی رسیدگی کرده، جلد سوّم "منتظم ناصری" است، که به سال ۱۳۰۰ [ه.ق] *خاتمه می‌گیرد و بنابراین وقایع و حوادث سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۲* [ه.ق] *کتاب، مأخوذ است از آن‌چه مؤلّف از متون جراید روزگار پادشاهی ناصرالدّین‌شاه و سپس مظفّرالدّین‌شاه استخراج کرده...»*[۱۱]

دست و پنجه نرم کردنِ قاجاریّه با فراهانی‌ها و دیگر پشتی‌بانانِ زندی‌ها، در منتخب‌التّواریخ، جزء اتّفاقات سال ۱۱۹۹ ه.ق تنظیم شده است:

«حضرت [آغامحمّدخان] *به اصفهان رفته، جعفرخان* [زند] *به شیراز گریخت و اموال و بنات و بنین خود را ریخت. آن حضرت اصفهان را مَقَرِّ کَوکَبهٔ اِجْلال فرموده، وَضیع و شریفِ آن‌جا را به لطف خود امیدوار ساخت. در آن‌جا به عرض رسید که طایفهٔ بختیاری و کوه‌نشینان فراهان و گلپایگان، جمعیّت کرده، به چمن قهیز آمده‌اند. آن حضرت عازم تنبیه آن‌ها گشته، ایشان را مَحْصور ساخته و جمعی را مقتول و بقیّه مُنْهَزِم شده، سَقناق ایشان غارت شده، آخرالأمر کمر به چاکری بستند...»*[۱۲]

▣

فقدان یک حکومت واحد و فراگیر، و سر بر آوردنِ چندین و چند مدّعی

---

۱۱. منتخب‌التّواریخ، ابراهیم شیبانی صدیق‌الممالک، زیر نظر ایرج افشار، انتشارات علمی، چاپ یکم، تهران، تابستان ۱۳۶۶، صفحات ۱۷ و ۱۸.

۱۲. همان جا، صفحهٔ ۴۹.

سلطنت، در نقاط مختلف ایران، مُلْکَتِ بـازمانده از شـاه‌عبّاس صـفوی و نـادرشاه افشاری را در گِرداب هایِلِ چند دستگی و نفاق و خانْ‌خانی غرق کرد. همه به روی هم تیغ می‌کشیدند و در پایانِ هریک از جنگ‌های کوتاه مدّت و منطقه‌ای، نه آن‌که پیروز می‌شد دربست به جایی می‌رسید، و نه آن‌که شکست می‌خورد برای همیشه از میدان به در می‌رفت.

ایالتْ‌داران و ولایتْ‌مدارانی که به کریم‌خان زند خـراج مـی‌پرداخـتند و مـطیع اَوامِرش بودند، با در خاک خفتنِ او، به فکر کشورگشایی افـتادند. از قـضا وفـات زود هنگام علی‌مُرادخان زند نیز مالیخولیای آنان را شـدیدتر و اوضـاع مـملکت را وخیم‌تر کرد؛ به گونه‌ای که بر مبنای مُنْدَرِجات گلشن مُراد، اراضی غرب ایـران، در سال ۱۱۹۹ ه.ق، عرصهٔ خصومت فرمان‌رَوایان کردستان و کرمانشاهان شدند:

«*چـون بـعد از قـضیّهٔ اِرْتِـحال نـوّاب جـهانْ‌بان کشـورْسِتان غُـفْرانْ‌نشـان* [= *علی‌مُرادخان زند*]، چنان‌چه *مُقْتَضی زمان است که بعد از وقوع این قِسم قضایا در اطراف و اَکْناف ممالک، هرجا سرکشی است، سر به سرکشی برآورده، فتنه‌ای حادِث می‌شود و در هر سرزمینی صاحب داعیه‌ای ادّعای سَروَری کرده، بِالضَّرورة مَفْسَده‌ای از آن سانِح می‌گردد، از جمله فی‌مابین اُمَرای بزرگ مثل اللّٰه‌قُلی‌خان زنگنه بیگْلَربیگیِ کرمانشاهان و خسروخان والی اردلان ــ که بنابر کثرتِ ایـل و خَـدَم، خداوند جِیْش و حَشَم و صاحبِ طبل و عَلَم بودند ــ به جهتی از جهات، رسوم نزاع پدید گشته و شعلهٔ آتش عَداوَتِ طرفین از حدّ گذشته، مهمّ از مُنازِعِه به مقابله و کارزار کشیده، از هر دو طرف لشکر فراهم آمده و از محلّ تَـمَکُّن، آهـنگ مـقابلهٔ یک‌دیگر کردند.*

«*بعد از اشتعال نایِرهٔ شور و شَین، اللّٰه‌قُلی‌خان در روز مَعْرَکِه، به زخم گلولهٔ تفنگ کافرْنعمتی از غلامان خود ــ که میرزابیگ نام داشت و سابق بر این، نوّاب جهانْ‌بان غُفْرانْ‌نشان، میرزابیگ مذکوره را، با چند نفر دیگر، به جهت صدور گناهی، حکم به قتل فرموده و رکن‌الدّوله اللّٰه‌قُلی‌خان مشـارٌالیـه در بـاب او زبـانِ شَـفاعَت گشـاده و بـعد از اِسْـتِخْلاص، او را در سِـلْک غـلامان خـود قـرار داده بـود ــ شـهادت یافت ...*» [۱۳]

---

۱۳. گلشن مُراد، همان جا، صفحات ۷۰۱ و ۷۰۲.

خسروخان شهد فیروزی بر حریف را چشید و دامنهٔ فرمانْداری‌اش را گسترش داد:

«خسروخان بعد از ظهور این فتحِ نمایان، همدان و اکثر مَحالّ قلمرو الیٰ توابع کرمانشاهان را به حِیْطِهٔ تصرّف و تسخیر درآورده [بود] ...»[۱۴]

از آن‌جا که خسروخان نه به جعفرخان زند باج می‌داد و نه از آغامحمّدخان می‌هراسید، خانْ‌سالار قاجاری، که عطش‌ناک شاهنشاهی ایران بود، از طریق کزّاز و فراهان، عازم غرب کشور شد و به بزرگان و سرفرازان آن دیار فهماند که باید از او حساب بِبَرَند:

«[خسروخان اردلان] تا این زمان نه با گماشتگانِ نوّاب استظهارالدّوله [= جعفرخان زند] شیوهٔ مُطاوِعَت مَرعی داشته و نه با کارگزاران دولت نوّاب گیتی‌مداری [= آغامحمّدخان] رسم اطاعتی ظاهر کرده بود، بنابراین، نوّاب گیتی‌مداری، بعد از فراغ از مَهامّ بختیاری، به جهت تَمْشیَت مَحالّ قلمرو، از سَمتِ کزّاز و فراهان آهنگ همدان و کرمانشاهان فرمودند. بعد از ورود بِدان مَحالّ، در عرض مدّت بیست یوم، [...] بعضی از رُؤسا و سایر سرکردگان مَحالِّ مذکوره را به چَنبرِ دام آوردند...»[۱۵]

نَسَق گرفتن آغامحمّدخان از فراهانی‌ها، در کتاب نُزْهَت‌الاخبار، به طرز کم‌سابقه‌ای، مختصر درج شده است:

«آغامحمّدخان به سَمتِ عراق نِهْضَت نمود. قم و کاشان و اصفهان را به حِیْطِهٔ تصرّف آورد و از آن‌جا بر سرِ کوه‌نشینان بختیاری و کزّاز و فراهان تاخت...»[۱۶]

▣

با در نظر گرفتن این نکته که خسروخان اردلان، حاکم کردستان، اندکی بعد از چیرگی بر کرمانشاهان، موفّق شد بر فراهان نیز دست یابد، ناگزیر باید خسروخان وسَوابِق خانوادگی و تاریخی‌اش را بهتر شناخت. کتاب «تُحفهٔ ناصری»، که ویژهٔ تاریخ و جغرافیای کردستان است و با قلم شُکرالله سنندجی، فخرالکُتّاب، تحریر شده، از این لحاظ منبع مناسبی است. به خصوص این‌که حشمت‌الله طبیبی برای

---

۱۴. همان جا، صفحهٔ ۷۰۲.

۱۵. همان جا، همان صفحه.

۱۶. نُزْهَت‌الاخبار، همان جا، صفحهٔ ۴۹۹.

تصحیح و ویرایش اثر فخرالکُتّاب، تاریخ‌پرداز عصر قَجَر، از دانش سرشار خود، در پیرامون کُردها و کردستان، بسیار مایه نهاده است:

«*شُکرالله، ملقّب به فخرالکُتّاب و مُتَخَلِّص به فخری، در ذی‌قعدهٔ سال ۱۲۷۵ ه.ق در ایّام حکومت امان‌الله‌خان ثانی، در شهر سنندج دیده به جهان گشوده. پدرش میرزا عبدالله منشی، خطّاط سنندجی، پیش‌کار علی‌اکبرخان شرف‌الملک حاکم جوان‌رود بود. در ماه ربیع‌الاوّل سال ۱۲۹۳، در سنّ هیجده سالگی، به عنوان منشی شرف‌الملک، به خدمت حکومت کردستان درآمده است. در ۱۳۰۳ ه.ق، حاکم وقت، اقبال‌الملک، عمل داروغگی و مستغلّات و مالیات اصناف و غیره را به او واگذار نموده است. در دست‌گاه امیر نظام گروسی، به هنگام حکومت کردستان و کرمانشاهان، صاحب مَواجِب و امتیازاتی گردیده. [...] در حکومت احتشام‌السّلطنه، به سال ۱۳۱۶ ه.ق، نایب‌الحکومهٔ محلّ اسفندآباد و اَیلاق می‌شود. در زمان حکومت ابوالقاسم‌خان ناصرالملک قراگوزلو، ۱۳۱۹ تا ۱۳۲۳ ه.ق، مورد بی‌مِهری واقع گردیده، خانه‌نشین می‌شود. [...]*

«*بالأخره در همین ایّام، و به علّت بی‌مِهریِ ناصرالملک، عَلیٰ‌رغم این‌که تألیف خود را به نام او نموده است، جَلای وطن می‌کند و خود را به دارالخِلافهٔ کُبریٰ، تهران، می‌رسانَد، تا نسخه‌ای از این کتاب [= تُحفهٔ ناصری] را به مظفّرالدّین‌شاه قاجار پیش‌کش نماید و به اعطای مَواجِب مفتخر گردد. [...] از این ماجرا سالی نگذشته بود که عمرش به آخر رسید...*»[17]

فخرالکُتّاب که به اقرار خودش کوشیده است «*تاریخ کردستان و مختصر از جغرافیا [ی آن سامان را،] از ابتدای فرمان‌گزاری وُلاة محترم بنی‌اردلان*»[18] تا روزگار معاصرش، بنویسد، تُحفهٔ ناصری را در سال ۱۳۱۹ ه.ق / ۱۲۷۹ ه.ش، به پایان رساند.

چنان‌چه گفته‌های فخرالکُتّاب پذیرفتنی باشند، خسروخان اردلان، نخستین بار، از سال ۱۱۶۸ تا سال ۱۱۷۶ ه.ق حاکم کردستان بود و مردم از رفتار او رضایت

---

۱۷. تحفهٔ ناصری، در تاریخ و جغرافیای کردستان، شُکرالله سنندجی فخرالکُتّاب، با تصحیح و حواشی و تعلیقات و پنج مقاله دربارهٔ قَبایِل کُرد از حشمت‌الله طبیبی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۵، صفحات ک و ل.

۱۸. همان جا، صفحهٔ ح.

داشتند. ولی هجوم یکی از سرداران عثمانی به خاک ایران، و تلاش او برای تسخیر کردستان، سرنوشت خسروخان را به گونهٔ دیگری رقم زد. سلیمان پاشا در مریوان، در سال ۱۱۷۶ ه.ق، از خسروخان شکست سختی خورد و چون راه بازگشت نداشت، *«پس از اندیشهٔ زیاد، صلاحِ کارِ خود را این‌طور دانسته که برای انتقام به دربار کریم‌خان رفته، تَبعیّت ایران را قبول نماید. با تهیّه و تدارک لازمه، به آستان کریم‌خان پناه بُرده و حیلهٔ زیاد انگیخته، خسروخان را به اتّهامات غریبه متّهم نموده و ضمناً سه هزار تومان زرِ نقد به کریم‌خان تقدیم کرد...»*[۱۹]

کریم‌خان بی‌درنگ خسروخان را برکنار کرد و او را به شیراز فراخواند و به جایش سلیمان پاشا را حاکم کردستان کرد. سلیمان پاشا مردم را آزُرد و پس از آنکه در حال خواب کشته شد، کس دیگری را به منصب اِمارَت گماردند، لیکن در «*صفحهٔ کردستان، بی‌نظمی فوق‌العاده روی داده و امورات شهر و بلوکات از هر جهت قرین اختلال آمده، کریم‌خان وکیل از کردهٔ خود پشیمان و دوباره نسبت به خسروخان مهربان شده، او را حاکم و روانهٔ کردستان نموده، خسروخان والی مُفْتَخراً از شیراز مراجعت کرده، پس از ورود و استقرار، به آبادی و تعمیر شهر و قلعهٔ دارالایاله مشغول شده، عمارت تالار رو به مشرق را بنا نهاده و به خُسرَوِیّه موسوم و در استحکام قلعه و ایجاد مساجد و اَسْواق در میان شهر جهد کافی نموده و در کار حکومت قوی‌دست و در میان حُکّام و اُمَرای نامْ‌دار ایران به شوکت و اقتدار معروف شده، که هم‌گِنان را با او تابِ هم‌سری و توانای برابری نبوده است...*»[۲۰]

هنگامی که والی بغداد، به فرمان سلطان عثمانی، مأمور هجوم به کردستان شد، در زدوخوردهای مرزی، خسروخان اردلان، برخلاف راه و روش اغلب امیران سرحدّات، به مهاجمان نپیوست؛ در برابرشان ایستاد؛ و اگرچه شکست خورد و از مریوان به سنندج عقب‌نشینی کرد، امّا چون کریم‌خان سپاهش را به شایستگی آراست تا پاسخ در خُوری به دولت عثمانی بدهد، خسروخان اردلان هم در رکاب زندیان جنگید و در فتح بابان، اشغال بصره، محاصرهٔ بغداد، و غارت کرکوک و موصل، سهیم شد.

---

۱۹. همان جا، صفحهٔ ۱۵۲.

۲۰. همان جا، صفحهٔ ۱۵۳.

خسروخان در دورهٔ علی‌مُرادخان زند نیز مدّتی طرد شد، ولی جُور و جفای جعفرخان زند به مردم، که موجب شده بود رَعایای مظلوم به دولت عثمانی پناهنده شوند، علی‌مُرادخان را به تکاپو انداخت تا با احضار جعفرخان، خسروخان اردلان روانهٔ کردستان و دارالحکومهٔ سنندج شود.

مردم‌داری و مدارای خسروخان با زیردستان، کسانی را که به کشور عثمانی کوچیده بودند، تشویق کرد به زادگاهشان بازگردند. با وصف این، گویا گردش زمانه با خسروخان اردلان سرِ سازگاری نداشت؛ زیرا با رحلت علی‌مُرادخان زند و اعلام پادشاهی جعفرخان زند، والی‌گری خسروخان از نو به خطر افتاد:

«در تاریخ ۱۲۰۰ ه.ق، جعفرخان زند به داعیهٔ سلطنت مستقلّهٔ ایران، از اصفهان طلوع کرده، به عزم مملکت‌گیری، با سپاه وافر، به طرف همدان آمده، نخست به اِشتِمالَت خسروخان پیک و پیامی فرستاده و او را به موافقت خویش دعوت نموده. چون خسروخان بر سایر اُمَرای ایران از هر جهت افزونی داشته، جعفرخان تَبعیّت او را مقدّم شمرده. پس از وصول رسول و رَسیله، خسروخان با اعیان ولایت و رجال قبیله مشورت کرده، رأی آن‌ها بر این قرار گرفته که با جعفرخان مخالفت و به سلطانِ وقت آغامحمّدخان قاجار، در ابتدای سلطنت، خدمت نماید...»[۲۱]

در چنان وضعی، وقوع جنگ حتمی بود. خسروخان از سالارهای ایلات اطرافش کمک گرفت:

«[خسروخان اردلان] به احضار لشکر کردستان فرمان داده، به عزم رزم حرکت نموده و به جانب همدان شتافته، در عرض راه، به ارسالِ رَسایِل، محمّد حسین‌خان قراگوزلو و خَوانینِ خمسه و گروس را نیز به این جنگ و پیکار دعوت کرده، سرداران مزبور، با پنج هزار سوار، در نزدیکی قریهٔ بهارِ همدان، به اردوی خسروخان مُلْحَق شده، روز پنج‌شنبه ۲۴ شهر شعبان ۱۲۰۰ ه.ق، در بهارِ همدان، با جعفرخان بنای جنگ و جدل نهاده، آن روز، بدون فتح و شکست، هر دو لشکر، در غروب آفتاب، دست از مُحارِبه کشیده.

«روز دُوئُم، نایرهٔ جنگ از جانبین مشتعل و تا ظهر در مَعْرَکِه و کشاکش بوده، سپاه علی‌خان خمسه و محمّدحسن‌خان قراگوزلو شکست فاحش خورده و روی از

---

۲۱. همان جا، صفحات ۱۶۶ و ۱۶۷.

جنگ [*برتافتند*] ...»[۲۲]

خسروخان از پاپس کشیدنِ متّحدانش مأیوس نشد و از دشمن روی نگرداند:

«خسروخان والی از این فقره مَلول و دلْ‌تنگ، و با قوّت قلب چون کوه سنگ، در جای خود ثابت بوده و در مُحارِبه و قِتال اقدام مردانه کرده، با سه نفر از پسرهای خود و دو هزار سوار از مردانِ کار، پایِ مردی به میدان گذاشته و به یاری حضرتِ باری، بر سپاه جعفرخان مردانه حمله بُرده و آن‌ها را از میان برداشته، جمعی قَتیل و برخی دست‌گیر شده، لشکر زندیّه روی به گریز [نهادند] ...»[۲۳]

ادامهٔ ماجرا، در کتاب تُحفهٔ ناصری، به این ترتیب است که جعفرخان زند در سنگر توپْ‌خانه‌اش محاصره شد و کُردها اسباب و اثاث سلطنتی‌اش را به یغما بُردند. با فرارسیدنِ شب، جعفرخان زند یک جلد کلام‌الله مجید و چند گوهر گران‌بها را، به وسیلهٔ قاصدی که از مجتهدان محترم همدان بود، نزد حریفِ مظفّرش فرستاد و خواهان بخشودگی شد:

«خسروخان که دلی کریم و طبعی سَلیم داشته، به رییس توپ‌خانهٔ خودِ جعفرخان نوشته که جعفرخان با سه نفر از کسانش مرخّص است. به هرجا می‌خواهد، برود. جعفرخان در همان شب، با سه نفر از بستگان خود، به جانب اصفهان فرار می‌کند. می‌گویند به دو ایلْغار از همدان خود را به خاک اصفهان رسانیده است...»[۲۴]

قابلِ انتظار بود که خسروخان اردلان، پس از کامْ‌کاری در برابر پادشاهِ زندیان، در خود نگُنجد؛ پایش را از گسترهٔ کردستان فراتر بگذارَد؛ و در سال ۱۲۰۰ ه.ق، از همدان تا فراهان را مالک شود:

«خسروخان، پس از این فتح نمایان و تسخیر همدان و تَدْمیر جعفرخان، عَلَم رشادت به مملکت‌سِتانی برافراشته، ملایر و تویسرکان و کزّاز و فراهان و گلپایگان را، در قلیلْ‌زمانی، تسخیر نمود...»[۲۵]

شوق پادشاهی، وجود خسروخان را فراگرفت و در اندیشهٔ تاج‌گذاری فرورفت؛

---

۲۲. همان جا، صفحهٔ ۱۶۷.

۲۳. همان جا، صفحات ۱۶۷ و ۱۶۸.

۲۴. همان جا، صفحهٔ ۱۶۸.

۲۵. همان جا، همان صفحه.

لیکن یکی از نزدیکان و مصاحبانش، که مردی زیرک و نکته‌بین بود، او را از بلندپروازیِ بی‌جا و نابِخْرَدانه بازداشت:

«[خسروخان] *خیالش قوّت گرفته و به هوس کشورگیری و سلطنت افتاده، در گلپایگان، سه روز اردو را اجازهٔ اُتراق و استحمام داده، یک شب در مجلس اُنس، با جعفربیک نامی که تَرخانِ مجلس او بوده، صحبت‌داشته و در ضمن صحبت گفته:*

«"این سلطنت ما را چه‌گونه می‌بینی؟"

«جعفربیک، از روی کمال خیرخواهی، عرض می‌کند:

«"والی! پای از گلیم خویش درازکشیدن، ثمره‌ای جز شربتِ مِحْنَت چشیدن ندارد و لقمهٔ خارج از حوصله به دهان گذاشتن، نتیجه‌ای جز گلو دریدن نخواهد داشت. [...] *شلغم و بلغورِ کردستان خودمان، بهتر از هرگونه اَطْعِمهٔ سلطنتی است." ...»*[۲۶]

سودای سلطانیِ خسروخان به سرعت برطرف شد و او با واگذاریِ فراهان و همدان و ولایاتی که گرفته بود، به آغامحمّدخان قاجاری، به والی‌گری کردستان قَناعَت کرد:

«*بیانات جعفربیک بر خاطرِ والی اثرکرده، فردای آن شب، اُسَرای زندیّه و قدری جواهرات نفیسه، با عریضهٔ چاکرانه، مبنی بر فتح و غلبه و خدمتِ نمایانِ خود و دفع جعفرخان، به دربار آغامحمّدخان قاجار می‌فرستد و خود با نهایتِ سُرور و سربلندی، به سنندج مراجعت می‌کند...*»[۲۷]

▣

جعفرخان زند پس از آن‌که از مَهْلَکهٔ قشون خسروخان اردلان و مُتّفقان آغامحمّدخان به سلامت جَست، به اصفهان رفت و به قول محمّد فتح‌الله سارَوی، در کتاب تاریخ محمّدی، با تدارک ساز و برگِ نظامی و به صف کردنِ هواخواهانش، باز هم اعلام موجودیّت کرد:

«[جعفرخان] *چون به اصفهان رسید، بار دیگر،* [در] *مدّت قَلیل، جمعی کثیر فراهم کرده، دَبْدَبهٔ بزرگی به راه انداخت و نوبتِ دیگر نوبت کوس‌نوازی و استبداد را*

---

۲۶. همان جا، صفحات ۱۶۸ و ۱۶۹.

۲۷. همان جا، صفحهٔ ۱۶۹.

در آن‌جا بلندآوازه ساخت...»[۲۸]

آغامحمّدخان وادار به جنگ و گریز تازه‌ای شد و در میانهٔ راه اصفهان، در فراهان اردو زد:

«[آغامحمّدخان] با جُنُودِ چیره، به گوشْ‌مالِ خَصم خیره [= جعفرخان زند]، پا به چشمِ رکابِ ظفرْمُماس و دست به عِنان اَشْهَبِ فلکْ‌رفتارِ خورشید قُطاس آورده، رایاتِ نصرتْ‌آور را با توپْ‌خانه و زنبورکْ‌خانه ــ که قُلوب صُفُوف بدخواهان، سِهام بی‌خطای گلوله‌های آن‌ها را نشانه است ــ به صُوب فراهان روانه ساخته، محلّی از مَحالّ مذکوره را ناصِبِ اَلْوِیهٔ والا گردانیدند...»[۲۹]

آغامحمّدخان توقّع داشت بومیان فراهان به استقبال او بروند، امّا فراهانی‌ها که می‌توان پنداشت از آن همه تاخت‌وتاز و بارها دست به دست شدنِ روستاها و آب و خاکشان، توسّط قدرت‌مندان زمانه، صبرشان سرآمده بود، به پناه‌گاه‌هایشان خزیدند. آغامحمّدخان به فراهانی‌هایی که مِطْواعِ او نمی‌شدند و به اعتبار اخبار تاریخ محمّدی، در اوایل سال ۱۲۰۱ ه.ق، در دژ میغان سنگر گرفته بودند، حمله‌وَر شد:

«زاغانِ قلعهٔ میغان، از تیره‌بَختی و سیاهْ‌رو‌ییِ خود، از سر چنگ جنگِ عقابِ غضبِ سلطانی غافل گشته، با خَفْضِ جَناح بال طیّاری اسباب خدمتْ‌گزاری و اِنْقیاد نگشوده، از آشیانِ قلعه بیرون نیآمدند.

«آن حضرت [= آغامحمّدخان] از صَرْصَرِ قهر حملاتِ یَلان بی‌دریغ و تندباد سَورَتِ ضرباتِ یُردلانِ صاحب‌تیغ، سَکَنهٔ میغان را چون میغ پراکنده ساخته، اساس استظهار ایشان به هوا دادند. بعضی از آن‌ها که از سختْ‌جانی زنده ماندند، به اِسْتِغاثِه و اِسْتیمان، نجات یافته، به سلامت به دربار شدند...»[۳۰]

رضاقُلی هدایت، مُعانِدَت آغامحمّدخان با فراهانیان را، جزء خبرهای سال ۱۲۰۰ ه.ق طبقه‌بندی کرده و به وضوح گفته است علّت غِیْظ پادشاه قاجاری، پذیرایی نکردنِ فراهانی‌ها از خَدَم و حَشَم او بوده است:

«[آغامحمّدخان] به نَفْسِ نفیس، به مدافعهٔ جعفرخان زند نِهْضَت نمود. با

۲۸. تاریخ محمّدی، همان جا، صفحهٔ ۱۵۷.

۲۹. همان جا، صفحات ۱۵۷ و ۱۵۸.

۳۰. همان جا، صفحهٔ ۱۵۸.

مَواکِبی به اعداد کَواکِب، در هفدهم شهر رجب [۱۲۰۰ ه.ق]، از راه فراهان عازم صفاهان شد. اهالی قلعهٔ میغان، از خدمتْ‌گزاری نُزْل و علوفهٔ سپاه نصرتْ‌پناهِ پادشاه قاجار، تَهاوُن جُسته، در پس دیوار خودداری نشسته. به اِشارَتِ با بِشارَتِ سلطانی، غازیان رکاب، به هَدْمِ بنیانِ قلعهٔ میغان شتاب کرده، از صَرْصَرِ حملهٔ سپاهیان، زاغان سیاه میغان بِالْمَرّه راه فرار و اِنْکِسار پیمودند و میغان با خاکِ تیره برابر شد...»[۳۱]

▣

بعد از قتل آغامحمّدخان، و پیش از آن‌که جانشینش فتح‌علی‌شاه قاجاری، در سال ۱۲۱۲ ه.ق، بر تخت بنشیند، در این‌جا و آن‌جای ایران، حوادثی روی داد، که اگر فتح‌علی‌شاه موفّق به دفع مُعارِضان و جلب رضایت مخالفان نمی‌شد، مسلّماً نمی‌توانست به مقام سلطنت برسد. شرح آن‌چه که در آن ایّام رُخ داده، در نوشته‌های تاریخ‌نگارانِ قاجاری، مانند تاریخ روضةالصّفای ناصری، اثر رضاقُلی هدایت، درج شده است:

«بعد از واقعهٔ لطف‌علی‌خانِ زند و گرفتاریِ او، محمّدخان زند، که از بنی‌اَعْمامِ کریم‌خانِ وکیل بود، فرار کرده، به نواحیِ بصره و بغداد گریخت و در کمال فقر و استیصال، در آن حدود، گم‌نام بود. پس از شهادت خاقان مغفورِ قاجار، در شوشی، و فتنهٔ صادق‌خانِ شقاقی و عزیمت خاقانِ گیتی‌ستان، به مدافعهٔ وی، و انتظام آذربایجان، محمّدخانِ زند، [...] به ولایت کوه‌کیلویه آمده، اَلْوارِ صحرایی و کوه‌گردانِ شولستانِ ممسنی، که به سرقت و راه‌زنی معروفند، با خود متّفق کرده، بر سر کازرون رفته، هَزیمَت یافته، به سَمتِ بَم و نرماشیر گریخت و بعضی از اَفاغِنِه و زندیّه بر گِردِ وی فراز آمدند و از آن حدود متواری، به سوی عراق روی کردند و هرکه در آن عرض راه، آنان را می‌دید، می‌گفتند:

«"مُلازِمانِ پادشاه ایرانیم و به تهران می‌رَویم."

«تا با یک‌صد سوارِ الوند و زند، به عراق رسیدند. چون اصفهان را حصاری نبود و حاکمی مستقلّ نداشت، بی‌خبر، عزیمتِ تسخیرِ آن شهر کردند و نوّاب شاه‌زاده حسین‌قُلی‌خانِ ثانی، برادرِ خاقانِ کام‌کار، در شیراز کمالِ جلال داشت و حکومت

---

۳۱. تاریخ روضةالصّفای ناصری، همان‌جا، صفحهٔ ۲۰۱.

اصفهان، در این ایّام، با حاجی محمّدحسین‌خانِ اصفهانی بود و او نیز به عَتَبه‌بوسیِ حضرت خاقانی، روانهٔ دارالسّلطنه گشته، برادرِکِه‌تَرَش، رمضان‌علی‌خان‌نام، به‌نیابت و وکالتِ او، در اصفهان می‌زیست، ولی اقتدار و اختیاری کامل حاصل نکرده بود.

«لِهٰذا محمّدخان زند، که استحضاری از کار داشت، با خان‌زادگانِ زندیّه، رستم‌خان، ولدِ اکبرخان برادرزاده‌اش، و نجف‌خانِ زند، که در کمال شجاعت معروف بود و جمعی دزدانِ سرقت‌پیشهٔ اَلْوار و افغان و طَوایِف مختلفهٔ نادان، در خارج قلعهٔ قدون کراج، بارِ نزول افکنده و از آن‌جا تا شهر اصفهان همانا یک فرسنگ و نیم مسافت است. و رمضان‌علی‌خان از سوءِاتّفاقات، در آن روز به قَریهٔ خراسان می‌رفت و گرفتارِ هم‌راهانِ محمّدخان شد و محمّدرحیم‌خان، دیگر برادرش، راه‌نَوَردِ وادیِ تدبیر گشت.

«محمّدخانِ زند وقوع این اتّفاقات را مَحْمول بر اقبالِ خود شمرده، رمضان‌علی‌خان را برداشته، به سعادت‌آباد آمد و به اصفهان استیلا یافت و میرزاعبدالوهّاب مستوفیِ اصفهان را به ولایت حاکم کرده، به اخذ اموال تُجّار پرداخت، تا کارِ محمّدخانِ زند به جایی رسید که دوهزارکس جمعیّت و سپاهی بر گِرد او اجتماع کردند و فوجی را، به سرکردگیِ رستم‌خانِ زند، به سَمتِ "جز" و مورچه‌خورت فرستاد و یوسف‌بن حاجی‌سلیم جزی را در محلّ مذکور کدخدا کرده، تفنگ‌چی فراهم آورده، سرِ راه را گرفته، کمین‌گاه کردند و کار زندیّهٔ پریشان، دیگرباره، در اصفهان، جمعیّتی یافت...»[۳۲]

فتح‌علی‌شاه، که در آن زمان درحال منظّم‌کردنِ صفحات آشفتهٔ آذربایجان بود، به‌وسیلهٔ نزدیکانش از ناآرامی‌های ایالات مرکزیِ ایران باخبر شد.

رضاقُلی هدایت نوشته است:

«این اخبار در هنگامی که حضرت خَدیو قاجار، عزیمتِ انتظام امورِ بِلاد آذربایجان فرموده بود و گوش‌مالِ صادق‌خانِ شقاقی و جعفرقُلی‌خان دنبلیِ خویی، بِیْگْلَربِیْگیِ کلّ ممالکِ آذربایجان، و محمّدقلی‌خانِ افشارِ ارومی، که بیست‌هزارکس فراهم و با یک‌دیگر معاهده و مُواحِدَت گُزیده بودند، در نظر داشت به عرض اقدس رسید و مُقارِنِ این حال، امیرکبیر اعتضادالدّوله سلیمان‌خانِ قاجار را

---

۳۲. همان‌جا، صفحات ۳۲۳ و ۳۲۴.

با دوازده هزارکس به سرداریِ آذربایجان مأمور فرموده بود.

«چون این خبرِ وحشتْاثر به عرض عاکِفانِ حضور حضرتِ شهریار کام‌کار و خَدیو نصرتْ آثار، فتح‌علی‌شاهِ گیتی‌ستان، مُتَخَلِّص به خاقان، رسید، دریای غضبِ قیامتْ‌لهیبش به تَمَوُّج درآمد. چین در ابرو درافکنده، جماعتی را از دلیرانِ مَرْدبند، به دفع طاغیانِ زند، مأمور فرمود و از خوانین والامقام قاجار، حسین‌قُلی‌خان دوالو و مهرعلی‌خان داشلو و اللهویردی‌خان عزّالدّینلو و حسین‌خان قاجار قزوینی قوللر آقاسی سرکار والامقدار را، با جمعی از دلیران جنگ‌جویِ آتش‌خویِ رکابی، به مدافعهٔ خونین زندیّه مأمور فرمود...»[۳۳]

خاقان قاجاری، از حاکم گلپایگان، عبّاس‌خان، و هم‌چنین از والیِ فراهان، ایمانی‌خان، مدد خواست و با ارسال امریّه و نامه، به آنان دستور داد با نیروهای تحت فرمانشان، به یاری حسین‌خان قاجار بشتابند:

«به عبّاس‌خان گلپایگانی و ایمانی‌خانِ فراهانی، مَناشیر قَدَرقدر نگارش رفت، که در مورچه‌خورت، با دسته‌های خود، به حسین‌خان قاجار قزوینی مُلْحَق شوند. بعد از چهار روز توقّف، چون از آنان اثری به ظهور و صدور نپیوست، سردار دلیر، حسین‌خان قزوینی، با یک‌صد سوار از غلامانِ خاصّه، که با وی حاضر بودند، عزم "جز" کرده، ابراهیم کالدونی، که از کدخدایان اصفهان بود، به اِسْتِمالَتِ رییس "جز"، که سلیم نام داشت، روانه کرد. او نیز با مخالفان مُؤالِفت گُزید.

«قوللر آقاسی تَهَوُّر به‌کار برده، با غلامان مذکور، در حوالیِ قلعهٔ مسطور، با رستم‌خان زند، که پانصد سوار داشت، به مُقاتِلِه پرداخت. حاصل، حسین‌خان غلامان خود را سه دسته کرده، تیپی را به اللهویردی‌خان قاجار، و تیپی را به صفی‌یارخانِ کُردبچّه داد و صفی را با خود برداشته، تقدّم به مُحارِبَتِ او کرده، رستم‌خانِ زند، تیپِ کُردبچّه را برداشته، در قَفای او تاخت...»[۳۴]

در هنگامهٔ جنگ و گریزِ قوای دولتی با سپاهیانِ محمّدخانِ زند، حکم‌ران فراهان و مبارزانی که با خود آورده بود، به عرصهٔ پیکار رسیدند و به حمایت از لشکر فتح‌علی‌شاه برخاستند:

---

۳۳. همان‌جا، صفحات ۳۲۴ و ۳۲۵.

۳۴. همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۵.

«حسین‌خان، با دو تیپ دیگر، خود را بر سه تیپِ رستم‌خان زده و آن‌ها به هَزیمَت رفتند و به جانب اصفهان گریختند و هنوز محمّدخانِ زند از این کار اطّلاع حاصل نکرده بود و در باغ سعادت‌آباد به عیش اشتغال داشت که حسین‌خان با هفده سوارِ جَرّار، به عمارت مذکور رسید و درهای سعادت‌آباد را مسدود کرد و مُقارِنِ این حال، ایمانی‌خانِ فراهانی، دررسید و به حفظ دری از دروازه‌های عمارت مشغول شد و محمّدخان بر او حمله کرده، از در به در رفت و به سوی بختیاری گریخت و رستم‌خان نیز بعد از اطّلاع بِدان سوی افتاد و نجف‌خانِ زند را بختیاریان گرفته، به حضور حضرتِ شهریار کام‌کار آوردند و او را در دهان خمپاره طعمه کردند. او نیز او را رد کرده، به هوا افکند و جمعی را سر بُریدند و محمّدعلی‌خان قاجار قویونلو، از دربارِ حضرت شهریار، به مؤاخذه و مصادره، بَل‌که قتل‌عامّ مُفْسِدانِ اصفهان رفت و جناب امام جمعه و جماعت عراق، آقامیر محمّد حسین اصفهانی و آقامیرزای مدرّس، از اصفهان به تهران آمدند و به شَفاعَت ایشان، اهالیِ عراق مَعْفُوّ شدند...»[۳۵]

با وجود فرار و عقب‌نشینیِ محمّدخانِ زند، با این حال فتحعلی‌شاه و سربازانِ حکومتی، او را تعقیب می‌کردند و محمّدخانِ زند، از این شهر به آن دیار می‌گریخت و هربار در نبردهای پراکنده با نظامیانِ دولتی، بَلْوای تازه‌ای به‌وجود می‌آورد. به گفتهٔ رضاقُلی هدایت، پس از گریز از اصفهان، به لنجان و منطقهٔ بختیاری و سیلاخور و بروجرد رفت و به دست نظرعلی‌خان باجلان گرفتار شد، لیکن به کمک یکی از عموزاده‌هایش از قید اسارت نجات یافت و در اطراف بروجرد، عدّه‌ای از ماجراجویان و مُتَنَفِّذان محلّی، او را به امیری برگُزیدند و با آنکه فتحعلی‌شاه به حاکم ملایر، صاحب اختیار نهاوند، والی لرستان، و یکی از اُمَرای بروجرد، فرمان داد محمّدخانِ زند را سر جای خود بنشانند، نیروهای هوادار قاجاریان موفّق به فتح کامل و نهایی نشدند.

محمّدخان زند، مردی رشید و بی‌باک بود و رضاقُلی هدایت، به‌رغم وابستگی به دربارِ قاجاریّه، و با همهٔ یک‌سونگری‌ها و مصلحت‌اندیشی‌ها، دلیری و پای‌مَردیِ او را کتمان نکرده و محمّدخانِ زند را «دیوی تنومند و مَردی مَرْدبند»[۳۶] خوانده است.

---

۳۵. همان‌جا، همان صفحه.

۳۶. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۱.

عاقبت، در آخرین کارزار، یاران و هم‌رزمانِ محمّدخانِ زند، قلع و قمع شدند:
«*محمّدخان زند و رستم‌خان و علی‌خان‌بن موسیٰ‌خان و تنی چند از أعاظِم طایفهٔ زند، فرار بر قرار برگُزیدند. به عزم بصره و دزپول* [= *دزفول*] *شتابان شدند. مَلک میرزاخانِ خزل که به حکم پادشاهِ جَمْ‌جاهِ ایران، با سیصد تن، در آن حدود، مُحارِس و محافظ بود، سرِ راه بر آن سران گرفته، ایشان را اسیر و مأخوذ نمود و به کارکنانِ دربار جَلالَت آثار اعلام و اِخْبار کرد...*»[۳۷]

در پاسخ به استعلام مَلک‌میرزاخانِ خزل، از دربار فتح‌علی‌شاه قاجاری، گفته شد که اُسَرا را از نعمت بینایی محروم کنند و به پای‌تخت بفرستند:
«*از جانب کارگزارانِ دولت قاهِره، به حسن‌خانِ فیلی، که زندیّه از عشایر آن طایفه بوده‌اند، حکم محکم صادر شد که آنان را مَکْفوف‌البَصَر کرده، به دارالسّلطنه فرستند. و این معنی، یکی از دقایق مصالح امور سلطنت بود ولایَخْفی‌لطفه، و تحقیقِ این واقعات،* [...] *در سفر آذربایجان و شهر ارومی، مَعْروض رأی اُمَنای دولتِ دارای مُلک آرایِ گیتی‌ستان، حضرت فتح‌علی‌شاه قاجار گردید...*»[۳۸]

فِیْصَلِه پیداکردنِ غایِلهٔ محمّدخانِ زند، به معنای آغاز سلطنت مُطْلَقهٔ فتح‌علی‌شاه نبود و مدّعیانِ دیگری پیدا شدند، که در سودای اقتدار و اِشْتِهار، در مقابل حکومت مرکزی قد راست کردند و اگر آن بار محمّدخان، وابسته به زندیان بود، این‌بار عاملِ اخلال در امر شاهنشاهی، برادرِ فتح‌علی‌شاه بود:
«*در ضمن* [*شرح*] *حالِ صادق‌خان شقاقی و هَزیمَت او مرقوم شد که به واسطهٔ ظهور خدمت و بُروز شجاعتِ نوّاب حسین‌قُلی‌خانِ ثانی، برادرِ حضرتِ پادشاهِ جَمْ‌جاهِ کام‌کار، به حکم کارگزارانِ دولت ابدمدّت، حکومت مملکت فارس و کوه‌کیلویه و لارستان و سایر مُضافات، از شاه‌زاده نوّاب محمّدعلی‌میرزا اِنْتِزاع و به ملازمانِ حسین‌قُلی‌خان اختصاص یافت و جناب مُعَظّمٌ‌الیه، در کمال اِجْلال و حِشْمَت و شوکت، به ایالت فارس و مُلکِ جمشید شتافت...*»[۳۹]

رضاقُلی هدایت نوشته است که ندیمان و رفیقانِ حسین‌قُلی‌خان، او را چنان شیفته و مجذوب مجالس کام‌رانی و سورچرانی و عیش و نوش کردند که عقلش

۳۷. همان‌جا، همان صفحه.
۳۸. همان‌جا، همان صفحه.
۳۹. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۳.

زایل شد و هوش از سرش پَرید و به فکر عِصْیان در مقابلِ شاه افتاد. آن‌هم درست در موقعی که هنوز محمّدخانِ زند، دربند گرفتار نشده و در آذربایجان هم آتشِ اغتشاش و ناامنی شعله‌ور بود:

«در آن ایّام، حضرت شهریارِ کام‌کار، فتح‌علی‌شاه، در آذربایجان، به انتظام آن حدود و سامان می‌پرداخت و محمّدخانِ زند، در عراق عجم، فتنه برانگیخته بود و به حکم حضرتِ شهریاری و رعایتِ قواعد مملکت‌داری، جان‌محمّدخانِ قاجار دوالو، که امیری بود مُعَظَّم، به نظم ولایات لارستان و سرداریِ آن بِلاد و سامان مأمور بود.

«لِهٰذا خانِ خِلاف‌پیشهٔ جَلافَت‌اندیشه، به خیالات خام مُلکْ‌سِتانی و حکم‌رانی درافتاد. نخست، جان‌محمّدخانِ قاجار را، که در آن نواحی بود، به مُلک فارس خوانده، منظورش مُتابِعَتِ او بود. او از مَکْنونِ ضمیرِ آن امیرِکبیر تَفَرُّسی کرده، به فارس نرفته، راهِ عراق برگرفته، با ابواب‌جمعیِ خود راه اصطهبانات بسپرد و به یزد و کاشان تاخت.

«نوّاب حسین‌قُلی‌خان چون جان‌محمّدخان را به تکلیف خود راغِب ندید و حرکت او را از لارستان به یزد و کاشان شنید، عزم ایلْغار بَر وِی کرده، همانا به گَردَش نرسید و او از آن حدود، با جُنُود خود، گذشته بود.

«چون به آبادهٔ عراق رسید، مَسْموع شد که جان‌محمّدخانِ قاجار، از لار به عراق فرار کرده. لِهٰذا در آباده اسباب مخالفت را آماده کرده، سپاه خود را از فارس احضار فرمود و ربیع‌خانِ مروالدّشتی، که از وجوه عُمّالِ معتبرهٔ فارس بود، با رستم‌خانِ بیات، به مُحارِسَت و محافظتِ فارس مأمور و چون در هنگام طغیان از فارس، میرزانصرالله علی‌آبادیِ مازندرانی ــ که دبیر امین و وزیرِ مِهین او بود و از جانب خاقانِ کام‌کار، در آن مُلک فرمان‌گزار ــ بر حرکات سَخیفِه و خیالات عَنیفِهٔ او واقف گردید و او را در آن باب و آن ذَهاب و ایاب تمکین ننمود، بَل‌که مُمانِعَت و مُناصِحَت فرمود، لِهٰذا او و آقامحمّد زمان برادر اعتمادالدّوله حاجی ابراهیم‌خان شیرازی صدراعظم پادشاه ایران را، با میرزا اسماعیل، کوتْوال شیراز، مغضوب کرده، حکم به کور نمودنِ آنان کرد و آن عُقَلای ثُلثه مَکْفوف‌البَصَر شدند و شیراز را به رستم‌خانِ بیات سپرده و بُنِهٔ آغْروق خود را به عهدهٔ میرزاعلی کرایلی محوّل کرده،

که به ایزدخواست رسانَد و خود به اصفهان عزیمت کرد...» [۴۰]

حسین‌قُلی‌خان در اصفهان نیّت باطنیِ خود را آشکار نساخت و در ظاهر وانمود می‌کرد قصد دارد به تهران برود و با برادرش، شاهنشاه قاجاری، ملاقات کند. حیله و نیرنگِ او، عدّه‌ای از بزرگان اصفهان و شهرهای حومه‌اش را فریب داد، ولی بعضی‌ها که زیرک‌تر و سَیّاس‌تر بودند، کردار و گفتار حسین‌قُلی‌خان را باور نداشتند و مخفیانه از فتح‌علی‌شاه کسب تکلیف می‌کردند:

«در هنگامی این اخبارِ وحشتْ‌آثار به عرض اُمَنای دولتِ جاویدْمدّت رسید که موکب نصرتْ کُوکَبِ پادشاهی، به عزم تسخیر شیروان و داغستان تصمیم و از خوی روانهٔ آن حدود بود. چون با وجود ظهور این اوضاع، مُجانَبت از ایـران و دوری از تخت‌گاه، مخالفِ رَویّهٔ حَزْم بود، خاقانِ کام‌کار، امیرکبیر سلیمان‌خان را، به نظم بِلادِ آذربایجان مأمور و خود عزیمتِ عراق فرمود...» [۴۱]

در بین راه، محمّدخانِ زند، شورشیِ رشید را ــ که پس از اسارت، از مـوهِبَتِ بینایی محروم شده بود ــ به حضور فتح‌علی‌شاه آوردنـد تـا او دربـارهٔ سـرنوشت محمّدخانِ زند تصمیم بگیرد:

«در محال اورنق، محمّدخانِ‌بن زکی‌خانِ زند را، مُقَیَّد و مَکْفوف، بـه حـضورِ اعلیٰ آوردند و چون پدش اَعاظِمِ چهارده کـلاته را، در حـین سـرداریِ اسـترآبـاد و مازندران، قتل کرده بود و کلّه مناریِ یادگار خود را از رُؤوس دولتْ‌خواهان برساخته و در این ایّام تفنگ‌چیانِ هزار جریبیِ دودانگهٔ چهاردهی، که سردستگانِ ایشـان از اَقارِبِ پدرِ مؤلّفِ این دفتر بودند، به شرف اِلْـتِزام رکـابِ نـصرتْ‌مآب اخـتصاص داشتند، خاقانِ گیتی‌سِتانِ کام‌کار قاجار، محمّدخان را بِدان گـروه داد کـه بـه کـیفر مکافاتِ آبا و اجداد خویش، او را به یاسا رسانند. آن طایفهٔ عالی‌همّت را، از قتل آن کور، عار آمده، او را قابل قصاص ندانستند و رها کردند و او به گدایی و بی‌نوایی به بصره رسید و هم در آن بِلاد، به خفّت و خواری، جان داده، در خاک مُتَواری‌شد...» [۴۲]

فتح‌علی‌شاه سرگرم یاری جُستن از سایر شاه‌زادگان، و درحالِ تدارک ساز و برگِ جنگی، و در اندیشهٔ سفر به فراهان بود که خبردار شد محمّدولی‌خان قاجار که در

---

۴۰. همان‌جا، صفحات ۳۳۳ و ۳۳۴.

۴۱. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۵.

۴۲. همان‌جا، همان صفحه.

بروجرد به‌سر می‌بُرد، به حسین‌قُلی‌خان پیوسته و امیرسلیمان‌خان قاجار هم در خوی دست به اقداماتی زده و سودای فتح پای‌تخت را دارد:

«*مُوکِبِ نُصرتْ کُوکَبِ پادشاهی، عزیمتِ عراق فرموده، راه فراهان برگرفت و به قَلْع و قَمْع فتنهٔ حسین‌قُلی‌خان پرداخت و مُقارِنِ این حال، مشهود شد که محمّدولی‌خانِ قاجار، سردار عراق، که در بروجرد با جماعتی از سپاهیان می‌زیست، با نوّاب حسین‌قُلی‌خان موافقت جُسته.*

«*از استماع این اخبارِ منافقتْ‌آثار، مزاج مبارکِ حضرتِ پادشاه قاجار، متغیّر و برآشفته گردیده، دریای غیرتش مُتَمَوِّج آمده، با دریا دریا افواجِ عُمّان امواج، وادیِ عراق را به سَنابِک خُیولِ نصرتْ‌شمول فروکوفت و اخبار نِهْضَت مُوکِبِ پادشاهی، مُتَدَرِّجاً و مُتَواتِراً، مَسْموع حسین‌قُلی‌خانِ قاجار همی شد و دغدغه و وَلْوَلِه در خاطرش همی افزود و در فکر چارهٔ کارِ خویش همی بود و او را به تحریک و ترغیبِ مُفْسِدان فتنه‌اندیش، از اصفهان به فراهان عزیمت رفت. [...]*

«*مُقارِنِ این صادرات غریبه و واردات عجیبه، مَعْروضِ رأی مُلکْ‌پیرای حضرت شهریارِ کام‌کار خاقان قاجار افتاد که بعد از حرکت از خوی و گذاشتنِ امیرکبیر اعتضادالدّوله، سلیمان‌خانِ قاجار، در آن حدود، اهریمنانِ فتنه‌جوی و دیوانِ شیطنتْ‌خوی، او را به مخالفت پادشاهِ سلیمانْ‌جاه تَحْریص و تَحْریض کرده، به وَساوِسِ شیطانی و نَفّاثاتِ نَفْسانیِ آن گروهِ خَنّاس‌پیشهٔ ابلیسْ‌اندیشه فریفته گردیده است و علی همّت خانِ کلیایی و خان باباخانِ نانکلی و سایر سرکردگانِ ایلات و دسته‌جاتِ ابواب‌جمعیِ او، او را از خوی و آذربایجان حرکت داده، به جانب دارالسّلطنه همی آرند و گوش در راه اخبار فارس و عراق دارند، که اگر سانِحه‌ای اتّفاق افتد، اعتضادالدّوله نیز در تسخیرِ مستقرِّ سلطنت، ساعی و جاهد گردد. تا پس از آن اقتضای وقت چه باشد.*

«*خاقانِ سکندر شأنِ قاجار را، از اِسْتِماعِ این‌گونه اخبار، تعجّب حاصل شد و از اندیشهٔ برادر و طمعِ خالوزاده، با عدم استعداد، مُتَحَیِّر بود...*»[۴۳]

بُهت و حیرت فتح‌علی‌شاه چندان به درازا نکشید و براساس مطالب تاریخ روضةالصّفای ناصری، اعتضادالدّوله را به آسانی سرِ جای خود نشاند و با هدف

---

۴۳. همان‌جا، صفحات ۳۳۵ و ۳۳۶.

مَنْکوب کردنِ برادرِ کوچک‌ترش، اردوی سلطانی را در فراهان برپا کرد:

«فتنهٔ سلیمان‌خان را، به منشوری سه چهار که به سرکردگان نگاشت، فرو نشانید و اعتنایی بِدان نفرمود. ولی از کارِ برادرِ نفاقْ‌سِیَر، خالی از اندیشه نبود و آتشِ خشم و سَخَطَش هر لحظه سرکش‌تر همی شد و مانند آتش‌کدهٔ زردهشت و آذربرزین، در خرگاه و برزین، سوزنده و فروزنده بود. چه از برادر اَقْرَب و اَنسَب نشاید جُست. چون کِهْتَر برادر چنین کند، بر اَعادی چه اعتماد باید کردن؟

«علی‌الجمله، موکبِ نصرتْ کُوکَبِ پادشاهِ پادشاهان، در چمنِ ساروق، مِن‌قُرای فراهان، نزول گُزید و روزی دو، انتظام کَتایِب و استجمام رَکایِب را اوتراق فرمود...»[۴۴]

مادرِ فتحعلی‌شاه، که طاقتِ رودررویی و مُقاتِلهٔ پسرانش را نداشت، پادشاه را از نابودکردنِ برادرِ کوچک‌تر برحذر داشت و از فتحعلی‌شاه خواست عَوایِد حسین‌قُلی‌خان را افزایش دهد:

«در آن منزلِ سعادت آمود، مهدعُلیا و سِترکُبری، بلقیسِ رابعه‌سیرَت و مریم آسیه‌سَریرَت، والدهٔ ماجِدهٔ پادشاهِ نصرتْ‌هم‌راه، از حادثهٔ کِهْتَر فرزندِ دل‌بند آگاه آمد و از دارالسّلطنهٔ تهران، منع و نَصْحِ وی را به عراق راند و آیات و نکاتِ اندرز و پند بر آن فرزند برخواند.

«معلوم شد که حکومتِ فارس و مَداخِلِ آن مُلک، مخارج او را مُکْفی نیست و درکرمان نیز طمع کرده. لِهٰذا در چال‌سیاه، به حضرت سلطنت آمده، نیّتِ کهین فرزند را استدعا کرد.

«خاقان بی‌هَمال چندان مُضایِقت نفرمود...»[۴۵]

اضافه شدنِ عایِدات، و حتّی وسعت یافتنِ حوزهٔ حکم‌رانی نیز کارساز نشدند و نتوانستند جاه‌طلبیِ حسین‌قُلی‌خان را مهار کنند. در آن شرایط، جدال دو برادر، حتمی و گریزناپذیر بود. به روایت رضاقُلی هدایت، لشکر حسین‌قُلی‌خان، از لحاظ تعداد نفرات و از جنبهٔ تجهیزات نظامی، از سپاه فتحعلی‌شاه برتر و سرتر بود و شاید به همین علّت بود که در واپسین ساعات و در آخرین فرصت‌ها هم فتحعلی‌شاه

۴۴. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۷.

۴۵. همان‌جا، همان صفحه.

می‌کوشید با ارسال پیغام‌های مُلاطِفَت‌بار، و وعده‌های فریبنده، برادرِ کوچکش را از مقابله منصرف کند:

«بعد از رجعت، حسین‌قُلی‌خان بِدین نیز راضی و قانع نیآمده، عراق را نیز ضمیمه خواست، بَل‌که دعویِ مشارکت در مُلک کرد و صفوف جدال برآراست و در قَریهٔ مشیجان و کمره، کمرِ مقابله و مُقاتِلِه برمیان بسته، به اظهار جسارت، شنلیکِ زنبوره بر گردونِ گردان متوصّل ساخت.

«لِـهٰذا خاقانِ گیتی‌ستانِ قاجار، چون از نَصایحِ او نومید گردید، [...] خواه و ناخواه و کام و ناکام، تن به مدافعهٔ برادرِ شَغادْفنّ در داد. حَرَم‌خانه و جواهرخانه و آغْروق و بُنِهٔ زایدهٔ بی‌فایده را با امیر صداقتْ‌مسیر، مهدی‌قُلی‌خانِ قاجار قویونلو، و جناب صدراعظم، حاجی ابراهیم‌خانِ شیرازی، به قلعهٔ حاجی‌طاهر روانه فرمود و عَزمِ رزم جَزْم کرد و از آن منزل با سپاهی سَبای و نُخْبه، چون شیران غَضْبان، به حرکت درآمد و در دو فرسنگیِ اردوی حسین‌قُلی‌خان، برادرِ کِهْتَرِ خویش، نزول اِجْلال گُزید و در بیست و هشتم صَفَرالمظفّر، از دو جانب، صُفوف قِتال و جدال آراسته شد و گَردِ میدان مَعْرَکِه، بر سپهرِ بلند برخواسته [= برخاسته] گردید.

«با آن‌که لشکرِ پرخاش‌خرِ حسین‌قُلی‌خان، در عُدَّت، از جُیُوشِ دریا خروشِ حضرت خاقانِ گیتی‌ستان افزون بود، شهریارِ دریادلِ عالی‌همّتِ صافی‌فِطْرَت، آن عرصهٔ رزم را مسندِ بزم تصوّر می‌فرمود و پهنهٔ مَصاف را حجلهٔ زِفاف می‌پنداشت. ولی بنابر رعایتِ مقام، دیگرباره به کِهین برادر، به مِهر و قهر و وعد و وعید، پیغام فرستاد...»[۴۶]

در نهایت، پیکار پادشاه و برادرش، در دشت‌های فراهان، در حدّ صف‌آراییِ نظامی محدود ماند. وَساطَت مادر، و کدخدامَنِشیِ ریش‌سفیدان ایل قاجار، مانع خون‌ریزی و بر خاک غلتیدنِ لشکریان مُتَخاصِم شد. حسین‌قُلی‌خان، در مَعیَّت دو نفر از رجالِ صلح‌جو، به خیمه‌گاه فتحعلی‌شاه رفت و از او امان خواست:

«چون خون‌ریزی و فتنه‌انگیزی، در میانهٔ دو برادرِ با جان برابر، با حضور مادرِ مِهرگستر، کاری آسان و سهل نبود، از هیچ طرف احدی، در آغازیدنِ جهاد و آغالیدنِ

---

۴۶. همان‌جا، صفحات ۳۳۷ و ۳۳۸.

فساد، تَقَدُّم و تَبادُر نمی‌نمود و مهدعُلْیا، شوریده‌خاطر و سوگ‌وار و آسیمه‌سر و اشک‌بار، به تَشَفُّع و توسّط همی کوشید.

«چون حسین‌قُلی‌خان مُهرهٔ امید خود را در شِشْدَرِ حِرمان و رنج خـویش را از تَفَقُّد پادشاهِ دُوران درمان دید، اِسْتیمان و اِسْتِشْفاع جُسته، میرزا موسیٰ منجّم‌باشیِ گیلانی، به اصلاح ذات‌البَیْن واسطه و برزخ ذوجَـهَتین گـردید و مـحمّدولی‌خانِ قاجار، به وجه مال‌المُصالِحِه، هدف سِهام تلف و مَلام آمد.

«کهین برادر، در عین مقابله وصف‌آرایی، از صف سپاه جدا شده، با تـنی دو از شُفَعا، به حضور پادشاه والاجاه آمد. به تلثیم رکاب نصرتْ‌مآب و تـعظیم وجـودِ مسعود، اظهار تَضَرُّع و تَخَشُّع نمود...»[۴۷]

آن‌گـونه کـه رضاقُلی هـدایت در کـتابش ثـبت کـرده است، فـتح‌علی‌شاه، بـا حسین‌قُلی‌خان برخوردِ عاقلانه‌ای کرد و بی‌آن‌که بر وقوع نَبَرد و کشت و کشتار اصرار بِوَرزد و قوای مسلّح و مردانِ کارآمدِ هر دو جناح را به سوی مرگ و نیستی سـوق دهد، موضع سیاست‌مدارانه‌ای گرفت و چنین جلوه داد که از سرِ تقصیرات برادرش گذشته است:

«پـــادشاه بـــنده‌پَرْوَرِ مَــرْحَمَت‌گستر نــیز جَــبْههٔ او را بــوسه داده، وی را دربر گرفت...»[۴۸]

صحرای فراهان، بـه‌جای آن‌کـه بـه خـونِ جـنگ‌آوران و پـیکارجـویانِ ایـرانـیِ آلت دستِ قاجاریان آغشته شود، یک هفتهٔ تمام، شاهد نـوشْ‌خواری و شـادکامی بود:

«میدان رزم، به ایوان بزم تبدیل یافت. رُؤسای سپاه وی [= حسـین‌قُلی‌خان] را اُمَرای دربار میزبان شدند و هریک را به خِیام خود مقام دادند و آن سپاهِ قاهِر، مَقْهور گردیدند و مانند قطرات، در امواج بحرِ زَخّار، مَطْموس و مَسْتور شدند.

«پس از هفته‌ای، از فراهان به تهران مراجعت اتّفاق افتاد و این فتنهٔ برخواسته [= برخاسته]، بنشست و اعتضادالدّوله سلیمان‌خان نیز به خدمتِ اعلیٰ آمد...»[۴۹]

▣

---

۴۷. همان‌جا، صفحات ۳۳۸ و ۳۳۹.

۴۸. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۹.

۴۹. همان‌جا، همان صفحه.

محمّدتقی سپهر، مورّخِ هم‌دورهٔ رضاقُلی هدایت نیز، اختلافات فتحعلی‌شاه و حسین‌قُلی‌خان را، در کتاب *«ناسخ‌التّواریخ»*، با نثرِ ویژه‌اش ـ که در مقایسه با شیوهٔ نگارشِ هدایت، اِطْناب و لَفّاظیِ کم‌تری دارد ـ به رشتهٔ تحریر کشیده است.

مهدی بامداد، در کتاب شرح حال رجال ایران، بخشی را هم به شناساندنِ سپهر اختصاص داده است:

«میرزا محمّدتقی مستوفی، فرزند آخوند ملاّ محمّد علی کاشانی، مُلَقّب به لسان‌الملک، و مُتَخَلِّص به سپهر، در سال ۱۲۰۷ ه‍.ق، در شهر کاشان متولّد شده و پس از تحصیل مقدّماتِ علوم قدیمه، به شعر و عَروض و قافیه پرداخت و در جوانی، از کاشان به تهران آمد و به خدمت فتحعلی‌خانِ صبا، ملک‌الشّعرای فتحعلی‌شاه، هم‌شهریِ خود رسید و به تشویق صبا به تألیف کتابی در علم قافیه مشغول شد و به علّت فوت صبا، در سال ۱۲۳۸ ه‍.ق، این کار ناتمام ماند و میرزا محمّدتقی به کاشان برگشت و در آن‌جا محمود میرزا ـ پسرِ پانزدهم فتحعلی‌شاه، حکم‌ران کاشان ـ او را به معاونتِ خود برگُزید و به او تَخَلُّص سپهر داد. سپس از طرف فتحعلی‌شاه به تهران احضار و وارد خدمت دولت شد.

«سپهر، در عهد محمّدشاه، مَدّاح خاصّ شاه و مُنشی و مستوفیِ دیوان بود و از طرف دربارِ سلطنتی به نوشتنِ کتاب ناسخ‌التّواریخ مأموریّت یافت و این کتاب که تاریخ عمومی است، تا سال ۱۲۷۳ ه‍.ق امتداد یافته و در سال ۱۲۷۲ ه‍.ق به لقب لسان‌الملک مُلَقّب گردید.

«سپهر، غیر از ناسخ‌التّواریخ، کتابی دارد در فنّ قافیه، به نام "براهین‌العجم"، که در سال ۱۲۶۸ ه‍.ق در تهران به چاپ رسیده است.

«وفات سپهر، در ۱۷ ربیع‌الثّانیِ سنهٔ هزار و دویست و نَوَد و هفت قمری، در سنّ نَوَد سالگی، در تهران اتّفاق افتاد و نعش او را به نجف اشرف منتقل ساختند...» [۵۰]

روایت محمّدتقی سپهر، اختلاف اساسی‌ای با روایت رضاقُلی هدایت ندارد و صرف‌نظر از اختصار مطالب و صرفه‌جویی در استفاده از واژه‌ها، باید گفت که لسان‌الملک، سهم مادر فتحعلی‌شاه را، در اِطْفای حَریقِ جنگ، بهتر و رساتر وصف

---

۵۰. شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری، مهدی بامداد، کتاب سوّم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷، صفحهٔ ۳۱۹.

کرده است:

«*این هنگام، در حضرت پادشاه مَعْروض افتاد که بعد از بیرون شدنِ شهریار از آذربایجان، علی همّت‌خانِ کلیایی و خان‌باباخان سرکردهٔ نانکلی، نظام‌الدّوله سلیمان‌خان را بفریفتند که در این هنگام، چون محمّدخانِ زند عراق را آشفته ساخته و حسین‌قُلی‌خان تا اصفهان تاخته، اگر به هوای سلطنت سربرکشی تواند بود، و سلیمان‌خان نیز سخنِ ایشان را استوار داشته، لِوای مخالفت برافراخت.*

«*فتحعلی‌شاه چون دفع حسین‌قُلی‌خان را واجب‌تر می‌دانست، مخالفت او را وَقْعی ننهاد و روز دیگر، از چمن سلطانیه، از راه قلمروی علیشکری، طریقِ عراق برگرفت و حسین‌قُلی‌خان نیز از اصفهان بیرون شده، به مَحالّ فراهان می‌تاخت.*

«*مَعَ‌القصّه، شهریار، ملاّ علی اصغر ملاّباشی را فرمان داد که در رکاب شاه‌زادگان نوّاب عبّاس‌میرزا و محمّدقلی‌میرزا و حسین‌قُلی‌میرزا، از تهران بیرون شده، در بینِ راه، به درگاه پیوندند و ایشان، در اراضیِ درجزین، به لشکرگاه پیوسته شدند و بعد از تَقْبیل سُدّهٔ سلطنت، منظور نظرِ پادشاه شده، هم از آن‌جا رُخْصَتِ انصراف حاصل کردند و باز تهران شدند و شهریار از درجزین کوچ داده، در قَریهٔ ساروق، که از توابع فراهان است، فرود شد...*»[۵۱]

از نوشته‌های سپهر استنباط می‌شود که مادرِ فتحعلی‌شاه، زن مُنْفَعِل و چشم و گوش بسته‌ای نبوده که در کُنْجِ حَرَم‌سرای شاهانه بنشیند و شاهدِ بی‌ارادهٔ اعمال مردان فرمان‌رَوا باشد. از این رو، از دربار سلطنتی تا فراهان راه می‌پیموده، تا با وَساطَت و نصیحت، از وقوع فاجعه جلوگیری کند:

«*امّا از آن سوی، چون مَهدعُلْیا، والدهٔ پادشاه، مخالفتِ پسر کِهْتَر را با برادرِ مِهْتَر بِدانست، نخست به رُسُل و رَسایِل، چندان‌که توانست حسین‌قُلی‌خان را پند و اندرز کرد و هیچ مفید نیافتاد، ناچار خود از برای اِطْفای نایرهٔ فساد، به سرعتِ تمام به نزدیکِ پادشاه آمد و کلمات حکمت‌آمیز اِنْشاد کرد و آتشِ خشم شهریار را بنشاند.*

«*و از آن‌جا به جانب حسین‌قُلی‌خان شتافت و از درِ مِهر، زبان برگشود و فرمود:*

«*"در حضرت پادشاهت شَفیع جنایت شده‌ام و کار بر مُراد و مَرام تو کرده‌ام.*

---

۵۱. ناسخ‌التّواریخ، سَلاطین قاجاریّه، محمّدتقی لسان‌الملک سپهر، به تصحیح و حواشی محمّدباقر بهبودی، کتاب یکم، انتشارات کتاب‌فروشی اسلامیّه، چاپ ؟، تهران، سال ۱۳۵۳، صفحات ۹۷ و ۹۸.

هوای پادشاهی بگذار و بر خویشتن تباهی مکن!"

«این سخنان را حسین‌قُلی‌خان در گوش نبست و از جنگ و جوش ننشست. لاجَرَم فتح‌علی‌شاه، روز دیگر، بُنِه و آغْروق را در ساروق گذاشته، با ابطال رجال، راه برگرفت و در ارضِ کمره، با برادر دچار شد. از هر دو روی صف راست‌کرده و مِیْمَنِه و مِیْسَرِه بیآراستند. لکن چون شهریار را در ضمیر مُسْتَتَر بود که چندان‌که تواند کار به مُداهِنِه و مدارا براند، لشکریان را از مُبادِرَت در مُبارِزَت منع فرمود و میرزا موسیٰ منجّم‌باشی را، از میدان جنگ، به نزدِ برادر گُسیل ساخت و پیام داد که:

«"اگرچه در دامانِ مخالف آویختی و رشتهٔ اُخُوَّت گسیختی و نیک می‌دانی که در این میدانِ جنگ، مردان تو را با لشکر ما نیروی درنگ نیست،... با این‌همه خاطرِ ما هنوز مایلِ ائتلاف است. اگر خُوف و خِلاف از دل به یک سوی نَهی، و از درِ معذرت به جانب ما کوچ دهی، گناهت مَعْفُوّ دارم و دل‌آزرده‌ات نگذارم!"...» [۵۲]

ماجرای آشتی و مُصالحهٔ دو برادر، در ناسخ‌التّواریخ، مهیّج‌تر و پُراحساس‌تر از تاریخ روضةالصّفای ناصری، تشریح شده است:

«میرزا موسیٰ برفت و این کلمات را، به لِسانِ حِکمت و زبانِ موعِظَت بگفت و او را از تکبّر و تَنَمُّر فرود آورد؛ چندان‌که بی‌توانی از میانِ سپاه خویش، اسب برجَهانده، یک‌تنه به نزدیک برادر شتافت و روی بر خاک نهاده، اشک بباریْد. شهریار از فراز اسب دست برآورده، خاک از جَبین و آب از چشمش بِسِتُرد. وهم مِهرِ اُخُوَّت جنبش کرد که شهریار نیز آب در چشم بگردانید و فرمود:

«"ما از جنایت و جُرم مُلْتَزِمین رکاب حسین‌قُلی درگذشتیم."

«پس هر دو لشکر با هم دَم‌ساز شدند و مُخالِطَت آغاز نهادند...» [۵۳]

▣

موضوعِ گردن‌کِشیِ حسین‌قُلی‌خان، در برابرِ برادرِ تاج‌دارش، فتح‌علی‌شاه قاجاری، در کتاب میرزا جعفر خورموجی، آب و تابِ چندانی ندارد و حقایق‌نگار خورموجی، کم‌تر از یک صفحه از مطالب نُزْهَت‌الاخبار را به آن ماجرا اختصاص داده است:

۵۲. همان‌جا، صفحهٔ ۹۸.

۵۳. همان‌جا، صفحات ۹۸ و ۹۹.

«در آن اَثْنا، اولیای دولت را اخبار طُغیان و نافرمانیِ جعفرقُلی‌خان و صادق‌خانِ شقاقی و محمّدقُلی‌خانِ ارومیه‌ای مَعْروض افتاد. پرچم رایَتِ ظفرپیکر، به جانب آذربایجان، در اِهْتِزاز آمد. نظام‌الدّوله سلیمان‌خان قاجار، مقدّمةالجیش گشت. صادق‌خان، به توسّط مشارٌالیه، در شاه‌راهِ بندگی و اطاعت نشست. شیرازهٔ جمعیّت سایر خوانین، از هم ریخت. هریک به سَمتی گریختند. حُکّام باتَمْکین، به ارومی و تبریز تعیین رفت. رایَتِ ظفرآیت، از خوی به جانب عراق، به سبب اخبار فتنهٔ حسین‌قُلی‌خان، برادرِ بانفاق، به حرکت آمد.

«حسین‌قُلی‌خان ــ که از جانبِ خاقان ثریّامکان، پس از احضار محمّدعلی‌میرزا، حاکم فارس شده بود ــ با استعدادی تمام، به اصفهان و از آن‌جا به کمره رسید...» [۵۴]

به گفتهٔ حقایق‌نگار خورموجی، نیروهای فتح‌علی‌شاه، در ساروقِ فراهان بار افکندند و آمادهٔ یورش به قشونِ شاه‌زاده حسین‌قُلی‌خان شدند:

«شهریارِ باوقار، بُنِه و آغْروق در ساروقِ فراهان گذارد و با لشکرِ نصرتْ‌اثر، ایلْغار فرمود. حکم به تَعْبیهٔ صُفوف و تَسْویهٔ اُلوف رفت. مَهدعُلیا، والِدهٔ پادشاهِ ذی‌جاه، که به جهت اصلاح در آن هنگامه تشریف‌فرما بود، خانِ نادان را شَفاعَت نمود. تَشریفِ قبولی، ارزانی شد.

«چون در این هنگام، به اِغْرا و اِغْوای یک دو نفر مُفْسِد، نظام‌الدّوله نیز پاره‌ای خیالاتِ فاسده به خود راه داده بود، فرمانِ قضا جریان، به افتخار مشارٌالیه شَرَفِ صدور یافت که مُفْسِدانِ هنگامه‌طلب را دست‌بسته به حضور رساَند و دامنِ خدمت‌گزاریِ خود را به این تهمت، مُلَوَّث ندارد.

«مشارٌالیه، حَسَب‌الاَمر، اطاعت کرد. خود به اصطبل پادشاهی پناه بُرد. شهریارش ببخشود و مُفْسِدین را روانهٔ دیار عدم فرمود...» [۵۵]

▣

کتاب *«فارس‌نامهٔ ناصری»* که حدود سی تا چهل سال پس از تاریخ روضةالصّفای ناصری و ناسخ‌التّواریخ تألیف شده، مانند آن‌ها، چه‌گونگیِ صف‌آراییِ فتح‌علی‌شاه و برادرش را در برابرِ هم، در پهنهٔ فراهان، تصویر کرده است. فارس‌نامهٔ ناصری را

۵۴. نُزْهَت‌الاخبار، همان‌جا، صفحات ۵۰۲ و ۵۰۳.

۵۵. همان‌جا، صفحهٔ ۵۰۳.

منصور رستگار فسایی، به نحو شایسته‌ای ویراسته و پرداخته و در دو مُجَلّد انتشار داده است. در بخش مربوط به زندگی و آثار مؤلّفِ فارس‌نامهٔ ناصری، تا جایی که مَقْدور بوده، میرزا حسن فسایی به خوانندگان شناسانده شده است:

«میرزا حسن حسینی فسایی، بنابر آن‌چه خود در فارس‌نامهٔ ناصری نگاشته است، سوّمین فرزند ذُکور خانوادهٔ خویش بود، که در سال ۱۲۷۳ [ه.ق] در شهر فسا متولّد شد، امّا سه ماه پیش از تولّدش، پدرِ خود را از دست داده بود و مادر برای زنده نگه‌داشتنِ نام و یاد شوهر خویش، این آخرین فرزند خود را نیز حسن نامید. ولی خودِ مادر نیز دیری نپایید و میرزا حسن تا دَه‌سالگی در تحت سرپرستیِ مادربزرگ و سپس برادر ارشد خویش بالید و کسب علم و ادب کرد، تا آن‌جا که به قول مرحوم فرصت، در "فنون عربیّه و حکمت الٰهی و ریاضی و طبیعی، گوی سبقت از اَمْثال و اَقْران ربود." [آثارالعجم، صفحهٔ ۸۴.]...»[۵۶]

میرزا حسن، پس از آموختنِ مقدّمات علوم عقلی و نَقلی، برای تکمیل‌کردنِ تحصیلاتش، به اصفهان رفت و در حضور استادانِ پُرآوازهٔ آن عصر، از آخرین دانسته‌های مربوط به شرعیّات و فلسفه و نجوم و ریاضی، نکته‌ها فراگرفت و سرانجام به علم پزشکی روی آورد:

«در سال ۱۲۷۹ [ه.ق] سفری به تهران و یزد کرد و چون به شیراز بازآمد، از سال ۱۲۸۰ [ه.ق] به معالجهٔ بیماران پرداخت و شهرتی کسب کرد، چنان که احتشام‌الدّوله، پسر معتمدالدّوله فرهاد میرزا، او را برای معالجهٔ مرض نِقْرِسِ خود، به بوشهر احضار کرد و میرزا حسن بیماریِ او را درمان کرد و طبیب مخصوص وی گشت...»[۵۷]

میرزا حسن فسایی، دانش خود را به جویندگانِ جوان آموزش می‌داده و شاگرد هم تربیت می‌کرده؛ طبع شعر داشته و در سرایندگی طبع‌آزمایی می‌کرده؛ و به‌جز این‌ها اهل سفر بوده و مدام از ولایتی به ایالتی می‌رفته و به دورافتاده‌ترین نقاط مملکت نیز سرک می‌کشیده است. امّا برجسته‌ترین وجه از وُجوه گوناگونِ زندگی و کارنامهٔ میرزا حسن فسایی، نویسندگیِ او است.

۵۶. فارس‌نامهٔ ناصری، حسن حسینی فسایی، تصحیح و تَحْشیه از منصور رستگار فسایی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحهٔ ۱۵.

۵۷. همان‌جا، صفحهٔ ۱۶.

«میرزا حسن فسایی، علاوه بر فارس‌نامهٔ ناصری، دارای سه اثر دیگر است:

«الف: "تفسیر حسن"، [که] قرآنی است مُحَشّیٰ، که از تفاسیر اَرْبَعه ترتیب داده شده است. [...]

«ب: "تُحفهٔ احتشامی"، کتابی است در اندرز و نصایح، به نظم، که برای احتشام‌الدّوله سلطان اویس‌میرزا، پسر معتمدالدّوله فرهادمیرزا، سروده شده است:

«ج: "نقشهٔ مملکت فارس"، [که] میرزاحسن مملکت فارس را، به دقّت تمام، سیاحت کرده، نقشهٔ آن را پراکنده نگاشت. [... و بعد از آن‌که نقشه را به مرور کامل کرد، حاصلِ کار را به سلطان صاحبْ‌قِران ارزانی داشت.]

«د: فارس‌نامهٔ ناصری، چون میرزاحسن فسایی نقشهٔ فارس را به ناصرالدّین‌شاه تقدیم کرد، در ماه ذی‌الحجّهٔ ۱۲۹۶، دست‌خطّی از ناصرالدّین‌شاه، به‌عنوان حاجی معتمدالدّوله، فرهادمیرزا، صادر شد، که در آن خواسته شده بود که "مؤلّف نقشهٔ بزرگ مملکت فارس، ترتیب بُلوکات و دهات و کوه‌ها و چشمه‌ها و رودخانه‌های فارس را، به وصفی که در نقشهٔ تألیفیِ خود نگاشته، درکتابی نوشته، وقایع اتّفاقیّهٔ هر جایی را به مناسبت بنگارد.

«و میرزا حسن، به قول خود، بر آن شد که کتابی بهتر و بیش‌تر از آن‌چه فرمایش رفته بود، برنگارد و چون این کتاب را به فرمان ناصرالدّین‌شاه قاجار می‌نوشت، آن را فارس‌نامهٔ ناصری خواند و فارس‌نامه کتابی است مُشْتَمِل بر تاریخ، جغرافیا، و جغرافیای تاریخیِ فارس [...] که متأسّفانه، در هنگام چاپ، آن‌چه مربوط به فاصلهٔ سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ [ه.ق] بود، مفقود شد و جُست‌وجوی نویسنده، برای یافتنِ مُسَوَّدِه‌ها به جایی نرسید و چون چشم وی را ضعفی شدید حاصل شده بود و نیروی تألیف و تدارک جزوه‌های مَفْقوده را نداشت، لِهٰذا سال ۱۳۰۰ [ه.ق] را آخرِ تألیفِ بخش اوّل کتاب خود قرار داد...»[۵۸]

منصور رستگار فسایی علّت وفاتِ نویسندهٔ فارس‌نامهٔ ناصری را بدین صورت آورده است:

«میرزا حسن، بنابر آن‌چه خود در شرح احوالش نوشته است، در سال ۱۳۰۰ [ه.ق]، شصت و سه سال داشت و از بیماریِ نِقْرِس رنج می‌بُرد و با افیون و

۵۸. همان‌جا، صفحات ۳۴ و ۳۵.

معجون خود را سرحال نگاه می‌داشت و به انبانی استخوان بدل شده بود. [...] بالأخره روز یک‌شنبه دوازدهم‌رجب ۱۳۱۶ قمری، در شیراز، در سنّ هفتادونُه‌سالگی درگذشت و در جوارِ قبرِ جَدّ بزرگ‌وارش، بانی و واقف مدرسهٔ منصوریّه، در همین مدرسه مدفون گشت...»[۵۹]

میرزا حسن فسایی، در مقایسه با رضاقُلی هدایت و محمّدتقی سپهر، کم‌تر چاپلوسی و زبان‌بازی کرده و در قسمتِ مربوط به طُغیان حسین‌قُلی‌خان، در برابر برادرِ تاج‌دارش، فتح‌علی‌شاه، مَعایِب اخلاقی و مَفاسِد اجتماعیِ او را، به صراحت تحریر کرده است. شاید به این علّت که میرزا حسن فسایی، زاده و پروردهٔ منطقهٔ فارس بوده و از زیر و بَم حکومتِ جابِرانهٔ حسین‌قُلی‌خان بر آن خِطِّه، آگاهیِ تامّ و تمام داشته؛ و شاید به این سبب که در سال‌هایی که او کتابش را می‌نوشته، ناصرالدّین‌شاه خِرَدمندتر بوده و انتقاد از شاه‌زادگانِ سَلَف، و خُرده‌گیری از آن‌ها را، بهتر می‌پذیرفته و به نسبتِ دُورانی که هدایت و سپهر آثارشان را به ملاحظهٔ او می‌رسانده‌اند، بُردباریِ بیش‌تری داشته است.

صرف‌نظر از انتقادهای مستقیم میرزا حسن فسایی از حسین‌قُلی‌خان قاجاری ــ که یکی از امتیازهای مهمّ کتاب او است و در بین کُتُب تاریخیِ مشابه، کم‌سابقه است ــ بقیّهٔ مطالب درج شده در فارس‌نامهٔ ناصری، مُطابقتِ بسیاری با اخبار مُنْدَرِج در تاریخ روضة‌الصّفای ناصری و ناسخ‌التّواریخ دارند و منصور رستگار فسایی، با حواشیِ دقیق و سودمندی که به متن کتاب افزوده، شباهت‌هایی را که گاهی با رونویسی فرقی ندارند، یک به یک نشان داده است:

«پادشاه جهان‌گشا، بعد از اطّلاع بر واقعهٔ حسین‌قُلی‌خان، ایالت مملکت آذربایجان را به امیرکبیر سلیمان‌خانِ قاجار قویونلو واگذاشت و رایاتِ ظفرْآیات را به جانب عراق، برای دفع برادرِ بی‌خِرَدِ خود برافراشت و نوّاب حسین‌قُلی‌خان، در اصفهان، به اخذ اموالِ تُجّار و کَسَبهٔ آن سامان پرداخت و اسباب کارِ مخالفت را آماده ساخت و رو به سوی فراهان گذاشت و چندین‌هزار نفر از سپاه عراق و اصفهان به او پیوست...»[۶۰]

---

۵۹. همان‌جا، صفحهٔ ۳۲.

۶۰. همان‌جا، صفحهٔ ۶۷۲.

عجیب این‌جا است که هیچ‌یک از تاریخ‌های دورهٔ قاجاریان، توضیح نداده‌اند که به چه دلیلی فراهانی‌ها و اهالیِ سرزمین‌های پیرامونشان، به جَبْههٔ برادرِ کوچک فتحعلی‌شاه پیوسته بودند.

«در منزل درجزینِ همدان، خبرِ ورود حسین‌قُلی‌خان به فراهان، به عرض حضرت شهریاری رسید. بِلاتأمّل نِهْضَت فرموده، در منزلِ ساروق، از توابع فراهان، نزول اِجْلال نمود. دو سه روزی برای آرایش سپاه اقامت فرمود، که نوّاب مَهدعُلْیا و سِتْرکُبریٰ، والِدهٔ ماجِدهٔ شاهنشاهِ ظفرْپناه، شرفِ نزول ارزانی داشت و معلوم گردید که چون خبرِ مخالفتِ حسین‌قُلی‌خان به عرض نوّاب مَهدعُلْیا رسیده بود، اوّلاً به تحریراتِ لایِقِه و تَقْریراتِ فرستادگانِ خیراندیش، او را از حرکات ناهنجار منع فرموده، چون فایده نبخشیده، به نَفْسِ نفیس، در هودَج زرنگار نشسته، به اردوی فرزند خود حسین‌قُلی‌خان رفته، در منزلِ چال‌سیاه، او را ملاقات کرده و نَصایحِ مُشْفِقانه فرمود، به هیچ‌وجه اثری نداشته.

«لابد تشریف‌فرمای اردوی خَدیوِ زمان گشت. پس به موجباتِ اصلاحِ میانهٔ دو فرزند ارج‌مندِ خود، زبان گشود که:

«"فرزندی حسین‌قُلی‌خان را از این جسارت، خودرأیی منظور نیست، بَل‌که مَداخِلِ مملکت فارس، به مخارج لایِقهٔ او وفا نمی‌کند. اگر نظر به پاسِ برادری، ولایت کرمان را ضمیمهٔ فارس فرمایید، دیگر راهِ غَدْر مسدود است."

«پادشاه ظفرْپناه، بر رعایت مَهدعُلْیا و سِترکُبریٰ، این مطلب را قبول فرمود و حسین‌قُلی‌خان چون از این معنی خبر یافت، ایالت اصفهان را درخواست نمود. باز به توسّط مَهدعُلْیا به درجهٔ قبول رسید. پس بهانهٔ دیگر جُست و معلوم رأیِ عالم‌آرای شاهنشاهی گردید که رشتهٔ طمع برادرِ بی‌تمیز، جز به شمشیرِ تیز بُریده نگردد. پس اردوی کیوانْ‌شکوه را، در منزل ساروق، به جناب حاجی ابراهیم‌خانِ اعتمادالدّوله سپرد و به نَفْسِ نفیس، با چندین هزار لشکر آزموده، به عزم رزم، به جانب فراهان نِهْضَت فرمود و در دو فرسخیِ اردوی حسین‌قُلی‌خان، بارِ اقامت افکند...»[۶۱]

داستان صف‌آراییِ فتحعلی‌شاه و حسین‌قُلی‌خان، منتفی شدنِ نزاع و برادرکُشی،

۶۱. همان‌جا، همان صفحه.

و مآل‌اندیشیِ هم‌آوردان، در فارس‌نامهٔ ناصری، فرق عمده‌ای با توصیفاتِ تاریخ روضةالصّفای ناصری و ناسخ‌التّواریخ ندارد.

▣

آن‌چه که ابراهیم شیبانی صدیق‌الممالک، در کتاب منتخب‌التّواریخ، در زمینهٔ خیمه زدنِ فتح‌علی‌شاه قاجاری در فراهان، در سال ۱۲۱۲ ه.ق، و آماده شدن او برای پیکار با برادرش، نوشته است، چکیدهٔ گفته‌های تاریخ‌نگارانی است که نه در فَضیلَت‌های علمی و اخلاقی، بَل‌که در دَغَل‌کاری و نسخه‌بَرداری از صفحات دفترهای پیشینیان، رَه‌نما و گره‌گشای او بوده‌اند:

«در منزل میانج، ابوالفتح‌خان، وَلدِ ابراهیم‌خان جوانشیر، شرفْ‌یابِ حضور [فتح‌علی‌شاه قاجاری] گردیده، مورد تَفَقُّدات مُوفور گردید و از آن‌جا وارد زنجان شدند. خبر مُتَواتِر از سرکشی حسین‌قُلی‌خان رسید. از آن‌جا وارد سلطانیّه و از آن‌جا عازم دفع حسین‌قُلی‌خان شدند. حسین‌کلیایی و برادر باباخان نانکلی و ولی‌خان نیز به حسین‌قُلی‌خان پیوسته، مافِی‌الضّمیر خود را آشکار کرده [بودند].

«ملکهٔ روزگار را مِهر مادری به حرکت آمده، چند دفعه نامه‌های نصیحت‌آمیز نوشته، او را به اطاعتِ آن خضر دَلالَت کرده، مفید نیافتاد. لاجَرَم ملکهٔ روزگار، بی‌اختیار، حرکت، و در منزل معروف به چاله سیاه، او را ملاقات نمود. چندان که نصیحت کرد، مفید نیافتاد. مراجعت کرده، در منزل ساروقِ فراهان، وارد اردو گردید. به آن حضرت به این نحو در مقام عذرخواهی برآمده که وُجوه فارس کَفافِ مخارج او را نمی‌کند؛ اگر کرمان را نیز به اِقْطاع او مُقَرَّر دارید، سر بر خطّ اطاعت خواهد نهاد. آن حضرت مُضایِقِه نکرده، حسین‌قُلی‌خان اصفهان را نیز طالب گشت. برای این که سوء مزاج و بهانه‌جوییِ او بر ملکهٔ آفاق ظاهر سازد، قبول فرمودند...» [۶۲]

▣

کتاب «جامع جعفری»، نوشتهٔ محمّدجعفر بن محمّدحسین نایینی، که تَخَلُّص ادبی‌اش «طرب» بوده، *«کتابی است در تاریخ شهر یزد و حوادث تاریخیِ مربوط بِدان شهر باستانی، در عهد پادشاهان سلسله‌های افشاریّه و زندیّه و دوران سلطنت فتح‌علی‌شاه قاجار، و چون به طور اختصاص اخبار و وقایع مربوط به دوران*

۶۲. منتخب‌التّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۶۰.

حکومت خوانین این شهر و حالات افرادی چند از این خاندان مقتدر را ــ که از سال ۱۱۶۱ [ه.ق] تا برافتادنِ بساطِ حکم‌رانیِ عبدالرّضاخان، در خاک یزد، حاکم و فرمان‌روای بانفوذ بوده و منشأ حفر قَنَوات متعدّد و آبادانی‌ها و تأسیسات شهریِ زیاد بوده‌اند ــ دربر دارد، در اَفْواه به‌کتاب تاریخ خوانین نیز شهرت یافته است...» [۶۳]

ایرج افشار، ویراستار و مصحّحِ جامع جعفری، در مقدّمهٔ کتاب، اثر طرب نایینی را نقد کرده است:

«این کتاب ارج‌مند، یکی از تَواریخ اساسی مربوط به عصر زند و قاجار است و می‌بایست چاپ می‌شد. [...] البتّه ایرادها هم بر این اثر وارد است؛ ولی ایرادها از آن زُمْرِه است که اکثر آثار عصر قاجاری از آن‌ها عاری نیست و آن عبارت است از اِطْنابِ واقعاً مُمِلّ و تَعْقیدات لفظیِ واقعاً مُخِلّ...» [۶۴]

ایرج افشار گفته است که مؤلّف جامع جعفری، در سال ۱۲۱۰ ه.ق، در اصفهان، و در خاندانی به دنیا آمد که مردانی نام‌دار و صاحب قلم داشت و طرب نایینی به لطف قَریحهٔ شاعرانه‌اش، در نوجوانی، به دربار فتحعلی‌شاه راه یافت و پادشاه قاجاری به کارگزارانش دستور داد وسایل تعلیم و تربیت طرب نایینی را فراهم کنند. نویسندهٔ جامع جعفری، در چند جا نوشته که نقطهٔ پایانِ کتابش را در سال ۱۲۴۵ ه.ق گذاشته است.

در جامع جعفری آمده است فتحعلی‌شاه پس از آن‌که مدّعیانِ سلطنت را سرِ جای خود نشاند و سِیْطَره‌ای بی‌چون و چرا یافت، خویشان و نزدیکانی را که مَحْرَم و خادمِ خود می‌پنداشت، صاحب مقام و مَنْصَب و دارای مُلْکَت و مال کرد:

«ذکر توزیع مَمالِک مَحْروسِه به دَرای آسمان خِلافَت و تعیین وُزَرا و حُکّام و سرداران به وزارت و حکومت و سرداری هر کشور و ولایت و تشخیص مَناصِب و مَهامّ هریک از عمله‌جات کارخانه‌جات شاهی در تَصاریف روزگار دولت...» [۶۵]

آذربایجان به شاه‌زاده عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه سپرده شد. طبرستان به زیر نگین

---

۶۳. جامع جعفری، تاریخ یزد در دوران نادری، زندی، و عصر سلطنت فتحعلی‌شاه، محمّدجعفر بن محمّدحسین نایینی (طرب)، به کوشش ایرج افشار، انتشارات انجمن آثار ملّی، چاپ یکم، تهران، شهریور ماه ۱۳۵۳، صفحهٔ نُه.

۶۴. همان‌جا، صفحات ده و یازده.

۶۵. همان‌جا، صفحهٔ ۹۷.

شاه‌زاده محمّدقُلی‌میرزا رفت. خراسان و یزد به اختیار شاه‌زاده محمّدعلی‌میرزا درآمدند. و سرانجام کهن‌دیارِ فراهان و چند ولایت دیگر سهم یکی از بانوانِ درباری شدند:

«کزّاز و کمره و فراهان و سربند و شراه و بزچلو به نَوّاب مَهْدِ عُلْیا و سِتْرِ کُبریٰ، پردگیِ سُرادِقِ سلطنت، دُختِ فَرخُنده‌ٔ شهریارِ کسریٰ عدالت، هم‌سر غلام‌حسین‌خان، وَلَدِ یوسف‌خان سپه‌دار، تعلّق ساخت...» [۶۶]

▣

خیزشِ بخشی از مردم فراهان، در برابر قوای فتح‌علی‌شاه، و زد و خوردِ مسلّحانه‌ٔ مردم با نیروهای فرمان‌بَرِ دارالخِلافه‌ٔ تهران ــ که به اجرای سیاست *«زمین‌های سوخته»* توسّط دوّمین پادشاه قاجاریان، در فراهان، منجر شد ــ تنها به حوادث سال ۱۲۳۰ ه.ق منحصر نمی‌گردید و ریشه‌های اختلاف عقیده و تضادّ منافعِ فراهانیان و دولتْ‌مَداران قجر، حدّاقلّ به هفت سال قبل بازمی‌گشت.

علّامه‌ٔ دانش‌پژوه، عبّاس اقبال آشتیانی، در سال ۱۳۰۹ ه.ش، در مجلّه‌ٔ آرمان، شماره‌ٔ یکم، مقاله‌ٔ محقّقانه‌ای به اسم *«تاریخ تولّد مرحوم قائم‌مقام ثانی»* منتشر کرد و پس از عرض ارادت و ادای احترام به *«خدماتی که آن مرحوم به اصلاحات لشکری و کشوریِ ایران عموماً، و آذربایجان و خراسان خصوصاً، کرده و تشویق‌هایی که توسّط آن یگانه‌مردِ توانا و سخن‌دان، از اهل علم و ادب و اربابِ حِرَف و صنایع شده»* [۶۷]، بود... برای پی بُردن به سال میلادِ میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، مستندات خود را عرضه کرد و در ضمنِ استدلال و اِحْتِجاج، از قیام و اعتراض شدید مردم فراهان، به‌خاطر افزایشِ مبلغِ مالیات سالانه، در سال ۱۲۲۳ ه.ق، یعنی هفت سال پیش از اِمْحای کامل زُلف‌آباد، پرده برداشت. سند و مدرکِ اقبال آشتیانی، نامه‌ٔ تحسین‌آمیزی بود که ژنرال گاردان، رییس هیأت نمایندگانِ اعزامیِ ناپلئون بناپارت، به بارگاه فتح‌علی‌شاه قاجار، به وزیر امور خارجه‌ٔ دولت فرانسه نوشته و در آن نامه، از فضل و هنر و کیاسَت قائم‌مقام تعریف کرده و حدس زده بود او در آینده‌ٔ نزدیک، یکی از مردان سرنوشت‌سازِ ایران خواهد شد.

---

۶۶. همان‌جا، صفحه‌ٔ ۹۹.

۶۷. مجموعه‌ٔ مقالات عبّاس اقبال آشتیانی، عبّاس اقبال آشتیانی، گردآوری و تدوین محمّد دبیر سیاقی، کتاب یکم، انتشارات روزنه، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸، صفحه‌ٔ ۳۲۳.

سابقهٔ اُلْفَت ژنرال گاردان با قائم‌مقام فراهانی، و معرفت او نسبت بـه دانش و دِرایَت میرزا ابوالقاسم‌خان، به سال‌هایی برمی‌گردد که ژنرال گاردان «*در فاصلهٔ بـین سَنَوات ۱۲۲۲ و ۱۲۲۴ [ه.ق] ریاست هـیأت مـأمورین فـرانسـوی را، از جـانب ناپلئون، در دربار فتحعلی‌شاه داشته [و] در تـهران بـا مـرحـوم مـیرزا ابـوالقـاسم قائم‌مقام آشنایی پیدا کرده و میرزا ابوالقاسم، در این تاریخ، در تهران، جزء منشیان میرزا شفیع صدراعظم همدانی بوده و چنان‌که گاردان می‌گوید او را پدرش ــ مرحوم میرزاعیسیٰ، ملقّب به میرزابزرگ، قائم‌مقام اوّل ــ در خدمت میرزاشفیع گـذاشـته بوده است تا نسبت به صدراعظم یگانگیِ خود را در سیاست ثابت نماید و درواقع او پیش عبّاس‌میرزای ولیّ‌عهد و میرزاشفیع، در خدمت فتحعلی‌شاه، یک سیاست را، مخصوصاً نسبت به فرانسویان، تعقیب می‌کرده‌اند...*»[۶۸]

به اتّکای نوشتهٔ ژنرال گاردان، شاهان قاجاری، از مردم فراهان، تا سقف یک‌هزار و پانصد تومان، مالیات سالانه مـی‌گرفته‌انـد، امّـا در سـال ۱۲۲۳ ه.ق/ ۱۸۰۸ م، مستوفیان فتحعلی‌شاه، پس از بیست سال ثُبوت نرخ مالیات، به‌طرز غیرمنتظره‌ای، میزان مالیات فراهانیان را تا سطح پنجاه هزار تومان افزایش می‌دهند و روستاییانی که از راه پرزحمت زراعت، و از طریق پرمَشَقَّت قالی‌بافی، روزگار می‌گذرانـده‌انـد، زیربارِ توقّعاتِ کمرشکن دولت نمی‌روند و اوضاع سـیاسی و اجـتماعیِ فـراهـان بحرانی می‌شود:

«*گاردان در مُراسِله‌ای که به تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۸۰۸ / ۳ رمضان ۱۲۲۳ به وزیـر روابط خارجهٔ فرانسه، آقای شامپانی، نوشته، راجع بـه مـرحـوم مـیرزا ابـوالقـاسم قائم‌مقام، چنین می‌نگارد:*

«*"در موقع وصول بقایای مالیاتی، در ولایت فراهـان، واقـع در شـمال غـربیِ اصفهان، شورش‌هایی برپا شده و علّت آن، این بود که فراهان مدّت بیست سال بود که بیش از هزار و پانصد تومان مـالیات نـمی‌داد. حـالیه مـیزان مـالیات آن را بـه پنجاه هزار تومان ترقّی داده‌اند."...*»[۶۹]

ژنرال گاردان که سیاست‌مدارِ مُجَرَّبی بود، به فِراسَت دریافت که انگـلیسی‌ها و

---

۶۸. همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۴.

۶۹. همان‌جا، صفحات ۳۲۴ و ۳۲۵.

روس‌ها ــ که به هیچ‌وجه مایل به حضور یک قدرت تازه‌نفس، مانند فرانسه، در عرصهٔ سیاست و اجتماع ایران نبودند ــ می‌خواهند به وسیلهٔ سرسپردگانشان در ایران، میرزاشفیع صدراعظم و میرزاابوالقاسم قائم‌مقام را عامل بَلْوا و ناامنیِ فراهان معرّفی کنند و گاردان خود را موظّف دید از آن دو، به‌ویژه از قائم‌مقام، تمجید و حمایت کند:

«*مُغْرِضین، میرزا ابوالقاسم*، پسر دوّم *میرزابزرگ را* پیش شاه متّهم کرده *و شورش را* به‌نام *او* قلم‌داد نموده‌اند. *این تهمتِ مُغْرِضانه، از طرف بِیْگْلَربِیْگیِ اصفهان و* چند نفر دیگر *از* دستهٔ مخالفین *فرانسه، ناشی شده و غرض ایشان وارد ساختنِ لطمه‌ای است* به میرزاشفیع، *که میرزا ابوالقاسم از حواشیِ او است*...»[۷۰]

ژنرال گاردان، در خاتمهٔ مکتوب، به درستی و دانایی، برای آقای شامپانی، وزیر امور خارجهٔ دولت متبوعش، فرانسه، پیش‌گویی کرده که به‌زودی، ستارهٔ اقبال میرزا ابوالقاسم فراهانی، درخشان و فروزان خواهد شد:

«*خاطر عالی را لازم است به این* نکته *جلب کنم که این جوان، که حالیه بیش از* بیست و چهار *سال ندارد و به* صداقت نسبت به پادشاه *خدمت می‌کند، بر اثر* هنرهای *عدیده و* فضایل شخصی، *مورد ستایشِ* عموم فرانسویان *است و طرف* اعتماد شخص صدراعظم *محسوب می‌شود و من شکّی ندارم که او روزی به مقام یکی از رجال معتبر اِرْتِقا خواهد یافت*[۷۱]...»[۷۲]

آیا می‌توان گفت افزایشِ سرسام‌آورِ مالیات فراهان، در اصل، دسیسه‌ای به قصد سرنگونی میرزاشفیع و میرزا ابوالقاسم بوده و مُعانِدانشان می‌خواسته‌اند با شوراندنِ فراهانیان، خاقان قاجاری را نسبت به قائم‌مقام و مابقیِ دبیران و کارپردازان و مُنشیانِ صاحب نفوذ فراهانی ظَنین و دل‌چرکین کنند، تا خود به‌جای آنان مصدرِ امر شوند و به قدرت برسند؟

آیا می‌شود پنداشت توطئه‌ای که در سال ۱۲۲۳ ه.ق عقیم می‌مانَد، از سوی طرّاحانِ ایرانی و اروپایی‌اش، آن‌قدر پرورش می‌یابد که عاقبت در سال ۱۲۳۰ ه.ق، موجب ویرانی و فنای ابدی یک بخش تاریخی و مهمّ فراهان، زُلف‌آباد، می‌شود؟

---

۷۰. همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۵.

۷۱. مأموریّت سرتیپ گاردان، ژنرال گاردان، ترجمهٔ عبّاس اقبال آشتیانی، صفحهٔ ۱۱۵.

۷۲. مجموعهٔ مقالات عبّاس اقبال آشتیانی، همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۵.

آیا درست است بگوییم تاوانِ اتّهامی که متوجّهٔ قائم‌مقام و رجال سیاسیِ فراهان بوده، در حقیقت از مردم فراهان گرفته می‌شود و اهالی زُلْف‌آباد تَقاصّ مَطامعِ بی‌پایانِ درباری‌ها را پس می‌دهند؟

▣

سال‌ها بعد از انتشار مقالهٔ عبّاس اقبال آشتیانی، در نشریّهٔ آرمان، سعید نفیسی، مورّخ، محقّق، و داستان‌نویسِ پُرکار و پُرثمر، که اِحاطِهٔ همه‌جانبه‌ای به فرهنگ و ادب و تاریخ ایران داشت، در کتاب «*تاریخ اجتماعی و سیاسیِ ایران*»، ترجمهٔ کاملِ نامهٔ ژنرال گاردان را چاپ کرد و دربارهٔ روابط غیردوستانهٔ ایران و روسیه، توضیحات جامع‌تری داد.

سعید نفیسی، در دیباچهٔ اثرش، به صراحت نوشته است که سفارش‌های گردانندگانِ مجلّهٔ ارتش، و توصیه‌های دوستان و دوست‌دارانِ مقالاتش، باعث شکل‌گیری و پیدایشِ کتاب تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران شده است:

«*چند سال پیش، هیأت تحریریهٔ مجلّهٔ ارتش از من خواستار شد سلسله مقالاتی دربارهٔ "ایران در صد و هفتاد سالِ اخیر" بنویسم. از همان زمان خود را آماده کردم کتابی در تاریخ اجتماعی و سیاسیِ دورهٔ معاصر ایران، یعنی از آغاز سلطنت قاجارها تا امروز، آماده کنم. سلسله مقالاتی که در مجلّهٔ ارتش انتشار یافت، مقدّمه‌ای برای این کار بود. در همان زمان، بسیاری از دور و نزدیک، از من خواستار شدند دنبالهٔ این کار را رها نکنم. یکی از مهمّ‌ترین وظایف کسانی که قلم به دست دارند، این است که آن‌چه را مردم خواستار آن‌اند، درنظر بگیرند؛ چون پزشکی که هر دردی پیش او بِبَرند، درمان کند...*»[۷۳]

سعید نفیسی بر این گمانِ درست بود که در نگارش تاریخ هر سرزمینی، نباید در چهارچوب جغرافیای آن کشور باقی ماند و مورّخان مُوَظَّفَند به وضعیّتِ سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگیِ ممالکِ هم‌سایه هم توجّه کنند، تا قضاوتشان جامع‌تر و منصفانه‌تر باشد:

«*هرچه روابطِ میان اقوام و ملل بیش‌تر شود و موانع طبیعی ــ که در زمان‌های*

۷۳. تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دورهٔ معاصر، سعید نفیسی، کتاب یکم، از آغاز سلطنت قاجارها تا پایان جنگِ نخستین با روسیه، انتشارات بنیاد، چاپ ؟، تهران، بهمن‌ماه ۱۳۵۵، صفحهٔ د.

باستان، مردم را مَحْصور و دور از یک‌دیگر نگه می‌داشته است ــ بیش‌تر از میان برداشته شود، کار مورّخ دشوارتر است. قطعاً در زمان هخامنشیان، آن‌چه در مغرب اروپا رُخ می‌داده، در اوضاع ایران مؤثّر نبوده است، امّا امروز، حوادث امریکای جنوبی نیز در حوادث کشور ما مؤثّر است، چه برسد به آن‌چه در نواحیِ نزدیک‌تر به ما رُخ می‌دهد.

«در این نیز جای شکّ نیست که پیوستگیِ شگرفی در میان حوادث امروز و دی‌روزِ جهان هست. آن‌چه امروز پیش می‌آید، قطعاً دنبالهٔ آن چیزی است که دی‌روز و پریروز و پاروپیرار روی داده است. حوادث جهان، حلقه‌های زنجیرِ پیوسته به یک‌دیگرند. به همین جهت، هرگز نمی‌توان تاریخ دُوره‌ای را، از تاریخ دورهٔ دیگر تفکیک کرد و ناچار هرچه دُوره‌ای به دُوران دیگر نزدیک‌تر باشد، آگاهی از آن، برای اطّلاع از دُورهٔ بعد، واجب‌تر است...» [۷۴]

سعید نفیسی، سفیر ناپلئون بُناپارت در ایران را تحسین کرده و ژنرال گاردان را مَردِ شرافت‌مند و باوجدانی برشمرده که تنها به منافع فرانسه نمی‌اندیشیده و مَنْفَعَت ایران را هم درنظر می‌گرفته است. سعید نفیسی، برای خوش‌بینی نسبت به گاردان، پاسخ او به نامهٔ تند سردارِ سپاهیان روسیِ مستقر در قفقاز را مِلاک قرار داده است:

«پیدا است که این اقدام سخت را گاردان از پیش خود کرده و این نامهٔ تند را هم می‌بایست به تحریک احساسات شخصی خویش، و برای حفظ آبروی نظامی و سیاسیِ خود در برابر دولت ایران نوشته باشد و ناچار بر او گران بوده است که با آن عهدنامهٔ معروف فینکن‌شتاین، و با دستورهایی که ناپلئون به او داده، و با این‌که دولت ایران ضرر اتّحاد با فرانسه را کاملاً چشیده و گرفتار خشم و دسیسه‌بازیِ انگلستان شده است، باز هم روس‌ها ــ در موقعی که با ناپلئون اتّحاد دارند و حتّی از پشتی‌بانیِ او در اروپا و در مقابل سوئد و فنلاند بهره‌مند می‌شوند، و در موقعی که فرانسه وعده کرده است در پاریس شَفاعَت در میانِ روسیه و ایران را به‌عهده بگیرد ــ بر ایران حمله بِبَرَند.

«این‌جا کاملاً شخصیّتِ گاردان، و پابَست بودنِ به شرف و آبرو، در او ظاهر می‌شود و پیدا است که مرد شریفی بوده و هرجاکه وسایل شخصیِ او به وی اجازه

---

۷۴. همان‌جا، صفحات ج و د.

می‌داده است، دریغ نداشته در ضمن این‌که منافعِ فرانسه را در ایران حفظ کند، از منافع ایران هم پشتی‌بانی کند و گویا همین نیز سبب شده است که ناپلئون از مأموریّت وی در ایران راضی نبوده و وقتی که از ایران رفته است، مَغْضوب شده و مدّتی از کار بیرون مانده است.

«چنان‌که پس از این بحث خواهم‌کرد، ناپلئون هم از گاردان توقّع عجیبی داشته و متوقّع بوده است که با همهٔ پیمان‌شکنی‌های او با ایران، باز هم گاردان بتواند ایران را از انگلیسی‌ها دور نگاه بدارد و نگذارَد رابطهٔ خود را با انگلیس برقرار کند. و به عبارت دیگر، در موقعی که فرانسه دیگر در برابر روسیه از ایران حمایت نمی‌کند، ایران را در برابر روسیه تنها بگذارد و از نزدیک شدن به انگلستان، به امید آن‌که شاید از آن سوی بهره‌مند شوند، بازدارد...» [۷۵]

به نظرِ نفیسی، نامهٔ تند و موهِنِ سرکردهٔ لشکریان روسی به عبّاس‌میرزا، فرزند و جانشینِ فتح‌علی‌شاه، بحران و التهاب جاری و ساری در دست‌گاه حکومت و ارکان اجتماع ایران را افزایش داد و ایران را به مَهْلَکهٔ دوّمین جنگ با روس‌ها کشاند:

«نامهٔ توهین‌آمیزی که مارشال گوداویچ، فرماندهٔ ارتش روسیه در قفقاز، به عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه نوشته بود، اوضاع خاصّ و آشفته‌ای در ایران فراهم ساخت و روابط میان ایران و روسیه را تیره کرد. چون دولتِ تِساری از پذیرفتنِ وَساطَتِ ناپلئون در میان روسیه و ایران سر باز می‌زد و ایران هم شرایط روسیه را نمی‌پذیرفت و روسیه نیز از قبولِ متارکه خودداری می‌کرد، چاره‌ای جز این نبود که جنگ دوباره دربگیرد. کوشش‌های گاردان، برای اِقْناع روسیه و جلوگیری از جنگ، قهراً به جایی نمی‌رسید...» [۷۶]

مراسلهٔ ژنرال گاردان با وزیر امور خارجهٔ کشورش، که در آن از قائم‌مقام فراهانی و قیام اهالیِ فراهان در مقابل اِجْحاف و ستم مستوفیان و مؤدّیانِ مالیاتیِ فتح‌علی‌شاه، صحبت شده، در مقالهٔ عبّاس اقبال آشتیانی، تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۸۰۸ / ۳ رمضان ۱۲۲۳ را دارد، در صورتی که تاریخ همین نامه، در کتابِ سعید نفیسی، مطابق با ۲۵ اکتبر ۱۸۰۸ / ۶ رمضان ۱۲۲۳ است. البتّه تفاوت‌های دیگری هم در

۷۵. همان‌جا، صفحهٔ ۱۴۵.

۷۶. همان‌جا، همان صفحه.

زمینهٔ مُفاد نامه به چشم می‌خورَد، که می‌تواند ناشی از ممیّزه‌های زبان ترجمه و ویژگی‌های سبک نگارشِ اقبال و نفیسی باشد:

«گاردان، در این زمینه، نامه‌ای در ۲۵ اکتبر ۱۸۰۸ / ۶ رمضان ۱۲۲۳، به شامپانیی، وزیر امور خارجهٔ فرانسه، نوشته، که ترجمهٔ آن بدین‌گونه است:

«تهران / ۲۵ اکتبر ۱۸۰۸

«آقای من!

«افتخار دارم جناب شما را آگاه کنم که آقای لاژار، در هفدهم این ماه، عزیمت کرده است و مجبور خواهد بود از راه لشکرگاهِ شاه‌زاده عبّاس‌میرزا برود، زیرا که جناب صدراعظم فرمانی به او داده بود و در آن فرمان عالی‌حضرت به والاحضرت امپراتوری دستور می‌داد دربارهٔ همهٔ مسایلِ مربوط به مأموریّت وی، با او موافقت کند و در موردی که بتواند رضایت آقای مارشال گوداویچ را برای امضای متارکه جلب کند، وکالت تامّ به او بدهد. من نیز به آقای لاژار وکالت تامّ داده‌ام که در همان مورد به کار بِبَرَد.

«شاه‌زاده عبّاس‌میرزا از نامه‌ای که از آقای کنت گوداویچ به او رسیده، رنجیده و به دربار اطّلاع داده است که قصد جواب ندارد. من به صدراعظم گفتم به نظرم مناسب‌تر این است که والاحضرت امپراتوری نامه‌ای به آقای مارشال بنویسد و به او بفهمانَد که بیانات وی، دربارهٔ وضع کنونیِ ایران، متّکی بر اطّلاعات نادرست است. جناب میرزا شفیع ایرادِ مرا درست دانسته و از آقای لاژار خواهش کرده است همهٔ کوشش خود را بکند که شاه‌زاده آن را بپذیرد. بنابر آن‌چه جناب صدراعظم به من گفته است، چنان می‌نماید نامه‌هایی که خود به آقای کنت رومانزوف و آقای مارشال گوداویچ نوشته نیز همین لحن را دارد و شامل دلایل عاقلانه و مُتْقَن است. آن‌ها را به چاپار روسی، که آقای لاژار با خود آورده بود، داده‌اند و وی از صُفوف مقدّم روس‌ها خواهد فرستاد، تا ورود خود را به آقای مارشال خبر بدهد. باید این‌جا دوباره برای جناب شما مکرّر کنم که وَساطَت اعلیٰحضرت، برای انعقاد یک عهدنامهٔ صلح، در میان دربارهای روسیه و ایران، لازم است.

«پیش‌نهادهایی که از دو سوی می‌کنند، ناسازگار است و اندیشهٔ صلح در آن‌ها نیست. بِدین‌گونه، هر گفت‌وگویی که در محلّ بشود، به درازا خواهد کشید و هرگز آن‌ها را به هم نزدیک نخواهد کرد.

«*آخرین نامه‌های جناب شما، تاریخ ۲۴ مِه [۱۸۰۸ / ۲۸ ربیع‌الاوّل ۱۲۲۳] را دارد و نامه‌های استانبول، تاریخ ۲۹ ژوئن [۱۸۰۸ / ۵ جمادی‌الاولیٰ ۱۲۲۳] را. در این عدم اطّلاع از اخبار سیاسی، نمی‌دانم دربارهٔ آن‌چه روس‌ها را به حملهٔ به ایران وادار می‌کند، چه تصوّر کنم. مگر این‌که می‌خواهند زودتر کار آن‌ها را بسازند تا از این سوی آسوده باشند و شاید هم بعدها آن‌ها را به چنگ تُرکان بیاندازند. درصورتی که چنین پیش آید که لشکریانی به این مملکت بیآیند و ذخیرهٔ ایرانیان باشند، مناسب خواهد بود مرکّب از پیاده‌نظام و توپ‌خانه و سوارانِ نیزه‌دار با تفنگ باشند. سوارنظام این کشور که در برابر افغان‌ها و هندوها و دیگران خوب است، چون وحدتی ندارد، هرگز در برابر توده‌ها کاری نخواهد کرد.*

«*در ۱۲ اکتبر [۱۸۰۸ / ۲۲ شعبان ۱۲۲۳]، به افسران فرانسوی که مأمور خدمت والاحضرت امپراتوری عبّاس‌میرزا بودند، فرمان داده‌ام که اگر جنگ در میان ایرانیان و روس‌ها دربگیرد، به تهران برگردند. از آقای لاژار خواهش کرده‌ام بکوشد شاه‌زاده عبّاس‌میرزا را قانع کند که لازم است با اوضاع کنونی، بی‌طرفی را از دست ندهد...*»[۷۷]

در گرماگرم مُنازِعات سیاسی و نظامیِ ایران و روسیه، و درحالی‌که دولت‌های استعمارگر انگلیس و روسیه و فرانسه و عثمانی، به اراضی حاصل‌خیز، مَواهِب طبیعی، و نِعَمات موجود در ایران، چشم طمع داشتند و برای نِیل به مقصود، از هیچ خُدْعِه و تجاوز و جنایتی روی‌گردان نبودند،... رجالِ سیاسیِ کوتاه‌فکر و آلوده‌دامنِ مرتبط با دربارِ شاهنشاه قاجاری، درعوضِ درنظرگرفتنِ مَصالح ملّی، حفظ تمامیّت جغرافیای سیاسیِ ایران، و جان‌فشانی در راه رفاه و آسایش خَلق‌های ایرانی،... با رذالت و پَستیِ تمام، به فکر حذف رقیبان، و سربه‌نیست‌کردنِ کسانی بودند که خِیر مردم و سعادت مملکت را می‌خواستند.

گاردان، به‌عنوان نمایندهٔ سیاسیِ دولت نیرومند و مُتَنَفِّذ فرانسه ــ کشوری که می‌کوشید در ایران، هم‌پایهٔ روسیه و انگلستان، صاحب قدرت و برخوردار از ثروت‌های خاصّ ملل شرقی شود ــ افزایش سرسام‌آور و ناباورانهٔ مالیات مردم فراهان، و شوراندنِ آن‌ها را، امری عادی و مطابق رسوم مستوفی‌گری نمی‌دید و متأثّر از آزوَرزی‌های مالی و اهداف سیاسیِ رجّاله‌های درباری‌ای می‌دانست که

۷۷. همان‌جا، صفحات ۱۴۵ تا ۱۴۷.

جیره‌خوارِ انگلستان و روسیهٔ تزاری بودند:

«در ناحیهٔ فراهان، در شمالِ غربیِ اصفهان، به مناسبت مالیات‌های مُعَوَّق، اغتشاشی روی داده، زیراکه تا [= از] بیست سال پیش، تنها ۱,۵۰۰ تومان (۳۰,۰۰۰ فرانک) از آن‌جا وصول می‌شد و اینک ۵۰,۰۰۰ تومان (۱,۰۰۰,۰۰۰ فرانک) مالیات بسته‌اند. در نتیجه، عالی‌حضرت میرزا ابوالقاسم، پسر دوّم میرزا بزرگ را مقصّر و سبب این اغتشاش دانسته‌اند.

«این تهمت افتراآمیز، که بِیگْلَربِیگیِ اصفهان[۷۸] و کسان دیگری که از دستهٔ مخالف فرانسویان هستند، وارد کرده‌اند، ضربتی به جناب میرزا شفیع است، زیراکه میرزا ابوالقاسم وابسته به او است...»[۷۹]

اینک که نزدیک به دویست سال از زمانِ نگارشِ نامهٔ ژنرال گاردان، به وزیر امور خارجهٔ فرانسه، و به موازات آن، قریب به دو قرن از قیام فراهانیان در برابر توقّعات نامعقول عُمّال دولت قاجاری، می‌گذرد،... همهٔ تاریخ‌دوستانِ بی‌غرض و اهل نَصَفَت، ناگزیر از ادای احترام به سفیر دولت فرانسه در دُورهٔ فتح‌علی‌شاه هستند؛ زیراکه به لطف خبرگی، تجربه، و الهام ارزش‌مندش، قادر بوده آیات نبوغ و خلّاقیّت را بر جبین یک جوان بیست‌وچهارساله ببیند و با مشاهدهٔ حرکات و سَکِناتِ میرزا ابوالقاسم فراهانی، بفهمد که با مَردی مَردستان طرف است و بداند که او در آینده، در تاریخ ایران، کاری کارستان خواهد کرد:

«نباید از جنابِ شما پنهان کنم که این جوان، که تنها بیست‌وچهار سال دارد و از خدمت‌گزارانِ محترمِ عالی‌حضرت است، به واسطهٔ هنرها و صفات خاصّ وی، شایستهٔ احترام همهٔ فرانسویان و اعتمادی است که وزیر به وی دارد و شکّ ندارم که روزی مَردِ مهمّی خواهد شد...»[۸۰]

▣

هفت سال بعد، موقع انتقام بود و فتح‌علی‌شاه که در سال ۱۲۲۳ ه.ق فکر و ذکرش مَعْطوف به مجادلات سیاسی و زد و خوردهای نظامی با متجاوزانِ روسی

---

۷۸. مقصود حاج محمّد حسین‌خان امین‌الدّولهٔ اصفهانی، صدراعظم آینده است که در آن موقع حکم‌رانِ اصفهان و دست‌نشاندهٔ انگلیسی‌ها بوده است. سعید نفیسی.

۷۹. تاریخ اجتماعی و سیاسیِ ایران، همان‌جا، صفحهٔ ۱۴۷.

۸۰. همان‌جا، همان صفحه.

بود و برای فیصله دادن به ناآرامی‌های فراهان مجال نداشت، این‌بار، در سال ۱۲۳۰ هـ.ق، درگیریِ مجدّد فراهانیان با ایمانی‌خان را، بهانه قرار داد و فرمان انهدام و ویرانیِ زُلْف‌آباد را صادر کرد.

از قَراین برمی‌آید که ایمانی‌خان، که از دیرباز حاکم فراهان بود و در همان ابتدای سلطنت فتح‌علی‌شاه و کِش‌مکش او و برادرش حسین‌قُلی‌خان، وفاداری و سرسپردگی‌اش را به سلطان قاجاری ثابت کرده بود،... سُلُوک مناسب و رفتار خِرَدمندانه‌ای با بومیان فراهان نداشته و آنان را به هر دست‌آویز کوچک و بزرگی می‌آزُرده است. ایمانی‌خان، هنگام اخذ مالیات‌های دولتی و جمع‌آوریِ سهمیه‌های اربابی، از اِعمال هیچ سَبُعیّتی اِبا نداشته و به قول معروف، اگر دارالخِلافهٔ تهران از او کلاه می‌خواسته، برایشان سر می‌بُرده و همین کردارِ خشونت‌بار، هر چند صباح یک‌بار، فراهانی‌ها را جان به لب می‌کرده و سر به تَمَرُّد و نافرمانی می‌گذاشته‌اند.

رضاقُلی هدایت، در تاریخ روضةالصّفای ناصری، فراهانی‌های عاصی‌شده از جُور و جفای قاجاریّه را مشتی شَرور و یاغی لقب داده و ولایت فراهان را از بُنیان و اساس، بیگانه با سلطنت خوانده است:

«*حکایت دُلْف‌آباد* [= *زُلْف‌آباد*] *و اشرارِ آن دیارِ غرابَت بنیاد الیٰ آخره:*

«*گویند ابودُلَفِ عبّاسی، در مَحالِّ فراهان، از اعمال قم، دو شهر بنا کرده. یکی در زیرزمین و دیگری بر فرازِ آن. خاک زیر را بر بالا آورده، بنای شهری نهاده و زیرزمین را خالی ساخته، عمارات و بُیوتات و مساجد و مَعابِد و دَکاکین و کوچه و بازار، در کمال مَتانَت، بنیاد نهاده، چنان‌که اطراف آن سه فرسخ مسافت و وسعت دارد و از هر خانهٔ زیرین، به خانهٔ فرازین، سوراخی و راهی گذاشته، که هم مایهٔ روشناییِ خانهٔ زیرین شود، و هم وقتِ ضرورت و غلبهٔ سپاهِ اَعْدا، هریک به شهرِ زیرین گریخته، از تَطارق و تَسارقِ طارِق و سارِق مصون و مَحْصون باشند و نام شهر را، به مناسبتِ نام خود، دَلَف‌آباد، به فتح دالِ بی‌نقطه، نهاد و چون به قاعدهٔ قدیمهٔ پارسیه، دال را منقوط می‌کرده‌اند، به مرور ایّام، ذُلْف‌آباد شهرت نموده...*»[۸۱]

اگر بخواهیم به گفته‌های رضاقُلی هدایت اعتماد کنیم و نسبت‌هایی را که به فراهانی‌ها می‌دهد، مطابق با حقیقت بینگاریم، ساکنان فراهان، در گردن‌کِشی، سابقهٔ

---

۸۱. تاریخ روضةالصّفای ناصری، همان‌جا، صفحهٔ ۵۱۵.

دیرینه‌ای داشته‌اند و در اکثر اَدْوارِ تاریخی، با حاکمانی که از جانب شاهان و سلاطین روانهٔ فراهان می‌شده‌اند، درمی‌افتاده‌اند:

«عَلیٰ اَیِّ‌حال، مردم و اهالیِ زُلْف‌آباد، شَریر و مشهورند و غالباً با حُکّام به مُنازِعِه برمی‌خیزند و در هنگام مغلوبیّت، به شهرِ نهانیِ زیرزمین می‌گریزند و بیگانه در آن‌جا راه ندارد و اگر رَوَد، بازگشتن نیآرد.

«در این وقت، با ایمانی‌خان، حاکم فراهان، یاغی شدند و گماشتهٔ او را راندند و به راه‌زنیِ قَوافِل پرداختند.

«یوسف‌خان، سپه‌دار عراق [عجم]، ماجری بر پیش‌گاهِ خسرو آفاق عرضه کرد. عبدالله‌خانِ گرجی، یوزباشیِ غلامانِ شاهیسون و خزل و پیادهٔ خلج و ساوه، به تَدْمیرِ آن گروه سوراخ‌جوی مأمور شدند...»[۸۲]

به نوشتهٔ هدایت، سپاه سلطنتی، در آوردگاهِ زُلْف‌آباد، هشت‌صد نفر رزمندهٔ فراهانی را رویارویِ خود دید، که با توجّه به این‌که فراهان، مرکّب از تعدادی آبادیِ روستایی بوده و هیچ شهر کوچک و بزرگی در محدوده‌اش جای نداشته،... به‌هم پیوستنِ هشت‌صد نفر جنگ‌جویِ جان به‌کف، از دهات فراهان، قابل تعمّق است و از کثرت جمعیّت جامعهٔ دهقانیِ فراهان، و از شدّت نفرتِ آنان از برنشاندگانِ فتح‌علی‌شاه، حکایت می‌کند:

«هشت‌صد نفر از آنان استعداد کرده، برابر سپاه آمده، مغلوباً به سوراخ‌های زیرزمین گریختند. سپاهِ مأموره، اطراف شهرِ آن‌ها را مسدود کرده، نشستند تا از قحط آذوق، اِسْتیمان جُستند و بیرون آمده، فرار کردند و متفرّق شدند و شهر و خانهٔ ایشان را خراب کردند.

«آن بوم، اکنون مخصوصِ بومان، ولی شهر زیرزمین هنوز برقرار است و خرابیِ آن کاری بس دشوار...»[۸۳]

▣

محمّدتقی سپهر، در فصل مختصّ فتح‌علی‌شاه قاجار، حوادث و رُخ‌دادهای هر سال را طبقه‌بندی کرده و هر ماجرایی را به فراخور اهمیّتش، شرح و بسط داده است.

---

۸۲. همان‌جا، همان صفحه.

۸۳. همان‌جا، همان صفحه.

لسان‌الملک سرآغاز وقایع سال ۱۲۳۰ ه.ق را، به «فتنهٔ مردم *دُلف‌آباد* [= *زُلف‌آباد*]»[۸۴] اختصاص داده و نوشته است:

«در سنهٔ ۱۲۳۰ [...]، دَه ساعت و پنجاه و سه دقیقه *از روز سه‌شنبه نُهم ربیع‌الثّانی چون برگذشت، آفتاب با حمل تحویل داد و پادشاه ایران فتحعلی‌شاه قاجار، جشن نوروزی به‌پای بُرد،... در این سال نخستین فتنهٔ دُلف‌آبادِ* فراهان پیش *آمد.*

«*همانا ابودُلَف، که یک تن از اُمَرای بنی‌عبّاس است،* چنان‌که ذکرش در جای خود *مَسْطور است، در اراضی فراهان، به‌نام خود، بنای شهری کرد و آن را دَلَف‌آباد نام نهاد، که به فتح دالِ مُهْمَله و لام مفتوح است. در این زمان آن را دُلْف‌آباد، به ضمّ دال مُعْجَمه و سکونِ لام خوانند و نیز به مُحاذات این شهر زمین را* حفر کرد و *شهری در تحت ارض آن آراسته داشت، که هم‌چنان مساجد و مَعابِد و بازار و* برزن و *دُور و قصور، همه باروی زمین برابر بود و از هر خانه چاهی به خانهٔ زیرین حفر داد، که سبب تَمَوُّجِ هوا و ضیاءِ خانهٔ زیرین باشد و خطّ محیط این شهر که در تحت ارض است، از سه فرسنگ کم‌تر نباشد...*»[۸۵]

روایت محمّدتقی سپهر، در مورد پیدایش و احداث شهرهای زیر و زِبَرِ زُلْف‌آبادِ فراهان، به نسبتِ روایات سایرِ راویان و مورّخان، کامل‌تر است و نکات جزئی و کلّیِ قابل اعتنایی دارد. از جمله این‌که به گفتهٔ سپهر، سنگ بنای زُلْف‌آباد، در عهد خلفای بنی‌عبّاسی نهاده شده؛ طرّاح برپاییِ شهر، شخصی به‌نام ابودُلَف، یکی از سردارانِ بنی‌عبّاسی، بوده؛ و دیگر این‌که زُلْف‌آباد، در صورت صحّتِ گفته‌های مورّخان و نقّالان، از لحاظ معماری، در زمرهٔ عجایب و غَرایِب فرهنگ و تمدّن اسلامیِ سده‌های نخستین بوده؛ زیرا که در زیرزمین هم، «*مساجد و مَعابِد و بازار و برزن*»[۸۶] داشته و شگفت‌انگیزتر یا باورنکردنی‌تر این‌که شهر زیرزمینی، به‌جای یک کاخ، دارای «*قصور*» بوده و محیط یا مسافت پیرامونیِ آن، دست‌کم هیجده کیلومتر، یا معادل سه فرسنگ بوده است.

صرف‌نظر از لسان‌الملک، بقیّهٔ تاریخ‌نویسان هم اشاره‌ای به انگیزهٔ ابودُلَف از

---

۸۴. ناسخ‌التّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۲۶۹.
۸۵. همان‌جا، صفحات ۲۶۹ و ۲۷۰.
۸۶. همان‌جا، صفحهٔ ۲۷۰.

ساختنِ دو شهرِ قرینه، یکی روی زمین و دیگری در قعر زمین، نکرده‌اند و معلوم نیست که ابودُلَف، که خودش از غَدّاره‌بندان و سپه‌سالاران لشکریانِ سَفّاکِ خلیفه‌های بنی‌عبّاسی بوده، بر چه مبنایی به ساخت و ساز چنان شهری اقدام کرده است. آیا آهنگ تَمَرُّد و طُغیان در برابر ولی‌نعمتانش را داشته و می‌خواسته بدین تدبیر صاحب مَأمَن و پناه‌گاهی باشد تا از محاصره و هجوم سربازان خلیفه مَصون بمانَد؟ آیا ابودُلَف از راه جنگ‌آوری، صاحب مُکْنَت و ثروت بی‌شماری بوده و مانند نوکیسه‌های امروزی، نمی‌دانسته نقدینگی‌اش را چه‌گونه خرج کند و در پیِ احداث بناهایی استثنایی و حیرت‌آور بوده است؟

سؤال‌هایی از این دست، متأسّفانه بی‌جواب مانده‌اند و لسان‌الملک، بی‌پروا از هر مؤاخذه‌ای، از قرون اوّلیهٔ اسلام، به عصر سلطنت فتحعلی‌شاه قاجاری می‌جَهَد و باز هم بی‌آن‌که سند و مدرکِ پسندیده‌ای عرضه کند، مدّعی می‌شود اهالی زُلْف‌آباد، از فرمان حکومت مرکزی و حاکم محلّی‌اش سرپیچی می‌کرده و اموال دولتی را به یغما می‌برده‌اند؛ و بدتر از آن، روزها در بخش زیرزمینیِ آبادی‌شان از دیده نهان می‌شده‌اند و شب‌ها، در دلِ تاریکی، راه بر عابران و مسافران می‌بسته‌اند و به جان و مالِ آنان تَعَرُّض می‌کرده‌اند:

«*مردم ذُلْف‌آباد که نیز جَلادَتی در نهاد داشتند، جرأت ایشان را این مَعْقِلِ مَنیع افزون کرد. ایمانی‌خان حاکم خویش را بی‌فرمان شدند و مَنالِ دیوانی را از گردن بنهادند. آن‌گاه روزها در شهرِ زیرین جای‌گاه می‌ساختند و شب‌ها به قتل و غارتِ کاروانیان می‌پرداختند...*»[۸۷]

از شواهد برمی‌آید که قوای محلّی، قدرت لازم برای تأدیبِ یاغیان و شورشیان به تعبیری، و به تعبیر دیگر عدالتْ‌طلبان و آزادی‌خواهان، و در کلام ساده‌تر فراهانیان را نداشته‌اند و سرکردهٔ نیروهای مستقرّ در عراق عجم، یوسف‌خان، عاجزانه از فتحعلی‌شاه تقاضای کمک کرده و او عبدالله‌خان گرجی را، که یوزباشی بوده، با افراد سوار و پیاده، به جنگ با فراهانی‌ها فرستاده و عجیب این‌که در میانِ اردوی سرکوب‌گرِ سلطانی، سربازان فراهانی هم حضور داشته‌اند و با خویشاوندان و هم‌ولایتی‌های خود مبارزه می‌کرده‌اند:

---

۸۷. همان‌جا، همان صفحه.

«یوسف‌خان، سپه‌دارِ عراق [عجم]، این قصّه را در حضرت پادشاه عرضه داشت و برحَسَب فرمان، عبدالله‌خان گرجیِ یوزباشی، با غلامانِ شاهسیوَن و سوارهٔ خزل و سربازان خلج و ساوه و فراهانی، به دفعِ ایشان بیرون شدند...»[۸۸]

اگر قول محمّدتقی سپهر را صحیح فرض کنیم، اهالی زُلف‌آباد مسلّح به سلاح‌های گرم و آتشین بوده‌اند و تفنگ‌دارانِ فراهانی، آرایش نظامی داشته‌اند و در ظاهر می‌بایست رویارویی آنان با قوای حکومتی، تبدیل به نبردی تمام‌عیار می‌شده، لیکن برتریِ نیروهای خاقانی، در عِدّه و در عُدّه، موجب شکست روستاییان و پیروزیِ دولتیان می‌شود:

«مردم زُلف‌آباد تفنگ‌چیانِ خود را انجمن کرده، به میدان جنگ آمدند و به اوّل حمله هَزیمَت شده، بدان شهر زیرین دررفتند. لشکریان اطراف زُلف‌آباد را حصار دادند و طریقِ آب و آذوقه از آن جماعت مسدود داشتند. پس از روزی چند، کار بر ایشان سخت شد. ناچار امان طلبیدند و پناهنده شدند. آن‌گاه از آن بیغوله‌ها بیرون شده، هر چند تن، به یکی از آبادانی‌های عراق و آذربایجان وطن جُستند. پس شهر زَبَرین به دست لشکر ویران گشت، لکن شهر زیرین هم‌چنان بر حال خود باقی است و تخریب آن کاری عظیم [و] سخت است...»[۸۹]

با وجود آن‌که سپهر کوشیده جانب حقیقت را فرونَهد و تاریخ را آن‌گونه ترسیم کند که در خاطر خَطیر ملوکانه مقبول افتد، با این حال، از روی بَلاهَت، به‌جای آن‌که اقتدار و کارآییِ رزمیِ سپاهیانِ سلطنتی را ستایش کند، برعکس، دَدْمَنشی و ضعیف‌کُشی و قَساوَتِ آنان را فاش‌کرده و از انهدام کاملِ شهرِ بالاییِ زُلف‌آباد، به‌وسیلهٔ قوای اعزامی از پای‌تخت، خبر داده است؛ همان کاری که مقدونی‌ها با تخت‌جمشید و عرب‌ها با تیسفون و مغول‌ها با مرو و نیشابور کرده بودند.

اگرچه نابودیِ آبادیِ جلیل و فَخیم زُلف‌آباد، به فرمان فتح‌علی‌شاه، عملی شرم‌آور و ننگین بود، امّا کوچ ناچارهٔ فراهانیان، به مراتب شرم‌آورتر و ننگین‌تر بود، به قِسمی که لسان‌الملک، نویسندهٔ سرسپرده به دربارِ قاجاریان، سعی کرد مهاجرتِ اجباریِ سکنهٔ زُلف‌آبادِ فراهان را، به نواحی دور و نزدیک، به دل‌خواه و به میل

---

۸۸. همان‌جا، همان صفحه.

۸۹. همان‌جا، همان صفحه.

ایشان نمایش دهد:

«آن‌گاه از آن یِیغوله‌ها بیرون شده، هر چند تن به یکی از آبادانی‌های عراق و آذربایجان وطن جُستند...»[۹۰]

▣

هرچند که در بخش *«ایلْغارِ مغول‌ها»* ملاحظه شد که مؤلّف کتاب آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، توصیف فراهان را به‌اختصار برگزار کرده، امّا مترجمِ اثر، جهان‌گیرمیرزا قاجاری، حدود دو صفحهٔ تمام از نوشته‌های خودش را، به مَدْخَلِ فراهان، افزوده و درحقیقت، مطالب زکریابن محمّدبن محمود قزوینی را، که گفتیم متعلّق به سال ۶۷۴ ه.ق است، با اطّلاعاتی که مرتبط با سال ۱۲۶۸ ه.ق است، پیوند زده و ما را با اوضاع و احوال فراهان و فراهانیان، در نیمهٔ پایانیِ قرنِ سیزدهم هجری قمری آشنا کرده است.

جهان‌گیرمیرزا، در تَعْلیقات و حَواشی‌ای که به قلم خودش نوشته است، در ذِیْلِ مَدْخَلِ فراهان، ادّعا کرده فراهانیان، مَردُمی یاغی و شورش‌گر بوده‌اند و به فرمان فتح‌علی‌شاه قاجاری گردن نمی‌نهاده‌اند و گناه کبیره‌شان این بوده که در قَریهٔ زُلْف‌آباد، هفت سال، در برابر قوای دولتی ایستاده‌اند:

«مترجم به عرض می‌رسانَد، در وسط این شوره‌زار [= فراهان]، زمینی‌است سخت و قدیماً در آن‌جا قلعه‌ای ساخته بودند و راهی از این زمین تا بِدان مکان، از سنگ و گچ ساخته بودند. از قراری که مَسْموع شد، در زمانِ سابق، دزدان در آن‌جا مَأمَن داشته‌اند و دست‌درازی به اطراف می‌نمودند. به حکم پادشاهِ عصر، آن مکان و قلعه را خراب ساخته و راه را ویران نموده‌اند. حال از کنارِ شوره‌زار، آن قلعه پیدا است...»[۹۱]

جهان‌گیرمیرزا، دربارهٔ نحوهٔ ساخت قلعهٔ مورد بحث، زمان احداث و زمان تخریب آن، و نیز دربارهٔ پادشاهی که فرمان ویرانیِ آن را صادر کرده، با ابهام فراوان، سخن گفته و در ادامه نوشته است:

«و از عَجایِب فراهان، دِهی است موسوم به "ذولْف‌آباد" [= زُلْف‌آباد] و زیر

---

۹۰. همان‌جا، همان صفحه.

۹۱. آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، همان‌جا، صفحهٔ ۵۰۰.

جَمیعِ خانه‌های آن دِه را، از قدیم، نَقْب زده‌اند و نَقْب‌های طولانیِ بسیار دارد. مَردُمِ آن دِه، به سببِ مَتانَتِ این نَقْب‌ها و استحکام این مکـان، در عـهدِ خـاقان مَـغْفور، فتحعلی‌شاه قاجار، هفت سال یاغی شده، دست به غارتِ تُجّار و راه‌زنی دراز کردند. خاقان مَغْفور، هفت سال لشکر بر سرِ ایشان گماشته، در میانِ ایشان، دو هوایی واقع شده، قَریه به دست لشکریان درآمد و زیاده از هزار و پانصد خانوار، در آن قَریه ساکن بودند. همه را به حُکم خاقان، کوچانیده، در ولایات مُتَفَرّق ساختند و تا حالِ تحریرِ ترجمه، آن قَریه خراب و ویران است...»[۹۲]

جهان‌گیرمیرزا در انتها، فارغ از سیاست‌مداری و محافظه‌کاری، نوشته است:

«نان و پنیرِ فراهان، در غایتِ امتیاز است. اَللّهُمَّ اُرْزُقْنا!...»[۹۳]

▣

عبدالحسین نوایی، کـه بـه‌اتّـفاق مـیرهاشم مـحدّث، وظـیفهٔ شـاقِّ اِسْـتِنْساخ، تصحیح، تحقیق، حاشیه‌نویسی، و تنظیم فَهارِس اثـر بسـیار حـجیم و خـوانـدنیِ *«مِرآةالبُلدان»* را به عهده داشته،... در دیباچهٔ انتقادی و مهمّی کـه بـر تـارَک کـتاب اعتمادالسّلطنه نشـانده، راجـع بـه مُـصَنِّفِ دایـرةالمـعارفِ تـاریخی ـ جـغرافـیاییِ مِرآةالبُلدان می‌نویسد:

«محمّدحسن‌خان در سال ۱۲۵۹ [ه.ق] دیده به جهان گشود و در نُه‌سالگی، در جزء صد نفر از اولاد رجال عصر ناصری، به دارالفنون وارد شد. [...] چـند سـال محمّدحسن‌خان در این مدرسه به تحصیل گذراند و به درجات نظامی اِرْتِقا یافت و از ترقّیات وی در این روزگار، نام‌زد شدنِ او بـود بـرای خـدمت بـه امـیر مـحمّد قاسم‌خان، فرزند ناصرالدّین‌شاه...»[۹۴]

بلند مرتبه شدنِ اعتمادالسّلطنه، سوای استعداد فطری و مُمارِسَتِ علمیِ او، تا حدّ زیادی مدیون نفوذ پدرش در دربار ناصرالدّین‌شاه هم بود:

«بـاری، پس از آن‌کـه حـاجی‌علی‌خان حـاجب‌الدّوله، پـدر مـحمّدحسن‌خان، در اِزای نیکوخدمتی به نـاصرالدّیـن‌شاه و مَـهْدِعُلْیا مـادر شـاه، در قـتل امـیرکبیر،

۹۲. همان‌جا، همان صفحه.

۹۳. همان‌جا، همان صفحه.

۹۴. مِرآةالبُلدان، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه، به کوشش عبدالحسین نوایی و میرهاشم محدّث، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، اسفندماه ۱۳۶۷، صفحهٔ سه.

میرزاتقی‌خان فراهانی، حکومت خوزستان یافت، محمّدحسن‌خان هم، برطبق رسوم زمان، معاون پدر گردید و نایب‌الحکومه شد و عنوان و سِمَتِ حکومت شوشتر یافت، ۱۲۷۶ ه.ق. وقتی که حاجی‌علی‌خان مَعْزول شد، نایب‌الحکومه نیز از کار افتاد و باز دو سال بعد که حاجی‌علی‌خان وزارت عدلیّه یافت، محمّدحسن‌خان نیز معاون پدر گردید، ۱۲۷۸ ه.ق...»[۹۵]

اعتمادالسّلطنه و گروهی از دانش‌آموختگان دارالفنون، در سال ۱۲۸۰ ه.ق به فرانسه فرستاده شدند و او از موقعیّت پیش‌آمده، به نحو احسن سود بُرد؛ با جدّیت، درس خواند؛ تحقیق کرد؛ و جهانِ پیرامونش را با دیدهٔ عبرت نگریست:

«چهار سال اقامت در پاریس، او را پخته و ساخته کرد. غیر از کسب تَبَحُّر در زبان فرانسه، وی به اوضاع علمیِ اروپا و روش تحقیق و طرزکار مراجع علمی، وُقوف تمام یافت و با ادب و فرهنگ فرانسه نیز به‌خوبی آشنا شد. چنین بود که در بازگشت به ایران، بِلافاصله به دربار ناصری راه یافت، ۱۲۸۴ ه.ق، و تا پایان عمر در آن درگاه به احترام و عزّت گذراند. در این دوره، نخستین سِمَتِ وی پیش‌خدمتی و مترجمیِ حضور بود و بعد در سال ۱۲۸۸ ه.ق به مقام "ریاست کلّ دارالطِّباعه و دارالتّرجمهٔ مَمالک مَحْروسِه" منصوب شد و لقب صنیع‌الدّوله یافت و مأمور و مسؤول چاپ روزنامه گردید. از روزنامه‌هایی که وی در این سال‌ها منتشر کرده، یکی روزنامهٔ "ایران سلطانی" بود که اختصاراً "ایران" خوانده می‌شد و دیگری روزنامهٔ "مرّیخ"، که روزنامه‌ای نظامی بود.

«وی مدرسه‌ای نیز برای تعلیم علوم جدید و زبان‌های اروپایی دایر کرد و میرزا حسین‌خان سپه‌سالار قزوینی صدراعظم را به دیدنِ آن مدرسه و شاگردانش دعوت نمود و میرزاحسین‌خان که از آن مدرسه خوشش آمده بود، آن مدرسه را به‌نام خود، "مکتبِ مشیریّه" نام نهاد. اعتمادالسّلطنه در سفر نخستینِ شاه قاجار به اروپا هم جزء همراهان بود و در بازگشت از این سفر، که ناصرالدّین‌شاه هوس کرد به سبک اروپا "کابینه" یا "هیأت وزیران" داشته باشد، عمادالدّوله امامقُلی میرزا پدرزنِ خود را وزارت عدلیّه بخشید. محمّدحسن‌خان هم معاون وزیر عدلیّه شد و سپس شغل مقدّم‌الشُّفَرایی یافت و مترجمیِ شاه در هنگام باریابیِ

۹۵. همان‌جا، صفحهٔ چهار.

سفیران اروپایی...» [۹۶]

اعتمادالسّلطنه، به موازات تحقیق و تَتَبُّع، از پذیرفتنِ مناصبِ حسّاس مملکتی روی‌گردان نبود و همهٔ مشاغلی را که به او ارجاع می‌شدند، با روی باز می‌پذیرفت:

«محمّدحسن‌خان روزبه‌روز در ترقّی بود. ضمن مشاغل متعدّد و روزافزون وی نیز باید از ریاست باغات سلطنتی و هم‌چنین از "ریاست عمل احتسابیّهٔ شهر"، یا به‌اصطلاح امروزی، شهرداریِ تهران نام بُرد. در سال ۱۳۰۴ ه.ق، وی لقب اعتمادالسّلطنه یافت. این لقب را پیش از این پدرش حاجی علی‌خان داشت. از این تاریخ تا پایان عمر، محمّدحسن‌خان در دربار قاجاری، در مَناصِب مذکور باقی بود و ناصرالدّین‌شاه او را عزیز می‌داشت و به شهادت اعتمادالسّلطنه، درکتاب خاطرات، سَفَراً و حَضَراً، شاه او راگاه و بی‌گاه می‌خواست و احیاناً نیز بعضی مسایل مَحْرَمانه را با او درمیان می‌نهاد و او را مأمور بُردنِ پیغام و گرفتنِ ارتباط با سُفَرای اروپایی می‌نمود و چنین برمی‌آیدکه شاه قاجار، نسبت به امین‌السّلطان، صدراعظم خود، اطمینان چندانی نداشته. از این گذشته، اعتمادالسّلطنه نزدیک به بیست و پنج سال، در حضور شاه، روزنامه‌های فرانسه‌زبان را می‌خواند و ترجمه می‌کرد. مرگ وی، در ۱۸ شوّال ۱۳۱۳ روی داد و برابر با سیزده نوروز [بود] ...» [۹۷]

شیوهٔ پژوهشیِ اعتمادالسّلطنه، برمبنای کارِ گروهی استوار بوده و به اعتقاد عبدالحسین نوایی، *«آن‌چه مُحَقَّق است، این‌که محمّدحسن‌خان اعتمادالسّلطنه، با وقوفی که بر نحوهٔ تحقیق و روش‌های نوین فرنگی داشته، خواسته است که با استفاده از سازمانی که دراختیار داشته و با بهره‌گیری از اطّلاعات وسیع و دانش و احاطهٔ نویسندگانِ نامهٔ دانش‌وَران وکارمندان ادارات دارالتّرجمه و دارالطِّباعه، دست به تهیّه و انتشار کُتُبی در زمینه‌های تاریخ و جغرافیا و رجال و امثال آن زنَد و با جلب نظر اهل فضل، سازمانی متین و دیرپای برای جمع مطالب علمی و تهیّهٔ کتاب‌های لازم فراهم آورَد...»* [۹۸]

آثار بازمانده از اعتمادالسّلطنه فراوانند و *«صورت تألیفات وی، به‌صورتی ناقص، در شرح حال وی، در مراجع متعدّد آمده و میرهاشم محدّث، با استفاده از*

---

۹۶. همان‌جا، صفحات چهار و پنج.

۹۷. همان‌جا، صفحهٔ پنج.

۹۸. همان‌جا، صفحهٔ بیست.

این منابعِ پراکنده، شمار سی و هفت کتاب و رساله از مؤلّفات وی را ذکر کرده است و به‌عنوانِ مقدّمه، در آغاز کتاب "تطبیق لغات جغرافیایی" آورده...»[۹۹]

واپسین سخن عبدالحسین نوایی، در پیش‌گفتار بی‌پرده‌ای که بر کتاب بزرگ اعتمادالسّلطنه نوشته، از این قرار است:

«مِرآةالبُلدان ــ چنان که از نامش پیدا است ــ کتابی است در شرح شهرها و قُریٰ و قَصَباتِ ایران‌زمین، یعنی ایران بزرگ، که شامل منطقه‌ای بود از رود سیحون تا ماوَرای فرات، و از دربندِ باب‌الأبواب در شمال بحر خزر، تا جزایر و سواحل خلیج فارس.

«این کتاب که براساس کُتُب جغرافیاییِ مؤلّفین قدیم و سفرنامهٔ سیّاحان و مُکْتَشِفین جدید نوشته شده، بدبختانه ناتمام مانده و تنها چهار مُجلّد از آن پرداخته آمده است، آن‌هم نه هر چهار مُجلّد در جغرافیا، بَل‌که از این مُجلّدات تنها قسمت اوّل و چهارم مربوط است به جغرافیا و دو جلد دوّم و سوّم، شرح سلطنت سی‌سالهٔ ناصرالدّین‌شاه است، از جلوس وی در ۱۲۶۴ تا سال ۱۲۹۴ ه.ق، یعنی سالِ سی‌ام پادشاهیِ وی...»[۱۰۰]

الگوهای اعتمادالسّلطنه، هم شرقی بوده‌اند و هم غربی. او از روش جغرافی‌دانانِ سرزمین‌های اسلامی، و از شیوهٔ پژوهش‌گران و جهان‌گَردان اروپایی، به یک‌سان بهره بُرده و در تنظیم و تألیف کتابش، سرمشق گرفته است.

اعتمادالسّلطنه، در تشریح حوادثی که در زمان فتحعلی‌شاه قاجاری، در ایران رُخ داده‌اند، سنگ تمام گذاشته و در مَقْطَع مربوط به ماجراهای سال ۱۲۳۰ ه.ق، آن‌چه را که در آن روزگار، بر مردم فراهان رفته، این‌گونه ثبت و ضبط کرده است:

«و از حوادث این سال، شَرارَت و یاغی‌گریِ اهالی زُلْف‌آبادِ عراق [عجم] بود که به ایمانی‌خان، حاکم خود، شوریده، علاوه براین، دست‌اندازی به قَوافِلِ راه عراق می‌نمودند. لِهٰذا به امر شهریار عظیم‌الاقتدار، عبدالله‌خانِ گُرجی، از تهران، به تنبیه آن‌ها روانه شد...»[۱۰۱]

روایت اعتمادالسّلطنه، خلاصه‌تر از حکایتی است که جهان‌گیرمیرزا قاجاری، به

---

۹۹. همان‌جا، صفحهٔ شش.
۱۰۰. همان‌جا، صفحهٔ سی و یک.
۱۰۱. همان‌جا، صفحهٔ ۸۶۶.

ترجمهٔ کتاب آثارالبِلاد و اخبارالعِباد افزوده و در آن، از احداث یک قلعهٔ مُسْتَحْکَم، توسّط شورشیان فراهانی، بروز دودستگی و تـفرقه در مـیانِ بـه‌اصـطلاح یـاغیان، مقاومت هفت‌سالهٔ اهالیِ زُلْف‌آبادِ فراهان، و کوچ اجباریِ یک‌هزار و پانصد خانوارِ فراهانی، از زادگاه و جُلْگِه‌های کِشت و زرعشان، خـبری نـیست؛... لیکـن حـدیث اعتمادالسّلطنه، با همهٔ اختصار، مشابهت‌ها و مُفارِقَت‌هایی با مطالب نقل شده از قول جهان‌گیرمیرزا دارد.

وجه شَبَهِ نوشته‌های دو رَجُل قاجاری، این است که هردو، بی‌آن‌که مجالی بـه کوچک‌ترین شکّ و تردیدی بدهند، با قَطعیّت تمام، اهالی زُلْف‌آبادِ فراهان را شَرور و شورشی خوانده و بدون هیچ دلیل و مدرکِ قابل قبولی، آن‌ها را راه‌زن و چپاول‌گرِ اموال کاروان‌های مردم و بـازرگانان جـلوه داده‌انـد. فـرقِ مـوجود در گـزارش‌هـای جهان‌گیرمیرزا و اعتمادالسّلطنه در این است که صاحب مِرآةالبُلدان، از حاکم فراهان، ایمانی‌خان، کسی که اهالی فراهان علیه او طُغیان کرده‌اند، اسم بُرده و نام و اصلیّت و قومیّت عبدالله‌خان گرجی، سردار یا سرکردهٔ قشونِ سرکوب‌گری را که از تـهران بـه فراهان گُسیل شده بودند، ثبت کرده و از این نظر، نـوشته‌های رضـاقُلی هـدایت و محمّدتقی سپهر را موبه‌مو در کتاب خود گُنجانده است.

اعتمادالسّلطنه، به قول خودش، برای تبیین بهترِ موضوع، راجـع بـه شـهرهای زیرین و زِبَرینِ زُلْف‌آبادِ فراهان، چنین نوشته است:

«*ابودُلَف عبّاسی، در مَحالّ فراهان، شهری بنا کرد مُشْتَمِل بر دو مرتبهٔ تحتانی و فوقانی. یعنی هم‌چنان که در روی زمین عمارات و بُیوتات و مساجد و خانات و اَسْواق و غیره بود، در زیرزمین نیز، به عینه، همین قِسم شهری ساخت کـه هـرگاه دشمنی رو نماید و این شهر را محاصره کند، اهل شهر در طبقهٔ زیرین رفته، از شرّ دشمن مـحفوظ بـاشند. ایـن شـهر مـوسوم بـه دُلَـف‌آباد بـود، بـعد آن‌را دُلْـف‌آباد [= زُلف‌آباد] گفتند...*»[۱۰۲]

▣

میرزا حسنِ فسایی، در جزء حوادث سال ۱۲۳۰ ه.ق، گزارش ویرانیِ زُلْف‌آباد را، برپایهٔ کُتُبِ خاوری، هدایت، و سپهر، تنظیم کرده و صادقانه از منابع اقتباسش

---

۱۰۲. همان‌جا، صفحهٔ ۸۶۷.

نام بُرده است:

«و عید نوروزِ سنهٔ تنگوزئیل، در روز نهم ماه ربیعِ دُوِیُم سال ۱۲۳۰ واقع گردید. در سه کتابِ تاریخ قاجاریّه، که نگارندگانِ آن‌ها معاصر خاقانِ جَنَّت‌مکان فتحعلی‌شاه بودند و وقایع روز به روز را نگاشته‌اند، یکی "تاریخ ذوالقرنین"، تألیف میرزا فضل‌الله خاوری، منشی شیرازی، دُوِیُم تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، تألیف امیرکبیر رضاقُلی‌خان هدایت، تَخَلُّص مازندرانی، و دیگری تاریخ ناسخ‌التّواریخ، تألیف میرزا محمّدتقی سپهر، تَخَلُّص مستوفی کاشانی،... مَسْطور است که امیر ابودُلَف، از اُمَرای خلیفهٔ عبّاسی، در نواحیِ فراهان قم، دو شهر بنا نهاد، یکی را در زیرزمین و دیگری را بر روی زمین.

«آن راکه در زیرزمین خواست بنا گذارَد، زمین وسیعی راکه دُورهٔ آن سه فرسخ بود، از خاک تُهی نمود و مساجد و بازار و کوچه‌ها و حمّام‌ها را در آن گودال بساخت. پس روی آن عمارت را به آجر و گچ استوار نمود و برای هر عمارتی، سوراخی به اندازهٔ دهانِ چاهی، تا روشنایی دهد، گذاشتند و شهری دیگر، بر زِبَرِ آن شهرِ زیرین، به همان وضع و وسعت ساختند و نام این دو شهرِ پیدا و نهان را دُلَف‌آباد نهاد و به مرور ایّام به زُلْف‌آباد مشهور گردید و از قدیم، اگر روزگار با اهل زُلْف‌آباد نامساعد می‌شد، از شهرِ پیدا، پناه به شهر پنهان می‌بُردند و به‌جز اهالیِ آن بَلَد، هرکسی به شهر زیرین افتد، تا قیامت مفقودالخبر و مَعْدومُ‌الاَثر است و اکنون از شهرِ زیرزمین، آثارکمی باقی است و از قَرایِن معلوم می‌شودکه عرض و طول آن، چه اندازه است و اهالی زُلْف‌آباد، اموالِ خود را در شهرِ زیرین می‌گذارند و با حاکم فراهان طُغیان می‌نمایند...»[۱۰۳]

میرزا حسنِ فسایی هم، دادخواهانِ فراهانی را راه‌زن و سارقِ کالاهای بازرگانان جلوه داده است:

«در این سال [۱۲۳۰ ه.ق]، بر ایمانی‌خان، حاکم فراهان، شوریدند و به سرقت اموال تُجّار پرداختند و روز در شهرِ زیرین پنهان شده، شب‌ها را به غارتِ اموال مسلمانان می‌گذرانیدند و این کیفیّت به توسّط یوسف‌خانِ گرجی، سپه‌دارِ سپاهِ جان‌بازِ عراق [عجم]، به عرض شهریارِ آفاق رسید و جماعتی را برای تَدْمیرِ آن‌ها

۱۰۳. فارس‌نامهٔ ناصری، همان‌جا، صفحهٔ ۷۱۲.

روانهٔ عراق فرمودند:

«بعد از اطّلاع، اهل زُلْف‌آباد جمعیّتی نموده، به استقبال سپاهِ ظفرْپناه شتافته، به اندک وقتی شکست یافته، در شهرِ زیرینِ زُلف‌آباد پنهان شدند و افواج قاهِره، اطراف زُلْف‌آباد را محاصره داشتند و آذوقه از آن‌ها بُریدند...»[۱۰۴]

صاحبِ فارس‌نامهٔ ناصری، برای خوش‌آیند سَروَرَش، ناصرالدّین‌شاه، تهمت‌های تاریخ‌نگارانِ قبلی را تکرارِ مکرّر کرده و زُلْف‌آبادی‌ها را دزد و حرامی نشان داده و اخراج مردم از محلّ سکونتشان، آوارگیِ آنان در دشت‌های غربت و اِدْبار، و وادار شدنِ فراهانی‌ها به باقی‌نهادنِ دارونِدارشان را، به دروغ و تقلّب، امان خواستن و امان دادن خوانده است:

«بعد از چند ماه به ستوه آمده، طالبِ امان شدند و بعد از امان، اموالِ خود را گذاشته، عیال را برداشته، آوارهٔ بِلاد گشتند و زُلْف‌آباد ویرانه گردید...»[۱۰۵]

▣

مرگ نامنتظرهٔ عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه، فتحعلی‌شاه و همهٔ خاندان سلطنتی را غافل‌گیر کرد؛ در صورتی که زمینه‌های فوت ولیّ‌عهد، به حدّاقلّ دَه سال قبل برمی‌گشت:

«اِجْمال و مقدّمات و بَواعِث این واقعهٔ ناگزیر، که خاتمهٔ کارِ بُرنا و پیر است، آن‌که حضرت شاه‌زاده نایب‌السّلطنه را ورمِ کلیه عارض شد و در ۱۲۳۸ [ه.ق]، جناب میرزا محمّد اصفهانیِ احمدآبادی، به امرِ خاقانِ جَلالَت‌نشانِ اکبر، به تبریز رفته، مدّت یک سال در آن‌جا بماند و به تدابیرِ چند، این مرض را معالجه کرده، مراجعت نمود. پس از آن بیماری، که مدّت شش ماه تَطْویل یافت و بهبود گُزید، دیگرباره، به واسطهٔ عدم اِحْتِما، عُود کرده، نَواسیر و بَواسیر نیز مزید حرارتِ کبد گردید و دکتر کارمک انگلیسی، مدّت دوازده سال، به حکمت‌های علمی و عملی، مانع شدّت و اِزْدیادِ امراض بود و پیوسته، در سفر و حَضَر، اِلْتِزام رکابِ ظفرْانتساب داشت.

«در هنگامی که شاه‌زاده قصدِ خراسان کرد، وی به جهت تحصیل بعضی ادویه و

---

۱۰۴. همان‌جا، همان صفحه.

۱۰۵. همان‌جا، همان صفحه.

جوهریات، رُخصَت گرفته، به تبریز رفته، که بعدها روانهٔ مشهد گردد و بعد از فراغ، روانهٔ ارض اقدس شده، در منزل مزینان، وفات یافت و میرزا بابای حکیم‌باشی نیز که استحضاری از معالجهٔ این مرض داشت، به سفارت مأمور شده و به تبریز رفته بود.

«حاجی بابای خاصّه‌تراش، که در زمان معالجه غالباً حاضر و به اعمال معالجین ناظر بود و قلیل سررشته‌ای حاصل داشت نیز مرخّص شده، به آذربایجان رفته بود و از رکابِ عالی، غایب...»[۱۰۶]

مسّلّم است که میرزا ابوالقاسم‌خان، قائم‌مقام فراهانی، نه طبیب بوده، و نه داعیهٔ پزشکی داشته؛ لیکن با عنایت به نوشته‌های رضاقُلی هدایت، از تک تکِ «طبیبانِ مدّعی»، و حتّی از حکیم اروپاییِ عبّاس‌میرزا، حاذِق‌تر بوده و از روی اِشْراق عارفانه، وخامت حالِ نایب‌السّلطنه را به‌خوبی می‌دیده و با سفر او به خراسان مخالفت می‌کرده است. در این زمینه، نوشته‌های رضاقُلی هدایت خواندنی است:

«باری، حکیم کارمک، وقتی خدمت نایب‌السّلطنه عرض کرده بود که از امتداد این مرض مُشَوَّش نباشید که مُهْلِک نخواهد بود ــ چه وقتی مُهْلِک است که پای‌ها را تَهَیُّج حاصل شود و اثرِ ورم به بِیْضَتین برسد ــ در هنگام مرخّصیِ شاه‌زاده، از حضور خاقان صاحبْ‌قِران، همانا قائم‌مقام، در غیاب شاه‌زاده، به خاقانِ اکبر مَعْروض داشته بود که حُکَمای ایران و فرنگ اتّفاق دارند که حرکت و مسافرت، به جهت مزاج نایب‌السّلطنه، مُضِرّ است و خالی از تشویشی نیست...»[۱۰۷]

عبّاس‌میرزا از دو سو تحت فشار بود. فشارهای روانی و فشارهای جسمانی. از طرفی، اندیشهٔ لشکرکشی به افغانستان، باعث عصبیّت و دغدغهٔ خاطرش می‌شد و فکرش را روز و شب به خود مشغول می‌کرد. از طرف دیگر، آلام ناشی از بیماری، به سختی عذابش می‌داد و پیش‌رَویِ بی‌وقفهٔ مرض در اندامش، از توانایی‌هایش می‌کاست و آرام و قرارش را می‌رُبود.

در آن شرایط دشوار و مَردافکن، پس از آن‌که شنید قائم‌مقام از فتحعلی‌شاه

---

۱۰۶. تاریخ روضةالصّفای ناصری، در ذکر پادشاهان دورهٔ صفویّه، افشاریّه، زندیّه، و قاجاریّه، رضاقُلی هدایت، کتاب دهم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، انتشارات مرکزی، انتشارات پیروز، چاپ؟، قم، آذرماه ۱۳۳۹، صفحهٔ ۶۱.

۱۰۷. همان‌جا، صفحات ۶۱ و ۶۲.

درخواست کرده مانعِ مسافرت ولیّ‌عهد به مرزهای شرقی بشود، بی‌هوده خـونش به جوش آمد و به‌جای ارج نهادن به حُسن‌نیّتِ میرزا ابوالقاسم فراهانی، دست بـه عمل قَبیحی زد که شاید در شرایط عادی، هرگز مرتکب چنان خَبْطی نمی‌شد:

«چون نایب‌السّلطنه از اسباب منع سفر اِسْتِحْضار یافت، به واسطهٔ غیرتِ جِبِلّی و مَلَکهٔ کشورسِتانی، مُتَغَیّر شده، قائم‌مقام را به حضور خوانده، مورد سیاست فرمود و به دست مبارکِ خود، مشتی چند بر سرِ او کوفته و به اظـهار خـاقانِ بـی‌هَمال مطمئن و آسوده‌خاطر نگردیده، عزیمت سفر جَزْم کرده، روانه شد و در عرض راه، این مرض روی به اِشْتِداد نهاد و علاجی حاصل نبود، تا بعد از ورود، که خبر فوتِ کارمک صاحب، دکتر انگلیسی، رسید، مایهٔ تَوَهُّم سرکارِ والا شد و خاقانِ مَغْفور، جان مک نیلِ انگلیسی را تکلیف به رفتنِ خراسان فرمود.

«چون وی گمان علاج نداشت، به مَعاذیر پرداخت. حکیم داوودخانِ مسیحی را مأمور کرد. وی نیز مریض شد و چون معالجه مقدّر نگردید، هیچ تدبیری بر هدفِ مُراد نیآمد، تا ورم روی به اِزْدیاد نهاد و نایب‌السّلطنه از حیات خود نومید گردید و به‌زاد و راحِلهٔ سفرِ آخِرَت پرداخت.

«نخست از درِ توبه و اِنابِه درآمده، به طاعات و عبادات کوشید و زیارت مَرْقَدِ مطهّرهٔ حضرت رضویّه و اِعْتِکافِ لَیالی را، در آن حرم محترم، وظیفه فرمود، تا در شبِ دهم جمادی‌الاخرهٔ سال ۱۲۴۹ [...] به جَوارِ رحمت الهی پیوست...» [۱۰۸]

پس از وفات عبّاس‌میرزا، مسألهٔ جانشینیِ فتحعلی‌شاه در اذهانِ همگان نـقش بست. پادشاه قاجاری که در سِنین پیری به‌سر مـی‌بُرد و مرگِ خـویش را نزدیک می‌دید، برای تعیین ولیِّ‌عهد نوین به تکاپو افتاد و نوه‌اش محمّدمیرزا را از خراسان فراخواند:

«نوّاب امیرزادهٔ والاشأن، محمّدمیرزا، نـوّاب قـهرمان مـیرزا را در ارض اقـدس گذاشته، محمّدرضاخان فراهانی را، که مردی پخته و کاردان می‌دانست، به وزارت وی گماشته، دو فوج سرباز را در آن‌جا نهاده، با جمعی دیگر که لازم بود، روی به ری کرده، در شنبه ششم شهر صَفَر، وارد تهران گردید...» [۱۰۹]

---

۱۰۸. همان‌جا، صفحهٔ ۶۲.

۱۰۹. همان‌جا، صفحهٔ ۸۲.

فتح‌علی‌شاه که مصمّم شده بود فرزند عبّاس‌میرزا را به ولایتِ‌عهدی برگُزیند، می‌دانست که سایر برادرانِ عبّاس‌میرزا، سودای سلطنت در سر دارند و ولیّ‌عهدیِ محمّدمیرزا را برنمی‌تابند، از این رو، از تک‌تکِ آن‌ها اِلْتِزام گرفت که جانشینیِ محمّدمیرزا را به رسمیّت بشناسند و به همین مناسبت، جلسهٔ سرنوشت‌سازی، با حضور شاه‌زادگان و بزرگان مملکت، در باغ نگارستان، برپا کرد:

«چون تدبیر و رأی خاقانِ مُلْک‌آرای کبیر، مطابقِ تقدیر اتّفاق افتاد و مِرْآتِ ضمیرِ مُنیرِ خاقانی، به مُحاذیِ اشعّهٔ لَمَعات الهام رَبّانی واقع و عکس‌پذیر گردیده بود، در روز پنج‌شنبه دوازدهم شهر صَفَرالمظفّر سال ۱۲۵۰، که چهل سال و کسری از مدّت سلطنت خاقان کبیر مُتَمادی گشته، مقرّر فرمود که در باغ نگارستان، مجلس طُوبیِ مُلوکانه آراسته شد و اَعاظِم فُضَلا و عُلَمای ایران و اَماجدِ اُمَرا و وُزَرای دربار و صاحبان مَناصِبِ بزرگ، در آن مجمع حاضر شدند و چنان‌که رسم مُلوک عجم است، اسباب مُرَصّعی که از لوازم مَنْصَب جلیلِ ولایت‌عهد است، از قبیل شمشیر و خنجر و زُنّار و کمر و نشان شیروخورشید مجوهر، به انضمام یک دست مَلْبوسِ خِلْعَتِ آفتاب‌پیکر و فرمانِ قضا جریان ولایت‌عهد و نیابت سلطنت، به رسالت شاه‌زاده صاحبْقِران میرزای میزبان، امیرزادهٔ معظّمٌ‌الیه، بِدان مجلسِ ارم مونس اِنْفاذ شد و خِلْعَت را زیبِ بَر و دوش خود نموده، فرمان مبارک را افسروار بر سر زده، طَبَق‌های سیم و زر بر سرِ حُضّارِ آن محضر ریختند و خطبه خواندند و تَهْنیَت راندند.

«حضرت ولیّ‌عهد جدید و نایب‌السّلطنهٔ سعید، محمّدمیرزا، با تمامیِ ارکان دولتِ ابدْمدّتِ ایران، به حضور خاقانِ صاحبْقِران و جَدّ اَمْجَدِ مهربان آمده، از لفظ گوهربار مبارک، مبارک‌باد شنید و به مراسم عُبودیّت و ارادت قیام کرد. [...] عَلیٰ اَیِّ حال، تمامیِ اولاد خاقان مُعَظَّم، که زیاده از پنجاه کسِ کبیر بودند، کام و ناکام، دَم درکشیدند و خواه و ناخواه در زاویهٔ تسلیم درخزیدند...» [۱۱۰]

روز بعد، فتح‌علی‌شاه، در ملاقاتی خصوصی، ولیّ‌عهدش را اندرز داد و از امیر تیمور گورکانی و شاه‌عبّاس بزرگ صفوی، یاد کرد؛ چرا که تیمور لنگ پس از مرگ پسرش، جهانگیر، نوه‌اش پیرمحمّد را وارثِ تاج و تختِ خود خواند و

۱۱۰. همان‌جا، صفحات ۸۳ و ۸۴.

شاه‌عبّاس نیز بعد از وفات فرزندش محمّدباقر میرزا، پسر او سام‌میرزا را به جانشینی خود برگُزید و به این تدبیر، هر دو سلطانِ باسَطْوَتْ، از انتقالِ مقام نیابت سلطنت، به سایر فرزندانشان، خودداری کردند.

در تاریخ روضةالصّفای ناصری آمده است که به خواهشِ قائم‌مقام فراهانی، میرزامحمّد، پسر میرزا ابوالقاسم‌خان، حکم وزارتِ نایب‌السّلطنهٔ جدید محمّدمیرزا را گرفت و با او به آذربایجان رفت:

«*و چون میرزا ابوالقاسم فراهانی، قائم‌مقام، صِدارَتِ عُظْمیٰ بود، به استدعای او، میرزامحمّد، فرزندش، به وزارت حضرت نایب‌السّلطنه مأمور گردید و مقرّر شد که او در رکابِ شوکتْ‌مآب، مستعدِّ سفرِ تبریز شود و قائم‌مقام روزی چند در دارالخِلافه سکونت جویَد، تا قرار و مدارِ بعضی امورات داده شود، آن‌گاه به آذربایجان پویَد...*»[۱۱۱]

فتح‌علی‌شاه که از جذّابیّتِ شخصیّتِ قائم‌مقام، نفوذ کلام، اِعْجاز قلم، و محبوبیّت او در بین مردم، مطّلع بود، می‌ترسید که محمّدمیرزا ولیِّ‌عهد، فریب وزیر بزرگ فراهانی را بخورد و دودمان قاجاریّه، سرنگون شود. از این رو، کوشید با زِنْهار و هُشدار، او را از خیال سلطنت برحَذَر دارد:

«*روزی خاقانِ صاحبْ‌قِران، قائم‌مقام را در هنگام حضور، مخاطب فرموده، بِدو فرمود که:*

«*"پدرت میرزابزرگ قائم‌مقام، مَردی نیکْ‌ذات، عادل، [و] خُجَسته صفات بود و سال‌ها به ارادت و صداقت، به نایب‌السّلطنهٔ مرحوم [= عبّاس‌میرزا] خدمت‌گزاری و جانْ‌نثاری کرد و بعد از فوت او، این مَنْصَبِ جلیل را به تو تَفْویض فرمودیم و هم‌چنین بعد از قضیّه، ناگزیر مَنْصَبِ او را به شاه‌زاده محمّدمیرزا، فرزند اکبرش، عنایت نمودیم و مقصود ما تقویت و تربیت او است. باید پس از رجوع به آذربایجان، خَلایِق را به درب خانهٔ او دَلالَت کنی و خانهٔ خود را به مردم ننمایی. یعنی خلق او را بشناسند و بِدو امیدوار باشند و از او بهراسند."...*»[۱۱۲]

در اصل، فتح‌علی‌شاه از قائم‌مقام می‌خواسته که با تمام وجود در خدمت

---

۱۱۱. همان‌جا، صفحهٔ ۸۵.

۱۱۲. همان‌جا، همان صفحه.

محمّدشاه باشد، امّا همواره در حاشیه بمانَد و خود را از دیدهٔ همگان پنهان بدارد. قائم‌مقام می‌بایست در پسِ پردهٔ غیب، فدایی شاهِ آینده می‌شد، تا او منظور نظر توده‌های ملّت شود و رَعایا، هم از او بی‌اندازه بهراسند، و هم به او بی‌نهایت عشق بوَرزند.

فتحعلی‌شاه یقین داشت که وزیری بافرهنگ‌تر، کارکُشته‌تر، و جهان‌دیده‌تر از میرزا ابوالقاسم‌خانِ فراهانی نخواهد یافت، منتهیٰ پیوند او و مردم را نمی‌پسندید و سعی می‌کرد به هر طریق ممکن، حتّی با توسّل به استدلال‌های مضحکی از قبیل این‌که در تاریخ سابقه نداشته که یکی از زادگانِ فراهان بر تخت شاهنشاهی نشسته باشد،... قائم‌مقام را از وسوسهٔ پادشاهی بر ایران باز دارد. مسخره‌تر این‌که فتحعلی‌شاه وانمود می‌کرد از مُقَدَّرات خداوند و از اسرار عالم عِلْوی خبر دارد. سلطان قاجاری، نوه‌اش محمّدمیرزا را در مرتبه و جای‌گاهی آسمانی و رَبُوبی قرار می‌داد و با جِدّ و جهدی ابلهانه، می‌کوشید به فرزانهٔ فراهانی القا کند که ضدّیت با ولیِّ‌عهد، به منزلهٔ اِرْتِداد، و مُسْتوجِب قهر و غضبِ پروردگار است:

«"*و بالقطع والیقین بدان که ابداً در مَشیَّتِ الٰهی، سلطنت تو و اولاد تو نگذشته است و تا حال در هیچ تاریخی نخوانده‌ایم که از فراهانی، سلطانی برخواسته* [= برخاسته] *باشد و اِجْمالاً بِدان‌که هروقت از او* [= *محمّدمیرزا ولیِّ‌عهد*] برگردی، و نسبت بِدو به تزویر و *مُداهِنِه‌*پردازی، *خدا از تو خواهد برگردید و خیر نخواهی دید.*"...»[۱۱۳]

افسوس که در وجود قائم‌مقام، حُبِّ جاه و عشقِ مقام، بر ظرافتِ ذوق و احساس، و بر لطافتِ طبعش، سایه می‌انداخت و هیهات که هالهٔ سیاست، استعداد ادبی‌اش را تحت‌الشّعاع قرار می‌داد و در این‌قبیل مَقاطِع، چاره‌ای جز اطاعت و بندگی نداشت:

«*قائم‌مقام از این خطابِ عِتاب‌انگیزِ سیاست‌آمیز، به عجز و لابه و اظهار صداقت و ارادت و زمین‌بوس درآمده، اظهار صدق و صفا و ارادت و وفا کرده، مرخّص شد...*»[۱۱۴]

---

۱۱۳. همان‌جا، همان صفحه.

۱۱۴. همان‌جا، همان صفحه.

■

اقامت چندروزهٔ قائم‌مقام، در مَقَرّ سلطنتی، به‌خاطر تنظیم و تأمینِ باقی‌ماندهٔ مبلغ غَرامَتِ هنگفتی بود که دولت ایران باید به حکومت روسیهٔ تزاری می‌پرداخت:

«*بعدها که حضرت خاقانِ صاحبْقِران، در خَلَوات و جَلَوات، از مراسم اندرز و نصیحت و مراتبِ تَکْریم و تقویتِ نوّاب نایب‌السّلطنه محمّدمیرزا، سَلیلِ جَلیلِ خویش، دقیقه‌ای از دقایق نامَرعی نگذاشت، او را با یک جهان فرّ و شکوه مرخّص و روانهٔ مستقرِّ خِلافَتِ تبریز فرمود.*

«*در روز یک‌شنبه شانزدهم شهر صَفَر، روی به سوی ولایت آذربایجان گذاشت و قائم‌مقام فراهانی، به جهت قرارِ یک کُرور تَتِمّهٔ مصالحهٔ روسیه، که مهلت گرفته بودند و قبول کرده، روزی چند بماند و او نیز در یک‌شنبه بیست‌ویکم ماه مذکور، رُخْصَتِ انصراف یافته، از قَفای حضرت ولیّ‌عهد راه برگرفت و چون اردوی والا به میانج [= میانه] رسید، اهالی آذربایجان شرفِ رکاب‌بوسی یافتند و نوّابِ مُسْتَطاب، امیرزادهٔ مکرّم، سلطان مُرادمیرزا، که به ایالت ولایات قراجه‌داغ و مُضافات آن اختصاص داشت، به شوق شرفْ‌یابیِ حضور و استقبالِ موکبِ منصورِ ولیّ‌عهدِ مُعَظَّم، حرکت نموده، در زمانی که منزلِ اوجان [= بُستان‌آباد] فی‌المَثَل به منزلهٔ تن بود و او جان، سعادت حضور، حصول یافت و مورد عَوارِف و عَواطِفِ خاصّه گردید و هم‌چنین نوّاب مُسْتَطاب، امیرزادهٔ کامْ‌یاب، اردشیرمیرزا، حکم‌رانِ صاین‌قلعه و گروس، در شهر قزوین، به حضور سعادت قَرین مخصوص گردید و اِلْتِفات بسیار دید...*»[۱۱۵]

شاه‌زاده جهانگیرمیرزا، برادرِ محمّدشاه هم، که در آن زمان حکم‌رانِ خوی و ارومیّه بود، به پیش‌بازِ ولیّ‌عهدِ تازه تعیین‌شده شتافت، منتهیٰ قائم‌مقام که خود را به اردوی محمّدمیرزا رسانده بود، از دیدنِ جهانگیرمیرزا یکّه خورد. در تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، از وجود نِقاری قدیمی بین قائم‌مقام و جهانگیرمیرزا صحبت شده و هدایت گفته است که میرزا ابوالقاسم‌خان، از همان نخستین روزهای ولایت‌عهدیِ محمّدمیرزا، به گوش او خوانده بود که برادرش جهانگیرمیرزا نیابت سلطنت او را برنمی‌تابد و در میانهٔ راه آذربایجان، به استقبالش نمی‌آید. هدایت

۱۱۵. همان‌جا، صفحات ۸۵ و ۸۶.

نوشته است که وزیر فراهانیِ محمّدمیرزا، در سراپردهٔ ولیِّ‌عهد، از جهان‌گیرمیرزا بازخواست کرد که چرا بی‌اجازهٔ او به دیدارِ پادشاه آینده آمده است:

«مَعَ‌القصّه، نوّاب جهان‌گیرمیرزا، حاکم ارومی و خوی نیز در این منزل شرف‌یابِ حضور شد و جناب قائم‌مقام نیز در منزل صومعه، به اردوی والا پیوست و چون مکرّر مَعْروض داشته بود که جهان‌گیرمیرزا سرِ خدمت‌گزاری نخواهد داشت و طُغیان خواهد گُزید، و حتّی در تبریز هم به خدمتِ والا نخواهد رسید، آمدنِ جهان‌گیرمیرزا مخالف رأی و قول او واقع شد. به خیمهٔ او رفته، بِدو گفت که:

«"چرا بی‌اِذْن و اطمینان از من به استقبال ولیِّ‌عهد آمدی؟ و حال آن‌که من نیز بِدو مطمئن نیستم، زیراکه سخنِ مرا نمی‌شنود."

«و از بابتِ مصلحت حالِ خود اظهار عدم استقلال کرد و مذکور نمود که:

«"حضرت ولیِّ‌عهد مجدّد، از آغاز شباب، با من مَرْحَمَتی نداشته و در ایّام دوازده‌سالگی، حاجی محمّدخان قراگوزلو، در مراغه، به وزارت او مخصوص بوده و آن حضرت را با من بی‌اِلْتِفات نموده و چون به ایالت همدان رسید، میرزامحمّدعلی مستوفی و برادرش میرزاحسن، که هردو عَدوی من بودند، در خدمتش عزّت و وزارت داشتند و بدگویی از من می‌نمودند و چون به اردبیل و قراجه‌داغ حکمرانی داشت، میرزا نصرالله اردبیلی، صاحب اختیارِ درب خانه‌اش بود و دربارهٔ من سِعایَت می‌کرد و در این اوقاتِ گذشته، حاجی میرزا آقاسیِ ایروانی و حاجی زین‌العابدین شیروانی، مُجالِس و مُؤانِس او بوده‌اند و پیوسته زبان به بدگوییِ من گشاده‌اند و اللّهیارخانِ آصف‌الدّوله، به واسطهٔ مَنْصَبی که من دارم، با من در کمال خُصومَت است."...»[۱۱۶]

در صورت صحّتِ گفته‌های مورّخانِ قاجاری، گویا سیاست‌مدارِ برجستهٔ فراهانی، به مَکْنونات قلبیِ برادرانِ ولیِّ‌عهدِ نوین ظَنین بوده و حدس می‌زده پس از فوت فتحعلی‌شاه، رودرروی محمّدمیرزا بایستند و او را از تخت سلطنت سرنگون کنند:

«مَعَ‌القصّه، از این مقوله، تَشَکّی اظهار کرد و نوّاب جهان‌گیرمیرزا را از آمدن به

---

۱۱۶. همان‌جا، صفحات ۸۶ و ۸۷.

حضور مُتَوَهِّم می‌خواست و جهان‌گیرمیرزا دست‌خطّی که از نایب‌السّلطنهٔ مَغْفور، در مُتابِعَت و مُطاوِعَت امیرزادهٔ والاشأن بِدو نگاشته شده بود، به جناب قائم‌مقام بنمود و وی سکوت کرده، پس از ساعتی برفت. ولی در خاطر امیرزاده جهان‌گیر، از این سخنان، دغدغه روی کرد...»[۱۱۷]

امیران، شاه‌زاده‌ها، سُفَرا، و سایر رجال سرشناس، در اظهار عُبودیّت و اعلام وفاداری، از یک‌دیگر سبقت می‌گرفتند و در دلِ دوست به هر حیله رهی می‌جُستند. در همان گیر و دار، قائم‌مقام با زبانِ کارآی خود، جهان‌گیرمیرزا را از نظر محمّدمیرزا می‌انداخت:

«الحاصل، در منزلِ دیگر، امیرزادگان مُعَظَّم، بهرام‌میرزا و فریدون‌میرزا، و محمّدخان امیرنظام و وزیرمختار دولت روس، سعادتِ دستْ‌بوس یافتند و در همهٔ مَنازِل، اَعاظِم و اعیان و اُمَنا و ارکان، دسته به دسته و فوج به فوج، همی آمدند و اردوی والا از چمنِ اوجان، به دو کوچ، به تبریز رفته، به سبب رعایتِ ساعتِ ورود، در باغمیشه، در خانهٔ حاجی صادق کدخدا، نزول فرمود و اردو در صحرای پشت باغ شمال اُتراق گُزید.

«از قراری که نوّاب جهان‌گیر میرزا، در مجموعهٔ تاریخ‌گونهٔ خود نگاشته، جناب قائم‌مقام به خدمت حضرت ولیّ‌عهد مَعْروض داشته که بی‌احضار آمدنِ جهان‌گیرمیرزا، تا به میانج، برای آن است که خود را در میان جمعیّت آذربایجانی افکنده، در هنگام مورد خیانتی شود؛ و اِلاّ ارومی و خوی را خالی گذاشتن و با سواری چند، ناخواسته به استقبال آمدن را، راهی دیگر نخواهد بود و من از این امر مُشَوَّش خاطرم و توقّف او را در این‌جا صلاح دولت نمی‌دانم...»[۱۱۸]

عاقبت، زمزمه‌های قائم‌مقام در محمّدمیرزا اثر کرد و او فرمان داد برادرانش را دست‌گیر کنند و به حبس بیاندازند.

اگر زندانی شدنِ شاه‌زاده‌های قاجاری را نوعی اقدام پیش‌گیرانهٔ سیاسی، از سوی میرزا ابوالقاسم‌خان فراهانی، بپنداریم، اگر با درنظر آوردنِ روش‌های متداولِ مملکت‌داری، در دو قرن پیش، به قائم‌مقام حقّ بدهیم که آن‌همه دلْشورهٔ توطئه‌های

۱۱۷. همان‌جا، صفحهٔ ۸۷.
۱۱۸. همان‌جا، همان صفحه.

احتمالیِ برادرانِ محمّدمیرزا را داشته است، و بالأخره اگر فرض کنیم جهان‌گیرمیرزا و خسرومیرزا و بقیّهٔ برادرانشان همگی درصددِ برانداختنِ محمّدمیرزا بوده‌اند،... باز هم پافشاریِ قائم‌مقام فراهانی، برای کورکردنِ شاه‌زادگانِ دربندافتاده، چنان‌چه حقیقت داشته باشد، اقدام پسندیده‌ای نبود و حتّی در آن عصر استبداد و بی‌خبری هم، با موازین انسانی نمی‌خواند:

«*حضرت ولیّ‌عهد فرموده بود که هرگاه حضورش در این‌جا مُورِثِ فسادی است، به هر نوعی که مصلحت دانید، او را روانه دارید. لهٰذا* در هیجدهم ربیع‌الاوّل، به حکم *قائم‌مقام، نوّاب جهان‌گیرمیرزا را،* در بالاخانهٔ مخصوص، گرفته، *با برادرش خسرومیرزا،* به دست *نوّاب بهمن‌میرزا* سپردند که *با* چهارصد *مُسْتَحْفِظ* و به اتّفاق جناب *میرزا نصرالله* اردبیلی، به *اردبیل بُرده، مَحْبوس دارند. دو برادرِ دیگرش، احمدمیرزا و مصطفیٰ قُلی‌میرزا،* که در خوی و *ارومی نیابت می‌راندند* نیز، گرفته، به *نزد او بُردند،* محبوس *کردند.*

«*و نوّاب امیرزادهٔ والاگهر، نایب‌السّلطنه محمّد میرزا،* در روز تعیین ساعت سعد، وارد تبریز شده، در *عمارات مُلوکانهٔ* پدرِ *بزرگ‌وار، برآسود* و به *رَتْق و فَتْق* و *قبض و بسطِ اَوامِر و نَواهیِ مملکت‌داری توجّه و اقدام فرمود...*»[۱۱۹]

با رسیدنِ محمّدمیرزا به تبریز و استقرار او در ارگ ولایت‌عهدی، اوّلین و مُبْرَم‌ترین وظیفهٔ قائم‌مقام این بود که در ظرف مدّت دو سال، بازماندهٔ تاوانِ نقدی روسیه را تأمین کند و به دولت تزاری بپردازد:

«در باب یک کرور وجه مُصالِحه، با وزیر دولت روسیه قرار دادند که دوساله از وجوه آذربایجان برسانَد...»[۱۲۰]

▣

زین‌العابدین شیروانی، که از عارفان شناخته شدهٔ عهد فتح‌علی‌شاه قاجاری بود، در سال ۱۱۹۳ ه.ق، در شمّاخی، از توابع شیروان، به دنیا آمد و برپایهٔ اطّلاعاتی که شاه سلطان حسین گُنابادی در مقدّمهٔ اغراق‌آمیز کتاب «*حَدایِقِ‌السّیاحه*»، یکی از آثار زین‌العابدین شیروانی، داده است، زندگی را یک‌سره در سفرهای دور و دراز، و در مبارزه با دشواری‌های بسیار، گذراند:

---

۱۱۹. همان‌جا، صفحات ۸۷ و ۸۸.

۱۲۰. همان‌جا، صفحهٔ ۸۸.

«پدرش ملاّ اسکندر در رشتهٔ روحانیّت وارد، و از عُلَمای مورد وثوق اهالی بود. جنابش در پنج سالگی، در خدمت پدر و بستگان، به عراق عرب مُشَرَّف شده و در کربلا مجاورت اختیار نمود و در همان موقع، نزد پدر، شروع به فراگرفتنِ خطّ و خواندنِ قرآن و کُتُب نموده، به تدریج مَدارج ترقّی را پیمود و تا هفده سالگی به تحصیل علوم مُتَداولهٔ دینیّه و حکمت و غیرِ آن‌ها، مشغول ریاضت گردید. سپس خدمت عُلَمای بزرگ [...] و عُرَفای بزرگ [...] رسید و خدمت اهلِ عرفان را پسندید و زُبودهٔ آن‌ها شد و به وسیلهٔ حضرت نورعلی‌شاه تَلقین ذکر و فکر یافت و در وادیِ سُلُوک قدم نهاد. سپس در سال ۱۲۱۱ ه.ق، برای تکمیل سِیرِ اَنفُس و سیاحَت باطن و عَوالِم روحی، تصمیم به سِیرِ آفاق و سیاحَتِ بِلاد و درک خدمت رِجال علم و معرفت گرفت و شروع به سیاحَت نمود و در هر شهر و آبادی که رسید، از بزرگان آن‌جا ملاقات نمود و استفادهٔ علمی یا روحی بُرد و با صاحبان مذاهب مختلفه معاشرت نمود و به عقاید آن‌ها آگاه گردید و به واسطهٔ ذهن نَقّاد و طبع وَقّادی که داشت، آن‌چه می‌شنید و می‌دید، به خاطر می‌سپرد و در ضمن به تکمیل معلومات خود می‌پرداخت و مدّت بیست و هشت سال، به طوری که در کتاب "کشف‌المعارف" می‌نویسد، در مَمالِک اسلامی و بعضی مَمالِک دیگر، گردش نمود، ولی بعداً نیز از گردش و سیاحَت بازنایستاد و مدّت‌ها در ایران و بِلاد مختلفه، سیاحَت می‌نمود.

«از موقعی که وارد ایران شد، گرفتار اذیّت و آزار و شکنجهٔ دشمنان طریقت و عرفان و ظاهربینانِ بی‌بُنیان گردید و برخلاف بِلاد خارجهٔ ایران ــ که در همه جا مورد اِعْزاز و احترام بود، و حتّی رِجال و سلاطین نیز مشتاقِ ملاقاتش بودند، و حتّی در اسلامبول از طرف خلیفهٔ عثمانی خواهش شد که در همان‌جا توقّف کند و قبول نفرمود ــ در ایران، به واسطهٔ اَغْراض مُغْرِضین و عِنادِ مخالفین، که همواره و در هر زمان با بندگان خدا و مُقَرَّبان درگاه او دشمنی می‌ورزند، با آن جناب نیز، به نام فقر و تصوّف، مخالفت نمودند و او را از شهرها اخراج می‌کردند، که خایفاً یترقّب، مجبور به مهاجرت می‌شد...» [۱۲۱]

---

۱۲۱. حَدایِق‌السّیاحه، زین‌العابدین شیروانی، با مقدّمهٔ سلطان حسین تابندهٔ گُنابادی، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۴۸، صفحات ب و ج.

زین‌العابدین شیروانی که در طریقت عرفان راه می‌پیمود، در این مکتب به درجه‌ای رسید که در روزگار خود، قطب و مرشد درویشانِ سلسلهٔ شاه نعمت‌اللّهی شد و پس از آنکه حاصل سفرهایش را در کتاب‌های حَدایِق‌السّیاحه، «بُستان‌السّیاحه»، و «ریاض‌السّیاحه»، یادگار نهاد، در سال ۱۱۵۳ ه.ق، اوایل پادشاهی محمّدشاه قاجاری، در سنّ شصت سالگی، در حین سفر حجّ، درگذشت و به گفتهٔ شاه‌سلطان‌حسین گُنابادی جسدش در شهر جَدّه به خاک سپرده شد:

«سوّمین کتاب آن جناب، حَدایِق‌السّیاحه [است]، که در هجدهم ذی‌حجّهٔ سال ۱۲۴۲ در شهر شیراز به پایان رسیده. این کتاب مُشْتَمِل بر یک بوستان و بیست و هشت حَدیقِه است، که بوستانِ آن در مقدّمات ترتیب حَدایِق، و هریک از حَدیقِه‌ها در بیان یکی از حروف تَهَجّی است، که نام بِلاد و مطالب را، به ترتیب حروف تَهَجّی، ذکر نموده؛ برخلاف ریاض‌السّیاحه که به عنوان ممالک است...» [۱۲۲]

زین‌العابدین شیروانی، در قسمت فراهان، به آب و هوای آن سامان، و مذهب و هنر فراهانی‌ها، اشارات کوتاهی کرده است:

«ذکر فراهان:

«ولایتی است از عراق عجم و متّصل است به ولایت قم. و محتوی است به قُرای مَسَرَّت تواُم. آبش بیش‌تر از قَنَوات است و هوایش خوب و میوهٔ سردسیری‌اش مرغوب است و مردمش همگی شیعه مذهبند. و بعضی قُرای آن مَسْکَن سادات صحیح‌النَّسَب و خداوندانِ حَسَبَند.

«یکی از قُرای آن مشک‌آباد نام دارد. در آن‌جا قالی خوب می‌بافند و شهرت تمام دارد...» [۱۲۳]

بُستان‌السّیاحه، آخرین کتاب زین‌العابدین شیروانی، تألیف سال ۱۳۴۸ ه.ق است و شیروانی دیباچهٔ اثرش را به نام محمّدشاه قاجاری کرده است. بُستان‌السّیاحه دارای یک سِیر و بیست و هشت گلشن و یک بهار است. هرکدام از گلشن‌های بیست و هشت‌گانه، مربوط به مضمون‌های متنوّعی است که حرف اوّلِ نام و عنوانشان با هم مشترک است.

---

۱۲۲. همان‌جا، صفحهٔ و.

۱۲۳. همان‌جا، صفحهٔ ۳۷۰.

شیروانی در بُستان‌السّیاحه، در مقایسه با حَدایِق‌السّیاحه، دربارهٔ فراهان، اندکی جامع‌تر اظهارنظر کرده و گفته بارها به دشت‌های فراهان سفر کرده است. به گزارش او، در اواخر عصر سلطنت فتحعلی‌شاه، با وجود حملهٔ نظامی قاجاری‌ها، فشارهای سیاسی، و مَضیقِه‌های اقتصادی، فراهان، دیاری سرسبز و برقرار، با مردمانی مغرور و سرفراز، بوده است:

«ذکر فراهان:

«بلوکی است مَسَرَّت بُنیان. آبش از قنات و هوایش بِهْجَتْ آیات. خاکش حاصل‌خیز و زمینش طرب‌انگیز است. قُرای مُوفور و دهات مَعْمور دارد و اکثر آن‌ها در دشت واقع و اطرافش واسِع است. حبوبش ارزان و میوهٔ سردسیری‌اش فراوان است و نانش ممتاز و پنیر و روغن آن‌جا به امتیاز است. محدود است از مشرق به ولایت قم و از مغرب به ولایت چرّا و ملایر و کمره و از جنوب به ولایت کَزّاز و محلّات و از شمال به تفرش. مردمش همگی شیعی مذهب و فارسی زبان و دیگر تُرکند. عموماً نوخواسته [= نوخاسته؟] و دلْ‌آورند و اشخاص نیک از آن‌جا برخواسته‌اند [= برخاسته‌اند]. راقِم مکرّر آن‌جا را دیده و به صحبت اهالیِ آن دیار رسیده است...» [۱۲۴]

▣

در پی مرگ فتحعلی‌شاه قاجاری، در سال ۱۲۵۰ هـ.ق، داعیانِ سلطنت، از گوشه و کنار مملکت، سر برآوردند و اقشار مردم و افواج ارتش را به اطاعت از خود فراخواندند. حسین‌علی‌میرزا، معروف به فرمان‌فرما، پنجمین پسر فتحعلی‌شاه، به محض فوتِ پدرش، خود را شاه خواند و پسر ارشدش رضاقلی‌میرزا نایب‌الایاله را به ولیِّ‌عهدی برگُزید.

مهدی بامداد، در نخستین جلد کتاب شرح حال رجال ایران، از او به بدی یاد کرده است:

«حسین‌علی‌میرزا، ملقّب به فرمان‌فرما، پسر پنجم فتحعلی‌شاه، در تاریخ ۱۲۰۳ هـ.ق متولّد، و در سال ۱۲۵۱ هـ.ق، در تهران، در عمارت برج نوش، به ناخوشیِ وبا درگذشت. [...] نام‌بُرده از پسران بی‌عرضه و بی‌کِفایَت فتحعلی‌شاه بوده

---

۱۲۴. بُستان‌السّیاحه، زین‌العابدین شیروانی، انتشارات کتاب‌خانهٔ سنایی، چاپ؟، تهران، سال؟، صفحهٔ ۳۸۵.

و مدّت سی و هفت سال، *از ۱۲۱۴ تا ۱۲۵۰ ه.ق، یعنی تا زمان فوت پدرش، والیِ فارس بود.*

«از کارهایی که در دورهٔ حکومت او، تحت قراردادی، صورت گرفت، واگذاری ادارهٔ امور جزایر بحرین است به انگلستان. تا حکومت این شاه‌زاده، بحرین جزء استان فارس اداره می‌شد. انگلیس‌ها چون به جزیرهٔ بحرین نظر داشتند و شاه‌زاده هم مرد بی‌عرضه و بی‌اطّلاعی مانند زمام‌داران مرکز بود و ارتباط هم با انگلستان داشت و داشتند، بین او و کاپیتن بروس انگلیسی قراردادی بسته شد، به این مضمون که تا دولتِ ایران وسایل ایجاد امنیّت در خلیج‌فارس را ندارد، امنیّت آن حدود، با انگلستان باشد.

«و بعد از این قرارداد است که بحرین به تصرّف انگلستان درآمد و از آن تاریخ تاکنون، سلطهٔ انگلستان بر آن جزایر، کاملاً برقرار بوده و هست...» [۱۲۵]

حسین‌علی‌میرزا عواید مالیِ ایالت فارس را به موقع به پای‌تخت نمی‌فرستاد و آن‌قدر تَعَلُّل می‌کرد که فتح‌علی‌شاه مجبور شد دوبار در سال‌های ۱۲۴۵ و ۱۲۵۰ ه.ق، شخصاً به سمت فارس برود و مالیات‌های مُعَوَّقِه را جمع‌آوری کند و درست موقعی که می‌خواست تکلیف حسین‌علی‌میرزا را برای همیشه روشن کند، *«در اصفهان درگذشت و اوضاع ایران، پس از مرگش، وضع دیگری به خود گرفت. پس از مرگ فتح‌علی‌شاه، حسین‌علی‌میرزا خود را پادشاه بِالاِستحقاق خواند و به تخت سلطنت نشست و به نام حسین‌علی‌شاه سکّه زد و رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله پسر ارشد خود را ولیّ‌عهد کرد و به سلطنت خوزستان و فارس قانع بود.*

«محمّدشاه، در تاریخ ۱۹ شعبان ۱۲۵۰ ه.ق، به هم‌راه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، صدراعظم خود، و سُفَرای روس و انگلیس، از تبریز وارد تهران شد. اوّلین کاری که قائم‌مقام نمود، رفع غایلهٔ فارس و دفع حسین‌علی‌شاه و برادرش حسن‌علی‌میرزا شجاع‌السّلطنه بود. بنابراین فیروزمیرزا نصرةالدّوله، پسر سیزدهم عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه و برادرِ صُلْبی شاه را، به پیش‌کاری منوچهرخان معتمدالدّوله و فرمان‌دهیِ لنزی Lindsay انگلیسی و چند افسر دیگر، به فارس روانه نمود.

---

۱۲۵. شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری، مهدی بامداد، کتاب یکم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷، صفحات ۴۳۸ و ۴۳۹.

«*حسین‌علی‌شاه که این خبر را شنید، قوایی آماده کرده، به فرمان‌دهیِ شجاع‌السّلطنه، برادرِ خویش، به جلوی قوای دولتی فرستاد. دو قوّهٔ مخالف، در اراضیِ شهرضا (قمشه) به هم رسیدند و جنگ درگرفت. در این جنگ، شجاع‌السّلطنه سخت شکست خورد و لشکریانش از اطراف وی پراکنده شدند و خود به طرف شیراز عقب‌نشینی، بَل‌که فرار اختیار نمود.*

«*شجاع‌السّلطنه که به شیراز وارد شد، با برادر پیِ چاره‌جویی گشت و به مشاوره پرداخت. لکن قوای دولتی به آنان چندان مهلتی نداده و بلافاصله خود را به شیراز رسانیدند و پس از سه روز، منوچهرخان هردو برادر را دست‌گیر کرده و تحت‌الحفظ روانهٔ تهران نمود.*

«*شجاع‌السّلطنه در کنارگرد، به حکم دولت، کور گردید و حسین‌علی‌میرزا در بُرج نوش زندانی شد و در ربیع‌الاوّل ۱۲۵۱ ه.ق، در آن‌جا درگذشت.*

«*حسین‌علی‌میرزا فرمان‌فرما، فقط مدّت سه ماه، از رمضان تا ذی‌قعدهٔ ۱۲۵۰ ه.ق، به‌نام حسین‌علی‌شاه، در شیراز پادشاه بود و پس از شاه شدن، خطبهٔ سلطنت و سکّهٔ دولت را به نام خود نمود...*»[۱۲۶]

فرزند ارشدِ حسین‌علی‌میرزا فرمان‌فرما، و جانشین انتخابیِ او، سرگذشت دیگری داشت، که در پنجمین جلد کتاب شرح حال رجال ایران منعکس شده است:

«*رضاقُلی‌میرزا، مُلَقَّب به نایب‌الایاله، پسرِ اکبر و ارشد حسین‌علی‌میرزا فرمان‌فرما، در سال ۱۲۲۰ ه.ق، در شیراز تولّد یافته و مادرش دختر محمّدقُلی‌خان، از خوانین معتبر طایفهٔ افشار، بوده. [...] رضاقُلی‌میرزا، یک روز پیش از دست‌گیر شدنِ پدرش، با زن و مادر و دو برادرِ خود ــ نجف‌قُلی‌میرزا، مُلَقَّب به والی، پسر سِیُّم، و تیمورمیرزا، مُلَقَّب به حسام‌الدّوله، پسر پنجم فرمان‌فرما ــ با نقدینه و جواهرِ زیاد، از شیراز فرار کرده و در سال ۱۲۵۱ ه.ق، وارد لندن شدند و دولت انگلستان، جیمز فریزر [را]، که سال‌ها در ایران زیسته و از مأمورین سیاسیِ انگلیس بود و فارسی را می‌دانست، به سِمَتِ مهمان‌دارِ آنان تعیین نمود...*»[۱۲۷]

به نوشتهٔ مهدی بامداد، رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله و برادرانش، از دولت انگلیس

---

۱۲۶. همان‌جا، صفحات ۴۴۱ و ۴۴۲.

۱۲۷. شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری، مهدی بامداد، کتاب پنجم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷، صفحات ۱۰۰ و ۱۰۱.

شهریّه می‌گرفته‌اند و از حمایت دولت عثمانی هم برخوردار بوده‌اند:

«رضاقُلی‌میرزا، با برادران خویش، پس از مدّتی اقامت در لندن، و تعیین کردنِ دولت انگلستان حقوق ماهیانه‌ای برای هریک از آنان، از لندن به بغداد آمده و در این‌جا مقیم گردیدند و باوجود این‌که دولت عثمانی، به موجب فقرهٔ پنجم معاهدهٔ ارزنةالرّوم، منعقده در سال ۱۲۶۲ ه.ق، باید شاه‌زادگان فراری را از مرزهای ایران به‌کلّی دور بِدارد، امّا دولت عثمانی به این مادّه اعتنایی نکرد و هرقدر دولت ایران در این مورد اعتراض نمود، به هیچ‌وجه ترتیب اثری به اعتراضات دولت داده نشد و همین‌طور شاه‌زادگان، سالیان دراز، در بغداد باقی ماندند...»[۱۲۸]

رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، در زمان پادشاهیِ ناصرالدّین‌شاه، با اِغْماض سلطانِ صاحبْقِران، به بهانهٔ زیارت مزار هشتمین پیش‌وایِ شیعیان جهان، به ایران آمد و در خاک آبا و اجدادی‌اش درگذشت:

«رضاقُلی‌میرزا، در سال ۱۲۷۹ ه.ق، هنگام آمدنش، به اتّفاق تیمورمیرزا حسام‌الدّوله، به ایران، و رفتنش به مشهد، به قصد زیارت امام رضا (ع)، در همین سال، درکرمانشاه، در سنّ پنجاه و نُه سالگی، درگذشت و نعشش به نجف برده شد و در حرم امام علی (ع) دفن گردید...»[۱۲۹]

از رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، سفرنامه‌ای به یادگار مانده که اگرچه تاکنون چندبار چاپ و منتشر شده، با این حال، فاقد یک مقدّمهٔ تحلیلی و جامع، دربارهٔ زندگی و زمانهٔ نویسنده، و ارزیابیِ علمی و هنری و ادبیِ مُفادِ سفرنامه است.

با شرحی که از زبان مهدی بامداد، راجع به جنگ و جدالِ حسین‌علی‌میرزا و محمّدمیرزا، نَقل شد، بدیهی است که رضاقُلی‌میرزا نمی‌توانسته نظر مساعدی نسبت به محمّدشاه و قائم‌مقام فراهانی داشته باشد.

مَطْلَع سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا، مرگ فتح‌علی‌شاه قاجاری، و اختلاف شاه‌زادگان، بر سر جانشینیِ او است. محمّدمیرزا در تبریز بود که ظلّ‌السّلطان «در یوم سه‌شنبه ۱۴ شهر رجب *المرجّب، ساعت سعد تعیین نموده، بر تخت طاووس نشست. بارعامّ در داده، شاه‌زادگان دارالخِلافه و اُمَرای قاجار و سرکردگانِ لشکرِ پادشاهی و نوکر*

۱۲۸. همان‌جا، صفحهٔ ۱۰۱.

۱۲۹. همان‌جا، همان صفحه.

عراقی و مازندرانی، جمله بِالتّمام، سر فرود آورده، تَهْنیَتِ سلطنت گفتند و سکّهٔ دارالخِلافه را به اسم ایشان زدند و خطبهٔ سلطنت را به اسم ایشان خواندند و حضرت ظلّ‌السّلطان دست سَخاوَت و بخشش به آن مالِ فراوان گشاده، هریک از شاه‌زادگان و اُمَرا و سرکردگانِ لشکریان را، و اهالی تهران را، اِنعام و احسانِ فراخورِ حال خود نموده، چنان‌چه در عرض چهل روز، دو کُرور از آن دولتِ خداداد را، به مردم، داد و دَهِش نمود...» [۱۳۰]

نایب‌الایاله، در سفرنامه‌اش، محمّدشاه را مُبَرّیٰ از شایبهٔ قدرت‌پرستی اعلام کرده و ابراز تمایل او را، برای بر سر نهادنِ افسر شاهنشاهی، در اثر اِغْوای شاه‌زاده محمّدرضامیرزا و پافشاری قائم‌مقام فراهانی، دانسته است:

«بعد از فوت خاقان خُلْدْآشیان، محمّدشاه در تبریز به خدمات محوّله، به خود مشغول. محمّدرضامیرزای شاه‌زاده، که پیوسته در هوای رضای محمّدشاه پرواز می‌نمود، بعد از این واقعه، بُنِه و اسباب خود را در اصفهان سپرده، خود به چاپاری چهارده‌روزه، به تبریز رفته و بیان واقعه را نموده.

«محمّدشاه از عدم رضایت اهل آذربایجان و نرسیدنِ یک سال مَواجبِ نوکر و نداشتنِ دیناری نقد و جواهر، اِسْتِطاعَت سلطنت را در خود ندیده و هوس این امر را نداشته، عاقبت به اصرار قائم‌مقام و ایلْچیان انگریز و روس، در دوشنبه هفدهم شهر رجب‌المرجّب [۱۳۱]*، جلوس نموده، سکّهٔ تبریز را به اسم خود زده، خطبهٔ سلطنت را به اسم خود خواندند...»* [۱۳۲]

براساس نوشتهٔ نایب‌الایاله، ظلّ‌السّلطان قصدِ خون‌ریزی و مُقاتِله نداشت و یکی از بزرگان دربار را به تبریز فرستاد، تا محمّدشاه را پند بدهد و راه فَلاح را به او بنمایانَد:

«این خبر که به ظلّ‌السّلطان، علی‌شاه، رسید، بنا به رعایتی که مِهْتَران را بر کِهْتَران و زیردستان است، خواست که ناصِحی را نزد او فرستاده، که او را به نَصایح مُشْفِقانه به راه آورده، خیالات بی‌هوده را از سر او بیرون کند. رکن‌الدّوله متعهّد این خدمت

---

۱۳۰. سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، رضاقلی‌میرزا نایب‌الایاله، به کوشش اصغر فرمان‌فرمایی قاجار، زیرنظر ایرج افشار، انتشارات اساطیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۳، صفحهٔ ۶.

۱۳۱. در ناسخ‌التّواریخ، شب یک‌شنبه ۷ رجب ۱۲۵۰ ضبط شده. اصغر فرمان‌فرمایی قاجار.

۱۳۲. سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، همان‌جا، صفحات ۶ و ۷.

شده، خِلْعَتی فاخِر، مَشْحون به جواهرآلاتِ نفیسه و لَآلیِ قیمتی، به جهت محمّدشاه، آراستند و فرمانی در غایَتِ مهربانی و دل‌جویی، مُشْعِر بر نَصایح و اندرز نوشته، به مضمونِ این‌که:

«"بی‌هوده اختلال در دولت‌کردن چه صورت دارد؟ از میان پنج‌هزار ذُرّیه و اَحْفادِ خاقان مَغْفور، لازم است که یکی مُتَقَلِّد امر سلطنت گشته، سایر، اطاعت او را، به جهت حفظ مال و عیال خود، کنند. اینک به اعتبارِ اِجْماع شاه‌زادگان و اُمَرای قاجار و سرکردگان لشکر و اکثر اهالیِ مملکت، من ادّعای این امر را کرده و سایر شاه‌زادگان نیز می‌باشند که هریک در این امر بر تو اولویّت دارند. چنان‌چه تصوّرات باطله را از خود رفع کرده، سرِ اطاعت را پیش آوری، به قانون سابق، مَنْصَب ولیّ‌عهدی و مملکت آذربایجان و خراسان را به تو و اولاد نایب‌السّلطنهٔ مرحوم واگذار نموده، دولت خداداد و مملکت اجداد را با هم خواهیم خورد. و اِلّا آمادهٔ حَرْب و جدال باش، که اینک لشکر بی‌پایان بر سرِ تو خواهم فرستاد."

«و مبلغ سیصد هزار تومان انعام به رکن‌الدّوله دادند و او را مأمور به آذربایجان نموده...»[۱۳۳]

میرزا ابوالقاسم‌خان، وزیر محمّدشاه، هم دستورِ بازداشت سفیر ظلّ‌السّلطان را صادر کرد، و هم از بیگانگان وام گرفت:

«بعد از ورود رکن‌الدّوله به تبریز، ابتدا کمال رعایت را از او منظور داشته، بعد به اشارهٔ قائم‌مقام، نوّاب مَعْزیٌّ‌اِلَیه را، با هم‌راهانِ او، بِالتَّمام در حلقهٔ محاصره انداخته، که اَحَدی از آن‌جا خبر بیرون نیاوَرَد.

«در همان روز، به هوای تسخیر دارالخِلافه، از تبریز حرکت نموده و هفت عرّادهٔ توپ بی‌اوضاع و هفت هزار سوار و سربازِ بی‌پا را مَصْحوبِ خودگردانیده، سپاه و لشکریانش، به علّت سفرِ زمستان، وانگهی مملکت خراسان [= آذربایجان؟]، قدرت حرکت از آذربایجان را نداشته، مُسْتَمْسِک به بعضی از مَعاذیر شدند.

«قائم‌مقام به تدابیر چند، که در حقیقت منظور و رأی پادشاه بر آن بود، مبلغ یک‌صد هزار تومان[۱۳۴] از ایلْچیِ انگریز و روس قرض کرده و ایشان را به جهت ردِّ

---

۱۳۳. همان‌جا، صفحات ۷ و ۸.

۱۳۴. در ناسخ‌التّواریخ، سی‌هزار تومان ضبط شده، که سفیر انگلیس، به وسیلهٔ گرفتنِ وام، از بازرگانان، تهیّه کرده است. اصغر فرمان‌فرمایی قاجار.

تنخواه استقراضی هم‌راه آورده و تنخواه را قرار داده که بعد از ورود به دارالخِلافه، ردّ نموده، لشکر حرکت داد...»[۱۳۵]

در بخشِ دیگری از سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، گناه کورکردنِ برادرانِ ناتنیِ محمّدشاه، که به گفتهٔ نایب‌الایاله، جوانانی خوبْ‌روی و هنرمند و فاضل بوده‌اند، کلّاً به گردنِ دنیادوستیِ میرزا ابوالقاسم‌خان فراهانی افتاده است:

«از تبریز حرکت کرده، وارد اردبیل شدند. و دو برادر از محمّدشاه بود، که یکی را به سنّ نوزده سال و او را خسرومیرزا می‌گفتند و یکی پانزده‌ساله که او را جهان‌گیرمیرزا می‌گفتند. هردو از یک مادر و مادرِ ایشان هردو از اهل آذربایجان بوده و از مادرِ محمّدشاه نبودند و و اهل آذربایجان، به سبب ایلیّت، بسیار بسیار راغِب و مایلِ آن دو شاه‌زاده بودند و میانِ آن دو برادر با محمّدشاه، چندان اُلْفَتی نبود.

«در این وهله که به اردبیل آمد، خسرومیرزا که حاکم اردبیل بود و در حُسن و کمال و جوانی عَدیل نداشت و حَسَبَ‌اَلامرِ خاقان مَغْفور به پای‌تخت روس رفته و در فرنگستان هنرها به ظهور رسانیده، که تصویر آن را در هر صفت بِالفعل، جماعتِ روسیه، مثل تصویر پادشاه، نقش می‌نمایند، با برادر خود جهان‌گیرمیرزا، استقبال کرده و کمال خدمت را به ظهور رسانیدند.

«محمّدشاه، به تحریک قائم‌مقام، خیال بر این داشته از این‌که اهالیِ آذربایجان راغِب بر این شاه‌زادگان باشند و این‌ها را بعد از این خیال، فسادی به‌هم رسد، شب‌هنگام، آن دو جوان بی‌چاره را احضار و بعد از ملاقات حکم نموده که چشم‌های آن نورالعین را بیرون آورده، در قلعهٔ اردبیل محبوس نمودند و به جهت حُبّ دنیا، قائم‌مقام، بعد از این‌همه مَرْحَمَت‌های نایب‌السّلطنهٔ مرحوم، چنین مَلامَتی بزرگ را، از خُرد و بزرگ، بر خود گذاشت و بعد از این متوجّهٔ خمسه گردید...»[۱۳۶]

نایب‌الایاله، در سفرنامه‌اش، ماجراهای لشکرکِشی ظلّ‌السّلطان، فریب خوردنِ او، دست‌گیریِ علی‌شاه و وزیرش، و بالأخره جُلُوس محمّدشاه در باغ نگارستان را، یکی پس از دیگری، وصف کرده و آن‌گاه با ذکر وادار شدنِ شاه‌زادگان، به اطاعت از

---

۱۳۵. سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، همان‌جا، صفحهٔ ۸.

۱۳۶. همان‌جا، صفحات ۸ و ۹.

محمّدشاه، چند صفحه‌ای را به *«بیان قتل قائم‌مقام و انجام کارِ آن نافرجام»*[۱۳۷] اختصاص داده است.

نایب‌الایاله، با لحنی آلوده به بُغض و نفرت، از عهد و پیمانِ پنهانیِ قائم‌مقام با محمّدشاه، صحبت کرده و هم‌راهیِ سفیران روسیه و انگلستان را، پرده‌ای از نمایش‌های مُزَوِّرانهٔ میرزا ابوالقاسم‌خان فراهانی دیده است:

«سابقاً سِمَت ذکر یافت که پس از اِشْتِهارِ فوت خاقانِ خُلْدْآشیان، به واسطهٔ محمّدرضا میرزا شاه‌زاده، در تبریز، محمّدشاه را چندان هوس سلطنت و این امرِ خطیر در ضمیر نبود. عاقبت به اصرار قائم‌مقام، دَعْویِ سلطنت فرموده، مُجْمَلاً این‌که قائم‌مقام در خَفیّه با او قرارداد که از سخن او، در هیچ امری از امور، به در نرود و بدون اِذْن او حرکتی ننماید، تا دِیْهیم خسروی و اورَنگِ فرمان، بر وِی مسلّم گردد.

«محمّدشاه این عهد را به پیمان مؤکّد گردانید و وثیقه در این خصوص نوشته و قائم‌مقام بعد از اطمینان خاطر، از نزد محمّدشاه، برخاسته، به جهت عوام‌فریبیِ اهالیِ ایران، خواست که پای دُوَل خارجه را در این خصوص در میان کشیده باشد. این بود که یک‌صد هزار تومان از ایلْچیان روس و انگریز قرض کرده و به جهت رَدِّ تنخواه، ایشان را هم‌راه آورده، خَلق ایران که شنیدند ایلْچیانِ مذکور، هم‌راه می‌باشند، تصوّر کردند که دولت روس و انگریز، هردو، حمایتِ محمّدشاه خواهند کرد.

«بیش‌تر از این حُسن تدبیر، کار محمّدشاه بالا گرفت و هم‌چنین لشکرکشیدن از آذربایجان و حرکت لشکر را از آن سامان، همگی از جزئی و کلّی، قائم‌مقام باعث بوده، مَحاسِن تدبیر را، در هر امری از امور، به ظهور می‌رسانید...»[۱۳۸]

شاه‌زاده‌ها، نُجَبا و اشراف مملکت، به اعتبار یادداشت‌های قائم‌مقام، به دربار می‌رفتند و کسی بی‌اجازهٔ کَتبیِ او، نمی‌توانست به حضور شاه برود:

«و هرکس از اعیان و بزرگان ایران، که خدمت محمّدشاه آمدند، تمام به کاغذ و نوشتهٔ قائم‌مقام بود. از آن جمله منوچهرخانِ معتمدالدّوله، به علّت خصوصیّت و

---

۱۳۷. همان‌جا، صفحهٔ ۳۰.

۱۳۸. همان‌جا، همان صفحه.

اطمینانِ او بود که مُلْحَق گردید و چنان خدمتی به ظهور رسانید. و هم‌چنان نگاه‌داریِ رکن‌الدّوله، که رُکنِ رَکینِ پیش‌رفت امور سلطنت او بود، و امورات دیگر، به حُسن تدبیر او می‌گذشت و چنان کارها را منظّم و مُنَسّق کرده که پایانی بر آن انتظام متصوّر نبود...»[۱۳۹]

رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، در مقام یک تاریخ‌نویس، فرقی با بقیّهٔ مورّخان قاجاری ــ رضاقُلی هدایت، محمّدتقی سپهر،... و محمّدحسن اعتمادالسّلطنه ــ نداشت و در چنبرهٔ تناقضات منطقی و گفتاری، گرفتار بود و در همان حال که قائم‌مقام را مردم‌فریب، شیّاد، دنیادوست، مُفْسِد،... و گم‌راه می‌خواند، از دَها و دانش، و از کیاسَت و فِراسَتِ او هم تعریف‌ها می‌کرد:

«از عهد کیومرث، که بنای سلطنت در ایران شد، چنان وزیر باتدبیر و دستوری بی‌نظیر، به نظر اربابِ بصیرت نرسیده. الحقّ که از جمیع علوم و کمالات آراسته؛ در علم عربیّت و حکمتِ الٰهی، استاد؛ و در علم ریاضی، رایِضِ میدان بَلاغَت؛ و استحضارِ عَروض و قافیه‌اش، در غایَتِ فَصاحَت؛ اشعارِ دَری و تازی‌اش، دُرِّ شاه‌وار؛ و دُرّ و گوهر از افکارِ اَبْکارش، پیوسته در کنار.

«گویند که پنجاه هزار شعر عربی، با معنی و ترجمه، از حفظ داشت. باری، باوجودِ کثرت مشاغل، نهایت غَرابَت را دارد که شخصی به این قِسم بتواند از هر علمی از علوم بابهره باشد. به‌جز قدرت پروردگار، در این آفرینش، چیزی دیگر مُتَحَقِّق نمی‌شود...»[۱۴۰]

اصغر فرمان‌فرماییِ قاجار، مصحّح سفرنامهٔ نایب‌الایاله، با خواندنِ جملاتی که رضاقُلی‌میرزا در مدح فرهیختگیِ قائم‌مقام نوشته، سر شوق آمده و از صداقت و انصاف شاه‌زادهٔ قاجاری ستایش کرده است:

«شاه‌زاده رضاقُلی‌میرزا به حدّی مُنْصِف و راست‌گو بوده که به‌خاطر حقیقت‌گویی، از کسی که پدر و خاندانش را نابود کرده، تا این حدّ تعریف و تمجید می‌کند...»[۱۴۱]

کافی بود اصغر فرمان‌فرماییِ قاجار، روی کلماتی که نایب‌الایاله، پیش و پس از

---

۱۳۹. همان‌جا، صفحات ۳۰ و ۳۱.
۱۴۰. همان‌جا، صفحهٔ ۳۱.
۱۴۱. همان‌جا، همان صفحه.

اعتراف به فَضایِل قائم‌مقام نوشته است، دقّت می‌کرد، تا با مشاهدهٔ صفت‌ها و نسبت‌هایی نظیر عوام‌فریب، فاسد،... و انحصارطلب، که وزیر فراهانی بِدان‌ها متّهم شده است، گزافه نمی‌گفت. وانگهی وسعتِ دانسته‌ها، توانایی قلم، و سِحْر نثر او، در زمانهٔ خودش، و با معیارهای آن عصر، چنان بر همگان هویدا بوده که نفیِ هریک از آن ویژگی‌ها، از سوی رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، و اَقْران او، کم‌تر از انکار آفتاب نبوده است.

گذشته از این، رضاقُلی‌میرزا، که پدرش قمار سلطنت را به محمّدشاه باخته بود و او و برادرانش آوارهٔ اروپا و عراقِ عرب شده بودند، در حدیث سوزناکِ مرگ قائم‌مقام، آن‌جا که از سیاست‌مدارِ نمونهٔ فراهانی تجلیل کرده، در اصل می‌خواسته محمّدشاه را تحقیر کند و به هر شکل ممکن، از شأن او بکاهد:

«خلاصه از هنگام حرکت محمّدشاه از آذربایجان، تا پنج ماه توقّف در دارالخِلافهٔ تهران، قائم‌مقام به اقتدار گذرانیده، به طریقی که اَحَدی بدونِ اِذْنِ وی، قدرت رفتنِ خدمت محمّدشاه را نداشته و محمّدشاه، بدون اِذْن او، دیناری به کسی نداده، چنان‌چه اگر هم مایل به بخشش بود، هرآینه موجب مَلامَت قائم‌مقام می‌گردید.

«در این موارد، که گرفت و گیر قائم‌مقام از حدّ اعتدال گذشت، جمعی دوستان بِدو گفتند که:

«"این‌قدر بر پادشاه تنگ گرفتن و قدغن نمودن، که هیچ‌کس نزدِ او آمد و رفت نکند و پادشاه معاشرت با اَحَدی ننماید، درست نیست. عاقبت به تو کم مَرْحَمَت خواهد شد."

«در جواب گفته بود که:

«"این امورِ سلطنت را پادشاه درست مطّلع نیست. چون که اوّلِ دولت است، می‌ترسم غافل شوم و غفلتی به هم رسد و کارهای پخته، خام گردد. دلم به جهت زحمت‌های خودم خواهد سوخت."

«باری، پادشاه را از رفتار قائم‌مقام کینه در دل به‌هم رسیده، روزبه‌روز بر کینه می‌افزود و او به رفتار خود برقرار بود، تا این‌که به تحریک میرزا آقاسی‌نامِ ایروانیِ مجهول‌النَّسَب، آن‌چنان وزیری بی‌نظیر را به قتل رسانید...» [۱۴۲]

---

۱۴۲. همان‌جا، صفحات ۳۱ و ۳۲.

مخالفت قائم‌مقام با حیف و میلِ اموال دولت، به وسیلهٔ طُفیلی‌های درباری، برایش دشمنان متعدّدی پدید آورد، که کمرِ قتلش را بستند:

«*مُجْمَل از مفصّل این‌که میرزا آقاسی ایروانی، مَردی دیوانه و شَریر، مطلقاً عقل در سرش جای نگرفته و با وجود عدمِ عقل، افلاطونِ حکیم را طفل دبستان خود محسوب نداشته و فاسدالعقیده‌ای که به هیچ‌وجه از مَبدأ و مَعاد تصوّری نمی‌نموده، از عِرفانیّت فقط به اسم تصوّف قَناعَت و دَعْویِ این مرحله را، به قانون سوفِستایی، کِفایَت می‌دانست.*

«*در بَدوِ حال، از اَجامِره و اوباشِ ایروان محسوب می‌شد. به تقریبی، در سنّ صِبَی، با محمّدشاه مُجالِس و شاه را ــ در عدم امتیاز، که مُقْتَضیِ سنّ است ــ تسخیر نمود. اعتقادی تمام، شاه را به وی به هم رسید. در نهایتِ ارادت، به‌هرحال، در خدمت جنابِ میرزا، کوتاهی و تَغافُل نمی‌نمود.*

«*در این وقت که فیض پروردگار و الطاف حضرتِ جبّاری، اسباب و سبب، مِن‌حیث لایَحْتَسِب، اورنگ خسروی و دیهیم فرمان‌دِهی و قسمت دارایی را محوّل به او داشته، بیش‌تر باعث اعتقاد شاه دربارهٔ آن مرشدِ گم‌راه گشته، به مضمونِ هذا مِن برکة البرامکه، این عَطیّه را نیز از آنفاس کثیرالأنجاسِ مولانا دانسته،... ولی از خُوف قائم‌مقام نمی‌توانست که ارادت خود را نسبت به وی ظاهر سازد و دست‌بوسی‌اش در خَفیّه دست به هم می‌داد و زبانش را در ثناخوانی، پنهانی می‌گشاد.*

«*عاقبت، وُفورِ ارادت و کثرت نیاز، شاه را بر آن داشته که در حقّ مولانا خدمتی شود. مستوفیان را روزی امر فرمودند که رقم سیصد تومان وظیفه، به اسم جناب میرزا [آقاسی]، از دفترخانه گذرد و رقم را نوشته، به نظر قائم‌مقام که رسید، مُهر رقم برداشته، رقم را پاره کرده، گفت:*

«*"با سیصد تومانی که به میرزا آقاسیِ دیوانه می‌دهم، می‌توان سی نفر سرباز گرفت که مبلغی به کارِ نوکری آید."*

«*این کیفیّت که به عرض شاه رسید، مَزید علّت شده و میرزا آقاسی نیز محرّک گردید، فسادِ کارِ قائم‌مقام را، به زبانِ ارشاد و بیانِ ضَلالَت نهاد، به عرض شاه رسانید. عاقبت، در میانِ مُرید و مُراد، مَراتبِ قتل و استیصالِ دولتِ آن سیّدِ نیکوبنیاد، قرار*

و استقرار یافت...»[۱۴۳]

به پندارِ اصغر فرمان‌فرماییِ قاجار، کشته شدنِ قائم‌مقام، از پیِ مرگ نـامنتظرهٔ عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه، و شهادتِ میرزاتقی‌خان فراهانی، در دورهٔ ناصری، همگی به هم مرتبط بوده و آبشخورِ واحدی داشته‌اند:

«به نظر این‌جانب، مسبّبِ واقعیِ قتل قائم‌مقام، سیاستِ خارجی بوده است، که از اوایل سلطنت فتحعلی‌شاه، مُبْتَنی بر تضعیف ایران بود. جنگ‌های با روسـیه و قتل گریبایدوف، سفیر روسیه، مرگ نابه‌هنگام عبّاس‌میرزا، قـتل قـائم‌مقام، بـعداً از بین بردنِ امیرکبیر، تماماً توطئهٔ خارجی بوده و به دست اَیـادی‌ای کـه در دربـار داشته‌اند، انجام گرفته. اَعْقاب این اَیادی، هنوز هم از خدماتی که اَسْلافشان کرده‌اند، برخوردارند...»[۱۴۴]

هرچه بود، محمّدشاه تسلیم دسیسه‌ها و وسوسه‌های شیطانیِ دشـمنانِ وزیـرِ فرهنگ‌مدارش شد و قائم‌مقام را از میان برداشت. داستانِ پُرآبِ چشمِ کشته شـدنِ میرزا ابوالقاسم‌خان، در سفرنامهٔ نایب‌الایاله، با حکـایاتی کـه رضـاقُلی هـدایت و لسان‌الملک سپهر در مکتوباتشان آورده‌اند، شباهت ندارد و غـیر از چـندگانگی در ثبت تاریخ مرگ قـائم‌مقام، مُـغایِرَتِ اصـلی در نـحوهٔ سـرآمـدنِ زنـدگی او است. نایب‌الایاله پس از نَقل جملاتِ تند و تکان‌دهنده‌ای، از زبان وزیر فراهانی، خطاب به پادشاهِ غازی، مدّعی شده که محمّدشاه، با خنجر، ضربه‌ای به کتفِ وزیرش زده و آن‌گاه میرغضب‌ها، با فروکردنِ کرباس، در گلوگاهِ قائم‌مقام، آن‌هم به زور سُنْبهٔ تفنگ، او را از قید هستی رهانیده‌اند؛ در صورتی که در تَواریخ دیگر، همهٔ نـویسندگان، از اصرار میرزا ابوالقاسم‌خان بـه مـلاقات بـا شـاه، و روی نـهان کـردنِ مـحمّدشاه از قائم‌مقام، صحبت کرده‌اند.

شاید رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، که در زمانِ کشتنِ قائم‌مقام، فرسنگ‌ها از ایران دور بوده و در تبعید به سر می‌بُرده، اطّلاع دست‌اوّلی از حوادث پای‌تخت نداشته و چون شایعات را مساوی با واقعیّت می‌پنداشـته، در نـتیجه، نـوشته‌اش ایـن‌چنین متفاوت از کار درآمده است.

---

۱۴۳. همان‌جا، صفحات ۳۲ و ۳۳.

۱۴۴. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳.

شاید هم دوری از دربار، و زیستن در حاشیهٔ امنیّت دولت‌های انگلستان و عثمانی، به او جرأت می‌داده که بی‌ملاحظهٔ قهرِ مُلوکانه، و بی‌هراس از انتقام شاهانه، وقایعی را که مخالف مَنویّاتِ شاهنشاه قاجاری بوده‌اند، خواه از روی صدق و صمیمیّت، و خواه به نیّتِ تسویه‌حساب با محمّدشاه، در سفرنامه‌اش جای دهد:

«در یوم یک‌شنبه نهم شهر صَفَرالمظفّر[۱۴۵]، صبح‌گاهی، محمّدشاه به تماشای باغ نگارستان مَحْفِل‌آرا، و از اسبابِ جَلالَت و دست‌گاه سلطنت، در آن گل‌زارِ رشک‌افزا، از هر نوع بساط خسروی آراسته، صَلای عامّ در داد. شاه‌زادگان و اُمَرای ایران، به پایهٔ سَریر سلطنت حاضر شدند. قائم‌مقام بی‌چاره، به عادت هر روزه، با کُوکَبِه و جلال، در کمال استقلال، آمده و گفت‌وگویی که باید و عرایضی که شاید، نمود و مرخّص شد و بعد از ساعت دیگر، دوباره او را در خلوت احضار و به دست‌آویزی چند، شاه را با وی بنای پرخاش و مؤاخذه شده، از فَحْوای کلام، مَکْنون ضمیر شاه را قائم‌مقام درک نمود. عرض کرد:

«"می‌دانم که چه می‌خواهی کرده باشی! معلوم است که با مثل منی، که بنای بی‌مَرْحَمَتی شد، اِکْتِفای به هَتْک حرمت نمی‌شود و مرا خواهی کشت و بعد پشیمان می‌شوی! و من چنان نوکری بودم که با وجود تنفّرِ اهل مملکت آذربایجان و تَوَهُّم خَلق ایران و عدم دیناری در خزانه، و نداشتنِ سرباز و توپ‌خانه، و با کثرتِ شاه‌زادگان و سلطنت ظلّ‌السّلطان و سرکار فرمان‌فرما در مملکت فارس و کرمان، تو را آورده و بر تخت طاووس نشانیدم و چنین سلطنتی عظیم به تو ارزانی داشته[ام].

«"اکنون، بی‌سبب و جهت، خود را مورد مَلامَت مکن و خون مرا به بی‌گناهی مریز، که باعث دوریِ خَلق از تو خواهد شد! و من روزی که از مملکت آذربایجان حرکت کردم، یک دسته کاغذ سفید در بازار خریدم و ثلث آن را به مصرف رسانیده، مملکت ایران را، باوجود این‌همه دشمن، به جهت تو مُسَخّر کردم و خیال من چنین بود که ثلثی از آن دسته را به مصرفِ روم و ترکستان، و ثلثی را به مصرف فرنگ و هندوستان رسانم. این‌قدر [که] شاه مهلت دهد که آن خدمات را به تقدیم رسانم،

---

۱۴۵. در ناسخ‌التّواریخ شب یک‌شنبه بیست و چهارم صَفَر ضبط، و جریان قتل هم به صورت دیگری شرح داده شده‌است. و در [تاریخ] روضة‌الصّفا[ی ناصری]، سلخ صَفَر تاریخ حادثه است. اصغر فرمان‌فرمایی قاجار.

حسرتی عظیم را به خاک نَبُرده باشم.»

«از آن جایی که تَغَیُّرِ شاه نسبت به او بسیار بود، خود از جای جَسته، دست به خنجر بُرده و به سوی او دویده، خنجری به شانهٔ او زده، فرمود او را گرفتند و در سردابه حبس نمودند و جمعی را تعیین به شهرکرد که خانهٔ او را ضبط کرده، متعلّقان و پسرانش را گرفته، به سیاست رسانید.

«به فرمودهٔ شاه، دقیقه [ای] خانوادهٔ او را برچیدند. نه مالی و نه کاشانه[ای] از او باقی نماند و خود او را در همان شب، در سردابه، کرباسِ بسیار به حلقش کردند و به ضرب سُنْبهٔ تفنگ، زدند تا نَفَسش قطع شد و نعش او را در شب، به تختِ روانی گذاشته و در شاه‌زاده عبدالعظیم مدفون گردید.

«ماهِ جاهِ قائم‌مقام غروب نموده و کوکبِ اقبالِ میرزا آقاسی، از اُفُقِ اقبال و فیروزی، طلوع کرد...» [۱۴۶]

به گزارش نایب‌الایاله، کشته شدنِ قائم‌مقام، نقطهٔ خِتام خشونت و قَساوَت محمّدشاه نبود و او دستور داد خویشاوندانِ نزدیکِ وزیر مقتول را دست‌گیر کنند و دارایی‌هایشان را به تَمَلُّک دولت درآورند. امّا کارگزاران حکومت، طبق معمول، در انجام مأموریّتشان، راه افراط پیمودند و گذشته از خاندان میرزا ابوالقاسم‌خان فراهانی، به جان و ناموس و مالِ همهٔ کسانی که به او مِهر می‌ورزیدند، و یا حتّی با وی مُراوِدِه و داد و ستد فرهنگی و تجاری و حرفه‌ای داشتند، دست تَعَدّی و تجاوز گشودند و چون قائم‌مقام در میان تمام طبقاتِ مردم ــ لشکری و کشوری، کشاورزان و پیشه‌وران، و بازاریان و عالِمان ــ محبوبیّتِ به‌سزایی داشت، انقلاب و بَلوای شبانه، تهران و دربار سلطنتی را به سختی لرزاند:

«مذکور گردید که در شب گرفتاریِ قائم‌مقام، جمعی معیّن نمودند که به خانهٔ وی رفته، متعلّقان و مُخَلَّفات وی را ضبط کنند. آن جماعت که روان شدند، به شهر که رسیدند، به جهت اخذ و عملِ خود، هر کسی راهی با قائم‌مقام داشت، او را متّهم کرده، دست‌اندازی می‌کردند. اکثر لشکر محمّدشاهی، بسته به قائم‌مقام و اهل شهر و بازاری، به علّت این‌که مرجع عامّ بود، اغلب به علّت تَرَدُّد با او، در تَوَهُّم بودند و اهالیِ دارالخِلافه نیز در مقام بهانه می‌بودند.

---

۱۴۶. سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، همان‌جا، صفحات ۳۴ و ۳۵.

«به این علّت، آشوبی در شهر به هم رسیده، در شب، تفنگِ بسیاری در شهر بلند گردید. هرکس به جهت مُحارسَت و محافظت خود، در بالای بام خانه، برآمده، سنگری مرتّب ساخته، آغاز تفنگ انداختن نمود...»[۱۴۷]

هراسِ گُنگ اهالیِ تهران، و غایلهٔ مرموزی که پای‌تخت را، در ظلمت شبانه، به هرج و مرج کشانده بود، چنان وحشتی به جانِ محمّدشاه انداخت که تصوّر کرد شاه‌زاده‌ها و مدّعیان سلطنت، علیه او، دست به دست هم داده‌اند و پشت دروازه‌ها و حصارهای شهر، صف‌آرایی کرده‌اند. محمّدشاه، برمبنای همین مالیخولیا، فرمان مقابله به مثل صادر کرد و توپ‌چی‌ها، آن‌قدر کورکورانه به این‌سو و آن‌سو توپ انداختند، که یکی از باروهای شهر، کاملاً فرو ریخت:

«محمّدشاه، در نگارستان، خایِف شده، تَوَهُّم کرد که شاه‌زادگانی که در شهر هستند، آغاز فتنه و فساد کرده [اند]. آن‌هم توپ‌خانه را که در بیرون بود و قریب پنجاه عرّاده توپِ مستعدّ، با توپ‌چی و اسباب، امر فرمود که به حصارِ شهر بستند و بنای توپ انداختن نمودند و یک طرفِ بدنهٔ شهر را، به ضرب توپ، خراب کردند.

«در آن شب، تا روز، غوغای عظیمی، خودبه‌خود، در آن شهر واقع گشته، ولیکن چون مؤسّس نداشت و خودبه‌خود به‌هم رسیده بود، خودبه‌خود نیز رفع گردید...»[۱۴۸]

مرگ قائم‌مقام، به‌جز اغتشاشِ شبان‌گاهی و ویرانیِ قسمت‌هایی از باروی تهران، عَواقِبِ افزون‌تری داشت و مسبّب حبس و تبعید و قتل تعدادی از شاه‌زادگانِ قاجاری شد:

«صبح مردم آرام گرفتند. از این مقدّمه، محمّدشاه از شاه‌زادگان خایِف گردید. اگرچه قبل از این هم منظورش بر اِحْتِیاس و اتلاف ایشان می‌بود، ولی این مقدّمه بیش‌تر باعث بر این مرحله گردید.

«مُقارِن این حال، وبایی در شهر تهران و آن نواحی واقع و خَلقی هرروزه، به واسطهٔ این ناخوشی، تلف می‌شدند و شاه، به سبب ناخوشی، ارادهٔ نَقل و حرکت

۱۴۷. همان‌جا، صفحات ۳۵ و ۳۶.
۱۴۸. همان‌جا، صفحهٔ ۳۶.

از دارالخِلافهٔ تهران و مصمّم بود، لیکن به علّت وجود شاه‌زادگان در تهران، جرأت بر حرکت و خروج را نداشت.

«عاقبت در یوم پنج‌شنبه پانزدهم شهر صفرالمظفّر، به تحریک و ترغیب میرزا آقاسی، بعد از صرف نهار [= ناهار] روز، در پنهانی، دویست نفر سوار و پانصد سرباز، با قاطرهای بی‌افسار، آماده در میدان درب خانه نمودند و به یک‌دفعه هشت‌نفر از شاه‌زادگان را سیاهه کرده، بدون لباس سواری، یا کفش، مأمور اردبیل نمودند. هرقدر از ایشان جَزَع و فَزَع به ظهور رسید، مفید نیافتاد. خواهی‌نخواهی، ایشان را کشیده، بر قاطرهای برهنه سوار کرده، بدون نوکر و خدمت‌کار، روانه کردند...»[۱۴۹]

▣

وسعت ارضی، گستردگی زیست‌گاهی، طبیعت متنوّع، ویژگی‌های فرهنگی، بحران‌های تاریخی، و خصایص ممتاز قومی و بومی، از اعصار باستان، تا زمانهٔ امروز، موجب می‌شده‌اند ایران چهارراه حوادث سیاسی و اجتماعی، تَلاقی‌گاهِ اندیشه‌ها و هنرها و ادیان، و محلّ بُروز آزمندی‌های انسانی و زیاده‌خواهی‌های نَفْسانی شود. ملّت‌ها، قبایل، و افراد بیگانه، از هر نژاد و با هر زبان، از گوشه و کنار دنیا، در زیِّ دوستی، یا در موضع دشمنی، وارد پهنهٔ ایران‌زمین می‌شده‌اند و با سِیر و گشت، با تجارت و داد و ستد، با تعلیم و تَعَلُّم، با طَرّاری و جاسوسی، و یا با قتل و غارت در اَقْطار ایران، سعی می‌کرده‌اند به آرزوها و هوس‌ها و اهداف و مَطامِع نیک و بدشان، جامهٔ عمل بپوشانند.

به عبارت دیگر، ایران، مصداق شعر حافظ بوده و هست:

هیچ‌کس نیست که در کوی تواَش کاری‌نیست.

هر کس این‌جا زطریق هوسی می‌آید.

پس از آن‌که ایرانیان سلطهٔ چندین قرنهٔ ترکان ماوراءالنّهر و ایل‌خانان را پسِ‌پشت نهادند و به گفتهٔ صاحب‌نظران و تحلیل‌گرانِ تاریخ ایران، موفّق شدند با تشکیل سلسلهٔ صفویان، نخستین دولت فراگیر ملّی را، پس از سلسلهٔ ساسانیان، تأسیس کنند،... توجّهٔ دولت‌های اروپایی به ایران بیش‌تر شد و در پِی مَجْد و عظمت

---

۱۴۹. همان‌جا، صفحات ۳۶ و ۳۷.

روزافزونِ حکومت صفوی، سیّاحانِ سیاست‌مدار، و سیاست‌مدارانِ سیّاح، با انگیزه‌های پنهان و آشکارِ سیاسی و اقتصادی و علمی، روانهٔ ایران شدند و آن‌هایی که اهل ذوق و ظرافت بودند و از هنر نویسندگی بهره داشتند، سفرنامه‌ای نوشتند و از دیدگاه خودشان، آیین کشورداری، نوع حکومت، روش‌های کِشت و زرع و آبْ‌یاری، نحوهٔ تعلیم و تربیت، سلسله‌مراتب نظامی، آداب و رسوم، باورهای دینی، طریقهٔ مَعاش،... و امیال و غَرایِز مُتَعالی و حیوانیِ ایرانیان را بر صَحیفهٔ کاغذ ثبت کردند.

با سقوط دردناکِ صفویان، و ظهور و افول افشاریان و زندیان، نوبت چون به قاجاریان رسید، ورود نمایندگان سیاسی دولت‌های خارجی ــ و ورود جهانگردان، بازرگانان، زبان‌شناسان، مورّخان، و مُسْتَشْرِقان اروپایی ــ به ایران، به طرز چشم‌گیری افزایش یافت و به مرور ایّام، دَه‌ها گزارش سفر، و یا دَه‌ها شناخت‌نامه، به زبان‌های روسی، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی،... و حتّی هلندی، دربارهٔ ایران، پدید آمد.

به نظر محمّدحسین آریا، مترجم کتاب «*سفرنامهٔ لرستان و خوزستان*»، «*جمعی از اینان، به تُرْبَتِ زبان و فرهنگ و ادب فارسی، به سفری روحانی آمدند تا هم مَشامّ جانِ خویشتن را از رایحهٔ دل‌انگیز نَغَمات و عرفانِ سخن‌سرایان این مُلک بیآرایند، و هم تابشی از خِرَد و حکمت آن‌را برای هم‌زبانانِ خود به ارمغان بِبَرَند. از این جمله است نیکلسون، خاورشناس نام‌بردار انگلیسی که قریب سی سال از عمر گران‌قدرِ خود را به گرمای جانْ‌بخش عرفان مولانا سپرد، تا مثنویِ او را بپیراید و تَعْلیقه زَنَد و پرتُوی از انوار حقّ و حقیقت را نصیب طالبان کند. و از این زُمْره است لویی ماسینیون، حلّاج‌گرِ اندیشهٔ حلّاج، که سال‌های بسیار از حیات پُرثمرِ فرهنگیِ خود را صرف تحقیق در احوال منصور نمود...*»[۱۵۰]

محمّدحسین آریا هُشدار می‌دهد که «*همهٔ راهیان ایران چنین نبوده‌اند؛ برخی نیز درپیِ یافتنِ گنجینه‌های باستانی و تزیین موزه‌های وطن خود و شوق به اکتشاف اسرار کهنِ تاریخِ مشرق‌زمین و بالا زدنِ حجاب زمان و راه‌یابی به اَزْمِنِهٔ باستان،*

---

۱۵۰. سفرنامهٔ لرستان و خوزستان، کلمنت اوگوستوس دُوبُد، ترجمهٔ محمّدحسین آریا، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۱، صفحهٔ ۱.

بدین‌سو روی‌آور شدند. چه‌بسا بتوان فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها را از این جمله شمرد.

«برخی نیز درپیِ یافتنِ ردّ پای جدایی‌ها، نفاق‌ها، و تا حدّی نیز کاویدنِ تاریخ مردم ما و بر مِنْوال سیاستِ روز، در سدهٔ نوزدهم، که می‌توان آن را دُوران شرق‌پرستی و رفاه مردم اروپا نامید، به این سرزمین هجوم آوردند تا هریک [به] فراخور حال و امیال خویش، در این سِیر و سیاحت، بر سرِ راه مردم و زمام‌داران خود، راهی بگشایند. و ایران، یکی از گَه‌واره‌های تمدّن خاورزمین را، مثل هندِ کهن، به صد پاره کنند و بر آن رکاب زنند. و اگر اینان قدری در سُوداگریِ خود کام‌یاب شدند، شاید بخش عمدهٔ آن مدیونِ بی‌خبری و ستم‌گریِ رَه‌بَران همین مُلک باشد. ای‌بسا بتوان غالب سیاحت‌گران انگلیسی را در این زُمْرِه آورد...» [۱۵۱]

مترجم کتاب سفرنامهٔ لرستان و خوزستان، می‌پذیرد که برکنار از طمع‌کاری‌های مالی و دَسایِس سیاسیِ خاورشناسان و نمایندگانِ دُوَل اروپایی، در یک ارزیابیِ کلّی، سفرنامه‌ها و گزارش‌های متعلّق به آنان، حاوی نکات مثبت و راه‌گشا و آموزنده‌اند و ما به مدد همین کتاب‌ها است که می‌توانیم در مجموع قضاوت دقیق‌تر و منصفانه‌تری نسبت به نسل‌های پیشین، و حاکمان قبلیِ میهنمان، داشته باشیم:

«با این همه، در لابه‌لای آثار اینان، پس از پالایش از نیّات خاصّ، می‌توان بخشی از چهرهٔ واقعیِ اجتماع آن ایّام را به تصوّر آورد؛ چه آنان در قید و بند حُکّام زورمدار نبوده‌اند تا صِرفاً به‌خاطر امیالِ ایشان به مَدیحه‌سُرایی و مسخ حقایق بپردازند. از این‌رو، آثاری پدید آورده‌اند که اگر نبودند، بسیاری حقایق مَکْتوم می‌ماندند.

«در میان سیاحت‌گرانِ اروپایی، سهم روس‌ها، به‌جز ایران‌شناسان گران‌قدری چون مینورسکی، چندان زیاد نیست. نگرش اینان به اوضاع مملکت، از طعم و مزهٔ شرقیِ بیش‌تری برخوردار است و به همین سبب، نگاشته‌های آنان می‌تواند رنگ و بوی متفاوتی داشته باشد...» [۱۵۲]

محمّدحسین آریا، پس از چنین مقدّماتی، نویسندهٔ روسیِ سفرنامهٔ لرستان و خوزستان را به خوانندگان فارسی‌زبان می‌شناساند:

«مؤلّف اثر حاضر، بارُون کلمنت اوگوستوس دُوبُد، سیّاح روسی، در محدودهٔ

---

۱۵۱. همان‌جا، صفحهٔ ۲.

۱۵۲. همان‌جا، همان صفحه.

زمانیِ قتل گریبایدوف، در سِمَتِ نایب‌اوّلیِ سفارت روسیه، در تهران، انجام وظیفه می‌کرده. چنین به نظر می‌رسد او خانه به دوشی بوده که به عشق سِیر و سفر در خِطّهٔ پهناور ایران، به سیاحت پرداخته و پیش از سفر به لرستان بزرگ و لرستان کوچک و خوزستان، نواحیِ کرمانشاهان و خراسان و گرگان و همدان و مناطق دیگرِ مملکتِ ما را گشته است. تسلّط او به زبان و فرهنگ ایران، سبب شده تا ضمنِ بسط اَقْوالِ خود، سنجیده و سَخْتهِ سخَن بگوید.

«بارُون دُوبُد در عین حال عضو انجمن سلطنتیِ جغرافیای لندن نیز بوده است و چنین پیدا است در رشتهٔ تاریخ باستانیِ مشرق‌زمین، در انگلستان، به تحصیلات عالی پرداخته و بعد در عطشِ یافتنِ آثار و رَدِّ پای تاریخ ایرانِ باستان، خاصّه دولت کهن عیلام، به خاستگاه شکوفاییِ آن، یعنی سرزمین لرستان و خوزستان و بخش سلسله‌جبال زاگرس، که مَهد نژاد لُر است، و سیاحت در آن به علّت شرایط خاصّ سیاسیِ آن روز، با دشواری‌ها و مخاطرات بسیار هم‌راه بوده است، به سِیر و سفر و مطالعهٔ احوال مردم آن پرداخته و اثری جامع پدید آورده است...»[۱۵۳]

طبق نوشته‌های بارُون دُوبُد، «غروب روز ۲۳ دسامبر ۱۸۴۰ /۲ آذر ۱۲۱۹ ه.ش، از دروازهٔ تهران خارج»[۱۵۴] شده و قدم در راه سفر به مناطق غربی و جنوبی ایران گذاشته است:

«در مسیر تهران، قم، کاشان، اصفهان، و شیراز، به کازرون می‌رود و به اِجْمال آن را شرح می‌دهد و تنها به نکات تازه در این مسیر می‌پردازد و سپس از کازرون و بهبهان و باغ مَلک و مالمیر و شوشتر و دزفول، به خرّم‌آباد و بروجرد می‌آید و به‌قول خود، این سرزمین نامکشوف و ناشناخته را با تَفْصیلِ بیش‌تری به تصویر می‌کشد و به توصیف چهرهٔ اجتماعی و شرح زندگانی ایلیاتی طایفه‌های کهکیلویه، بویراحمد، مَمَسنی، بختیاری، و طَوایِف دیگر، در سرزمین لرستان بزرگ، و عشایرِ پیشْ‌کوه و پشتْ‌کوه در سرزمین لرستان کوچک، و ساکنان شهرهای این مناطق می‌پردازد و نکته‌های بَدیع و نَغْز می‌آوَرَد و می‌کوشد به استناد شواهد مَضْبوط از تاریخ‌نگاران عهد باستان و دُوران پس از اسلام تا عصر خود، هیچ نکته‌ای را ناگفته

۱۵۳. همان‌جا، صفحات ۲ و ۳.

۱۵۴. همان‌جا، صفحهٔ ۱۵.

نگذارَد...»[155]

سیاست‌مدار و خاورشناس روسی، در سی‌امین فصل کتاب پُرکشش و به‌یادماندنی‌اش ــ سفرنامهٔ لرستان و خوزستان ــ هنگام تَرک بروجرد و عزیمت به تهران، توضیح می‌دهد که سه راه پیشِ پای خود داشته و از آن میان، راه سوّم را برای نِیْل به مقصود، برگُزیده است:

«از بروجرد سه راه به تهران می‌رود. یکی از طریق همدان، که از شرح مَنازِلِ آن می‌گذرم. خودِ من، سال پیش از این سفر، این راه را پیموده بودم. مَنازِل راه دوّم به قرار ذِیْل است:

«از بروجرد به حصار، شش فرسنگ. به شهر نو، شش فرسنگ. به میغان، شش فرسنگ. به ساوه، شش فرسنگ. به زرند، شش فرسنگ. به رباط کریم، شش فرسنگ. به تهران، شش فرسنگ. جمع، چهل و دو فرسنگ.

«این راه، از دوتای دیگر کوتاه‌تر است، امّا در طول آن پُست ایجاد نشده؛ پس راه سوّم یا به‌معنای دیگر جادّهٔ قم و خاوری‌ترین راه را برگُزیدم، که دارای مَنازِل ذِیْل است:

«از بروجرد به حصار، شش فرسنگ. به شهر نو، شش فرسنگ. به ابراهیم‌آباد، شش فرسنگ. به راهجرد، پنج فرسنگ. به قم، هشت فرسنگ. به تهران، بیست فرسنگ. جمع، پنجاه و یک فرسنگ.

«نخستین بخش از سفر من، در روز دوّم، در منطقه‌ای صورت پذیرفت که تابستان سال پیش از آن، در مسافرت از اصفهان به همدان، از طریق بروجرد طی کرده بودم. باردیگر به بلوک پررونق کزّاز رسیدم که به احتمال زیاد، بخشی از پاراکنه، جزء سرزمین ماد بوده است. حال کزّاز در قلمرو شهر نو یا سلطان‌آباد است، که در دوّمین روز پس از تَرک بروجرد و حرکت در مسیر شمال خاوری، به آن‌جا وارد شدیم...»[156]

بارُون دُوبُد، در ادامهٔ سفرنامه‌اش، شهر تازه‌تأسیس اراک را وصف کرده است:

«مسافر پس از آن‌که از درّه‌ای بالا آمد که سه دِه در آن واقع است، شهر نو را از دور

---

۱۵۵. همان‌جا، صفحات ۳ و ۴.

۱۵۶. همان‌جا، صفحات ۴۴۱ و ۴۴۲.

در *جُلْگِه* می‌بیند. [...] *این شهر جدیدالاحداث است و پدر سپه‌دار، که مورد لطف فتح‌علی‌شاه بود، بنیان‌گزار آن به‌شمار می‌رود. او برای آن‌که در مقابل تاخت و تاز بختیاری‌ها امنیّت بیش‌تری داشته باشد، این شهر را در محاصرهٔ دیوارهای بلند بناکرد و آن را سلطان‌آباد [= اراک] نامید. به آن شهر نو هم می‌گویند...»*[157]

بعد از این مقدّمات طولانی، نام فراهان به میان آمده و نایب اوّل سفارت دولت روسیهٔ تزاری در تهران، فراهان را جزء توابع اراک گنجانده و سیاست دولت‌های فتح‌علی‌شاه و محمّدشاه قاجار را، در اهمیّت بخشیدن به شهر نوبنیاد اراک، و لابد کاستن از قدر و مَنْزِلَتِ آبادی‌های تاریخی و شهرهای پُرسابقه‌ترِ پیرامونِ اراک، برمَلاکرده است:

حاکم دست‌نشاندهٔ قاجاریان، «*تعدادی خانوار از سه دِهِ مجاور را به این شهر [= اراک] نَقل‌مکان داد و مردم نواحی دیگر هم در پشت دیوارِ آن مَأمَن گرفتند، زیرا نسبت به دشتِ باز، که آن‌زمان در مَعْرض تاختِ و تازِ غارت‌گرانهٔ کوه‌نشینان قرار داشت، از امنیّت بسیار بیش‌تری برخوردار بود و بدین طریق، شهر نو [= اراک]، به خود جمعیّت گرفت و در حال حاضر مَقَرِّ حکومت محلّی هم هست، که نواحی کزّاز و چرو [= شرا] و فراهان و محلّات و مناطق مسکونیِ خلجی‌های قم و ساوه، در قلمرو آن قرار دارد...»*[158]

▣

بارُون کلمنت اوگوستوس دُوبُد، با آن‌که در مسیر سفرش، از حاشیهٔ فراهان رد شده و آن‌گونه که باید و شاید، در فراهان اقامت نکرده و با مردم آن سامان نیآمیخته بود، امّا به سبب حرفه و مسؤولیّت حسّاسش در سفارت روسیه در تهران، و اطّلاع از اوضاع سیاسی و آیینِ کشورداری ایران، به‌خوبی آگاه بود که «*فراهان به‌خاطر تربیت میرزاهای ایران، یا مستوفیان کشوری، در همهٔ دَوایِر دولتی، که در حال حاضر ایران به دست ایشان افتاده است، معروف می‌باشد...»*[159]

خاورشناس روسی، که به‌عنوان یکی از نمایندگان بلندپایهٔ سیاسیِ دولت مقتدر روسیهٔ تزاری در ایران انجام وظیفه می‌کرد، از نزدیک با حکومت‌گران و زمام‌دارانِ

---

۱۵۷. همان‌جا، صفحات ۴۴۳ و ۴۴۴.

۱۵۸. همان‌جا، صفحهٔ ۴۴۴.

۱۵۹. همان‌جا، همان صفحه.

دولت ایران تماس داشت و به‌خوبی می‌دید که بارِ اصلیِ امور اداری مملکت، بر دوش منشیان و دبیران و مستوفیان فراهانی است و درحقیقت به لطف کاردانی و خوش‌فکری و فضل بی‌مثال ایشان بود که در ایرانِ آن روز، امینّت سیاسی، آرامش اجتماعی، و دوام اقتصادی، مشاهده می‌شد.

سیاست‌مدارِ ایران‌دوستِ روسی، که خود در ادارات سیاسی امپراتوری روسیه خدمت می‌کرد، بهتر از هر مسافر و ناظرِ دیگری آگاه بود که در حکومت‌های استبدادی ــ خواه در ابعاد بزرگ و جهانی، مانند دولت تزاری، و خواه در ابعاد کوچک و منطقه‌ای، مانند دولت قاجاری ــ خاندان‌های حکومت‌گر تنها به حفظ اقتدار سیاسی، سلطهٔ نظامی، و رفاه و تَمَوُّل خود می‌اندیشند و هرگاه امن و امان و قرار و مداری ظاهری، بر اَقْصای مملکت، حاکم باشد، به یُمن خبرگی، دوراندیشی، و وظیفه‌شناسیِ دفترداران، ضابِطان، و کارپردازانِ اغلب گم‌نام و فاضل و مبتکری است که سنگِ زیرین آسیای سامان بخشیدن به آشفتگی‌ها و پریشانی‌ها هستند.

نظریّهٔ بارُون دُوبُد، دربارهٔ *«تربیت میرزاهای ایران یا مستوفیان کشوری»*[۱۶۰] در فراهان، از یک جنبهٔ دیگر هم قابل درنگ است. چرا که در زمان حضور نایب اوّلِ سفارت روسیه در ایران، و نگارش سفرنامهٔ لرستان و خوزستان، اگرچه مدّت زیادی از قتل میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام می‌گذشت، لیکن سبک و سیاق او در کشورداری ــ و از آن مهمّ‌تر، سُنَن آموزشیِ محلّی و آداب پرورشیِ بومی و دیرینه‌ای که در فراهان، فرهنگیان و فرزانگانی چون قائم‌مقام را بار می‌آورده ــ در زمانهٔ خود، آن‌قدر به قاعده و استوار بوده‌اند، که پس از مرگ او، محمّدشاه قاجاری و صدراعظم‌های بعدی هم، به کِرِشْمهٔ مُحرِّران و میرزاها و حساب‌رِسانِ فراهانی محتاج بوده‌اند، تا از پسِ امورِ دشوار ادارهٔ کشور برآیند.

بارُون دُوبُد شاهد مُباهات فراهانیان، به نَوادِری چون قائم‌مقام بود و او نیز به مَکارِم و فَضایِل صدراعظم مقتول معترف شد:

«بالاتر از همه، فراهان فخر می‌کند که زادگاه قائم‌مقام مَبْرور است. مردی با قدرت معنوی عظیم، که قَریحهٔ شاعری را به شایستگی‌های یک سیاست‌مدار درجهٔ اوّل افزوده بود. برای سال‌های متوالی، تَشَخُّص خود را در خدمت به عبّاس‌میرزا

---

۱۶۰. همان‌جا، همان صفحه.

پدرِ شاه فعلی نشان داد. هرچند گه‌گاه مورد بی‌مهریِ آن شاه‌زاده قرار می‌گرفت، امّا توانایی‌هایش همیشه موجب می‌شد تا باردیگر حرمت پیدا کند.

«در شرایطی که او می‌زیست، وسایلی که برای حُصول مقصود خود به‌کار می‌بُرد، هم اصالت داشت و هم شهامت می‌خواست.

«او معمولاً فَواصِل مَغزولی را به نوشتنِ گَزَنده‌ترین طنزها بر ضدّ ارباب پیشین و طرز ادارهٔ امور او می‌گذراند. پخش هَجْویّات او، سبب محبوبیّت بسیار برای مؤلّف، و در عین حال بی‌اعتباری خصوصیّت اخلاقی عبّاس‌میرزا می‌شد. این جانشین احتمالی شاه [= عبّاس‌میرزا]، برای دست یافتن به تاج و تخت پدر، رُقَبای متعدّدی داشت. از این‌رو، وضعی که می‌توانست او را در قدرت نگاه دارد، همان‌قدر که به لطف فتح‌علی‌شاه مربوط می‌شد، به عقیدهٔ عمومی هم بستگی پیدا می‌کرد. و عبّاس‌میرزا معمولاً احساس می‌نمود پذیرفتنِ وزیر پیشین، به جمع یاران، و بستنِ دهان او، مَقْرون به مصلحت است...» [۱۶۱]

نایب اوّل سفارت روسیه در تهران، سهم اساسیِ قائم‌مقام در روی کار آمدنِ محمّدشاه و غلبهٔ او بر مدّعیانِ جانشینیِ فتح‌علی‌شاه راگوش‌زد کرده؛ لیکن هم‌چون مورّخانی که منسوب و منصوب حاکمان قاجاری بوده‌اند، معتقد است قائم‌مقام قربانیِ نَخْوَت و قدرت‌پرستیِ خودش شده و تکبّر و تندرَوی و زیاده‌خواهی، در مرگ فاجعه‌بارش سهیم و دَخیل بوده‌اند:

«در سال‌های بعد، قائم‌مقام، در رسیدنِ محمّدشاه به تاج و تخت، بارزترین نقش را بازی کرد. امّا جاه‌طلبی‌های خارج از اعتدال و رفتارِ خارج از تحمّلش ــ در مورد شاه و اعضای دیگرِ خاندان سلطنتی ــ سقوط او را سرعت بخشید و مَشْغَلهٔ پرحادثهٔ حیاتش را، به شیوهٔ غم‌انگیزی، به پایان بُرد و [به دستور محمّدشاه]، خفه‌اش کردند...» [۱۶۲]

▣

فقدانِ دل‌فَگارِ قائم‌مقام، از آن حدیث‌هایی است که گفته‌اند از هر زبان که شنیده شود، نامکرّر است. قصّهٔ غم آغشتِ مرگ وزیر با فرهنگ فراهانی، به خامهٔ

---

۱۶۱. همان‌جا، صفحات ۴۴۴ و ۴۴۵.

۱۶۲. همان‌جا، صفحهٔ ۴۴۵.

رضاقُلی هدایت هم آکنده از تناقضات است و تحسین و تَقْبیح، و حقیقت و بُهْتان، در آن موج می‌زند:

«جناب میرزا ابوالقاسم، مُلَقَّب به قائم‌مقام، دبیری توانا و وزیری دانا در همهٔ کمالات، از اَقْران مُتَفَرِّد بود، ولی تَشْیید مبانیِ صدارت و وزارت خود را در استبداد رأی و استقلال در امور صواب و خطا همی شمرد و هیچ‌یک از مَحْرَمان و مُقَرَّبانِ سُدِهٔ سَنیّهٔ سلطنت را، در وساطت و دخالت جزئیّات و کلّیات، مَدْخَل نمی‌داد.

«هم از آغاز حکم‌رانیِ حضرت پادشاه در خراسان، میرزا صادق برادرزادهٔ خود را به وزارت و پیش‌کاریِ آن حضرت مقرّر داشته و حرکات و سَکِنات وی موافق طبع شهریاری نبود. رفته‌رفته اموری چند، به‌تدریج، ظهور می‌یافت، که مایهٔ تنفّر و تَکَدُّر قلب مقدّس حضرتِ اقدس می‌گشت و از غایتِ حِلْم و اخلاق، آثار آن اَطْوار، از کُمون به بُروز نمی‌آمد...»[۱۶۳]

مؤلّف تاریخ روضة‌الصّفای ناصری نیز قائم‌مقام را عامل اصلیِ نابینا شدنِ شاه‌زاده‌های قاجاری وانمود کرده و محمّدشاه را در موضع عصمت و بی‌گناهی نشانده است:

«بعد از قضیّهٔ ناگزیر حضرت صاحبْ‌قِران و جُلُوس ولیّ‌عهد دولت، بر مَسْنَد سلطنت ایران، و عزیمت دارالملک از تبریز، چنان که سبق ذکر یافته، حادثهٔ امیرزادگان جهان‌گیرمیرزا و خسرو میرزا روی داد و این معنی بر وِفْق رضای خاطرِ اقدسِ حضرتِ شهریاری نبود و چنان‌که درگذشت، به اصرارِ جناب وزارتْ‌مآب، آن دو امیرزاده، در عُنْفُوان شَباب و جوانی، از دیدارِ شاهدِ عیش و کام‌رانی، دیده فروپوشیدند و در هنگام جُلُوس و استقلالِ شهریاری، در دارالملک تهران نیز، در مَکْفوف داشتنِ عَمّ اکرم، نوّاب شجاع‌السّلطنه، خاطر مبارک با وزیر صافی تدبیر، توافق و تَطابُق نداشت و بی‌اِسْتیذان و استحضار حضرت اعلیٰ، صدور این‌گونه امور را خیرخواهی و صلاح دولت شمرده، بِدان امور خَطیره، اقدام می‌ورزید و از رعایت حَزْم و احتیاط غافل بود...»[۱۶۴]

هدایت، غیر از میرزا صادق، برادرزادهٔ قائم‌مقام، پایِ پسر میرزا ابوالقاسم‌خان

---

۱۶۳. تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، همان‌جا، صفحهٔ ۱۶۲.

۱۶۴. همان‌جا، صفحات ۱۶۲ و ۱۶۳.

را هم وسط کشیده و از دخالت‌های ناروای میرمحمّد، در امور کشورداری، انتقاد کرده است:

«میرمحمّد، فرزندش، که نام وزارت اعلیٰ بر وی نهاده بودند، گستاخانه ذَهاب و اِیاب و سؤال و جواب همی کردی و در عزل و نصب و خلع و لَبْسِ حُکّام و ارباب مَناصِب، به انفراد، جسارت می‌گُزیده و خود را در هرکار فاعل مختار همی پنداشته و جمعی از عُلَما و اربابِ حال و مَحارِمِ مجلس اُنس، که حضرت اقدس را به مُجالِسَت و مُؤانِسَت آنان شعفی بود، به اَنحای مختلفه و انواع متنوّعه، رنجیده‌خاطر گذاشتندی و چاکران جدید را بر خادمان قدیم رُجْحان دادندی و مَناصِب بزرگ به مُنْتَسَبان خویش مَرجوع داشتی...»[۱۶۵]

قائم‌مقام که هدف‌های دور و درازی داشت و می‌خواست سالیان سال کشورداری کند، از مخالف‌خوانی‌ها، تنگ‌نظری‌ها، و فریب‌کاری‌های درباریان بیم‌ناک بود و به دفع بلا می‌اندیشید. قائم‌مقام گمان می‌کرد با برکناریِ کارگزارانِ دولت، فرمان‌دارانِ مملکت، و سرکردگانِ ارتش، و گماردنِ افراد مورد وُثوقِ خودش به‌جای آنان، می‌تواند با خیالی آسوده، به مسؤولیّت‌های سنگین وزارت بپردازد:

«از آن جمله، قاسم‌خان آلان بر آغوشی، سرتیپ فوج خاصّه، که به خدمات سالیانه و زحمات روزگار این مَنْصَب یافته بود و کشیشک خاصّهٔ سرکاری بدو اختصاص داشت و مُعْتَمَدٌعَلَیه حضرت بود، بی‌اِسْتِرضای خاطر حضرت شهریاری، مَعْزول و منصورخان فراهانی را مَنْصوب همی خواست...»[۱۶۶]

همان‌طور که بر میرزا ابوالقاسم‌خان فراهانی بَرمَلا بود، مُغْرِضان، در خفا، در گوش محمّدشاه زمزمه می‌کردند و هر روز بیش از روز پیش، قائم‌مقام را از نظر پادشاه می‌انداختند:

«چون عالی‌جنابان حاجی میرزا آقاسی ایروانی و حاجی زین‌العابدین شیروانی و میرزا نصرالله اردبیلی و میرزا مسلم خویی و میرزا نظرعلی حکیم‌باشی، از اربابِ حال و اصحاب کمال، در رکاب اقدس، از هر سوی اجتماع یافته بودند و در خَلَوات خاصّ، به صحبت و نصیحت اختصاصی کامل داشتند و حضرت اقدس را، همی از

---

۱۶۵. همان‌جا، صفحهٔ ۱۶۳.

۱۶۶. همان‌جا، همان صفحه.

بَدو جوانی، اعتمادی بِدین طایفه و اعتقادی بِدین طبقه بود و غالباً به حقّ تعلیم تقدیم یافته بودند،... حضرتِ شهریاری، شکایت‌گونه، از شوق رفتار و گفتار و سوءِ اعمال و افعال او بِدیشان اظهار فرمود. آنان نیز سخنانی مَقْرون به صواب و صلاح وقت، مَعْروض داشته، زنگ مَلالَت از مِرْآت ضمیر مُنیرِ حضرتِ اقدس پادشاهی زُدودند...»[۱۶۷]

قائم‌مقام، به وسیلهٔ عواملی که در حَرَم سلطانی داشت، از جلسات مخفیانهٔ بدخواهانش با محمّدشاه باخبر می‌شد و برمبنای مطالب تاریخ روضةالصّفای ناصری، او هم با مخالفانِ پادشاه، به‌ویژه ظلّ‌السّلطان، در تماس بود و آن‌ها را به قیام و شورش تشویق می‌کرد:

«همانا چاکرانِ نَمّام و مَحْرَمانِ غَمّاز، نه بر وجه حقیقت، صورت این مُحاوِره و مشاوره را گوش‌زدِ بندگانِ قائم‌مقامی نموده، او را مُتَوَهِّم و متوحّش ساختند و وی در مقام تحقیقِ امر برنیآمده، به محافظت و صیانَت و تقویت و اِعانَتِ حالِ خود پرداخت و ضمناً اُمَرا را از حضرت اقدس خایف و مأیوس و به کاردانی و خیرخواهیِ خود مایل و مأنوس خواست.

«غبارِ نفاق، دیدهٔ بَصیرَتش را تیره و غرور استقلال، قوّهٔ بَصارَتش را خیره کرد، تا به فکر دور و دراز افتاده، به یکی از شاه‌زادگان و اَعْمام حضرتِ خسروِ کی‌خسرو غلام رازگو گشته، از حال شاه‌زاده ظلّ‌السّلطان پژوهش کرد و پیغامی دوستانه بِدو فرستاد که:

«"اگر خواهی، یُمْکِنُ که آبِ رفته، به جویَت درآید و آفتابِ طالِعَت، از زیر سَحابِ اِحْتِجاب و ضعف برآید."

«وی تَحاشی کرده و شرح پیام را به مَحْرَمان حضرتِ اعلیٰ ابلاغ نمود و این معنی نیز مَزیدِ رنجشِ خاطرِ اقدس گردیده، چندی اجرای اَوامِر و نَواهی، از طرفین، به تَعْویق و تعطیل انجامید و خَلایِق که از بِلادِ دور و نزدیک به رَتْق و فَتْقِ امورات خود آمده، معطّل و حیران فرو ماندند و جنابِ وزارت‌مآب نیز از شرف‌یابی به حضورِ اعلیٰ تن زده، به تَمارُض و تَعارُض و اِهْمال و اِمْهال می‌گذرانید...»[۱۶۸]

---

۱۶۷. همان‌جا، صفحات ۱۶۳ و ۱۶۴.

۱۶۸. همان‌جا، صفحهٔ ۱۶۴.

بالأخره بدسِگالان بر روان و خِردِ محمّدشاه مستولی شدند و قـائم‌مقام را بـه قـتل‌گاه خـوانـدند. رضـاقُلی هـدایت، بـی‌خبر بـودنِ قـائم‌مقام از دلیـلِ حـقیقیِ احضارشدنش به نزد پادشاه، مراجعهٔ متقاضیان و گرفتاران به وزیر فراهانی در طول راه، وعده‌های دروغینی که محافظانِ کاخ به مردم دردمـند و بـی‌پناه مـی‌دادنـد، و مَحْبوس شدنِ میرزا ابوالقاسم‌خان در بـاغ نگـارستان، هـمه و هـمه را، مـانندِ یک داستان‌نویسِ چیره‌دست، تصویر کرده است:

«*کار بِدان قریب شد که فتنه‌ای عظیم در مُلکِ موروث حادث شود، که رفع آن مشکل گردد. لِهٰذا حضرتِ اقدس ظلّ‌اللّهی به احضار قائم‌مقام فرمان راند و چون ایّام حرکت به ییلاقات بود و حضرتِ اعلیٰ در باغ نگارستان، قریب به دروازهٔ دولتِ تهران، متوقّف و قائم‌مقام در عمارت باغ لاله‌زار تحویل داشت، برحسب امر اعلیٰ، در نُبوک و مکر و خُوف و رَجا از باغ بیرون آمده، قصد ورودِ نگـارستان نـمود و گروهی بسیار، از اهل هر دیار، که در دارالسّلطنه ازدحام و اجتماع یـافته بـودند و همگی در انجام مَهامّ خود مُتَحَیّر و از عدم حُصولِ مقصودِ آمال، مُتَکَدِّر و مُتَغَیّر مـی‌زیستند، در رکـاب قـائم‌مقام، نـالان و پـویان و شـرح سـرگردانـیِ خـود را به لابه گویان، همی رفتند و خدمتش ساکت و خاموش همی شد، تا به حوالیِ دربِ باغ نگارستان در رسید و چاکرانِ جنابِ وزارت‌مآب، عارِضان مستمند و مُتَحَیّرانِ نَژَند را، به پاسخ، امیدوار کرده، می‌گفتند:*

«*"خموش و ساکت باشید تا حضرت قائم‌مقام از باغ نگارستان بازگردد!"*

«*وی از مَرکَبِ جلال پیاده شده، با معدودی از خَواصّ، بـه بـاغ رفت و چـون حضرت شهریارِ گردون وقار را شرم حضور، مانع ملاقات و مقالات با آن مغرور همی بودی و کار از اِسْتِمالَت قُلوب و اِسْتِزالَتِ عُیوب درگذشته بود، از صُفّهٔ بار به خلوت خاصّ توجّه فرمود و قائم‌مقام به عمارت خاصّ در رسیده، حاضران گفتند که:*

«*"چون حضور جنابِ وزارتْ‌مآب به تـطْویل کشـید، حـضرتِ شـهریاری بـه خلوت اندرونی توجّه فرموده‌اند. ساعتی آسوده شوید تا مراجعت فرمایند!"*

«*خدمتش لَخْتی بنشست و انتظار همی بُرد و چون آثار نومیدی استنباط شد، رَجْعَت خواست و رُخْصَت نیافت و برآشفت و سخنانِ سست گفت و جواب‌های سخت شنفت.*

«اسماعیل‌خانِ قراجه‌داغی، که سرهنگِ فرّاشانِ زحمت‌کِش و دژخیمانِ مردم‌کُش بود، او را به سردابه بُرده، پیغام اَجَل به گوشِ آن میر اَجَل فروخواند و آن سیّد نجیب اَریبِ ادیب، که با سُبْحان و حَسّان در طَلاقَت لسان و ذَلاقَتِ زبان پهلو زدی، خاموش فرو ماند. ناکام به تقدیر تسلیم شده و مستحقّ شربت کوثر و تَسْنیم آمد و کان ذلک فی سلخ شهرِ صَفَر...»[۱۶۹]

با مرگ قائم‌مقام، باز هم خشم محمّدشاه فرونشست و این‌مرتبه خاندان و نزدیکانِ او را به بند افکندند:

«بعد از این قضیّهٔ رَزیّه، قاسم‌خان، سرتیپ مذکور، به اخذ فرزندان و پیوستگانش مأمور و میرزا محمّدِ وزیر، فرزند اکبرش را با دو برادرِ او بگرفتند و میرزا اسحاق، برادرزادهٔ آزاده‌اش که در تبریز بود، بی‌اختیار نمودند و جسد شریف آن وزیر نجیب، به آستانهٔ سیّد میر عبدالعظیم حسنی (ع) مدفون گردید.

«عجیب‌تر این‌که مردمِ عَوامّ، به‌جای این تَعْزیَت، یک‌دیگر را تَهْنیَت می‌گفتند و به رسم اعیاد، مُصافِحِه و مُعانِقِه همی کردند و از بازیچه‌های گردونِ مُشَعْبِدِ لَعّاب، سُنُوح این‌گونه سَوانِح را اِسْتِعْجاب و اِسْتِغْراب‌نه، چه از این‌گونه حادِثات بسیار به‌وقوع انجامیده.

«جهان زین‌گونه بس اعیاد دیده است. به ماتم، بس مبارک باد دیده است.

«پس از وقوع این واقعه، در سرهای اربابِ هویٰ، هوسِ وزارت و طمعِ صدارت بیافزود و هرکس منتظر بُروز و ظهورِ احکام و سَوانِح جدیده بود و این خبر در مَمالِک مَحْروسِه انتشار یافت و اَحْباب و اصحاب، بر واقعهٔ آن سیّدِ سعیدِ شهید، تَلَهُّف‌ها کردند و تأسّف‌ها خوردند و فی‌الحقیقه خدمتش ادیبی بزرگ‌وار بود و فاضلی بَلاغَت شعار. وقتی در تمجید او گفته بودم:

«پس از پــدر، ز پــدر درگــذشت درگــیتی
چــنان کــه نــامِ نکــو درگــذشت از گــردون.
«ز بَــعــدِ عــیسی آیــد بــلی ابــوالقــاسم
به معجزات و کَرامات جمله زو افزون...»[۱۷۰]

---

۱۶۹. همان‌جا، صفحات ۱۶۴ و ۱۶۵.

۱۷۰. همان‌جا، صفحات ۱۶۵ و ۱۶۶.

▣

لسان‌الملکِ سپهر، در تاریخ عمومیِ مفصّلی که تنظیم کرده، حدیث دردناکِ قتل میرزا ابوالقاسم‌خان قائم‌مقام فراهانی را، با نثر خاصّی که دچار عارضهٔ مُغْلَق‌نویسی و لَفّاظی است، به قلم آورده و از نافرمانی‌ها و خودسری‌های قائم‌مقام و رنجیدگی‌های محمّدشاه حکایت کرده است. محمّدتقی سپهر، هرچند یک‌جانبه بر کرسیِ قضاوت نشسته و کوشیده محمّدشاه را حاکم و میرزا ابوالقاسم فراهانی را محکوم کند، با این حال، با بَلاهَتِ تمام فاش ساخته که تَکَدُّرِ شاه غازی از او، به سال‌ها پیش، زمان حیاتِ پدرش عبّاس‌میرزا نایب‌السّلطنه و دورهٔ شاه‌زادگی محمّدمیرزا، بازمی‌گشته و چون محمّدشاه در آن موقع نیازمند کاردانی و نفوذ کلام و قدرت قلم قائم‌مقام بوده و برای جُلُوس بر مَسْنَد شاهنشاهی، به وجودِ باکِفایَتِ او احتیاج داشته،... بنابراین با وزیر کارکشته‌اش کنار می‌آمده و تنها به این اِکْتِفا می‌کرده است که کینهٔ او را در دل پنهان بِدارد و به انتظار فرارسیدنِ روز مناسب بمانَد:

«*اکنون به وقایع دارالخِلافه بازگردیم. بعد از جشن نوروزی، چون روزی چند برفت و هوا را سَورَت گرما بادید شد، شاهنشاه غازی از تهران به باغ نگارستان تحویل داد و کاردارانِ دولت، در پیرامونِ نگارستان، خیمه‌ها افراشته کردند و میرزاابوالقاسم قائم‌مقام، در باغ لاله‌زار، که یک تیر پرتاب تا نگارستان مسافت است، نشیمن کرد.*

«*این هنگام، شاهنشاه غازی در قید و بند قائم‌مقام یک‌جهت گشت، چه از دیرباز از وی رنجیده‌خاطر بود؛ با این‌که تشریف وزارتِ خاصّ از بهر قائم‌مقام می‌نمود و عقده‌های سخت را به سرانگشت تدبیر توانست گشود. فاضلی مؤدّب و ادیبی مُجَرَّب بود. آن کِبْری که با مَنْصَب هم‌ساز است و آن غفلتی که با دولت انباز، نگذاشت که دلِ پادشاه را با خود صافی دارد و کُدورات خاطرش را که به سال‌های دراز متراکم بود، بِزُداید. چه از آن وقت که وزارتِ نایب‌السّلطنه عبّاس‌میرزا داشت، پیوسته محمّدشاه از روش او به اکراه بود. اِجْری و مَواجِب مُلازِمانِ حضرتش را بی‌کُلْفَت و مَشَقَّت ادا نمی‌نمود و در حلّ و عقد امورِ دولت، هرگز بر مراد او تقدیم امری نمی‌فرمود.*

«*در مملکت خراسان، یک شب چنان افتاد که شاه‌زاده محمود، در سراپردهٔ محمّدشاه، به میهمان حاضر شد. شاهنشاهِ غازی، قائم‌مقام را پیام کرد که:*

«"امشب مرا میهمانی رسیده، خورش و خوردنی، که لایقِ میزبان و میهمان باشد، بفرمای تا در این‌جا حاضر کنند!"

«در پاسخ گفت:

«"قانونِ شما آن است که هر شب باید در سرِ خوانِ نایب‌السّلطنه کارِ اَکْل و شُرْب کنید! خوانِ جداگانه به دست نشود. هم‌اکنون مهمان را عذر درکنار نَهید و بِدان‌جا کوچ دهید!"

«محمّدشاه از این سخن سخت آشفته شد و حِشْمَتِ پدر مانع بود که قائم‌مقام را کیفر کنند. میرزا حسن آشتیانی مستوفی‌المـمالک، که آن وقت در حضرت نایب‌السّلطنه، مستوفی بود، این قصّه بشنید و کارِ آن مجلس را، از خورش و خوردنی، ساخته کرد...» [۱۷۱]

یکی از بَراهینِ لسان‌الملک، برای حقّانیّتِ محمّدشاه قاجاری و محکومیّت قائم‌مقام فراهانی، این است که میرزا ابوالقاسم‌خان برخی از فرمان‌های شاه را لغو می‌کرده و در دستور کار نمی‌گذاشته. لیکن نویسندهٔ ناسخ‌التّواریخ به جزئیّات فرمان‌های شاهانه‌ای که قائم‌مقام به آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کرده، نپرداخته و خوانندهٔ کتاب را در ابهام و سردرگمی نگه داشته و تنها شاهدی هم که آورده، به نفع قائم‌مقام است، زیرا که حاکی از صرفه‌جوییِ وزیر فراهانی، در امور اقتصادیِ مملکت، و بی‌تفاوتی شاه غازی به مسألهٔ حسّاس درآمدها و هزینه‌های مالیِ دولت فقیر و ناتوانِ ایران است:

«مَعَ‌القصّه از این‌گونه کردارها فراوان افتاد، که در هریک، پادشاه غَیور، قتل قائم‌مقام را بر خویش واجب می‌داشت و در خاطر نهفته می‌کرد.

«بعد از آن‌که در تخت سلطنت جای کرد و زمام مملکت به دست گرفت، هم‌چنان کارِ وزارت با قائم‌مقام بود و این هنگام نیز، بر عادتی که داشت، بر مرادِ خاطر پادشاه کم‌تر می‌رفت و اگر حکمی از پادشاه می‌رسید و آن را با صلاح دولت راست نمی‌دانست، یا با طبع خویش موافق نمی‌یافت، بی‌سؤال و جواب، برخلاف آن حکم فرمان می‌کرد و این همه بر غَضَبِ شاه افزوده می‌گشت و آن کینِ دیرینه نیز جوش می‌کرد.

---

۱۷۱. ناسخ‌التّواریخ، همان‌جا، صفحات ۲۳۶ و ۲۳۷.

«وقتی چنان افتاد که شاهنشاه غازی، بیست تومان زر، به مَردی باغ‌بان، عطا فرمود، قائم‌مقام کس فرستاد و آن زر استرداد کرد [... و] به شاهنشاه پیام داد که:

«"ما هر دو، در خدمتِ دولتِ ایران، خواجه‌تاشانیم، اِلاّ آن‌که تو چاکرِ بزرگ‌تری. و ما از صدهزار تومان بر زیادت نتوانیم ایثارِ خویشتن کرد. اگر خواهی، مهمان‌داری مملکتِ ایران را خود می‌کُن و هشتاد هزار تومانِ این زر، تو را باشد و من با بیست هزار تومان کوچ دهم! واگرنه، من میهمان‌دار شوم و تو با بیست هزار تومان قناعت فرمای."...» [۱۷۲]

به نوشتهٔ محمّدتقی سپهر، در ناسخ‌التّواریخ، قائم‌مقام براساس سوابق تاریخی، برپایهٔ اخباری‌که از درون حَرَم سلطانی به‌دست‌می‌آورد، و یا برمبنای‌الهامی‌عارفانه، حدس می‌زد که دیر یا زود از مقام وزارت عزل می‌شود و جان‌و مال و خان‌و مانش نابود می‌گردد،... بنابراین می‌خواست با جلب رضایت سفیران کشورهای نیرومند اروپایی، طرحی نو دراندازد، تا بعد از آن پادشاهان نتوانند وزیرانشان را به‌آسانی برکنار کنند و فرمان قتل و مصادرهٔ اموالِ ایشان را بدهند. البتّه صاحبِ ناسخ‌التّواریخ مدّعی شده قائم‌مقام بر این سودا بوده که رتبهٔ وزارت و مَنْصَب صدراعظمی را برای خودش مادام‌العُمْر، و برای فرزندان و نَوادِگانش موروثی هم بکند:

«پادشاه را، که در خاطر خویِ شیرِ شَرْزِه نهفته‌اند، از این کردار و گفتار، آتشِ غَضَب افروخته گشت و ساختهٔ هلاک و دمارِ قائم‌مقام آمد و از آن سوی، قائم‌مقام، کین و کید پادشاه را با خود می‌دانست، امّا چنان می‌پنداشت که تا بر تمامَتِ مُلکِ ایران نیک مُشتولی نشود، بر طریق دفع او نرود و با خود می‌اندیشید که تا آن هنگام، به دست وُزَرای مختار و دُوَل خارجه و تدبیرهای دیگر، سِجِلّی به خاتم بزرگانِ ایران و سلاطین دُوَل خارجه، رقم کند که چنان‌که پادشاهی در خاندانِ سلاطینِ قاجار، به شرط ولایت‌عهد، از پدر به پسر یادگار است و هیچ‌کس آرزوی آن مقام نکند، وزارت نیز بدین‌گونه باشد [و] پادشاهان نتوانند او را و فرزندانِ او را، از وزارت خویش خلع کنند و غافل از آن بود که تدبیرها با تقدیرها راست نیآید...» [۱۷۳]

خیالات و افکاری که لسان‌الملک به قائم‌مقام نسبت داده، صاحب‌نظران را از

---

۱۷۲. همان‌جا، صفحات ۲۳۷ و ۲۳۸.

۱۷۳. همان‌جا، صفحهٔ ۲۳۸.

قضاوت قطعی بازمی‌دارد. چون تا آن‌جا که سپهر گفته است میرزا ابوالقاسم‌خان درصَدَد تصویب قانونی بوده که مانع قتلِ نَفْس و غارت دارایی‌های وزیران و صدراعظم‌ها شود، بر احترام و وِجْههٔ مثبت و تاریخیِ او افزوده می‌گردد و قائم‌مقام را شخصیّتی روشن‌ضمیر، با اندیشه‌هایی مُتَرَقّیانه و انسان‌دوستانه می‌نمایانَد، که می‌خواسته از اقتدار مُطْلَقِهٔ شاهان بکاهد و بر حقوق اجتماعی و سیاسیِ کارگزاران و رَعایای حکومت بیافزاید. امّا در جایی که سپهر نوشته است وزیر فراهانی بر این نیّت بوده که مقام وزارت را، مانند مقام سلطنت، برای خودش ابدی و برای خاندانش وِراثَتی کند، از شأن و حُرْمَتِ قائم‌مقام کاسته می‌شود و او را در حدّ مردی دنیادوست و جاه‌طلب تنزّل می‌دهد؛ مردی که به‌جای آن‌که دغدغهٔ صلاح ملّت و مصلحت میهن را داشته باشد، تنها به حفظ قدرت و ثروتِ خانوادگی‌اش فکر می‌کرده و در اجرای خواستهٔ پلیدش، از زد و بند با دولت‌های بیگانه هم‌اِبایی نداشته است.

گذشته از همهٔ این بحث‌ها، محمّدتقی سپهر ناخواسته افشا کرده که محمّدشاه از فرزندانِ فتحعلی‌شاه، که برادرانِ عبّاس‌میرزا، و عموهای محمّدشاه بوده‌اند، پروا داشته است و همین ملاحظات باعثِ درنگِ او در قتل میرزا ابوالقاسم‌خان می‌شده‌اند و چه‌بسا که اگر سلطان قاجاری، بیم‌ناکِ واکنشِ عموهایش، به نفع قائم‌مقام، نبود، او را در همان بَدوِ سلطنتش از صفحهٔ روزگار محو می‌کرد:

«*بِالجمله شاهنشاه غازی چون هنوز پسرهای فتحعلی‌شاه از محلّ خود ساقِط نشده بودند و در چشم مردم با شوکت و مَکانَتِ تمام بودند، اکراه می‌داشت که قائم‌مقام از مَکْنونِ خاطرش آگاه شود، مبادا کیدی آغازد و خَلَلی در کارِ مُلک اندازد. لاجَرَم با میرزانصرالله اردبیلی صدرالممالک و محمّدحسین‌خان زنگنه ایشیک آقاسی‌باشی و چند تنِ دیگر از رازدارانِ حضرت، در تَدْمیر او هم‌داستان شد و حاجی میرزا آقاسی را ــ که در طریقت، پیش‌روای خویش می‌دانست ــ نیز آگاه کرد...*»[۱۷۴]

قائم‌مقام، بی‌خبر از نقشهٔ شومی که برایش کشیده بودند، با دو نفر از بزرگان قرار گذاشته بود به منزل میرزامحمّد بروند و فوت عموی او را تسلیت بگویند:

---

۱۷۴. همان‌جا، همان صفحه.

«امّا قائم‌مقام، شب یک‌شنبه بیست و چهارم صَفَر، هنگام نمازِ دیگر، با میرزاتقیِ علی‌آبادی و میرزا موسیٰ نایب رشتی، میعاد نهاد که به خانهٔ میرزامحمّد، پسر میرزا احمد کاشی، رفته، در وفات میرزا زین‌العابدین مستوفیِ کاشی، که عَمّ او بود، او را تسلیت و تَعْزیَت گوید.

«[در] این وقت از حضرت پادشاه کس به احضارِ او برسید و او را طلب فرمود و از آن سوی شاهنشاهِ غازی، قاسم‌خانِ قوللَر آقاسی را حاضر کرده، فرمود که:

«"سال‌ها پروردهٔ نعمتِ ما بوده و در مَهد فراغت غُنوده‌ای! امروز در تقدیم این خدمت، اگر همه جان بر سرش کرده [باشی]، مُسامِحَت نباید روا داشت!"

«قاسم‌خان اِجابَتِ فرمان را جَبینِ ضَراعَت بر خاک نهاد. آنگاه اللهوِیردی‌بیکِ مُهردار و میرزارحیم پیش‌خدمتِ خاصّه راکه مُوَثّق و مُمْتَحَن بودند، هریک را آلتی قَتّاله سپرد و فرمود:

«"بعد از درآمدنِ قائم‌مقام به نگارستان، او را حکم به اقامت کنید و اگر فرمان‌پذیر نشود و ساز مراجعت کند، به ضربِ گلوله‌اش از پای درآرید!"

«مَعَ‌القصّه، قائم‌مقام به باغ نگارستان درآمد. او را گفتند:

«"در بالاخانهٔ عمارتِ دل‌گشا باش، تا پادشاه از سرای درونی بیرون شود!"

«اللهوِیردی‌بیک و میرزارحیم، حَرْبه‌های خویش پنهان داشته، او را در بالاخانه جای دادند و در برابرش ایستاده شدند. چون زمانی برگذشت و شاه حاضر نشد، گفت:

«"من با چند تن میعاد نهاده‌ام که به تسلیتِ دوستی رفته باشم. صاحب‌خانه چشم به‌راه است. میرزاتقی و میرزاموسیٰ نیز در شاه‌راه [چشم] انتظارند. در حضرت پادشاه مَعْروض دارید که زحمتِ بیرون شدن بر خود نَنَهد! فردا از بامداد حاضرِ حضرت خواهم شد."

«گفتند:

«"شاه فرمود تا مرا دیدار نکند، مراجعت نفرماید!"

«لَخْتی دیگر توقّف‌کرد و دیگرباره آهنگِ بیرون‌شدن فرمود. اللهوِیردی‌بیک گفت:

«"فرمان این است که هم در این‌جا بباشید!"

«گفت:

«"همانا من محبوسم."

«و کلاه خویش را به زیرِ سر نهاده، رَدای خویش را زیر پوش کرد و بِخُفت...»[۱۷۵]

عکس‌العملِ میرزا ابوالقاسم‌خان، پس از پی بُردن بـه صـدور حکـم تـوقیفش از جانب شاه، اگر نشانهٔ وقار و مَتانَتِ ظاهریِ او نباشد، حتماً مؤیّد اعتماد به نفس و آرامش عـارفانهٔ سـیاست‌مدار و ادیبِ بـزرگ فـراهـانی، آن هـم در دشـوارتـرین و غم‌بارترین لحظات حیاتِ او است. رفتار قائم‌مقام، یادآورِ سُلُوک انسان‌های وارسته و دست از دنیا شُسته‌ای است که دل‌بُریده از جهانِ فانی، هر لحظه آمادهٔ عروج بـه عالم باقی و پیوستن به آفریدگارِ هستی‌اند.

محمّدشاه که از محبوبیّتِ وزیرش در بین طبقات محروم ملّت آگاه بود، از هراسِ آن‌که مردم سر به شورش بگذارند و قائم‌مقام را از مَحْبَس بِرَهانند، فـرمان داد یک فوج از نظامیانِ تحت امرش، اقامت‌گاه میرزا ابوالقاسم‌خان را در محاصره بگیرند و مانعِ ارتباط او با هوادارانش شوند. شاهِ غازی به‌قدری در قتلِ قائم‌مقام مصمّم بود که نمی‌خواست کوچک‌ترین خَلَلی در عزمش رخنه کند و محافظه‌کاری را بـه آن‌جـا رساند که سفارش اکید کرد به هیچ‌وجه قلم و کاغذ در دست‌رس او نگذارند، مبادا که اِعْجاز نثر و مَکارِمِ کلام وزیر مَغْضوب، نیّتِ شیطانی‌اش را تغییر دهد:

«از آن سوی، شاهنشاه، اسدبیک فرّاش خلوت را به نزدیک حاجی قـاسم‌خان سرتیپِ فوج فرستاد و فرمان داد که:

«"من قائم‌مقام را مأخوذ داشتم. هم‌اکنون فوجی از سربازان را بفرست تا اطرافِ باغ لاله‌زار پَرّه زنند و نگاه‌بان باشند و مردم او را نگذارند از جایی به جایی مُتَرَدِّد شوند."

«حاجی قاسم‌خان گفت:

«"هرگز من با پیام، دلِ این کار ندارم، اِلاّ آن‌که شاهنشاهِ غازی، با خطِّ خویش، رقم کند."

«دیگرباره اسدبیک برفت و خطِّ پادشاه بیآورد. لاجَرَم حاجی قاسم‌خان گروهی از سربازان را حکم داد تا میرزامحمّد و میرزاعلی و دیگر فرزندان و مُلازمانِ قائم‌مقام را نگاه‌بان شدند و اطراف باغِ لاله‌زار را فرو گرفتند.

«و محمّدرضاخان فراهانی، پسرعَمِّ قائم‌مقام را، که از خراسان رسیده بود، در پَرّهٔ سرباز انداختند و بعضی از اموال و اَثْقال و اسب و اَسترِ او را یحییٰ‌خان، میرآخور

---

۱۷۵. همان‌جا، صفحات ۲۳۸ و ۲۳۹.

نایب‌السّلطنه عبّاس‌میرزا، مأخوذ و مَضْبوط ساخت. از این روی که محمّدرضاخان، بعد از وفاتِ نایب‌السّلطنه در مشهد مقدّس، کار بر یحییٰ‌خان آشفته کرد و خواست او را مَحْبوس و مَغْلول سازد، یحییٰ‌خان نیم‌شبی خویش را از بارهٔ شهر به زیر افکند و فرار کرد و اموالش بهرهٔ محمّدرضاخان گشت.

«مَعَ‌القصّه، بعد از بازداشتنِ قائم‌مقام، در بالاخانهٔ دل‌گشا، شاهنشاه غازی فرمود:

«" نخستین، قلم و قِرْطاس را از دست او بگیرید و اگر خواهد شرحی به من نگار کند نیز مگذارید، که سِحْری در قلم و جادویی در بَنان و بیانِ او است که اگر خطّ او را بینم، فریفته شوم و او را رها کنم! "

«پس برحسب فرمانِ عَوانان، دُژْخیم اَداتِ نگارش او را گرفته، از بالاخانهٔ دل‌گشا فرود کردند و در بِیْغوله، که حوض‌خانه خوانند، مَحْبوس داشتند و بعد از شش روز، در شب شنبه سلخ صَفَرش خبه کردند و جسدش را در جوار بقعهٔ شاه‌زاده عبدالعظیم رَضیَ‌الله عَنْهُ با خاک سپردند...»[۱۷۶]

قهر اهریمنیِ محمّدشاه، گذشته از جان و نَفْس، شامل دارایی‌های نقدی، ثروت و مُکْنَت، املاک، و حتّی کتاب‌های قائم‌مقام هم شد. اولادش تبعید شدند و وادارشان کردند به روستاهای فراهان بازگردند. اقوام و خویشانِ او نیز به آتش غَضَبِ سلطانِ قَجَر سوختند و از جای‌گاه‌های سیاسی و اجتماعی‌شان سرنگون گردیدند:

«از پسِ آن، اموال و اَثْقال و زر و گوهر و کتاب‌خانهٔ او را کارداران دولت مأخوذ داشتند و فرزندانش را مأمور نمودند که در اراضیِ فراهان، در قُرای خویش، نشیمن کنند و عَشیرَتِ او، هرکه در آذربایجان بود هم، مأمور به اقامتِ فراهان گشت و هریک را سُیورْغالی از مَنالِ دیوان مقرّر شد، تا بِدان مَعاش توانند کرد و برادرزادهٔ قائم‌مقام، میرزا اسحٰق، که در این وقت در آذربایجان وزارتِ فریدون میرزا را داشت هم از آن جا بیرون شده، در دارالاَمان قم اقامت کرد...»[۱۷۷]

▣

با شرحی که در بخش *«ایلْغارِ مغول‌ها»*، راجع به نابینا شدنِ دلْخراشِ جهان‌گیرمیرزا داده شد، بدیهی است که او هم، هنگام نگارش کتاب، جانب عدالت را

---

۱۷۶. همان‌جا، صفحات ۲۳۹ و ۲۴۰.

۱۷۷. همان‌جا، صفحهٔ ۲۴۰.

فرو نَهَد و در مورد رجالِ بزرگ و تاریخ‌سازِ فراهان، میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، و میرزا تقی‌خانِ امیرکبیر، به دور از جوان‌مردی و آزادگی، حقایق را وارونه جلوه دهد و برای کینه‌کِشی شخصی، و برای خوش‌آمدِ بزرگانِ خاندانِ حکومت‌گرِ قاجاریّه، آن‌دو را جاه‌طلب، خیانت‌پیشه، سوار بر مَرْکَبِ غرور، و قدرناشناس، بداند و حتّی منکر شهادتِ امیرکبیر شود:

«نیز از عَجایِبِ فراهان، وزارت میرزا ابوالقاسم و میرزاتقی‌خان است. پادشاهِ جهان، محمّدشاه قاجار، میرزا ابوالقاسم را به انواع اِلْتِفات مخصوص فرموده، مُشیر و مُشارِ جمیع مملکت ایران فرمودند و با وجود این‌که سؤلهٔ او پنجاه سال بود، مَرْحَمَت و اِلْتِفات از این دولتِ عِلّیه می‌شد. او را خیال استقلال در کاخِ دماغ راه یافته، به مقام خیانت با ولی‌نعمتِ خود برآمد و به فکرِ زَوالِ این دولتِ جاویدمدّت افتاد. پادشاهِ مرحوم، او را به جَزای اعمال خود رسانید. عجب‌تر آن‌که این مرحلهٔ عبرت‌آمیز، آویزهٔ گوش خدمت‌کاران نشد.

«دیگر، میرزاتقی‌خان، ولدِ کربلایی قربان، ولدِ تهماسبِ آسیابان است، که در قَریهٔ پیغمبری ــ که قَریه‌ای است در فراهان ــ آسیاب‌گردانی می‌کرده و پسرش کربلایی‌قربان، در مَطْبَخ میرزا ابوالقاسم دست‌اندرکار بوده و میرزاتقی‌خان، از عهد طفولیّت، چون زیرک و هوش‌یار بود، او را میرزا ابوالقاسم به محمّدخانِ امیرنظام سپرد و او، از نویسندگیِ محمّدخان، به زیرکی و جُربُزه‌ای که داشت، بعد از وفات محمّدخان، به وزارتِ نظامِ آذربایجان مُفْتَخَر آمد.

«گاهی هم‌راهِ سُفَرای روس، سفرِ مملکتِ روس نمودی و گاهی به‌نفسه به سفارت ارزنةالرّوم مأمور شدی. و پس از وفاتِ پادشاهِ مرحوم [= محمّدشاه]، درخدمتِ شهریارِ جهان و مایهٔ امن و امان، ناصرالدّین‌شاه قاجار، خَلَّدَالله مُلْکُه، به عراق آمده و به مَنْصَبِ وزارتِ اعظم، از دولتِ عِلّیه، مُفْتَخَر آمد و قدر این نعمت را نشناخته و اعتبار از کارِ میرزا ابوالقاسم نگرفته، بنای طُغْیان و عِصْیان گذاشت.

«حضرت شهریارِ جهان، حِلْم و حوصله از امر او می‌فرمودند که شاید مُتَنَبِّه شود. خانِ مشارٌالیه اصلاً از مَرْکَب غرور پیاده نشده، در هجدهم محرّم سنهٔ ۱۲۶۸ هجری، در ارکِ دارالخِلافهٔ تهران، به عمل‌ها و نیّت‌های بدِ خود گرفتار آمده، مأمور به توقّف در قَریهٔ فینِ کاشان گردید و پس از دو سه ماه که در آن‌جا ماند،

درگذشت. *فَاعْتَبِروا یا أُولِی‌الأَبْصار...*» [۱۷۸]

▣

درست است که محمّدحسن‌خان اعتمادالسّلطنه، به سبب وابستگی‌های شدید شغلی و اقتصادی و سیاسی‌اش به دربار ناصری، نمی‌توانسته در نگارش زیروبم‌های تاریخی و اجتماعیِ دوران سپری‌شدهٔ پدران و خویشاوندان ناصرالدّین‌شاه کاملاً بی‌طرف و بی‌غرض بمانَد، با این حال بَد نیست از منظر نگاه او، به ماجرای اختلافات شاه‌زاده جهان‌گیرمیرزا و برادرانش، با قائم‌مقام فراهانی، بنگریم.

توصیف اعتمادالسّلطنه، از انتصاب محمّدشاه قاجاری، به مقام ولایت‌عهدیِ فتح‌علی‌شاه قاجاری، بدین صورت است:

«*روز دوازدهم صَفَر* ۱۲۵۰ *، که نزدیک چهل سال از مدّت سلطنت حضرت خاقانی گذشته بود، در نگارستان، به امر خاقانی، مجلس مهمانی آراسته شد. جمیع اَعاظِمِ فُضَلا و عُلَمای ایران و اُمَرا و وُزَرا و صاحب‌مَنْصَبانِ دربار، در آن مَجْمَع حاضر شدند. چنان‌که رسم مُلوک عَجَم است، اسباب مُرَصَّعی که از لوازم مَنْصَب جلیل ولایت‌عهد است، از قبیل شمشیر و خنجر و زُنّار و کمر و نشانِ شیر و خورشید، به انضمام یک دست لباس مخصوص و فرمان ولایت‌عهد، به توسّط شاه‌زاده صاحبْقِران میرزا، که میزبان امیرزادهٔ اعظم بود، اِنْفاذ مجلس شد و امیرزادهٔ اعظم محمّدمیرزا، حَسَب‌الاَمر خاقانی، خِلاع را زیب پیکر خود نموده، خطبه خواندند و تَهْنیَت گفتند و با تمام ارکان دولت، به حضور خاقانی آمده، از زبان مبارک، مبارک باد شنیدند...*» [۱۷۹]

در این‌جا، اعتمادالسّلطنه، در لفافه، و به شکلی اِرْتِجالی و گذرا، از نارضاییِ فرزندانِ بِلافصل و سایر نَوادِگان فتح‌علی‌شاه، از ولیّ‌عهدی محمّدمیرزا، و نفاق و نفرت موجود در اعمال و افکار شاه‌زادگان درباری، از جمله جهان‌گیر میرزا و خسرو میرزا، سخن رانده است:

«*شاه‌زادگان بزرگ و وُزَرای عِظام، که بعضی خود انتظار ولایتِ‌عهد داشتند و*

---

۱۷۸. آثارالبِلاد و اخبارالعِباد، همان‌جا، صفحات ۵۰ و ۵۱.

۱۷۹. مِرآة‌البُلدان، همان‌جا، صفحهٔ ۹۰۸.

برخی ارباب غرض بودند، خواهی‌نخواهی سکوت کرده، سر به راه تسلیم نهادند. چون نیّت خاقانی موافقت با اولاد نایب‌السّلطنهٔ مَغْفور [= عبّاس‌میرزا] بود، خسرومیرزا را که از آمدن به دارالخِلافه فی‌الجمله راه نفاق پیموده، نشانِ تمثال همایون مَرْحَمَت فرموده، او را به معذرت نزد حضرت ولیّ‌عهد فرستاده، شفیعانه اشارتی به عفو تقصیر او فرمودند. حضرت ولیّ‌عهدی هم از تقصیر او درگذشته، کمال مُلاطِفَت فرمود. میرزامحمّد، ولد قائم‌مقام، به توسّط قائم‌مقام، به وزارت حضرت ولیّ‌عهد سرافراز و مقرّر شد در رکاب والا به تبریز برود تا خود قائم‌مقام هم، پس از قرار و مدار امور، عزیمت تبریز کند...» [۱۸۰]

اعتمادالسّلطنه، بِلافاصله دچار نِسْیان تعمّدی شده و از یاد بُرده که خودش جهانگیرمیرزا و خسرومیرزا را متّهم به پیمودنِ راه نفاق کرده و چند سطر بعد، در یک چرخش سیاست‌مدارانه، و شاید برای جلب رضایت سلطان صاحبْ‌قِران، حکم به برائت عموهای او داده و همهٔ گناه‌ها را به پای خُصومَت و زمینه‌سازیِ قائم‌مقام نوشته است:

«شانزدهم صَفَر [۱۲۵۰]، حضرت ولیّ‌عهد مرخّص و روانهٔ تبریز گردید. قائم‌مقام هم پس از چند روزی روانه گردیده، در عرض راه، مُلْحَق به اردوی والا شد. امیرزادگان و اُمَرا و مَعارِف آذربایجان، تا قزوین و میانج، به استقبال آمدند. قائم‌مقام که خُصومَت با امیرزاده جهانگیرمیرزا و برادرانش داشت، استقبال او را، در [ذهن] حضرت ولیّ‌عهدی، لباس خلاف پوشانیده، به مصلحت دید و حکم خودِ قائم‌مقام، جهانگیرمیرزا و برادرش خسرومیرزا را گرفته، به اردبیل فرستاده، حبس کردند...» [۱۸۱]

چندی بعد، که فتحعلی‌شاه تسلیم مرگ شد، امیرزادگان و شاه‌زادگانِ قاجاری، بی‌تفاوت به عهد و پیمانی که حدود دو ماه پیش، با خاقان مَغْفور بسته بودند و همگیِ ایشان ولیّ‌عهدیِ محمّدمیرزا را پذیرفته بودند،... عَلَم ناسازگاری برافراشتند: *«نوّاب ظلّ‌السّلطان که حکم‌ران دارالخِلافهٔ تهران و مُضافات و حاکم و نگه‌بانِ جای‌گاه سلطنت و خزانهٔ دولت و حَرَم جَلالَت و توپ‌خانه و قورخانه و سپاه*

---

۱۸۰. همان‌جا، همان صفحه.

۱۸۱. همان‌جا، صفحات ۹۰۸ و ۹۰۹.

حاضر رکاب بود، به هوای سلطنت افتاده، رکن‌الدّوله هم پس از ورود به دارالخِلافه، اثاثهٔ سلطنت و جواهرات خاصّه را بِدو تَفْویض کرد. شاه‌زادگان نیز به جهت صلاحِ حال خویش، گِرد وی اجتماع کرده، سر به سلطنت او فرود آوردند.

«ظلّ‌السّلطان چون مطمئن به شاه‌زادگان و اُمَرای دربار شد، روز چهاردهم شهر رجب ۱۲۵۰، امر به انعقاد سلام داده، تاج‌کیانی بر سر گذاشته، بَر و پیکرِ خود را به سایر تزیینات سلطنت آراسته، بر تخت پادشاهی برنشسته، تَهْنیَت گفتند و خطبه خواندند و سکّه به نامش زدند و نام خود را "علی‌شاه" و "عادل‌شاه" نهاد.

«هریک از شاه‌زادگان عیش‌طلب را وعدهٔ ولایت و حکومتِ ممالک داده، فرمان به ولایات اِصْدار کرد. درِ خزانهٔ دولت بگشود. قُلوب نوکر و لشکر را به مال اِسْتِمالَت نمود. نخست رکن‌الدّوله را، به جهت مصالحه، به [نزد] حضرت ولیّ‌عهد فرستاد، مأمول این‌که مملکت آذربایجان آن حضرت را باشد و سلطنتِ ایران را به عَمِّ اکرم واگذارَد. پس از آن امام ویردی‌میرزا، سرکشیک‌چی‌باشی را، با پانزده‌هزار نفرِ پیاده و سوار و توپ‌خانه، به مُحارِبَتِ حضرتِ ولیّ‌عهد مأمور کرد. بِالجمله قریب هفت‌صد هزار تومان، از خزانهٔ دولت، به اُمَرا و سپاهی و رعیّت بذل نمود...»[۱۸۲]

محمّدمیرزا، که به وِصایَت فتحعلی‌شاه، می‌بایست پس از پدربزرگش بر کُرسیِ شاهنشاهیِ ایران بنشیند، به کمک دِرایَت و کیاسَتِ قائم‌مقام فراهانی، دست روی دست نگذاشت؛ تسلیم قضا و قَدَر نشد؛ برای استیفای حقوقِ سلطانی‌اش، وارد کارزار قدرت شد؛ و بِلافاصله قائم‌مقام را «به مُلازِمَتِ رکاب مبارک مقرّر»[۱۸۳] کرد.

به گفتهٔ اعتمادالسّلطنه، در یکی از مراحلِ جدال بر سر مقام سلطنت، قائم‌مقام ترتیبی داد که محمّدشاه به میرغضب‌ها دستور بدهد جهان‌گیرمیرزا و خسرومیرزا را کور کنند:

«امّا از آن طرف، چون حضرت خاقانی وداع جان کرد، شاه‌زاده محمّدرضامیرزا، از اردوی پادشاهی جدا شده، محض اظهار خدمت، به سرعتِ تمام، به تبریز آمده، حضرت ولیِّ‌عهد را از قضیّه آگاهی داده، حضرت ولیِّ‌عهد بَریدی سُبُک‌سِیر به

۱۸۲. همان‌جا، صفحات ۹۱۱ و ۹۱۲.

۱۸۳. همان‌جا، صفحهٔ ۹۱۲.

احضار امیرنظام که برای قرار و مدارِ اخذ غرامَت مال تُجّار و گفت‌وگویِ با سرحدّداران عثمانی، در *باب طایفهٔ جلالی*، به *قازلی‌گول* رفته بود، مأمور فرمود و در *تدارک حرکت برآمدند. امیرزادهٔ مُعَظَّم فریدون‌میرزا را به نیابت آذربایجان و* محمّدخان *امیرنظام را* به وزارت *آن* مملکت منصوب و *قائم‌مقام را به مُلازِمَت* رکابِ مبارک مقرّر *فرمودند* و به صلاح *و صوابْ‌دید، بَل‌که به اصرار و اِبرام قائم‌مقام، مأموری به اردبیل فرستاده*، جهان‌گیرمیرزا و *خسرومیرزا را کور کرده و* دو *برادرِ کوچک‌ترِ آن‌ها، احمدمیرزا و مصطفیٰ‌قُلی‌میرزا*[۱۸۴] *را رها نمودند...»*[۱۸۵]

پس از کِش‌مَکش‌ها و لشکرکشی‌ها و زد و خوردهای زیاد، محمّدمیرزا، مُعانِدان و رقیبانش را سرکوب و تَطْمیع کرد و شاهنشاه ایران شد:

«روز بیست و دُوئُم شعبان ۱۲۵۰، حضرت همایونی، در نگارستان دارالخِلافه، بر اورَنگ سلطنت جُلُوس فرمود. آصف‌الدّوله، ظلّ‌السّلطان، و محمّدولی‌میرزا و اهالی حَرَم جَلالَت را از شهر به *حضور آورده، اَعْمام عِظام مورد اِلْتِفات گشتند و در دُوئُم رمضان وارد* شهر *دارالخِلافه شده، روز چهارم تاج‌کیانی بر سر و اثاثهٔ سلطنت را زیب پیکرِ مبارک فرموده*، بر تخت *سلطنت موروثی و مَقَرّ خِلافَت کُبریٰ جلوس مفصّل نمودند*. سلام عامّ منعقد *و مراسم تَهْنیَت به‌جای آمد و خطبه به‌نام نامیِ همایون ادا شد...»*[۱۸۶]

محمّدحسن‌خان اعتمادالسّلطنه، با وجود بی‌دادی که نسبت به جای‌گاه تاریخی و سیاسی قائم‌مقام روا داشته، نتوانسته نقش بارز سیاست‌مدار برجستهٔ فراهانی را، در پراکندن مخالفان محمّدشاه، نادیده انگارَد و به‌رغم آن‌که توطئه‌های جاه‌طلبانه و مقام‌پرستانهٔ شاه‌زادگان قاجاری و زدوخوردهای نظامیِ امیران تحت امرِ آنان را به تفصیل آورده است،... نوبت که به سهم اساسی قائم‌مقام، در برنشاندنِ آشوب و بحران، می‌رسد، موضوع را به اِجْمال و اختصارِ محض، برگزار می‌کند:

«مُجْمَلاً عُموم شاه‌زادگان، از اَقْطاع مملکت، به نوشته‌جات و تدابیر قائم‌مقام،

---

۱۸۴. احمدمیرزا پسر دَهُم و مصطفیٰ‌میرزا پسر دوازدهم عبّاس‌میرزا بودند و هردو، برادرانِ صُلْبی و بَطْنیِ خسرومیرزا و جهان‌گیرمیرزا. عبدالحسین نوایی.

۱۸۵. مِرآة‌البُلدان، همان‌جا، صفحهٔ ۹۱۲.

۱۸۶. همان‌جا، صفحهٔ ۹۱۳.

حاضر در دربار پادشاهی شدند»[۱۸۷] و به محمّدشاه سرِ تعظیم و بندگی فرود آوردند.

طبیعی است که اعتمادالسّلطنه، به واسطهٔ سرسپردگی به خاندان قَجَر، از کاردانیِ سیاسی و کمالات علمی و شجاعت عملیِ قائم‌مقام، در حفظ یک‌پارچگی نظام حکومتی ایران، و خاتمه بخشیدن به هرج و مرج و ناامنی و بِلاتکلیفی، بی‌تفاوت بگذرد،... باز هم قابل فهم است اگر اعتمادالسّلطنه، به اقتضای حفظ مقام سیاسی و صیانَت از موقعیّت اجتماعی‌اش، دربارهٔ ناسپاسیِ محمّدشاه قاجار، و حقّ‌ناشناسی او در مورد قائم‌مقام، چیزی ننویسد،... امّا دیگر کمال بی‌انصافی و بی‌مُروّتی است که برای اثبات چاکری و عُبودیّتش به ناصرالدّین‌شاه، حقایق مُسَلّم تاریخی را وارونه کند و قتلِ ناجوان‌مردانه و جان‌گُدازِ قائم‌مقام را، به کیفر *«غرورِ مَنْصَب و نَخْوَتِ ریاست»*[۱۸۸] او جلوه دهد:

«هم در این سال، میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، که به مَنْصَب وزارت و صدارت عُظمیٰ سرافراز و فاضلی دانش‌مند و دبیری بی‌مانند بود، چون مدّتی می‌گذشت که اَطْوار و اعمال او مُنافی رأی مبارک سلطنت و مخالف صلاح و سَدادِ حال دولت بود و غرورِ مَنْصَب و نَخْوَتِ ریاست، آن‌جناب را از مشاورت در امور و مراعاتِ رأی مبارک پادشاهی بازداشته و نزدیک بود درکارِ مُلک خَلَلی تمام راه یابد، چه نیّت آن جناب پیوسته توهینِ امر سلطنت بود، لهٰذا هنگامی که موکب پادشاهی به عزم ییلاقات، از شهر به باغ نگارستان، نَقل‌مکان فرموده و قائم‌مقام هم در باغ لاله‌زار متوقّف بود، در سلخ شهر صَفَر ۱۲۵۱، آن جناب را به نگارستان احضار فرموده، بی‌آن‌که به شرف حضور نایل شود و حیای جِبِلّیِ پادشاه مکافاتِ کارهای او را به تأخیر بیاندازد، هلاک کردند و پیوستگان و فرزندانش را مأخوذ و برادرزاده‌اش میرزا اسحٰق را از تبریز مَسْلوب‌الاختیار نمودند...»[۱۸۹]

▣

اعتمادالسّلطنه، در یکی دیگر از تألیفات متعدّدش، کتاب *«صدرالتّواریخ»*، مَواضِع روشن‌بینانه‌تری نسبت به قائم‌مقام دارد و دربارهٔ کارنامهٔ سیاسی و اجتماعی و ادبیِ او، با اعتدالِ بیش‌تری سخن گفته است. در کتاب صدرالتّواریخ، سرگذشت

۱۸۷. همان‌جا، صفحهٔ ۹۱۴.

۱۸۸. همان‌جا، صفحهٔ ۹۱۵.

۱۸۹. همان‌جا، همان صفحه.

یـازده نـفر از صـدراعـظم‌های سـلسلهٔ قـاجاریّه، از حـاجی ابـراهـیم‌خان شـیرازی اعتمادالدّوله، تا میرزاعلی‌اصغرخان امین‌السّلطان، گُنجانده شده و چهارمین فـصل کتاب، اختصاص به زندگانیِ قائم‌مقام دارد. صدرالتّواریخ، در سـال‌های اخـیر، بـا حاشیه‌ها و افزوده‌های بسیار خواندنی و مفید، و ویرایش علمیِ محمّد مشیری، به صورتی مُنَقَّح و قابل اعتماد، منتشر شده است.

برخی قسمت‌های مقاله‌ای که اعتمادالسّلطنه دربارهٔ میرزا ابوالقاسم‌خان نوشته، عیناً از صفحات ناسخ‌التّواریخ رونویس شده‌اند، بی‌آن‌که از منبع اصلی ذکری به میان آمده باشد:

«*قائم‌مقام، در روزی که به نگارستان می‌رفت، از برای عصر، جایی موعود بوده است و محض امتثالِ امر به باغ آمد، که شرف‌یابِ حضور همایونی بشود و بعد به موعد خود برگردد و نیز در راه، که به طرف باغ نگارستان می‌رفت، جمعی عارِض ولایات آمده بودند که کار خود را صورت بدهند. گماشتگان قائم‌مقام آن‌ها را امیدوار و منتظر می‌ساختند که:*

«*"صبر کنید تا قائم‌مقام از باغ برگردد!"*

«*چون به باغ رفت، از باغ نگارستان، او را به باغ رِضْوان بُردند. در آن یوم‌الموعود، به میعادگاه حقیقی خود رسید. آن وقت، جمعی به آن اشخاص منتظرین به طعنه گفتند:*

«*"به این انتظار باشید که قائم‌مقام از باغ بیرون آید."*

«*و این کلام مَثَل شد، که تاکنون در مورد مثل به کار می‌بَرند.*

«*جمعی از مردم عوامّ، در روز قتل او، به یک‌دیگر تَهْنیت می‌دادند و مبارک‌باد گفته، مُصافِحِه می‌نمودند...*» [۱۹۰]

محمّد مشیری، بخشی از اظهاراتِ واتسون، یکی از کـارگزاران سـیاسیِ دولت انگلستان را در حـاشیهٔ کـتاب آورده و اتّـفاق‌نظر و هـم‌سوییِ سـیاسیِ واتسـون و اعتمادالسّلطنه را عیان کرده است:

«*واتسون، مؤلّف کتاب "تاریخ قاجار"، که نوشته‌های غرض‌آلودش نسبت به ایران مشهور و معروف است، چنین می‌نویسد:*

۱۹۰. صدرالتّواریخ (تاریخ صدور قاجار)، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه، تصحیح و تَحْشیِه و تـوضیح و فهرست‌ها از محمّد مشیری، انتشارات روزبهان، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۰.

«"شاه وقتی که متوجّه شد مردم از تقاضای خود برعلیه قائم‌مقام مُصِرّ هستند، مطابق رسم معمول دستور داد قائم‌مقامِ صدراعظم را توقیف کنند و در تعقیب آن، پسرانش نیز توقیف گردیدند. این اقدام منجر به اغتشاش یا بَلْوایی نشد، بَل‌که تسلّیِ خاطر عامّه را نیز فراهم نمود. شاه شخصاً در مَحْکَمِه و ادارهٔ مَشاغِلِ عمومی حضور می‌یافت و در ظرف چند روز که مرتّباً این محاکمه ادامه داشت، برای تحقیر و خفّت قائم‌مقام، ادّعاها و اتّهامات ایراد می‌گردید و شاه نمی‌توانست نسبت به خراب‌کاری‌ها و نواقص امور اداریِ وزیر مَخْلوع بی‌اعتنا باشد. بِالنّتیجه امر صادر شد او را در مَحْبَس طناب اندازند و در شب ۲۶ ژوئن ۱۸۳۵، این امر اجرا شد." [۱۹۱] ...» [۱۹۲]

محمّد مشیری، دربارهٔ ادّعای یاوهٔ واتسون، می‌نویسد:

«خوانندهٔ عزیز توجّه دارند که موضوع محاکمه و خراب‌کاری و غیره، افسانه‌ای بیش نیست...» [۱۹۳]

اعتمادالسّلطنه برای میرزاعیسیٰ، پدر میرزا ابوالقاسم‌خان، حرمت قایل شده و از او با ستایش یاد کرده است:

«شرح حال میرزاعیسیٰ، پدرِ بزرگ‌وارِ او و ذکر فَضایِل و آثارِ آن نام‌دار، در تَواریخ ضبط است. محتاج به تکرار نیست. شَرافَتِ ذات و حَمْدَتِ صفات، مخصوص ایشان بوده است و مرحوم رضاقُلی‌خانِ لَلِه‌باشی، در تایخ خود، روضة الصّفای ناصری، در حقّ قائم‌مقام، این شعر را اِنْشاد می‌کند که در این‌جا نگاشته می‌شود:

«پس از پدر، ز پدر درگذشت در گیتی
چنان‌که نام نکو درگذشتش از گردون

«زبَعدِ عیسی، آمد بلی ابوالقاسم
به معجزات وکَرامات، جمله ز او افزون

«هریک از صدور که به بَلیّتی رسیدند، جهاتی عَدیده داشته است و جهت عمدهٔ بعضی خیانت به سلطنت بوده است، ولی قائم‌مقام قصد خیانت نداشت. ولی اَقْوال

---

۱۹۱. تاریخ قاجار، واتسون، ترجمهٔ عبّاس‌قلی آذری، صفحهٔ ۱۹۸.
۱۹۲. صدرالتّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۱۴۰.
۱۹۳. همان‌جا، همان صفحه.

و افعال و بی‌اعتنایی و اِهْمال و درشتی‌ها و تندی‌ها و جسارت‌ها از او ناشی شد که نازلِ منزل خیانت بود و عفو مُلوکانه خیلی شامل او گشت، ولی او خودداری نتوانست بکند.

«عمدهٔ مَعایِب کار او، که او را به بَلیّت رسانید، کثرتِ فضل و دانایی و شدّت سواد بود و چون در کمالات و تدبیرات افراط کرده بود و سزاوارِ هرگونه برتری هم داشت، لِهٰذا خودبینی را به جایی رسانید که خود را خداوند مردم می‌شناخت و اکثر از مخلوق را بَهایِم می‌پنداشت و هرگز به خاطرش خُطور نمی‌کرد که بتوان او را مَسْلوب‌الاختیار کرد.

«در اوّلِ دولت هم، چون خدمات نمایان کرده و در کوتاه کردنِ دست مدّعیانِ سلطنت، زحماتِ بی‌پایان کشیده بود، از اِلْتِفات و تقویت سلطان اطمینانِ کلّی داشت و مغرور بود که با این همه خدمات و نفی دشمنانِ مُلک، هرگز مرا به این تقصیرات و جسارت‌ها به سیاست نمی‌رسانند،... هَتّاکیِ بسیار می‌نمود، بزرگانِ سَلَف را بی‌پا کرد و محض اقتدار خود، بعضی مردمانِ جدید بی‌رتبه را به سرِکار آورد و از آن‌ها تقویت می‌نمود و کسانِ خود را مَنْصوب می‌ساخت و در خیال تغییر کشیکِ سربازانِ خاصّه افتاد، که سرهنگی از کسانِ خود را رییس سربازان کشیک قرار دهد و در طرد و نفی وُزَرای بزرگ و اُمَرای نام‌دار می‌کوشید، که در دورهٔ او، [هیچ شخصیّتی] با اسم نباشد و همه مَخْذول باشند.

«اگرچه سزاوار هر رتبه‌ای بود، لیکن خودپسندی و غرورش به جایی کشید که با مردم اعتنا نمی‌کرد و به واسطهٔ فضل و کمالی که داشت، عُلَما چندان در نظر او جلوه نداشتند و غالباً در مجلس با آن‌ها تندی می‌نمود. تَنَمُّر و تکبرش به جایی رسید که با اَحَدی غذا نمی‌خورد و اظهارِ کَراهَت در هم‌غذاییِ مردم می‌کرد و سایرین در سفرهٔ جداگانه اِحْتِفال می‌کردند و او به‌تنهایی در اتاق دیگر غذا می‌خورد.

«البتّه این‌گونه صفات باعث خِذْلان و ناامیدیِ خَلق می‌شود و خاصّه در صورتی از کثرتِ غرورِ خدمت‌گزاری، به وَلیِّ‌نعمت خود که ظِلّ‌الله است و از جنس بشر برتری و امتیاز دارد، این‌گونه پیغاماتِ سخت دهد و تهدید نماید. سَلاطین به هیچ‌وجه با ما مردم طرفِ نسبت نیستند و نباید به غرور خدمت، با آن‌ها جسارت کرد. سلطنت به اختیار شخصی نیست که هرکس به آن قائل شود. این رتبه مخصوصاً به اِفاضِهٔ الهی است که در میانِ چندین کُرور نُفوس، یک نفر برانگیخته

می‌شود؛ پس با چنین کسی نباید طرف شد و با او جسارت نباید کرد که ستیزهٔ با سلطان، مثل ستیزهٔ با قهر و غَضَبِ الهی است. در این صورت، هرکس از مقام بشریّت خود تجاوز کند، به مکافات خواهد رسید...» [۱۹۴]

کمالات الهی و عُلُوّ درجاتِ معنوی و روحانی‌ای که اعتمادالسّلطنه به شاهان قاجاری نسبت داده، یک‌سره مُهْمَل و گزافه‌اند و بُطْلانِ آن‌ها بر کسی پوشیده نیست؛ لیکن شگفتی در این است که ادیب و مورّخِ مُتَشَخِّص، عبّاس اقبال آشتیانی، در مورد افتراهایی نظیر مال‌دوستی و جاه‌طلبی و خشونت و بی‌رحمیِ قائم‌مقام، با اعتمادالسّلطنه هم‌آواز است.

محمّد مشیری در همین زمینه می‌نویسد:

«مرحوم عبّاس اقبال آشتیانی، نظریّهٔ عجیبی دربارهٔ شخصیّت قائم‌مقام ذکر می‌کند:

«"میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام بایستی تدبیری برای اصلاح وضع پریشانِ مالیِ پس از به غارت رفتنِ خزانهٔ مخصوص فتحعلی‌شاه، بیاندیشد و راهی برای تهیّهٔ پول، جهت گردانیدنِ چرخ‌های کار، بازکند، لیکن بدبختانه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام مردِ این میدان نبود، چه او باوجود کمالِ زیرکی و هوش‌یاری و هنرمندی و سِحْر در انشا و بَلاغَت، آن کِفایَتِ مملکت‌داری و پاک‌دامنیِ سیاسی را، که مردم قبلاً در مربّی و پدرِ بزرگ‌وار او میرزا بزرگ قائم‌مقام دیده بودند، نداشت. چه او با این‌همه علم و کمال، مردی بود دسیسه‌کار و توطئه‌ساز و طَمّاع و پول‌پرست و قَسیّ‌القلب. اکثر عایِداتِ آذربایجان به جیب او فرو می‌رفت و با این حال در رساندنِ حقّ سربازان و شاه‌زادگان، حتّی شاه نیز، کار را به مُسامِحِه و سخت‌گیری می‌گذراند." [۱۹۵]

«مرحوم اقبال، در قِبال چنین اتّهاماتی که حتّی دشمنان داخلی و خارجی و شاه‌زادگان و مفت‌خوارانی که جیرهٔ آن‌ها قطع شده بود، از تَفَوُّه به این قبیل تهمت‌های ناروا خودداری داشته‌اند، سندی ابراز ننموده است. با مراجعه به کُتُب و اسناد متعدّد نیز در هیچ جایی دیده نشد...» [۱۹۶]

اعتمادالسّلطنه بر درستکاری و صداقت قائم‌مقام مُهر تأیید زده و با نَقلِ

---

۱۹۴. همان‌جا، صفحات ۱۴۰ تا ۱۴۲.

۱۹۵. میرزاتقی‌خان امیرکبیر، عبّاس اقبال آشتیانی، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، *صفحهٔ* ۱۸۰.

۱۹۶. صدرالتّواریخ، همان‌جا، صفحهٔ ۱۴۲.

خاطره‌ای از یکی از رجال قاجاری، از پیش‌آگاهیِ میرزا ابوالقاسم‌خانِ فراهانی، از سرنوشت فاجعه‌باری که در انتظارش بوده، سخن گفته است:

«*با این همه مطالب که گفتیم و با این جسارت‌ها که از قائم‌مقام ذکر شده است، امّا انصاف را نمی‌توان از دست داد که او لساناً جسارت کرده، ولی هیچ‌وقت* [قصد] *خیانت به دولت نداشت و از ابتدا تا انتها، شاهنشاه غازی را در سلطنت سزاوار دید* [و] *دیگران را اعتنا نمی‌کرد. چنان که روزی مرحوم میرزا جعفرِ وقایع‌نگار، در محضر مرحوم میرزاعلی، پسرِ مرحوم قائم‌مقام، از زبان پدرِ خود مرحوم میرزاصادق وقایع‌نگار، به مناسبتی حکایت کرد که در اَوانی که مرحوم قائم‌مقام در بسطِ بساط ولایت‌عهد شاهنشاه غازی و تَمْهید مقدّماتِ آن اِشْتِغال داشت، یکی از صدّیقانش او را مخاطب کرده، گفت که:*

«"همانا بر این جِدّ و اهتمام در انجام این مهمّ، جز سوءِ خاتمت و بدیِ عاقبت، برای شما نتیجه‌ای نمی‌بینم؛ چه، خاطر مبارک را نسبت به شما صافی و قلب اقدس را به وجود شما ساده نمی‌دانم."

«جواب دادند:

«"بلی، خوب فهمیده‌ای! همین است و جز این نیست و صریحاً می‌گویم و می‌دانم که هستیِ من در کَفِ او است، لیکن تکالیفِ نوکری و حقوق چاکریِ مرحوم ولیِّ‌عهد طابَ‌ثَراه، مجبورم کرده است که تا جان دارم، بکوشم و از نام نیک دیده نپوشم."...»[۱۹۷]

محمّد مشیری، در یکی دیگر از پانویس‌های سودمندی که برای کتاب صدرالتّواریخ تدارک دیده است، مرگ دلْخراش و جگرسوز قائم‌مقام را، از زبان حاجی میرزا یحییٰ دولت‌آبادی، حکایت می‌کند و معلوم می‌شود که دُژْخیمان میرزا ابوالقاسم‌خان، از بازتاب خبر قتل او در بین توده‌های مردم مُتَوَحِّش بوده‌اند و می‌خواسته‌اند جسدِ بی‌جانش را، شبانه، و در اِخْتِفای کامل، به خاک بسپارند و ملّت را مقابل عملِ انجام شده قرار دهند.

حاجی میرزا یحییٰ دولت‌آبادی گفته است:

«*بِالجمله پنج یا شش روز قائم‌مقام را در حوض‌خانهٔ زیرزمینیِ نگارستان نگاه*

---

۱۹۷. همان‌جا، همان صفحه.

می‌دارند. [...] برای تحلیل بردنِ قوای جسمانیِ او، و این‌که شاید از گرسنگی بمیرد، از دادنِ غذا به او خودداری می‌کردند، تا شب آخرِ صَفَر، اسماعیل‌خانِ قراجه‌داغی، که یکی از اَشْقیا و سرهنگ فرّاش‌خانه و میرغَضَب‌باشی بود، با چند میرغَضَب، وارد حوض‌خانه شده و بر سرِ او ریخته، او را بر زمین می‌زنند.

«قائم‌مقام، باوجود ضعف و ناتوانی‌ای که دارد، برای اِسْتِخْلاصِ خود مقاومت می‌کند؛ به‌طوری که بازوان او مجروح شده، خون جاری می‌گردد. بالأخره دست‌مالی در حلق او فرو بُرده و او را خفه می‌کنند و آن دهانی را که به پهنای فلک بود و برای خدمت به ایران فداکاری می‌کرد، برای همیشه می‌بندند.

«همان شبانه نعش وی را در گلیمی پیچیده، بلافاصله بر اَستَری بسته، به حضرت عبدالعظیم می‌فرستند که آن‌جا مدفون گردد.

«از مُتَوَلّیِ آستانه نقل شده است که:

«"اذان صبحی بود. در را کوبیدند. از خُدّام کسی حاضر نبود. من خود رفته، در را گشودم. دیدم چند نفر از غلامانِ کشیک‌خانه، نعشی را وارد کردند. گفتند شاه فرموده این نعش را دفن کنید. پرسیدم کیست. گفتند قائم‌مقام. خواستم غسل داده، کفن کنم، راضی نشدند و گفتند مجال نیست و البتّه چنین دستور داشته‌اند. چون کُشَندگان او نمی‌خواستند معلوم شود به چه صورت بدنِ وی زیر خاک می‌رود."

«بِالجمله حاملِ یک عالَم عِلم و فضل، با مَلْبوسِ تن، در صحن امام‌زاده حمزه، جنب مزار شیخ ابوالفتح رازی، به خاک سپرده می‌شود.

«چنین مشهور است که مُتَوَلّیِ آستانهٔ مبارکهٔ حضرت عبدالعظیم، همان شب، حضرت مُعَظَّم را در خواب می‌بیند که به او می‌فرمایند:

«"امشب مهمانی برای ما می‌آید. از او استقبال کنید!"

«او با چراغ به دربِ صحن می‌رسد. می‌بیند جنازه‌ای لای گلیم پیچیده‌اند. می‌گویند:

«"جنازهٔ قائم‌مقام است و امر شده او را همین‌طور به خاک بسپارند."...»[۱۹۸]

کشته شدنِ قائم‌مقام، عرصهٔ رِیْب و ریا و میدانِ رنگ و نیرنگ را گسترده‌تر کرد و سِفْلِگان و فرومایگان، در تحسین عملِ شَنیعِ شهریار قاجاری، جَوَلان دادند و

۱۹۸. یحییٰ دولت‌آبادی، نَقل از کنفرانس، مَطْبَعهٔ سعادت، مصر (قاهره)، سال ۱۳۵۰ ه.ق.

دَنائَت را به نهایت رساندند. نشاطی‌خان، یکی از ناظمانِ تهی‌مغز و مُتَمَلِّق، در قصیده‌ای که خطاب به محمّدشاه سروده، با وَقاحَت و سَفاهَتِ هرچه تمام‌تر، از او خواسته به‌دنبال قتل قائم‌مقام، همهٔ اهالی فراهان را از دَم تیغ بگذرانَد و مَمْدوحش را تشویق کرده از مخفی‌کاری و خویشتن‌داری بپرهیزد و فراهانی‌ها را آشکارا به توپ و خمپاره ببندد.

اعتمادالسّلطنه، اندیشه‌های ضدّ بشری و خوی بَهیمیِ سرایندگانِ‌خودفروخته‌ای چون نشاطی‌خان را مؤلّفهٔ افکار عمومیِ مردم، و اشعار سَخیف آنان را خواستهٔ قلبیِ ملّت وانمود کرده است:

«در این‌که مردم از افعال قائم‌مقام راضی نبوده‌اند، محلّ تردید نیست. بعد از کشته شدن او، شُعَرا پاره‌ای اشعار در این خصوص ساخته‌اند. از آن جمله نشاطی‌خان، عبّاس هزار جریبی، در این باب قصیده‌ای گفته است که یک دو بیتِ آن در این‌جا ثبت می‌شود:

«تیغ برکش ای مَلِک، یک سر فراهانی بکُش!

رحم بر ایشان مکن، تا هرچه بتوانی بکُش!

«کشتنِ ایشان به پنهان، راست می‌نایَد به خلق،

در دَم خمپاره و وز توپ میدانی بکُش!...»[۱۹۹]

محمّد مشیری، گویندهٔ چنین تُرَّهاتی را این‌گونه معرّفی می‌کند:

«نشاطی‌خان، میرزاعبّاس، معروف به میرزابابا، مُتَخَلِّص به نشاطی، از روستای "سرخ‌دِه"، مَحالِّ هزار جریب مازندران، در حدود سال ۱۲۰۰ ه.ق متولّد و برخلاف شغلِ چوپانیِ پدرش، به مکتب رفت و کُتُب معمول و مُتَداوَلِ عصر را در ساری فراگرفت و در همین شهر به حضور فتحعلی‌شاه باریافت و شعری در مدحش سرود و مورد توجّه قرارگرفت و هم‌راه وی به تهران رفت و در آن‌جا به مدحِ اُمَرا و هَجْو دیگران روزگار می‌گذرانید و از این مَمَرّ، ثروتی به‌دست آورد.

«هدایت در "مجمع‌الفُصَحا"، دربارهٔ وی می‌نویسد:

«"طبعی داشته، لیکن تَتَبُّع کم کرده و سال‌ها است که نظیر او شاعری طامِع دیده نشده. اَهاجی و قطعات بسیار دارد."

---

۱۹۹. صدرالتّواریخ، همان‌جا، صفحات ۱۵۰ و ۱۵۱.

«دیوانِ وی، با مقدّمهٔ میرزا محمّدبن فتحعلیِ لواسانی، با یک تصویر نقّاشی‌شده از شاعر، در سال ۱۲۴۴ هـ.ق، در تهران، به نَفَقهٔ فرهادمیرزا معتمدالدّوله، به چاپ رسیده. تاریخ درگذشتِ وی را مرحوم اعتمادالسّلطنه، در جلد سوّم منتظم ناصری، به سال ۱۲۶۲ هـ.ق ثبت کرده است...» [۲۰۰]

به زَعْمِ محمّد مشیری، جای‌گاه ادبی و شخصیّت اجتماعیِ نشاطی‌خان، در یک جملهٔ فشرده، از این قرار است:

«طبعِ کثیفِ هِجاگویِ وی، از هَجْویّه‌ای که در متن ذکر شده، پیدا است...» [۲۰۱]

▣

احمدِ خان‌مَلکِ ساسانی، در تهران چشم به دنیا گشود، امّا اصالتی فراهانی داشت و از آن‌جا که پدرش با دربار ناصرالدّین‌شاه مرتبط بود و پدربزرگش خویشاوندِ نزدیک و مَنْسوبِ درجهٔ یکِ میرزا ابوالقاسم‌خانِ فراهانی محسوب می‌شد، اطّلاعات دست اوّلی از آغاز و انجام زندگیِ قائم‌مقام داشت و آن‌چه در کتاب *«سیاست‌گرانِ دُورهٔ قاجار»* نوشته، خواندنی است.

چاپ جدید سیاست‌گرانِ دورهٔ قاجار ــ که متأسّفانه در ویرایش، تصحیح، و نقطه‌گذاریِ آن سهل‌انگاری شده ــ به کوشش سیّد مرتضیٰ آل‌داوود، در دست‌رسِ علاقه‌مندانِ تاریخ دو قرن اخیرِ ایران قرار گرفته و سرآغازِ آن، مقدّمهٔ سیّدعلی آل‌داوود است.

سیّدعلی آل‌داوود، در *«گزارش زندگی و آثار خان‌مَلکِ ساسانی»*، به‌خوبی از عهدهٔ معرّفیِ او برآمده است:

«احمدِ خان‌مَلکِ ساسانی، فرزند میرزا محمّد حسین فراهانی، از رجالِ دانش‌مند و تاریخ‌نگارانِ معاصر بود. در سال ۱۲۶۰ هـ.ش، در تهران، دیده به جهان گشود و در مرداد ۱۳۴۶ هـ.ش، پس از عمری دراز، در هشتاد و شش سالگی درگذشت. پدرش میرزا محمّدحسین فراهانی، از مُنشیان و ادیبانِ عصر قاجاریّه بود؛ شعر می‌گفت و "گُلبُن" تخَلُّص می‌کرد. جَدّش میرزا محمّد مهدی مَلک‌الکُتّاب فراهانی، مُتَخَلِّص به "عشرت" هم از خوش‌نویسانِ برگُزیدهٔ آن دُوران و پسرعمّ و

---

۲۰۰. همان‌جا، همان صفحات.

۲۰۱. همان‌جا، صفحهٔ ۱۵۱.

دامادِ میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام بود. چون قـائم‌مقام در اثـر سِـعایَتِ بـدخواهـان و تحریک خارجیان به قتل رسید، به دودمانش اِبْقا نکردند و هریک درگوشه‌ای پناه جُستند. از آن جمله، مَلک‌الکُتّاب هم در آستانهٔ قم مُتَحَصِّن گردید.

«خان‌مَلک تحصیلات مقدّماتی را در ایران فراگرفت و برای تکمیلِ آن، راه سفر خارج در پیش گرفت و در لوزانِ سوییس، در رشتهٔ حقوق، تحصیلات عالیهٔ خود را به پایان رساند و چندی سرپرست دانش‌جـویان ایـران در سـوییس بـود. در سـال ۱۲۹۱ هـ.ش به ایران بازگشت.

«نخست در وزارت معارف به‌کار پرداخت و لقبِ محتشم‌السّلطان گرفت. چندی جزء پیش‌خدمت‌های دربارِ شاهی بود و سپس به معلّمیِ شاه منصوب شد. درباریان دسیسه کردند و از دربار اخراجش کردند. خان‌مَلک از آن‌جا به وزارت دارایی منتقل شد. چند ماهی در خزانه‌داری خدمت کرد و در سال ۱۳۳۳ هـ.ق پیش‌کارِ داراییِ شهر یزد شد و سپس به تهران بازآمد. در سال ۱۲۹۲ هـ.ش مدیریّت مجلّهٔ رسمیِ معارف را به او دادند و از همین زمان به نویسندگی و تاریخ‌نگاری پرداخت.

«در سال ۱۲۹۸ هـ.ش، به عنوان مُسْتَشار سفارت، به استانبـول رفت و چند سال در آن‌جا ماند. مدّتی هم کاردارِ سفارت بود. بعد از بازگشت به ایران، مدّتی بی‌کار بود و سِمَتی نداشت. زمانی، در دُورانِ رییس‌الوزراییِ محمّد ساعد مراغه‌ای، به معاونت او منصوب شد. ظاهراً سِمَتِ فوق، آخرین پُست اداریِ خان‌مَلکِ ساسانی بوده‌است.

«او در دُورانِ بازنشستگی، اغلب به نگارش کتاب و مقاله می‌پرداخت. موضوع مورد علاقهٔ او، تاریخ دُورهٔ اخیر سلسلهٔ قاجاریّه بود، که در این زمینه از افراد بِالنِّسبه پراطّلاع به‌شمار می‌رفت و در نوشته‌های او هنوز هم مطالب خواندنی و قابل توجّهٔ فراوان یاد [= یافت؟] می‌شود.

«خان‌مَلکِ ساسانی، سرانجام در مرداد سال ۱۳۴۶ هـ.ش، در فرانسه درگذشت. پیکرش را به ایران آورده و در سوهانکِ شمیران به خاک سپردند...»[۲۰۲]

به نـظر خـان‌مَلکِ سـاسانی، تَـفْتین‌ها و تـلقین‌های حـاجی مـیرزا آقـاسی بـه محمّدشاه، عامل اصلی قتل قائم‌مقام بوده‌اند:

---

۲۰۲. سیاستگرانِ دُورهٔ قاجار، احمدِ خان‌مَلک ساسانی، به کوشش سیّدمرتضیٰ آل‌داوود، بـا مـقدّمهٔ سیّدعلی آل‌داوود، انتشارات مُگستان، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۹، صفحات ۱۳ و ۱۴.

«بعد از فَراغَت از تخت نشاندنِ محمّدشاه، قائم‌مقام طوری غرقِ امور مملکت می‌شود که از شدّتِ گرفتاری به خلوت محمّدشاه، مرکز فساد شیطان باطنی و ظاهری، غافل می‌مانَد. شیطان باطنی، اخلاقِ درباریان شاه، و شیطان ظاهری، وجود یک شخص ریاکار بود در آن ایّام، به نام آقاسی. این شخص بدصورتِ بدسیرَت، یکی از شَیّادان ریاکارِ به‌نام است. نه فضیلتی داشته است و نه اخلاق و دیانتی، چه رسد که به تصوّر بعضی از مورّخینِ ابن‌الوقت، صاحب کشف و کَرامات بوده باشد. قائم‌مقام در رسالهٔ عَروضیّه‌اش، او را نیکو معرّفی نموده و اگر بخواهیم از هر حیْث، ظاهراً و باطناً، او را در یک جمله معرّفی کنیم، باید بگوییم نقطهٔ مقابل قائم‌مقام.

«آقاسی در خلوتِ محمّدشاه، در ظاهر و باطن، مُعانِد و دشمن قائم‌مقام بود و مانند کرمی که زیر خاک، ریشهٔ درختی را بجَوَد تا آن درخت را بخشکانَد و بیاندازانَد [=بیاندازد؟]، آقاسی نسبت به قائم‌مقام، در مقابل علم و جهل و ادب و بی‌ادبی، همین کار را کرد، تا به مقصود خود رسید...»[۲۰۳]

نویسندهٔ سیاست‌گران دُورهٔ قاجار، در زمینهٔ سَوابِق توطئه‌ها و غرض‌ورزی‌هایی که نسبت به قائم‌مقام فراهانی روا می‌داشتند، حکایت‌ها کرده است:

«آقاسی به محمّدمیرزا، در ایّام ولیّ‌عهدی او خاطرنشان کرده بود که رسیدنِ تو به سلطنت، به اراده و نَفَسِ رحمانیِ من بود (با معاهدهٔ ترکمان‌چای، غیب‌گویی لازم نبود.) و اطمینان داشته است که محمّدمیرزا، بعد از رسیدن به مقام سلطنت، او را به صِدارَت خواهد رسانید.

«قائم‌مقام به بودنِ این شخص، نزد محمّدمیرزا، از ابتدا راضی نبوده و تسلّط او را بر وجود این شاه‌زادهٔ ضعیف‌الارادهٔ سستْ‌عنصرِ نالایق، جایز نمی‌شمرده است و شاید یکی از اسباب نارضاییِ او به ولیّ‌عهدیِ وی، همین مَقْهور بودنِ او به دست این شخصِ شَیّاد بوده است. [...]

«آقاسی تا وقتی که محمّدشاه کاملاً مالک تاج و تخت نشده و برای رسانیدنِ دست خود به اَریکهٔ سلطنت، و کوتاه‌کردنِ دست‌های قویِ اَعْمام وی، کمال حاجت را به وجود این وزیر فعّال دانش‌مند دارد، او هم به رعایت مصلحت، به‌ظاهر از وی

۲۰۳. همان‌جا، صفحهٔ ۲۹۵.

تمْکین می‌کند و زخم‌های زبانی را ــ که از دَم خنجرِ بُـرَندهٔ قـائم‌مقام بـه قـلب او رسیده، او را دشمنِ جان قائم‌مقام ساخته ــ پنهان نگاه می‌دارد و برای تلافی‌کردن و غلبهٔ باطل بر حقّ، اِنتِهاض [= اِنْتِهاز؟] فرصت می‌کِشد...» [۲۰۴]

به محض به سلطنت رسیدن محمّدشاه و کوتاه شدن دست مخالفانِ شاهنشاهیِ او، دسیسه‌های مُغْرِضان قائم‌مقام فراهانی، شکل حادّتر و ناجوان‌مردانه‌تری گرفت:

«آقاسی، بعد از رفع حاجتِ محمّدشاه از قائم‌مقام و رسیدن به اَریکهٔ سلطنت و اِسْکات مدّعیان، به ذکر مَساوی قائم‌مقام، در خلوت، نزد شاه شروع نمود. روز و شب می‌کوشد موضوع تازه‌ای به‌دست آورده، اسباب اتّهام قائم‌مقام را فراهم و شاه را از وی برنجانَد. و امّا قائم‌مقام از این احوال بی‌خبر است، و یا باخبر و بی‌اعتنا.

«خلاصه، آقاسی، در خلوت شاه، چند تن از رُؤسای خلوت را ــ که از آن‌ها است میرزا نظرعلی حکیم‌باشی، میرزا رحـیم پـیش‌خدمت، مـیرزا شـفیع صـاحبْ‌دیوانِ آشتیانی، میرزا ابوالحسن‌خانِ ایلْ‌چیِ شیرازی، عبدالله‌خان امـین‌الدّولهٔ اصـفهانی، میرزا تقیِ علی‌آبادی، و آقا سلیمانِ خواجه‌سرا ــ که در وجود شاه هریک از راهـی نفوذ دارند،... در سِعایَت نمودن از قائم‌مقام نزد شاه، با خود هم‌دست می‌کند و چون شاه دشمنیِ آقاسی را با قائم‌مقام و انتظار داشتنِ او را به مقام صِدارَت می‌دانست،... از این جهت، آقاسی خود را مُباشِرِ مستقیم سِعایَت کم‌تر قرار داده، سِعایَت‌ها را بـه زبان دیگر، مخصوصاً میرزا نظرعلی و میرزا رحیم، به‌گوش شاه می‌رسانند و چون شاه از حاجی می‌پرسید که آیا این مطالب حقیقت دارد یا خیر، شاید حـاجی بـه زحمت زبان را از اشغال به ذکر خدا و دست را از گرداندنِ تسبیح بازداشته، زیر لب، و به‌طور بی‌طرفی و حقّ‌به‌جانب، تصدیق می‌کرد، تا در قلب شاه مؤثّر واقع شود.

«اعضای حوزهٔ مَنْحوس درباری، دیرآمدن قائم‌مقام را، بـه حـضور شـاه ــ کـه به واسطهٔ تراکم امور لشکری و کشوری، فرصت نمی‌کرد همه‌روزه به حضور شاه بیآید ــ یکی از شَواهِد بی‌اعتناییِ صدراعظم به شاه و سوءقصد او نسبت به مقام سلطنت جلوه دادند و بر آن پیرایه‌ها بستند. این‌ها به شاه حالی کردند که قائم‌مقام، حُکّام کشوری و صاحب‌مَنْصَبانِ لشکری را، بی‌اطّلاع شما، عزل و نصب می‌کند و این دلیلِ بی‌اعتناییِ او به شما است و این‌که خیالِ سلطنت دارد و سکّه‌های اشرفی را

۲۰۴. همان‌جا، صفحات ۲۹۵ و ۲۹۶.

که به این مضمون زده (شاهنشهِ انبیا محمّد) مُرادش از محمّد، فرزندِ خود، میرزا محمّد، است که می‌خواهد او را به سلطنت برساند. آقاسی هم تصدیق می‌کرد...»[۲۰۵]

تصویری که در کتاب سیاستگرانِ دُورهٔ قاجار، از میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام ارائه شده، تصویر مردی اصول‌گرا، آشتی‌ناپذیر با فرصت‌طلب‌ها، و بی‌تفاوت به خُدْعه‌های دشمنان است:

«قائم‌مقام به درباریان و خَلوَتیان بی‌قابلیّت اعتنا نمی‌کرد و به آن‌ها خدمتی رجوع نمی‌نمود و می‌گفت مال دولت را باید در مقابل خدمت صرف کرد و خدمت را باید به اهلش رجوع نمود و بر سر این عقیده ایستادگی می‌کرد، گرچه برای سیاست شخصیِ او زیان‌آور بود...»[۲۰۶]

خان‌مَلکِ ساسانی، دو چیز را باعث کام‌یابیِ دشمنانِ قائم‌مقام فراهانی دانسته است:

«بِالجمله دو حادثهٔ مهمّ پیش آمد، که یکی بعد از دیگری موفّقیت حوزهٔ مخالف قائم‌مقام را در دربار فراهم آورد. اوّلی به منزلهٔ آتش بود که افروخته شد و دوّمی به منزلهٔ شمشیر بُرَنده، که پیش از سپر سرکشیدنِ قائم‌مقام، باکمال شدّت فرود آمد و رشتهٔ زندگانیِ او را قطع نمود.

«اوّلی، محدود ساختنِ حقوق درباریان، حتّی شخص شاه، بود، برای ترتیب‌دادنِ بودجهٔ مملکتی، که تا آن وقت نامحدود و در تحت قدرت و ارادهٔ شاه و معدودی بود. بدیهی است شخصِ شاه، اوّل مخالفِ این رأی قائم‌مقام بود و نمی‌خواست از اختیارات نامحدودی که پدربزرگش، فتحعلی‌شاه، در اموال دولت داشت، چیزی کاسته شود، چه رسد که بی‌اختیار گردد.

«بعد از شاه، مخالف این رأی، درباریان و خَلوَتیان بودند، که تازه به دُوران رسیده، کیسهٔ عمیق دوخته، هرکس می‌خواست از هر راه باشد، بر داراییِ خود بیافزاید و با محدود بودنِ حقوقِ دربار و خلوت، راهی برای رسیدن به مقاصد خود نداشت. این کار، آتشِ فتنه را بر ضدّ قائم‌مقام، در دربار، مُشْتَعِل ساخت و شاه و

۲۰۵. همان‌جا، صفحات ۲۹۶ و ۲۹۷.

۲۰۶. همان‌جا، صفحهٔ ۲۹۷.

درباریان، همه دشمن او شدند.

«فقط یک مانع در کار بود که نمی‌توانستند کاملاً به مقصود برسند، و آن، سوگندی بود که شاه خورده و تیغ را به روی قائم‌مقام حرام کرده بود. از این جهت، برای عزل او حاضر شد، امّا برای اعدامش حاضر نمی‌شد...»[۲۰۷]

مُفْسِدانِ دربار محمّدشاه قاجاری، در اندیشه شدند و به‌دنبال راهِ چاره‌ای گشتند تا حرمت قَسَم شاهنشاه غازی، شکسته شود و وزیر فرزانه‌اش نابود گردد:

«قائم‌مقام به کُدورَتِ شاه از خود، و بودنِ توطئه در دربار بر ضدّ او، اگرچه دیر شده بود، عاقبت پی بُرده، به خیال افتاد ریاست قراولانِ درباری [را] که با یکی از هم‌دستانِ دشمنانش بود، گرفته، به صاحب‌مَنْصَبی از بستگانِ خود بدهد، تا بتواند فتنهٔ دربار را برطرف سازد. ولی رعایت حَزْم و احتیاط در اجرای این خیال نشده، پیش از وقوع، آشکار گشت که شمشیرِ بُرَنده، به دست حوزهٔ مخالف او در دربار افتاد.

«حوزهٔ مزبور به شاه گفتند:

«"وزارت‌خانه‌ها را به اولاد و کسانش داده و همه را در دست خود گرفته است. قشون را ایجادکردهٔ خود و پدرش می‌داند. اَعْمام شما، مدّعیان سلطنت را با خود رام نموده، سرکِشانِ مملکت را از میان برداشته. تنها چیزی که در دست قدرت او نیست، دربار است. آن‌ها را هم با این تدبیر به دست خواهد گرفت و از طرف دیگر، دلِ خلق با او است. به سیادَت و فضیلتِ او معتقدند و کارهای او را می‌پسندند. در این صورت، چه مانع دارد که شبی به رییس قراولان امر کند شما را دست‌گیر نموده، خود مالکِ تخت و تاج گردد؟ در این صورت، جز اعدام وی، برای حفظ تاج و تخت، چاره‌ای نخواهد بود."

«و چون شاه مَحْذورِ قَسَم یادکردن و حرمت تیغ را به روی وی به میان آورده باشد، جواب داده باشند:

«"او را خفه می‌کنیم تا تیغی به روی او کشیده نشود و خلافِ قَسَمی نشده باشد."...»[۲۰۸]

طبق مُنْدَرِجاتِ سیاست‌گرانِ دُورهٔ قاجار، دامان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، از همهٔ

---

۲۰۷. همان‌جا، همان صفحه.

۲۰۸. همان‌جا، صفحهٔ ۲۹۸.

جَرایِم و گناهانی که به او نسبت می‌دادند، پـاک و مُـنَزَّه بـود و قـائم‌مقام از تـمام توطئه‌ها و مُخاطِراتی که درکمینش بودند، بی‌خبر بود:

«*می‌توان قطع داشت ساحَت قائم‌مقام از این تهمت‌ها مُبَرّیٰ بوده است و او از روی دیانت و آدمیّت، پابندِ سوگندی بود که یادکرده [بود]. چنان‌که تا ساعت آخر، همه چیز را تصوّر می‌کرد، مگر آن‌کـه مـحمّدشاهِ عـرفانْ‌مآب، از روی تَشـویلات شیطانیِ درباریانِ خدانشناس، به سوگندی که یاد کرده، پشت پا زده، به اعدام وی راضی گردد. خلاصه، تصمیمات در باغ نگارستان گرفته می‌شود، بی‌آن‌که خبری از آن‌ها در باغ لاله‌زار، که بیش از هزار قدم فاصله با نگارستان ندارد، به گوش قائم‌مقام رسیده باشد.*

«*روز بیست و چهارم ماه صَفَر ۱۲۵۱ هجری [قمری]، وقت غـروب آفـتاب، قائم‌مقام از طرف شاه، به وسـیلهٔ پـیش‌خدمتی احـضار مـی‌شود. قـائم‌مقام اسب طلبیده، چون می‌خواهد سوار شود، گویند کـربلایی قـربان، پـدرِ مـیرزا تـقی‌خان امیرنظام، که درحالِ پیری دربان و طرف توجّهٔ قائم‌مقام است، پیش آمده، می‌گوید:*

«*"آقا! قربانت بروم! کجا می‌رَوی؟"*

«*قائم‌مقام متوجّهٔ او شده، می‌گوید:*

«*"ها! پیرمرد! باز مگر چه خبر است؟"*

«*پیرمرد به زبان عراقی [= فراهانی]، به او جواب می‌دهد:*

«*"خواب دیدم برای شما اتّفاقی روی می‌دهد."*

«*قائم‌مقام می‌خندد و می‌گوید:*

«*"پیرمرد! زود برمی‌گردم."*

«*و سوار شده، روانه می‌شود...*»[۲۰۹]

مـاجرای ورود قـائم‌مقام بـه بـوستان نگـارستان، تـوقیف، دربـند افـتادن، و سـربه‌نیست شـدنِ او، در کـتاب سـیاست‌گرانِ دُورهٔ قـاجار، صـرف‌نظر از بـعضی جزئیّات، مشابه مطالبی است که سایر مورّخان پیش از خان‌مَلکِ ساسانی نوشته‌اند:

«*قائم‌مقام، پس از وارد شدن به باغ نگارستان، می‌پرسد:*

«*"شاه کجا تشریف دارند؟"*

---

۲۰۹. همان‌جا، صفحات ۲۹۸ و ۲۹۹.

«اشخاصی که برای انجام این خدمت مأمور هستند، می‌گویند:
«"در عمارتِ سردر."
«قائم‌مقام بالا می‌رود، می‌بیند شاهی در سردر نیست. می‌پرسد:
«"پس کجا تشریف دارند؟"
«می‌گویند:
«"تشریف خواهند آورد."
«چون زبان و قلم او بی‌نهایت مؤثر بوده، دشمنان او این پیش‌بینی را کرده، میانِ زبان و قلم او با شاه فاصله انداختند، چنان‌که چند دقیقه فاصله به‌عنوان این‌که شاه خواسته، قلم‌دان و لولهٔ کاغذ او را، که هر وقت وُزَرا و رجال با خود داشتند، از وی گرفته، دست او را از شمشیرِ بُرَنده‌اش، یعنی قلم، کوتاه می‌سازند.
«قائم‌مقام نمازِ مغرب و عشا را می‌خوانَد و بعد از نماز، اظهار می‌کند:
«"اگر شاه به من فرمایشی ندارند، بهتر این است بروم، چون که منزلِ دوستی وعده کرده‌ام، انتظارِ مرا دارد."
«مأمورین نگاه‌داریِ او می‌گویند:
«"شاه فرموده‌اند چون کارِ لازمی با شما دارم، از این‌جا خارج نشَوید تا من شما را به حضور بطلبم."
«قائم‌مقام می‌گوید:
«"پس قدری استراحت می‌کنم."
«و شالِ کمر را باز کرده، زیر سر می‌گذارَد و جُبّه را بر روی خود کشیده، می‌خوابد. دو ساعت از شب گذشته، بیدار می‌شود. می‌پرسد:
«"اگر شاه تشریف نمی‌آورند، من بروم خدمتشان ببینم چه فرمایشی دارند."
«باز همان جواب‌ها راکه شنیده، می‌شنود.
«به‌طور مِزاح می‌گوید:
«"پس من این‌جا محبوسم؟"
«جواب می‌دهند:
«"شاید."
«گویند در این حال، در اتاق قدم زده و این شعر را با ناخن به دیوار می‌نویسد:

«روزگار است این‌که گَه عزّت دهد، گَه خوار دارد
چرخِ بازی‌گر از این بازی‌چه‌ها بسیار دارد.

«بِالجمله پنج یا شش روز قائم‌مقام را در حوضْ‌خانهٔ زیرزمینیِ نگارستان نگاه می‌دارند، بی‌آن‌که از آن‌چه در آن ایّام بر او گذشته و از ملاقات‌هایی که با او شده باشد، و یا صَدَماتِ جسمانی اگر بر او رسانده باشند، خبری در دست باشد.

«چیزی که گفته شده، این است که برای تحلیل بُردنِ قوای جسمانیِ او، و این‌که شاید از گرسنگی بمیرد، از دادنِ غذا به او خودداری می‌کردند، تا شب آخرِ ماه صَفَر، اسماعیل‌خانِ قراجه‌داغی، که یکی از اَشقیا [بود] و سرهنگِ فرّاش‌خانهٔ میرغَضَب‌باشی، با چند میرغَضَب، وارد حوضْ‌خانه شده، بر سر او ریخته، او را به زمین می‌زنند.

«قائم‌مقام، با وجود ضعف و ناتوانی که دارد، برای اِسْتِخْلاص خود مقاومت می‌کند، به‌طوری که بازوانِ او مجروح شده، خون جاری می‌گردد.

«بالأخره دست‌مالی در حلق او فرو بُرده و او را خفه می‌کنند و آن دهانی را که به پهنای فلک بود و برای خدمت به ایران فداکاری می‌کرد، برای همیشه می‌بندند...»[210]

به نظر خان‌مَلکِ ساسانی، عُمّال سیاسیِ دولت استعماری انگلستان هم در قتلِ قائم مقام سَهیم بوده‌اند و نباید تنها رجال پَست‌نهادِ وابسته به دربار محمّدشاه قاجاری را مقصّر دانست:

«قائم‌مقام را در شب بیست و چهار ماه صَفَر توقیف کردند و در شب سی‌امِ همان ماه، به قتل رسانیدند. از گزارش تفصیلی که کمپل وزیرمختار انگلیس به لندن داده، نامهٔ ۲۱ ژوئن ۱۸۳۵، و هم‌چنین از یادداشت‌های خصوصیِ خودش، این حقیقت به‌خوبی برمی‌آید که مشارٌالیه محمّدشاه را به کشتنِ قائم‌مقام تحریک می‌کرده و هم‌چنین درباریان و امام جمعهٔ وقت را در تأیید نظریّهٔ خویش ترغیب می‌نموده است.

«محمّدشاه در کشتنِ قائم‌مقام مردّد بوده است. کمپل به شاه می‌گوید:
«"اگر قائم‌مقام را تبعید یا مَعْزول کنید، دوباره خواهد آمد. چنان‌که از تبریز او را

۲۱۰. همان‌جا، صفحات ۲۹۹ و ۳۰۰.

به خراسان تبعید کردند، دوباره سرِ کار آمد.»

«محمّدشاه به اعدام او راضی می‌شود. ولی نظر به سوگندی که در حرم مطهّرِ امام هشتم یاد کرده [بود]، باز هم مردّد بوده است. این است که دشمنانِ داخلی و خارجی پیش‌نهاد کرده‌اند او را خفه کنند، به قِسمی که خونش ریخته نشود. ولی با کِش‌مَکِش که با جلاّد کرده، سر و دستش می‌شکند و خون‌آلود شده بود.

«در تاریخ ۱۳۰۰ هجری قمری، قبر قائم‌مقام را شکافتند که نعش دیگری را درونِ آن جای دهند. آن دهانی که به پهنای فلک بود و انگشتانی که سِحْر می‌کردند، همه پوسیده بودند. امّا چنان‌که به تَواتُر شنیده شد، لباس‌های غرقه به خونش هنوز به چشم می‌خورد. زنهار از بدِ زمان! زنهار!...»[۲۱۱]

خان‌مَلکِ ساسانی، در انتهای ستایش‌نامه‌اش، از ایرادها و خُرده‌هایی که به طرز فکر و عمل‌کردِ قائم‌مقام گرفته‌اند، سخن گفته و به تک‌تکِ آن انتقادها جواب داده است:

«بعضی‌ها در عیب‌جویی از قائم‌مقام می‌نویسند و می‌گویند که بسیار مغرور و مُتَکبِّر بوده و این غرورِ بی‌اندازه، باعث فنای او شده. اگر به حقیقت بنگریم، چرا مغرور نباشد و به خود نبالد؟ مگرنه قشون منظّم ایران، پدیدآوردهٔ او و پدرش بوده است؟ مگر نه سرحدّ ایران را با روس، پاسکوویچ از ترکمن‌چای می‌خواسته و او تا رود ارس رسانده است؟ مگرنه قتلِ گریبایدوف را با فرستادنِ خسرو میرزا به پِترزبورگ، او رفع و رجوع کرده و نگذاشته است که جنگ سوّم با روس‌ها آغاز شود؟ مگر بعد از وفاتِ خاقانِ مَغْفور، ایران را از تجزیه‌شدن، به دست پسران فتحعلی‌شاه، نجات نداده؟ مگرنه به کوششِ بی‌نظیر او، محمّدمیرزا به سلطنت رسیده است؟ مگرنه سِحْرِ قلم و بیانش معجزآسا بوده است؟ پس حقّ داشته که به خود ببالد و به خدماتی که خود و پدرانش به ایران ــ که خانهٔ اجدادیِ خود می‌دانسته و از بَلیّاتش نجات داده بوده ــ [انجام داده بودند]، مغرور باشد...»[۲۱۲]

به اعتبار مُفاد کتاب سیاست‌گرانِ دُورهٔ قاجار، مُتَعاقِبِ کشته‌شدنِ قائم‌مقام فراهانی، حکومت قاجاری دستِ تَطاوُل به اموال میرزا ابوالقاسم‌خان گشود. املاک

۲۱۱. همان‌جا، صفحهٔ ۳۰۱.

۲۱۲. همان‌جا، صفحات ۳۰۱ و ۳۰۲.

او را در فراهان و بقیّهٔ نقاط ایران مصادره کردند و در این راه چنان راه افراط پیمودند که دارایی‌های معنوی و هنریِ قائم‌مقام را هم به تاراج بُردند و حتّی از دست‌نوشته‌های او نیز نگذشتند و رساله‌ها، نامه‌ها، سروده‌ها، و یادداشت‌هایش را در آتشِ بی‌داد سوزاندند:

«بعد از آن‌که نعش قائم‌مقام را به آستانهٔ حضرت عبدالعظیم بُردند و شبانه به خاک سپردند، حاجی [میرزا آقاسی] عمّامه را برداشته، کلاه قاب سنتوریِ درازِ نوک‌تیز، بر سر گذاشته، فرستاد کاغذ و نوشته‌جاتِ قائم‌مقام را ــ آن‌چه در باغ لاله‌زار، منزل‌گاه موقّت قائم‌مقام بود ــ به باغ نگارستان حمل کردند. از میانِ آن‌ها، هرچه که به رمز بود، برای اثبات خیانت‌های قائم‌مقام، کنار گذاشت و بقیّه را طعمهٔ آتش نمود؛ از آن جمله، فصل دوّم رسالهٔ عَروضیّه و قصیدهٔ نَوَد و دو بیتی، در مدح مُولای مُتّقیان سلام‌الله‌علیه، و مُراسِلات بسیار و رونوشتِ مُراسِلات سیاسی[ای] که قائم‌مقام در مدّتِ سی سال تصدّیِ امور مملکت نگاه‌داری می‌کرد، در جزء آن‌ها سوخت.

«نوشته‌جاتِ رمز را که نمی‌توانستند کشف کنند، در خزانهٔ سلطنتی ضبط کردند، امّا وقتی که در زمان ناصرالدّین‌شاه به کشف آن‌ها موفّق شدند، معلوم شد که تمامش برای رسانیدنِ محمّدشاهِ ابلهِ نالایق، به سلطنت بوده است.

«حاجی [میرزا آقاسی] از سوزاندنِ نوشته‌جات و رَسایِل قائم‌مقام که فارغ شد، توقیف و اِزْعاجِ خویشان و کسان و بستگانِ قائم‌مقام شروع گردید. خانه‌هاشان را غارت کردند. اسناد تاریخی، قطعات خطّ اساتید، مُرَقَّع‌های نقّاشی، که در خانوادهٔ هزارساله جمع شده بود، به یغما رفت. املاکشان در فراهان و شمیران، تهران، و آذربایجان، مُصادره شد...»[۲۱۳]

احمدِ خان‌مَلِکِ ساسانی، به نقلِ از عمّه‌اش، جنبهٔ دیگری از جنایات و مَظالِم حاجی میرزا آقاسی و محمّدشاه قاجاری را، در حقّ قائم‌مقام فراهانی و خاندانش، افشا کرده است:

«عمّهٔ نگارنده می‌گفت:

«"وقتی که اثاثیهٔ خانه‌مان را بُردند و دیگر چیزی نماند، قَرّابه‌های گُلاب و

---

۲۱۳. همان‌جا، صفحهٔ ۳۰۲.

عرق‌های معطّر [را] که در طاقچه‌ها بود، به میانِ حیاط پرت کردند و رفتند.»

«عیال و اطفالِ قائم‌مقام، در آستانهٔ حضرت عبدالعظیم مُتَحَصِّن شدند. میرزا مهدیِ مَلک و میرزا اسحاق، فراراً به قم رفته، در آن‌جا تَحَصُّن اختیار کردند...»[۲۱۴]

▣

زمانی که محمّدشاه قاجاری، پس از چهارده سال سلطنت، از جهان رفت، پسرش ناصرالدّین شاه هفده ساله بود که تکیه بر جای پدر زد:

«ناصرالدّین‌شاه، در سنّ هفده سالگی ــ ولادت صَفَر ۱۲۴۷ ــ بعد از وفات پدرش، در تبریز، که به عنوان ولیِّ عهد در آن‌جا فرمان‌رَوای آذربایجان بود، به سلطنت نشست، شوّال ۱۲۶۴. شاه جدید، چون خزانه‌اش خالی بود، ساز و برگ شاهانه‌ای برای حرکت به [طرف] تهران و جُلُوس بر اورَنگ سلطنت نداشت، عزیمتِ او به پای‌تخت به تأخیر افتاد، امّا پیش‌کارش میرزاتقی‌خان فراهانی، معروف به امیرنظام، مخارج و اسباب سفر را، به هرگونه بود، هرچه زودتر برایش تدارک دید و شاهِ نو را، با جلال و شکوه تامّ، به جانب پای‌تخت حرکت داد. شاه به خاطر قدردانی از خدماتش، در بین راه، او را اتابک اعظم لقب داد و در ورود به تهران، بِلافاصله بعد از جُلُوس، وی را به صِدارَت انتخاب کرد و امیرکبیر خواند. خودِ وی، بعد از ورود به تهران، ناصرالدّین‌شاه خوانده شد و به عنوان چهارمین پادشاه قاجار، در تالار تخت مرمر، دوباره جُلُوس رسمی کرد، ذی‌قعدهٔ ۱۲۶۴...»[۲۱۵]

امیرکبیر از همان آغاز صِدارَتش با انبوهی از درباریانی که به دَرْیوزِگی عادت داشتند، مفت‌خوارانی که به ناحقّ مُقَرَّری‌های هنگفت می‌گرفتند، و طُفیلیانی که مُتَوَقِّع دریافت حقوق‌های مادام‌العمر و گرفتن احکام فرمان‌رَوایی بودند، ... روبه‌رو شد، که سرکرده‌شان مَهْدِعُلْیا، مادر ناصرالدّین‌شاه، بود:

«تا هنگام ورود [ناصرالدّین‌شاه از تبریز] به تهران، که نزدیک چهل روز طول کشید، مادرش مَلِکْ‌جهان خانم، معروف به مَهْدِعُلْیا، در رأس هیأتی از رجال دربار، بر امور مملکت نظارت می‌کرد و خود را نایِب‌السّلطنه و نَوّاب می‌خواند. در این مدّت مَواجِب و وظیفه و تُیول بسیار به عزیزکردگانِ خود داد...»[۲۱۶]

---

۲۱۴. همان‌جا، صفحات ۳۰۲ و ۳۰۳.

۲۱۵. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۸۰۵ و ۸۰۶.

۲۱۶. همان‌جا، صفحهٔ ۸۰۶.

نهادِ پالودهٔ امیرکبیر، او را از پلیدی‌ها و نادرستی‌ها دور می‌کرد:

«بعد از جُلُوس شاه در تهران، که امور صِدارَت به میرزاتقی‌خان واگذار شد، صدراعظم جدید تمام احکام او [= مَهْدِعُلْیا] را لَغْو کرد؛ آن‌چه را به عنوان مُحِول و مَواجِب به رجال مورد علاقه‌اش داده بود، پس گرفت و دست او را از تصرّف در امور کوتاه کرد. امّا مَهْدِعُلْیا دختر خود عزّت‌الدّوله را، که خواهرِ اعیانیِ شاه بود، به عقد او درآورد، ربیع‌الاوّل ۱۲۶۵، تا به هر نحوی می‌شد، قدرت و نفوذ خود را در دربار حفظ کند. امّا میرزاتقی‌خان که دست‌پَروَردهٔ قائم‌مقام و تجسّم تمام صفات مردانگیِ خاصّ دیوانیان بود، هرگز زیر بار توقّعات او نرفت. بِلافاصله هم ــ با سُلْطِه‌ای که بر شاه جوان داشت و با استفاده از اعتمادی که شاه در حقّ او نشان می‌داد ــ دست به حلّ مشکل‌ها و رفع خرابی‌هایی که به علّت اِسْتِبْداد و جَهالَت‌های حاجی میرزاآقاسی در امور دولت پیش آمده بود، زد. تنظیمات سپاه، اصلاحات دخل و خرج، و حذف و تعدیل مَواجِب و مستمرّی‌های بی‌هوده، ایجاد یک روزنامهٔ دولتی، ۱۲۶۷ ه.ق، به نام وقایع اتّفاقیه، از جملهٔ این اصلاحات بود...»[۲۱۷]

پای‌مردیِ امیرکبیر بر انجام اصلاحات کشوری، لشکری، و فرهنگی، زالوهای دربار و انگل‌های جامعه را به جانش انداخت و دشمنانِ سرسخت و خون‌خوار، و بدگویانِ هرزه‌نویس و بی‌تقوا، کمر قتل و نابودیِ او را بستند.

سیروس سعدوندیان، محقّق خوش‌ذوق و مورّخ صاحب‌قلم، در کتاب *«اوّلین‌های تهران»*، موضوعات جذّاب و مقالاتی خواندنی را، «*در باب تهران و آغازِ شماری از مدنیّات و رُخدادهای مدنی در آن، از اوان عصر قاجار به این سوی*»[۲۱۸]، گُنجانده است، که یکی از آن‌ها یادداشت‌های میرزا رضا سلماسی است، که به گفتهٔ سعدوندیان از مخالفان میرزاتقی‌خان امیرکبیر بوده است.

میرزا رضا سلماسی، یکی دیگر از جیره‌خوارانِ بی‌شمارِ آویخته به بارگاه سلطنتیِ قاجاریان بوده، که مانند اَقْرانش، تا زمانی که از خزانهٔ دولتی مَواجِب می‌گرفته‌اند و از کنارِ خوانِ گستردهٔ دربار، لقمه‌ای در دهان می‌گذاشته‌اند، دنیا در نظرشان گلستان بوده. او نمونهٔ بارز رجال ابن‌الوقتی بوده که به مجرّد آن‌که از گردونهٔ

---

۲۱۷. همان‌جا، همان صفحه.

۲۱۸. اوّلین‌های تهران، سیروس سعدوندیان، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ یکم، تهران، تابستان ۱۳۸۰، صفحهٔ ۷.

قدرت اخراج می‌شده‌اند و در تَنازُع بقا با رُقَبا، از نان و نوا می‌افتاده‌اند، بـه صـف معترضان می‌پیوسته‌اند و در جهان پیرامون، جز جُور و جفا نمی‌دیده‌اند.

و جالب این‌که در همان آغاز یادداشت‌هایش، بـه صـراحت، اعـتراف کـرده در روزگاری که پیش‌خدمت پادشاه قاجاری بوده، در عرش سِیر می‌کرده و پس از آن‌که مَداخِل و مَناصِبَش را از کف داده، بر حَضیض ذلّت نشسته است:

«*بعد، چنین گوید مسافرِ صحرای حیرانی و مجاورِ سرای گرانْ‌جانی، مضراب بربط شکایت و حباب شطِّ نِکایَت، بندهٔ روسیاه، میرزارضا ابن‌حاجی میرزا عبدالله، صحیحاً سلماسی، غـلطاً کـاشی، کـه چـون چـندی بـختم آنْـبازی کـرد و اخـترم بلندپروازی، پایهٔ بلندی یافت و سایه به ارج‌مندی تافت، به مَنْصَب جَلیل و رُتْبَتِ نَبیلِ پیش‌خدمتیِ سلطان، که مظهر رحمتِ یزدان، سرافراز و قَرینِ اِعْزاز بودم.*

«*الحقّ در آن ایّامِ دولتْ‌فرجام، چه آسایش‌ها و نوازش‌ها رسیدم و چه راحت که پس از جراحت دیدیم. ناگهان، چرخ حسد بُرد و به من کینه ورزید. دلم [=دُمَم؟] را گرفت، چون مار از جِنان و خار از نگارستان، بیرونم کشید کـه ایـن‌جا نـه سـزای تودونی است. پایم اسیر دامان و دستم سَمیر گریبان ساخت. از شدّت افسردگی و غایتِ دل‌مُردگی خواستم شرح حال را طرح مَقال و زبان شکایت را بیانِ حکـایت کنم.*

«*رفیقِ هم‌راز و شفیقِ دَم‌ساز، چندان که شتافتم، نیافتم. اِلاّ خلیلِ جلیلِ ادیب، یارِ غم‌خوار، عبدالعلی‌خان، که مرا در تن، مِهرش به منزلهٔ جان است و چِهرش به‌جای جِنان. همان بِه، که این حکایت به او کنم و دوای دردِ شکایت از او جویَم. رفیق جانِ هوشْ‌کردار، به من گوش دار!...*»[۲۱۹]

محدودهٔ زمانیِ حکایت‌نامه یا شکایت‌نامهٔ مـیرزارضـا سـلماسی، مـربوط بـه سال‌های ابتدای سلطنت نـاصرالدّیـن‌شاه و صِـدارَت امـیرکبیر مـی‌شود. بـا مـرگ محمّدشاه و جانشینیِ ناصرالدّین‌شاه و سیاستگردانی و کشورداریِ میرزاتقی‌خان فراهانی، دیوان‌سالاری حکومت قاجاریان، تـغییرات فـراوانـی کـرد و وزیـر نـابغهٔ فراهانی، بسیاری از مُنشیان، پیش‌خدمت‌ها، مستوفیان، سرکرده‌ها، والیان، دبیرها، و خلاصه کارگزارانِ سُستْ‌عَناصِر را از کار برکنار کـرد و رشـتهٔ مَـواجبِ طُـفیلی‌ها را

---

۲۱۹. همان‌جا، صفحات ۵۷۵ و ۵۷۶.

یک‌باره بُرید.

اقدام خیرخواهانه، وطن‌پرستانه، و شجاعانهٔ امیرکبیر، خیل عظیم مفتْ‌خوارانِ وابسته به حاکمیّت قاجاری را علیه او برانگیخت، که احتمال دارد میرزارضا سلماسی هم یکی از همان دشمنانِ بی‌شمارِ میرزاتقی‌خان بوده، چرا که از نوشته‌هایش استنباط می‌شود اخراج خود را پیش‌بینی می‌کرده است:

«*رفیق‌جان! من و تو، دوبه‌دو بیش نیستم* [=نیستیم؟]؛ *غیری در میان، راهی ندارد. راستی، در آن وقت هم، در جزو، به کار خود پایهٔ بادوام و مایهٔ باقَوام نمی‌دیدم. هر روز از بیم زوال در سوز، و هر شب از ترسِ وَبال در تاب* [و] *تب، که مبادا فلک اسیرم در لجام فزاید و اسیر کِلِک امیرم* [= امیرکبیر]، *اخراج نماید و با خود می‌گفتم اگر نامم از دفتر در جَزْگِهٔ اخراجیان برآید، در سرِ هر راه‌گذار، در سِلْک گُماجیان، روزگارم به‌سر آید. از بیم، هر شب دوهزاربار تجدید در سورهٔ توحید و بنیاد در آیهٔ و اِن یَکاد می‌کردم که و اِن یَکاد بخوانید و در فراز کنید که از بیم چشم‌زخم مُشَوَّش و دفع گزند را سپندوار بر آتش داشتم. با امیران به تَمَلُّق، با فقیران به تَصَدُّق، درویشان را نیاز می‌فرستادم و خویشان را برگ و دَم‌ساز بنهادم...*»[۲۲۰]

حساب‌گری‌ها و بَند و بَست‌ها هم به دادِ میرزارضا نرسیدند و به امرِ امیرکبیر، از حقوقِ ناروا محروم شد. البتّه میرزارضا در اوراقش مدّعی شده بدخواهان نزد امیرکبیر سِعایَت کرده و او را از نظر انداخته‌اند:

«*سخن‌چینیِ دشمنانِ مردود، بر بی‌دینیِ امیرِ بی‌پیر افزود. آن‌هم همیشه پیشه‌اش این بود که هریک از باریافتگانِ حضور را به یک نوع سستی و فُتور متّهم کند.* [...] *خرمنِ ما بی‌چارگان یک‌باره بسوخت.* [...] *امیر هم دُم حرف او به دست گرفت و از سرِ ما نگذشت.* [...] *یکی گفت آدمِ جِلف و جَوْلَقی است و یکی گفت فاسقِ غیرمُتَّقی است. دیگری گفت دَنی‌زاده است و غنی داده...*»[۲۲۱]

میرزارضا، به گفتهٔ خودش، هرچه این و آن را دید، هرچه گردن کج کرد، و هرچه در فرومایگی غوطه‌ور شد، نتیجه‌ای نگرفت و آبِ رفته، به جوی بازنگشت. پس ناگزیر از مهاجرت و مجاورتِ عَتَباتِ عالیات شد.

---

۲۲۰. همان‌جا، صفحات ۵۷۷ و ۵۷۸.

۲۲۱. همان‌جا، صفحهٔ ۵۷۹.

پیش‌خدمتِ سابق و برکنارشدهٔ شاهنشاه قاجاری، در راه سفر به عـراقِ عـرب، می‌بایست از عراقِ عجم می‌گذشت. او بعد از عبور از رِی و قـم، وارد دشت‌هـای فراهان شد:

«دیگر آن‌که روزانهٔ دیگر، روانهٔ منزلِ ساری، که مردمانش از تاری باقی بودند، که این دِه، اهلِ فراهان و همگی خودخواهان‌اند. نمی‌دانی که چه مردمانِ اَبْتَر و از خدا بی‌خبر. همگی گرانْ‌فروش غلّه، بادْدماغ و بی‌کَلّه، که بهای هیزم و جُلّهٔ شبان با گَلّه را بدهم، کَمِشان است. همگی پُرحرف و منفعت خود صِرْف جویند. نمی‌دانی این روزها چه دماغی و چه کیفِ چاقی. دیگر سخنِ داسِ علف‌چین نهفتندی و سخن از دولتِ چین و ماچین گفتندی، که بله، امروز هـمه روی زمـین، زیـرِ پَـرِ مـا است. نمی‌دانی که چون قاطرِ طور، همه با غرور، همگی تـندخویِ گـفت‌وگوی درشت. سخن از تازیانه گفتی و مشت...»[۲۲۲]

میرزا رضا سلماسی، که امیرکبیر را مُسَبِّبِ اخراج از دربار، و بـاعث فـلاکت و آوارگـی‌اش مـی‌دانست، چـنان در بـحر انـزجـار و نـفرت فـرو رفـته بـود کـه بـه هم‌ولایتی‌های میرزاتقی‌خان در فراهان هم کینه می‌ورزید و هرچه دلش می‌خواست به آن‌ها ناسزا می‌گفت. حتّی از متنِ خاطراتش می‌شود دریافت که درگذر از فراهان، ناشیانه از امیرکبیر بدگویی کرده و فراهانی‌ها را علیه خود شورانده است:

«دیدم که یک‌باره، با منِ بی‌چاره، بنای مُجادِله و مُحارِبِه دارند. یکی می‌گوید:

«"در بِیْعَت وزیر نظامم!"

«یکی می‌گفت:

«"ما که در این انجمنیم، امیر را پیراهنِ تنیم!"

«یکی با زلف لعاب، با من خطاب کرد که:

«"از این پنجه، جگرت را رنجه می‌سازم!"

«یکی می‌گفت:

«"حالا روده از کوده‌ات درمی‌آورم!"

«یکی می‌گفت:

«"من ولی‌خان، قومِ چراغ‌علی‌خان، به تَفت و نفت آتشت می‌زنم!"

---

۲۲۲. همان‌جا، صفحهٔ ۶۰۶.

«یکی می‌گفت:

«"منم قومِ آقاهاشم! حالا تو را از هم می‌پاشم!"

«باری، چه بگویم که مُرده‌شور [شوی] آن خودسازی و با زلف بازی‌کردنشان را بَبَرَد، که همه صورت صیقلی و گوشت عملی ساز، یا از پنبه دنبه سازند. در هر گوشه، صد تنبوشه، از جهتِ کُلُفت کردنِ بازوشان، جمع کردند، که بلا بخورَد به آن شکل جُعَل و چرم بغل و با آن کیسهٔ کمر بُخچه [=بُغچه] و آن دبّه‌های سندقچه و آن جیب راسته‌های بند قاطْمِه [=قاتْمِه] و آن شَرّابِه‌های بند ساچمه و حرکات دیوانگان و سکونِ بی‌مایگان، که همه بودند و گویی در تَفَرْعُنِ فرعونی، فرعون ذوالاوتاد و سمودالّذین جاب السّخر بلواد. به خدا قسَم، در شجاعت خرگوش و در جرأت و جَلادَت موش...»[۲۲۳]

مُضْحِک این‌جا است که میرزارضا سلماسی، با آن همه اِسْنادهای سَخیف وزننده به فراهانی‌ها، باز هم دلش پُر بود و به نفرین امیرکبیر و فحّاشی به هم‌شهریانش ادامه می‌داد:

«باری، با این‌همه سخن، درد [و] مِحَن از دل بیرون نخواهد شدن. والله از سبک ایشان حیران شدم. نه نوکرِ حاکمم که با کم از این‌ها نباشد، نه نوکرِ امر و وزیرم که با این‌ها درآویزم. نه نوکر پادشاهم که عالم به پناهم، نه خداوند رعیّت، نه غلام شهریارم. چه کنم؟ چه کنم؟ چاره جز پیرهن دریدن نیست. گفتند و گفتند و گفتند، تا خسته شدند. الهی به همین راه زیارتِ اباعبدالله، که فنا یش کند هرکس که ما را اخراج کرد! به غَضَبِ پادشاه گرفتارش کند الهی! صورتِ ما بشود ان شاءالله!

«باری، امروزه بسیار تلخ به گیر مردمان بلخ افتادیم. باری، در این دشت، بدگذشت. نه خوردم، نه خُفتم، نه فهمیدم، تا شام در خواری بودیم، تا بارکردیم. آمدیم در منزل دیزآباد، که گویا خیرآباد کرده است. امان! امان از آن هوای گَنْده، که نسیم از سنده برمی‌خیزد! مثل اهلِ جوک یا خرس و خوک، صوت جیغ و بیغ، چون حَشَمِ بلخ یا حَنْظَلِ تلخ، ریختند در چادرها. یکی با صورت گاو، سُرخاب می‌خواست. یکی با صورت میمون، صابون می‌طلبید. یکی با آن کمر و غنات، وَسْمهٔ خطّاب تمنّا داشت. یکی کتیرا و لعاب و دیگری سفیداب. [...] همه بَداسم

---

۲۲۳. همان‌جا، صفحات ۶۰۶ و ۶۰۷.

و بَدرسم. گُل‌اندام و جُلّ‌اندام. جلنقوز، گلن‌کوز، بوزینه و موزینه، قربانه و ترشاله. [...]

«باری، روزانهٔ دیگر، مثل تخم کاکَنْج، در منزل بَنْج ریختیم. دیگر آن‌جا را چه عرض نمایم؟ در این خاک فراهان، از این قبیل، فراوان دیدیم. این منزل، جای دشمنان خالی، اوّلاً این‌که اهلِ دِه آمدند گروه‌گروه، دهن‌کج، همگی کَل و کثیف، رَج زدند که قافله را به خانه‌هاشان ببَرَند. باری، ناچار در آن خانه‌ها بار افکندیم.

«جانِ جان! بیاّ جانا تماشا کن! عجب مهمان‌سَرایی است! به هزار مُردن و گُه خوردن، به آن خانه‌ها رفتیم. بوی گُه و بانگِ کَلْب برخاست. نمی‌دانی که چه قِشْقِرقی! صدای بچّه و خرچه و سگ و گاو، گوسفند و خروس، یابو، از هر توی خانه، زوزهٔ توله، بوی گُله‌لوله، گَندِ پِهِن و تپالهٔ بُزی‌گر و کالِه، روی هم ریخته یک هنگامه که سر و مغزِ کلّه برهم دله شد. تف! تف! [...] با مِهْتَر و کِهْ‌تَرشان! مُردم تا خود را از آن‌جا بیرون بُردم...»[۲۲۴]

هرچه در شکایت‌نامهٔ میرزارضا سلماسی پیش‌تر برویم، سِفْلِگی و حقارتِ نویسنده، آشکارتر می‌شود:

«روزانهٔ دیگر، منزل در سالیان، که از دهات فراهان باشد، افتادیم. این دِه بد نیست. دور از آبادی، افتادیم در لب یک نهرِ آب بزرگ. از درِ شُست و خورد، همگی لُخت گشتیم، مشغولِ ماهی گرفتن شدیم. با کباب‌های شکار، در لبِ آن جوی‌بار، بی‌اَغْیار، در نهایت خوش گذشته. نَقل کنم که یکی از اهالیِ زُوّار، از دیوارِ باغ رفته بالا و از آن‌جا بالای درخت بادام، مشغولِ چیدنِ بادام بود که ناگاه باغ‌بان با چماق آمد. هرچه بانگ کرد، دزد، خود را به کری زد و محلّ نگذاشت. باغ‌بان، با تَشَدُّدِ زیاد، پا بر درخت گذاشت که او را به سزا برسانَد، که آن نامرد هم کوتاهی نکرد، بندِ زیر جامه باز کرد، چنان به قوّت بر سرش تقغود [=تَغَوُّط؟] کرد که از ضربِ آن سِنده، از روی درخت، به دنده، بر زمین خورد و بادام‌دزدِ بدکار، فرار اختیار کرد.

«باغ‌بان، به همان هیأت و آن سَطْوَتِ نَجاسَت، داخلِ دِه پویان، کمک‌جویان و دشنام‌گویان، با جمعی داخلِ قافله شدند. دیدم چه باغ‌بان! نَجاسَت از مغزش پَران و

---

۲۲۴. همان‌جا، صفحات ۶۰۷ و ۶۰۸.

کثافت از ریشش ریزان. از بُول و غایط، چشم و صورتش پنهان، *دماغ* و دهانش *نهان.* بنای داد و هنگامهٔ *فساد داشتند.* بالأخره ریش‌سفیدان در *میان افتادند.* به هزار *مَشَقَّت*، گذشت و *شَفَقَت کردند. از صغیر و کبیر، از جُرم چنین تقصیر گذشتند.*

«باری، دوستِ بهتر از جان! جناب عبدالعلی‌خان! *درآمدیم از فراهان*، کم‌کم *وارد همدان* شدیم. چه شرح بدهم؟ *این را بِدان*، اگر بخواهم که *از همه‌جا آن‌چه دیدم*، جابه‌جا به رشتهٔ عرض برسانم، *کومجالی* که یکایک همه تَقْریر کنم؟ *جانِ من!* در *این بی‌کاری، این‌قدر هم قوّهٔ وقایع‌نگاری ندارم...»*[۲۲۵]

خاطرات میرزارضا سلماسی، متعلّق به سال‌های شُوکَت و حِشْمَتِ میرزاتقی‌خان فراهانی است، لیکن تاریخی که در انتهای گلایه‌نامهٔ تند و پرخاش‌گرانه‌اش گذاشته، متعلّق به زمانه‌ای است که دیگر امیرکبیر به قتل رسیده و دورهٔ صِدارَت میرزا آقاخانِ نوری بود:

«تمام شد این‌کتاب شرح حال، در یُوم چهارشنبه، هیجدهم شهر رجب‌المرجّب. *امید چنان است که هرکه مطالعه نماید، کاتِبِ حقیر را* به دعای خیر یاد کند. *انا عبدالمُذْنِب الفقیر* محمّد مهدی *ابن* عبدالله‌خان یوزباشی گرجی. سنهٔ ۱۲۶۹...»[۲۲۶]

▣

گوئل کهن، پژوهش‌گرِ کوشا و نویسندهٔ دانش‌مند، در کتاب قیمتیِ «تاریخ سانسور در *مطبوعات ایران»*، اوضاع ایران و جهان را، در عصر ناصرالدّین‌شاه قاجاری، تحلیل و بررسی کرده است:

«سلطنت ناصرالدّین‌شاه، در *شرایطی آغاز شد که اوضاع داخلی*، بسیار نابه‌سامان و سراسر آشوب‌زده بود و در *رابطه* با سیاست خارجی، مسابقهٔ نفوذ *اِسْتِعْماریِ امپریالیسم* روسیه و انگلیس، در *ایران*، و *اخذ امتیازات ضدّ ملّی*، *ادامه داشت. ناصرالدّین‌شاه که از سال* ۱۲۶۴ ه.ق/ ۱۸۴۸ م، به مدّت حدود پنجاه سال، *با اِسْتِبْداد* مطلق و قدرت متمرکز، *سلطنت کرد*، نتوانست *در برابر* شرایط تاریخی و سیر *تکامل اجتماعی مقاومت کند. بِدین لحاظ*، در شش *سال آخرِ پادشاهیِ او*، آن

۲۲۵. همان‌جا، صفحات ۶۰۸ و ۶۰۹.

۲۲۶. همان‌جا، صفحهٔ ۶۳۳.

سکوت اجباری و بی‌خبریِ سیاسی و اجتماعی درهم شکسته شد و جوانه‌های نهالی که از سال‌ها قبل ــ برای ایجاد تحوّل بنیادی در نظام کشور، و دگرگونیِ زیربنای اجتماعی و اقتصادی و بنیاد فرهنگیِ جامعه ــ کاشته شده بود، رفته‌رفته نمایان گشت و پس از قتل او، یک‌باره، طیّ مدّتی کوتاه، در عهد مظفّرالدّین‌شاه، به‌صورت انقلاب مشروطه، شکوفا شد. [...]

«از سوی دیگر، به علّت نفوذ هرچه بیش‌تر و سریع‌ترِ سرمایه‌های بیگانه در ایران، که با رقابت شدید و وحشت‌ناکی هم‌راه بود و در برابرِ خود هیچ‌گونه مقاومت و واکنشی نمی‌دید، خیلی زود، "ممالک مَحْروسهٔ شاهنشاهی"، به صورت لقمهٔ چرب و نرمی درگلوی دو امپریالیسمِ نوپای روسیه و انگلیس قرارگرفت و کشور را به یک نیمه مُسْتَعْمَرِه تبدیل‌کرد. دو قدرت تجاوزگرِ بیگانه، هریک با در پیش‌گرفتنِ سیاست‌ها و روش‌های نفوذ، بر ضدّ منافع ملّی ایران، وارد عمل شدند و کار را به جایی رساندند، که طیّ گذشت چند سال، ایران، به صورت کشوری ورشکسته، با موقعیّت قرون وُسْطایی و سراپا ظلم و تَعَدّی درآمد.

«روسیهٔ تزاری و امپراتوری انگلیس، به صورت دو رقیب سرسخت و گُستاخ، در تحصیل امتیازاتی در زمینه‌های تلگراف، راه، کشتی‌رانی و حمل و نَقل، ایجاد بانک، راه‌آهن، توتون و تنباکو، و بهره‌بَرداری از منابع زیرزمینی، مانند نفت، شیلات، و غیره، از یک‌دیگر سِبْقَت می‌گرفتند، تا جایی که برای پیش‌بُردِ مقاصد شوم خود، از تَوَسُّل به ضدّانسانی‌ترین و نامردمی‌ترین روش‌ها و شِگِردها، کوتاهی نمی‌کردند. [...]

«از نظر اوضاع بین‌المللی، کمی پس از آغاز سلطنتِ ناصرالدّین‌شاه، تحوّل شگرفی در دنیای غرب درحال انجام بود و انقلاب‌های گوناگونی درکشورهای اروپا پدید آمد. در سال ۱۲۶۵ ﻫ.ق/۱۸۴۸ م، با انتشار مانیفِست حزب کمونیست، توسّط کارل مارکس، مارکسیسم تولّد خود را اعلام داشت و تاریخ تحوّل جهان را تحت‌الشُّعاع قرار داد. انقلاب صنعتی و بورژوازی اروپا، با گام‌هایی سریع، علم و تکنولوژی را به خدمت می‌گرفت و می‌رفت تا با گسترشِ بازارِ کالاهای تولیدی و نفوذ صنعتی و سرمایه‌ای، نوع دیگری از دست‌یابی به‌کشورهای خواب‌آلود، مانند ایران را، برای اربابانِ علم، به ارمغان آورَد.

«در این دوره، نظام سرمایه‌داری اروپا، رفته‌رفته وارد آخرین مرحله از رشد خود، امپریالیسم، می‌شد. امپریالیسم، به شِگِردهای کهنهٔ اِسْتِعْمار، که عمدتاً صدور کالا

بود، اسلوب‌های تازه‌ای را، مانند صدور سرمایه، ایجاد میدان نفوذ، و تبدیل ممالک آسیا، افریقا، و امریکای لاتین، به کشورهای وابسته و مُسْتَعْمَرِهٔ خویش، افزود و رفت تا هم‌راه با تحکیم مواضع خود در بازارهای فروش، منابع تهیّهٔ موادّ خام و نیازهای اوّلیه و بنیادی صنایع خویش را، هرچه بیش‌تر، با اِسْتِثْمار مردم این مناطق، فراهم سازد.

«در هم‌سایگی ایران نیز وقایع جدّی و مهمّی روی داد، که انقلاب هند یا "انقلاب سپاهی" ۱۸۵۷-۱۸۵۰ م، در اوایل دُوران ناصری، تحوّلات سال‌های ۱۸۳۹ تا ۱۸۷۱ م در عثمانی (ترکیه)، که منجر به اعلام مشروطیّت در این کشور شد، از جملهٔ مهمّ‌ترین حوادث این منطقه به‌شمار می‌آید.

«امّا به دور از تمام این دگرگونی‌ها و تغییرات، دربارِ ناصرالدّین‌شاه، به نگه‌داری و حفاظت از "ممالک مَحْروسِهٔ" خود مشغول بود، تا مگر کوچک‌ترین اقدام روشن‌گری و نفوذ اندیشه‌های نوین و مردمی، انجام نگیرد و با منحرف ساختن افکار ملّت، استبداد و اقتدار خفقان‌بارِ ناصری را دچار مشکل نسازد.

«ناصرالدّین‌شاه، بوالهَوَسانه، و نه برای شناخت تحوّلات اجتماعی، فرهنگی، و اقتصادی، با تحمیل فشارهای گوناگون، بر پیکر محرومان جامعه، و با اخذ وام‌های کلان، و در اختیار بیگانه قرار دادنِ منافع ملّت و کشور، به اروپا سفر می‌کرد. مشاهدهٔ آزادی‌هایی که مردم کشورهای اروپایی از آن برخوردار بودند، نه‌تنها در جهت پذیرش حاکمیّت مردم و کاهش فشار خفقان‌آورِ حکومت اِسْتِبْدادیِ او اثری نبخشید، بَل‌که این مشاهدات، وی را بیم‌ناک ساخت و به بستنِ کوچک‌ترین کانال‌های ارتباطی و افزایش کنترل و سانسور، در بسیاری از امور، واداشت. [...]

«به‌طور کلّی، دُوران سلطنت طولانیِ چهارمین پادشاه سلسلهٔ قاجار، که با ظلم و تَعَدّی و اِسْتِعْمار و استبدادِ شدید هم‌راه بود را، سوای چند سالی که میرزاتقی‌خان امیرکبیر و میرزاحسین‌خان سپه‌سالار، مقام صِدارَت دولت را به‌عهده داشتند، باید دُورانِ خودکامگی و اقدامات ضدّفرهنگی و ضدّ آزادیِ ناصری نام گذاشت...»[۲۲۷]

یکی از برجسته‌ترین مَظاهِرِ تَجَدُّد، و یکی از بارزترین مؤلّفه‌های عصر

۲۲۷. تاریخ سانسور در مطبوعات ایران، گوئل کهن، کتاب یکم، از ۱۲۵۳ هـ.ق تا صدور فرمان مشروطیّت، مؤسّسهٔ انتشارات آگاه، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۶۰، صفحات ۲۵ تا ۲۸.

روشن‌گری، روزنامه بود، که مانند اکثرِ دست‌آوردهای تمدّن بشری، درسده‌های اخیر، اگرچه بسیار دیر و با تأخیر، امّا به‌هرحال در ایران هم رُخ نمود و منتشر شد و به رغم اِخْتِناق حاکم بر ایران، در زمانهٔ قاجاریان، به کُندی دست به دست گردید و سرانجام از ارکان مهمّ انقلاب مشروطیّت و قانون اساسیِ مورد تأییدِ آزادی‌خواهانِ ایرانی‌شد.

در این زمینه، محمّد اسماعیل رضوانی، در دیباچهٔ «*روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه*» نکته‌سنجی کرده است:

«*اختراع چاپ، در سال ۱۴۵۵ م/ ۸۶۰ ه.ق، دو سال بعد از فتح قسطنطنیه، صورت گرفت، امّا بین اختراع چاپ تا انتشار روزنامه، فاصله بسیار است. دربارهٔ نخستین روزنامه‌ای که در جهان پا به مرحلهٔ ظهورگذاشته، روایات مختلفی دیده‌ام، امّا مطمئنم که تا دَههٔ اوّل قرن هفدهم میلادی، روزنامه‌ای در جهان انتشار نیافته است. می‌نویسند اوّلین روزنامه در بلژیک، در سال ۱۶۰۵ م منتشر شده؛ آلمان نخستین روزنامهٔ خود را در سال ۱۶۱۵ م، و انگلستان در سال ۱۶۲۲ م، و فرانسه در سال ۱۶۳۱ م، انتشار داده است. متأسّفانه این فصل از تاریخ روزنامه‌نگاری، برای فارسی‌زبانان روشن نیست.* [...]

«*به‌هرحال، بین اختراع چاپ و آغاز روزنامه‌نگاری در اروپا، بیش از یک‌قرن‌ونیم فاصله است. یعنی پس از اختراع چاپ نیز سال‌ها طول کشیده تا زمینه برای انتشار روزنامه فراهم آمده است و این فاصله، در ایران، قریب به چهار قرن است، یا دقیقاً ۳۸۲ سال، زیرا نخستین روزنامه، در ایران، در ۱۸۳۷ م/ ۱۲۵۳ ه.ق انتشار یافته است...*»[۲۲۸]

رضوانی، اوّلین روزنامهٔ چاپ شده در ایران را، کوتاه و مفید، معرّفی کرده است:

«*دربارهٔ تاریخچهٔ نخستین روزنامه، که روزنامهٔ میرزا صالح شیرازیِ کازرونی باشد، آن‌قدر مطلب مکرّر و یک‌نواخت نگاشته شده، که تازگی ندارد. ما برای این‌که رشتهٔ مطلب گُسیخته نشود، در طیّ چند جمله می‌گوییم که نخستین روزنامه، تحت عنوان "کاغذ اخبار"، وسیلهٔ میرزا صالح شیرازیِ کازرونی، و به فرمانِ محمّدشاه، منتشر شده و نخستین شماره در ۲۵ محرّم ۱۲۵۳ انتشار یافته است. روزنامه در دو*

۲۲۸. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، با مقدّمهٔ محمّد اسماعیل رضوانی، کتاب یکم، شماره‌های ۱ تا ۱۳۰، کتاب‌خانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳، صفحات ۷ و ۸.

صفحهٔ یک رویه، به قطع چهل سانتی‌متر در بیست و چهار سانتی‌متر، با خطّ نَسْخ، در تیترها، و با خطّ نَسْتَعْلیق، در متن، با چاپ سنگی، بدون نام و عنوان، چاپ می‌گردید. سه شماره از آن به دست آمده، که مطالب این سه شماره، به‌طور مکرّر، در مجلّات آمده و بیش از این اطّلاعاتی در دست نیست...»[۲۲۹]

گوئل کهن، با نظر محمّد اسماعیل رضوانی موافق است و برای شناسایی روزنامهٔ بعدی، با قَطْعیَّت، روی «روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه» به عنوان دوّمین روزنامهٔ فارسی‌زبانی که در ایران منتشر شده، انگشت گذاشته:

«ایجاد دارالفُنون به دست امیرکبیر، باعث شد تا برای نخستین‌بار، علوم نوین و دانشِ متحوّل، در بخشی از جامعه رُسوخ کند و روشن‌فکران و آگاهانِ دل‌سوزی تربیت شوند. در این مدرسه، که یک دانش‌گاه کوچک بود، رشته‌های زبان و ادبیّات فرانسه، ریاضیات، مهندسی، پزشکی، علوم طبیعی، موسیقی، و فنون نظامی، تدریس می‌شد. [...]

«امیرکبیر با برقراری و گسترش خدماتِ پُستی ـ بین تهران و سایر شهرهای ایران، و بین ایران و کشورهای اروپایی و آسیایی ـ و هم‌چنین ایجاد مقرّرات مربوط به گذرنامه و سفر به خارج، باعث شد تا اندیشه‌ها و عقاید پیش‌رُو، در مردم نفوذ کند و بی‌تفاوتی و ناآگاهی، سیرِ نزولیِ خود را آغاز نماید.

«از جانب دیگر، در تهران، قم، و اصفهان، کارخانه‌های بلور و چینی، نسّاجی و چیت‌سازی، به‌وجود آمد و در برخی شهرهای دیگر، تأسیسات صنعتی و تولیدی ایجاد شد و با گسترش امکانات چاپ، کتاب‌های مناسب و آثار پرارزش، به فارسی ترجمه و انتشار یافت. نشر دوّمین روزنامه به زبان فارسی، در ایران، در سوّمین سال سلطنت ناصرالدّین‌شاه، یکی دیگر از اقدامات ارزش‌مند امیرکبیر به‌شمار می‌آید.

«این روزنامه، به دستور مستقیم میرزاتقی‌خان و تحت نظرِ خود او ایجاد شد و شمارهٔ یکم آن، به تاریخ جمعه ۵ ربیع‌الثّانی ۱۲۶۷ / ۷ فوریهٔ ۱۸۵۱، انتشار یافت. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، که پس از گذشتِ چهارده سال از اقدام مردمیِ میرزا صالح شیرازی منتشر می‌شد، با چاپ سنگی، و در چهار تا هشت صفحه، به وسیلهٔ دولت، به‌طور هفتگی، با اخبار ایران و جهان، و مقالات سودمند علمی، در تهران،

---

۲۲۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۲.

به چاپ می‌رسید.

«شمارهٔ یکم این روزنامه، به نام "روزنامچهٔ اخبارِ دارالخلافهٔ تهران"، انتشار یافت و در بالای صفحهٔ نخست آن، شیر و خورشید و عبارت "یا اسدالله الغالب" نوشته شده و در دو طرف آن، تصویر دو درخت دیده می‌شد. امّا از شمارهٔ دوّم، نام آن به "روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه" تغییر یافت و مجموعاً به مدّت دَه سال، ۴۷۱ شماره از آن منتشر شد. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه تا شمارهٔ شانزده، روزهای جمعهٔ هر هفته، و پس از آن، روزهای پنج‌شنبه انتشار یافته است. بهای تک‌فروشیِ آن، دَه شاهی، و حقّ اشتراک یا آبونهٔ [= آبونمان؟] سالیانهٔ آن، بیست و چهار قِران بوده، که نسبتاً در آن زمان گران می‌نموده است...» [۲۳۰]

محمّد محیط طباطبایی، که مطالعات و اندوخته‌های علمیِ وسیعی دربارهٔ تاریخ و جغرافیا و فرهنگ و ادب و هنرِ ایران‌زمین داشت، در یکی از گفتارهای کتاب *«تاریخ تحلیلیِ مطبوعات ایران»*، از بی‌اعتناییِ گردانندگان روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، به تجربیات پیشینیان، و مَسْکوت نهادنِ اسامی پیش‌کسوتان، خُرده گرفته و پس از آن، اطّلاعات جانبیِ ارزنده‌ای راجع به نشریّهٔ مزبور، عرضه کرده است:

«در سال ۱۲۶۷ که میرزاتقی‌خان [امیرکبیر] می‌خواست روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه را به تقلید از روزنامهٔ تقویم وقایع اسلامبول تأسیس کند، گویی مُتَصَدّیان امر، چنین خاطره و سابقه‌ای را در باب انتشار روزنامهٔ میرزا صالح، که بیش از ده سال از پایان دورهٔ انتشار آن نمی‌گذشت، به یاد نداشتند. حتّی نمونه‌ای از آن در زیر نظرشان نبوده، تا در طَلیعهٔ این روزنامهٔ نوظهور، از آن روزنامهٔ سابقِ کشور، یادی بکنند و نامی بَبَرند.

«در این موقع، مردی نظیر میرزا صالح هم در دست‌رسِ میرزاتقی‌خان نبود، که در فرنگستان، از پیش، خود را به کار روزنامه‌نگاری آشنا کرده باشد و چه بسا که پیش از پیوستن به خدمت عبّاس‌میرزا، در آذربایجان، یعنی در آغاز جوانی، به روزنامه‌های فارسیِ هند، در بوشهر و کازرون و بمبئی، آشنایی یافته بود و سپس این معرفت در اروپا تقویت و تأیید شده باشد، تا در انتشار وقایع اتّفاقیه بتواند با او هم‌کاری کند.

«بنابراین فقدانِ هم‌کار ایرانیِ کاردان، امیر را ناگزیر ساخت از وجود مردی

---

۲۳۰. تاریخ سانسور در مطبوعات ایران، همان‌جا، صفحات ۳۰ و ۳۱.

انگلیسی ــ که گویا در موقع مسافرتِ سِر جان ملکم، با مَشّاقان انگلیسی، از هندوستان به ایران آمده و در خدمت عبّاس‌میرزا درآمده بود ــ به نام برجیس صاحب، استفاده کند، که به هر حال دربارهٔ گذشتهٔ ارتباط او با دستگاه دیوانیِ ایران، مدرکی سراغ نداریم. از قرار معلوم، این مرد، با کارِ روزنامه‌نگاری، سابقهٔ اُنسی داشته که از او برای مباشرتِ عملِ تنظیم و ترجمهٔ اخبار و انتشار روزنامه استفاده شد و سپس تصدّی امور اداری روزنامه را به یکی از عُمّالِ وزارت امور خارجه، که مأمور تَذْکِرهٔ آذربایجان بود، به نام میرزا جبّار تَذْکِرِه‌چی، واگذار کردند.

«چنان‌که قبلاً اشاره شد، نام "وقایع" راکه مُرادِف "اخبار" و "حوادث" و ترجمهٔ "نیوز" انگلیسی یا "نوول" فرانسه باشد، از نام تقویم وقایع روزنامهٔ رسمیِ عثمانی، یا وقایع مصریهٔ قاهره، اقتباس کردند و صفت اتّفاقیه راکه مفید مفهوم رو داده باشد، بر آن افزودند. در حقیقت باید گفت سه روزنامهٔ رسمیِ مصر و عثمانی و ایران، از ترکیب کلمهٔ وقایع باکلمهٔ متمّم دیگری نام گرفته بودند...»[۲۳۱]

لابه‌لای گزارش‌هایی که راجع به ولایات ایران، در روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه چاپ شده‌اند، به اخبار فراهان هم برمی‌خوریم و از شیوع وبا و وقوع سیل، در آن سامان، آگاه می‌شویم. در «*روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، به تاریخ یوم پنج‌شنبه، پانزدهم ماه رمضان‌المبارک، مطابق سال اُوِدْئیل سنهٔ ۱۲۶۹، نمرهٔ صد و بیست و پنجم*»[۲۳۲]، سفر ییلاقیِ ناصرالدّین‌شاه به امامه، و سرگرم شدنِ او به شکار، در نَخْجیرگاهِ لار، در صدر خبرها آمده و پس از آن، به رواج بیماریِ وبا اشاره شده:

«ناخوشی وبا در این روزها به حمدالله بسیارکم شده است و درکلّ شهر، بیش‌تر از روزی پانزده شانزده نفر نمی‌میرند. در اوایل ماه مبارک رمضان، قدری شدّت کرده و روزی قریب به سی نفر تلف می‌شدند و در بعضی از دهات شمیران هم، چندی قبل از این، کم و بیشی، بُروز داشت ولکن در دهات، نسبت به شهر، بسیارکم بود و حال چند روز است که از دهات شمیران بِالمَرّه رفع شده است و چون که این ناخوشی حالا مدّتی است که در دارالخِلافهٔ تهران و اطراف است، بسیار طول کشیده

۲۳۱. تاریخ تحلیلیِ مطبوعات ایران، محمّد محیط طباطبایی، مؤسّسهٔ انتشارات بعثت، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۶۶، صفحهٔ ۲۶.

۲۳۲. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، همان‌جا، شمارهٔ ۱۲۵، صفحهٔ ۷۶۹.

است. امید هست که در این روزها ان‌شاءالله به‌کلّی رفع بشود.

«هوای دارالخِلافهٔ تهران، که امسال به سبب کثرت بارندگی بسیار سرد بود، در این روزها گرم شده است، ولکن چون این ایّام، آخر بهار و اوّل تابستان است، گرم شدنِ هوا در این وقت، مناسبِ فصل است...» [۲۳۳]

گویا مسؤولان حکومت بیم داشته‌اند که وبا به جان افراد نیروهای مسلّح بیافتد و کارهای واحدهای نظامی را مختل کند:

«از قرار روزنامهٔ مریض‌خانهٔ دولتی، که نوشته بودند، در این اوقات، عالی‌جاه میرزا محمّدولی، حکیم‌باشیِ نظام و سایر طبیبانِ سپرده به عالی‌جاهِ مشارٌالیه، نهایت اِهْتِمام در معالجه و مداوای مریض‌های افواج و غیره نموده‌اند و شب‌ها را هم در مریض‌خانه مانده و کمال سعی و کوشش نموده‌اند و سوای مَرْضای نظام، از غُرَبا و مَساکین نیز، هرکس ناخوش شده و به آن‌جا رفته است، جِدّ و جَهْد تمام در معالجه و مداوای او نموده‌اند و چهل نفر مریض، که مرضِ آن‌ها دخلی به ناخوشیِ وبا نداشته است، در مریض‌خانه معالجه و مداوا شده و صحّت یافته، مرخّص گردیده‌اند و چهارده‌نفر دیگر نیز در این روزها به صحّت پیوسته‌اند، که به سبب جزئی ضعفی که دارند و هنوز درست به قوّت و توانایی درنیآمده‌اند، در مریض‌خانه می‌باشند...» [۲۳۴]

بیماریِ مُهْلِک وبا، از محدودهٔ پای‌تخت فراتر رفته و در قزوین، زنجان، قم، کاشان، اصفهان، آشتیان، و فراهان هم ریشه دوانده بود:

«چند وقت قبل از این، مذکور بود که در قزوین، در ثانی، ناخوشیِ وبا بروز کرده است، ولکن از قراری که در این روزها خبر رسیده، در قزوین مطلقاً نیست و اگر هم بوده است، بسیار سبک بوده است و از خمسه و زنجان هم نوشته بودند که ناخوشیِ وبا در آن‌جا بروز کرده است. مفصّلاً خبر صریحی از این ولایت به مُباشِرین روزنامه نرسیده است، ولکن ظاهراً اگر در آن‌جا هم بُروز کرده باشد، شدّتی نداشته است.

«و هم‌چنین در کاشان، چندی پیش از این، از قرار مذکور، ناخوشی شدّت داشته و می‌گفته‌اند که در قم و اصفهان و فراهان و آشتیان هم بوده است. ولکن چون در این

---

۲۳۳. همان‌جا، همان صفحه.

۲۳۴. همان‌جا، همان صفحه.

باب، به تَفْصیل، در روزنامه از این ولایات نیآمده است، گویا شدّتی چندان نداشته است...» [۲۳۵]

سه سال بعد، بلای سیل، بر مردم فراهان نازل شد و روستاهای زیادی را نابود کرد. طغیان آب، خانمانِ فقیرانهٔ کشاورزانِ فراهانی را برانداخت و عید نوروزشان را، در عزای اِفْلاس و اِدْبار نشاند. برپایهٔ مطالب «روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، به تاریخ یوم پنج‌شنبه، بیست و هفتم شهر رجب‌المرجّب، مطابق سال لُویْ ئیل سنهٔ ۱۲۷۲، نمرهٔ دویست و هفتاد» [۲۳۶]، درحالی که در تهران، *«چاکران دربارِ همایون و مُقَرَّبانِ دولت قوی‌شُوکَتِ ابد مَقْرون، مرخّص و مشغول دید و بازدید»* [۲۳۷] بودند و *«هوای دارالخِلافهٔ تهران، به‌سبب بارندگی‌های کاملِ مُتَوالی، که در ایّام قبل از عید و بعد از عید وقوع یافت، کمال ملایمت و اعتدال را»* [۲۳۸] داشت، در فراهان، طبیعت به گونهٔ دیگری عمل می‌کرد:

«از قراری که در روزنامهٔ عراق نوشته‌اند، این اوقات، کمال امنیّت حاصل است و مردم، همه، در نهایت شُکرگزاری و دعاگویی بوده‌اند، لیکن از کثرت بارندگی‌های مُتَوالی و سیل، صدمهٔ بسیار به مردم رسیده است.

«در کَزّاز و فراهان، دهاتی که از رودخانه مشروب می‌شده‌اند، نَهرها را سیل خراب کرده و به زراعت‌ها اذیّتِ بسیار رسانده‌است و خانه‌های بسیار از دهات خراب شده...» [۲۳۹]

خروش سیلِ ویرانگر، به شهر اراک هم صدماتِ سنگینی زد:

«بازار و طواحین و خانه‌های زیاد نیز از شهر سلطان‌آباد خراب گردیده. خصوصاً قناتِ وقفیِ سلطان‌آباد را ــ که دو سال بود مُقَرَّب‌الخاقان میرزاحسن‌خان، حاکم عراق، خوب آباد کرده بود ــ در این سال، خرابیِ بسیار رسیده است...» [۲۴۰]

میرزاحسن‌خان، حاکم فراهانیِ اراک و توابع آن، در اوایل ماه رجب ۱۲۷۲، که

---

۲۳۵. همان‌جا، صفحهٔ ۷۷۱.

۲۳۶. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، کتاب سوّم، شماره‌های ۲۶۱ تا ۳۷۴، کتاب‌خانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳، شمارهٔ ۲۷۰، صفحهٔ ۱۷۲۷.

۲۳۷. همان‌جا، همان صفحه.

۲۳۸. همان‌جا، همان صفحه.

۲۳۹. همان‌جا، شمارهٔ ۲۶۹، صفحهٔ ۱۷۳۳.

۲۴۰. همان‌جا، همان صفحه.

مُقارِن با اواخر سال خورشیدی و حُلول سال نو بود، به قصد تهران، اراک را ترک کرد و چون به دربار ناصرالدّین‌شاه رفت و در مراسم سلام نوروزی حضور یافت، سلطان صاحبْ‌قِران، به‌عنوان هدیهٔ عید، به او خِلْعَتی فاخِر داد، که خبرش در روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، پنج‌شنبه ۳ / رمضان/ ۱۲۷۲، اعلام شد:

«عالی‌جاه مُقَرَّب‌الخاقان میرزاحسن‌خان، حاکم عراق ــ که به جهت عید نوروز سلطانی، شرف‌یابِ دربارِ همایون شده بود ــ در این اوقات، از جانب سَنی‌الجَوانِب اقدس همایون شاهنشاهی، خِلْعَتِ مهرطَلْعَت به مشارٌالیه مَرْحَمت گردیده و اِذْنِ مرخّصی، در روز یک‌شنبهٔ گذشته، از حضور مبارک حاصل نموده، روانهٔ مَقَرِّ حکومت گردید...»[۲۴۱]

مدّت اقامت میرزاحسن‌خان در پای‌تخت، چیزی کم‌تر از دو ماه بود و او که خبرهای ناگوار ویرانی‌های ناشی از بارندگی‌های بهاری را شنیده بود، پیش از فرارسیدن ماه رمضان، خود را به دارالحُکومه‌اش رساند.

در اثر سیل ویرانگر، که زندگیِ کسبهٔ خُرده‌پا و تهی‌دست اراک، و خان و مانِ رعیّت‌های فقیر و بی‌بضاعت فراهان و بلوک هم‌سایه‌اش را از بنیان برکنده و با خود به بَحر فنا بُرده بود، عدّهٔ زیادی از مصیبت‌دیده‌ها و تیره‌روزان، ناگزیر از مهاجرت شده و به‌دنبال لقمه‌ای نان و سرپناهی کوچک و کوتاه، ترکِ دیار کرده بودند.

میرزاحسن‌خان، که مردم‌داری و مُرُوَّت با افتادگان را از برادرِ بزرگ‌وارش، میرزاتقی‌خان فراهانی، آموخته بود، نمایندگانش را به سراغِ هستی‌باختگان فرستاد و با کمک‌های مالی، بخشودگی‌های مالیاتی، و با تخفیف در سهمیه‌های اربابی و حکومتی، آنان را به آینده دل‌گرم کرد و به زیستگاه‌های دیرینه‌شان بازگرداند:

«از قراری که در روزنامهٔ عراق نوشته‌اند، مُقَرَّب‌الخاقان میرزاحسن‌خان، که از دربارِ همایون به مَقَرِّ حکومت مُعاوِدَت نمود، بعد از ورود به آن‌جا، در انتظام امورِ ولایتی و نظم دهاتِ خالصه، اِهْتِمام کامل نموده است.

«چون امسال به جهت بارندگیِ زیاد و خرابیِ سیل، بعضی رَعایای خالصه‌جات و غیره متفرّق شده و به جاهای دیگر رفته بودند، آن‌ها را فرستاده، به تخفیف و مدد مَعاش، اطمینان و خاطرجمعی داده، به اُوطان و اماکن خود مراجعت کرده،

۲۴۱. همان‌جا، شمارهٔ ۲۷۵، صفحهٔ ۱۷۶۹.

مشغول رعیّتیِ خود هستند...» [۲۴۲]

میرزاحسن‌خان، ارباب‌ها، کدخداها، و حتّی زراعتکارانِ فراهان و کزّاز و شراه و خلجستان و سایر توابع عراق را فراخواند و بر سرِ بستانکاری‌های مالی و جنسی و نقدی، و مشخّص کردنِ روابط بین حکومت و مُباشِران و زمین‌داران و کشاورزان، با آنان به توافق‌های تازه‌ای رسید و رضایت خاطرِ همگان را جلب کرد:

«کدخدایان و رَعایای کلّ بلوک عراق را، از کزّاز و فراهان و شراه و خلجستان، به سلطان‌آباد، به جهت داد و ستد هٰذه‌السّنه، خواسته و اهالی بلوک، مُتَوالی می‌آیند و به امورِ هر فرقه رسیدگیِ کامل نموده، نایب و مُباشِر معیّن و بِدهیِ رعایا مشخّص و قدغنِ اکید می‌شود که کسی دیناری زیاده از رَعایا مطالبه ننماید و همگی مَقْضیُّ‌المَرام و دعاگو، با امیدواری تمام، مراجعت به خانه‌های خود می‌نمایند...» [۲۴۳]

میرزاحسن‌خان فراهانی، به ملاحظهٔ روزه بودنِ مردم، در ماه رمضان، پس از اذان مغرب، درهای ارک حکومتی را به روی مردم می‌گشود و به دَعاویِ آن‌ها رسیدگی می‌کرد. هم‌چنین، به بهانهٔ اهدای افطاری، هر روز مقدار مُعْتَنابِهی غذا می‌پخت و به نیازمندان می‌داد:

«به جهتِ بودنِ ماه صیام، شب‌ها را، بعد از افطار، تا ساعت پنج و شش، نشسته، به امور ولایت و رعیّت رسیدگی می‌نماید و محض حُصول دعای خیر، جهت ذات اقدس همایون شاهنشاهی، شب‌های ماه مبارک را استمراراً، شبی پنجاه شصت من برنج، مخصوص فُقَرا و اهل استحقاق، طبخ نموده، اِطْعام مَساکین می‌شود...» [۲۴۴]

آخرین نکته‌ای که در روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، شمارهٔ ۲۷۹، راجع به کارهای عامّ‌المنفعهٔ میرزاحسن‌خان فراهانی به چشم می‌خورَد، مرتبط به امور عمرانی است:

«پل دیزآباد، که معبر قَوافِل و زُوّار، و از بناهای شاه‌عبّاس صفوی أنارَالله بُرهانَهُ است، در این سال [۱۲۷۲ ه.ق]، به جهت شدّت سیل، خراب، و کارِ عابرین صعب و مشکل شده بود. مُقَرَّب‌الخاقان مشارٌالیه، معمار و بنّا و عمله و اسباب معیّن کرده، روانه نمود که به‌زودی پل مزبور را محکم و مَضْبوط بسازند، که از برای زُوّار و

---

۲۴۲. همان‌جا، شمارهٔ ۲۷۹، صفحهٔ ۱۸۰۰.

۲۴۳. همان‌جا، همان صفحه.

۲۴۴. همان‌جا، همان صفحه.

قَوافِل، معطّلی حاصل نشود و بِالفعل بنّا و عمله در آن‌جا مشغول می‌باشند، چون پل مزبور، مَعْبَر عامّ و عبور زُوّار و قَوافِلِ اغلب ممالک مَحْروسِه، از آن‌جا است، ساختن آن، اَلْزَم، و سبب مَزید دعاگویی عامّهٔ عابرین است...»[245]

در سال ۱۲۷۲ هـ.ق، رحمتِ آسمان بی‌وقفه بود و بارش باران و تگرگ، پس از دو ماه، هم‌چنان ادامه داشت و مزرعه‌ها و باغ‌ها و کاریزهای فراهان، خسارات شدیدی می‌دیدند. چنان‌که در *«روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، به تاریخ یوم پنج‌شنبه، ششم شهر شوّال‌المکرّم، مطابق سال لُویْ‌ئیل سَنهٔ ۱۲۷۲*، نمرهٔ دویست و *هشتاد»*[246]، درج شده است، در تهران، در ایّامی که ناصرالدّین‌شاه، در تالارِ دیوانْ‌خانهٔ بزرگ، سلام عامّ داده بود و به مناسبت عید فطر، شاه‌زادگان و بزرگانِ مملکت به دربار می‌شتافتند و به پادشاه تبریک می‌گفتند، فراهان در چنگالِ سیلِ بنیان‌کَن اسیر بود و هرزآب‌های بهاری، حتّی اَحْشام فراهانی‌ها را نابود می‌کردند:

«از قراری که در روزنامهٔ عراق نوشته‌اند، در ماه مبارک رمضان، در فراهان، تگرگ شدیدی آمده است و قَنَوات سنجران و نظام‌آباد را بِالْمَرّه خراب کرده و کلّ زراعتِ چند مزرعه را ضایع نموده و سیل نیز آمده، چندین خانه و باغ، از سنجران، به‌کلّی خراب نموده و به‌قدر یک‌صد و پنجاه رأس گوسفند را، در صحرا، تگرگ کشته و یک رأس قاطر و چند رأس الاغ را سیل بُرده و تلف کرده است...»[247]

با گرم‌تر شدنِ تدریجیِ هوا، و فروکِش کردنِ سیلاب‌های بهاری، میرزا محمّدحسن‌خان فراهانی، همهٔ امکاناتش را صرف مَرَمَّت اَبْنیهٔ ویران‌شده کرد. البتّه توجّهاتش تنها به نقاط مخروبه معطوف نبود و از رسیدگی به محلاّت مَصون از مَصایِب سیل هم دریغی نداشت. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، پنج‌شنبه ۹ / صَفَرالمظفّر / ۱۲۷۳، گواه همین مسأله است:

«از قراری که در روزنامهٔ عراق نوشته‌اند، نزدیکیِ دروازهٔ رازان سلطان‌آباد، که آخرِ شهر است و از آب دور، در آن سَنَواة که کم‌آبی بود، هیچ آب به آن دروازه نمی‌رسید. در این سال، به جهتِ حُصول دعاگوییِ دولتِ ابدْآیت، مُقَرَّب الخاقان میرزاحسن‌خان، آب‌انبار بزرگی که کِفایَت آبِ یک سالِ آن محلّه و آن دروازه را

۲۴۵. همان‌جا، همان صفحه.

۲۴۶. همان‌جا، شمارهٔ ۲۸۰، صفحهٔ ۱۸۰۵.

۲۴۷. همان‌جا، صفحهٔ ۱۸۰۷.

بکند، به اتمام رسانده و اهالیِ آن‌جا، از این معنی، زیاده شاکر و دعاگو می‌باشند...»[۲۴۸]

هم‌زمان با ساختنِ آب‌انبارِ دروازهٔ رازان، بازسازیِ پل دیزآباد هم پایان پذیرفت:

«هم‌چنین پل دیزآباد نیز که در این سال [۱۲۷۲ ه.ق]، از شدّت سیل خراب شده بود، چون مَعْبَر جمیع قَوافِل و زُوّاری که به عَتَبات عالیات می‌روند، آن‌جا است و از جانب اولیای دولت علّیه حکم شده بود که پل مزبور ساخته شود، در این اوقات ساخته شده و درکمال خوبی و استحکام، به اتمام رسیده. زُوّار و عابرین، بِدین‌معنی، بسیار دعاگو و شُکرگزار می‌باشند...»[۲۴۹]

از سوی دولت به میرزاحسن‌خان توصیه شد که هرچه زودتر بند نیمور را تجدید بنا کند تا کِشت و زَرْع و کاشانه‌های مردم، خسارت بیش‌تری نبینند:

«بند نیمور، که از بناهای سَلاطین صفویّه بود، در این سال که بارندگی و سیل شدّت کرده، بند مزبور را آب برده بود، قَریهٔ مزبوره، به‌کلّی بی‌آب و خراب مانده. از جانب اولیای دولتِ علّیه حکم شده بود که بند مزبور بسته شود. مُقَرَّب‌الخاقان میرزاحسن‌خان، آدم و معمار فرستاده، حال مدّت یک ماه است که مشغولِ بستنِ بند می‌باشند و ان‌شاءالله در این روزها به اتمام خواهد رسید...»[۲۵۰]

میرزاحسن‌خان فراهانی، وظیفه‌اش را با مُمارِسَت و دقّت انجام داد و توانست بندِ استوار و سَدیدی بسازد، که موجب امتنان و تحسین مردم شود. روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، پنج‌شنبه ۲۶ / ربیع‌الثّانی / ۱۲۷۳، مدّت آغاز تا پایانِ ساخت و سازِ بند نیمور را چهار تا پنج ماه ذکر کرده است:

«از قراری که در روزنامهٔ این ولایت نوشته‌اند، بند نیمور، که از بناهای سَلاطین سَلَف بود، در هذه‌السّنهٔ لُویْ‌ئیل، به واسطهٔ شدّت بارندگی و سِیل، در اوایل سال، آب کنده بود و آن قَریه خراب و بی‌آب مانده بود و از اولیای دولتِ جاویدْآیت حکم شده بود که مُقَرَّب‌الخاقان میرزاحسن‌خان، حاکم عراق، بندِ مزبور را از نو ببندد.

«مُقَرَّب‌الخاقانِ مشارٌالیه هم، حَسَب‌الحکم، معمار و بنّا و عمله و تنخواه و

---

۲۴۸. همان‌جا، شمارهٔ ۲۹۷، صفحهٔ ۱۹۲۲.

۲۴۹. همان‌جا، همان صفحه.

۲۵۰. همان‌جا، همان صفحه.

اسباب فرستاده، بند مزبور را خیلی بهتر و محکم‌تر از بنای اوّل بسته، از مکانی که از دو طرف کوه بود، در مدّت چهار پنج ماه، از سنگ و آهک و آجر، بلند کردند و در ماه ربیع‌الاوّل صورتِ اتمام یافت و آبِ قَریهٔ مزبوره، در نهایتِ خوبی جاری شد و اهالیِ آن‌جا به زراعت و رعیّتیِ خود، و دعاگوییِ ذات اقدس همایونِ شاهنشاهی، مشغول شدند و کمالِ شَعَف و شُکرانه و خرسندی، از این معنی، به هم رساندند...»[۲۵۱]

ارک حکومتیِ اراک هم از عِنایات حکم‌رانِ فراهانی بی‌بهره نماند و میرزاحسن‌خان، قسمت مَخْروبهٔ ارک را به بوستانی روح‌افزا بدل کرد:

«دیگر نوشته‌اند که چون مرحوم یوسف‌خانِ سپه‌دار، که ارک و قلعهٔ سلطان‌آباد را بنا کرده بود، در میان ارک، در جنب عمارات دیوانی، یک طرفِ ارک را چند دست عمارت محقّر، که مشهور به خانهٔ غلامان بود، ساخته بود، و غلامی نیز در آن جاها سُکْنیٰ نکرده و به مرور به کلّی منهدم و ویران شده بود ــ و چنان هم اتّفاق افتاده بود که از میدان و سردرب و بارِه و دروازهٔ ارک که در این دوساله تعمیر شده و خیلی باشکوه به‌نظر می‌آید، داخل ارک که می‌شدند، اوّل خرابه بسیار به‌نظر می‌آمد و نقص کلّی برای عمارت بود که در جنب خرابه واقع شده است ــ و به نظرها خوش‌آیند نبود، مُقَرَّب‌الخاقان، میرزاحسن‌خان، در این اوقات، داده است آن خرابه‌ها را کلاً هموار نموده و باغی بسیار خوش قطع و باروح و نمایش، طرح انداخته و نهال‌های او را بِالتّمام در این روزها نشانده.

«بسیار جای با فضا و صفا شده است که خلوت‌ها و عمارت حوضْ‌خانهٔ دیوانی را می‌توان رو به آن باغ دورو کرد و خیلی به شکوه عمارت افزوده است...»[۲۵۲]

▣

پس از روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه، جانشین آن *«روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران»* نیز مطالب قابل توجّهی دربارهٔ فراهان و فراهانی‌ها دارد. دیباچهٔ چاپ جدید این روزنامه، که در دو مجلّد منتشر شده، دارای اشتباهات و سهل‌انگاری‌های متعدّدی است که زیبندهٔ انتشار مجدّد اسناد و مدارک تاریخی و کُتُب و روزنامه‌های قدیمی نیست.

---

۲۵۱. همان‌جا، شمارهٔ ۳۰۸، صفحهٔ ۲۰۱۱.

۲۵۲. همان‌جا، صفحهٔ ۲۰۱۲.

محمّد محیط طباطبایی نوشته است:

«وقایع اتّفاقیه، از ۵ / ربیع‌الثّانی / ۱۲۶۷، انتشار خود را آغاز کرد و تا سال ۱۲۷۷ [ه.ق] که چهارصدوهفتادمین شمارهٔ آن به چاپ رسید، به همان اسم و رسم و شکل خود باقی بود، تا آن‌که در شمارهٔ ۴۷۱، کلمهٔ اتّفاقیه را نخست از پهلوی [کلمهٔ] وقایع برداشتند و درپیِ آن، از شمارهٔ ۴۷۲، به‌نام روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران موسوم گردید.

«تحوّلی که در وضع ادارهٔ روزنامه پیش آمد و در تغییر اسم و صورت ظاهر و طرز تنظیم اخبارِ آن اثر بخشید، همانا انتقال ادارهٔ آن از تَبَعیّت وزارت خارجه به وزارت علوم بود، که تَصَدّیِ آن، از موقع تشکیل مجلس شورای دولتی، در ۱۲۷۶ [ه.ق]، برعهدهٔ اعتضادالسّلطنه قرارگرفته بود.

«میرزا ابوالحسن‌خان غفّاریِ نقّاش، با سِمَتِ نیابتِ وزارت علوم، تَصَدّیِ کارِ روزنامهٔ دولتِ عِلّیه را برعهده گرفت و وجه انتخاب او بِدین وظیفه، آشناییِ کامل نقّاش‌باشی با فنِّ تصویر بر روی سنگ چاپ بود، که در خارج از ایران فراگرفته بود و ربطی به معرفت او باکار نویسندگی و خبرنگاری نداشت. درصورتی که انتصاب میرزا ابراهیم بَدایع‌نگار، پسر میرزامهدی نوّاب تهرانی، نویسندهٔ شیرین‌قلم و نکته‌سنج و آشنا به نیک و بدِکارِ دیوان ــ که از آغاز تأسیس وزارت علوم، در خدمت شاه‌زادهٔ وزیر علوم، سِمَتِ نیابت وزارت علوم را داشت ــ به چنین وظیفه‌ای، از لحاظ حُسنِ انشاء و تنظیم اخبار، به نظر شایسته‌تر می‌آمد...»[۲۵۳]

محمّد محیط طباطبایی، از لحاظ شکل و شَمایِل و سطح کیفی، روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران را در جای‌گاهی بالاتر از روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه می‌نشانَد و چنین امتیازی را متأثّر از هنر و سلیقه و ذوقِ وافِرِ صنیع‌الملک می‌داند:

«انصافاً روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران، در این دوره، از حیث تزیین و ترتیب و تصویر، با سَلَف خود، وقایع اتّفاقیه و دوره‌های بعد از آن، تفاوت فوق‌العاده پیدا کرد. تصاویری که از رجال دولت و اَبْنیهٔ دولتی، در این روزنامه، به قلم جادوییِ ابوالحسن‌خان غفّاری کشیده شده و به چاپ رسیده، همه از آثار هنریِ باارزشِ عهد ناصری به‌شمار می‌آید. این تصاویر، که در برخی از شماره‌ها به چند صورت

۲۵۳. تاریخ تحلیلیِ مطبوعات ایران، همان‌جا، صفحات ۲۶ و ۲۷.

می‌رسد، با تصویرهای صفِ سلام نظامیّه، کار نقّاش‌باشی، که فعلاً در انبار موزهٔ آثار باستان از نظر ما مَسْتور مانده، مجموعهٔ بی‌نظیری از کارهای این مردِ هنرمند را، برای گنجینهٔ هنر ایران، ذخیره کرده است.

«تصویرهای متعدّد و مُتوالیِ نگاشتهٔ قلم ابوالحسن‌خان، او را سزاوار اِعْطای لقب صنیع‌الملک کرد و یک سال بعد از اشتغال بدین کار، به دریافت لقب مفتخر شد.

«ترتیب انتشار روزنامه به‌طور هفتگی برقرار بود تا در سال ۱۲۸۳ [ه.ق]، که وزارت علوم، از طرف شاه، مقرّر داشت که به‌جای روزنامهٔ مصوّر دولت عِلّیهٔ ایران، چهار روزنامه، به نام‌ها و در زمینه‌های جداگانه، به چاپ برسد:

«روزنامهٔ دولتی بی‌تصویر؛ روزنامهٔ مصوّر دولتی؛ روزنامهٔ ملّتی، که به‌طور آزاد نوشته شود؛ و روزنامهٔ علمی.

«چنین مقرّر شده بود که در هر هفته از ماه، یکی از این روزنامه‌های چهارگانه انتشار یابد.

«روزنامهٔ دولتی، که با حفظ شمارهٔ ترتیبی، دنبالهٔ کار روزنامهٔ دولت عِلّیه محسوب می‌شد، نخستین شمارهٔ آن، با رقم ۵۹۳، در ۳ / جمادی‌الاولیٰ / ۱۲۸۳، انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، با رقم ۶۵۰، در تاریخ ۱۰ / ذی‌الحجّهٔ / ۱۲۸۷، منتشر و تعطیل شد...»[۲۵۴]

ضروری است گفته شود که مطابق چاپ جدید روزنامهٔ دولتی، واپسین شمارهٔ این نشریّه، با رقم ۶۳۸، در تاریخ پنج‌شنبه ۳ / شوّال‌المکرّم / ۱۲۸۶، منتشر شده و از آن به‌بعد، با عنوان روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران، به خوانندگان عرضه شده و سرانجام، با همان شماره، و در همان مورّخه‌ای که محمّدمحیط طباطبایی ذکر کرده، کارِ چاپ و توزیع روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران، خاتمه یافته است.

در بین گزارش‌های روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران، ۲۰ / محرّم‌الحرام / ۱۲۷۸، به وقوع قحط و غَلا، گرانیِ ارزاق عمومی، و عُسْرَت مردم، در سال قبل، آن‌هم در همهٔ نقاط ایران، از جمله فراهان، اشاره شده است:

«فراهان و کزّاز و غیره، ابواب‌جمعیِ نصرت‌الدّوله، از قراری که نوشته بودند، در آن ولایت، کمال نظم و امنیّت حاصل است و میرزا اسدالله، پیش‌کارِ آن‌جا، نهایتِ

---

۲۵۴. همان‌جا، صفحات ۲۷ و ۲۸.

مراقبت در انتظام امورِ آن ولایت دارد.

«اگرچه در سَنهٔ ماضیه [= ۱۲۷۷ ه.ق]، به‌واسطهٔ خشک‌سالی، که در جمیع اَمْصار و بِلاد بود، قیمت غَلّات در آن ولایت زیاد ترقّی نمود، لکن این اوقات، لله الحمد، بسیار تنزّل کرده و فراوان است...»[۲۵۵]

▣

در روزگاری که نزدیک به دو دَهه از سلطنت ناصرالدّین‌شاه می‌گذشت، عضدالملک که از رجال خوش‌نام و محترم قاجاری بود، در یک سفرِ دور و دراز، از سوی ناصرالدّین‌شاه، راهیِ مأموریّتی دولتی ـ مذهبی شد و در سرِ راه، چند روزی در صفحات فراهان ماند و ماجراهای مدّتِ حضور در فراهان را، به صورت روزشمار، در سفرنامه‌اش، «سفرنامهٔ عضدالملک به عَتَبات»، ثبت کرد:

«علی‌رضاخان قوانلو ایلْخانیِ قاجار، عضدالملک، پسرِ موسیٰ‌خان و دایی‌زادهٔ ناصرالدّین‌شاه قاجار، در سال ۱۲۳۸ ه.ق متولّد شد. در زمان سلطنت محمّدشاه، سال‌های اوّل سلطنتِ ناصرالدّین‌شاه، غلام بچّه‌ای بیش نبود و در سال ۱۲۷۱ ه.ق، به‌جای محمّدابراهیم‌خانِ محلاّتی، صدیق خلوت، غلام بچّه‌باشی شد و بعد پیش‌خدمتِ خاصّهٔ شاه گردید.

«در سال ۱۲۸۵ ه.ق، پس از درگذشتِ میرزامحمّدحسین قزوینی (متوفّی ۱۲۸۴ه.ق)، ملقّب به عضدالملک و در همین سال مُهردارِ شاه نیز شد. در سفر عَتَبات، در سال ۱۲۸۷ ه.ق، و نیز در سفر اروپا، در سال ۱۲۹۰ ه.ق، با ناصرالدّین‌شاه هم‌سفر بود و در دربار به مَناصِبِ متعدّدی رسید. در سفر دوّم ناصرالدّین‌شاه به اروپا، از هم‌راهانِ شاه بود. در سال ۱۲۸۸ ه.ق، به سِمَتِ خوانْ‌سالاری تعیین شد و ضمناً حکومت مازندران نیز به او واگذار گردید.

«در سال ۱۲۹۰ ه.ق، علاوه بر داشتنِ سِمَت‌های خوانْ‌سالاری و مُهرداریِ شاه، عهده‌دارِ ایلْخانی‌گریِ ایلِ قاجار نیز بود. در سال ۱۲۹۲ ه.ق، به‌جای میرزاکاظم‌خانِ نوری، نظام‌الملک، وزیر دادگستری شد. شاه در شعبانِ ۱۳۰۴ ه.ق، عضدالملک را رییسِ صندوق عدالت، یعنی وزارت دادگستری، کرد و باغِ لاله‌زار نیز

---

۲۵۵. روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران، با مدیریّت و نقّاشی ابوالحسن غفّاری (صنیع‌الملک)، به‌اهتمام جمشیدکیان‌فر و عنایت‌الله رحمانی، کتاب یکم، شماره‌های ۴۷۲ تا ۵۵۰، کتاب‌خانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۰، شمارهٔ ۴۹۶، صفحهٔ ۲۱۰.

برای دیوان‌خانهٔ عدلیّه اختصاص داده شد.

«عضدالملک، در واقعهٔ رژی و شورشِ مردم در سال ۱۳۰۹ ه.ق، رابطِ بینِ شاه و عُلَما بود. پس از آن‌که محمّدعلی‌شاه در تاریخ جمعه ۲۸ تیرماه ۱۲۸۸ / ۲۸ جمادی‌الثّانیهٔ ۱۳۲۷، به سفارتِ روس، در زرگنده، پناهنده شد، توسّط مجلس، از تخت و تاجِ سلطنت، رسماً محروم گردید،... و پس از آن‌که ولیّ‌عهد و فرزندِ خُردسال او، احمدمیرزا، به‌جای پدر، به پادشاهی رسید،... عضدالملک قاجار، به نیابتِ سلطنت برگزیده شد. و تا زمانی که احمدشاه به سنّ بلوغ نرسیده بود، سِمَتِ نیابتِ سلطنت را برای خود محفوظ داشت. عضدالملک در ۱۷ رمضان ۱۳۲۸، در سنِّ نَوَد سالگی، در تهران، درگذشت...» [۲۵۶]

حسن مرسلوند، تصحیح‌کنندهٔ سفرنامه، در دنبالهٔ شناخت‌نامهٔ عضدالملک، می‌نویسد:

«عضدالملک، دراواخر سال ۱۲۸۳ ه.ق، از طرف ناصرالدّین‌شاه، مأمور شد که خشت‌های طلای گنبدهای مطهّر [مقبره‌های] امام علی‌النّقی (ع) و امام حسن‌العسکری (ع) را به عَتَبات برده و به شیخ عبدالحسین تهرانی (شیخ العراقین) تحویل دهد...» [۲۵۷]

سفر عضدالملک *«از روز سه‌شنبه دوازدهم ماه ذی‌القعدهٔ ۱۲۸۳ ه.ق آغاز شده و در روز دوشنبه نُهم جمادی‌الاولیٰ ۱۲۸۴ ه.ق پایان پذیرفته است.»* [۲۵۸] راه‌هایی که عضدالملک برای رسیدن به مقصد، و بازگشت از مقصد، برگُزیده بود، با یک‌دیگر فرق داشتند:

«مسیر سفر، تهران ـ شهرِی ـ قم ـ ساروق ـ کنگاور ـ کرمانشاهان ـ کرند ـ قصرشیرین ـ خانقین ـ یعقوبه ـ خانقین ـ قصرشیرین ـ کرند ـ کرمانشاهان ـ کنگاور ـ همدان ـ آوج ـ تهران است...» [۲۵۹]

از خِلال سُطُور مقدّمهٔ سفرنامهٔ عضدالملک به عَتَبات می‌شود دریافت که علّت

---

۲۵۶. سفرنامهٔ عضدالملک به عَتَبات، علی‌رضا عضدالملک، به کوشش حسن مرسلوند، مؤسّسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی، چاپ یکم، تهران، پاییز ۱۳۷۰، صفحات ۷ و ۸.

۲۵۷. همان‌جا، صفحهٔ ۸.

۲۵۸. همان‌جا، صفحهٔ ۹.

۲۵۹. همان‌جا، همان صفحه.

اصلی، یا یکی از عللِ نوشتنِ گزارش سفر، فرمان ناصرالدّین‌شاه بوده و عضدالملک مأموریّت داشته در کنار *«حمل نذرِ همایونی، یعنی خشت‌های طلای سعادتْ پیرایِ گنبدِ مطهّرِ مُنَوَّر حضرتینِ امامینِ هُمامین نورین عسکریّین سلام‌الله علیهما»* [۲۶۰]، *«آن‌چه دیده و شنیده، معروض پیش‌گاهِ گردون اشتباه اقدسِ همایونی»* [۲۶۱] بدارد.

عضدالملک، در گزارشِ سفرش، چند صفحه را به شرح ماوَقَعِ ایّام اقامتش در فراهان اختصاص داده و از ساروق و فرمهین و نجف‌آباد و آهنگران،... و زُلْف‌آباد، گذر کرده و در توصیفِ آبادی‌های مزبور، و تشریح خصوصیّاتِ اجتماعی و فردیِ فراهانی‌های آن نقاط، مطالبِ جالبی نوشته و به رفاه نِسْبیِ اهالی نجف‌آباد اشاره کرده است.

عضدالملک، با آن‌که مقام ایلْ‌خانیِ قاجاریان را داشته، نتوانسته نسبت به ویرانیِ زُلْف‌آباد بی‌اعتنا بمانَد و ناگزیر معترف شده است که زُلْف‌آباد *«تا عهد خاقانِ خُلْدْآشیان، اَنارَالله بُرْهانَهُ، آبادی‌اش مسکون و زارعینش فراهم»* [۲۶۲] بوده‌اند. امّا آزادمَنِشیِ عضدالملک، در همین‌حدّ خلاصه می‌شود و به هر حال تعصبّاتِ ایلی و قبیله‌ای، و مصلحت‌بینی‌های حکومتی و سلطنتی، او را به تَجاهُل‌العارِف وامی‌دارد و راجع به قوم‌کُشی و قَساوَت و غارت‌گریِ سپاهیانِ فتح‌علی‌شاه قاجار، خود را به بی‌خبری می‌زند:

«از قراری که رَعایای آن حدود مذکور داشتند، ایمانی‌خان، برحَسَبِ حُکم دیوان، [آن را] خراب کرده و رعیّتش را مُتَفَرّق ساخته. سببش معلوم نشد...» [۲۶۳]

ذکر این نکته ضروری است که سیّداحمد دیوان‌بیگی شیرازی، در جلد یکم کتاب *«حدیقةالشّعرا»*، گفته است سفرنامهٔ عضدالملک به عَتَبات، توسّط میرزا محمّدحسین دبیر فارسی، ولی به‌نام عضدالملک، *«با اُسْلوب خوب و طرز مطلوب و انشای عباراتِ مرغوب، در نهایتِ ایجاز، مُشْتَمِل بر معنیِ بسیار»* [۲۶۴]، تحریر شده و نثر شیوای کتاب، تَراویدهٔ قلمِ روانِ منشی یا کاتب عضدالملک است:

---

۲۶۰. همان‌جا، همان صفحه.

۲۶۱. همان‌جا، همان صفحه.

۲۶۲. همان‌جا، صفحهٔ ۳۹.

۲۶۳. همان‌جا، همان صفحه.

۲۶۴. حدیقةالشّعراء، سیّد احمد دیوان‌بیگی شیرازی، به کوشش عبدالحسین نوایی، کتاب یکم.

«جمعه بیست و دوّم [ذی‌القعده]، اوّل طلوع آفتاب، از جهرود، به عزم منزل سیاوشان، سوار شده، روانه شدیم. تا یک فرسنگ، جادّه از کنار و سینهٔ کوه جنوبی است. در خارج آبادی، بُقْعِه‌ای است کاشی، که بر اطراف آن اَشْجار چند است و قناتی باریک جاری است. زکریاابن موسیٰ‌ابن جعفر علیهم‌السّلام، در آن بُقْعِه مدفون است. فاتحه خوانده، گذشتیم. تا دو فرسنگ به سیاوشان مانده، جمیع کوه و دشت، از سبزه و گُل، مانندِ کنار و عِذارِ سیاوش پرشَنْجَرف و زنگار است. جانب شمالِ جادّه، که آن‌وقت به یَمینِ ما بود، قَریهٔ عامره است که ماجرای ما است آن‌جا و تعصّبِ اَجامِرِه‌اش از خودِ ما است معروف‌تر و در هر انجمن افسانه و سَمَر است.

«مُقَرَّب الخاقان میرزا هدایت‌الله مستوفی، از عَتَباتِ عرشْ درجات مراجعت کردند. آن روز را شنیدم که در عامره منزل دارند. در یَسارجادّه، قُرا و مزارع بسیار است، ولی از همه به جادّه نزدیک‌تر، کردجان، مِلکیِ قوام‌الدّوله است. از قُرا، یکی دستجرد گیو است، [که] گویند گیو ابن‌گودرز بنا نهاده. دو فرسنگیِ سیاوشان خضارَت [= خُضْرَت؟] کم می‌شود و به خاک قرمز می‌رسد.

«خلاصه نزدیک به سیاوشان، تمام رَعایا به استقبال برآمده و زن‌ها به بام‌ها برشده بودند و همه را از شعف و ذوقِ هدیهٔ همایونی، گریهٔ شوق گرفته بود. مَردها و اطفال، در اطراف بارهای خشتِ مبارک، و زن‌ها از روی بام‌ها، صدای بلند نموده و به دعای دوام دولتِ جاویدْآیت، هم‌آواز شده بودند و سرکارِ جهانْ‌مدار اقدس ظلّ اللّهی را بدین طریق دعا می‌نمودند. [...]

«صدای دعا و ثَناشان البتّه تا یک فرسنگ همی رفت و گفتند اگر مشروع بود، اطفال خود را قربانیِ این نذرِ همایونی می‌نمودیم. از میانِ دِه گذشته، بر کنارِ آبادی و پهلوی رودخانه، که سمتِ غربیِ دِه بود، به چادر فرود آمدیم. آن منزل، نهایتِ خلجستان و ابتدای فراهان است. باغ و درختی ندارد و رودخانه‌اش، در تمام سال، دو ماه آب [در] بهار دارد که از آشتیان می‌آید و در اوّلِ جُوزا می‌خشکد. گذران و زراعتِ اهالیِ آن‌جا، با دو سه رشته قنات است. یکی را مدام‌آباد نامند و کنار رودخانه، مُحاذیِ دِه، بر روی زمین افتد، و قناتِ دیگر راکهریز اُسکُنِ عُلْیا گویند و آن مزرعه در جنوبِ سیاوشان [است] و اُسکُنِ سُفْلیٰ هم قناتِ دیگر دارد و زیردستِ اُسکُنِ عُلْیا واقع شده. مابینِ دو اُسکُن، چند قطعه باغ و بَساتین است. در اُسکُنِ عُلْیا، امام‌زاده‌ای است معروف به فاطمهٔ صغریٰ. از این سه رشته قنات، مَعیشَت و زِراعتِ

اهالیِ آن‌جا می‌شود. زِراعتش اغلب دِیم است و نانی بس ممتاز دارد.

«مابینِ آبادی و رودخانه، مسجدی است [که] بنایی رو به شمال از قدیم دارد، که تیرپوش است و میرزا شفیع مستوفی، رو به قبله، بنایی نهاده از آجر و گچ. گفتند اجدادش سیاوشانی بوده‌اند. حُبّ‌الوطن مِن‌الا یمان را مَرْعی داشته. قبل از آن‌که آن صفحات به جناب جَلالَتْ‌مآب آقای مستوفی‌الممالک اختصاص یابد، اِجْحاف و تَعَدّی بسیار بر رَعایای آن‌جا می‌شده و حال الحمدلله تعالیٰ، اِجْحاف به انصاف تبدیل یافته و تَعَدّی به تخفیف. کمالِ راحت و وسعت برای اهالیِ آن‌جا حاصل است و تماماً دعاگوی دوام دولتِ قوی‌شُوکَتِ قاهِره هستند.

«رَعایای سیاوشان، نیمی رستاق‌اند و نیمی خلج. و از آن است که رستاق‌های سیاوشان، کلجه نمد را نیکو می‌مالند و برای فروش به اطراف می‌بَرَند. آن روز و آن شب را در آن‌جا بودیم و آقاحسین قمی، آن روز، مُقارِنِ مغرب، آمد. شب سرد شد، چنان که وقتِ سَحَر، تا آتش نیافروختند، نتوانستیم از رختِ‌خواب برخیزیم. والسّلام.

«شنبه بیست و سوّم [ذی‌القعده] از سیاوشان به عزم آهنگران حرکت نموده، وقت طلوع آفتاب، روانه شدیم. مسافتی چندان نیست، ولی رعایتِ دَوابِّ مُکاری درنظر بود.

«سلطان‌آباد و مزارعِ بسیار، در یَسارِ جادّه واقع است و در طرفِ یَمین، که شمالِ جُلْگِه است، قُرای معتبرِ آباد هست، از جمله نجف‌آباد، مِلکیِ میرزا اسماعیل‌سلطان، پسرِ زمان‌خان است، [که] سابق در فوجِ فراهان سلطان بوده. نجف‌آباد دیهی است آباد و رعیّتش از صد خانوار افزون است. دو هزار و پانصد متجاوز گوسفند دارند.

«بالای نجف‌آباد، صَحاریِ زُلْف‌آباد است و آن تا عهد خاقانِ خُلْدْ آشیان، اَنارَاللهُ بُرْهانَهُ، آبادی‌اش مسکون و زارعینش فراهم بودند. از قراری که رَعایای آن حدود مذکور داشتند، ایمانی‌خان، برحَسَبِ حُکم دیوان، [آن را] خراب کرده و رعیّتش را مُتَفَرّق ساخته. سببش معلوم نشد. صحرایی وسیع و آبی فراوان دارد. از دهات دیگر می‌روند و آن اراضی را بِدان آب زِراعت می‌نمایند.

«قَریهٔ نُودِه، مِلکِ میرزانصرالله مستوفی، بالای اراضیِ زُلْف‌آباد است. آبادی و استعدادِ آن‌جا را بسی وصف کردند. از جمله، باغی جدید طرح نموده‌اند که دوازده هزار درخت و چهارصد کوزه تاک دارد. و از جمله فرمهین است؛ مِلکیِ رعایا است

که شَعیری دویست تومان خرید و فروش می‌شود.

«در آن جُلْگه، غلّه و پنبه و کرچک و خربزه و هندوانه، نیکو به عمل آید. بلوکِ دولاخور هم در یَسارِ جادّه است و از مزارع آن بلوک، درکنار راه، نصرآباد و مصلح‌آبادِ خالصه است. مصلح‌آباد تُیولِ میرزاحسین‌قُلی، پیش‌کارِ سلطان‌آباد است. بعد از آن قُرا، به فاصلهٔ ربع فرسنگ، مزرعهٔ ولاشه‌گرد است و رعیّتی است. آبی‌کم، رعیّتی بی‌چاره، مَنالی زیاد دارد. این فَدَوی استحقاق آن‌ها را فزون از اندازه مشاهده نمودم. رَعایای آن‌جا به حدّی از دست رفته و پریشانند که قدرت تَنْقیهٔ قنات ندارند و پیوسته قطراتِ دُمُوعشان، به‌جای آب کَهْریز، از دیدگان جاری است. [...]

«در این مورد، هرگاه بذل توجّهی از اولیای دولتِ روزافزون بشود، خیلی به‌موقع است. مُحاذیِ آن مزرعه، مزرعهٔ حلّت‌آباد است؛ مِلکیِ جنابِ جَلالَتْ‌مآب آقای مستوفی‌الممالک و مُقَرَّب‌الخاقان معین‌الملک [می‌باشد]. از آن‌جا تا آهنگران نیم فرسنگ زیاده است. بُقْعهٔ شاه‌زاده حسین‌ابن علی‌ابن حسین صلوات‌الله علیهم در سر راه است. سابق، آباد بوده، حال خراب شده. از قراری که مذکور شد، قناتِ مخصوصی دارد و حال خراب و مسدود شده. اگر قناتش مَفْتوح شود، موجبِ آبادیِ آن‌جا است. و نیز مذکور شد از نظم‌آباد، نیم دانگ وقفِ آن‌جا است. الله یعلم.

«سه ساعت از طلوعِ آفتاب گذشته، وارد آهنگران شدیم و خشت‌های مبارک را به زیر چادر فرود آورده، رَعایا استقبال نموده، قربانی کردند؛ لیکن قبل از ورودِ خشت مبارک، بُنِهٔ چادر وارد شده بود. یکی از مُکاری‌ها با یکی از رَعایا نزاع کرده و فرّاشی از فرّاشانِ دیوان، به حمایتِ مُکاری رفته، از طرفین، فرّاشانِ دیگر و رَعایا آمده، صلح داده بودند. به‌ناگاه، شخصی که در آن قَریِه سهیم و از مالکینِ آن‌جا است، با جمعی از اوباشِ رَعایا، بر سرِ فرّاش تاخته و او راکتکی سخت زده بودند. بعد از این‌که این فَدَوی آمدم و گزارش را مُسْتَحْضِر شدم، فرستادم آوردندش. مگر اِسْتِظْهار به جایی داشت، و یا سَفاهَتَش بر این داشت که درشتی کرد. بسا تحمّلِ بی‌جا که خاری آرَد بار. تنبیهش را واجب دانستم، ولی از اندازهٔ شرع تجاوز نشد و از تَعْزیر شرعی نگذشت.

«بعد از صرف نهار [= ناهار]، بادی سخت وزید و غباری تند برخاست و بارش گرفت. به خانه[ای] از خانه‌های دِیِه رفتم و شب را آن‌جا ماندم، ولی خانه مخروبه بود و از شدّت کک، دقیقه[ای] نیآسودم و شبی بی‌اندازه تلخ گذشت.

«و امّا آهنگران قدیم‌البَنا است و اغلبِ مالک و رعیّتش ساداتند و مالکینش، از قرار مذکور، منسوب با جنابِ دبیرالملک هستند. در آن‌جا امام‌زاده‌ای است مُسَمّا به سکینه‌خاتون، [که] بُقْعِهٔ شریفه‌اش به دیوارِ قلعه اتّصال دارد.

«خلاصه قبل از طلیعهٔ فجر، از دِه به سربُنِه آمده و خشت‌های مبارک را، به عزم منزلِ ساروق، حمل نموده و خود نیز، بعد از نمازِ صبح و صرفِ چای، روانه شدم.

«صبح یک‌شنبه بیست و چهارم [ذی‌القعده] از آهنگران روانهٔ ساروق شدم. از اوّل حرکت الیٰ ورود به منزل، هوایی باطراوت بود و زمینی باخضارت [= خُضْرَت؟]. یک فرسنگیِ ساروق، کرکانِ عُلیا است و رعیّتش نزدیک به پنجاه خانوار می‌شود و در کنارِ او کرکانِ سُفلیٰ است. قَریهٔ فارسیجان نیز متّصل به دُو کرکان است. خانوارش از شصت زیاده است. باغات مُشَجّر و مُعَنْبَر به اندازهٔ خود دارد و جُوزَقِ آن‌جا ممتاز است. مَرْقَدِ مطهّرِ عبدالله‌بن قاسم‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب صلوات‌الله علیهم آن‌جا است.

«مزرعهٔ مخلص‌آباد هم که گفتند بیست خانوار دارد، در آن حواشی است و تمام این مزارع و قَریهٔ ساروق و مزارعِ چندِ دیگر، مِلکیِ مرحوم قائم‌مقام رحمت‌الله‌علیه است که انتقال به وَرَثِه یافته.

«ساروق دیهی است وسیع، که از قرار مذکور، در نوشته‌جات ساروقمش می‌نویسند. رعیّتش از یک‌صد و پنجاه خانوار بیش و از دویست کم‌تر است. سابق، زیاده از سیصد خانوار بوده. هفت قنات دارد که گفتند مرحوم قائم‌مقام، سَبْعهٔ سَیّاله اسم نهاده بوده است. حال، سه رشته‌اش مَفْتوح و دایر است و چهار دیگرش مَسْدود و انباشته و محلِّ زراعتش بایر. از بی‌صفاییِ اخوان، رو به خرابی و انهدام نهاده. رعیّتش مصمّم [به] فرارند. اگر [مالکیّت این مناطق] بر یکی مسلّم شود، سالم بمانَد، و اِلاّ چون به نواده‌های سَلاسِلِ گُسَل برسد، ساروق مَکْمَنِ سارقین شود و فارسیجان حُجَرفارِه و سیچقان گردد. بِالجمله دو رِباط دارد؛ یکی سنگی است [که] در زمانِ صفویّه ساخته‌اند و یکی دیگرش آجری است [که] در سَنهٔ ۱۰۶۶ حاجی حسین‌نامی، از اهالیِ مهمان‌دوستِ خراسان، بنا نهاده. [...]

«هر دو رِباط، با مسجد جامعی که دارد، فُتور و خرابیِ کلّی به‌هم رسانیده، مالکینش با وصف قدرت، مَرَمَّت نمی‌نمایند. البتّه سعادت درکار است، نه اِسْتِطاعت. [...]

«سه ساعت از آفتاب برآمده، در حالتی که باران سخت می‌آمد، وارد شدیم. رَعایا استقبال نمودند. کاروان‌سرا کثیف بود و خانه‌ها تنگ، که شایستهٔ نزول سعادت و تجلّیِ اَنوارِ رحمت نبود. لاعَلاج چادرهای پوش را در زمینی پاک زده، صندوق‌های مبارک را فرود آوردیم و خود به خانه[ای] از خانه‌های رعیّتی منزل نمودم. اوّل که راه نمی‌دادند، آخر وجه نقد گرفته، راه دادند.

«دو شبانه‌روز باران قطع نشد و هر ساعت بیافزود. ناچار دو شب آن‌جا بماندیم و در بالاخانه[ای]، از دلِ محتاج و گورِ مُـلْحِد تـنگ‌تر، بـه‌سر بُـردیم. شب اوّل، میرزابزرگ‌بن میرزامحمّدبن مرحوم قائم‌مقام، به آشـنایيِ اصـلان‌بیک، یـاورِ فـوج فراهان، وارد شد و از شرحی که بِدان اشارت رفت، آگاهی داد و معرّفیِ خود نیکو نمود. [...]

«شب دوشنبه بیست‌وپنجم [ذی‌القعده] و شب سه‌شنبه بیست و ششم را آن‌جا بودیم. شبِ دوّم، وقتی که شام آوردند، دیدم بد طَبْخ کرده‌اند. گفتم به طَبّاخ بگویید:

«"اگر بخواهد بعد از این، این‌طور طَبْخ نماید، مستعدّ و آمادهٔ کتک باشد!"

«فردا صبح که از ساروق حرکت نمودیم، بعد از طیّ دو سه فرسنگ راه، نـاظرِ خانه‌زاد آمد مذکور نمود آشپز گریخته است. پرسیدم:

«"چرا؟"

«گفت:

«"از حرفِ دی‌شب تَوَهُّم نموده."

«با وصفِ این مأموریّت و این جمعیّت، که جزو اعظم آن مشروب و مأکـول است، معلوم است برای خانه‌زاد، از این فقره، چه حالت رُخ نمود. خان‌محمّدبیک و قنبربیک را فرستادم که هرجا باشد، به‌دست آورده، بیآورندش. خلاصه، شب دوّم، آخرِشب، برخاسته و آمادهٔ حرکت شدیم.

«سه‌شنبه بیست و ششم [ذی‌القعده]، که سیزدهم روز نوروز بود، عَلَی‌الطّلوع، از ساروق به عزم دیزآباد، روانه شدیم و چنان‌که حضرت مسیح‌بن مریم علیه‌السّلام گریخت، ما هم از نواده‌های مرحوم قائم‌مقام، که "یخرج المیّت من الحیّ" را بُرهانی محسوسند، بِالفَرار ممّا لایُطاق مِن سُنَنِ المُرْسَلین (ع) رفتار نمودیم.

«و امّا از ساروق الیٰ دیزآباد، به خرّمیِ ساحَتِ فردوس بود و از سبزه و گُـل، اَجْنِحِهٔ طاووس. واضح است که بعد از بارانِ دو شبانه‌روز، صفا و نُزْهَتِ کوه‌سار و

بیابان، که پای تا سر به تَشْریفِ فروردین مُطَرَّز است، به چه اندازه است. خاصّه برای کسی که سالماً و غانِماً از غول و بِیْغوله جَسته و گریخته باشد.

«دو فرسنگیِ ساروق، در طرفِ یَسارِجادّه، مزرعه‌ای است موسوم به جیریا. گفتند دویست خانوار رعیّت دارد و از جادّه، تپّه[ای] فاصله است. دو هزار زیاده از گوسفندانش در چراگاه مشاهده شد. مِلکیِ میرزا ابوالحسن‌خان، پسرِ مرحوم قائم‌مقام است، که با اهل و عیال ساکنِ آن قَریه است. از قرارِ مذکور، آدمی وارسته و شخصی زَکیّ‌النّفس است [و] در آن‌جا مشغول زِراعت و عبادت و دعای دوام دولتِ جاویدْآیت است. مُقَرَّب‌الخاقان میرزاعلی مستوفی، به‌قدرِ امکان، در تَرفیه حالِ او، جاهد است.

«بِالْجُمله ناهار را، در وسط راه و زمینی خرّم، صرف نمودیم والحقّ تمام آن راه طرب‌افزا و خرّم‌فضا بود. امروز که سیزدهم فروردین است، طَیْلِسان کوه‌سارش نیمی مرواریددوز است و نیمی زمرّدآگین. از پای کوه تا به کمر، سبزه است و از کمر تا فرق، برف. از کوه‌های اطراف، آب‌های گوارا و صاف به جُلْگِه و صحرا جاری، و آن جُلْگِه از عرض منتهی می‌شود به کوه بزچلّو. در آخرِ جُلْگِه، طرف راستِ جادّه، مزرعهٔ قیزچه است و از آن پس، گردنهٔ کوچکی است که آخرِ خاکِ فراهان است و اوّلِ خاک شرّا.

«از فراز گردنه تا دیزآباد، نیم فرسنگ است. دیزآباد دیهی است آباد و جزو بلوک شرّا و خالصهٔ دیوان. زیاده از دویست خانوار رعیّت دارد و زِراعتش اغلب گندم و جُو. از رودخانهٔ قره‌حصار مشروب می‌شود. باغات ندارد، اِلاّ قلیلی که تازه احداث شده.

«رَعایا شرایط استقبال به عمل آورده، خشت‌های مبارک را در زیر چادر فرود آورده و خود در خانه[ای] وسیع، که بالاخانه[ای] نوساز داشت، منزل نمودم. شبِ چهارشنبه را آن‌جا بماندیم و از آن‌جا راه به دُو شعبه می‌شود. از راهی به دولت‌آبادِ ملایر می‌رود و از راه دیگر به قَریهٔ ننج. هر دو راه، در فرسبه، یکی می‌شود...»[۲۶۵]

▣

ناصرالدّین‌شاه، در مقایسه با بسیاری از سَلاطین و شاهانی که بر ایران

۲۶۵. سفرنامهٔ عضدالملک به عَتَبات، همان‌جا، صفحهٔ ۳۷ تا ۴۳.

حکم‌رَوایی کرده‌اند، بیش‌تر اهل سفر و سیاحت بوده و گویی پس از چندی اقامت درکاخ‌های سلطنتی و تَمْشیَت مسایل مملکتی، حوصله‌اش سر می‌رفته و برای گریز از کسالت و یک‌نواختی، راهی ولایات محروم و ایالات فقرزدهٔ ایران، و احیاناً کشورهای آبادترِ هم‌سایه و سرزمین‌های مرفّه‌ترِ اروپایی، می‌شده است. جالب این‌که تنها به سِیر آفاق و اَنْفُس، و تماشای مناظر سرِ راه، اِکْتِفا نمی‌کرده، قلم در دست می‌گرفته، و با نثری بی‌پیرایه و دل‌نشین، ملاحظات و وقایع سفرش را بر صفحهٔ کاغذ شرح می‌داده است؛ شاید به این امید که آن یادداشت‌ها بر جَریدِهٔ ایّام باقی بمانند.

چهار سال پس از سفر عضدالملک به عَتَبات، ناصرالدّین‌شاه، در سال ۱۲۸۷ ه.ق، به قصد زیارت و سیاحَت، دارالسَّلطنهٔ تهران را ترک کرد و رَه‌سپار عراق عرب شد:

«*ناصرالدّین‌شاه قاجار [...] از مردانِ سفردوستِ روزگارِ خود بود. سواری و شکار و گردش درکوه و درّه و دشت، او را از پای درنمی‌آورد و خستگی بر او چیرگی نمی‌یافت. او چندین سفرِ درازکرد و دَه‌ها سفرکوتاه. شوق سفر، او را به سفرنامه‌خوانی و سفرنامه‌نویسی کشانید. چون شنیدن و خواندنِ سرگذشتِ سَیّاحان و وقایعِ نوشته شده در سفرنامه‌ها را دوست می‌داشت، جمعی را بر آن داشته بود تا مقداری از سفرنامه‌های اروپاییانی راکه به چین و ژاپن و هند و افریقا و مصر و استرالیا و امریکای شمالی و جنوبی سفرکرده بودند، به فارسی برگردانیده و به خطِّ خوش نویسانیده بودند. آن‌ها را، هم بر او می‌خواندند و هم خود آن‌ها را می‌خواند. جز این، چون به زبان فرانسه آشنا بود، شخصاً بعضی گزارش‌های سفر را به آن زبان می‌خوانده است...*»[۲۶۶]

براساس سفرنامهٔ عَتَبات، که سالیانِ درازی پس از نگارش، به کوشش ایرج افشار، تصحیح و ویرایش و منتشر شد، ناصرالدّین‌شاه، قاجاری، در راه مراجعت از عَتَبات، بعد از عبور از ولایاتِ باختری ایران، و پشت سر نهادنِ اراضیِ تابع ملایر، به عراق عجم رسید و گام در پهنهٔ فراهان نهاد:

---

۲۶۶. سفرنامهٔ عَتَبات، ناصرالدّین‌شاه قاجاری، به کوشش ایرج افشار، انتشارات فردوس، انتشارات عطّار، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۳، صفحهٔ ۱.

«روز جمعه دوازدهم ذی‌قعده:

«منزل پری خالصه است که انتهای خاک ملایر است و اوّلِ خاک عراق [عجم]. چهار فرسخ مسافت می‌گویند. صبح هوا گرفته و ابر بود. برف مـی‌بارید. بـعد از سواری، ابرها رفت. [...] در صحرا به کالسکه نشستم. به جهتِ شرقی راندیم. کوه و دشت برف زیاد داشت. یک‌سره سفید بود. از سمت چپ جادّه، کوهِ سنگیِ سختی به قصبهٔ دولت‌آباد مُشْرِف است و در طرف شمال، درّه‌ای است که به قَریهٔ ازناولهٔ خالصه می‌رود که جزء ملایر است. از آن‌جا به دیزآباد و ساروق و سیاوشان عراق [عجم]، که راه قافله و مُتَداوَل و مَعْبَرِ عامّ است...»[۲۶۷]

کاروانِ پادشاه قاجاری، سه روز بعد، بـا گـذر از بـیابان‌های سـرد و یـخ‌بسته، به کَرَه‌رود و اراک رسید و جمعی از مردم و مشایخی چون حاج‌آقا مـحسن اراکـی به استقبال ناصرالدّین‌شاه شتافتند:

«روز دوشنبه پانزدهم ذی‌قعده:

«به سلطان‌آباد [= اراک] که مرکز حکومت عراق [عجم] است، عزیمت کردیم. راه سه فرسخ بود. صبح که برخاسته رَخت پوشیده، بیرون آمدم، هـوا ابـر و دَمِـه داشت. از هیچ طرف جایی دیده نمی‌شد. [...] سرازیر و سـربالا در درّه و مـاهور می‌رفتیم. گاه سوارِ اسب شده، گاهی به کالسکه می‌رفتم. نزدیکیِ شهر هوا باز شد. مِه و دَمِه به‌کنار رفت. در دو طرف جُلْگِه، کوه‌های سنگیِ مرتفع است. سَمتِ راستِ جادّه، آبادی و اشجار و باغ زیاد به نظر رسید. سه دِهِ معتبر، موسوم به سنیجان و فیجان و کَرَه‌رود است. صحرا و کوه، برف زیاد داشت، به طوری که در این جُلْگِه جز آبادی‌ها و دهات، هیچ جزء زمین مکشوف و مَرئی نبود.

«قریبِ شـهر، کـوچه‌باغ مُـمْتَدّ و مـفصّل بـود. اسب خـواسـته، سـوار شـدم. حاجی سیّد محمّد باقر و حاجی سیّد محسن، عُلَمای عراق [عـجم]، بـه اسـتقبال آمده، سایر طبقاتِ خَلق هم پیاده ایستاده بودند. واردِ شهر شده، به عمارت دولتی رفتیم...»[۲۶۸]

اقامت ناصرالدّین‌شاه در اراک، کوتاه و گذرا بود و از آن‌جا عزم فراهان کرد:

---

۲۶۷. همان‌جا، صفحهٔ ۱۸۷.

۲۶۸. همان‌جا، صفحات ۱۹۱ و ۱۹۲.

«روز پنج‌شنبه هیجدهم ذی‌قعده:

«به مصلح‌آباد رفتیم. راه چهار فرسنگ بود. صبح که برای سواری بیرون آمدم، از دروازهٔ ارک دَلالَت کردند. خواستم بیرون بیآیم. بارونُبنِه زیاد در جلو بود. بعضی بارهای دیوانی را هم تازه بار می‌کردند. راه مسدود بود. با اندک معطّلی و زحمت گذشتیم. از دروازه که بیرون آمدیم، هوا را بی‌اندازه سرد دیدم. با این‌که آفتاب [می]تابید و هوا صاف بود، سرما سَورَت و شدّت غریب داشت. لزوماً به کالسکه نشسته، راندیم.

«تخمیناً در یک فرسنگ فاصله، آبادیِ معتبری، در سَمتِ چپ، در دامنهٔ کوه، ملاحظه شد، موسوم به مرزیجیران و جزء بلوک کزّاز است. رشتهٔ کوه همه‌جا از سَمتِ چپ، به فاصلهٔ یک فرسخ بیش‌تر یا کم‌تر دور از جادّه، کشیده شده و پشت این سلسله، مَحالّ بزچلو و شراه است.

«در سمت راستِ جادّه، به فاصلهٔ دو فرسخ و سه فرسخ، کوهستان فراهان واقع شده و دهاتی هم که از مرزیجیران به بعد در سرِ راه واقع است، همه جزء فراهان است و در انتهای آن، بلوک محلّات واقع است. از مُحاذات قَریهٔ مرزیجیران قدری گذشته، به ناهار پیاده شدیم. صاحب دیوان، هوشنگ‌میرزا، سایر، به حضور آمدند و مرخّص شدند.

«بعد از ناهار، باز به کالسکه رجوع کرده، راندیم. دِهِ مشهد، که مِلْکیِ عبّاس‌قُلی‌خان منسوب به سپه‌دار است، در سرِ راه بود. از وسط آبادیِ آن عبور افتاد. قریهٔ مَعْمور و آبادی است و در قُرْب آن، طرف راست جادّه، مزاری است از محمّد عابد که گفتند به حضرت موسیٰ کاظم علیه‌السّلام نَسَب می‌رسانَد. گنبد و ایوانی از بناهای خیلی کهنه داشت. گنبد مخروطیِ کاشی‌کاری و کاشیِ آن، در کمال امتیاز، مشابه چینی. ایوانش هم خالی از رَفْعَت و مَتانَت نیست. خوب حفظ نکرده‌اند، خرابی دارد...»[۲۶۹]

آب و هوای اعماق دشت‌های فراهان، ملایم‌تر و قابل تحمّل‌تر بود و ناصرالدّین‌شاه، هنگام استراحت، اسامیِ آن دسته از روستاهای فراهان را که در مسیرش دیده بود، در سفرنامه‌اش ثبت کرد:

۲۶۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹۴.

«بِالجُمْله هرچه از راه طی کردیم، اثر برف و بارندگی کم‌تر شد، تا بعضی جاها به کلّی خشک می‌نمود. گویا سبب، طبیعتِ زمین بود که پاره‌ای جاها شوره‌زار و کبیر [=کویر؟] است. هوا هم گرم و ملایم است و آفتاب، بی‌زحمتِ ابر و باد، می‌تابد. دو ساعت به غروب مانده، وارد منزل شدیم.

«دهاتی که امروز در طرفین راه دیده شد:

«سَمت راست: میقان، مشهد عابد، ایبک‌آباد، ویسمه، استروان، حُرّآباد، کمال‌آباد، شمس‌آباد.

«سَمت چپ: مرزیجیران، مهرآباد، هزاوه، شاه‌آباد، وزیرآباد، میچان، قلعه‌نو، مزیدآباد، مشهدالکوبه، آهنگران، نظم‌آباد، خلج‌آباد...» [۲۷۰]

بر اساس نوشته‌های سفرنامهٔ عَتَبات، سلطان قاجاری تنها یک شب در فراهان ماند و صبح روز بعد، از میانِ واپسین روستاهای فراهان گذشت و روانهٔ آشتیان شد:

«روز جمعه نوزدهم ذی‌قعده:

«منزل آشتیان بود و چهار فرسخ و نیم راه است. صبح که بیرون آمدم، به کالسکه نشستم. [...] هوا صاف و روشن بود. تابشِ آفتاب، حرارتی داشت. در این جُلْگِه هم وسعتی است. کوه‌ها از دو طرف دورافتاده؛ خاصّه از سَمتِ چپِ راه، به مسافتِ زیاد، کوهی بزرگ و سنگی و مرتفعِ طولانی است. کنگران، زنجیران، سرابند، معدن سنگ، شراب [= شهراب؟]، سفیداب، در دامنهٔ همین کوه واقع است. در این جُلْگِه آهو بسیار است. حبیب‌اللّه‌خان ساعدالدّوله، مهدی‌قُلی‌خان، بعضی شکارچی‌ها، به هوای شکار آهو رفته بودند. مهدی‌قُلی‌خان می‌گفت:

«"آهو زیاد بود و خیلی دیده شد."

«لکن نتوانسته بودند صید کنند. [...] خلاصه، بعد از صرف ناهار، باز به کالسکه نشسته، راندیم. در مسافتی، به قَریهٔ فیض‌آباد، که در تصرّف میرزامحمّدعلی مُشْرِف توپ‌خانه است، رسیدیم و راه از میانِ دِه می‌گذشت. خانوار و جمعیّت زیاد داشت، لکن رَعایا از کمیِ آب شکایت داشتند، که راستی برای این دِه، آن مقدار آب که دیدم، کم بود و موجِبِ کمیِ آب این‌جا هم، همین خشک‌سالی است که به فضل خداوند مرتفع خواهد شد.

---

۲۷۰. همان‌جا، صفحات ۱۹۴ و ۱۹۵.

«از فیض‌آباد قدری که دور شدیم، جُلْگِه و اراضی مسطّح، به درّه و ماهور تبدیل شد. کوه‌ها نزدیک‌تر آمد و تا قصبهٔ آشتیان، راه به این نَسَق بود؛ بَل‌که بلندیِ مختصری گردنه مانند هم داشت که ارتفاع و انحطاط آن قابل ذکر نیست؛ لکن برای مال‌های مفلوکِ اردو و اسب‌های کالسکه و شترهایی که پنج ماه مُتَوالی زیر بارند، کوهِ الوند است؛ خاصّه با گِل و برف، که بسیار سخت و صَعْبُ‌العُبور بود.

«بِالجُمْله قریب به قصبهٔ آشتیان، که فِی‌الحقیقة شهری است، از کالسکه بیرون آمده، سوار اسب شدم...» [۲۷۱]

▣

حاج سیّاح محلّاتی، جهانگَردِ سرشناس ایرانی، با وجود امکانات محدودِ مادّی و مالی، دلِ دریایی و سرِ سودایی داشت و بی‌توجّه به موانع سیاسی و مشکلات رفاهیِ موجود در نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم هجری خورشیدی، به اَقْصیٰ نقاط جهانِ مسکون سرک کشید؛ سرزمین‌های بسیاری را زیر پا نهاد؛ با ملّت‌ها و اقوام گوناگون آشنا شد؛ و به‌قول خودش، *«پس از این‌که سیاحتِ یک دُورهٔ تمام دنیا را به انتها رسانیده، یعنی از اروپا به امریکا، و از امریکا به ژاپن و چین سیاحت کرده، وارد هند، بندر بمبئی،»* [۲۷۲] شد و در پیِ اقامت در بمبئی و ملاقات با آقاخان محلّاتی و سایر ایرانیانِ مقیم هندوستان، با کشتی، عازم کراچی گردید.

کراچی را به مقصد مسقط ترک کرد و از طریق سفر در دریای عمّان، به حاشیهٔ خلیج‌فارس رسید و به مدد کشتی‌های مسافربَری، از بندرعبّاس به بوشهر رفت و سرانجام پس از سال‌ها دوری، در روز «چهاردهم رجب ۱۲۹۴ قمری *(مرداد ۱۲۵۶ شمسی)»* [۲۷۳]، قدم بر خاک میهن نهاد.

معتبرترین مُعَرِّف زندگی و بهترین شارِحِ سرگذشتِ حاج سیّاح، در وهلهٔ اوّل سفرنامه‌ها و آثار مکتوبِ او، سپس مقدّمهٔ مَوجز و دقیقی است که پسرش، حمید سیّاح، به کتاب *«خاطرات حاج سیّاح»* افزوده است:

---

۲۷۱. همان‌جا، صفحات ۱۹۵ و ۱۹۶.

۲۷۲. خاطرات حاج سیّاح، یا دورهٔ خوف و وحشت، محمّدعلی سیّاح محلّاتی، به‌کوشش حمید سیّاح، به تصحیح سیف‌الله گُل‌کار، زیرنظر ایرج افشار، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۵۹، صفحهٔ ۵.

۲۷۳. همان‌جا، صفحهٔ ۱۱.

«پدرم حاج محمّدعلی سیّاح محلاّتی، فرزند مرحوم حاج محمّدرضا، در خانواده‌ای دوست‌دارِ علم و ادب به دنیا آمد و در عُنْفُوانِ جوانی، برای تحصیلِ علوم مُتَداوَلهٔ آن زمان، به تهران، و بعد، با کمکِ مالیِ عموی خود، به اَعْتاب مقدّسه، مسافرت نموده و از محضر دانش‌مندان و عُلَمای عصر خویش بهره‌مند شد.

«در مراکز علم، مانند نجف و کربلا، از ممالک مختلف، مِن‌جمله قفقازیّه و هندوستان، طُلاّب مسلمان، برای تحصیل علوم دینی گِرد آمده و به بحث و فَحْص مشغول بودند. طُلاّب جوان با گفت‌وگو از وضع حکومت‌های مسلمان و مقایسهٔ آن‌ها با ممالک اروپایی، رمز پیش‌رفت را در وجود قانون و اجرای صحیح آن می‌دانستند و مرحوم پدرم‌نیز، که وضع نابه‌سامانِ وطنش‌را دیده و آتشِ بی‌دادِ حُکّام و صاحبان القاب و مَناصِب را ملاحظه کرده بود، با داشتنِ چنین عقیده‌ای، شوق سیاحت و مطالعه در وضع اجتماعیِ ممالک مُتَرَقّی، در ایشان برانگیخته می‌شود.

«در سنّ بیست و سه‌سالگی، پس از فراغت از تحصیل در عَتَبات، به ایران مراجعت نموده و عمویش که در مهاجرانِ اراک سکونت داشت، چون او را جوانی شایسته و عالِم می‌بیند، دختر خود را برای او نام‌زد می‌کند. داشتنِ عیالی مُتَمَوِّل، و زندگی کردن با خرج او، با طبع پدرم سازگار نبود و به همین جهت، با توشهٔ مختصری، بی‌خبر، به قصد خارج شدن از مملکت، فرار کرده و چون قفقازیّه را نزدیک‌تر می‌بیند، از راه زنجان و تبریز، عازم آن‌جا می‌شود.

«در تبریز، با تُجّاری که با محلاّت آشنا و مربوط بوده‌اند، تماس گرفته و خود را هم‌سفرِ یک نفر محلاّتیِ محمّدعلی‌نام، که بین راه زنجان به تبریز به مرض قولَنْج درگذشته، معرّفی نموده و خواهش می‌کند که خبر فوت چنین شخصی را به محلاّت برسانند، تا خانوادهٔ او دیگر در انتظار نمانند و بدین‌ترتیب خبر فوت او در محلاّت منتشر می‌گردد.

«پس از رسیدن به قفقاز، مدّتی در آن‌جا مانده و با زبان‌های تُرکی و ارمنی و روسی آشنا گشته و عازم سیاحَتِ اروپا می‌گردد. ابتدا به اسلامبول و اروپای غربی و بعد به روسیه رفته و سپس با مَشَقَّتِ فراوان و قبول کارهایی چون مترجمیِ ممالک دیگر، اروپا را سیاحَت کرده و با زبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز آشنا می‌شود و بعد به سرزمین امریکا پا نهاده و پس از اقامت طولانی در آن‌جا و سیاحَتِ کامل، به قصد مسافرت به چین و ژاپن، از دولت امریکا، تصدیق‌نامه‌ای که

فقط برای مسافرت به چین و ژاپن مؤثّر بود، گرفته (چون ایران با دولتین چین و ژاپن روابط سیاسی نداشت و آن‌ها گذرنامهٔ ایرانی را نمی‌پذیرفتند) و با کشتی‌های امریکایی، عازم چین و ژاپن و پس از آن برای دفعهٔ ثانی به هندوستان می‌رسد.

«در بمبئی [...] با آقایان محلاّتی ملاقات نموده و پس از آن مُراوِدِه را کم می‌نماید. محلاّتی‌هایی که برای زیارت پیش‌وای خود، آقاخان، به هند رفته بودند، او را دیده و در مراجعت به محلاّت، خبرِ زنده بودنِ او را به خانواده‌اش می‌رسانند. مادرش نامه‌ای به آقاخان نوشته و خواهش می‌کند که:

«"پسرم را به من برسان! پدرش از رنج فراق او فوت کرده و من هم پیر شده و چیزی از عمرم نمانده است."

«آقاخان کسی را به نزد مرحوم پدرم فرستاده که با شما کاری دارم. و با دیدنِ پدرم، نامهٔ مادرش را به او می‌دهد و می‌گوید:

«"مادرت خیال می‌کند علی‌آباد هم شهری است و شما از من حرف‌شنوی دارید." [...]

«این نامه سبب می‌شود که پدرم بعد از هجده‌سال به وطن مراجعت نمایند...»[۲۷۴]

نهاد ناآرام و روح بی‌قرارِ حاج سیّاح، او را در ایران نیز از این‌سو به آن‌سو می‌کشاند و از این ولایت به آن ایالت می‌بُرد و در یکی از همین جابه‌جایی‌ها و سفرهای بی‌پایان، گذارش به فراهان افتاد و در بخشی از یادداشت‌هایش که به نوشتهٔ حمید سیّاح، «با ورود به بندر بوشهر، در روز ۱۴ رجب ۱۲۹۴ قمری، برابر با سوّم مرداد ۱۲۵۶ شمسی که سی‌سال از سلطنت ناصرالدّین‌شاه می‌گذشت، شروع شده و تا ماه‌های اوّل سلطنت احمدشاه ادامه می‌یابد»[۲۷۵]،... از فراهان یاد کرده است:

«ورود به محلاّت، اواسط ذی‌حجّهٔ ۱۲۹۵ قمری/آذر ۱۲۵۷ شمسی، دو ساعت از شب رفته، به‌راه افتاده، در جایی توقّف ننموده، وارد نیمور شدیم. وقت صبح بود. بعد از کمی استراحت، باز به‌راه افتادیم. چون نزدیک به محلاّت شدم، نخواستم روز وارد شده، اسباب زحمتِ استقبال‌کنندگان شوم. لِهٰذا به طرف نخجیروان رفتم، که

۲۷۴. همان‌جا، صفحات ۱ و ۲.
۲۷۵. همان‌جا، صفحهٔ ۳.

در آن‌جا مانده، شبانه وارد محلاّت شوم. محلاّتیان رفته و جزئی اشیاء که داشتم، بُرده، به مادرم هم اطّلاع دادند. عبدالواسع و حاجی ملاّمهدی و بعضی از کسانم به نخجیروان آمدند. چنان حرکت کردیم که نیم ساعت به صبح مانده، وارد محلاّت شدیم...»[۲۷۶]

وصال حاج سیّاح و مادرش، پس از هیجده سال مُفارقت، احساسات نهفتهٔ او را بیدار کرد. لیکن آن‌قدر که والِدهٔ حاج سیّاح به وجد آمد و رحمت خداوند را شُکرانه به‌جای آورد، خودِ حاج سیّاح چندان از این‌رو به آن‌رو نشد و کماکان تابع ندای حساب‌گرانهٔ عقل و منطقش باقی ماند:

«مادرم که تا صبح نخوابیده و در انتظار بود، رسیده، خود را به دامنش افکندم. به آغوشم کشیده، سر به آسمان بلند کرده، دعای خیر نمود و به ملاقاتِ جدیدم به سجدهٔ شُکر افتاده، شُکرها نمود. واقعاً انسان نمی‌تواند مِهر مادری را به زبان یا قلم بیان کند و لذّتی که در دیدار است، بعد از انتظار، به بیان راست نمی‌آید. خودم مسرور بودم از این‌که مایهٔ سُرور مادر شدم.

«پس، چند روز باز در محلاّت اقامت کرده، با اهل وطن تجدید دیدار نمودم و ترتیب امور زندگانیِ مادر و کسانم را داده، به والِده گفتم:

«"من از خدمت شما سیر نمی‌شوم و دوری از شما را نمی‌خواهم، لکن می‌دانم شما هم خِیر و خوبیِ مرا می‌خواهید. توقّف زیاد من در محلاّت، بِالکلّیه قدر و اهمیّتِ زحمات مرا می‌بَرَد و کم‌کم مخلوط مردم این‌جا و طرف کارها شده، بالأخره باید مثل یکی از این اهالی، داخل اوضاع این‌جاها شوم. البتّه تو هم راضی نیستی. به رضای تو به تهران می‌روم."...»[۲۷۷]

مادر حاج سیّاح به‌ناچار با خواستهٔ پسرش موافقت کرد و حاج سیّاح، به قصد سفر به اراک، وارد فراهان شد و آن‌جا را خرّم و آباد یافت:

«مادرم خیلی پسندیده، این‌دفعه قلباً راضی گردیده، با دو اَخَوی، از راه شانق، به طرف سلطان‌آباد عراق [= اراک] حرکت کردیم. روزی در شانق به‌سر بُرده، فردا حرکت‌کرده، روزی هم در خِیرآبادِ فراهان به شب رساندیم. این‌جاها از جاهای آبادِ

---

۲۷۶. همان‌جا، صفحات ۱۹۰ و ۱۹۱.

۲۷۷. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹۱.

ایران است. فردا نیز از آن‌جا به‌راه افتاده، وارد سلطان‌آباد شدیم...»[۲۷۸]

اقامت حاج سیّاح در اراک، کوتاه‌مدّت بود و بعد از گردشی مختصر در بازار و محلّات شهر، و ملاقات با بستگان و اقوامش، به‌خصوص اولاد دخترعمو و هم‌سر سابقش، راه تهران را در پیش گرفت:

«حرکت از سلطان‌آباد، اوایل محرّم ۱۲۹۶ قمری/ دی ۱۲۵۷ شمسی، عزم حرکت به طرف تهران کردم. لکن اوّل خواستم آشتیان و تفرش و ساوه و بندساوه را ببینم. برادران را برگردانیده، یک نفر خادم برداشته، با یک نفر بلدِ راه، هم‌راه شدم...»[۲۷۹]

مسیر انتخابیِ محمّدعلی سیّاح محلّاتی، از فراهان می‌گذشت و نخستین منزل، روستای مشهد میغان (میقان) بود:

«چون دیروقت حرکت کرده بودیم، در مشهد مغان، که دِهِ مختصری و نزدیک است، منزل کرده، نصف‌شب به‌طرف آشتیان حرکت کردیم.

«در این اطراف چهار قصبه است که هریک به واسطهٔ بعضی اشخاص بزرگ یا عالِم، که از آن‌جاها به‌وجود آمده، اهمیّت دارند. فراهان، که مولِد و منشأً مثل مرحوم امیرکبیر، میرزاتقی‌خان شهید، و قائم‌مقام مرحوم، میرزا ابوالقاسم، مرد بزرگی است. آشتیان، که وطن آقای مستوفی‌الممالک و بعضی عُلَما و نویسندگانِ تهران است. تفرش، که واقعاً نویسندگان و مُنشی‌های آن در هر طرفِ ایران پراکنده شده‌اند. اردکان، که موطنِ اصلیِ فاضل کامل ملّاحسین اردکانی است که در کربلا از عُلَمای معروف است...»[۲۸۰]

در اثر سهل‌انگاریِ مردِ راه‌نما، حاج سیّاح از ساروق و اعماق فراهان سر درآورد و همین توفیق اجباری موجب شد حاج سیّاح، در یادداشت‌هایش، مرغوبیّتِ محصولات کشاورزی فراهان را بِستایَد:

«در راه، بلد، که جوان بود، خوابش دررُبود و بعد از قدری که رفتیم، در نمک‌زار واقع شدیم. بلدِ راه بیدار شده، به طرف راه، از بی‌راهه، ما را دَلالَت کرد، تا طلوع صبح که روشن شد، گفت:

---

۲۷۸. همان‌جا، همان صفحه.

۲۷۹. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹۳.

۲۸۰. همان‌جا، همان صفحه.

«"ما به طرف ساروق آمده‌ایم. بایست به طرف سیاوشان برویم."

«میرزا محمّد صادق ادیب‌الممالک قائم‌مقامی می‌گوید:

«"خواجه نظام‌الملک در وصیّت‌نامهٔ خود، سیاوشان را از آثار سیاوش ابن‌کی‌کاووس دانسته و یاقوت حَمَوی هم اشاره کرده."

«ساروق از عمدهٔ دهات فراهان، در سرِ راه عَتَبات، از طریق قم و تهران، واقع شده. از اَماکنِ قدیمهٔ ایران و محلّ بعضی وقایع تاریخی است. مِن‌جمله داستان حملهٔ دزدان بر دِعْبِل خزاعی است. انگور و شیره و رُبّ انگور و حَلویاتِ انگوریِ آن بسیار ممتاز و مشهورِ ایران است.

«چندین بُقْعِه در آن خاک هست، مِن‌جمله بُقْعِهٔ امام‌زاده صالح، که قاضی نورالله شوشتری، در مجالس المؤمنین، او را به جَلالَتِ قدر ستوده. این قَریهِ از املاک میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام مرحوم بوده.

«بِالْجُمله به طرف سیاوشان رفته، قبل از ظهر وارد شده، صرف غذا و استراحتی کرده، به‌راه افتاده، بعد از یک ساعت طیّ مسافت، وارد آشتیان شدیم...» [۲۸۱]

▣

بصیرالملک شیبانی، از مستوفیانِ صاحب‌نامِ عصر ناصری ــ که به اقتضای مقام و مَنْصَبش، ناگزیر از سفر به گوشه و کنار ایران بوده ــ به روستاهای فراهان هم سر می‌زده و مشاهداتش را، از مناطق گوناگون، در یادداشت‌های روزانه‌اش، ثبت می‌کرده، که در این میان، در بخش کوتاهی از روزنامهٔ خاطراتش، از فراهان و بومیان فراهان سخن گفته است.

مهدی بامداد، در جلد دوّم کتاب شرح حال رجال ایران، راجع به زندگی میرزا طاهر بصیرالملک، اطّلاعاتی کلّی داده و بعضی جزئیّات، مانند تاریخ تولّد و زمان وفات او را روشن نکرده است:

«میرزا طاهر مستوفی کاشانی، بصیرالملک، در ابتدا سررشته‌دار و بعد در سال ۱۲۸۰ هـ.ق، از کارمندان دفتر استیفا (وزارت دارایی) بود. سپس مستوفی (مُحاسِب) سمنان و دامغان گردید و سال‌های مُتَمادی در این سِمَت باقی بود. بعد، شغل مزبور را به پسرش میرزا منصورخان معدّل‌الدّوله واگذار نمود.

---

۲۸۱. همان‌جا، صفحات ۱۹۳ و ۱۹۴.

«میرزا طاهر قرآن با کشف‌الآیات و مثنوی با کشف‌الأبیات چاپ کرده، که خیلی مرغوب و معروف است و در سال ۱۲۹۹ هـ.ق، به دستور محمّدرحیم‌خان علاءالدّوله، و به اِهْتِمام میرزاطاهر مستوفی، مثنوی‌ای که امروزه به مثنوی علاءالدّوله شهرت دارد، به طبع رسید. مثنویِ مزبور، در صحّت و اِتْقان، و این‌که دارای کشف‌الأبیاتی است از تمام ابیات مثنوی، از شاه‌کارهای طبع است.

«میرزا طاهر، که در سال ۱۳۱۰ هـ.ق، ملقّب به بصیرالملک شد، زحماتی [را] که در این مثنوی کشید و به‌نام علاءالدّوله به طبع رسید و شهرت زیادی پیدا کرد، به هدر نداد [و] نام‌بُرده از این موقعیّت استفاده کرده، بعداً خودش نیز مثنوی‌ای با کشف‌الأبیاتی با قطع کوچک‌تری تنظیم و ترتیب داده، به طبع رساند، که امروزه معروف است به مثنویِ چاپ بصیرالملک.

«در همین سال ۱۳۱۰ هـ.ق، که میرزامحمّدخان اقبال‌الدّولهٔ کاشی وزیر کلّ خالصه‌جات شد، بصیرالملک را مُباشِر (معاون) امور خالصه‌جات نمود...»[۲۸۲]

خاطرات بصیرالملک، از روز پنج‌شنبه ۲۲ / جمادی‌الأولیٰ / ۱۳۰۱ آغاز می‌شود و تا واپسین روزهای سال ۱۳۰۶ هـ.ق می‌پاید.

ایرج‌افشار، که بازنویسیِ یادداشت‌های بصیرالملک و امور تصحیح و تحقیق پیرامون آن را به بهترین شکل انجام داده، در مقدّمهٔ کتاب، توضیحات روشن‌گرانه‌ای داده است:

«بصیرالملک عادت داشت که روزبه‌روز رُؤوس مطالب و اتّفاقات زندگیِ خود را یادداشت کند و اگر احیاناً علّتی یا کسالتی مانع می‌شد که نتواند در روز خود یادداشتِ روزانه را بنویسد، روی‌دادهای دو یا سه‌روزه را با هم می‌نوشت. این عادت را در سفر هم از دست نمی‌گذاشت و در همین کتاب، آن‌چه دربارهٔ سفر و مأموریّت به قزوین و زنجان، به مدّت هفت ماه (صفحات ۶۸-۲۱)، و ملایر، به مدّت نزدیک به پانزده ماه (صفحات ۴۱۳-۳۲۶)، نگاشته و در حکم سفرنامه است، یادآورِ عادتِ خوب و سودبخشِ او است.

«یادداشت‌های روزانهٔ بصیرالملک مَمْلُو است از مطالبی که ما را با وضع زندگی‌های روزمرّهٔ معمولی و سادهٔ رجال دیوانی و حتّی بعضی از اعیانِ وقت و

---

۲۸۲. شرح حال رجال ایران، همان‌جا، کتاب دوّم، صفحهٔ ۱۸۵.

قسمتی از افراد کاملاً عادی و مخصوصاً طبقات روستایی و عمله و فعله آشنا می‌کند و به‌طور کلّی وضع اجتماعی و مدنیِ ایرانِ یک‌صد سال پیش را پیش چشم ما مجسّم می‌دارد. ایرانی که سادگی و بی‌نوایی را توأمان با خود داشت...» [۲۸۳]

بصیرالملک، در حین سفر و مأموریّت ملایر، در سال ۱۳۰۴ ه.ق، روز اوّل ماه رجب، به آشتیان رسیده و از آن طریق به فراهان رفته است:

«روز پنج‌شنبه غُرّهٔ [رجب‌المرجّب ۱۳۰۴]. امروز، روزه نبودم. [...] یک ساعت از روز گذشته، از جهرود سوار شده، بین راه راست آشتیان، کنار نهر، ناهار خوردیم، که آشتیان پیدا بود.

«از آن‌جا سوار شده، چهار ساعت و نیم به غروب مانده، وارد سیاوشان شدیم. خانهٔ میرزا اسماعیل زنجانی‌الاصل منزل کردیم. بادِ بسیار سردی همه‌جا بود. اتاقِ منزل من، دری داشت رو به شمال، در بلندی. رودخانه در پایینِ عمارت می‌رفت. زن‌های دِیه، لبِ رودخانه رَخت می‌شُستند. مدّتی دَم آن درب نشسته، تماشا کردم. چشم‌اندازِ بسیار خوبی داشت و زراعتِ اهلِ دِیه، جلوی منظرِ بالاخانه بود.

«با مشهدی علی‌آقانامی، صحبتِ قیمتِ بُز و میش داشتیم. قرار داد که یک ماه بعد از عید، آدم بفرستیم برود در راوه، که مُحاذیِ جهرود است، بُز را از قرار جفتی دوازده‌هزار، میش را جفتی پانزده‌هزار، بخرد. میش و بُزِ بچّه‌دار جاهل را به این قیمت بخرد. میرزا احمدنامی، که خویشِ مرحوم میرزا شفیع تویسرکانی است، مرد ریش‌بلندِ ریش‌سفیدی است، عصر، دیدن آمد. رفت منزل و به‌قدر یک من نان لواشِ بسیار خوب تعارف آورد، یعنی فرستاد. پیغام دادم که خودش بیآید شب پیش من شام بخورَد، نیآمد...» [۲۸۴]

میرزا طاهر مستوفی، روز بعد، قدم بر پهنهٔ فراهان نهاد:

«روز جمعه دُوُیم [رجب‌المرجّب ۱۳۰۴]. امروز یک ساعت از روز گذشته، از سیاوشان، از خانهٔ میرزا اسماعیل سوار شده، به‌قدر دو فرسخ آمدیم تاج‌آباد، مزرعهٔ مستوفی‌الممالک، که تازه آباد کرده‌اند. آبِ آن‌جا شور است و خربوزه‌کاری می‌کنند.

۲۸۳. روزنامهٔ خاطرات بصیرالملک شیبانی، ۱۳۰۶-۱۳۰۱ ه.ق، در روزگار پادشاهی ناصرالدّین‌شاه قاجاری، طاهر بصیرالملک شیبانی، به کوشش ایرج‌افشار و محمّدرسول دریاگشت، انتشارات دنیای کتاب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۰، صفحهٔ نوزده.

۲۸۴. همان‌جا، صفحات ۳۳۰ و ۳۳۱.

آن‌جا پیاده شده، یک چهاریک نان، که تازه پخته بودند، خریدیم به یک عبّاسی. یک غَلْیان آن‌جا کشیدیم. بادِ شدید، از اوّل منزل تا آخر بود.

«آمدیم ولاشجرد، مِلکیِ میرزا حبیب‌الله، برادرِ دبیرالملک مرحوم. از آن‌جا گذشته، آمدیم به نظم‌آباد، که سابق مِلک مرحوم معین‌الملک بوده است. پیاده شدیم. زن‌ها نان می‌پختند و رَخت می‌شُستند. لبِ تنور، توی اتاق، که با گِلِ سفید اندود کرده بودند، نشستیم. یک دانه نان از تنور صاحب‌خانه خواستم، آوردند. درعوض یک بشقاب پَلاوْ به او دادم. کاه به مال‌ها دادند. بعد از ناهار، یک قِران انعام داده، سوار شدیم...» [۲۸۵]

در سال ۱۳۰۴ ه.ق، دشت‌های فراهان چنان از قطرات باران لب‌ریز بوده‌اند که آب‌های زیرزمینی، در ساروق، غَلَیان می‌کرده‌اند، پوستهٔ سخت زمین را می‌دریده‌اند، و به کاشانه‌های مردم لطمه می‌زده‌اند:

«دو فرسخ آمدیم به ساروق، مِلکیِ اولاد مرحوم میرزا علی قائم‌مقام. آهنگران با نظم‌آباد کم‌تر از نیم فرسخ فاصله دارد، که از نظم‌آباد آمدیم آهنگران و از آن‌جا گذشته، به ساروق آمدیم. در خانهٔ پسر مرحوم آقامیرزاعلی قائم‌مقام منزل کردیم. باغچهٔ خانهٔ ایشان آب بالا آورده بود و جاری بود. تمام ساروق آب بالا آورده است. چاه‌ها که بیست ذرع طناب‌خور داشته، حالا با دست آب برمی‌دارند. اغلب خانه‌ها را آب خراب کرده است...» [۲۸۶]

هنگام خروج بصیرالملک از ساروق، خبر دادند که یکی از افرادِ محمودخانِ افغان، از خدمت گریخته است:

«روز شنبه سوّم [رجب‌المرجّب ۱۳۰۴]. امروز، یک ساعت از روز گذشته، از ساروق سوار شدیم. به آخرِ خانه‌های ساروق که رسیدیم، دیدم محمودخان افغان، با دو سوار، ایستاده است. پرسیدم. گفت:

«"آدمِ من فرار کرده و در میانِ این دِیه گم شده است."

«جمعی از رَعایا هم ایستاده بودند. با محمودخان سؤال و جواب می‌کردند که من رسیدم. میرزاعبدالله را فرستادم رفت کدخدا را بیآوَرَد. رفت، گفت:

---

۲۸۵. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۱.

۲۸۶. همان‌جا، همان صفحه.

«"کدخدا نیست."
«گفتم برود میرزا ابراهیم برادرِ کدخدا را بیآورَد. رفت و آورد. تأکید کردم که:
«"باید جارچی بیاندازی و آدمِ محمودخان را پیدا کنی! تا ظهر مهلت است."
«محمودخان گفت:
«"من خود می‌مانم تا پیدا شود."
«گفتم:
«"پس من هم می‌مانم."
«اصرار کرد که:
«"شما بروید!"
«گفتم:
«"می‌روم، ولی اگر پیدا نشد، به من خبر بدهید!"...»[۲۸۷]

در دیزآباد، به میرزا طاهر مستوفی کاشانی، اطّلاع دادند که خواسته‌اش را تحقّق بخشیده‌اند و مردِ نگون‌بختِ مُتَواری از خدمت را، در یک فرسنگیِ ساروق، دست‌گیر کرده‌اند:

«یک ساعت از شب گذشته، سلطان‌محمّدخان، برادرِ محمودخان، آمد به معذرت زیاد از حدّ، که محض همان حرف من، که در ساروق گفتم و به برادرِ کدخدا تأکید کردم، جارچی فرستاده بود و سوار بیرون کرده بود به اطراف. در یک فرسخی [ساروق]، آدمِ خان را پیدا کرده، آورده بودند...»[۲۸۸]

▣

از قراری که جواد صفی‌نژاد، در پیش‌گفتار «سفرنامهٔ عراق عجم» نوشته است، نگارش سفرنامه، در ایران، و یا دربارهٔ ایران، پیشینه‌ای طولانی دارد، «ولی در عصر صفویّه مُتَداوَل، و پس از آن رواج یافت و روزبه‌روز بر اهمیّت سفرنامه‌نویسی و تدوین خاطرات افزوده گردید، تا این‌که به عصر درخشان خود در زمان قاجاریّه رسید و برگ زرّین آن متعلّق به زمان ناصرالدّین‌شاه قاجار می‌باشد.

«در این زمان، علاوه بر سفرنامه‌های فراوانی که غیرایرانیان دربارهٔ ایرانِ زمانِ

---

۲۸۷. همان‌جا، صفحات ۳۳۱ و ۳۳۲.
۲۸۸. همان‌جا، صفحهٔ ۳۳۲.

قاجار به رشتهٔ تحریر کشیده‌اند، خود ایرانیان هم سفرنامه‌ها و خاطرات فراوانی از خود برجای گذارده‌اند که برخی از آن‌ها متعلّق به اوضاع داخلی ایران و بعضی به خارج از ایران اختصاص دارد و نسخه‌های منتشرنشدهٔ فراوانی از این سفرنامه‌ها، به شکل اوّلیهٔ خود، درکتاب‌خانه‌های مختلف پراکنده است...»[۲۸۹]

صفی‌نژاد تاریخ تعدادی از سفرهای مهمّ سلطان صاحبْقِران و زمانِ نوشتنِ گزارش‌های آن سفرها را، در مقدّمهٔ سفرنامهٔ عراق عجم، ذکر کرده است:

«سه سفرنامهٔ شاه به فرنگ، در سال‌های ۱۲۹۰، ۱۲۹۵، و ۱۳۰۶ ه.ق، سفرنامه‌های کربلا و نجف (۱۲۸۷ ه.ق)، مازندران (۱۲۹۲ ه.ق)، و خراسان (۱۳۰۰ ه.ق)، از جمله سفرهایی می‌باشند که ناصرالدّین‌شاه دربارهٔ هریک از آن‌ها سفرنامه‌ای نوشته و در زمان حیاتش، به صورت چاپ سنگی، منتشر گردیده است.

«آخرین سفرنامه‌ای که ناصرالدّین‌شاه تحریر و تنظیم نموده است، سفرنامهٔ عراق عجم و بِلاد مرکزی ایران است که در اواسط ماه شوّال ۱۳۰۹ قمری (اواخر اردی‌بهشت ۱۲۷۱ شمسی) آغاز، و تا اواسط محرّم ۱۳۱۰ قمری (اواخر مردادماه همان سال) به مدّت نَوَد و هفت روز به‌طول انجامیده و خطّ سِیر مسافرتِ از پیش تعیین شدهٔ خود را، با اسب و کالسکه، به همراه انبوه سواران و خدمه، با تشریفات خاصّی، پیموده است...»[۲۹۰]

ناصرالدّین‌شاه، در سفر به عراق عجم، که برخی از روستاهای تابع فراهان پذیرای ناگزیر *«موکِب همایونی»*اش شده بودند، کاروانی متشکّل از چند هزار نفر وزیر و سردار و امیر و نجیب‌زاده و فرّاش و محافظ و صنعت‌گر و خدمت‌کار و خلاصه طُفِیْلی و قُفِیْلی را، از پیِ خویش بُرده بود. کثرتِ هم‌راهان شاه قَجَر به‌اندازه‌ای بوده که خودِ معاصران او هم، سرشماریِ دقیقی از ایشان ارائه نکرده‌اند.

دوست‌علی‌خان معیّرالممالک، در کتاب *«یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدّین‌شاه»*، سخنش را با سفر ناصرالدّین‌شاه به عراق عجم آغاز کرده است:

«در سال یک‌هزار و سیصد و نُه قمری، از عربستان، وبایی سهم‌گین به ایران آمد

---

۲۸۹. سفرنامهٔ عراق عجم (بِلاد مرکزی ایران)، به انضمام جغرافیای دریاچهٔ قم (حوض سلطان)، ناصرالدّین‌شاه قاجاری، به کوشش جواد صفی‌نژاد، انتشارات تیراژه، چاپ دوّم، تهران، بهار ۱۳۶۲، صفحهٔ یک.

۲۹۰. همان‌جا، صفحهٔ دو.

و کشتاری شگفت کرد. چندی پیش از بروز بیماری در ایران، ناصرالدّین‌شاه با اردویی مفصّل، بالغ بر نُه‌هزار نفر، به مسافرت عراق [عجم] رفت...»[۲۹۱]

دکتر فووریه، طبیب مخصوص و مُلازِم سفر سلطان صاحبْقِران، اعداد و ارقامی بیش از این‌ها را ذکر کرده است:

«برخلاف سال‌های گذشته، امسال از دروازهٔ جنوب شرقیِ پای‌تخت بیرون رفتیم و پس از عبور از جادّهٔ شاه‌زاده عبدالعظیم و گذشتن از طرف راستِ برج ری، بعد از دو ساعت به کهریزک رسیدیم و در زیر چادرهایی که قبلاً در زیر سایهٔ درخت‌ها، در محلّی خنک، زده بودند، منزل کردیم. [...] بعد از آن‌که عقب‌ماندگان رسیدند، عدّهٔ ما به دَه هزار نفر رسید؛ با چهارهزار اسب، غیر از حیوانات بارکش، قریب به دویست و پنجاه زن، از نِشوان حرم نیز با ما همراه بودند...»[۲۹۲]

ناگفته پیدا است که عبور قافله‌ای چنین کثیر و پرتعداد، از دهات و شهرهایی که اغلبشان در فقر و فاقِه غوطه‌ور بوده‌اند، چه خسارات هنگفتی به مزرعه‌ها و جالیزها و باغ‌ها می‌زده و چه رعب و هراسی به دلِ ساکنانِ بی‌پناه و تنگ‌دستِ روستانشین می‌انداخته است. سُنبله‌های گندم و جُو، پیچک‌های رَوَندهٔ مُو، و بوته‌های صیفی، لگدکوبِ اسبان و استران و ابواب‌جمعیِ اردوی سلطانی می‌شده‌اند و ساکنان هر منطقه‌ای که برای سکونت موقّتیِ ده هزار نفر مُلازِمانِ فرمان‌رَوای قَدَرقدرت انتخاب می‌شده، چنان خسارات سنگینی می‌دیده‌اند که اکثر قریب به اتّفاقشان نمی‌توانسته‌اند از پسِ جبران صَدَمات و لَطَمات ناشی از اقامتِ همراهان شاه برآیند و به خاک سیاه می‌نشسته‌اند. کسبهٔ خُرده‌پا و تُجّار ثروت‌مندِ مقیم شهرها و قَصَباتی که سر راه قافلهٔ سلطانی بوده‌اند و حُبوب و بُنْشَن و سایر ارزاق مورد نیاز آشپزخانه را به کارگزاران درباری می‌فروخته‌اند، پس از آن‌که کاروان به‌سوی منزل‌گاه بعدی حرکت می‌کرده، فریاد و فغان برمی‌آورده‌اند که به اِزای آن همه اجناسی که تحویل داده‌اند، دیناری نگرفته‌اند و نه می‌دانند چه‌گونه غَرامَت بگیرند، و نه می‌دانند از چه

۲۹۱. یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدّین‌شاه، دوست‌علی معیّرالممالک، نشر تاریخ ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۱، *صفحهٔ* ۹.

۲۹۲. سه سال در دربار ایران، از ۱۳۰۶ تا ۱۳۰۹ ه.ق، فووریه (طبیب مخصوص ناصرالدّین‌شاه قاجاری)، ترجمهٔ عبّاس اقبال آشتیانی، شرکت سهامی چاپ و انتشارات کُتُب ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۲۶، صفحهٔ ۲۵۵.

کسی دادخواهی کنند.

جواد صفی‌نژاد، پژوهش‌گر توانا، به‌درستی بر نقطه ضعف اساسی «*سفرنامهٔ عراق عجم*» انگشت نهاده و دربارهٔ محتوای سفرنامه، نوشته است:

«*در سفرنامهٔ حاضر، آن‌چه بیش از مسایل دیگر به چشم می‌خورَد، وضع جغرافیای توصیفیِ خطِّ سیر و نام و نشانِ بزرگان و سران مملکتی می‌باشد. چه ناصرالدّین‌شاه همه‌روزه به یادداشت مسایل فوق توجّهٔ خاصّی مبذول می‌داشته، زیرا روزانه دربارهٔ وضع راه‌هایی که عبور می‌کرده و افرادی که ملاقات می‌نموده، شرح مفصّلی داده است. مُنتهیٰ ناصرالدّین‌شاه، هم‌چون هر سیاست‌مدار دیگری، موضوع بحث با سران مملکتی و منطقه‌ای را به تحریر نکشیده است و فقط به "ملاقات آمدند" و "فرمایش فرمودیم" اِکْتِفا نموده است، تا آن‌جاکه غَرَض از این مسافرت نیز در پردهٔ ابهام باقی مانده و فقط حدس‌هایی در این باره می‌زنند. با وجود این، اطّلاعات فراوانی از گردنه‌ها، رودها، چشمه‌ها، راه‌ها، پل‌ها، مقدار آب، تعداد جمعیّت، اَماکنِ مسکونی، آداب و رسوم، فرآورده‌های منطقه، نام مالکینِ دهات، اسامی مسؤولین مملکتی، نام رُؤسای اَلْوار منطقه (طَوایِف حسنوند، سگوند، کولیوند، پاپی)، شرح شکارها و اسامی انواع شکار را به‌دست می‌دهد و گاهی هم به مسایلی اشاره می‌نماید، که واقعاً اِعْجاب‌انگیزند، و یا گوشه‌هایی از شناخت مسایل جغرافیایی کشور را روشن می‌سازند. مثلاً به هنگام رسیدن به بروجرد، از دو درخت چنارِ هزار و سیصدسالهٔ اطراف بروجرد، در قسمت "سراب کولیدر" نام می‌بَرَد، و یا جغرافیای تاریخیِ دریاچهٔ حوض سلطان را، برای اوّلین‌بار، براساس واقعیّت‌های عینی منتشر می‌نماید...*»[۲۹۳]

قتل غم‌انگیز میرزا تقی‌خان فراهانی (امیرکبیر)، در سالیان آغازین سلطنت ناصرالدّین‌شاه، به‌اندازه‌ای ناجوان‌مردانه و ناموجّه بود، که هرچه از وقوع آن فاجعه می‌گذشت، کارنامه و خاطرات امیرکبیر، در افکار عمومی ملّت ایران، درخشان‌تر، عزیزتر، و مظلومانه‌تر می‌شد و چون دولت‌مدارانِ بعدی، در فرومایگی و منفعت‌طلبی و بی‌لیاقتی، گوی سبقت از هم می‌ربودند، سیمای میرزاتقی‌خان فراهانی، هر روز نورانی‌تر می‌شد و در نظر توده‌های ستم‌کشیده و بلادیدهٔ مردم،

۲۹۳. سفرنامهٔ عراق عجم، همان‌جا، صفحات هفت و هشت.

جنبه‌های آسمانی، اسطوره‌ای، و رحمانی می‌یافت.

ناصرالدّین‌شاه هم، هرچه بر سنّ و سال و تجربه‌اش افزوده می‌شد و هرچه جهان‌بینی‌اش گسترده‌تر می‌شد، فقدان صدراعظم بی‌هَمالش را بیش‌تر احساس می‌کرد و ای‌بسا که در لحظات خلوت و خلوص، دچار عذاب وجدان می‌شد و خود را بابت صدور فرمان قتل او، نکوهش می‌کرد. از همین رو، در مقاطع مختلف سفرش به عراق عجم، مدام یاد امیرکبیر می‌افتاد و از او ذکر خیر می‌کرد:

«امروز باید از قم به طایقون برویم که در چهل و دو سال قبل از این‌هم که از قم به نیزار آمدیم و میرزاتقی‌خان امیرنظام هم که صدراعظم دولت بود، در رکاب ما بود، به همین طایقون آمده بودیم...»[۲۹۴]

اندکی بعد، باز هم روزهایی که با میرزاتقی‌خان فراهانی سپری کرده بود، برایش تداعی شدند:

«سراپردهٔ ما راکنار نهری زده بودند. زِراعت زیادی در جلوی چادر بود. کوه‌های این‌جا سنگ‌های معدنیِ خوب دارد. خواجه‌ها رفته بودند بعضی سنگ‌ها از همین کوهی که نزدیک به منزل است، آورده بودند. در چهل و دو سال قبل از این، به همین منزلِ دودهک، به شکار آمده بودیم و میرزاتقی‌خان امیرنظام اتابک اعظم هم در رکابِ ما بود...»[۲۹۵]

عاقبت شاه طاقت نیاورد و تصمیم گرفت روستای زادگاهِ میرزاتقی‌خان را از نزدیک ببیند:

«امروز می‌خواهیم برویم به هزاوه، که مَسْقَطالرّأس مرحوم میرزاتقی‌خان امیرنظام است. از قراری که می‌گویند، دو فرسنگ راه است. صبح برخاستیم. جناب امین‌السّلطان به حضور آمد. او را دیده، بعضی کار و فرمایشات فرمودیم و رفت. بعد، حکیم‌الممالک، اولاد مرحوم قائم‌مقام را به حضور آورد و بعد از آن سوار شده، افتادیم به همان راه مرزی‌جران که دی‌روز آمده بودیم و از پشت مرزی‌جران گذشته، رفتیم تا به قَریهٔ مهرآباد که در دست چپ واقع بود و چند مزرعه هم داشت، که اسامی مزارع تیمورآباد و شهرستانک و احمدآباد و بیدک است.

۲۹۴. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹.

۲۹۵. همان‌جا، صفحهٔ ۲۷.

«از مزارع نیز که گذشتیم، جمعیّت زیادی از رَعایا جلو آمده بودند. سیّدی هم جناب حاجی‌آقا محسن بلد همراه ما کرده بود که در جلو بود. همه‌جا رفتیم تا به درّه‌ای که رو به جنوب مُمْتَدّ بود، به نهر آبی رسیدیم که به‌قدر یک سنگ و نیم آب داشت. از آن آب هم گذشته، قدری که رفتیم، به هزاوه رسیدیم. دو محلّه دارد؛ یکی محلّهٔ پایین که اسمش کنگرستان است، و دیگر، محلّهٔ بالا، که اسمش کرهزار است.

«از کرهزار هم گذشته، به راه‌نماییِ بلد، به طرف بالا، برای سرچشمه رفتیم، تا به نزدیک گردنه رسیدیم، که آن طرف گردنه، مزرعه‌ای است دِیم‌کاری می‌کنند، که جزو همین هزاوه و اسمش بانه است. وسعت‌گاهی در آن‌جا دیدیم، باصفا، که گُل و چمن داشت. فرمودیم در آن‌جا آفتاب‌گردان زدند و به نهار [= ناهار] افتادیم...»[۲۹۶]

در روستای هزاوه، عَواطِف و احساسات ناصرالدّین‌شاه سرریز شدند و دنبال رَدِّ پای امیرکبیر گشت:

«گفتیم بروند یکی از کسان مرحوم میرزاتقی‌خان امیرنظام را پیدا کرده، بیآورند ببینیم. رفتند پیرمردی جهانگیرخان‌نام را، که قدِّ بلند و ریشِ سفید داشت، آوردند. عرض می‌کرد من خالوزادهٔ امیرنظام هستم و تا آخر صِدارَتش پیشْ‌خدمت او بودم و مُسْتَمَرّی هم از دیوان داشت.

«خلاصه بعد از ناهار، به‌قدر یک ساعتی استراحت کردیم. قَریهٔ مِهرآباد و مزارع محوّطهٔ آن، تمام مال حاجی‌آقا محسن است. این دِهِ هزاوه را هم تازه خریده است که تمام این‌جاها حالا مال او است. نزدیک مِهرآباد، راه دوتا می‌شود. یکی می‌رود به هزاوه و دیگری می‌رود به دائن که یک گردنهٔ کوچکی دارد و از آن طرفِ گردنه، بلوک شَرّیٰ است. این مزارع مِهرآباد هم همه به جادّه نزدیک است و معلوم بود که چشمه‌های متعدّد دارند.

«بالای خانه‌های میرزاتقی‌خانی، یک درّه بود که درخت داشت و به‌نظر می‌آمد که چشمهٔ خوبی هم داشته باشد. یک خالوزادهٔ دیگر هم از میرزاتقی‌خانِ مرحوم دیده شد که اسمش میرزاحسن و مردی بلندقدّ است. فرمودیم مستخدمش کنند.

«خلاصه دو ساعت و نیم به غروب مانده، سوار شده، در مراجعت، از توی دِه و

---

۲۹۶. همان‌جا، صفحات ۶۱ و ۶۲.

محلّهٔ میرزاتقی‌خانی آمدیم. باز زن و مرد زیادی سر راه‌ها ایستاده بودند. به مهرآباد که رسیدیم، یک ساعت و نیم به غروب مانده بود. از آن‌جا سوار کالسکه شده، راندیم. وقت اذان مغرب، وارد شهر و منزل شدیم...»[۲۹۷]

دیدار ناصرالدّین‌شاه، از فراهان، منحصر به حضور در هزاوه نشد و در فرصتی دیگر به تماشای سایر دهات فراهان رفت و اوضاع فراهانیان را از نزدیک دید:

«روز سه‌شنبه هشتم [محرّم ۱۳۱۰]، امروز باید برویم به نظام‌آباد فراهان. چهار فرسخ راه است. صبح برخاسته، آمدیم بیرون و دو ساعت از دسته گذشته، سوار شدیم. جناب امین‌السّلطان حاضر بود. میرزا ابوالقاسم نوهٔ مرحوم قائم‌مقام هم، دَمِ درِ سراپرده ایستاده بود. سوارِ کالسکه شده، راندیم. آمدیم تا رسیدیم نزدیک دِهِ جیریاد. دیدیم در دامنه افتاده است. سوار اسب شده، از دست راست رفتیم روی تپّه، که مُشْرِف به دِه بود، تماشا کردیم. دو محلّه است و به‌قدر دویست خانوار جمعیّت دارد. آبش از چشمه‌سار است. ادیب‌الملک و میرزا ابوتراب‌خان، که دی‌شب این‌جا منزل کرده بودند، عرض می‌کردند چشمه‌ای دارد که آبش به سردیِ یخ است.

«از تپّه پایین آمده، آمدیم دوباره به کالسکه نشسته، راندیم. ابتدای راه، کوه‌ها نزدیک به جادّه بود. بعد، کم‌کم دور شد و جُلْگهٔ فراهان نمایان شد. جُلْگهٔ وسیعِ آبادِ خوبی است. دو ساعتی که راه آمدیم، رسیدیم به ساروق. باغات زیادی دارد.

«اعتمادالحضرة را فرمودیم برود دست چپ، توی باغات، آفتاب‌گردان بزنند. رفتیم توی باغات، به نهار [= ناهار] افتادیم. دُور نهرها درخت تبریزی کاشته‌اند، امّا وسط باغ درخت نداشت، علف و سبزه داشت. گویا اَشْجار تبریزیِ زیادی که دُور باغ و کنار نهرها کاشته‌اند، برای این است که تیرهایش را به دهات و آبادی‌های اطراف می‌بَرند و روی اتاق‌ها و عمارات می‌ریزند.

«خلاصه تا سه ساعت به غروب مانده، این‌جا بودیم و در ساعت سه، سوار شده، آمدیم از دِهِ ساروق گذشتیم. این دِه مالِ اولاد مرحوم قائم‌مقام است و چون در سرِ راه زُوّار عَتَبات واقع است، خیلی مرغوب و آباد است.

«از آن‌جا گذشته، آمدیم رسیدیم به کَرکان، که دِهِ بسیار معتبری است و قدری از

---

۲۹۷. همان‌جا، صفحهٔ ۶۲.

آن هم مال مستوفی‌الممالک است. این دِه، اسمش کَرکان است و دخلی به گَرکانِ معروف ندارد. دِهِ فارسی‌جان هم به این‌جا نزدیک بود. دِهِ آبادِ خوبی است. از کَرکان گذشته، به کالسکه نشسته، راندیم. از قراری که می‌گویند چند سالی است از باغات و خانه‌های قَریهٔ ساروق، آب زایش می‌کند و به این واسطه زمین‌هایش نامرغوب شده است.

«میرزا حسین‌خان، امین وظایف عراق، امروز دیده شد. در رکاب ما می‌آمد و دهات را معرّفی می‌کرد. قدری که آمدیم، در دست راست، دِهی از دور دیده، پرسیدیم، عرض کردند صادق‌آباد است و مال رحمت‌الله‌خان برادرِ دبیرالملک مرحوم است.

«گفتیم:

«"خودِ رحمت‌الله‌خان هنوز زنده است؟"

«عرض کردند:

«"بلی. و الآن خودش هم در صادق‌آباد است."

«و از قراری که میرزا فتح‌الله نوادهٔ مرحوم قائم‌مقام عرض کرد، به واسطهٔ ناخوشی و علّت مزاج، رحمت‌الله‌خان نتوانسته بود به اردو آمده، شرف‌یابِ حضور شود.

«خلاصه، یک ساعت به غروب مانده، رسیدیم به نظام‌آباد. چادرِ ما را در میرآباد زده‌اند، که به‌قدر پانصد قدم، مسافت از نظام‌آباد دارد و میرآباد یکی از مزارع نظام‌آباد است. وقتی وارد شدیم، روضه‌خوانی شد. سراپردهٔ ما را سرِ قنات زده‌اند و این قنات به وضع غریبی است. به‌قدر دو ذرع گُود است و آبِ کمی هم دارد.

«بعد نشستیم به نقشه کشیدن و نقشهٔ راه امروز را که آمده بودیم، تا منزل کشیدیم. هوای امشب خیلی خوب بود.

«دهاتی که امروز در دست راست دیده شد، اوّل قَریهٔ حسین‌آباد و قطار آقاج، جزءِ فراهان، قَریهٔ بادرستان، قَریهٔ طور، قَریهٔ کلاغ‌نشین، قَریهٔ اوجاوند، قَریهٔ کمیز، قَریهٔ ساروق، قَریهٔ سهل‌آباد، مشهد نوازل، مشهد الکویه، قَریهٔ مریدآباد و قاسم‌آباد، قَریهٔ صادق‌آباد، قَریهٔ دولت‌آباد، قَریهٔ نظام‌آباد که اردو افتاده بود، قَریهٔ آهنگران، قَریهٔ خلج‌آباد؛ دهاتی که دست چپ بودند، اوّل، قَریهٔ اسفندان، قَریهٔ کوت‌آباد، قَریهٔ کَرکان، قَریهٔ فارسی‌جان، قَریهٔ غیاث‌آباد، قَریهٔ جونوشی، قَریهٔ بورقان، قَریهٔ

محمّدآباد.

«روز چهارشنبه نهم [محرّم ۱۳۱۰]، امروز باید برویم به آشتیان. پنج فرسخ سُبُک راه است. آمدیم بیرون، سوار کالسکه شده، راندیم. این‌جا همه مَحالّ فراهان است. اوّل رسیدیم به دِهِ حاتم‌آباد که در دست راست واقع بود. جلال‌الدّوله این‌جا منزل کرده بود. کویر نمک عراق [عجم] هم مُحاذیِ حاتم‌آباد دیده شد. هزاوه هم پیدا بود. خودِ شهر سلطان‌آباد هم از این‌جا دیده می‌شد. دوربین انداختیم، چون هوا غبار داشت، درست پیدا نبود.

«از سلطان‌آباد تا این دِهِ حاتم‌آباد، پنج فرسخ راه است. آمدیم تا به دِهِ تاج‌آباد که مال مستوفی‌الممالک است. از تاج‌آباد هم گذشته، رسیدیم به فیض‌آباد. زن و مردِ اهالیِ این دِهِ جلو آمده بودند. از فیض‌آباد سوار اسب شده، رفتیم روی تپّه. فرمودیم آفتاب‌گردان زدند. به نهار افتادیم و بعد از نهار، سوار کالسکه شده، راندیم برای آشتیان.

«از فیض‌آباد به آشتیان، یک فرسخ می‌شود. راه کالسکه هم همه‌جا خوب بود. آمدیم تا به آشتیان. چون مدّت وقتی بود ندیده بودیم، درست یادمان نبود محوّطهٔ دِه باغات دارد.

«دِهِ آشتیان هم در دامنه واقع است و خانه‌ها را روی هم ساخته‌اند. امین‌حضور جلو آمده بود و بعضی میرزاها و اعیان آشتیان را جلو آورده، معرّفی کرد.

«پرسیدیم:

«"سراپرده کجا است؟"

«عرض کرد:

«"بالای باغات زده‌اند."

«آمدیم رسیدیم به سراپرده. باد و گَرد و خاک غریبی بود. معلوم می‌شود آشتیان بادِ بدی همیشه دارد و آبی هم از میان سراپرده می‌گذشت. سه شب هم در آشتیان باید بمانیم. یعنی فردا که روز عاشورا و قتل است. پس‌فردا هم باید سوار شده، اطراف آشتیان را یک گردشی بکنیم. ناچار این سه‌روزه باید مُتَحَمِّلِ باد و گَرد و خاکِ این‌جا بشویم. شب هم همین‌طور باد می‌آمد و هرچه آب می‌پاشیدند، بازفوراً خشک می‌شد و گَرد و خاک بود. عصر هم مثل هرروز، روضه‌خوان‌ها آمده، روضه خواندند.

«دهاتی که امروز در سرِ راه بود، از این قرار است: (دست راست) امام‌زاده زکریا،

جزو فراهان، قَریهٔ مصلح‌آباد، قَریهٔ شرف‌آباد، قَریهٔ کمال‌آباد، قَریهٔ حاتم‌آباد، قَریهٔ کمال‌آباد ایضاً، قَریهٔ ولاشجرد، قَریهٔ تاج‌آباد، قَریهٔ فیض‌آباد، (دست چپ) قَریهٔ ضبط‌آباد...»[۲۹۸]

▣

در میان خِیْل عظیم هم‌راهان ناصرالدّین‌شاه، در سفر به عراق عجم، مردی فرانسوی حضور داشت، که با سِمَتِ پزشکِ ویژهٔ مقام سلطنت، در دربار ایران، خدمت می‌کرد. دکتر فووریه که بین سال‌های ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۰ ه.ق در ایران سرگرم طبابت بود، با تدوین یادداشت‌های روزانه‌اش، کتاب *«سه سال در دربار ایران»* را پدید آورد. اثر مزبور، توسّط مورّخ یگانه، عبّاس اقبال آشتیانی، به زبان فارسی ترجمه گردید و در سال ۱۳۲۶ ه.ش، در ایران منتشر شد.

عنوان ششمین فصل دفتر خاطرات دکتر فووریه، *«مسافرت به فراهان»* است و پزشک معالج ناصرالدّین‌شاه، از زاویهٔ دید خودش، فراهان را وصف کرده:

«جُلْگِه‌ای که به آن قدم گذاشته‌ایم، هیچ شباهت به جُلْگِه‌های آبادِ خرّم سابق، که از آن‌ها گذشتیم، ندارد، بَل‌که باردیگر به سنگستان و بوته‌های تیغ و اشترخار رسیده‌ایم.

«در اطراف آبادی بزرگی مثل حسین‌آباد، فقط چند مزرعهٔ تک‌تک به‌نظر می‌رسد. ساقهٔ کوتاه غلّات و خوشه‌های کوچک، می‌رسانَد که زمین این‌جا کم‌قوّه و بی‌استعداد است.

«در روی تپّه‌ای معمولی که در سمت راستِ جادّه، و اندکی بعد از آبادیِ حسین‌آباد قرار دارد، خرابهٔ قلعه‌ای برپا است. این قلعه بسیار عظیم بوده و اطراف آن حصار و قسمت پایینِ آن چند برج داشته که همه امروز به حالِ خراب است. در این قبیل قلعه‌ها که در دشت ساخته شده، تمام بنا کارِ دست انسان است. حتّی پایهٔ آن‌که گاهی حکم یک تپّهٔ حسابی را دارد، به همین وضع تهیّه شده. از همین‌جا می‌توان حدس زد که چه‌قدر عمله، یا اگر عمله زیاد نبوده، چه‌قدر وقت لازم بوده است تا چنین قلعه‌ای، جهت دیده‌بانی و حفظ بیابان‌های اطراف، به پایان برسد.

«بعد از شش ساعت اسب‌سواری، قریب پنج فرسخ راه طی کردیم تا به قَریهٔ ننج

---

۲۹۸. همان‌جا، صفحات ۱۷۱ تا ۱۷۵.

رسیدیم و وقتی که چادرهای خود را در آن‌جا افراشته دیدیم، با این‌که آب و آذوقه بِالنِّسبه کم بود، خوش‌حال شدیم. در این‌جا یک رشته قنات است که آب مشروب را از کوه‌ها برای شُربِ اهالی، که آب کم دارند، می‌آورَد. این قَنَوات را برای نـنج کـه حالیه از آن‌ها استفاده می‌کند، نکنده‌انـد، بَـل‌که سـابقاً از ایـن راه آب را بـه آبـادیِ "کسب"، حاکم‌نشین این محلّ، که صد سالی است خراب شده، می‌بُرده‌اند. کسب، امروز خرابه است و از آن جز مسجد ویرانی که کتیبه‌ای به تاریخ ۱۰۱۲ ه.ق دارد، چیزی دیگر باقی نمانده.

«۳۰ و ۳۱ ژوییه / ۵ و ۶ محرّم [۱۳۱۰]، در سر راهِ دو منزلی که یکی را در طیّ سه ساعت راه با کالسکه، و دیگری را در دو ساعت به انجام رساندیم، جز تپّه‌های پرفراز و نشیب و دشت‌های خشک و آبادی‌های کوچک، چیزی دیگر نبود. بعد از قطع این راه، به قَریهٔ قراتکین و بعد از آن به علی‌آباد رسیدیم و علی‌آباد دوّمین آبادی است در این راه، که به این اسم خوانده شده.

«اوّل اوت / ۷ محرّم [۱۳۱۰]، وجود یک پلِ آباد و یک کاروان‌سرای قدیمی، به ما فهماند که از این محلّ، راه بزرگی می‌گذرد. این راه، جادّهٔ مستقیم اصفهان بـه همدان، یعنی به اکباتان، پای‌تخت قدیم دولت ماد است.

«در این نزدیکی‌ها امام‌زاده‌ای است که در میان قبرستانی بنا شده و در اطراف آن ساکنی دیده نمی‌شود. این محلّ، قبرستانِ شهر کهنه‌ای است که باد آثار آن را در زیر خاک و شن مَسْتور کرده. این شهرِ کهنه، همان دیزآباد است که اَفاغِنِه آن را ویـران ساختند.

«بعد از بیست دقیقه سربالایی، در ابتدای سرزمین مرتفعی که طرف شمال آن باز است، به قَریهٔ دیزآبادنو، که اطراف آن موستان فراوان داشت، رسیدیم. قَـریه‌ای است بِالنِّسبه تمیز، مخصوصاً چون کثافت در تمام آبادی‌های ایران امـری عـادی است، پاکیزگی این آبادی نظر ما را بسیار جلب کرد.

«چون راه خود را ادامه دادیم و از یک عدّه تپّه‌های افقی و دشت‌های هموار و ناهموار، و از میان کوه‌های خشک، که اَحْجار آن‌ها از نوع سنگ لوح بـود، بـدون زحمتِ زیاد گذشتیم، به قَریهٔ زیبای جیریاد وارد شدیم. جیریاد محلّی مُصَفّیٰ و در درختان سـبز غـرقه است و در مـیان زمـینِ گـداخـته از آفـتابِ اطـراف، نـمایشی

مخصوص دارد. لطافت هوای این محلّ، نتیجهٔ وجود کوه‌هایی است که از آن‌ها بادهایی از جانب جنوب و مغرب برمی‌خیزد و در زمستان آبِ فراوان و در تابستان رطوبت کافی به آن می‌دهند...»[۲۹۹]

دکتر فووریه، از مشارکتش در یغمای میراث هنری و آثار تاریخی ایران ـ به وسیلهٔ رجال سیاست‌پیشهٔ ایرانی، و اَتْباع دُوَل بیگانه ـ گزارش داده است. حاکمان قاجاری، که خود را مالک بی‌قید و شرط کشور می‌دانستند و مردم را به شکل مشتی مَمْلوک می‌دیدند، بی‌هیچ معیار و ضابطه‌ای، به اَبْنیهٔ تاریخی و اماکن مذهبی، دست تَطاوُل می‌گشودند و هر شیءِ باارزش و هر قطعهٔ قیمتی‌ای را، بی‌هراس از مؤاخذه، از جای‌گاه اصلی‌اش بی‌می‌داشتند، و یا برمی‌کندند، و به مَصارِف شخصی می‌رساندند. و چه غم‌انگیز است که به اعتبار یادداشت‌های دکتر فووریه، دست‌درازی به ارثیهٔ ملّی و مذهبی ایرانیان، توسّط کسی انجام می‌شد که فردی فرهنگی، رَجُلی ادیب و دانش‌مند، و سیاست‌مداری تاریخ‌شناس و تاریخ‌نویس بود.

محمّد حسن اعتمادالسّلطنه، بدون کوچک‌ترین دغدغه‌ای، بقایای کاشی‌های مُنَقّشِ ساختمان یکی از امام‌زاده‌های فراهان را، مانند ارثِ پدری‌اش، تصاحب می‌کرد و گستاخی‌اش چنان آشکار بود که سه قطعه از کاشی‌ها را به طبیب فرانسوی ناصرالدّین‌شاه می‌بخشید و دکتر فووریه هم، نظیر بسیاری از اروپاییان، با خُرسندی، در تاراج ذَخایِر هنری و فرهنگی و تاریخیِ ایرانیان، سهیم می‌شد:

«۲ اوت / ۸ محرّم [۱۳۱۰]، پس از آن‌که در ظرف چند دقیقه از گردنه‌ای عبور کردیم، به دشت وسیع ساروق قدم گذاشتیم. ساروق سابقاً حاکم‌نشینِ مَحالّ فراهان بوده و قبل از آن‌که سلطان‌آباد [= اراک] را قریب نَوَد سال پیش بسازند، مرکز تجارت و بافت قالی محسوب می‌شده. اگرچه امروز هم باز در ساروق قالی بافته می‌شود، ولی دیگر این آبادی نمی‌تواند با سلطان‌آباد از این جهت هم‌چشمی کند.

«اردوی ما را دو فرسخیِ مابین آبادی‌های نظام‌آباد و آهنگران زده بودند. عدّه‌ای مرغابی از جلوی ما پَریدند و افسوس خوردیم که برای شکار آن‌ها فرصتی نداشتیم، زیراکه باید روزی یک منزل برویم و در راه توقّف نکنیم. معلوم نیست که اعلیٰ‌حضرت چرا تا این اندازه در مراجعت عجله دارند.

---

۲۹۹. سه سال در دربار ایران، همان‌جا، صفحات ۲۸۶ تا ۲۸۸.

«اعتمادالسّلطنه در یکی از امامزاده‌های آهنگران، کاشی‌های زیبایی به‌دست آورد که اگرچه جَلای کاشی‌های طلایی را نداشتند، ولی باز بی‌اهمیّت نبودند. سه عدد از آن‌ها را برداشت و به من هدیه داد. دوتای آن‌ها زمینه‌ای کبود داشتند و در روی یکی نقش مرغی شکاری بود که لک‌لکی را در منقار داشت و در روی دیگری، گُل‌وبوته و مُقَرْنَس‌کاری بود و بسیار هم آن‌ها را خوب ساخته بودند. زمینهٔ کاشی سوّمی به رنگ چوب است و در روی آن، به خطّ نَسْخ، فقط کلمهٔ "الله" دیده می‌شود...»[۳۰۰]

▣

در سفر ناصرالدّین‌شاه به عراق عجم، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه هم «افتخار حضور» داشت و رُؤوس مُراوِدات، ملاقات‌ها، مکالمات، و خلاصهٔ حوادث و وقایعی راکه به نظرش قابل اعتنا بودند، رونویس می‌کرد و در کتابی به‌نام «*روزنامهٔ خاطرات*»، کنار بقیّهٔ یادداشت‌هایش ــ که محدودهٔ زمانیِ سال‌های ۱۲۹۲ تا ۱۳۱۳ ه.ق را دربرگرفته‌اند ــ می‌گُنجاند. مُنْتَهیٰ از ایرادی که منتقدان اعتمادالسّلطنه به «*روزنامهٔ خاطرات*» او گرفته‌اند، نباید غافل بود و بد نیست درنظر گرفته شود که اَغْراض شخصی و مَطامِع خصوصیِ وزیر اِنْطِباعاتِ اواخر دورهٔ ناصری، سایهٔ سنگینی بر قضاوت‌ها و برداشت‌هایش افکنده‌اند و آرا و عقاید او را از جادّهٔ انصاف خارج کرده‌اند.

روز پنج‌شنبه ۱۳ / ذی‌قعده/ ۱۳۰۹، ناصرالدّین‌شاه به اعتمادالسّلطنه پیش‌نهاد داد روز جمعه، در سفر به روستای هزاوه، هم‌رکاب او باشد. ولی اعتمادالسّلطنه که پیوسته مُتَرَصِّد بهانه‌ای برای نزدیکیِ بیش‌تر به شاه بود، این وهله، درکمال تعجّب، و به بهانه‌ای واهی، از هم‌راهیِ شاه سر باز زد و از رفتن به زادگاهِ میرزاتقی‌خان امیرکبیر خودداری کرد، شاید به این علّت که می‌دانست دُژْخیم و مأمور فَصْد امیرکبیر، پدرش میرزاعلی‌خان حاجب‌الدّوله بوده است:

«جمعه ۱۴ [ذی‌قعدهٔ ۱۳۰۹]، *امروز شاه به هزاوه تشریف می‌بَرند که سه فرسخیِ شهر و مَسْقَط‌الرّأس میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام معروف، وزیر محمّدشاه، و میرزاتقی‌خان امیرنظام است. اگرچه دی‌روز فرمودند در رکاب باشم، چون راه دور*

۳۰۰. همان‌جا، صفحهٔ ۲۸۸.

بود، نرفتم...»[۳۰۱]

در نوشته‌های روزانهٔ اعتمادالسّلطنه، نامی از فراهان بُرده نشده، لیکن از دهات تابع فراهان، به اشاره‌ای گذرا، یاد شده و نویسنده، به‌سرعت از موضوع گذشته است:

«یک‌شنبه ۶ [محرّم ۱۳۱۰]، امروز صبح از قره‌تکین به علی‌آباد آمدیم. علی‌آباد از املاک ناصرالدّولهٔ مرحوم است. پولی داده و قناتی حفر نموده، آبی جاری کرده. درصورتی که خودش ندیده. درکرمان بود و فُوت شد. از امروز باز به خاک حکومت حکیم‌الممالک وارد شدیم. در بیدستانِ خیلی باصفایی سراپردهٔ شاه را زده بودند. امروز چیز غریبی دیدم که از ابتدای نوکری ندیدم، بَل‌که اَسْلاف من هم ندیده بودند. این بود که سراپردهٔ امین‌السّلطان را وصل به سراپردهٔ شاه زده بودند. و این اوّل دفعه است که جسارت دیده می‌شود. راهِ امروز سه فرسخ بود. بندگانِ همایون ناهار منزل میل فرمودند. در سرِ ناهار حاضر شده، بعد منزل آمدم. چادرِ مرا جایی زده بودند، دامنهٔ کوه مقابل قَریهٔ چیچکلو واقع بود.

«خاطرم آمد وقایع بیست و دو سال قبل از این که از سفر کربلا در رکاب شاه مراجعت می‌کردم، درکرمانشاهان، دختر مرحوم عمادالدّوله را گرفتم که اَلْحال هم در خانهٔ من است. به ملایر که رسیدم، ناخوش شد. در منزل "پری" مرض ایشان شدّت کرد. مُلْتَجی به مَهدعُلْیا شدم که با عمادالدّولهٔ مرحوم کمال محبّت را داشت و در گرفتنِ این زن برای من، خیلی هم راهی نموده بود و مادر و پدر خود من هم اِلْتِفات زیاد داشتند. میرزاحسن‌علی که اَلْحال به شیخ‌الاَطِبّا معروف است، طبیب مخصوص مَهدعُلْیا بود، به جهت معالجهٔ اهل خانه، منزل من فرستادند.

«مرخّصی از شاه گرفتم که در پری بمانم. چند روز در قَریهٔ پری ماندم تا قدری بهبودی حاصل شد. از پری به ازنوله آمدیم. می‌خواستیم به دیزآباد بیاییم منزل کنیم. یاوری آن‌جا بود، از اهل ازنوله، بسیار مرد خوبی بود. خانهٔ عالی داشت. ما را مانع از رفتن شد. گفت:

«"راه شش فرسخ و هوا سرد است، شب این‌جا بمانید!"

«ما را شب نگاه داشت. صبح که از آن‌جا حرکت کردیم، چهار به غروب مانده، به

---

۳۰۱. روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسّلطنه، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه، با مقدّمه و فَهارِس ایرج افشار، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۷۷، صفحهٔ ۸۱۷.

این چیچکلو رسیدیم. ناهار خورده، بُنهٔ ما جلو به دیزآباد رفته بود. دو و نیم به غروب مانده، از چیچکلو که حرکت شد، هوا کم‌کم مُنْقَلِب شد و بورانِ شدیدی، یک فرسخ و نیم به دیزآباد مانده، طوری برف و بوران ما را مستأصل کرد که مجبوراً به امام‌زاده‌ای که نزدیک دیزآباد بود، پناه بُردیم. قدری از در و تختهٔ آن‌جا سوزاندیم، خودمان راگرم کردیم.

«دو ساعت از شب رفته، به دیزآباد رسیدیم. چهار نفر از قاطرچی‌ها و نوکرهای من، از شدّت سرما، بی‌دست و پا شده بودند. یک نفر قاطرچی مُرد. هنوز راحت نشده و گرم نشده بودیم که مشهدی حسن، فرّاش‌باشیِ من که هنوز هم زنده است، بی‌مُحابا بالاخانه آمد که اهل دِه ریخته‌اند در میان کاروان‌سرا و همهٔ ما را خواهند کُشت. اهل خانهٔ ناخوش و جوان، از این حرف مضطرب شد.

«من از بالاخانه بیرون آمدم. دیدم در محوّطهٔ کاروان‌سرا، سیصد چهارصد نفر دهاتی، با چوب‌های خرمن‌کوبی جمع شدند و فحش می‌دهند. من از پلّه‌ها پایین آمدم، میان جمعیّت رفتم. گفتم:

«"چه خبر است؟ چرا هرزگی می‌کنید؟"

«معلوم شد یک نفر قاطرچیِ من، با پسری از اهلِ دِه معاشقه کرده. اهالی مطّلع شده، اِجْماع کرده، می‌خواهند او را تنبیه کنند.

«این دیزآباد از خالِصه و تُیول مستوفی‌الممالک بود. من هیچ چاره ندیدم جز آن‌که آن قاطرچی را پیداکرده، تسلیم نمایم. با مشهدی حسن رفتم. میانِ انبارکاه قایم شده بود. او را بیرون آورده، به اهلِ دِه سپردم. آن‌ها او را درازکرده هفت هشت چوب به کمر و پشت او زدند. همین‌که دیدند من ساکت هستم، خودشان شَفاعَت نموده، او را خلاص کردند. اگر غیر از این می‌کردم، حکماً اسباب‌ها را غارت می‌کردند و قتلی هم واقع می‌شد. بعد از نیم ساعت که این فتنه خوابید، به بالاخانه آمدم.

«این تفصیل را برادرهای انیس‌الدّوله که در این منزل با ما بودند، وقتی که مُلْحَقْ به اردو شده بودند، به شاه عرض کرده بودند. همین‌که من بعد از چند روز دیگر، در منزل تاج‌خاتون، به اردو رسیدم، شاه از من سؤال فرمود. تَفْصیل راکه عرض کردم، فرمودند تهران که رفتیم، اصلاح می‌شود. معلوم شد بعد از ورود به تهران، مستوفی‌الممالک مَعْزول می‌شود. خلاصه در ظرف این مدّت، چه انقلابات و اتّفاقات در ایران رو نموده و چه کس‌ها آمدند و رفتند. قدری فکر از گذشته نمودم و

بر عمر تلف‌کرده، تأسّف خوردم.

«دوشنبه ۷ [محرّم ۱۳۱۰]، صبح از علی‌آباد آمدیم. همان خانه که به تَفْصیل نوشته شد، باز منزل کردم. منزلِ طولانی و بی‌آبِ بدی است. اردو، به دِهی که معروف به جریا [=جیریاد] است افتاده. این دِه متعلّق به میرزا ابوالقاسم نوهٔ قائم‌مقامِ مرحوم است. خودش تابستان و زمستان در همین دِه می‌نشیند. خیلی جای بدی است و بد گذشت.

«سه‌شنبه ۸ [محرّم ۱۳۱۰]، امروز صبح زود از جریا حرکت شد. در ساروق منتظر مُوکِبِ همایون شدم. در سرِ ناهار که قدری خلوت شد، صحبت چاپاری که به تویسرکان رسیده بود شد. به من فرمودند:

«"این نُه کُروری که ایران باید خسارت بدهد، بانک نتوانسته بدهد."

«عرض کردم:

«"شما دیگر مسؤول نیستید. مبادا به خطّ خودتان دو کلمه سند به حضرات بدهید که از کسی که آن‌ها سند داشته باشند، دوباره گیر خواهید افتاد."

«بعد از ناهار شاه، به آفتاب‌گردانِ خودم آمده، ناهار صرف نمودم. بعد، سوار شده، به نظام‌آباد که چسبیده به آهنگران است وارد و آن‌جا افتاده، آمدم. راه امروز پنج فرسخ بود...»[۳۰۲]

▣

گلوله‌ای که از اسلحهٔ میرزارضا کرمانی شلّیک شد، تنها جسم خاکیِ ناصرالدّین‌شاه قاجاری را به گور نفرستاد، بَل‌که در حقیقت تیر خلاص و خاتمهٔ نیم قرن پادشاهی بر مبنای شَغَب و شَقاوَت و شهوت بود:

«سلطنت ناصرالدّین‌شاه را اوج استبداد قاجار نشان داده‌اند. این از آن‌رو است که مَزید ارتباط با غرب در آن دوره، سلطنت وی را در مَعْرَض مقایسه با سلطنت‌های اروپای بعد از انقلاب قرار می‌داد. البتّه سلطنت او یک استبداد مُسْتَمَرّ و یک حکومت مُطْلَقهٔ بی‌لِجام بود، امّا فرق است بین استبدادِ او ــ که بی‌روی و ریا اِعْمال می‌شد و مطلقاً از هرچه قانون و قاعده بود، نفرت داشت ــ با استبدادی که بعدها در عهد مشروطه و پس از آن به نام قانون اِعْمال می‌شد. [...]

۳۰۲. همان‌جا، صفحات ۸۲۵ و ۸۲۶.

«*ناصرالدّین‌شاه در سنّ شصت و هفت سالگی، و در حالی که خود و دربارش را برای برگزاری جشن پنجاهمین سال سلطنت خویش آماده می‌کرد، در [حَرَم] حضرت عبدالعظیم، به ضرب تپانچه، و به دست میرزارضا کرمانی، به قتل رسید. گویی بهای پی‌رَوی از سیاست روس و انگلیس را، که در بین عامّ خَلق هیچ‌کس از آن‌ها خُرسندی نداشت، با خونِ خود پرداخت؛ ذی‌قعدهٔ ۱۳۱۳. جنازهٔ او در باغ جیران، کنار زنِ محبوبش، به خاک رفت...*»[۳۰۳]

بدبختانه جانشین شاهِ مقتول سَجایای پسندیده‌ای نداشت و به گفتهٔ تاریخ‌نگاران، از جمله عبدالحسین زرّین‌کوب، رشد آلی و رشد عقلی‌اش هم‌سان نبودند:

«*مظفّرالدّین میرزا ولیّ‌عهد ــ که یک ماه و هشت روز بعد از کشته شدنِ پدر، در تهران، به نام مظفّرالدّین‌شاه، به سلطنت نشست ــ هنگام جُلُوس، طفلی سالْ‌خورده بود. چهل و چهار سال عمر داشت و سی و پنج سال از عمر خود را در تبریز، با عنوان ولیّ‌عهدی، در انتظار نِیْل به سلطنت، گذرانده بود. در آغاز سلطنت مَردی جاافتاده، رنجور، و بی‌حال بود. در اوایل ولیّ‌عهدی، در یازده سالگی، تحت تربیت رضاقُلی‌خان هدایت، معروف به لَـلِه‌باشی، مدیر مدرسهٔ دارالفنون و مورّخ و نویسندهٔ نامیِ عصر، واقع شد، امّا ظاهراً از این تربیت بهره‌ای نگرفت. بعدها هم که چندی در اوقات اقامت در تهران کوشیده بود چیزی از حساب یاد بگیرد، موفّق نشده بود. بنابر مشهور، برخلاف برادرانِ دیگرش، کامران‌میرزا و ظِلّ‌السّلطان، بیش از حدّ کودن، بی‌حافظه، و فاقد هرگونه صفاتی بود که در امر حکومت ضرورت داشت. [...] به انحرافات جنسی هم معروف بود...*»[۳۰۴]

▣

در اَوانِ پادشاهیِ مظفّرالدّین‌شاه، در سال ۱۳۱۴ هـ.ق، در شهر استانبول، دایرةالمعارفی به نام «*قاموس‌الاَعلام*» منتشر شد، که مَدْخَل‌های تاریخی و جغرافیاییِ متعدّدی داشت. در میان مطالب متنوّعی که از شرح‌حالِ پیام‌بَران، خلیفه‌ها، شاهان، وزیران، جهانگردان، ادیبان، پزشکان،... و هنرمندان، آغاز می‌شود

---

۳۰۳. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۸۰۵ و ۸۱۲.

۳۰۴. همان‌جا، صفحات ۸۲۴ و ۸۲۵.

و تا مشخّصات دریاها، رودها، تنگه‌ها، کوه‌ها، کشورها، شهرها،... و روستاها ادامه می‌یابد،... فراهان نیز از توجّهٔ ش. سامی، نویسندهٔ قاموس‌الاَعلام، بی‌نصیب نمانده است.

آن‌چه که در دایرةالمعارف قاموس‌الاَعلام، در پیرامون فراهان آمده، نکتهٔ تازه‌ای ندارد و چون نوشته‌های کتاب به زبانِ تُرکیِ استانبولی است، دوست عالِمِ بی‌ادّعا، و مورّخِ دانا، مسعود عرفانیان، بخش‌های مربوط به فراهان را به زبان فارسی ترجمه کرده است:

فراهان در قاموس‌الاَعلام، یک بار به عنوان قصبه، و بارِ دیگر در مقام دریاچه‌ای نمک‌ساز، فهرست شده است:

«فرهان (فراهان):

«قصبه‌ای است در ایران، بین همدان و قم، که در آن‌جا بافتِ قالی رواج دارد و محصولاتش به همهٔ دنیا صادر می‌شود.

«فرهان (فراهان):

«دریاچه‌ای است در ایران، نزدیک همدان، که طول و عرضش چهار فرسنگ در چهار فرسنگ است. پس از تبخیر آبِ دریاچه، اهالی نمکِ حاصل شده را جمع می‌کنند و به نقاط اطراف می‌بَرَند...»[۳۰۵]

قاموس‌الاَعلام، شاعری فراهانی را ــ که در آسمانِ ستاره‌بارانِ ادبِ پارسی، درخشش و آوازه‌ای ندارد ــ معرّفی کرده و دو بیت از اشعار او را هم شاهد آورده است. سرایندهٔ مورد بحث، کسی نیست جز جلال‌الدّین بن جعفر فراهانی، ادیبِ معاصر با پادشاه بزرگ صفوی، شاه‌عبّاس اوّل، که امین احمد رازی، در جلد دوّمِ تذکرهٔ هفت اقلیم، پس از ستایشِ رَوِش و مَنِشِ او، چهل بیت از سروده‌هایش را نَقل کرده و در این‌جا تکرارِ آن‌چه که در فصل *«سلطنتِ نصفِ جهان»* آمده است، درست نیست. نوشته‌های تذکرهٔ هفت اقلیم و قاموس‌الاَعلام، در دو جا با هم مُغایِرَت دارند. یکی این‌که در تذکرهٔ هفت اقلیم، نام شاعر فراهانیِ عصر صفویان، جلال‌الدّین و اسم پدرش جعفر است، در حالی که در قاموس‌الاَعلام، جعفر نام خودِ سخن‌گوی

۳۰۵. قاموس‌الاَعلام، ش.سامی، چاپ و انتشارات مهران. چاپ یکم، عثمانی (استانبول)، سال ۱۳۱۴ ه.ق/ ۱۸۹۶م، صفحات ۳۴۰۱ و ۳۴۰۲.

فراهانی‌است. نکتهٔ دیگر این است که نخستین مصراعِ دوّمین بیتِ مثنویِ بازمانده از شاعر فراهانی، در کتابتِ امین احمد رازی، عبارت است از «*سَرو و گُل و بید کشیده رَدِه*»، در صورتی که در دایرةالمعارف عثمانی‌ها، شکل «*سَرو و گُل و بید به هم بَر شده*» را دارد:

«*فرهانی، جعفر*:

«*از شاعران فراهانی است که در همان حال که در قصبهٔ فراهان مشغول کشاورزی بود، با اهل فضل و ادب دیدار می‌کرد و در اشعار سعدی تَتَبُّع بسیار داشت. برای "مخزن‌الاسرار" [حکیم] نظامی نظیره‌ای سروده، که دو بیت از منظومهٔ او از این قرار است*:

«*برزگری داشت یکی تازه باغ* — *لاله درخشنده در او چون چراغ.*
«*سرو و گُل و بید به هم بَر شده* — *نار و بِه و سیب به هم در شده...*»[۳۰۶]

▣

هم‌سر سفیر کبیر انگلستان در ایران ــ اواخر عصر ناصری و نیمهٔ نخستِ زمانهٔ مظفّری ــ از سفر کوتاهی که هم‌راه شوهرش به مناطق و شهرها و روستاهای غرب و جنوبِ غربیِ ایران داشت، دست خالی برنگشت و بخشی از دیده‌ها و شنیده‌هایش را، در قالب یک سفرنامه، ارمغان آورد. خانم دوراند، در گزارش خود، از نگاه یک زنِ اروپایی ماجراجو، و از زبانِ یک خانم متشخّص وابسته به نیرومندترین دولت استعمارگر آن دوران، دربارهٔ ایران و ایرانی‌ها، و فراهان و فراهانی‌ها، قلم زده است. علی‌محمّد ساکی، مترجم خاطرات سفر خانم دوراند، در یادداشت‌هایش، توضیحات لازم را داده است:

«*کتابی که تقدیم می‌شود، به نام "سفری پاییزی در ایرانِ باختری"، به وسیلهٔ خانم* E.R. Durand *نوشته شده است. نویسنده، زوجهٔ سِر مورتی مور دوراند، وزیر مختار سال‌های ۱۹۰۰-۱۸۹۴م انگلیس در ایران بوده است. آقای دوراند، از شخصیّت‌های برجستهٔ سیاسیِ انگلستان و قریبِ بیست سال وزیر امور خارجهٔ هندوستان بود. اعزام وی به ایران، موجب شگفتیِ شخصی چون اعتمادالسّلطنه گردیده است. مأموریّت دوراند، نشانهٔ موقعیّت حسّاس سیاستِ انگلیس، در ایرانِ آن*

---

۳۰۶. همان‌جا، صفحهٔ ۳۴۰۲.

زمان، و مُقارنِ فعّالیّت‌های سیاسیِ دولت روسیهٔ تزاری بود.

«سفری که خانم دوراند از آن سخن می‌رانَد، مربوط به قسمتی از فعّالیّت‌های دیپلماسیِ شوهرش در ایرانِ جنوبی و باختری است. هیأت آقای دوراند، روز سه‌شنبه [= دوشنبه؟] ۲۶ سپتامبر [۱۸۹۹]، از تهران به راه افتاد، و پس از عبور از شهرهای قم، کاشان، منطقهٔ بختیاری، اهواز، شوشتر، دزفول، میانْ‌کوهِ لرستان، خرّم‌آباد، بروجرد، اراک، و قم، مجدّداً به تهران مراجعت کرد.

«خانم دوراند که در این سفر هم‌راه شوهر و رَه‌نَوَردِ کوه و بیابان بود، دیدنی‌های خویش را، در کمال سادگی و با بینش خاصّی، به رشتهٔ تحریر درآورده است. با آن‌که مطلقاً دربارهٔ مسایل سیاسی سکوت اختیار کرده است، گوشه‌ای از اوضاع اجتماعیِ دورانِ ناصری و اوایل سلطنت مظفّرالدّین‌شاه قاجار را نمایان ساخته است...»[۳۰۷]

خانم دوراند با فروتنی گفته است روایت سفرش هیچ برتری‌ای نسبت به سایر سفرنامه‌ها ندارد و کسی با مطالعهٔ کتاب او بُهت‌زده نخواهد شد، در صورتی که خودِ نویسنده شیفته و حیرت‌زدهٔ سرزمین‌هایی شده است که سرِ راهش بوده‌اند.

انگلیسی‌ها بعدازظهر روز دوشنبه ۲۶ سپتامبر ۱۸۹۹، هنگام پادشاهی مظفّرالدّین‌شاه قاجاری، از دروازهٔ سفارت‌خانهٔ انگلستان در تهران، بیرون زدند و پس از خداحافظی با بدرقه‌کنندگان، به راه افتادند و چون به مقاصد از پیش تعیین شده رفتند و منظورشان برآورده شد، در حین مراجعت به تهران، با گذشتن از اراک، وارد روستاهای فراهان شدند:

«از سلطان‌آباد [= اراک] بیرون آمدیم. پشتِ سرِ ما، در روی کوه، توفانی از برف دیده می‌شد و هوا سرد بود. حالا در راهی قدم گذاشته بودیم که هوایش آرام و در طول جادّه، انبارها و دِه‌کده‌هایی وجود داشت و فاصلهٔ ما تا تهران فقط یک هفته راه بود. واقعاً می‌خواستیم باور کنیم که دوباره سفارت‌خانه را خواهیم دید.

«در طول این راه می‌بایستی با درشکه برویم، زیرا بانک انگلیسیِ تهران، که امتیازِ درست کردنِ آن را گرفته بود، تعدادی درشکه در طول آن به کار انداخته است، ولی به هر حال در زمستان‌ها کاری خسته‌کننده‌تر از سواری در راه‌های طولانی و سرد

---

۳۰۷. سفرنامهٔ دوراند، مربوط به سفر هیأت سِر مورتی مور دوراند، ئی. آر. دوراند، ترجمهٔ علی‌محمّد ساکی، کتاب‌فروشی محمّدی، چاپ یکم، خرّم‌آباد، سال ۱۳۴۶، صفحات ۱ و ۲.

وجود ندارد. [...] سرانجام اسب‌سواری را بیش‌تر ترجیح دادم و این منزل بیست و چند میلی را نیز با اسب طی کردیم.

«پس از سلطان‌آباد، به سوی دِه‌کده‌ای آمدیم که ابراهیم‌آباد[۳۰۸] نام داشت. مالک مجلّل‌ترین خانهٔ دِه، که یک نفر کلنل یا سرتیپ بود، ما را با کمال مهمان‌نوازی، در اتاق‌های تازه‌سازی که اخیراً بنا کرده بود، جای داد. زن‌های این مرد، که همان شب به دیدنِ ما آمدند، خیلی مهربان بودند و اصرار می‌کردند که زغال چوب و چای کافی برای ما بیاورند. بشقاب‌های متعدّد پر از شیرینی برایمان آوردند. نه آن‌ها به خوبی سخنان مرا درک می‌کردند و نه من حرف‌های آن‌ها را. ولی این مطلب موجب عدم پیش‌رفتِ آشنایی ما نمی‌شد. از قرار معلوم، آن‌ها فکر می‌کردند که شاید زنِ فرنگی سرگرمیِ خوبی باشد. از این رو زیاد به من می‌خندیدند، امّا حرکاتشان از روی سادگی و رفتارشان معقول بود...»[۳۰۹]

خانم دوراند، بعد از وصف زنانِ صاحبِ منزلْ‌گاهشان در روستای ابراهیم‌آباد فراهان، به توصیف نفوذ فراوان حاج آقا محسن، زمین‌دار و سرمایه‌دار ستم‌گر، بر دهات و دهاتی‌های فراهان، می‌پردازد:

«این بخش از مملکت، تحت تسلّط مُلّای جنگ‌جویی قرار دارد که از نظر اخلاقی آدم جالب توجّهی به شمار می‌آمد [= آید؟]. در ایران، روحانی نمونه‌ای است و وضع افسانه‌ای دوران راهبانِ کلّ اروپا را دارد. این مرد، مالکی بزرگ و صاحب زمین بود. تمام نفوذ خویش را علیه دیگران به کار می‌بَرَد. به طوری که دَهاقین می‌گفتند، می‌توانست بر هفت هزار مرد مسلّح فرمان‌رَوایی کند. در آن نواحی معمولاً با گارد شخصیِ خود، که از یک صد و هفتاد نفر تفنگ‌چی تشکیل شده بود، حرکت می‌کرد. به هم‌دستیِ عواملش هر بار مزرعه‌ای به مزارع و دِه‌کده‌ای به دِه‌کده‌های خود می‌افزاید. مبنای کارش، در دِه‌کده‌هایی که تسلیم او نمی‌شوند، غارت دِه‌کده‌ها بود. خانه‌ها و محصولات را از میان می‌بُرد و مالکین را مجبور می‌کرد که زمین خود را، به قیمت مناسبی که خواست او بود، از روی اجبار

۳۰۸. مرکز دهستان مشک‌آباد [است] و ضمن اسامی دیه‌های تابعهٔ فراهان، در تاریخ قم، [... نوشتهٔ حسن بن محمّد بن حسن قمی،] به همین صورت ضبط شده است. علی‌محمّد ساکی.

۳۰۹. سفرنامهٔ دوراند، همان‌جا، صفحات ۱۸۹ و ۱۹۰.

بفروشند. می‌گفتند تنها از گندم، سالیانه شصت هزار لیره درآمد دارد...»[۳۱۰]

هم‌سر وزیر مختار انگلستان در ایرانِ دورهٔ مظفّرالدّین‌شاه قاجاری، با اشاره به مقابلهٔ شاه‌زاده ظِلّ‌السّلطان با حاج آقا محسن و تأدیب موقّتی او، گفته است این نکات را از زبان زارعان فراهانی شنیده و مطمئن است نوشتن آن‌ها به روستاییان زیان نمی‌رساند:

«سال‌ها پیش از آن، موقعی که برادرِ شاه ایران، یعنی ظِلّ‌السّلطان، فرمان‌رَواییِ منطقه را به عهده داشت، قدرت این مجتهدِ گردن‌کِش را چنان درهم شکست که ناگزیر به تهران فرارکرد و این منطقه آرام شد. ولی پس از مدّتی، وسایلی برانگیخت که موجب آشتیِ وی با دولت شد و اجازه گرفت به زادگاهش مراجعت کند. حالا کشاورزان می‌گفتند شب‌ها از ترسِ او خواب نداریم. تردیدی نیست که از آن موقع به بعد، وضعش را اِعادِه و فرمان‌رَوایی آغاز کرده است. یقین دارم نَقل داستان این کشاورزان ضرری ندارد...»[۳۱۱]

▣

در آغاز کتاب «*خاطرات و اسناد ظهیرالدّوله*»، سرگذشت و کارنامهٔ سیاسی و اجتماعی و عرفانیِ علی‌قُلی‌خان ظهیرالدّوله، به‌صورتی مفید و مبسوط، آمده است و ایرج افشار، دربارهٔ ظهیرالدّوله، گفتنی‌ها را گفته است:

«تولّد میرزاعلی‌خان ظهیرالدّوله [...] در ۱۷ ربیع‌الاوّل سال ۱۲۸۱ قمری روی داد. تحصیلات مقدّماتی او نزد میرزاشفیعا، ادیب و شاعر شیرازی، گذشت؛ زیرا در آن اوقات، هم‌راه پدرش، که مأمور فارس بود، در شیراز بود.

«پس از این‌که پدرش درگذشت، ۱۲۹۴ ه.ق، به مناسبت اعتقادی که ناصرالدّین‌شاه بِدین خاندان یافته بود، علی‌خان را با همان لقب ظهیرالدّولگی، و به سِمَتِ وزیر تشریفات، در دربار به خدمت گمارد و مَرْتَبَت او را چندان اهمیّت می‌گذارد که یکی از دختران خود را، که بعدها به ملکهٔ ایران ملقّب شد، در سال ۱۲۹۷ ه.ق، به عقد مُزاوِجَت او درآورد. ظهیرالدّوله از این راه احترام و اعتبار بیش‌تری در دربار و محیط اشرافیِ آن روزگار یافت.

---

۳۱۰. همان‌جا، صفحات ۱۹۰ و ۱۹۲.

۳۱۱. همان‌جا، صفحهٔ ۱۹۲.

«*ظهیرالدّوله* در قسمتی از دوران پادشاهی *مظفّرالدّین‌شاه*، در سِمَتِ وزارت تشریفات باقی ماند و در ۱۳۱۹ ه.ق، امور حکومت مازندران به او واگذار شد، ولی مدّت تَصَدّیِ این سِمَت، از یک سال درنگذشت [... و] چون *ظهیرالدّوله* با حفظ سِمَتِ وزارت تشریفات بِدان حکومت رفته بود، در بازگشت به تهران، به خدمت وزارت تشریفات ادامه داد.

«بعد از آن حکومت، *ظهیرالدّوله* در *ذی‌الحجّهٔ* سال ۱۳۲۳، به پیش‌نهاد *عین‌الدّوله*، به حکومت همدان منصوب شد. [...] *ظهیرالدّوله* در سال ۱۳۲۵ ه.ق، به تهران فراخوانده شد و حکومت گیلان بِدو واگذار گردید. محرّم ۱۳۲۶. [...] *ظهیرالدّوله* در اواخر *جمادی‌الثّانی* سال ۱۳۲۶ که از حکومت گیلان مَعْزول شده بود، سفری به قفقاز رفت. پس از آن، برای باردوّم به حکومت مازندران رسید و در اواخر *ذی‌الحجّهٔ* سال ۱۳۲۶، از آن مقام مَعْزول شد و چندی از ایّام را در تهران می‌گذراند، تا این‌که در صَفَر ۱۳۲۷، به حکومت کرمانشاهان منصوب گردید و اوایل سال ۱۳۲۹، از مقام حکومت کرمانشاهان برکنار رفت.

«*ظهیرالدّوله* سه‌بار حاکم تهران شد. بار اوّل در سال ۱۳۳۳، باردوّم در سال ۱۳۳۷، و بار سوّم در سال ۱۳۴۱ بود که حکومتش تا سال ۱۳۴۲ [ه.ق] دوام یافت.

«*ظهیرالدّوله* در ۲۴ *ذی‌القعدهٔ* ۱۳۴۲/ ۸ تیر ۱۳۰۳ درگذشت و در صحرای امامزاده قاسم شمیران دفن شد. مقبره‌اش چون مزار و مَطاف معتقدین بِدو بود، گورستانی شد که بعدها به "سر مقبرهٔ *ظهیرالدّوله*" شهرت یافت...»[۳۱۲]

دوّمین قسمت کتاب خاطرات و اسناد ظهیرالدّوله، به «*یادداشت‌های دوران حکومت همدان*» اختصاص یافته و به عقیدهٔ ایرج‌افشار، محتوای این بخش از آثار ظهیرالدّوله مهمّ و ارزش‌مند است:

«*مُراد از این یادداشت‌ها، به اصطلاح قُدَما، روزنامه‌ای است که ظهیرالدّوله در دوران حکومت همدان، از روز شنبه ۱۶ ربیع‌الثّانی سال ۱۳۲۴ تا ۲۴ ذی‌القعدهٔ همان سال، که مُصادف با جُلوس محمّدعلی‌شاه بر تخت سلطنت است، نوشت.* [...]

---

۳۱۲. خاطرات و اسناد ظهیرالدّوله، علی‌قُلی قاجار ظهیرالدّوله، به کوشش ایرج‌افشار، بخش دوّم، سفرنامه و یادداشت‌های دُوران حکومت همدان، مربوط به سَوانح از ۱۶ ربیع‌الثّانی ۱۳۲۴ تا وفات مظفّرالدّین‌شاه، انتشارات شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، با هم‌کاری مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۵۱، صفحات شانزده تا هیجده.

«این یادداشت‌ها فواید سیاسی و اجتماعی و تاریخی متعدّد دارد. یکی آن‌که چون یادداشت‌های شخصی بوده است، مرحوم ظهیرالدّوله بسیاری از مطالب را عریان و صریح آورده و عقاید و افکار خود را بی‌پرده و مُجامِلِه نوشته است. مثل آن‌چه درخصوص حاجی‌آقا محسن عراقی، روحانی و مَلّاک مشهور، در صفحهٔ ۷۲ بیان کرده. دیگر آن‌که متن عدّه‌ای از تلگراف‌ها و مکاتبات دولتی و سیاسی در آن نَقل شده است، که اکنون دست‌رسی بر آن‌ها از راه دیگر ممکن نیست. چون اکثر آن نامه‌ها مربوط است به دورهٔ انقلاب و آزادی‌خواهی و نفوذ سیاسیِ مشروطه‌طلبان. طبعاً اطّلاعاتی از آن‌ها عاید می‌شود که برای تحقیق در تاریخ آن دوره، بسیار مفید است و در کُتب دیگر عیناً مُنْدَرِج نیست...»[۳۱۳]

ظهیرالدّوله، در شروع «سفرنامه و یادداشت‌های حکومت همدان»، پیش‌زمینهٔ پذیرش حاکمیّت همدان و مقدّماتِ رفتن به آن سامان را شرح داده است:

«روز شنبه ۱۶ ربیع‌الثّانی ۱۳۲۴، قبل از ظهر، پاکتی از جناب امیربهادر جنگ، وزیر دربار، آوردند که به فقیر نوشته بود اعلیٰ حضرت [مظفّرالدّین]شاه، پس از اِسْتِدعای حضرت شاه‌زاده اتابک اعظم، حکومت همدان را به تو رجوع فرمود...»[۳۱۴]

سه روز بعد، ظهیرالدّوله و هم‌راهانش روانهٔ همدان شدند و منزل به منزل پیش رفتند، تا این‌که پس از پشت سر گذاشتنِ قم و سلفچکان، روز سه‌شنبه ۲۶ ربیع‌الثّانی ۱۳۲۴، به ابراهیم‌آباد رسیدند:

«به‌راه افتادیم و بعدازظهر رسیدیم به ابراهیم‌آباد، که یکی از دهات بلوک مُشک‌آباد است. پیاده شده، رفتیم در یکی دو سه بالاخانه که داشت، منزل کردیم. بناهای این آبادی و چندین دِهِ نزدیک به این‌جا، تماماً خشک و گِلی است. یک آجر در تمامِ این دِه ندیدم. باد درکمال اِشْتِداد است. عصر آمدند گفتند:

«"صمصام نظام، رییس قَراسوران این راه، آمده است!"

«شخصی است مثل سایر رؤسای جزءِ قَراسوران، که گویا مجدالممالک، مباشر املاک جناب قوام‌الدّوله که در قم ما را ملاقات کرده‌بود، منزل‌کردنِ ما را در این دِه،

---

۳۱۳. همان‌جا، صفحات شش و دَه.

۳۱۴. همان‌جا، صفحهٔ ۵۵.

تلگرافاً به این صمصام نظام اطّلاع داده بود. قدری از این دِه، مالِ این شخص است. به اصرار و اِبْرامِ هرچه تمام‌تر، که مجال انکار نداشتیم، ماها را برای شام خوردن بُرد به خانهٔ خودش. خانهٔ کدخدایی دهقانی بود. تقریباً شخص خوش‌صحبت دهاتی‌ای بود. همهٔ صحبت از مِلک به‌زور بُردن و ناحق گفتنِ جناب مُسْتَطابِ ابوالأَرامِل والایتام حجّةالاسلام آقای حاجی آقامحسن سَلَّمَهُ‌الله تعالیٰ، مجتهد عراقی بود...» [۳۱۵]

ظهیرالدّوله از روی نوع‌دوستی، آزادمَنِشی، یا به هر دلیل دیگری، کوشید علّت خشک‌سالی و فَلاکت مسلّط بر ابراهیم‌آباد را ریشه‌یابی کند، امّا رییس قَراسورانِ آن منطقه، خودش را به نفهمی زد و توضیح قانع‌کننده‌ای نداد:

«به صمصام نظام گفتم:

«"دِهِ به این خوبی، چرا باید دَه بیست عدد درخت بیش‌تر نداشته باشد؟ و حال آن‌که گذشته از منافع آن، درختِ زیاد، اسباب تَلْطیف هوا و زینت و صفای دِه است."

«گفت:

«"فقط همین سه‌جور درخت که نارون و زبان‌گنجشک و درخت انگور است، در این خاک عمل می‌آید."

«هرچه خواستیم حالی کنیم که از همین سه‌جور درخت چرا زیاد نمی‌کنید، نشد...» [۳۱۶]

ظهیرالدّوله و افرادی که در رکابش بودند، بیش از یک روز در ابراهیم‌آباد نماندند و راه سلطان‌آباد [= اراک] را درپیش گرفتند:

«چهارشنبه ۲۷ [ربیع‌الثّانی]، با صمصام نظام خداحافظی کرده، به‌راه افتادیم. صحرا تمام سبز و جادّه تقریباً همه‌جا از دامنه عبور می‌کند. زیردست جادّه، به فاصلهٔ شاید دو فرسنگ، نمک‌زاری پیدا است. از دور مثل دریاچهٔ قم پیدا است. در زمستان و بهار، آب‌های دهات اطراف را، که کاری با آن‌ها ندارند، به قول خودشان هرز می‌دهند [و] در این گودال جمع می‌شود. در تابستان که آب‌ها قطع می‌شود، به‌واسطهٔ مَلاحَت طبیعیِ زمین، نمک می‌شود که نمک شهر سلطان‌آباد، که

---

۳۱۵. همان‌جا، صفحات ۷۱ و ۷۲.

۳۱۶. همان‌جا، صفحهٔ ۷۲.

حاکم‌نشین و مرکز عراق [عجم] است و دهات اطرافش، از این مکان برداشته می‌شود...»[۳۱۷]

نمک‌زاری که ظهیرالدّوله از آن یادکرده، همان دریاچهٔ نمکی است که در متون تاریخی و جغرافیاییِ قرون گذشته، به تکرار و تَوالی، توصیف شده و از نوشته‌های ظهیرالدّوله برمی‌آید که تغییرات فصل‌ها و فعل و انفعالات طبیعی، کماکان در پیدایش نمک‌زار مزبور، نقش داشته‌اند.

ظهیرالدّوله، در دنبالهٔ سفرش، به اراک قدم گذاشت:

«از دهات بزرگ که تک‌تک در دور و نزدیکِ راه واقع شده بودند، گذشته، قریب ظهر، وارد شهر سلطان‌آباد شدیم. این شهر با شهر قم فرقی که دارد، این است که این‌جا سردسیر است و درخت و آب دارد، [وگرنه] همان‌طور خرابه و غالباً خشت و گِلی است. از ابراهیم‌آباد، سهم‌السّلطنه به ضیاءالممالک سمنانی، که از اِخْوان و در ادارهٔ صندوق عراق [عجم] مستخدم است، کاغذ نوشته بود که منزلِ راحتی حاضر کند.

«بعد از قدری در کوچه‌های کثیفِ پُرخاک و زَبیل راه رفتن، منزلمان دارای حوض‌خانه و بسیار مفصّل و آبِ جاریِ زیاد، و تقریباً باغچه‌ای بود خیلی راحت. از خستگی بیرون آمدیم.

«عصر، جنابِ الوالحسن‌خانِ کُرد فخرالملک، که از پیش‌خدمتان اوّل ناصرالدّین‌شاه بود و فعلاً حاکم عراق [عجم] است، غریبْ‌نوازی فرمود. گِله و اصرار کرد که چرا به دارالحُکومه نرفته‌ام و امشب را باید حُکماً بروم آن‌جا. عذرها خواستم. آخر قرار شد که فردا صبح برویم آن‌جا، حمّام و ناهار و شب را آن‌جا باشیم. برای آن‌که بر اصرار نیافزاید، قبول کردیم، چون از رفقای بیست‌وپنج ساله است. از هر جا صحبت‌ها کردیم، که نوشتنی نیست. بگذریم.

«از قم تا عراق، بیست و چهار فرسنگ و شهر سلطان‌آباد تقریباً در دامنهٔ کوه واقع است. پنجاه‌هزار سَکَنِه دارد. پانزده‌هزار خانوار است...»[۳۱۸]

اقامت ظهیرالدّوله در سلطان‌آباد دیری نپایید و عازم ساروق شد:

---

۳۱۷. همان‌جا، صفحهٔ ۷۳.

۳۱۸. همان‌جا، همان صفحه.

«پنج‌شنبه ۲۸ [ربیع‌الثّانی]، صبح زود، عذر حمّام و ناهار و شام را رُقْعه‌ای به جناب فخرالملک نویسانده، از شهر خارج شدیم. صحرا خیلی باصفا و سبز و غالباً از گُل زنبق مُزَیَّن بود. به‌طوری که در بین راه از کالسکه پیاده شده، شاید پنج شش‌هزار قدم پیاده راه پیمودیم. یک ربع آخر راه، که از بعضی کوهْچه‌ها عبور کردیم، راه سنگْلاخ و پَست و بلند بود.

«نزدیک ظهر رسیدیم به ساروق، که یکی از دهاتِ آبادِ معروف عراق [عجم] است و قالی‌بافیِ این دِه معروف و مشهور است. [...]

«در یک چمن کم‌سایهٔ پُرپَشه‌ای موقّتاً منزل کردیم. نزدیک غروب آفتاب، دوسه سیاه‌چادر که در آن نزدیکی بودند، بیرون چادرها، با یک وضع طبیعیِ قدیمی، زن‌هاشان ایستاده تماشا می‌کردند و جوان‌هاشان مشقِ چوب‌بازی و ورزش می‌کردند. پیرهاشان هم مشغول جمع‌آوریِ اَحْشامشان، که حَظّ کردم...»[۳۱۹]

ظهیرالدّوله، با دیدنِ زندگی بی‌پیرایه و شادمانیِ اصیل و خودجوشِ روستاییان فراهانی، در پهنهٔ صحرا و در آغوش طبیعت، یادِ تصاویر ذهنی و عوالم رؤیایی‌ای افتاد که هنگام مطالعهٔ کتاب «تلماک» در مُخَیّله‌اش نقش بسته بودند:

«بعضی از جاهای کتاب "تلماک" یادم آمد که چه‌قدر این وضع را قشنگ توصیف کرده، تحسین می‌نماید. افسوس که مأمور دیوان، که یک شاطر قرمزپوش بود و به مطالبهٔ مالیات آمده بود، در آن بین چُرتشان را به‌کلّی پاره کرد و چنان‌چه رسم قُیوج و چادرنشین‌های صحرایی است، از هر زنی که بتواند کول‌باره بردارد، دو تومان مالیات مطالبه می‌کرد و قالی‌مَقالی راه انداخته بود.

«شب را به روی بامی وسیع رفتیم، بدون باد. هوا بی‌اندازه لطیف و سرد است. درجهٔ میزان‌الهوای ظهیرالممالک هوا را ده درجه فوقِ صِفر نشان می‌داد. با آن‌که امشب شب اوّل سرطان و اوّل تابستان است...»[۳۲۰]

اُتْراق ظهیرالدّوله و نزدیکانش، در ساروق هم بیش از یک شب به درازا نکشید و روز جمعه ۲۹ ربیع‌الثّانی ۱۳۲۴، به جانب دیزآباد حرکت کردند:

«راه امروز زمان هم همه‌اش باصفا و سبزه بود، ولی بعضی از جاهای راه، بیش‌تر

---

۳۱۹. همان‌جا، صفحهٔ ۷۵.

۳۲۰. همان‌جا، صفحات ۷۵ و ۷۶.

از راه دی‌روز، سنگ و ناهموار بود. ظهر رسیدیم به دیزآباد، که منزل امشبمان است. دهِ بزرگ خوبی است، ولی بسیار گرم و قلعه و خانه‌هایش بی‌آب. بیرون قلعه چند چادر سرباز بودند که با صاحب‌مَنْصَبشان می‌رفتند به تهران، که بروند به شیراز. توی قلعه، خانهٔ کدخدا منزل کردیم، که خیلی گرم و بی‌آب بود. عصر قدری گردش کرده، برگشتیم منزل. شب شد خوابیدیم.

«شنبه سَلْخ [ربیع‌الثّانی ۱۳۲۴]، مثل همه‌روزه سوار شده، راندیم. تقریباً نیم فرسنگ از دِه دورتر، امام‌زاده‌ای کنار جادّه بود، که آثار کهنگی داشت. پیاده شدیم برای تقدیم فاتحه و تماشای کهنگی آن. رفتیم تو. خیلی مخروبه و بنای قدیمی بود...»[۳۲۱]

ظهیرالدّوله برخلاف اغلب مقامات و صاحب‌مَنْصَبان و دولت‌مدارانِ هم‌دوره‌اش، تنها به ظَواهِر و زرق و برق‌ها توجّه نداشته و آن‌قدر از شعور تاریخی و ادراکِ هنری بهره‌ور بوده که می‌توانسته در بُقْعهٔ امام‌زاده‌ای مَهْجور و کم‌نام و نشان، آن‌هم در روستایی دورافتاده، اشیاء عتیقه و اسباب فرسودهٔ حرم را غبارروبی کند و نَفاسَت و دیرینگیِ آن‌ها را، عیان و آشکار سازد:

«درون گنبد را در پنجاه شصت سال پیش‌تر تعمیر و گچ‌بُری کرده بودند. چیزی که دَلالَت بر قِدمتِ آن‌جا می‌کرد، صندوق چوبیِ شکسته‌ای بود که روی قبر بود و خیلی ممتاز چوب‌بُری و منبّت کرده بودند. اگرچه یا تاریخ نداشت، یا در اضلاع تاریکش بود که ما ندیدیم، ولی از رسم‌الخطّ کتیبهٔ دُورش که آیت‌الکرسی نوشته شده بود، معلوم بود که شاید شش‌صد هفت‌صد سال پیش‌تر آن صندوق ساخته شده بود...»[۳۲۲]

با آن‌که ظهیرالدّوله در قیاس با بقیّهٔ حکم‌رانانِ عهد مظفّرالدّین‌شاه، عالِم‌تر و آگاه‌تر به نظر می‌آمده، لیکن او هم به فکر حفظ و ترمیم بازمانده‌های هنریِ سده‌های پیشین نبود و باکی از دخل و تصرّف در آن‌ها نداشت و با همهٔ تعلّقات عرفانی و گرایش‌های درویشی، دست‌درازی به میراث فرهنگی و هنری مردم ایران را، در لفافی از اعتقاد مذهبی و تَبَرُّک دینی پنهان می‌کرد:

---

۳۲۱. همان‌جا، صفحهٔ ۷۶.

۳۲۲. همان‌جا، همان صفحه.

«چون [صندوق مخصوص مقبرهٔ امام‌زادهٔ دیزآباد] شکسته و بعضی قطعاتش به روی هم ریخته بود، [با] یکی دوسه نفر از آقایان، هرکدام قطعهٔ کوچکی برای یادگار و تَبَرُّک برداشتیم.

«فقیر در مازندران که بودم، دو این‌طور صندوق قبر دیدم که کارش به‌مَراتِب اعلیٰ‌تر از این‌ها و به روی چوب شمشاد، که بادوام‌ترین و سخت‌ترین چوب‌ها است، کارکرده بودند. یکی در یک فرسنگیِ شهر ساری، کنار رودخانهٔ تژن [= تجن]، و یکی در شهر بارفروش. هردوی آن صندوق‌ها را خیلی خوب محفوظ نگاه داشته بودند. تخته شکسته‌های این صندوق به نظرم چوب توت آمد و کارش خیلی پست‌تر از آن دو صندوق بود...» [۳۲۳]

▣

به استناد متون تاریخی، سفرنامه‌ها، شرح‌حال‌ها، و گزارش‌هایی که از زمانهٔ مظفّرالدّین‌شاه باقی مانده، فساد و ابتذال و تباهیِ حاکم بر دربار او، آن‌قدر وقیحانه و غیر قابل توجیه بوده است که مردم بی‌پناه و درماندهٔ ایران، با «*نظرِ پاکِ خطاپوشِ*» خویش، بر همهٔ کجْرَوی‌های نَفْسانی و زشتْ‌کاری‌های شَهْوانیِ شاهان پیشین قاجاری قلم عفو می‌کشیده‌اند.

هنگامی که ملّت از اِعْتِساف قاجاری‌ها به جان آمدند و رَعْشِه‌های اعتراض و عِصْیان گسترش یافتند و نِهْضَت مشروطیّت پا گرفت و همگانی شد، رجالِ لاف‌زن و سرداران ساغر به دست قاجاری، در مقابل خواسته‌های برحقّ و عدالت‌خواهانهٔ مشروطه‌طلبان، تاب ایستادگی نیاوردند:

«بالأخره در دنبال کِش‌مَکِش‌های بسیار، شاه که به شدّت بیمار بود، فرمان برقراری مشروطیّت را صادرکرد و خود او، ده روز بعد از صدور دست خطّ، وفات یافت؛ ذی‌القعدهٔ ۱۳۲۴. هنگام مرگ، پنجاه‌وپنج سال از عمرش می‌گذشت. از آغاز سلطنتش تقریباً دَه سال گذشته بود و تصویر روحیِ او را در سفرنامه‌هایش ــ و در شرحی که گزاویه پاولی فرانسوی، مهمان‌دار دولت فرانسه، در کتابی به نام "اعلیٰ‌حضرت‌ها" نوشته است ــ می‌توان یافت و مایهٔ شرم‌ساری است.

«بعد از او، به حکم رسم جاری، سلطنت به پسر ارشدش محمّدعلی‌میرزا،

---

۳۲۳. همان‌جا، صفحات ۷۶ و ۷۷.

ولیّ‌عهد و فرمان‌فرمای آذربایجان، رسید. وی در تبریز، از امّ‌الخاقان دختر امیرکبیر، به دنیا آمده بود و در دوران ولیّ‌عهدی پدر، اعتضادالسّلطنه لقب داشت. هنگام آخرین مسافرت پدر به اروپا، وی از تبریز به تهران آمد و به عنوان نایب‌السّلطنه، فرمان‌رَوایی را به دست گرفت. در جریان عزل عین‌الدّوله و صدور دست‌خطّ مشروطه هم، به اِلْزام مشروطه‌خواهان، به عنوان ولیّ‌عهد، آن را تأْیید کرد و صحّه گذاشت، امّا به مجرّد جُلُوس به سلطنت و تحکیم موضع خویش، ذی‌الحجّهٔ ۱۳۲۴، مخالفت باطنیِ خود را با مشروطه آشکار کرد و برای جلوگیری از اجرای آن و تعطیلِ مجلسی که به حکم آن فرمان به وجود آمده بود، به هرگونه اقدام دست زد...»[۳۲۴]

▣

اوژن اوبن وزیرمختار فرانسه در ایران، در واپسین ماه‌های سلطنت و حیات مظفّرالدّین‌شاه، و در نخستین ماه‌های پادشاهیِ محمّدعلی‌شاه قاجاری، «که در آثار خویش، خود را به‌نام "اوبن" یا "کولاردسکو" معرّفی می‌کند، در یازدهم آوریل ۱۸۶۳ در شهر صنعتی روئن، مرکز صنایع صفحه‌سازی فرانسه، متولّد شده است. وی در بیست‌سالگی لیسانس حقوق خود را از دانش‌گاه پاریس دریافت داشت و بِلافاصله در وزارت امور خارجهٔ فرانسه استخدام شد. تا تاریخ ۲۸ ژانویهٔ ۱۸۸۵ در بایگانی وزارت امور خارجه، ذکری از وی نرفته و سِمَتی از وی ذکر نشده است. در تاریخ مزبور، اوّلین حکم دیپلماتیک خود را، به‌عنوان وابستهٔ مطبوعاتی، در دفتر وزیر امور خارجه دریافت می‌دارد و هشت ماه بعد، در ۲۵ سپتامبر ۱۸۸۵ به آتن پای‌تخت یونان منتقل می‌شود...»[۳۲۵]

علی‌اصغر سعیدی، مترجم کتاب وزیرمختار فرانسه در ایران، در دنبالهٔ زندگی‌نامهٔ اوژن اوبن، نوشته است که او پس از انجام مأموریّت‌های سیاسی و اداری‌اش در استانبول، کاراکاس، پکن، و وین، «اوّلین مأموریّت خود را در یک کشور اسلامی و عربی به‌عهده می‌گیرد و به قاهره می‌رود و یادداشت‌هایی که در این سفر

۳۲۴. روزگاران، همان‌جا، صفحات ۸۲۷ و ۸۲۸.

۳۲۵. ایرانِ امروز، ۱۹۰۷-۱۹۰۶م، ایران و بین‌النّهرین، سفرنامه و بررسی‌های سفیر فرانسه در ایران، اوژن اوبن، ترجمه و حواشی و توضیحات از علی‌اصغر سعیدی، انتشارات زوّار، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۲، صفحات ۱۵ و ۱۶.

فراهم می‌آورَد، زمینه و پایهٔ اصلیِ یکی از کتاب‌های او می‌شود...» [۳۲۶]

آن‌گاه اوژن اوبن، در ادامهٔ خدماتش به دولت فرانسه، به مادرید، پاریس، بُخارست، طنجه، و هاییتی می‌رود، تا این‌که *«در هشتم ماه نوامبر ۱۹۰۵ به تهران منتقل می‌شود* [۳۲۷] *و تا سال ۱۹۰۷م در پای‌تخت ایران می‌مانَد، که کتاب "ایرانِ امروز" یادگار این مأموریّت او است. وی در سال‌های پرتلاطم انقلاب مشروطیّت، در تهران بوده است و گزارش‌هایی که در این زمینه به وزارت امور خارجهٔ فرانسه فرستاده است، یکی از منابع مورد توجّهٔ محقّقانی است که در مورد این حادثهٔ مهمّ تاریخ ایران تحقیق می‌کنند.*

«در سال ۱۹۰۷ از تهران به بلگراد منتقل می‌شود و در بیستم ژوییهٔ ۱۹۰۹ به درجهٔ "افسر لژیون دونور" اِرْتِقا می‌یابد. او در ماه اوت ۱۹۱۰، که مقام وزیرمختاریِ درجهٔ اوّل را دریافت داشته، به پاریس بازمی‌گردد و بالأخره چهار سال بعد، در ۲۳ ژوئن ۱۹۱۴، کمی پیش از آغاز جنگِ جهان‌گیر اوّل، و در دورانی پرتَشَنُّج، بازنشسته می‌گردد.

«علاوه بر کتاب ایرانِ امروز، [...] اوژن اوبن چهار کتاب دیگر نیز نوشته است که [...] عبارتند از:

«۱. مراکش امروز. [۱۹۰۴م]

«۲. در هاییتی، کِشت‌کارانِ پیشین، سیاهان امروز. [۱۹۱۰م]

«۳. انگلیسی‌ها در هند و مصر. [۱۹۱۳م]

«۴. پیش‌گامان جهان‌گردی در مراکش. [؟] ...» [۳۲۸]

علی‌اصغر سعیدی، مترجم ایرانِ امروز، به نوشته‌ها و نظرات اوژن اوبن ارج نهاده و اثر او را جزءِ آثار ارزش‌مندی که به انقلاب مشروطیّت و حکومت استبدادیِ محمّدعلی‌شاه قاجاری مربوط می‌شوند، قلم‌داد کرده است:

«نیاز به گفتن ندارد کتابی که به قلم یک چنین مردِ جهان‌دیده ــ و با این‌همه بارِ گرانِ تجربه و پشت‌وانهٔ ارزندهٔ علمی و سیاسی ــ به رشتهٔ تحریر درآید، می‌تواند از

---

۳۲۶. همان‌جا، *صفحهٔ* ۱۶.

۳۲۷. نوامبر سال ۱۹۰۵، ظاهراً تاریخ صدور حکم وزیرمختاری او در ایران است. [... اوژن اوبن] چند ماه بعد از این تاریخ، یعنی در ماه ژوییهٔ ۱۹۰۶، وارد تهران شده است. علی‌اصغر سعیدی.

۳۲۸. ایرانِ امروز، همان‌جا، *صفحهٔ* ۱۷.

ارزش و اعتبارِ تاریخیِ ویژه‌ای برخوردار باشد. عَلَی‌الخصوص که نویسنده بَخت و فرصت آن را داشته است در بُحرانی‌ترین و حسّاس‌ترین روزهای تاریخ ایران ــ که هیجانِ آزادی‌خواهی و آتش شور و انقلاب، سرتاسر این منطقه را فراگرفته بود، و مُقارنِ با آغاز قرن جدید و جابه‌جاییِ قدرت‌های بزرگ ــ نمایندهٔ سیاسیِ یکی از مهمّ‌ترین کشورهای جهان در دربار ایران باشد و از دولتِ عهده‌دار بودنِ چنین مقامی، از نزدیک، گام‌به‌گام، نحوهٔ مبارزات و پیروزیِ مردم ایران را، در نِهْضَت مشروطیّت، شاهد و ناظر گردد و بتواند هم در مجالس ترحیم مظفّرالدّین‌شاه، و هم در مراسم تاج‌گذاریِ رسمیِ محمّدعلی‌شاه، شرکت کند و حتّی در نجف اشرف، سعادت دیدار و صحبتِ حضوری با زَعیم عالی‌قدرِ عالم تشیّعِ آن روز، مرحوم آخوند ملاّمحمّدکاظم خراسانی و سایر شخصیّت‌های مذهبیِ معتبرِ آن عصر را، از نزدیک، درک [کند] و به علّت آشنایی با زبان عربی، آیه‌های قرآن و خطبه‌ها و جملاتی را که به مناسبت‌های مختلف به عربی ایراد شده است، شخصاً یادداشت و به زبان فرانسه ترجمه نماید. [...]

«انصاف باید داد اگر کسی می‌خواست ایران و ایرانی را در کتابی با این حجم بِالنِّسبه کم، به اروپاییانِ آن روز، حتّی از جهاتی معاصر نیز، بشناسانَد، از حیث غَنا و تنوّع و گستردگیِ دامنهٔ موضوعات، هرگز کتابی بهتر از این تألیف نمی‌توانست کرد...»[۳۲۹]

اوژن اوبن، سفیر دولت فرانسه در ایران، در همان آغاز کتاب ایران امروز، رؤوس و چهارچوب مطالب را بیان کرده است:

«ایران، آخرین کشور بزرگ اسلامی بود که من هیچ‌وقت آن‌را ندیده بودم. در ماه ژوییهٔ سال ۱۹۰۶، دست تصادف و مُقْتَضیّات زمان، مرا به آن‌جا کشاند و در اوّلین روزهای ماه ژوئن سال ۱۹۰۷ نیز خاک آن کشور را ترک نمودم. اقامت من در خاورمیانه، کمی بیش از دَه ماه طول کشید.

«تازه در تهران استقرار یافته بودم که به یک سیاحَتِ هفت هفته‌ای در شهرهای آذربایجان و در اطراف دریاچهٔ ارومیّه رَه‌سپار شدم. روز اوّل ماه مارس ۱۹۰۷ جادّهٔ جنوب را در پیش گرفته و به‌سوی اصفهان و بغداد عزیمت کردم. بعد از دیدنِ

۳۲۹. همان‌جا، صفحات ۱۷ و ۱۸.

شهرهای مقدّس، از نظر مذهب تشیّع، از رود فرات سرازیر شده و از طریق خلیج فارس، به اروپا برگشتم. این کتاب، حاوی شرح وقایع این چند فقره سفر است...» ۳۳۰

اوژن اوبن، در ماه مارس ۱۹۰۷ [/ محرّم ۱۳۲۵ / فروردین و اردی‌بهشت ۱۲۸۶]، که حدود یک ماه از سلطنت سست‌بنیان محمّدعلی‌شاه می‌گذشت، پس از دیدن اَبْنیهٔ تاریخی و آثار هنری اصفهان و حَشْر و نَشْر با تمام اقشار مردم، اصفهان را به مقصد سلطان‌آباد [= اراک]، پشت سر نهاد و پیش از آن‌که وارد سلطان‌آباد شود، همان نمک‌زاری را دید و توصیف کرد که در ادوار ماضی، مورد توجّهٔ سایر جغرافی‌نویسان و مورّخان و سیّاحان قرار گرفته بود:

«جادّه، ضمن گذشتن از یک گردنهٔ پنهانی، از سوی دریاچهٔ "دوزلوگول" که سطح آبی‌رنگ آب‌های آن از فاصلهٔ بسیار دور، در دشت، دیده می‌شود، به دِه‌کدهٔ گیلی سرازیر می‌شود. این دریاچه، حُوضِهٔ مجزّایی است و در میان دو رود قم و ساوه واقع شده و هیچ رودی به آن نمی‌ریزد...» ۳۳۱

اوژن اوبن، با گذر از پَستی‌ها و بلندی‌ها، و با عبور از میان مزارع گندم و باغ‌های انگور، سرانجام به سلطان‌آباد رسید:

«ما از قلّه‌ای به قلّهٔ دیگر، و از درّه‌ای به درّهٔ دیگر، عبور می‌کردیم. دِه‌کده [= دشت؟] پروسعت و پهناور، امّا کِشت و زرع بسیار اندک بود. در پایین، چند قطعه تاکستان وجود داشت. بالأخره به سلطان‌آباد رسیدیم. منطقه‌ای طَویل بود در ته دشت و در پای کوه، و در حاشیهٔ باغ.

«تا قرن پیش، ایالت عراق [عجم]، هیچ کرسی‌نشینِ مشخّص نداشت. حاکمان ایالت مزبور، به خود زحمتِ آن‌را نمی‌دادند که از دروازهٔ اصفهان یا شیراز، پا فراتر بگذارند. هرکدام از سوی خود نماینده‌ای معیّن می‌کردند و امور ایالت به‌دست نایب‌الحُکومه‌ای می‌چرخید. نمایندهٔ مزبور، در دِه‌کده‌ای در قلب این ایالت، که در نزدیکیِ شهر سلطان‌آباد کنونی واقع شده بود، استقرار می‌یافت.

«در دُوران سلطنت فتحعلی‌شاه، یکی از رجال بزرگ، به‌نام یوسف‌خانِ سپه‌دار،

---

۳۳۰. همان‌جا، صفحهٔ ۲۲.

۳۳۱. همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۳.

به عراق آمد و دستور داد همهٔ روستاهای اوّلیه را خراب کنند و در جای آن‌ها شهر سلطان‌آباد را بناکرد و اهالی آبادی‌های ویران‌شده را، در شهر جدیدالاحداث، اِسْکان داد...» [۳۳۲]

اوژن اوبن، ساختمان‌های شهر سلطان‌آباد، و حتّی عمارت حُکم‌رانی را، مخروبه و نیمه‌ویران دیده، درصورتی که کسب‌وکار در بازار رونق داشته است:

«سلطان‌آباد، به‌رغم تازه‌ساز بودن، مثل سایر شهرهای ایران، ویرانه‌ای بیش نیست. دیوارهای شهر خُردخُرد می‌ریزند. حاکم در قصری بزرگ، امّا با حیاط‌های تأثّرانگیز و ساختمان‌های کهنه و فرسوده، سکونت دارد. کوچه‌ها به‌طور عمود، هم‌دیگر را قطع می‌کنند. بازار فعّال است. تاجرها از شهرهای مجاور، حتّی از اصفهان و تبریز، به آن‌جا روی آورده‌اند...» [۳۳۳]

سفیر فرانسه، اهالی سلطان‌آباد، و یهودیانِ مقیم سلطان‌آباد را سرشماری کرده و از سکونت‌گاه‌های قبلیِ کلیمیان سر درآورده است:

«دو کاروان‌سرای کوچک، یهودیانی راکه عدّه‌شان در حدود شصت‌نفر است و از کاشان و همدان ترک دیارکرده‌اند، در خود جای داده‌اند. سه‌نفر از آنان، به شغل طبابت اشتغال دارند.

«در این ایالت، علاوه بر غلّات، کمی توتون، تریاک، مقدار بِالنِّسبه قابل توجّهی کشمش بار می‌آید. کشمش‌ها را به روسیه صادر می‌کنند.

«سلطان‌آباد بیست‌وپنج تا سی‌هزار نفر جمعیّت دارد...» [۳۳۴]

در صفحات قبل، از زبان ظهیرالدّوله گفته شد که سلطان‌آباد (اراک)، در اوایل سال ۱۳۲۴ ه.ق، *«پنجاه هزار سَکَنِه دارد»* [۳۳۵]، در صورتی که در کم‌تر از یک سال بعد، در آغاز سال ۱۳۲۵ ه.ق، وزیر مختار فرانسه در ایران، تعداد اهالی سلطان‌آباد را در حدود یک دوّمِ برآوردِ ظهیرالدّوله اعلام کرده و معلوم نیست چنین اختلاف فاحشی ازکجا سرچشمه گرفته است. و تازه بعید نیست هر دو سیاست‌مدارِ ایرانی و فرانسوی خطاکرده باشند و شمارِ حقیقی ساکنانِ سلطان‌آباد، رقم دیگری

۳۳۲. همان‌جا، *صفحات* ۳۲۳ و ۳۲۴.

۳۳۳. همان‌جا، *صفحهٔ* ۳۲۴.

۳۳۴. همان‌جا، همان *صفحه*.

۳۳۵. خاطرات و اسناد ظهیرالدّوله، همان‌جا، *صفحهٔ* ۷۳.

بوده است.

به گفتهٔ اوژن اوبن، عراق عجم، در آن مقطع تاریخی، محدوده و حوزهٔ پهناوری داشته است:

«ایالت عراق از دروازه‌های قم آغاز، و در چند فرسنگیِ همدان ختم می‌شود. این ایالت شامل هفت بلوک است و میانِ ایرانیان خالص فلات ایران، و ایرانیان تُرک [زبان]، که آنان را سلجوقیان و مغولان به قسمتی از سرزمین‌های ماد قدیم کوچ داده‌اند، حدّفاصل است. درّهٔ عُلیای رود ساوه به تُرک‌ها، و یا به تات‌های تُرک [زبان] شده، تعلّق دارد. اهالی حُوضهٔ دوزلی‌گول فارسی‌زبان مانده‌اند. باوجوداین، ناحیهٔ فراهان ــ که به‌سوی شمال درّه امتداد دارد، و از لحاظ مساحت یک‌سوّم آن منطقه را دربرمی‌گیرد ــ مورد نفوذ تُرک‌زبانان واقع شده است. چند روستای تُرک‌زبان نیز، به‌طور جدا و منفرد، در خاک بقیّهٔ این ایالت پیدا می‌شوند...» [۳۳۶]

حقیقت تلخ و تکان‌دهنده‌ای که وزیرمختار فرانسه افشا کرده، این است که در تمام صَحاریّ ایالت عراق عجم، و در همهٔ دشت‌های فراهان، زمین‌های مزروعیِ هیچ‌یک از روستاها و قَصَبات، در تملّک زارعان نبوده و مالکیّت آن‌ها، دراختیار کسانی بوده که ماحَصَل رنج و زحمتِ کِشت‌گران را، به ناحقّ، تصاحب می‌کرده‌اند:

«در این منطقه، زمین‌های هیچ دِه‌کده‌ای به دهقانان تعلّق ندارد و اغلبِ آن‌ها توسّط رجال بزرگِ تهران خریداری شده است، امّا عدم حضور مالکانِ آن‌ها در محلّ موجب گردیده که تمامیِ این نواحی دربست زیر امر و نهیِ مطلقِ مجتهد آن‌جا قرار گیرد.

«این مجتهد که حاجی آقامحسن نامیده می‌شود، اکنون پیرمرد نَوَدساله‌ای است و مقیم سلطان‌آباد است. گذشت سالیان دراز، او را به‌عنوان مقتدرترین و ثروتمندترین شخصیّت این شهر، معروف کرده است. زیباترین خانه‌ها، کاروان‌سَراها، دکّان‌ها، متجاوز از یک‌صد پارچه روستا، به او یا به فرزندانش تعلّق دارند. مسجدی نیز به‌نام وی نامیده شده است.

«تا کرمانشاه ۲۴۰ کیلومتر راه است. جادّهٔ شوسهٔ قم، در سلطان‌آباد قطع می‌شود و از آن‌جا به بعد، راه به‌صورت کوره‌راهی است که از وسط صحرا می‌گذرد. امّا پُست

---

۳۳۶. ایرانِ امروز، همان‌جا، صفحهٔ ۳۲۵.

برای درشکه‌ها ترتیب داده شده و به این جهت، مدّت مسافرت ممکن است به چهار روز کاهش پیدا کند. راه از میانِ دشتی لُخت و عور عبور می‌کرد. در کوه‌پایه‌ها، دِه‌کده‌های بزرگی که همه از املاک مجتهد بودند، یکی پس از دیگری واقع شده بود.

«نوازن، نشانه‌ای از ورود به ناحیهٔ فراهان است. در هر یک از مراکز آبادی، امام‌زاده‌هایی از آثار قتل‌عامّ ساداتِ موسوی، برادران امام رضا (ع)، برجای مانده است.

«کوه‌ها به‌تدریج کم‌ارتفاع‌تر، و رفته‌رفته تبدیل به ارتفاعات تپّه‌مانندی می‌شوند. روی چند قلّهٔ کمی بلندتر، هنوز نشانه‌هایی از برف دیده می‌شد. یک‌صدوپنجاه خانهٔ دیزآباد، در کنار رود ساوه و در جُلْگهٔ پهناوری، در گوشه‌ای افتاده است. این دِه‌کده، درست در وسط جادّه، میان همدان و سلطان‌آباد، در فاصلهٔ هفتاد و دو کیلومتری از هر دو شهر، قرار دارد. در بالادستِ رود، بلوکِ سرابند و در پایینِ آن، ناحیهٔ برچلّو واقع شده است. اینک ما به وسط سرزمین تُرک‌زبانان رسیده بودیم و عدّهٔ بسیار کمی نیز از بقایای فارسی‌زبانان در آن ناحیه زندگی می‌کردند...»[۳۳۷]

---

۳۳۷. همان‌جا، صفحات ۳۲۵ تا ۳۲۷.

واژه‌نامه

آ

آبِشخور: جای آب خوردن یا آب برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه/ مَشْرَب، آب‌خور/روزی، قسمت، نصیب، بهره/محلّ اقامت، جای زیستن.

آبونْمان: abonnement، وجه اشتراک روزنامه و مجلّه یا برق و تلفن و غیره.

آبونِه: abonné، مشترک روزنامه و مجلّه یا موارد دیگر.

آخِرَت: جهانِ دیگر، دنیای بازپسین/ آن جهان، سرای دیگر.

آذر بَرْزین: یکی از سه آتش‌کدهٔ بزرگ و معروف در ایران باستان، که در ریوند خراسان بود و به طبقهٔ برزگر و افزارمند و عامّهٔ مردم اختصاص داشت/ آتش برزین، آذر مهر، و آذر بَرْزین مهر هم به آن می‌گفته‌اند/نام یکی از پهلوانان قدیمی ایران.

آغالیدَن: انگیختن، انگیزه دادن/ آشفتن، پراکندن، پریشان کردن/ برپاکردنِ فتنه، ایجاد فساد، به راه انداختن جنگ و جدال.

آغْروق: آغْرُق، اَغْرُق، بار و بُنِه، اَحْمال و اَثْقال، بارهای سنگین، اسبابِ وَزین.

آفاق: جمع افق، کرانه‌های آسمان، کشورها.

آلام: جمع اَلَم، دردها، رنج‌ها.

آمود: آمودِه، آراسته، مُزَیَّن.

آمودَن: آماییدن، ساختن، آراستن/ در رشته کشیدن، درهم کردن/ به نخ کردنِ گوهرها و مهره‌های قیمتی/آماده کردن، مهیّا کردن.

آهیخْتَن: آهِخْتَن، آخْتَن، کشیدن، برکشیدن، برآوردن، برافراخْتَن، بیرون آوردنِ چیزی مانند تیغ از غلاف.

الف

اَبْتَر: دُم‌بُریده، ناقص، ناتمام، مَقْطوع‌النَّسل، بی‌فرزند.

اَبْدان: جمع بدن، بدن‌ها، پیکرها.

اِبْرام: اصرار، پافشاری/به ستوه آوردن/ استوار کردن، محکم‌کاری/ایجاد دردسر.

اِبْقا: باقی داشتن، باقی ماندن، باقی گذاشتن/ زنده داشتن/رعایت کردن/مَرْحَمَت کردن،

بخشودن، مهربانی کردن.
اَبکار: جمعِ بِکر، دوشیزگان، دخترانِ دوشیزه/کِشت و زَرع/مزرعه، کِشت‌گاه.
اَبلَق: هر چیز دورنگ به خصوص سیاه و سفید/ اسبی که روی پوستش لکّه‌های سفید باشد.
اِبْن‌الوقت: پسر وقت، کسی که هر دَم به رنگی درمی‌آید/ در اصطلاح صوفیان به معنای کسی است که نه به گذشته می‌اندیشد، نه به آینده؛ و تنها به لحظه‌ای که در آن به سر می‌بَرَد اهمیّت می‌دهد/ آدم بی‌مرام و بی‌اصولی که تنها به منافعش فکر می‌کند و خود را با هر شرایطی تطبیق می‌دهد.
اَبْنیه: جمع بَنا، بناها، ساختمان‌ها.
اَبْواب: جمع باب، باب‌ها، درها، مَدْخَل‌ها/ فصل‌ها، بخش‌ها، مَبْحَث‌ها.
ابوالاَرامِل: پدرِ اَرامِل، ر. ش به اَرامِل.
ابوحنیفِه: از پیش‌وایان بزرگ اسلام، که در اصل ایرانی است. در سال ۸۰ ه.ق در کوفه به دنیا آمد و در سال ۱۵۰ ه.ق در بغداد درگذشت. در اوایل عمر سرگرم مباحث کلامی بود و با دانش‌مندان علم کلام ارتباط داشت. با آن‌که عبّاسیان از او حمایت می‌کردند، ابوحنیفِه به عَلَویان گرایش داشت. ابوحنیفِه در قبول احادیث بسیار سخت‌گیر بود و از مجموع احادیث، بیش از هفده حدیث را قبول نداشت. بر همین اساس، به قیاس و اِسْتِحْسان توجّهٔ خاصّی داشت. ابوحنیفِه، در مذاهب اهل سنّت، بانیِ فرقهٔ حَنَفی است و دنباله‌رُوهای او را حَنَفی می‌نامند.
اَتْباع: جمع تَبَع، پی‌روان، کسانی که دنبال دیگران می‌روند.
اِتّصاف: صفت گرفتن، موصوف شدن، نشان پذیرفتن/ ستوده شدن.
اِتْلاف: تلف کردن، نابود کردن.
اَثْقال: بارها، بارهای سنگین/ چیزهای گران‌بَها یا سنگین‌وزن.
اَثْنیٰ: اَثْنا، جمع ثِنْی، لاها، بین‌ها، میانه‌ها، نوردها.
اِجابَت: جواب دادن، پاسخ دادن/ قبول کردن، پذیرفتن/ برآوردنِ خواهش.
اَجامِر: کلمهٔ جمع بی‌مفرد، اوباش، گروهی که هیاهو به راه می‌اندازند، عدّه‌ای غوغاطلب.
اِجْحاف: ستم کردن، ظلم رواداشتن/ سخت‌گیری، زیاده‌رَوی، گذشتن از حدّ اِعْتِدال.
اِجْری: جیره، مستمرّی، وظیفه، مقرّری.
اَجَل: گاه، هنگام، زمان، وقت/ مرگ، هنگام مرگ/ مهلت، نهایتِ مدّت چیزی.
اَجِلّا: جمع جلیل، بزرگان، بزرگ‌واران.
اِجْلال: بزرگ داشتن، گرامی شمردن، بلند مرتبه گردانیدن.
اِجْمال: خلاصه‌گویی، حرف زدنِ مبهم، سخنِ مختصر، نارسا گفتن، در پردهٔ ابهام گذاشتنِ موضوع.
اَجْنِحِه: جمع جَناح، جَناح‌ها، بال‌ها، بازوها/ طرف‌های میدان جنگ.
اَحِبّا: جمع حبیب، حبیبان، دوستان.

اَحْباب: جمع حبیب،، حبیبان، دوستان.
اِحْـتِباس: حـبس شـدن، بـازداشت شـدن، بازداشته شدن، به بند افتادن، به زندان رفتن.
اِحْتِجاب: در حجاب رفـتن، در پـرده شـدن، پنهان شدن.
اِحْتِجاج: حجّت آوردن، دلیل آوردن.
اِحْتِشام: شرم داشتن، حـیا کـردن، آزرمگـین شدن/ صـاحبِ مـال و ثـروت شـدن، جـاه و جلال یافتن.
اِحْتِضار: حضور، حاضر شدن، حاضر آمدن/ فرارسیدنِ مرگ، جان کندن.
اِحْتِفال: درست کردنِ مـحفل، تشکـیل دادنِ مجلس/ در یک‌جا جمع شدن، انجمن شدن، گِردِ هم آمدن.
اِحْـتِما: پـرهیز کـردن، خـود را از چـیزهای زیان‌بار دور نگه داشتن، رژیم گرفتن.
اِحْتِوا: حاویِ چـیزی بـودن، در بـر داشـتن، گِرد آوردن/ فرا گرفتن از هر سو/ فراز آمدن بر چیزی یا کسی.
اَحْجار: جمع حَجَر، سنگ‌ها.
اَحْـــداث: چـیزهای تـازه و نـو، بـدعت‌ها/ جوانان و نوجوانان/ نوعی حقوق دیوانی در عـصر صـفویان/ جـمع حَـدَث، حَـدَث‌های چـــهارگانه عـــبارتند از قـتل، اِزالِهٔ بَکـارَت، شکستن دندان، و کور کردن/ بلاهای دوران، فراز و فرود زندگی.
اَحْشام: جمع حَشَم، نوکران و خدمتکاران/ گله و رَمهٔ چهارپایان.
اَحْفاد: جمع حَفَد، فرزندزادگـان، نـوادگـان، نَبیرگان.

اَحْمال: جمع حِمْل، بـارها، چـیزهایی کـه از جایی به جایی بُرده می‌شوند.
اِخْبار: خبر دادن، خبردار کردن، آگاهی دادن.
اِخْتِفا: پنهان شدن، نهان گشتن، مخفی شدن.
اِخْتِناق: خفه شدن، گرفتگیِ گلو، خفگی.
اَخَـصّ: خـاصّ‌تر، مـخصوص‌تر، ویـژه‌تر، گُزیده‌تر.
اِخْلاص: خالص کردن، ویژه کردن/ خُلُوص نیّت داشتن، عقیدهٔ پاک داشتن.
اَخْلاف: جمع خَلَف، فرزندان، جـانشین‌ها، بازماندگان، مُتَضادّ اَسْلاف.
اَخَوان: تَثْنیهٔ اَخ، دو برادر.
اِخْوان: جمع اَخ، برادران.
اُخُوَّت: برادر شدن، دوست شـدن، بـرادری، دوستیِ برادرانه.
اُدَبـا: جـمع ادیب، ادیـبان، صـاحبان ادب و فرهنگ.
اِدْبـــار: تـــیره‌روزی، وارونگـــیِ روزگـار، ســـیاه‌بختی/ روگـــردانـــیدن، پشت کـــردن، پس رفتن.
اَدْعیه: جمع دعا، دعاها، نیایش‌ها.
اَدْهَـــم: سـیاه، شب رنگ، تـیره‌گـون/ اسب سیاه رنگ/ قید، بند.
اِذْعان: اقرار، اِعتراف/ اقرار کـردن، اعـتراف کردن/ فرمانبُرداری، فروتنی.
اِذْن: اجازه، رُخْصَت، دستوری.
اَرامِل: جمع اَرْمَـل و اَرْمَـلِه، مـردانِ بـی‌زن، زنانِ بی‌شوهر/ مستمندان، فقیران، بی‌نوایان.
اَرانِب: جمع اَرْنَب، خرگوش‌ها/ اَرْنَب یکی از صورت‌های فلکی است که دوازده ستاره

دارد.

اَرْبَعه: چهار، چهارگانه.

اِرْتِجال: بی‌اندیشه سخن گفتن، بی‌تأمّل شعر سرودن، در جا نظر دادن، بِالبَداهه گفتن.

اِرْتِداد: رد شدن، برگشتن از عقیده و دین، مُرْتَد شدن.

اِرْتِقا: بالا رفتن، بلند شدن، بَرآمدن، به پایهٔ بلند رسیدن.

اِرْتیاب: شک کردن، ظنین شدن، گمانِ بد بُردن، تهمت زدن.

اَرْقامات: جمع ساختگیِ اَرْقام که خود جمع رقم است، جمع‌الجمع رقم، رقم‌ها، خطّ‌ها، نوشته‌ها، عددها، پیکره‌ها/ نامه‌ها، یادداشت‌ها، رساله‌ها، مکتوبات.

اَریب: عاقل، خردمند/ بصیر، هوش‌یار، دانا، ماهر.

اَریکِه: سَریر، سَریرِ مُزیّن و فاخِر، تخت، تخت پادشاهی، اورَنگ.

اِزالِه: اِزالَت، زایل کردن، از بین بُردن، نابود کردن.

اِزْعاج: بی‌قرار کردن، به ستوه آوردن، زجر دادن/ از ریشه برآوردن، قطع کردن/ گُسیل کردن، فرستادن/ از جا برانگیختن، برخیزاندن.

اَزْمِنِه: جمع زمان، زمان‌ها، دوره‌ها، روزگاران.

اِسْتِبْداد: خودسری، خودکامگی، خودرأیی/ حکومتی که فرمان‌رَوایانش تابع قوانین و قواعد نیستند و هرگونه که می‌خواهند حکم می‌رانند.

اِستِپ: جُلْگِهٔ وسیع، زمین پهناور و پرآب و علف‌زار/ نام سرزمین‌های جنوب روسیه.

اِسْتِثْمار: ثَمَر خواستن، بهره جُستن/ میوه چیدن، میوه خواستن/ حاصلِ زحمت و نتیجهٔ رنج دیگران را به نفع خود برداشت کردن.

اِسْتِحاله: برگشتن، از این حال به آن حال شدن، دگرگون شدن.

اِسْتِخْلاص: خلاص کردن، رهانیدن، نجات دادن/ رهایی جُستن، رهایی یافتن/ اختصاص دادنِ چیزی به خود.

استراتژی: strategy، راه‌بُردِ جنگ، رزم‌آرایی/ تدبیر، سیاست، خطّ‌مشی/ نقشه، تَرفَند/ برنامه، روش، شیوه.

اِسْتِرْداد: پس گرفتن، بازپس خواستن، باز سِتاندن.

اِسْتِرضا: رضایت خواستن، رضای خاطر کسی را خواستن، خرسندیِ دیگران را طلبیدن.

اِسْتِسْعاد: سعادت طلبیدن، خوش‌بختی خواستن، خواهانِ فرجام خجسته بودن، مبارک شمردن.

اِسْتِشْفاع: شَفاعَت خواستن، به خواهش برانگیختن.

اِسْتِصْواب: صواب جُستن، صواب خواستن، صواب شمردن، راست و درست پنداشتن.

اِسْتِطاعَت: توانستن، قدرت داشتن، یارا بودن.

اِسْتِطْراد: از پیشِ دشمن گریختن برای

فریب دادنِ او/ از اصل مطلب و از هدف نهایی دور شدن.
اِسْتِظْهار: پشت‌گرمی داشتن، حمایت شدن/ دل‌گرمی، حمایت.
اِسْتِعْجاب: عجیب شمردن، در شگفت شدن، تعجّب کردن.
اِسْتِعْجال: به عجله واداشتن، شتاب کردن، شتافتن.
اِسْتِعْمار: طلب عمران و آبادی کردن/ تسلّط کشورهای نیرومند بر کشورهای ناتوان، و تاراج منابع طبیعی و ثروت‌های ملّی و نیروهای انسانیِ آن‌ها، به بهانهٔ پیش‌رفت و ترقّی مملکت و مردم اِسْتِعْمار زده.
اِسْتِغاثِه: فریادرس خواستن، دادخواهی کردن، یاری طلبیدن/ زاری، تَضَرُّع، نالیدن، گریستن.
اِسْتِغْراب: غریب شمردن، عجیب و غریب پنداشتن، به شگفتی دچار شدن.
اِسْتِغْفار: طلبِ مَغْفِرَت کردن، آمرزش خواستن، توبه کردن، پوزش خواستن.
اِسْتِکْتاب: دستورِ نوشتن را دادن، خواهش کردن برای نگارش چیزی و موضوعی، کسی را وادار به نوشتن کردن/ نسخه‌بَرداری، رونویسی.
اِسْتِماع: گوش دادن، شنیدن، نیوشیدن.
اِسْتِمالَت: دل‌جویی کردن، دل‌گرم کردن، دل‌خوشی دادن/ با مهربانی و سخنان ملایم کسی را به سوی خود جلب کردن.
اِسْتِمْهال: زمان خواستن، مهلت طلبیدن، فرصت خواستن.
اِسْتِنْساخ: نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، رونویسی از روی نوشته‌های یک کتاب.
اِسْتِهزا: ریش‌خند کردن، مسخره کردن.
اِسْتیذان: اِذْن خواستن، اجازه خواستن، دستوری خواستن.
اِسْتیصال: ناچاری، درماندگی، بی‌چارگی/ از ریشه کندن، از بیخ برآوردن.
اِسْتیمان: امان گرفتن، زینهار خواستن/ پناه بُردن به کسی یا چیزی.
أَسْر: اسیر کردن، دربند کردن، به اسارت گرفتن.
أَسْفار: جمع سِفْر، کتاب‌ها، کتاب‌های بزرگ، نامه‌ها/ پنج کتاب نخست تورات را أَسْفارِ خمسه می‌نامند.
اِسْکات: ساکت کردن، آرام کردن، خاموش کردن.
اِسْکان: ساکن کردن، جا دادن، در جایی نشاندن، کسی را در خانه نشاندن/ بی‌حرکت کردن، آرام کردن.
أَسْلاف: جمع سَلَف، پیشینیان، گذشتگان، کسانی که پیش از ما زیسته و از جهان رفته‌اند.
أَسْماء: جمع اسم، اسم‌ها، نام‌ها.
اِسْناد: نسبت دادن، منسوب کردن به چیزی یا به کسی.
أَسْواق: جمع سوق، سوق‌ها، راسته‌ها، بازارها.
أَشْأَم: شوم‌تر، نامیمون‌تر، نحس‌تر، بدفال‌تر.
اِشْتِداد: سخت شدن، شدّت گرفتن/ نیرومند شدن، استوار شدن.

اِشْتِعال: شعله کشیدن، افروختنِ آتش، زبانه زدن.
اِشْتِهار: شهرت یافتن، مشهور شدن/ آشکار شدن.
اشْجار: جمع شَجَر، درختان.
اِشْراق: روشن شدن، تابان شدن، درخشیدن/ برآمدنِ آفتاب، درخشِشِ خورشید/ حکمت اِشْراق، فلسفه‌ای است که مُرَوِّج آن شهاب‌الدّین سهروردی بوده و منشأ آن، فلسفهٔ افلاطون و حکمتِ نوافلاطونی حوزهٔ علمیِ اسکندریّه است. سهروردی علاوه بر استفاده از فلسفهٔ افلاطون و نوافلاطونی، از حکمت رایج در ایران ــ به ویژه فلسفهٔ متمایل به عرفان، که در طریقت زردشتی بود و سهروردی از آن به خمیرهٔ خسروانی تعبیر می‌کند ــ بهره بُرده است. اساس این طریقه، وصول به حقایق، از راه کشف و شهود و اِشراق است.
اَشْغال: جمع شغل، شغل‌ها، کارها، پیشه‌ها، حرفه‌ها.
اَشْقیا: جمع شَقیّ، تیره‌روزان، بدبختها، تَبَه‌کاران.
اَشْهَب: هر چیزی که رنگش سیاه و سفید باشد، خاکستری رنگ/ اسبی که پوستش سیاه و سفید یا خاکستری باشد.
اَشْیاع: جمع شیعه، شیعیان، پی‌روان، یاران، دنباله‌رُوها.
اَصَحّ: صحیح‌تر، درست‌تر، سالم‌تر، راست‌تر.
اَصْحاب: جمع صاحب، صاحبان، مالِکان، دارندگان/ یاران، دوستان، موافقان.
اِصْدار: صادر کردن، فرستادن، بازگردانیدن/ صدور حکم یا ابلاغ امری.
اِضْمِحْلال: تباه شدن، نابود شدن، از بین رفتن، برافتادن.
اِطْعام: طعام دادن، خوراک دادن، خورانیدن.
اَطْعِمِه: جمع طَعام، طَعام‌ها، خورش‌ها، خوراک‌ها، خوردنی‌ها.
اِطْفا: فرونشاندنِ آتش، خاموش کردن، فروکشتنِ چراغ.
اِطْلاق: نام نهادن، اسم گذاشتن/کلمه‌ای را با معنی خاصّ به کار بُردن/ رها کردن، آزاد ساختن، بندها را گشودن.
اِطْناب: طول دادنِ مطلب، سخن را به درازا کشاندن، پُرگویی و پُرچانگی، اضافه بر منظور اصلی توضیح دادن.
اَطْوار: جمع طور، روش‌ها، رسم‌ها، شیوه‌ها، راه‌ها/ رفتار، حال و وضع/ ادا درآوردن، حرکات جلف و سبک.
اِعادِه: عودَت دادن، بازگرداندن/ از سر گرفتن/ بازگویی، دوباره گفتن.
اَعادی: جمع اَعْدا، جمع‌الجمع عَدو.
اَعاظِم: جمع اعظم، بزرگان، بزرگ‌ترها.
اِعانَة: اِعانَت، یاری کردن، مدد رساندن، کمک کردن.
اَعْتاب: جمع عَتَبه.
اِعْتِساف: ستمگری، ظلم کردن/ بی‌راهه رفتن، منحرف شدن.
اِعْتِکاف: گوشه‌نشین شدن، گوشه‌گیری برای عبادت، در کُنجی نشستن.

اِغْجاب: تعجّب کردن، شگفت‌زده شدن/ خودپسندی، خودبزرگ‌بینی.
اِعْجاز: عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن/ انجام دادنِ کاری که از عهدهٔ دیگران خارج باشد.
اَعْجام: عَجَم‌ها، مردمِ غیر عرب.
اَعْدا: جمع عَدو، دشمنان.
اِعْزاز: عزیز شمردن، عزّت بخشیدن، گرامی داشتن.
اَعِزّه: جمع عزیز، عزیزان، ارج‌مندان، گرانمایگان.
اَعْقاب: جمع عَقِب، فرزندان، فرزندزادگان، نَوادِگان، بازماندگان.
اِعْلا: بلند کردن، برکشیدن، برآوردن، افراشتن.
اعمال‌البَلَد: دِه‌کَده‌ها و روستاهایی که تابع یک شهر باشند؛ هم‌چنین شهرهایی که تحت امر یک حکم‌ران باشند.
اَعْمام: جمع عَمّ، عموها، برادرانِ پدر.
اِغْرا: برآغالیدَن، برانگیختن، تحریک شدن، دشمنی ایجاد کردن.
اَغْراض: جمع غَرَض، غرض‌ها، میل‌ها، خواسته‌ها، مَقاصِد، هدف‌ها/ اندیشه‌های بد، دشمنی‌ها، کین‌توزی‌ها.
اَغْلاط: جمع غلط، غلط‌ها، خطاها، اشتباه‌ها.
اِغْلاط: به غلط انداختن، به اشتباه انداختن.
اَغْلال: جمع غُلّ، غُلّ‌ها، بندها، قیدها/ گردن‌بندها.
اِغْماض: چشم فروبستن، چشم‌پوشی کردن، نادیده انگاشتن، آسان گرفتن.
اَغْنام: جمع غَنَم، گوسفندان.
اَغْنیا: جمع غَنیّ، توانگران، بی‌نیازان، مال‌داران.
اِغْوا: گُم‌راه کردن، گول زدن، از راه به در بُردن.
اَغْیار: جمع غیر، بیگانگان، غریبه‌ها، غیرخودی‌ها، دیگران.
اِفاضه: اِفاضَت، فیض رساندن، بهره دادن/ آب بر خود ریختن/ پُر کردن ظرف تا هنگامی که لب‌ریز شود/ وارد سخن یا حدیث شدن.
اَفاغِنه: جمع افغانی، افغانی‌ها.
اِفْتِراق: جدا شدن، فاصله گرفتن، پراکنده شدن، دوری کردن.
اِفْلاس: بی‌چیز شدن، فقیر شدن/ بی‌چیزی، ناداری، تنگ‌دستی.
اَفْواه: جمع فوه، دهان‌ها.
اَقارِب: جمع اَقْرَب.
اَقالیم: جمع اِقْلیم، اِقْلیم‌ها، مَمالِک، کشورها.
اِقْتِتال: به قتل رساندن، کشتن، نابود کردن.
اِقْتِفا: از قَفا رفتن، پی‌رَوی کردن، دنبال کسی یا چیزی رفتن.
اَقْران: جمع قِرَن، نظیرها، مانندها، هم‌دوش‌ها، نزدیکان/ هم‌نَبَردها، هم‌سنگرها.
اَقْرَب: قریب‌تر، نزدیک‌تر.
اَقْرِبا: جمع قَریب، نزدیکان، بستگان، خویشاوندان.
اَقْصیٰ: اَقْصا، جمع قَصِی و قاصِی، دور کردن، راندن، دور فرستادن/ دوردست‌ها.

اَقْطار: جمع قُطْر، گوشه‌ها، کنارها/ اطراف، کرانه‌ها/اِقْلیم، ناحیه، منطقه.
اَقْطاع: جمع قَطْع، بُریدن‌ها، جدا کردن‌ها.
اِقْطاع: چیزی را از خود بُریدن و به کسی دادن/ بخشیدن مِلک یا قطعه زمینی به کسی، تا از راه درآمد آن زندگی‌اش را بگذراند.
اِقْلیم: در اصل کلمه‌ای یونانی/ ناحیه یا قطعه‌ای از عالم، که از لحاظ آب و هوا و سایر ویژگی‌های طبیعی، از بقیّهٔ مناطق و قطعات جدا باشد/ در روزگاران گذشته، جغرافی‌دانان، خشکی‌های جهان را به هفت قسمت تفکیک می‌کردند و هر بخش را اِقْلیم می‌خواندند.
اَقْمِشه: جمع قُماش، پارچه‌ها، پارچه‌های نخی/رَخت‌ها و لباس‌های پارچه‌ای.
اِقْناع: قانع کردن، راضی کردن.
اَقْوال: جمع قول، گفته‌ها، گفتارها.
اَکابِر: جمع اکبر، بزرگان، بزرگ‌ترها.
اِکْتِفا: کِفایَت کردن، بسنده کردن، بس شدن.
اِکْرام: احترام گذاشتن، گرامی داشتن، بزرگ دانستن.
اَکْل: خوردن.
اَکْمَل: کامل‌تر، تمام‌تر، رساتر، رسیده‌تر.
اَکْناف: جمع کَنَف، کنارها، اطراف، حاشیه‌ها.
اِلْتِزام: مُلازِم شدن، هم‌راه بودن/ مُلْزَم شدن به کاری، به عهده گرفتنِ کاری.
اِلْتِفات: مهربانی، لطف/ روی کردن، بازنگریستن/ پروا، توجّه.
اِلْحاح: چیزی را با اصرار خواستن، زاری و التماس برای رسیدن به مطلوب.
اِلْحاد: مُلْحِد شدن، از دین روی گردانیدن/ بی‌دینی، بدکیشی.
اَلْحال: حالا، همین لحظه، اکنون.
اَلْزَم: لازم‌تر، واجب‌تر، بایسته‌تر.
اَلْسِنِه: جمع لسان، زبان‌ها.
اَلْعُهْدَة عَلَی الرّاوی: به عهدهٔ کسی که روایت می‌کند، به گردنِ راوی/ این عبارت هنگامی به کار بُرده می‌شود که در درستی و راستیِ موضوعی که روایت شده، تردید وجود داشته باشد.
اُلْفَت: خو گرفتن، مأنوس شدن، عادت کردن/ دوستی، هم‌دَمی.
اُلْکا: اولکا، اُلکه، اولکه، مُلک، سرزمین، مرز و بوم، قسمتی از ایالت، کشور.
اَللّهُمَّ اَرْزُقْنا: خدایا روزی و رِزْقَت را به ما عطا کن.
اَلْوار: جمع لُر، لُرها.
اُلوس: اُولوس، طایفه، قبیله، جماعت/ سفید/اسب سفید.
اُلوف: جمع اَلْف، هزارها.
اَلْوِیِه: جمع لِوا، پرچم‌ها، درفش‌ها، رایَت‌ها، عَلَم‌ها.
اَماجِد: جمع اَمْجَد، بزرگ‌واران، بزرگ‌وارتَران.
اِمارَت: اِمارَة، امیر شدن، فرمان‌رَوا شدن/ حوزهٔ فرمان‌رَوایی.
امپریالیسم: imperialism، طرف‌داری از حکومت امپراتوری/ سیاستی که در پیِ گسترش نفوذ یک کشور بر کشورهای دیگر باشد.

اِمْـتِثال: فـرمان بُـردن، فـرمان پـذیرفتن، گوش به فرمان بودن.
اَمْتِعِه: جمع مَتاع، کالاها، اسباب، اجناس.
اِمْـتِنان: مِـنَّت داشـتن، مِـنَّت پـذیرفتن، سپاس‌گزار بودن.
اِمْحا: محو کردن، ناپدید کردن، از میان بُردن.
اَمْصار: جمع مِصر، شهرها، ناحیه‌ها/ مرزها و سرحدّهای بین دو سرزمین.
اَمْکِنِه: جمع مکان، مکان‌ها، جای‌ها.
اِمْهال: مهلت دادن، زمان دادن، فرصت دادن.
اِنابِه: اِنابَت، بازگشت به سوی پروردگار، به خدا رجوع کردن، توبه کردن.
اِناث: جمع اُنْثیٰ، زنان، مادِگان.
اَنارَاللّه بُرْهانَهُ: خداوند حجّتِ او را بر زبانِ او جاری کند، خداوند حجّت او را بـه او بیاموزد.
اَنام: آنام، آفریدگان/ مَخلوق/ خَلق.
اَنْـبازی: هـنبازی، هـمبازی، هـم‌کاری، هم‌دستی، شراکت.
اِنْتِعاش: با نشاط شدن، عیش کردن/ نیکو شدن، به حال خوش درآمدن/ برخاستن، بلند شدن.
اِنْـتِهاز: فرصت یافتن، غنیمت شمردن، منتظر فرصت بودن.
اِنْتِهاض: نِهْضَت کردن، برپا خاستن، قیام کردن.
اِنْـجاح: بـرآورده شـدن حـاجت، تـحقّقِ خواسته‌ها، رواشدنِ نیازها/ پیروز شـدن، موفّقیّت.
اَنْجاس: نجس کردن، پلید کردن.
اَنْجُم: جمع نَجْم، ستاره‌ها.
اَنْحا: جـمع نَـحْو، راه‌هـا، روش‌هـا/ مِـثْل‌ها، مانندها.
اَنْسَب: مناسب‌تر، شایسته‌تر، درخورتر.
اِنْشاد: هَجْو کردن/ خوانـدنِ شـعر شاعران برای دیگران، خوانـدنِ شـعر، بـرخـوانـدن/ تعریفِ گم‌شده‌ای را کردن.
اِنْطِباعات: ادارهٔ نگارش.
اِنْعام: نعمت دادن، بـه سـبب نـیکوکاری بـه کسی چیزی دادن، احسان، بخششِ چیزی به کسی.
اِنْفاذ: اجرا کردن حکم، انجام دادنِ فرمان/ به فرجام رساندنِ کار/ فرستادن، گُسیل کردن.
اَنْفُس: جمع نَفْس، نَفْس‌ها، جان‌ها.
اِنْـفِصام: تَـرَک خـوردن، بُـریده شـدن/ شکستگی، بُریدگی.
اِنْقِطاع: بُریده شدن، قطع شـدن، گسسـتن/ بُریدگی، گسستگی.
اِنْقِیاد: دربند شدن، رام شدن، گـردن نـهادن، مطیع شدن/ فروتنی، فرمانبُرداری.
اِنْکِسار: شکسته شدن، شکستن/ فـروتنی، افتادگی.
اِنْگِریز: منظور انگیس است/کلمهٔ اِنْگِریز از زبان پرتغالی به هندوستان رفته و از آن‌جا به سرزمین‌های اسلامی راه یافته است.
اِنْـهِزام: شکست خـوردن، مـغلوب شـدن، هَزیمَت یافتنِ لشکر.
اَوان: وقت، هنگام، زمان.
اوبـاش: جـمع وبش، آدم‌هـای پَست و فرومایه، ناکسان، وِلْ گَردان، بی‌سر و پاها.

اوتْراق: اُتْراق، اقامت کردن، توقّف کردن/ محلّ اقامت، محلّ توقّف.
اُودْئیل: سال گاو، دوّمین سال از سال‌های دوازده‌گانهٔ تُرکی.
اورَنگ: تخت پادشاهی، سَریر.
اوطار: جمع وَطَر، نیازها، حاجات/ کام‌ها، خواسته‌ها.
اوطان: جمع وطن، وطن‌ها.
اِهْتِزاز: جُنبیدن و تکان خوردن در جای خود/ پیش و پس رفتنِ پرچم یا شاخ‌سار درختان/ شادمانی.
اَهَمّ: مهمّ‌تر، بااهمیّت‌تر، ضروری‌تر، واجب‌تر.
اِهْمال: سُستی، سهل‌انگاری/ وانهادن، فروگذاشتن.
اِیاب: بازگشتن، بازآمدن، برگشتن/ مُتَضادِ ذَهاب.
اَیادی: جمعِ اَیْدی، جمع‌الجمعِ یَد، دست‌ها، دستان.
ایشیک آقاسی: حاجبِ دربار، رییس دربار، رییس تشریفات.
اِیغار: زمینی که شاهان بدون گرفتنِ خراج به کسی ببخشند/ زمین اعطایی که یا معاف از مالیات، و یا مبلغ ناچیزی مالیات داشته باشد/ دادن خراج به شخص شاه، و پرهیز از سپردنِ مالیات به دست کارگزاران دربار.
اَیْلاق: ییلاق.
ایلْچی: سفیر مخصوص، فرستادهٔ ویژه‌ای که برای انجام امور مهمّ دیوانی، از سوی حکومت به سفر می‌رفت.
ایلْخان: رییس ایل، خانِ قبیله/ عنوان سَلاطینِ مغولیِ ایران.
ایلْغار: اِلْغار، حرکت برق‌آسای سپاهیان به طرف دشمن، یورش، هجوم غیرمنتظره، شبیخون، تاخت‌وتاز.

ب

بابُ‌الاَبْواب: درِ درها، دروازهٔ دروازه‌ها.
بارِه: بارِگی، اسب، فَرَس/ بارو، دیوار قلعه.
باشی: سَروَر، رییس، سردسته/ برای احترام گذاشتن به افراد یا تعیین شغل و پیشهٔ آن‌ها، به آخر اسامیِ حرفه‌ها و مَنْصَب‌ها افزوده می‌شود، مانند حکیم‌باشی، آشپزباشی، آب‌دارباشی.
بِالاِسْتِحْقاق: از روی حقّانیّت، به سبب شایستگی، به خاطر حقیقت.
بِالجُمْله: خلاصه، ماحَصَل، به طور مُجْمَل.
بِالضَّرورِه: بِالضَّرورَة، در صورت ضَرورَت، به طور لُزوم، ناچار، ناگزیر، لاجَرَم.
بِالْفَرار: از روی فرار، با به فرار، در حال گریز.
بِالْمَرّه: یک‌باره، یک‌بارگی.
بِالنَّتیجه: در نتیجه، عاقبت، سرانجام.
بِالنِّسْبِه: نسبتاً، به طور نِسْبی.
بایِع: فروشنده.
بُحْبوحِه: میان، وسط، بین.
بُحَیْرِه: دریاچه.
بَدَوی: ابتدایی، مقدّماتی، آغازین.
بِرّ: نیکی کردن، نیکوکاری/ بخشش، عَطیّه/ صِدْق، صَلاح/ طاعَت، بندگی.

برادرِ صُلْبی: برادری که با آدم از یک پدر باشد.
بَراهین: جمع بُرهان، بُرهان‌ها، دلیل‌ها، حُجَّت‌ها.
بَرْزیگر: بَرْزْگر، کشاورز، زراعت‌کار.
بُروج: جمع بُرج، بُرج‌ها، بناهای بلندِ استوانه‌ای یا مکعّب شکل که در کنار قلعه‌ها برای دیده‌بانی و نگه‌بانی می‌سازند/ قلعه‌ها، دژها/ دوازده بخش صورت‌های فلکی.
بَرید: نامه‌بَر، چاپار، پیک.
بَساتین: جمع بُستان، بوستان‌ها، باغ‌ها.
بَسالَت: بَسالَة، شجاعت، دلیری، بی‌باکی.
بِشارَت: مژده دادن، مژده آوردن، خبرِ خوش دادن.
بَصارَت: بَصیر شدن، بینا شدن، دانا شدن/ بینایی، دانایی.
بَصیرَت: بینش، بینایی/ روشن‌بینی، زیرکی، دانایی، هوش‌یاری.
بُطْلان: باطل شدن، ضایع شدن، از کار افتادن، بی‌هوده شدن، فاسد شدن.
بُعدالمَشرِقین: دوری بین مشرق و مغرب، فاصلهٔ بین خاور و باختر.
بِقاع: جمع بُقْعِه.
بِقاعِ‌الخَیر: بناهایی که برای امور صالح مردم ساخته می‌شوند.
بُقْعِه: مَدْفَنِ مُتَبَرِّک، گورِ بزرگان دین، قبر افراد مقدّس و پاک‌دامن/ زمین ممتازی که بر زمین‌های پیرامونش برتری داشته باشد/ زمینی که در آن زیارت‌گاه برپا شده باشد.
بَقیّةالسَّیف: کسانی که از زخم شمشیر فاتحان در امان مانده‌اند/ بازماندگانِ سپاهی که در جنگ شکست خورده.
بَکارَت: دوشیزگی، دوشیزه بودن، دختری.
بِلاتأمّل: بی‌تأمّل، بی‌درنگ، بی‌معطّلی.
بَلاغَت: بَلیغ شدن، شیوا سخن گفتن، رسا بودنِ سخن.
بِلافصل: بی‌فاصله، پیوسته.
بِلامُعارِض: بی‌رقیب، بدون مخالف.
بَلاهَت: ساده‌دلی، زودباوری/ بی‌عقلی، کم‌خِرَدی/ ضعف تدبیر، سستیِ رأی.
بَلْوا: شورش، غوغا، هنگامه، ازدحام.
بُلوک: ولایت، ناحیه‌ای که شامل چند قریه باشد.
بَلیَّت: بَلا، سختی، رنج.
بَنات: جمع بِنْت، دخترها.
بَنان: جمع بَنانِه، انگشت‌ها، سرانگشتان.
بَنْج: مُعَرَّب بَنگ، شاه‌دانه/ گَردی که از کوبیدن برگ‌ها و سرشاخه‌های گُل‌دار شاه‌دانه به دست می‌آید و چون موادّ سَمّی دارد، مُخَدِّر است.
بُنِه: اسبابِ خانه/ زاد، توشه/ دارایی‌هایی از قبیل مِلک و خانه و دکّان/ مال، ثروت.
بَنی‌أَعْمام: پسرانِ عموها، پسرعموها، عموزاده‌ها.
بَنین: جمع اِبْن، پسرها.
بَواسیر: جمع باسور، ورم دردناک رگ‌های مَقْعَد، که گاهی از آن خون می‌آید.
بَواعِث: جمع باعث، انگیزه‌ها، برانگیزنده‌ها.
بوالهَوَس: پُرهَوَس، آن‌که هوس‌های بسیار دارد.

بــــــــورژوازی: bourgeoisie، طـــبقهٔ سرمایه‌داری که بـا در دست داشـتنِ وسـایل تـولید و سـرمایهٔ کـافی، زنـدگی آسـوده و مُرَفَّهی دارد.

بوک: کوتاه شدهٔ بُوَدکه، باشدکه، کاشکی، مگر، شاید.

بُول: شاش، ادرار، پیش‌آب.

بَهایِم: جمع بَهیمِه، چهارپایان.

بُهْتان: دروغ، تهمت، اِفتِرا.

بِهْجَت: شادمانی، سُرور، خُرَّمی.

بَـــهیمی: مـنسوب بـه بَـهیمِه، حیوانـی، غیرانسانی.

بِیْدَق: پرچم، عَلَم راه‌نما/مُهرهٔ پیادهٔ شطرنج.

بِیْضَتِین: دو تخم، دو تخم‌مرغ، دو خایه.

بِیْعَت: عهد و پیمان، میثاقِ دوستی و برادری/ کنایه از عهد بستنِ مسـلمانان بـا خـلیفه‌ها و دست دادن با آن‌ها و ابراز اطاعت کردن.

بِیْغوله: گوشه، کُنج/بی‌راهه/ویرانه.

بِیْگْلَربِیْگی: بِیْگْلَربِیْکی، بِیکِ بـیْک‌ها، امیرِ امـــیران، فـــرمان‌دِهِ فـــرمان‌دِهان، ریــیس کدخداها، بزرگِ بزرگانِ شهر.

بِیْلِگ: بِیْلِک، منشورِ پادشاهان/ قبالهٔ خانه و باغ و سایر املاک.

بُیوتات: جمع‌الجمع بِیت، خـانه‌ها، اتـاق‌ها/ اداره‌ای کــه کــارهای ســاختمان‌ها و امـوال سلطنتی را انجام می‌دهد.

بی‌هَمال: بی‌هم‌تا، بی‌انباز، بی‌نظیر، بی‌مانند.

پ

پاڑدُم: پاڑه‌دُم، رانَکی، تسمه‌ای که در عـقب زین یا پالان اسب و الاغ می‌دوزند و زیر دُم یا پشت رانِ چهارپا می‌اندازند.

پُرْکِش: بسیار، زیاد.

پَرّه: حلقهٔ لشکریان، محاصرهٔ سپاهیان.

پَلاوْ: پُلو.

پنجاهْباشی: سردستهٔ پنجاه سرباز، سـرکردهٔ پـنجاه فـرّاش، یکـی از مـقام‌های نـظامی در تقسیم‌بندی‌های قدیمی نیروهای مسلّح.

ت

تالان: غارت، چپاول، یغما/ یک نوع مـیزانِ توزین یا واحد شمارش پول.

تامّ: تمام، کامل، چیزی که اجزایش بی‌نقص باشد.

تَـبادُر: پـیش‌دستی کـردن، سـبقت گـرفتن، پیشی جُستن/شتاب کردن.

تَـبایُن: مُـبایِنَت داشـتن، اخـتلاف داشـتن، از هم جدا بودن.

تَبَحُّر: غوطه‌ور شدن در بَحر عـلم و فـضل، دانش و آگاهیِ بسیار داشتن، مهارت داشتن در کار، دارای معرفت فراوان بودن.

تَبَرُّک: برکت یافتن، برکت جُستن، بـرکت داشتن، مبارک شمردن/شگون و میمنت.

تَبَعیَّت: پی‌رَوی، فرمان‌بَری.

تَـتَبُّع: تـحقیق کـردن، جُست‌وجـو کـردن/ پی‌جویی، پژوهش.

تَتِمّه: باقی‌مانده، به جا مانده.

تَجاهُل‌العارِف: تـظاهر بـه نـادانـی، وانـمود کردن به بی‌خبری، دانسـتنِ چـیزی و ابـراز نادانی‌کردن.

تَجَدُّد: جدید شدن، نو شدن، تازه شدن/ گرایش به امور و پدیده‌های نوین.

تَجَسُّم: مُجَسَّم شدن، دارای جسم شدن، جسم پذیرفتن، در پیش چشم جِسمیّت یافتن و پدیدار شدن.

تَحتَ‌الحِفْظ: در حفاظت نگهبان‌ها قرار داشتن.

تَحتَ‌الشُّعاع: زیر پرتو قرار داشتن، در اثر درخشش کسی یا چیزی از رواج و رونق افتادن.

تَحْذیر: بر حذر داشتن، پرهیز دادن، ترسانیدن.

تَحْریص: حریص گردانیدن، به حرص درآوردن، آزمند کردن، راغب کردن.

تَحْریض: برانگیختن، به شوق آوردن، ایجاد میل و رغبت.

تَحْشیه: نوشتنِ حاشیه بر کتاب و مقاله.

تَحَصُّن: در حصار شدن، در جای محکم و استوار قرار گرفتن/ پناهنده شدن، بَست نشستن.

تُحَف: جمع تُحْفه.

تُحْفه: هدیه، پیش‌کش، سوغات، ارمغان/ هر چیز کم‌یاب و گران‌بها.

تَخاقوی‌ئیل: سال مرغ، نام دهمین سال از سال‌های دوازده‌گانهٔ تُرکی.

تخته‌قاپو: اِسکان عشایر، خانه‌نشین کردنِ ایلات، ساکنِ شهر کردن کوچ‌نشینان.

تَخَشُّع: خُشوع کردن، ابراز فروتنی، اظهار تواضع، افتادگی کردن.

تَخَطّی: خطا کردن، از حدّ گذشتن، زیر پا نهادنِ مرزها.

تَخَلُّص: نام شاعرانه‌ای که شاعران در اشعارشان به خود اِطْلاق می‌کنند/ خلاص شدن، رهایی یافتن.

تَخَلُّف: خلاف کردن، برخلاف وعده یا گفتهٔ خود عمل کردن/ سرپیچی، روی گرداندن.

تَخْمیس: پنج قسمت کردن، پنج گوشه ساختن، پنج‌تایی کردن.

تَدْمیر: دَمار از روزگار کسی درآوردن، تَباه گردانیدن، نابود کردن، هلاک کردن.

تَذْکِرِه: یادآوری کننده، آن‌چه که موجب یادآوری شود، وسیلهٔ به یاد آوردنِ اشیاء و اشخاص/ کتابی که شرح‌حال و فهرست آثار شاعران و نویسندگان و دانشمندان و عارفان و دیگر مردم نام‌دار در آن نوشته شود.

تَراجِم: جمع ترجمه، ترجمه‌ها/ تفسیرها و کتاب‌های مربوط به شرح حال و اخلاق و رفتار و گفتار بزرگان و نام‌داران.

تُرْبَت: خاک/گور، قبر، آرام‌گاه.

تَرْخان: لقب بعضی از شاه‌زادگان و درباریانِ مغولی، که پس از گرفتنِ این عنوان از پرداخت باج و خراج و مالیات معاف می‌شدند و هر زمان که دلشان می‌خواست، می‌توانستند به دربار بروند و به حضور شاه برسند.

تَرَدُّد: دودل شدن، به تردید افتادن/ رفتن و آمدن.

تَرْشیح: پَرورَاندن، ادب آموختن، آماده کردن/ خود را شایستهٔ مقام و مسؤولیّتی کردن.

تَرْفیه: رفاه بخشیدن، آسوده کردن، تن‌آسان کردن.

تُرَّهات: جمع تُرَّهِه، بی‌هوده‌ها، یاوه‌ها/ سخن‌های بی‌ثمر، گفته‌های گزافه.

تَزاحُم: مُزاحِم یک‌دیگر شدن، جمع شدن مردم در یک جا و به هم فشار آوردن/انبوهی کردن.

تَسامُح: آسان گرفتن، مدارا کردن، کوتاهی کردن، فروگذار کردن.

تَسْمیه: نام نهادن، اسم گذاشتن، نام‌گذاری.

تَسْنیم: پُر کردنِ ظرف/ بلند کردن/ بالارفتن از چیزی/نام چشمه‌ای در بهشت.

تَسْویل: فریب دادن، گم‌راه کردن، از راه به در بُردن.

تَسْویه: مساوی کردن، برابر ساختن، یک‌سان کردن.

تَشَخُّص: شخصیّت داشتن، بزرگی داشتن، ممتاز بودن.

تَشَدُّد: شدّت یافتن، سخت شدن/ تندی کردن، دور راندن، درشتی کردن.

تَشْریف: شریف گردانیدن، شرافت دادن، شرف بخشیدن، بزرگ‌وار کردن/ خِلْعَت دادن/ بزرگ‌داشت/ پذیراییِ آبرومندانه.

تَشَفُّع: شَفاعَت کردن، میانجی شدن، خواهش‌گری.

تَشَکّی: شِکْوِه کردن، شکایت کردن/ نالیدن، گِلِه‌گُزاری.

تَشَنُّج: کشیده شدن اعضای بدن، در هم کشیده شدن/ لرزیدن، به رعشه افتادن.

تَشْیید: بلند کردن، برافراشتن/ استواری، استحکام.

تَصاریف: جمع تَصْریف، پیش‌آمدها، حوادث، اتّفاق‌ها/ گردش‌های زمانه، زیر و بم روزگار.

تَصَدُّق: صَدَقِه دادن، کمک به مستمندان برای دفع بلا.

تَصَدّی: به عهده گرفتن کاری، پذیرفتن مسؤولیّت امری، دست به کار شدن.

تَضامُن: ضامنِ یک‌دیگر شدن.

تَضَرُّع: زاری کردن، به خواری افتادن، فروتنیِ بیش از حدّ.

تَطابُق: مُطابِقِ هم شدن، برابر شدن، هم‌داستانی، هم‌دستی.

تَطاوُل: دست‌درازی کردن، تَعَدّی و جسارت کردن/ گردن‌کِشی/ قدرت‌نمایی.

تَطْمیع: به طمع انداختن، آزمند کردن.

تَطْویل: دراز کردن، طول دادن/ کِش دادنِ کلام و نوشته/ وقتِ زیادی صرف کردن.

تَعارُض: با یک‌دیگر مُعارِضه کردن، با هم مخالف بودن، مُتَعَرِّضِ دیگران شدن.

تَعاقُب: عقبِ هم رفتن، دنبال کردن، از پیِ هم رفتن، تعقیب کردن.

تَعْبیه: ساختن، آراستن، آماده کردن/ بسیج سپاه/ ساز و برگ.

تَعَدّی: تجاوز کردن، دست‌اندازی کردن، از حدّ گذرانیدن/ ستم کردن.

تَعَرُّض: مُتَعَرِّض شدن، دست‌درازی کردن/ پرخاش کردن، تندی کردن، روی گردانیدن.

تَعْزیَت: تَسْلیَت گفتن، تَسَلّی دادن، شکیبایی بخشیدن، سرسلامتی گفتن/ عزاداری کردن.

تَعزیر: گوش‌مالی دادن، مجازات کردن، ادب فرمودن، چوب زدن/ مَلامَت کردن، نکوهیدن.
تَعقید: گره زدن، پیچیدن، بسته کردن/ پیچیده سخن گفتن، به کارگیریِ کلمات و عباراتی که درک منظور اصلی گوینده را مشکل می‌کنند.
تَعَلُّل: علّت سرِ هم کردن، بهانه تراشیدن/ این پا و آن پا کردن، درنگِ بیش از اندازه.
تَعَلُّم: آموختنِ علم، یاد گرفتنِ دانش، علم‌اندوزی، دانش‌آموزی.
تَعْویق: عقب انداختن، تأخیر کردن، درنگ کردن، سستی به خرج دادن.
تَغافُل: خود را به غَفْلَت زدن، تظاهر به غَفْلَت و بی‌خبری، چشم پوشیدن و نادیده انگاشتنِ واقعیّت.
تَغَوُّط: غایِط کردن، پلیدی انداختن، قضای حاجت کردن.
تَغَیُّر: برآشفتن، خشم‌گین شدن/ از این حال به آن حال شدن، دگرگون شدن/ با تندی و پرخاش سخن گفتن.
تَفتین: فتنه کردن، آشوب به راه انداختن، دو به هم زنی.
تَفَحُّص: جُست‌وجو کردن، کاویدن، تحقیق دربارهٔ چیزی یا موضوعی.
تَفَرُّس: به فِراسَت دریافتن، پی بُردن به نکته‌ای از روی علامت‌ها و نشانه‌ها، زیرکی به خرج دادن، دریافتن و بو بُردن.
تَفَرْعُن: خَصْلَت فرعونی گرفتن، خودخواهی، زشت‌خویی، نَخوَت ورزیدن.
تَفَقُّد: دل‌جویی کردن/ جویا شدن، بازجُستن.
تَفَوُّق: برتری یافتن، بالاتر رفتن.
تَفَوُّه: به زبان آوردن، به سخن درآمدن، حرف زدن.
تَفْویض: واگذار کردن کاری به کسی، سپردن چیزی به دیگران/ در نزد عارفان به معنای آن است که انسان تمام کارها و هستی‌اش را به خداوند بسپارَد؛ مرحله‌ای بالاتر از توکّل.
تَقارُن: با هم قَرین شدن، دوستی و یگانگی با یک‌دیگر.
تَقاصّ: از هم قصاص گرفتن، مقابلهٔ به مثل کردن، تاوان گرفتن.
تَقْبیح: قَبیح شمردن، قُبح کار کسی را به رُخ کشیدن، زشت دانستن، بدگویی.
تَقْبیل: بوسیدن، بوسه زدن، بوسه دادن.
تَقَدُّس: پاک بودن، مُنَزَّه شدن، پرهیزکاری.
تَقَدُّم: پیش افتادن، جلو رفتن، پیشی گرفتن.
تَقَرُّب: قَریب شدن، نزدیکی جُستن، نزدیک شدن/ خویشاوندی.
تَقَیُّد: مُقَیَّد بودن، در بند شدن، خود را پای‌بند کردن به امری.
تَکَدُّر: کَدِر شدن، کُدورَت یافتن، دل‌خور شدن، دل‌آزُردگی، مَلالَت‌خاطر.
تَکَلُّف: رنج بُردن، سختی کشیدن/ کاری را با دشواری انجام دادن/ خودنمایی/ تَجَمُّل.
تَلاقی: به هم رسیدن، با هم دیدار کردن، به یک‌دیگر رسیدن.
تَلْطیف: لطیف کردن، زیبا ساختن.
تَلَمُّذ: شاگرد شدن، شاگردی کردن.
تَلَوُّن: رنگ به رنگ شدن، رنگارنگی، گونه گرفتن.

تَلَهُّف: دریغ و حسرت خوردن، افسوس خوردن، اندوه بُردن.
تَمادی: ادامه دادن، تداوم بخشیدن/ به درازا کشیدن، مُمْتَد شدن.
تَمارُض: خود را به مریضی زدن، وانمود کردن به بیماری.
تَمَرُّد: سرپیچی کردن، نافرمانی، گردن‌کِشی.
تَمْشیَت: به راه انداختن، به راه آوردن، راندن، روان ساختن.
تَمَکُّن: جای گرفتن، پابرجا شدن/ جاه و مقام یافتن، مَنْزِلَت پیدا کردن.
تَمْکین: به فرمان بودن، تحت امر بودن/ پذیرفتن، قبول کردن، اطاعت کردن.
تَمَلُّق: چاپلوسی کردن، چرب‌زبانی، تواضع ریاکارانه.
تَمَلُّک: مالک شدن، دارا شدن، به دست آوردن، مِلکی را به اختیار خود گرفتن.
تَمَوُّج: موج زدن، موج‌دار شدن، خیزاب برآوردن.
تَمَوُّل: مال‌دار شدن، مالِ بسیار به دست آوردن، توانگر شدن، به ثروت رسیدن.
تَمْهید: زمینه‌سازی، مقدّمه چیدن/ آماده کردن، تدارک دیدن/ آسان ساختن.
تَنازُع: با هم نزاع کردن، پیکار با یک‌دیگر، ستیزه کردن.
تَنْسوق: تَنْسوخ، تَنْسُق، هر چیز نفیس و گران‌بها، تحفهٔ بی‌نظیر و نایاب.
تَنَعُّم: با ناز و نعمت زیستن، ثروت‌مند شدن/ تن‌آسانی، خوش‌گذرانی، شادخواری.
تَنْقیه: پاک کردنِ قنات، لای‌روبیِ کاریز/ پاک‌سازی، پاکیزه کردن.
تُنُک: نازک، لطیف/ کم، اندک، کم‌حجم، کم‌مایه.
تَنْگوزئیل: سال خوک، نام دوازدهمین سال از سال‌های دوازده‌گانهٔ تُرکی.
تَنَمُّر: مانند پلنگ شدن، تندخویی، خشم گرفتن.
تَنْویر: نورانی کردن، روشن کردن، درخشان کردن.
تَواتُر: پی‌درپی شدن، دَمادَم رسیدن، پشتِ سرِ هم آمدن.
تَواریخ: جمع تاریخ، تاریخ‌ها.
تَوالی: پی‌درپی بودن، یکی پس از دیگری آمدن، پشتِ سر هم قرار داشتن.
تَوَحُّش: وحشی شدن، وحشت داشتن، ترسیدن/رَمیدن از مردم.
توشْقان‌ئیل: سال خرگوش، نام چهارمین سال از سال‌های دوازده‌گانهٔ تُرکی.
تَهاوُن: خوار و خفیف شمردن، سبُک پنداشتن، نازل دانستن/سستی و سهل‌انگاری.
تَهَجّی: حروف یک کلمه را جدا جدا خواندن/ خواندن حروف الفبا با اسم و حرکت و صدای آن‌ها.
تَهْنیَت: تبریک گفتن، شادباش گفتن.
تَهَوُّر: بی‌باکی، گستاخی، بی‌پروایی، رشادت/ انهدام، فروپاشی، فروریختن.
تَهَیُّج: به هیجان آمدن، برانگیخته شدن، به جُنب و جوش افتادن.
تُیول: مِلک و آب و زمینی که شاهان به افراد مورد نظرشان واگذار می‌کردند تا با درآمد

حاصل از آن زندگی کنند و به امور دل‌خواهشان برسند.

ث

ثَبات: پای‌داری، استواری، برقراری، تداوم.
ثُبوت: پابرجا بودن، استوار شدن، برقرار ماندن.
ثَعالِب: جمع ثَعْلَب، روباه‌ها.
ثُغُور: جمع ثَغْر، مرزها، سرحدّها.

ج

جازِم: جَزْم کننده، قاطع، بی‌تردید/کسی که برای رسیدن به هدف و خواسته‌اش با تمام توان عمل می‌کند.
جَبّاخانه: جُبّه‌خانه، اسلحه‌خانه، جای نگه‌داری سلاح‌ها و لباس‌های جنگی.
جَبَل: کوه.
جِبِلّی: منسوب به جِبِلَّة، ذاتی، اصلی، فطری، طبیعی.
جَبْهه: پیشانی، بالای ابروها/ جماعت مردم/ بزرگ‌ترِ قوم/قسمت جلوی میدان جنگ.
جدیدالإِحْداث: نوبُنیان، نوبُنیاد، تازه ساخته شده.
جَذْبِه: کِشش، گیرایی، رُبایِش/ نفوذ روانی و سُلْطهٔ روحی‌ای که موجب برتری و سَروَری بعضی‌ها بر دیگران می‌شود.
جَرّار: انبوه، بی‌شمار، پُرتعداد/ دارای سلاح و ساز و برگ فراوان/ بسیار کُشَنده.
جُربُزِه: زیرکی، شایستگی، توانایی/ فریبندگی، نیرنگ.
جَرْگِه: دسته، گروه، صف، جمعیّت، عدّه‌ای که قصد و نیّت مشابهی دارند/ سربازان یا صیّادانی که در صحرا حیوانات شکاری را محاصره می‌کنند تا آن‌ها را به دام بیاندازند.
جَریدِه: دفتر، روزنامه.
جَزا: سزا، مُزد، پاداشِ نیکی یا بدی.
جَزَع: بی‌صبری، بی‌تابی، دل‌تنگی، ناله و زاری
جِسْر: پُل.
جُعَل: حشره‌ای سیاه و پَردار که بزرگ‌تر از سوسک است و در بیابان‌های گرم دیده می‌شود و روی سِرْگین حیوانات می‌نشیند، سِرْگین غَلْتان، سِرْگین گَردان.
جَفْر: علم غیب‌گویی، دانشِ آگاهی از رُخ‌دادهای آینده.
جَلادَت: چابکی، چالاکی، صَلابت، شجاعت، پهلوانی، نیرومندی/ چابک و چالاک شدن.
جَلافَت: جِلْف شدن، میان‌تُهی بودن، بی‌مغز بودن، حماقت کردن.
جَلالَت: جَلیل بودن، بزرگ شدن، بزرگ‌وار گشتن.
جَلایِ وطن: از زادگاه خود دور شدن، تَرک کردنِ شهر و دیار، هجرت از خانه و کاشانه.
جُلْگِه: زمین صاف و هموار، زمینی که ارتفاعش از سطح دریا کم‌تر از دویست متر باشد.
جَلَوات: جمع جَلْوَت، آشکار شدن‌ها، ظاهر شدن‌ها، پیدایش‌ها.
جُلوس: نشستن/ بر تخت نشستن شاهان.

جِماع: گِرد آمدن با کسی/ هم‌خوابه شدنِ زن و مرد/ مُقارِبَت کردن.

جِنان: جمع جَنَّت.

جَنَّت: بهشت، فردوس.

جُنُود: جمع جُنْد، لشکرها، سپاهیان.

جَوانْقار: جَرانْغار، مِیْسَرِه، سَمتِ چپ.

جود: کَرَم، عَطا، بخشش، جوانمَردی.

جُودَت: نیکویی، خوبی/ تیزهوشی، خوش‌فکری، تندذهنی.

جُوزَق: جُوزَغِه، غوزه و غلاف پنبه که هنوز پنبه‌اش را درنیاورده باشند.

جَوَلان: گشتن، گردیدن، دور زدن/ تاخت‌وتاز.

جَوْلَق: پارچهٔ پشمی خشن و زِبْری که درویشان و قلندران با آن جامه می‌سازند.

جِیش: لشکر، سپاه، ارتش.

جیفِه: لاشه، مُردار، جسد مُرده‌ای که گندیده و بد بو شده باشد/ چیزهای پَست و زودگذر.

جُیُوش: جمع جِیش، لشکرها، سپاهیان، ارتش‌ها.

ح

حاجّ: حَجّ گزارنده، کسی که به مکّه رفته و مراسم حَجّ و زیارت خانهٔ خدا را به جا آورده/ حُجّاج، آن‌هایی که حاجی شده‌اند.

حادِث: تازه، نو/ چیزی که تازه پدید آمده باشد، نو شونده.

حادِث شدن: روی دادن، پیدا شدن، پدید آمدن، اتّفاق افتادن.

حاذِق: ماهر، استاد، کاردان.

حارِس: حَرَس کننده، نگه دارنده، حفظ کننده/ پاس‌بان، نگه‌بان.

حِبالِه: دام، قید، بند.

حُجَر: جمع‌الجمع حُجْرِه، حُجْرِه‌ها، اتاق‌ها، غرفه‌ها، کلبه‌ها.

حَدیقِه: باغ، بوستان.

حَرْب: جنگ، رزم، پیکار، نَبَرد، کارزار.

حِرَف: جمع حِرْفِه، حِرْفِه‌ها، شغل‌ها، پیشه‌ها.

حَرْق: سوختگی/ سوزاندن/ خراشیدن، ساییدن، سوهان کردن.

حَرَم: داخلِ خانه، اندرونِ سرای، جای سکونت خانوادهٔ مرد/ پیرامون مزار امامان و پیام‌آوران آسمانی/ گِرداگِرد کعبه، فضای درونیِ مکان‌های مقدّس.

حَرَمین: تَثْنیهٔ حَرَم/ اغلب منظور حَرَم‌های مکّه و مدینه است.

حُرِّیَت: آزادی، آزادگی، رادْمَردی، بزرگْمَنِشی.

حَریق: زبانهٔ آتش/ آتش‌سوزی/ سوخته شده در آتش.

حَزْم: دوراندیشی، پیش‌بینی، محکم‌کاری، احتیاط.

حُسام: شمشیرِ بُرَنده، شمشیرِ تیز.

حَسّان: حَسّان بن ثابت خَزْرَجیِ انصاری، شاعرِ شهیرِ ستایش‌گرِ رسول اکرم (ص)، که در سال ۵۴ ه.ق وفات کرده است.

حَسَب: شرف، بزرگی، قدر/ گوهرِ شخص، اصالتِ تبار.

حَسَبَ‌الاَمر: به فرموده، طبق دستور،

بر اساس فرمان.
حَسَبِ‌التَّمَنّا: بر طبق درخواست، به موجب خواهش.
حَسَبِ‌الحُکم: به حکم، به فرمان، طبق دستور.
حَشر: گِردکردنِ مردم، برانگیختن.
حَشَم: خویشان و کسان و خدمت‌کاران و بندگانِ یک مرد.
حِشمَت: شرم، حیا/ خشم، غضب/ بزرگی و بزرگ‌واری.
حَشو: مردم فرومایه و پَست/ هر چیزی که با آن درون چیزهای دیگر را پُر کنند؛ مانند پنبه و پشم که با آن‌ها تُشَک یا لحاف را شکل می‌دهند/ در اصطلاح علم بدیع، به کلمات و عبارات زایدی می‌گویند که در شعر و نثر به کار بُرده می‌شوند.
حِصانَت: حَصین بودن، استوار بودن، محکم بودن/ استواری، استحکام/ پاک‌دامنی، عِفَّت.
حُصول: حاصل شدن، به دست آمدن، نتیجه دادن.
حُصُون: جمع حِصْن، قلعه‌ها، دژها، پناه‌گاه‌ها.
حِصّه: نصیب، بهره، بخش.
حَصین: جای بلند و استوار، مکان رفیع و دست‌نیافتنی.
حَضَر: جای حضور، نزدیک درگاه/ منزل/ اقامت در شهر و دیار/ مُتَضادِّ سفر.
حَضیض: پَستی، نشیب، جای پَست در زمین، پایین کوه، نقطهٔ مقابل اوج.
حَفّار: حَفْر کننده، گورکَن، قبرکَن/ کسی که پیشه‌اش کَندنِ زمین و کاویدنِ ژرفای آن است.
حُفّاظ: جمع حافظ، حافظان، نگه‌بان‌ها، حفظ کنندگان، پاس‌داران.
حِلْم: صبر، شکیبایی، بُردباری.
حُلول: فرود آمدن در جایی، وارد شدن به کسی، ورود چیزی به چیزی دیگر.
حِمار: خر، درازگوش، الاغ.
حَنْظَل: میوه‌ای بسیار تلخ، که کوچک‌تر از نارنج و شبیه به هندوانه است.
حُوضِه: زمین‌هایی که به وسیلهٔ یک رود، یا شاخه‌های جدا شده از آن رود، آب‌یاری می‌شوند.
حِیازَه: حِیازَت، گِردآوردن، جمع کردن/ فراهم ساختن، به دست آوردن.
حِیْث: جا، مکان/ هرجا، هرکجا.
حَیِّز: جا، مکان، محلّ/ جهت و کرانهٔ هر چیز.
حِیص و بِیص: گیرودار، هنگامه، غوغا، جنگ و جدال.
حِیْطِه: زمین وسیعی که اطرافش إحاطِه شده باشد/ حفظ کردن، در پناه گرفتن.

خ

خالِصِه: مِلْک متعلّق به دولت یا خاندان سلطنتی/ زمینی که ارباب به دهقان‌ها نمی‌سپارَد و خودش در آن کِشت و کار می‌کند.
خامه: قلم، وسیلهٔ نوشتن.
خانات: جمع خان، سَراها، دکّان‌ها، مِی‌خانه‌ها، کاروان‌سَراها.
خایِف: دارای خُوف، هراسان، ترسان.

خُبث: پلیدی، ناپاکی، نجاست/ بدگُهَری، بدسِرِشتی/ دشمنی، کینْ‌توزی.
خَبط: خطا کردن، بی‌راهه رفتن/ سَهْو، اشتباه/ پریشانی، آشفتگی.
خِتام: پایان، انتها، انجام.
خُدّام: جمع خادِم، خادمان، خدمت‌گزاران، نوکران.
خُدْعِه: مکر، حیله، نیرنگ.
خَدَم: جمع خادِم، خادِمان، خدمت‌گزاران، نوکران، مستخدمان.
خَدَنْگ: درختی که از تنهٔ سخت و محکمش تیر و نیزه و زین اسب می‌ساخته‌اند/ تیر راست و بلند.
خَدیو: خداوند/ پادشاه، امیر، بزرگِ قوم.
خِذْلان: درماندگی، خواری، ضعف و سستی/ یاری نکردن، کمک نرساندن/ بی‌بهره ماندن از دوستی و یاوریِ دیگران.
خَرام: خِرام، خُرام، رفتار آهسته و نظرگیر/ با نازگام برداشتن/ زیبایی و وقار.
خَریف: پاییز، خزان.
خَزاین: جمع خَزانِه، جمع خَزینِه، خَزانِه‌ها، خَزینِه‌ها، گنجینه‌ها.
خُسبیدَن: خُفتن، خوابیدن.
خُصومَت: خصمِ کسی یا چیزی بودن، دشمنی، عَداوَت.
خَصِیّ: اَخته، بی‌خایه، مردی که از توانایی بارَوَری محروم شده باشد.
خُضْرَت: سبزی، گندم‌گونی/ سبزه/ رنگ سبز.
خَطابَت: خطبه خواندن، وَعظ کردن، سخن‌رانی.
خِطِّه: پارهٔ زمین، قطعهٔ زمین، زمین محدود/ زمینی که به قصدِ ساختنِ خانه، دُورِ آن را خطّ بکِشند/ زمین محدود متعلّق به شخص یا قبیله/ ناحیه، شهر، کشور.
خَطیر: بزرگ، ارج‌مند، والا مرتبه/ خطرناک، مشکل، بسیار پُردردسر.
خَطیئات: جمع خَطیئِه.
خَطیئِه: گناه، خطا، کار ناصواب.
خَفْضِ جَناح: تَواضُع و فروتنی/ وقار و مَتانَت/ به رُخ نکشیدنِ امتیازات و شایستگی‌ها.
خَفیّه: پنهان، پوشیده، نهفته.
خِلاع: جمع خِلْعَت.
خَلایِق: جمع خَلیقِه، خَلق شده‌ها، مخلوقات، آفریدگان، آدمیان/ طبیعت‌ها، سِرِشت‌ها.
خُلْد: دوام، بقا/ همیشگی، ابدی/ بهشت، فردوس.
خَلَّدَاللّه مُلْکَه: خداوند پادشاهیِ او را جاوید بگرداند.
خَلْط: آمیختن، درهم کردن، مخلوط کردنِ چیزها با هم.
خِلْعَت: جامهٔ دوخته شده و نفیسی که مقامات عالی رُتبه و حاکمان و فرمانرَوایان، به عنوان پاداش و جایزه، به زیردستانشان هدیه می‌دادند.
خَلَل: گشادگی و فاصلهٔ میانِ دو چیز، سوراخ‌ها و روزَنِه‌ها/ رِخنِه در کار/ پراکندگیِ رأی/ تفرقه/ تباهی و فساد در امور.

خَلَوات: جمع خَلْوَت، تنهایی‌ها، انزواها، دوری گُزیدن‌ها.
خَنّاس: شیطان، اهریمن/ بدکاره، بدسِرِشت.
خَواتین: جمع خاتون، خاتون‌ها، زنان بزرگ، خانم‌های مردانِ صاحبِ جاه و مقام.
خوانْ‌سالار: طَبّاخ، سفره‌چی/ ناظرِ مَطْبَخ، سرپرستِ آشپزخانه/ مُتَصَدّیِ سررشته‌داریِ دربار.
خواهرِ اعیانی: خواهری که با برادرش پدر و مادری مشترک داشته باشند.
خِیار: صاحب اختیار، دارای اراده/ برگُزیده، انتخاب شده.
خِیام: جمع خِیمِه، خِیمِه‌ها، چادرها، سراپرده‌ها.
خُیول: جمع خِیْل، گروه‌های اسبان/ گروه‌های سواران/ سپاهیان، لشکریان/ قبیله‌ها، طایفه‌ها.

د

دَأب: داب، عادت، خوی/ شأن، مقام.
دارالاَمان: جای امن و امان، جای سلامت.
دارالتَّرجمه: جایی که در آن اسناد و مدارک و کتاب‌ها و سایر اوراق را از زبانی به زبانِ دیگر ترجمه می‌کنند.
دارالحُکومه: سرای حکومتی، سرای حاکم، استان‌داری.
دارالخِلافه: سرای خلیفه، پای‌تخت خلیفه/ اقامت‌گاهِ شاه، قصر سلطنتی/ مرکز سلطنتِ سلطان.
دارُالسَّلْطَنِه: قصر سلطنتی، سرای سلطان/ پای‌تخت مملکت.
دارالشِّفا: شِفاخانه، درمان‌گاه، بیمارستان.
دارالطِّباعه: چاپ‌خانه.
دارالعِلم: دانش‌سَرا، دانش‌گاه، آموزش‌گاه/ شهری که حوزهٔ عِلمیّه داشته باشد، مانند قم و مشهد.
دارالفُنون: مدرسه‌ای که در آن فنّ‌های گوناگون را آموزش می‌دهند، مدرسهٔ فنّی.
دارالمُلک: پای‌تخت، مرکز مملکت، محلّ مُلک‌داری و حکم‌رانی.
داعیان: جمع داعی، دعاکننده‌ها، طلب‌کنندگان، خواهندگان/ افرادی که مردم را به کیش و آیین خود دعوت می‌کنند.
داعیه: مؤنّث داعی/ علّت، سبب، انگیزه/ خواهش/ اراده/ ادّعا کردن، مُدَّعی بودن.
دَبْدَبِه: شکوه، بزرگی، عظمت، جلال/ صدای برخورد سُم چهارپایان به زمین/ بانگ طبل و دُهُل/ هیاهوی ناشی از آمد و رفتِ امیران و بزرگان و هم‌راهانشان.
دَراری: ستارگان درخشان/ درخشنده‌ها، تابناک‌ها.
دِرایَت: دانستن، دریافتن، آگاهی داشتن/ دانایی، آگاهی.
دَرْیوزِگی: فقیری، بی‌نوایی، گدایی، تهی‌دستی.
دَسایِس: جمع دسیسِه، دسیسِه‌ها، نیرنگ‌ها، فریب‌ها، پنهان‌کاری‌ها.
دَعاوی: جمع دَعْوی، دَعْوی‌ها، دعواها، مرافعه‌ها، نزاع‌ها.
دِعْبِل خزاعی: دِعْبِل بن علی بن رزین

خزاعی، شاعر و هَجْوگوی عرب، زادهٔ ۱۴۸ هـ.ق و درگذشتهٔ ۲۴۶ هـ.ق، در اصل از کوفیان است. علم شعر را نزد مسلم بن ولید فراگرفت و ساکن بغداد شد و کتابی در طبقات‌الشّعرا عرضه کرد.

دَغَل: نادرست، حیله‌گر، مَکّار.

دَفاین: جمع دَفینه، اشیای قیمتی مانند پول و گوهر که زیر زمین پنهان شده باشند/گنج‌ها.

دفع‌الوَقت: گذراندنِ وقت، وقت تلف کردن، امروز و فرداکردن.

دَکاکین: جمع دُکّان، دکّان‌ها، محلّ‌های کسب و کار.

دَلالَت: راهنمایی، راهِ راست را نمودن/ بُرهان، دلیل.

دُموع: جمع دَمْع، اشک‌ها، قطره‌های سِرِشک.

دَمِه: بادِ تند، توفان/ بادِ شدید هم‌راه با برف و سرما.

دَنائَت: پَست‌فِطْرَتی، نانجیبی/ خِسَّت، لَئامَت.

دَنی: پَست، ناکس، حقیر.

دَوابّ: جمع دابّه، چهارپایان بارکش، حیواناتی که بشر از آن‌ها در کارهایش استفاده می‌کند.

دَواوین: جمع دیوان، دیوان‌ها/ دادگاه‌ها، عدالتْ‌خانه‌ها/ دفترخانه‌ها، ادارات حساب‌داری/ دفترهای اشعار.

دَوایر: جمع دایِره، دایره‌ها.

دون: پَسْت، سِفْلِه، فرومایه.

دَها: زیرکی، هوش‌مندی، کاردانی.

دَهاقین: جمع دهقان، دهقان‌ها.

دَه‌باشی: سردستهٔ دَه سرباز، سرکردهٔ دَه فرّاش، یکی از مقام‌های نظامی در تقسیم‌بندی‌های قدیمی نیروهای مسلّح.

دِهْشَت: سرگشتگی، سرگردانی، حیرت/ تعجّب، شگفتی/ ترس، وحشت، اضطراب.

دَهْقَنَت: دهقانی کردن، دِه‌داری، صاحبِ دِه بودن/ ریاستِ دِه، کدخدایی/ کشاورزی، زراعت.

دَیّار: کس، کسی، شخص، شخصی.

دیوانْ‌خانه: عدلیّه، دادگستری.

دِیْهیم: تاج، افسر، کلاه پادشاهی.

ذ

ذات‌البَیْن: دوجانبه/ میانِ دو نفر، بین جماعت.

ذَخایر: جمع ذخیره، ذخیره‌ها، اندوخته‌ها، پس‌افکنده‌ها.

ذُرْوِه: بلندی، اوج، فراز/ بالاترین نقطهٔ هر چیز/ نوک و چَکادِ هر کجا.

ذُرّیات: جمع ذُرّیه.

ذُرّیه: نسل، فرزند/ فرزندان.

ذُکور: جمع ذَکَر، مردها، نَرها.

ذَلاقَت: سخن‌وَری، زبان‌آوری، فَصاحَت.

ذوجَهَتَیْن: دارای دو جهت، دوجانبه، دوطرفه.

ذوذُؤابه: دارای موی ریخته بر پیشانی/ گیسودار/ دنباله‌دار/ ستارهٔ دنباله‌دار.

ذَوی‌الاحترام: جمع ذوالاحترام، صاحبان احترام، دارندگانِ حُرْمَت.

ذَهاب: رفتن، گذشتن.

ذیْ‌جاه: صاحبِ جاه و مقام، دارای مَنْزِلَت.

ذی‌شُوکَت: صاحبِ شُوکَت، خداوندِ حِشمَت و عظمت.

ذِیْل: دنباله، ادامه/ دامنه/ آخر هر چیز/ پایین.

ر

راحِلِه: مؤنّث راحِل، کوچ‌کننده، کوچنده/ چهارپای بارکش و سواری.

راغِب: رِغبَت‌کننده، خواهان، مایل.

رافِضی: کسی که هم‌فکران و هم‌رزمان، و یا سردار و پیش‌وای خود را رها کند/ رافِضی‌ها گروهی از شیعیان بودند که با زِید بن علی بن حسین بِیْعَت کردند، امّا اندکی بعد به زِید گفتند باید از ابوبکر و عُمَر تَبَرّا کند تا آن‌ها به او بپیوندند. و چون زِید خواستهٔ ایشان را نپذیرفت، او را تنها نهادند، تا جایی که حجّاج وی را به شهادت رساند/ اهل تسنّن کــلّاً همهٔ فرقه‌های شیعه را رافِضی می‌خوانند، زیرا شیعیان رأی صحابه‌ای را که با ابوبکر و عُمَر بِیْعَت کرده بودند نپذیرفتند و جانشینیِ پیام‌بَر را، حقّ مسلّم علی بن ابی‌طالب می‌دانستند.

راقِم: نویسنده، مُحَرِّر.

رایــات: جمع رایَت، پرچم‌ها، بِیْرَق‌ها، درفش‌ها.

رأی‌العین: مشاهدهٔ عینی، به چشم خود دیدن.

رایِحِه: مؤنّث رایِح، بو دهنده، بوکننده/ نسیم یا بویی که به مشام برسد.

رایِض: رام‌کنندهٔ حیوانات.

رِباط: مهمان‌سَرا و کاروان‌سَرای بین راه، اقامت‌گاه موقّتیِ مسافران در حدّفاصل مَبْدَأ تا مَقْصَد/ جای سکونت درویشان و فقیران و صوفیان.

رَبّانی: خداشناس، پرهیزکار، عابِد.

رَبوبی: منسوب به رَبّ، خدایی، الهی، رَبّانی.

رَبیع: بهار، فصل بهار/ بخش ابتدایی نام‌های ماه‌های سوّم و چهارم سال هجری قمری.

رُتْبَت: رُتْبِه، پایه، مقام، درجه، جای‌گاه.

رَتْق: بستن، دوختن.

رَتْــق و فَتْق: بستن و گشادن، دوختن و شکافتن.

رَجا: امیدوار شدن، امید داشتن/ توقّع، آرزو، چشم‌داشت.

رُجْحان: فزونی، برتری، زیادتی.

رِحْلَت: کوچ کردن، کوچیدن/ رفتن به جهانِ دیگر، مُردن.

رَحْله: سفرنامه.

رَحیل: رِحْلَت، کوچ کردن، هجرت.

رُخْصَت: اِذْن، اجازه/ جواز، پروانه.

رَدِه: رج، صف، قطار، دسته/ هرچه که در یک راسته باشد، مانند ردیف دندان‌ها، دکّان‌ها، ... و خانه‌ها.

رَذیل: فرومایه، پَسْت، ناکس.

رَزیّه: رَزیئِه، پیش‌آمد ناگوار، مصیبت، بَلا، آسیب.

رَســایِل: جمع رِساله، رِساله‌ها، نامه‌ها، مکتوبات، کتاب‌های کوچک، نامه‌ها.

رسم‌الخَطّ: طرز نوشتن کلمات.

رُسوخ: راسِخ شدن، استوار شدن، پابرجا شدن/ نفوذ، رِخْنِه کردن.

رَسیله: رَسیل، فرستاده شده، پیغام‌آور/اسبی که هم‌راه اسب دیگر می‌دَوَد.
رَصَد: چشم دوختن به چیزی، منتظرِ چیزی بودن/ مراقب، نگه‌بان/ جایی که ستاره‌شناسان در گردش ستارگان دقّت و تحقیق می‌کنند.
رِضوان: بهشت، فردوس.
رَضِیَ اللّه عَنهُ: خداوند از او راضی و خوش‌نود باشد.
رَعایا: جمع رَعیَّت، رَعیَّت‌ها، عامّهٔ مردم/ کشاورزانی که برای زمین‌داران کِشت و کار کنند/ جماعتی که سرپرست و تصمیم‌گیرنده داشته باشند.
رُعونَت: خودخواهی، خودبینی، خودپرستی/ نادانی، کم‌عقلی.
رَفعَت: جای رفیع یافتن، بلندمرتبه شدن/ بلندیِ مقام و رُتبه/والایی، بزرگ‌واری، عُلُوّ.
رِفق: رِفاقَت کردن، رفتار از روی لطف و مهربانی، نرمی و مدارا.
رِقاب: جمع رَقَبه، بندگان، غلامان/مِلک‌ها و زمین‌هایی که به اشخاص مورد توجّه داده می‌شد و آن‌ها می‌توانستند تا زمانی که زنده‌اند از عَوایِد املاکِ اهدایی بهره‌مند شوند.
رُقَبا: جمع رقیب، رقیبان، رَقابَت‌کنندگان.
رُقعِه: نامه، مکتوب/کاغذی که روی آن چیزی بنویسند/پارهٔ چیزی، قطعه، تِکّه.
رَقَم: نامه، یادداشت، رِساله، مکتوب، نوشته.
رَکایِب: جمع رِکاب، شترانِ سواری.
رَکین: استوار، محکم، ثابت، برقرار.
رُمح: نیزه.
رُوضِه: باغ، گلستان، گُل‌زار، سبزه‌زار/ بهشت، پردیس بلندجای‌گاه/ پهنهٔ آسمان/ خطبه‌ای که در مراسم عزاداری در ستایش و در سوگ پیام‌بَر اسلام و اولادش می‌خوانند.
ریاض: جمع رُوضِه.
رِیب: دودلی، تردید/ تهمت.

ز

زَبیل: زنبیل، سبد، انبان، ظرف/ سِرگین، فضلهٔ چهارپایان.
زَخّار: پُر، مالامال، لب‌ریز/ پرآب و مَوّاج.
زِراعات: جمع زِراعَت.
زِراعَت: کشاورزی، کِشت و زَرع/ کِشت‌زار، مزرعه.
زَردُهُشت: زردشت، زرتشت.
زَرع: زِراعَت شده، کاشته شده، کِشته، کِشت.
زَکیّ‌النَّفس: پاک‌نهاد، پارساخو.
زَلّات: جمع زَلَّة (زَلَّت)، خطاها، لغزش‌ها/ مهمانی‌ها، وَلیمه‌ها.
زُمرِه: جماعت، فوج، گروه، دسته.
زُنّار: کمربند/ کمربندی که مسیحیان به دستور مسلمانان به میان می‌بسته‌اند تا در بین مسلمان‌ها مشخّص باشند/ نوار باریک یا گردن‌بندی که مسیحیان با صلیب به گردن خود می‌آویزند/کمربند زردشتی‌ها.
زَنبوره: زَنبورَک، توپ کوچکی که روی شتر می‌بسته‌اند و برای جنگ به میدان می‌بُرده‌اند/کمان آهنینِ نوک‌تیز.
زُوّار: جمع زایِر، زیارت‌کنندگان.

زَوال: نیست شدن، از بین رفتن.
زیّ: پوشش، شکل لباس، طرز پوشاک، هیأت.
زیج: علم نُجوم، دانشِ ستاره‌شناسی، نحوهٔ محاسبهٔ حرکت ستارگان.

س

ساحَت: فضای خانه، حیاط، صحن منزل/ زمینی که سقف نداشته باشد/ میدان/ ناحیه.
ساخْلو: پادگان/ سربازانی که مأمور حفاظت از جای به خصوصی هستند.
ساقِط: سقوط کرده، افتاده، فرود آمده/ نابود شده، از بین رفته/ فرومایه، ناکس.
سامی: بلند مرتبه، عالی مقام/ رفیع، والا.
سامیه: مؤنَّث سامی.
سانِح: پیش‌آمد، رُخ‌داد، هر امری که برای انسان روی بدهد، خواه نیک و خواه بد.
سانسور: censor، تفتیش و نظارت مقامات دولتی در مطالب و مضامین آثاری که در پهنهٔ ادبیّات، سینما، تئاتر، موسیقی، ... و مطبوعات، تولید می‌شوند.
سایِل: سؤال کننده، پُرسَنده، درخواست کننده، خواهش‌گر/گدا، کسی که دست نیاز به سوی دیگران دراز می‌کند.
سِباع: جمع سَبُع، دَرَندگان، وحشی‌ها، دَدان، جانوران غیراهلی.
سَبای: سواری که لوازمش را بر تَرک اسبش می‌بندد و مسلّح و مصمّم پیش می‌تازد.
سَبُعیَّت: دَرَندگی، وحشی‌گری، دَدْمَنِشی.
سِتْر: پرده، پوشش، حجاب/ آن‌چه که آشکار نیست.
سِتُرگ: سُتُرگ، بزرگ، عظیم/درشت اندام، قوی هیکل، تنومند/ خشم‌ناک، عصبانی، تُندخو، ستیزه‌جو، لجوج.
سَجایا: جمع سَجیّه، خُلق‌ها، خوی‌ها، طبایع.
سِجِلّ: عهدنامه، پیمان، حکم محکم/ شناس‌نامه.
سَحاب: ابر.
سَخا: بخشش، کَرَم، جوان‌مردی.
سَخاوَت: کَرَم داشتن، بخشنده بودن، جوان‌مرد بودن.
سَخْتِه: سنجیده، وزن شده.
سَخَط: غَضَب، قهر، خشم.
سَخیف: سُست، ضعیف، پَست، ناقص/ کوتاه فکر، کم عقل.
سَداد: به راه راست رفتن، درست‌کاری، استقامت داشتن.
سِدْرِه: سِدْرَةُالمُنْتَهیٰ، درختی است در آسمان هفتم که نامش در قرآن هم آمده است.
سُدِّه: درگاه، پیش‌گاه/ صندلی بزرگ، منبر.
سَدید: محکم، استوار، راست و درست.
سَرّا: مَسَرَّت، شادی، خوشی، خرّمی، مُتَضادِ ضَرّا.
سُرادِق: سراپرده، خیمه/ چادر بزرگی که روی صحن خانه می‌کشند.
سَرْخِیل: سردسته، سرگروه، سرکرده.
سَرْمَدی: همیشگی، ابدی، بدون آغاز و انجام بودن، جاودانگی.
سَریر: تختِ پادشاهی، مَسْنَدِ سلطانی، اورَنگ.
سَریرَت: سِرّ، راز/ باطن، نیّت/ آن‌چه که

مخفی می‌کنند.
سَطوَت: هجوم بُردن، حمله کردن/ غالب شدن/ اُبهَّت، وقار.
سِعایَت: سخن‌چینی، بدگویی، تهمت زدن.
سَفّاک: خون‌ریز.
سَفاهَت: سَفاهَة، نادانی کردن، بی‌خِرَدی، بی‌عقلی.
سَفاین: جمع سَفینه، سفینه‌ها، کشتی‌ها.
سِفلِه: فرومایه، ناکس، پَست‌فطرت، حقیر، دون.
سَفیه: نادان، کم‌عقل، بی‌خِرَد، ابله، ناآگاه.
سَقَط: هر چیز بی‌هوده و بی‌فایده/ کالای پَست، جنس نامرغوب/ فَضیحَت، رسوایی.
سَقناق: اختیار، اراده.
سَقی: آب دادن به کسی، آب دادن برای آشامیدن.
سُکّان: جمع ساکن، ساکنان.
سَکِنات: جمع سَکِنِه.
سَکِنِه: وضع، حالت، حالتی که کسی در آن به سر می‌بَرَد.
سَکَنِه: جمع ساکِن، ساکنان، باشندگان، اقامت‌کنندگان.
سَلّاخ: پوست‌کَن، کسی که در کشتارگاه پوست حیوانات کشته شده را می‌کَنَد.
سَلاسَت: روانیِ سخن، هرگاه سخنی به دور از واژه‌های سخت و دشوار باشد، عاری بودنِ کلام از اَلفاظ ثَقیل و مشکل.
سَلاسِل: جمع سلسله، سلسله‌ها، زنجیرها.
سَلاطین: جمع سلطان، سلطان‌ها، پادشاهان.
سُلالِه: نسل، فرزند، نطفه، خلاصه/ آن‌چه که از چیزی بیرون کشیده می‌شود.
سِلَخ‌شور: کوتاه شدهٔ سِلاخ‌شور، سِلاح شورنده، وَرزَندهٔ سِلاح، دارای سِلاح، مرد جنگی، جنگ‌جوی مُسَلَّح.
سَلخ: آخرین روز ماه‌های قمری/ پوست کندن، باز کردنِ پوست/ از بین بُردن، نابود کردن.
سُلطِه: چیرگی، فرمان‌رَوایی/ قدرت، توانایی.
سِلک: صف، رَدِه، رَسته، قطار، زنجیره/ رشته‌ای که با آن چیزهایی را به هم پیوند بزنند، نخ/ دنیا، روزگار.
سُلَّم: نردبان، پلّکان.
سَلَّمَهُ اللّه: خداوند او را سالم نگه بِدارَد.
سُلوک: رفتار، روش، شیوهٔ عمل/ در پیش گرفتن راهی و رفتن در آن راه.
سَلیس: روان، گویا/ سخنِ شیوا، گفتارِ بدون پیچیدگی.
سَلیل: فرزند، برکشیده.
سَلیم: سالم، درست، بی‌عیب، دور از گزند/ رام، مطیع.
سَماوی: منسوب به سَما، آسمانی، کیهانی.
سَمَر: قصّهٔ شب، افسانهٔ شبانگاهی/ تاریکیِ شبانه، سیاهیِ شب.
سُمُوّ: بلندی، رَفعَت/ بلندی یافتن، اوج گرفتن.
سَمیر: قصّه‌گو، افسانه‌پرداز/ روزگار، زمانه/ مصاحب شبانه، هم‌دَمِ شبانه.
سَمین: فَربِه، چاق، پُرچربی/ کلام سَمین به معنای سخن درست و استوار است.

سَنابِک: جمع سُنْبُک، کشتی‌های کوچک.
سَنَوات: جمع سَنِه، سال‌ها.
سُنُوح: پدیدار شدن، هویدا شدن، ایجاد شدن.
سَنی: بالا، بلند، رفیع/ عالی جاه، والامقام.
سَنیّه: مؤنّثِ سَنی.
سَوانِح: جمع سانِحِه، حادثه‌ها، رُخدادها، اتّفاقات ناگوار.
سَورَت: تندی، تیزی، شدّت، حِدَّت/ سَطْوَت، هیبت.
سوفِسْتایی: sophist، سوفِسْطایی، منسوب به سفسطه، مکتبی فلسفی که در قرن پنجم پیش از میلاد، در یونان، به وجود آمد و پی‌روانش را سوفیست، یعنی دانش‌وَر و اندیش‌مند، می‌خواندند. سوفیست‌ها، هنگام بحث در مسایل فلسفی و اخلاقی و سیاسی، از جدل و مغالطه بهره می‌گرفتند و معتقد بودند حقایق وجودیه اصلی ندارند و حقایق در نظر انسان نِسْبی‌اند و به اختلاف حالات نَفْسیّه تغییر می‌کنند و هرکس آن‌چه را که حسّ می‌کند معتبر می‌داند، در صورتی که همان نکته را دیگران به گونه‌ای دیگر درک می‌کنند. و چون اموری که احساس و ادراک می‌شوند، ثابت نیستند، باید پذیرفت آن‌چه که انسان درک می‌کند، حقیقت نیست و نباید قائل به حقیقت بود. پروتاگوراس، سرشناس‌ترین حکیم سوفِسْتایی، گفته است انسان مقیاس هر چیزی است و کلام او را چنین تفسیر کرده‌اند که در اصل، حقیقتی وجود ندارد.
سُوِیْدا: کوچک شدهٔ سودا/ دانهٔ سیاه/ دانهٔ دل، خالِ دل.
سِهام: جمع سَهم، تیرها.
سَهْم: ترس، بیم، هراس.
سیادَت: بزرگی، مِهْتَری، سَروَری، شرف.
سیاق: نوعی خطّ که در قدیم با آن محاسبات را می‌نوشتند.
سیچْقان‌ئیل: سالِ موش، نخستین سال از سال‌های دوازده‌گانهٔ تُرکی.
سِیَر: جمع سیرَت، سیرَت‌ها، روش‌ها، سنّت‌ها، طریقه‌ها، مذهب‌ها.
سِیْطَره: چیرگی، تسلّط، غلبه.
سَیَّما: کلمه‌ای است که هنگام ترجیح دادن اسم بعدی به اسم قبلی به کار بُرده می‌شود/ به ویژه، عَلَی‌الخصوص، مخصوصاً.
سُیُورْغال: تُیُول، مِلْک و آب و زمینی که شاهان به افراد مورد نظرشان واگذار می‌کردند تا با درآمد حاصل از آن زندگی کنند و به امور دلْ‌خواهشان برسند.

ش

شافِعی: یکی از مذاهبِ چهارگانهٔ اهل سنّت، منسوب به ابوعبدالله محمّدبن ادریس شافِعی، ۱۵۰ تا ۲۰۳ هـ.ق، یکی از چهار امام باورمندانِ مذهب تَسَنّن و مؤسّس فرقهٔ شافعی، که پی‌رَوانِ او در مصر و عربستان بیش‌تر هستند.
شاقّ: سخت، دشوار.
شایِبِه: عیب، آلودگی/ شکّ، تردید، گمان.
شَباب: جوانی، روزگار بین بلوغ تا سی سالگی/ ابتدای هر چیز.

شَبَه: مشابهت، همانندی.
شَرّابِه: رشته‌ها و منگوله‌هایی که از کنار و حاشیهٔ چیزی آویزان می‌شوند.
شُرب: نوشیدن، آشامیدن.
شَرحِه: قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت.
شَرحِه شَرحِه: پاره پاره، قطعه قطعه.
شَرزِه: خشم‌ناک، خشم‌گین/ زورمند، قوی/ تند و تیز.
شَرعیّات: علوم و امور مربوط به شَرع و احکام شَرع.
شَریر: دارای شَرّ، بدکار، بدکردار.
شِشدَر: در بازیِ نَرد به موقعیّتی می‌گویند که یکی از بازی‌کنان جلوی هر شش خانه‌اش مسدود شده باشد و حتّی با آوردنِ تاسِ شش هم نتواند مُهره‌اش را حرکت بدهد/ هر چیزی که شش در و شش جهت داشته باشد/ بسته بودنِ راه نجات، در تنگنای سخت دچار شدن.
شَعیر: یک دانه جُو/ هشت خردل یا یک شانزدهم دانگ/ مقیاسی برای آب کشاورزی.
شَغاد: نام برادر رستم، که در راه او چاهی کند و رستم با رَخش در گودالِ فروافتاد و پیش از آن‌که بمیرد، با پرتاب تیری از کمان، شَغاد را هلاک کرد و به سزا رساند.
شَغَب: فتنه، فساد، آشوب.
شَفاعَت: خواهش کردن، درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری/ پایْ‌مَردی، پا در میانی.
شُفَعا: جمع شفیع، شفیعان، میانجی‌ها، خواهش‌گران.
شَفَقَت: مهربانی، دل‌سوزی، تَرَحُّم.
شِقاق: دشمنی، ستیز/ نِفاق، جدایی/ مخالفت، ناسازگاری.
شَقاوَت: سنگْ‌دلی، بی‌رحمی، قَساوَت/ بدبختی، تیره‌روزی.
شِقِّه: پاره‌ای از چیزی، نیمهٔ هر چیزی که از درازا شکافته یا کَنده شده باشد.
شَماتَت: سرزنش، مَلامَت، نکوهش.
شَنجَرف: شَنگَرف، سولفورِ جیوه، اُکسید سرخِ سُرب/ یکی از سنگ‌های معدنیِ جیوه، که غبارش سرخ رنگ یا قهوه‌ای رنگ است و در نقّاشی به‌کار گرفته می‌شود.
شَنیع: زشت، قبیح، ناپسند/ ترس‌ناک، مَهیب/ سنگْ‌دِلانه.
شُوکَت: فَرّ، شُکوه، جلال، بزرگ‌واری، عظمت.
شَیّاد: حیله‌گر، مَکّار، چاپلوس، ریاکار.
شِیخوخیَّت: پیری/ پیر شدن/ رَه‌بَریِ معنوی.
شَین: عیب، زشتی، بدی/ عیب کسی را گفتن، عملی ناپسند را به دیگری نسبت دادن.

ص

صاحبْ‌قِران: کسی که هنگام بسته شدنِ نطفه یا هنگام تولّدش، ستاره‌ها با هم قِران بوده‌اند/ دارای طالِعِ خوب، نیک‌بخت، خوش‌اقبال/ لقب برخی از پادشاهان ایران.
صانِع: صنعت‌گر، سازنده، آفریننده.
صَباح: بامداد، اوّلِ روز، مُتَضادِ مَساء.
صِبی: کودکی، خُردسالی، طفلی.

صَبیّه: مُونَّثِ صَبیّ، دختر، دختربچّه.

صَحاح: جمع صحیح/ برطرف شدن بیماری، تن‌درست شدن، بی‌عیب شدن/ راست و درست شدنِ امری.

صَحاری: جمع صحرا، صحراها، بیابان‌های وسیع، زمین‌های پهناور و بی‌آب و علف.

صَحایف: جمع صَحیفه.

صحیح‌النَّسَب: پاک‌گوهر، کسی که اصل و نَسَب درست و صحیح دارد.

صَحیفه: نامه، ورق/کتاب، جزوه.

صِدارَت: بالانشین شدن، والامقام شدن/ نخست‌وزیری.

صَدَمات: جمع صَدْمه، آسیب‌ها، آزارها، لطمه‌ها/کوفتگی‌ها، رنج‌ها.

صَرْصَر: بادِ شدید، بادِ سخت و سرد/ اسب و شتر تندرُو.

صِرْف: خالص، ناب، بی‌غش/ ویژه، خاصّ، محض.

صَعْب‌العُبور: جایی که به دشواری می‌شود از آن گذشت، راهی که عبور از آن سخت باشد/ دشوارگذار، سخت‌رُو.

صِغار: جمع صَغیر، صَغیران، خُردسالان، کوچک‌ها/ پسرانی که هنوز بالغ نشده‌اند/ مُتَضادّ کِبار.

صِغار و کِبار: صَغیران و کَبیران، کوچک‌ها و بزرگ‌ها.

صِغَر: خُردی، کوچکی/کم‌سالی، کم‌سِنّی/ خوار شدن، حقیر شدن/ مُتَضادّ کِبَر.

صَفْوَت: صَفْوَة، خالص، ناب، پاکیزه/ برگُزیده.

صُفُوف: جمع صَف، صَف‌ها، رَدِه‌ها، رَج‌ها، راسته‌ها.

صُفِّه: ایوان، شاه‌نشین/ غرفه‌ای درون اتاق یا مسجد که خاصّ نشستن بعضی اشخاص باشد/ خانهٔ تابستانیِ سقف‌دار، جای سایه‌دار.

صَقْع: بر سرِ کسی زدن، کسی را بر زمین انداختن، با پا بر سرِ کسی کوفتن.

صُقْع: کرانه، گوشهٔ زمین، ناحیه.

صَلا: آوازدادن، فراخواندن، صدا کردنِ دیگران.

صُلْبی: استخوان پشت، تیرهٔ پشت، کمر/ شدید، سفت، سخت، قوی، درشت.

صُلَحا: جمع صَلیح، صالِحان، نیکوکاران.

صِلِه: صِلَة، صِلَت، پیوستن، پیوند خوردنِ دو چیز با هم/ احسان کردن، نیکوکاری/ بخشیدنِ مال به دیگران/ جایزه، عَطیّه، بخشش، دَهِش.

صَنادید: جمع صِنْدید، مردان بزرگ، مردان شجاع، مِهْتران، سَروَران.

صُنُوف: جمع صِنف، صِنف‌ها/ انواع، اقسام/ دسته‌ها، رَسته‌ها.

صُوب: ناحیه/ طرف، جانب، سَمت/ راست، درست.

صُولَت: قدرت، هیبت/ قهر، خشم، غلبه/ برجَستن، حمله کردن.

صِیام: روزه داشتن/ماه رمضان.

صیانَت: مصون داشتن، حفظ کردن، نگاه داشتن.

صیت: آوازه، شهرت/ نام نیک، ذکر خیر.

ض

ضابِط: حفظ کننده، نگه دارنده/ مأمور دولت/ شِحْنِه/ حاکم، والی/ جمع کنندهٔ مالیات.

ضَرّا: سختی، دشواری/ بدبختی، تنگ‌دستی/ قحطی/ رنجوری، بدحالی/ مُتَضادِ سَرّا.

ضَراعَت: تضرُّع کردن، زار زدن، چیزی را با زاری خواستن/ فروتنی کردن/ خواری نمودن، حقیر شدن.

ضَلالَت: گم‌راهی، از راهِ راست به در رفتن.

ضیاء: نور، روشنایی.

ط

طابَ ثَراه: پاک و پاکیزه باد خاک او.

طارِق: شبْ‌رُو، دزدِ شبان‌گاه.

طاعَت: طاعَة، اطاعت کردن، فرمان بُردن، بَندگی.

طالِع: طلوع‌کننده، برآینده، شارِق/ پیش‌گوییِ سرنوشت انسان، فال، بخت، اقبال.

طامِع: طمع کننده، طمع‌کار، حَریص، آزمند.

طَرّار: دزد، سارِق، تَردست.

طِراز: تِراز، زینت لباس، نقش و نگارِ جامه/ یَراق، حاشیه، فراویز/ کنارهٔ جامه که رنگش با رنگ متن لباس فرق دارد/ طرز، روش، طریقه، شیوه/ قانون، قاعده، طبقه.

طَرایِف: جمع طَریفِه، چیزهای تازه و نو، نَوادِر، چیزهای لطیف و دل‌پسند/ سخنان نَغْز، کلام‌های دل‌نشین و پُرمعنا.

طَرایِق: جمع طَریقه، طَریقه‌ها، راه‌ها، روش‌ها، شیوه‌ها/ سیرَت‌ها، حالت‌ها/ مذهب‌ها.

طُرْفه: سخنِ تازه و نیکو، کلام خوش و نَغْز/ تازه، نو، بَدیع/ شگفتی‌آور، استثنایی، تعجّب‌برانگیز.

طَریح: مَطْروح، افکنده شده، انداخته شده، دور افکنده.

طَریحِ‌الفِراش: بر رَختِ خواب خوابیده، بر خاک افتاده، نقش بر زمین شده.

طَعْن: نیزه زدن/ عیب گرفتن، سرزنش کردن، کنایه زدن.

طُفِیْلی: منسوب به طُفِیْل، انگلِ دیگران، سربارِ این و آن/ مهمانِ ناخوانده.

طَلاقَت: زبان‌آوری، سخن‌دانی، فَصاحَت.

طَلْعَت: دیدن، رؤیت کردن/ روی، وجه.

طَلیعه: مقدّمه، طلایه/ دسته‌ای از سربازان که پیشاپیش سپاه حرکت می‌کنند.

طَمّاع: طمع کننده، طمع‌کار، حَریص، آزمند.

طَواحین: جمع طاحونِه، آسیاها، آسیاب‌هایی که با باد می‌گردند.

طُوی: جشن، سور، میهمانی، ضیافت/ شادی، خرّمی.

طَیّار: طَیر کننده، پرنده، پرواز کننده/ اسبِ چابک/ چالاک.

طِیبَت: خوش‌طبعی، خوش‌مزگی، خوش‌سخنی/ خوشی، شادی/ خوش‌بو شدن.

طَیْلسان: رَدا، جامهٔ گشاد و بلندی که به دوش می‌اندازند/ نوعی قبای درازِ کلاه‌دار، که خواصّ و مشایخ روی شانه می‌انداختند/ زردشتی‌ها نیز چنین جامه‌ای داشته‌اند.

طینَت: خِلقَت، سِرِشت، اصل، فطرت، سیرَت، ذات، جِبِلَّت/ خوی، خُلق، عادت.
طُیُور: جمع طایِر، پرندگان.

ظ
ظِلّ‌الله: سایهٔ خدا، پناهِ پروردگار.

ع
عارِض: عرض کننده، عرض دهنده/ عرض دهندهٔ لشکر، سالارِ سپاه/ شکایت کننده، شاکی، مُتَظَلِّم/ صورت، رُخ‌ساره، چهره.
عاکِف: اعتکاف کننده، مُعْتَکِف، کسی که در گوشه‌ای انزوا اختیار کند و به عبادت خدا بپردازد.
عامِره: عمارت‌کننده، آبادکننده/ ساکنِ خانه، اقامت‌کننده در محلِ آباد.
عِباد: جمع عَبْد، بندگان، غلام‌ها، بَردگان/ انسان‌ها.
عَبَث: کارِ بی‌هوده، امر بی‌فایده.
عُبودیَّت: بندگی کردن، اطاعت کردن.
عِتاب: قهر، غَضَب/ مَلامَت، سرزنش/ درشتی کردن، خشم‌گین شدن.
عَتَبات: جمع عَتَبِه.
عَتَبِه: آستانهٔ در، درگاه/ پاشنهٔ در که روی آن پا گذاشته می‌شود/ پلّهٔ نردبان.
عَداوَت: خُصومَت، دشمنی.
عُدَّت: ساز و بَرگ جنگی/ لوازم زندگی، اسباب مَعاش/ استعداد، آمادگی.
عَدو: عَدُوّ، دشمن، خصم، بدخواه.
عُدِّه: عُدَّة، عُدَّت، جمع عدد/ وسیلهٔ زندگی، لوازم زندگی/ ساز و برگ نظامی.
عَدیل: نظیر، مِثْل، مانند.
عَدیم‌النَّظیر: بی‌نظیر، بی‌مانند، یگانه.
عِذار: محلِ رویـیدنِ خطِّ ریش/ رُخ‌ساره، چهره، عارِض.
عَرَصات: جمع عرصِه، عرصه‌ها، صحراها، میدان‌ها.
عَروض: فنّ شناخت وزن‌ها و بَحْرهای شعر، میزان سخن منظوم.
عُرَفا: جمع عَریف، عارفان، دانایان.
عِرْق: رگ، ریشه، اصل و ریشهٔ چیزی.
عِزّ: عزیز شدن، ارج‌مند شدن، گرامی شدن.
عُزْلَت: گوشه گیری، انزوا برگزیدن.
عُسْرَت: فقر، تنگ‌دستی/ سختی، دشواری.
عِصْیان: سرکِشی، نافرمانی، سرپیچی، گردن‌کِشی.
عَطایا: جمع عَطیّه.
عَطیّه: بخشش، دَهِش، آن‌چه که به دیگران بخشیده شود.
عِظام: جمع عظیم، بزرگان، کلان‌تران.
عُظْمیٰ: مُؤنَّث اعظم، بزرگ‌تر.
عظیم‌الشَّأن: بلندمرتبه، والامقام، عالی‌رُتبه.
عِفْریت: دیو، اهریمن، غول/ موجود زشت و بد و وحشت‌ناک/ خبیث.
عَفیف: دارای عِفَّت، پارسا، پاک‌دامن، پرهیزکار.
عُقوبَت: سزای زشت‌کاری، جَزای عملِ غلط، شکنجه.
عُلُوّ: بلند، رفیع، بالا/ بلندپایه شدن، قدر و مقام یافتن، بزرگ‌وار شدن.

عِلْوی: منسوب به عِلْوْ، بالایی، فوقانی.
عَلَی‌الرَّسم: چنان‌که رسم است، طبق آن‌چه که مرسوم است.
عَلَی‌الصَّباح: صبح، هنگام سَحَر، بامدادان.
عَلَی‌الطّلوع: هنگام طلوع آفتاب، سپیده‌دَم، صبح‌گاه.
عَلَی‌العَمْیا: کورکورانه، نسنجیده.
عَلیٰ اَیِّ حال: به هر حال، به هر روی، به هر تقدیر، به هر شکل.
عِلِّیین: بلندی‌ها/ بلندترین مکان بهشت/ مَلَکوت اَعْلیٰ، جای‌گاه فرشتگان.
عُمّال: جمع عامِل، عامِلان، کارکنان، کارگزاران.
عَنا: مَشَقَّت، رنج، دشواری/ سختی کشیدن، مِحْنَت دیدن /غم، اندوه.
عِناد: کج‌رَوی، گم‌راهی، گردن‌کِشی، لَجاج، خلاف، خیره‌سَری.
عَناصِر: جمع عنصر.
عِنان: لِگام، دهانهٔ اسب.
عُنْف: درشتی، شدّت، بی‌رحمی، قَساوَت.
عُنْفُوان: اوّل هر چیز، ابتدای جوانی، آغازِ خوبیِ هر چیز.
عَنیف: سخت، درشت/ سخت‌گیر.
عَوارِف: جمع عارِفِه، زنان عارِف، زنان صوفی، زنان شکیبا/ مهربانی‌ها/ نیکویی‌ها.
عَوان: پاس‌بان، نگه‌بان، مأمور اجرای احکام دیوانِ قضا.
عُهود: جمع عهد، عهدها، زمان‌ها، دوره‌ها/ پیمان‌ها، شرط‌ها، قرارها.

غ

غازیان: جمع غازی، مجاهدان، رزمندگان/ افرادی که در راه تحکیم و ترویج دینِ خدا با دشمنان می‌جنگند.
غانِم: غَنیمَت گیرنده.
غایَط: غایِط، پلیدیِ انسان، سِرْگین آدمی، گُه.
غایِله: مَهْلَکِه، آشوب، فتنه، فساد، دشواری، سختی/ آسیب، گزند.
غَثّ: لاغر، کم‌گوشت/ سخن سُست و نادرست.
غَثّ و سَمین: کنایه از دو چیز مُتَضادّ با هم، درست و نادرست، نیک و بد، ریز و درشت، راست و دروغ، کژ و راست.
غَجَرْچی: راه‌نما، دلیلِ راه، بَلَد.
غَدّار: بسیار غَدْرکننده، بی‌وفا، خائن/ حیله‌گر، فریب‌کار.
غدّارِه: نوعی شمشیر پهن و سنگین.
غَدْر: بی‌وفایی، جفا کردن، عهد شکستن، خیانت/ نیرنگ، خُدْعِه، حیله.
غَراب: زاغ، کلاغ.
غَرابَت: غریب بودن، دور بودن/ غریبی، دوری/ پیچیده‌بودن، پوشیده بودن، مخفی بودن، مشکل بودن، دور از ذهن بودن.
غَرامَت: تاوان/ خسارت، ضرر/ دادنِ بها یا مشابه مال و جنسی که مفقود یا نابود شده.
غَرایِز: جمع غَریزِه، غریزه‌ها، طبیعت‌ها، سِرِشت‌ها، قَریحِه‌ها.
غُرَبا: جمع غریب، غریبان، آن‌هایی که از یار و دیار دور مانده‌اند.

غُرّه: ماهِ نو، هِلال/ روز آغاز ماه قمری/ سفیدی پیشانیِ اسب/ برگزیده، منتخب.
غَسّالان: جمع غَسّال، مرده‌شوی‌ها، غسل‌دهندگان/ بسیار شویندگان.
غَضْبان: غَضَب‌ناک، خشم‌گین، خشم‌ناک.
غُفْران: چشم‌پوشی از گناه، آمُرزِش، بخشایش گناهان.
غَفْلَت: فراموشی، نِسْیان/ نادانی.
غَلا: گران شدن قیمت‌ها، افزایش نرخ‌ها، بالا رفتنِ بهای غَلّه و خواربار.
غُلُوّ: زیاده‌رَوی، افراط، از حدّ گذشتن، مبالغه، گزافه.
غَلَیان: جوشیدن، به جوش آمدنِ مایعات/ خروشیدن، جوش و خروش.
غَمّاز: غَمْزه کننده، اشاره کننده با چشم و ابرو/ بسیار سخن‌چین، نَمّام/ به هیجان آورنده، به جنبش درآورنده.
غَنا: بی‌نیازی، توانگری، دولت‌مندی، تَمَوُّل.
غَنایِم: جمع غَنیمَت، غَنیمَت‌ها، مال‌هایی که بدون رنج به دست بیآیند/ اموالی که پس از جنگ، طرف پیروز از طرف شکست خورده می‌گیرد.
غُنودَن: خفتن، خوابیدن، آرمیدن، آسودن.
غَیور: بسیار باغیرت، غیرت‌مند/ ناموس‌پرست.

ف

فاخِر: فخر کننده، نازَنده/ نیکو، عالی، ممتاز/ گران‌بها، گران‌مایه.
فارِه: یک‌موش.
فَاعْتَبِروا یا اولی الاَبْصار: پس به خود بنگرید ای صاحبانِ دیده‌ها.
فاقِه: فقر، تهی‌دستی، نداری/ حاجت، نیاز.
فالِج: فَلَج، سست شدنِ نصف بدن، از کار افتادنِ یکی از اعضای بدن.
فایِض: فِیض دهنده، فِیض رساننده/ فروریزنده/ آبی که پس از پُر شدنِ ظرف از اطراف آن سرریز شود.
فایِق: غالب، مسلّط، چیره/ برگزیده، نیکو.
فتح‌الباب: گشودنِ در/ گشایش در کار.
فَتْق: شکافتن، گشودن، مُتَضادّ رَتْق.
فُتُوَّت: سَخا، کَرَم، بخشندگی/ مردانگی، جوان‌مَردی.
فُتور: سُستی، ضعف/ کُندی، آرامی/ نرم شدن پس از سختی، آرام شدن بعد از تَلاطُم.
فَحْص: کاوش، جُست و جو، تفتیش.
فَحْل: جنسِ نر/ گُشن، بسیار انبوه/ مردِ برجسته و دانا و نیک‌نام.
فُحُول: جمع فَحْل.
فَحْوا: معنی، مفهوم، مضمون.
فَدَوی: فدایی، بنده، بَردِه/ جانْ‌نثار.
فِراسَت: دریافتن، درونِ چیزی را فهمیدن/ ادراک، زیرکی، هوش‌مندی.
فَرّاش‌باشی: پیش‌خدمت، مستخدم، نوکر/ جاروب کننده/ فرش‌باف/ مأمور چوب به دست/ کسی که فرش‌ها و بساط استراحت را روی زمین پهن می‌کند.
فَرایِض: جمع فَریضِه، فَریضِه‌ها، فرض‌ها، واجِبات/ اموری مانند نماز و روزه که باید به جا آورده شوند.

فَریقین: تَثْنیهٔ فَریق، دو فَریق.
فَریق: طایفه، گروه مردم.
فَزَع: ناله، زاری، فغان/ ترس، هراس، بیم.
فَسان: افسانه/ سنگِ تیز کردن چاقو.
فَصْد: رگ زدن، خون گرفتن از ورید.
فَضایح: جمع فَضیحَت، عیب‌ها، رسوایی‌ها، بدنامی‌ها.
فَضایِل: جمع فَضیلَت.
فُضَلا: جمع فاضِل، صاحبان فَضل و دانش و معرفت، اشخاصی که در علم و دانایی و کمال از دیگران برتر باشند.
فَضیلَت: فضل بسیار داشتن/ برتری، مَزیَّت، فزونی/ به درجات بالای علم و معرفت رسیدن.
فِطْرَت: سِرِشت، طبیعت، نهاد/ صفت طبیعی انسان.
فِطْری: مربوط به سِرِشت و نهاد و طبیعت.
فِطْنَت: زیرکی، هوش‌یاری، دانایی.
فُقَها: جمع فَقیه، فَقیهان، دانش‌مندانِ شَرْعیّات، مُتَخَصّصان علوم و امور مربوط به دین و دین‌داری.
فَگار: اَفْگار، آزرده، رنجور، خسته/ زخمی، مجروح.
فَلاح: رستگاری، پیروزی، نجات، نیکوییِ روزگار.
فَواصِل: جمع فاصله.
فَهارِس: جمع فهرست.
فِی‌الحَقیقه: در حقیقت، به راستی، به درستی.
فِی‌المَثَل: به طور مثال، به عنوان نمونه، مثلاً.
فَیَضان: لبْ‌ریز شدنِ فِیض/ ریزش آب، ریخته شدنِ آب از جایی به خاطر مالامال شدنِ ظرف.
فُیوج: جمع فَیْج، پیک‌ها، قاصدها/ خادم‌ها/ گروهی از مردم.

ق

قابِض: گیرنده، در مشت گیرنده/ تنگ کننده، درهم کِشَنده.
قابِضِ ارواح: گیرندهٔ جان‌ها، جان‌سِتان، ملک‌الموت، عزراییل.
قاپو: در، درِ بزرگ، دروازه.
قاتِمه: رشته، رشتهٔ پشمی ضخیم/ موی دُم و یال اسب و استر/ رشته‌ای که از موی دُم و یال اسب و استر می‌بافند.
قاطِمه: قاتِمه.
قاهِر: مقهور کننده، چیره شونده/ غالب، شامخ، بلند، رفیع.
قاهِره: مؤنَّثِ قاهِر.
قِبال: مقابل، در برابر، در اِزاء.
قِتال: به قتل رساندن، کشتن/ جنگیدن، پیکار کردن.
قَتّالِه: بسیار به قتل رساننده، بسیار کُشنده.
قَتیل: به قتل رسیده، کشته شده.
قُرا: قُریٰ، جمع قَریِه، قَریِه‌ها، دِهات، روستاها، آبادی‌های بزرگ که خانه‌ها و مَزارِعِ مُتَعَدّد داشته باشند.
قَرابَت: قَرابَة، نزدیکی، خویشی، خویشاوندی.
قَرّابِه: غَرّابِه، صُراحی، شیشهٔ شراب، ظرف شیشه‌ای.

قَراسوران: قَره‌سوران، سوارِ نگه‌بانِ راه، محافظِ قافله.

قِران: به هم پیوستن، به هم‌دیگر نزدیک شدن، به هم وصل شدن/ نزدیک شدنِ دو سیّارهٔ سعد، مانند ناهید و مشتری، در یک برج.

قُرب: نزدیک شدن/ خویشی، خویشاوندی.

قُربَت: نزدیکی از نظر مکان/ نزدیکی به خدا به وسیلهٔ عبادت/ نزدیکی، خویشی، خویشاوندی.

قِرطاس: کاغذ/ نامه، مُراسِله.

قَریحه: قَریحَت، قَریحَة، طبع، ذوق، ادراک/ قدرتِ شاعری، توانایی نویسندگی.

قَساوَت: سنگ‌دلی، سخت‌دل شدن، بی‌رحمی.

قَسْر: کسی را به زور به کاری واداشتن، کسی را با ظلم و اجبار به امری مأمور کردن/ جبری، ناچاره.

قَسیّ‌القَلْب: سنگ‌دل، بی‌رحم، سخت‌دل.

قِشْقِرق: جار و جنجال، داد و قال.

قَصَبات: جمع قَصَبه، دِهِستان‌ها، آبادی‌های بزرگ، شهرک‌ها.

قِصَص: جمع قِصّه، قصّه‌ها، داستان‌ها، حکایت‌ها، افسانه‌ها.

قُطاس: حیوان دریایی بزرگ نظیر وال و دلفین/ آب‌زیانِ بزرگِ پستان‌دار/ آب‌بازان.

قُطّاع‌الطَّریق: راه‌زنان، دزدانی که سر راه مردم را می‌گیرند و دارایی آن‌ها را به یغما می‌بَرَند.

قَفا: پسِ سر، پشتِ گردن/ پی، دنبال، عقب.

قِفار: جمع قَفْر.

قَفْر: بیابان بی‌آب و علف، زمین خالی، زمین خشک و بی‌حاصلی که بر آن هیچ انسان و جانوری زندگی نکند.

قُفَیْلی: تابع طُفَیْلی، وابسته به طُفَیْلی.

قِلاع: جمع قَلعه، قَلعه‌ها، دِژها، دِزها/ پناه‌گاه‌هایی که بر فراز کوه‌ها یا مَناطِق دور از دست‌رس می‌سازند.

قِلَّت: کمی، اندکی، ندرت.

قَلْع: کندن، از بیخ برآوردن، ریشه‌کن ساختن، برانداختن.

قِلِقْچی: نوکر، مستخدم، خدمت‌کار.

قَمْع: با گُرز زدن/ سرکوبی/ خوار کردن، به ذلّت انداختن.

قَناعَت: قانع بودن، به سهم خود خرسند بودن، بسنده کردن به مقدارِ کم، صَرْفه‌جویی/ راضی بودن از تقدیر.

قَنَوات: جمع قنات، قنات‌ها، کاریزها.

قَوافِل: جمع قافِله، قافِله‌ها، کاروان‌ها.

قَوام: عدل، اعتدال/ راستی، درستی/ استواری، پای‌داری.

قورچی: کارمند یا کارگرِ زَرّادخانه، اسلحه‌ساز/ رییس جُبّه‌خانه/ رییس اسلحه‌خانه.

قُوریلْتای: قُورِلْتای، اجتماع عظیم شاه‌زادگان و امیران که هنگام عزل و نصب یکی از اعضای خاندان سلطنتی به سلطنت یا گماردنِ او به امری مهمّ، تشکیل می‌شده است/ شورای سراسری، انجمن بزرگ و همگانی.

قولْلَر آقاسی: سرکردهٔ غلامان سلطنتی.
قولَنْج: درد و مرضی که در شکم، در ناحیهٔ قولون یا آپاندیس، یا مَجاری صَفْرا و کلیه، پدید می‌آید.
قَویم: خوش‌قامت، استوار، راست و درست.
قَهّار: بسیار چیره و غالب/کینه‌توز، انتقام‌جو/یکی از نام‌های خدا.
قیادَت: قِیادَة، رَهبَری، پیش‌وایی، امامت، راه‌نمایی.
قِیتُول: لشکرگاه، اردوگاه سپاهیان/قلعه، حصار.
قُیُود: جمع قِید، قِیدها، بندها، ریسمان‌ها.

ک

کافِلِه: مُؤنَّثِ کافِل، پذیرنده، پذیرفتار، قبول کننده، ضامن/قبول کنندهٔ تعهّد کسی، پذیرندهٔ ضَمانَتِ دیگری.
کاکُنْج: کاکُنَج، کاکَنِه، کاکونه، گیاهی خودرو از تیرهٔ بادِنجانیان، که بلندی‌اش سی تا شصت سانتی‌متر است و به صورت خودرو، در اراضی آهکیِ مزارع و تاکستان‌ها، می‌رویَد.
کالِه: ظرفی سفالین که غریبان در آن خاکستر می‌ریزند و در حین بیماری و نِقاهت در آن قضای حاجت می‌کنند/کالا، جنس/کدویی که در آن شراب می‌ریزند/زمینِ آمادهٔ زِراعَت.
کایِنات: جمع کایِنِه، موجودات جهان.
کِبار: جمع کبیر، بزرگان، اعیان، اَشراف/ مُتَضادِّ صِغار.
کِبَر: بزرگی، بزرگ‌سالی، کلان‌سالی، سال‌خوردگی/مُتَضادِّ صِغَر.
کَتایِب: جمع کتیبه، کتیبه‌ها/لشکرها.
کُدورات: جمع کُدورَت، تاریکی‌ها، تیرگی‌ها/آلودگی‌ها، ناپاکی‌ها/مَلالَت‌ها، رنجیدگی‌ها.
کِرام: جمع کریم، کریمان، بزرگ‌واران، بلندهمّتان.
کَراهَت: مَکْروه داشتن، کَریه دانستن، زشت شمردن، ناپسند دیدن، ناراضی بودن.
کَرَّت: نوبت، مرتبه، بار، دفعه/حمله در جنگ، دوباره یورش بُردن.
کِرِشْمِه: اشارهٔ با چشم و ابرو، ناز، غمزه.
کُرْنِش: تعظیم، سر فرود آوردن.
کُرور: یکی از واحدهای شمارش، که بعضی‌ها آن را معادل پانصد هزار، و برخی‌ها آن را برابر با دَه میلیون دانسته‌اند.
کرونولوژی: chronology، تاریخ‌شناسی، گاه‌شماری، رویدادشماری، ترتیب زمانی.
کَریوِه: ر. ش به گَریوِه.
کِسْوَت: لباس، جامه، پوشاک.
کشیک‌چی: نگه‌بان، مراقب، پاس‌دار.
کُفّار: جمع کافِر، کافِران، افرادی که به دین حقّ ایمان نیاورده‌اند، بی‌دین‌ها، آن‌هایی که سپاس‌گزار خداوند نیستند.
کَفاف: خورد و خوراکی که برای انسان کافی باشد/آن‌چه که جواب‌گوی نیاز آدمی باشد، نه کم‌تر نه بیش‌تر.
کِفایَت: کِفایَة، کافی بودن، بس بودن، بس کردن.
کَلْ: مُخَفَّفِ کچل، بی‌مو.
کَلْب: سگ.

کُلْفَت: سختی، دشواری، رنج.
کُماج: نوعی نان پُرحجم و پوک که با آرد گندم و آرد نخود درست می‌شود.
کُمون: پوشیده شدن/ پوشیدگی، خفا/ مُتَضادِ بُروز و ظهور.
کمونیست: communist، کسی که مرام اشتراکی دارد و هدفش لغوِ مالکیّت شخصی و نابودیِ سرمایه‌داری است.
کُمیت: اسب کهر، اسبی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد، اسب سرخِ یالِ دُمْ‌سیاه.
کَنْگاج: کَنْگاج، کَنْکاج، کَنْکاش، شُور، مَشْوَرَت.
کَواکِب: جمع کُوکَب، کُوکَب‌ها، ستارگان.
کوتْوال: نگه‌بانِ قلعه، محافظِ دِژ، دِژبان، قلعه بیگی، قلعه‌دار/ حاکم داخل شهر.
کوثَر: نامِ نهری در بهشت.
کُوکَبِه: ستاره/ جماعت، گروه مردم/ دسته‌ای از سواران/ هم‌راهان شاه و امیر/ حِشْمَت، جاه، جلال، شکوه/ چوب بلند و سرکجی که بر بالایش گوی فولادیِ درخشانی می‌آویختند و آن را پیشاپیش شاهان می‌بُردند.
کَهْریز: کاریز، قنات، مجرایِ آبِ روان در زیر زمین.
کِهین: کوچک‌تر.
کیاسَت: زیرکی، هوش‌یاری، دانایی، فِراسَت.
کیان: خیمه، چادر/ ستاره/ سپهر، آسمان/ هستی، وجود.

گ

گُرْبُز: زیرک، باهوش/ مَکّار، حیله‌گر، تَردست/ دلیر، شجاع، بی‌باک.
گُرْبُزی: زیرکی، هوش‌مندی/ مَکّاری، حیله‌گری، تَردستی/ دلیری، شجاعت، بی‌باکی.
گَریوه: تَل، پُشته، تَپّه/ کوهِ پَست/ گردنه، راهِ دشوار/ زمین سراشیب.
گُسِلیده: جدا شده، پاره شده، بُریده شده.
گُسیل: ارسال، فرستادن/ راهی، رَوانه، فرستاده.
گَنْدِه: بدبو، مُتَعَفِّن/ پیر، فرتوت.

ل

لآلی: جمع لُؤلُؤ، مرواریدها.
لاجَرَم: ناچار، ناگزیر، لابد.
لازمُ‌الاِتِّباع: کسی یا چیزی که اجرای فرمانش لازم و ضروری باشد.
لایَخْفیٰ: پوشیده نباشد، پوشیده نماناد.
لایَزال: بی‌زوال، بی‌پایان، همیشگی، جاوید.
لایُطاق: طاقت‌فرسا، غیر قابل تحمّل.
لُبّ: خالص، ناب/ مغزِ چیزی، برگزیدهٔ چیزی.
لَبْس: پنهان‌کاری، نهان داشتنِ چیزی، مکر، حیله/ به اشتباه انداختنِ دیگران.
لَخْت: شُل، بی‌حسّ، بی‌حال، رِخْوَت زده.
لَطایِفُ‌الحِیَل: تدبیرهای نیکو، چاره‌جویی‌های لطیف و دل‌نشین.
لُعْبَتَک: کوچک شدهٔ لُعْبَت، لُعْبَتِ کوچک، عروسک، معشوق خُردسال.
لُغْز: سخن سربسته و مشکل، کلام پیچیده‌ای که درک معنی آن محتاج فکر و درنگ باشد/

چیستان.

لَفّاظی: زبان‌بازی، اَلفاظ را در اختیار داشتن، به جای معنی به لَفْظ توجّه و تکیه کردن.

لِلّه الحمد و المِنّه: سپاس و منّت تنها سزای خدا است.

لَمَعات: جمع لَمْعِه، روشنی‌ها، پَرتوها.

لِوا: پرچم، عَلَم، درفش، رایَت.

لَواحِق: جمع لاحِقِه، مُلْحَق‌شوندگان، واصِل‌شوندگان، پیوند خورده‌ها، چیزهایی که به چیزهای دیگر پیوسته‌اند.

لُوث: آلایش، آلودگی/ پلیدی، بدی.

لولی: بی‌شرم، بی‌حیا/ لوری، کولی، آواره/ جوان خوش‌اندام بانِشاط و سرمست، مُطرب و سرودخوان.

لُوئی‌ئیل: سال نهنگ، پنجمین سال از سال‌های دوازده‌گانهٔ تُرکی.

لِهذا: از این رو، بنابراین، از این جهت.

لَیالی: جمع لِیْل، شب‌ها.

م

مَآل: عاقبتِ امر، فرجامِ کار/ نتیجه، ثمره/ مَرْجَع، جای بازگشت.

ماجِدِه: مُؤنَّثِ ماجِد، دارای مَجْد، بزرگ‌وار، گرامی، محترم.

ماحَصَل: آن‌چه که حاصل می‌شود، آن‌چه که به دست می‌آید.

مادام‌العُمْر: در طول عمر، در مدّت زندگی/ تا زنده‌ای، تا زنده است.

مارکسیسم: Marxism، مرام و مکتب کارل مارکس و هوادارانش، که بر مبنای سوسیالیسم و کمونیسم علمی شکل گرفته است. از لحاظ فلسفی، مارکسیسم مولود ماتریالیسم دیالکتیک است و در مبارزات طبقاتی، در نقطهٔ مقابل ایده‌آلیسم و دوآلیسم قرار دارد.

مافِی‌الضَّمیر: آن‌چه در ضمیر است، آن‌چه در ذهن است، آن‌چه آشکار نیست.

مال‌المُصالِحِه: مالی که در مورد آن صلح و توافق بشود.

مَأمَن: جای امن، محلّ سلامت، پناه‌گاه.

مأمول: آرزو، آرمان/ آرزوشونده، خواسته شده.

مانَوی: مَنسوب به مانی/ پی‌رو دین مانی.

مانیفِسْت: Manifest، کتاب معروف کارل مارکس و فردریش انگلس، «بیانیهٔ حزب کمونیست»، که در سال ۱۸۴۸م، در لندن، به وسیلهٔ نخستین کنگرهٔ کمونیست‌ها منتشر شد و در حقیقت سرلوحهٔ مرام کمونیستی است/ بیانیه، اظهارنامه، اعلام مواضِع.

ماوَقَع: آن‌چه که واقع شده، آن‌چه که به وقوع پیوسته.

مایَمْلَک: آن‌چه که به مِلْکیَّت درمی‌آید/ هستی، دارایی.

مُباح: حلال، جایز، روا، کاری که انجام دادن یا ندادنش یک‌سان باشد.

مُبادِرَت: مُبادَرَة، پیشی گرفتن، سبقت گرفتن، شتاب کردن، عجله کردن/ اقدام به امری کردن.

مُبارِزَت: مبارزه، جنگیدن، کارزار کردن.

مُباهات: فخر فروختن، بالیدن، نازیدن.

مُـبایِنَت: از هـم جـدا شـدن/ مـخالف بـا یک‌دیگر.
مُبْتَنی: بنا کننده، بنا شونده/ وابسته به چیزی.
مَـبْحَث: جـای بـحث و کـاوش/ بـحث، جُست‌وجو، جُستار.
مُبْرَم: محکم، استوار، پابرجا.
مَبْرور: کسی که به او خوبی شده، کسی که از دیگـران نـیکی دیـده/ مـردی کـه خـداونـد بندگی‌اش را پذیرفته باشد.
مُبَرّیٰ: مُبَرّا، تَبَرِئه شده، بَری شده، پاک شده، برکنار از تهمت.
مَبْسوطُ الْیَد: گشاده‌دست، دست و دل‌باز.
مُبین: بیان کرده شده، آشکار کننده/ واضـح، بارِز، هویدا.
مُبَیِّن: بیان کننده، آشکار کننده.
مُـتابِعَت: تَـبَعیَّت کـردن، پـی‌رَوی کـردن، دنباله‌رَوی کردن.
مَتاع: کالا، اسـباب، سـامان/ آن‌چـه کـه از آن سود بِبَرَند/ جنسِ غیر از زر و سیم.
مَتانَت: مَتین بودن، محکم بودن/ اِسْتِحْکام، استواری.
مُتَبادِر: آن‌چـه کـه بـه ذهـن مـی‌رسد/ آن‌کـه پیشی می‌گیرد، آن‌که شتاب دارد.
مُتَبَلْوِر: بلور شده، چیزی که شکـل بـلوری گرفته باشد/ تحقّق یافته، به هدف رسیده.
مُتَجَنِّدِه: لشکریان، سپاهیان، جنگ‌آوران.
مُتَحَصِّن: قرار گـرفته در حِـصْن، درآمـده در حصار، پناه بُرده به جایی.
مُتَحَقِّق: تَحَقُّق یافته، راست و درست شده.
مُتَحَیِّر: حیران، سرگشته، سرگردان.
مُتَخاصِم: کسی که با دیگری جـنگ و سـتیز می‌کند.
مُتَخَصِّص: کسی که در کارش ماهِر و کاردان باشد.
مُتَخَلِّص: کسـی کـه تَـخَلُّص دارد، کسـی کـه برای خود نام شاعرانه و ادیبانه انتخاب کرده است.
مُتَداوَل: معمول، مرسوم، رایج.
مُتَدَرِّج: درجه به درجـه/ آن‌کـه بـه تـدریج و آهسته آهسته پیش می‌رود.
مُتَدَهِّش: اسم فاعلی که برخـی نـویسندگان قاجاری، مانند رضاقُلی هـدایت، بـه قـرینهٔ مُـتَوَحِّش، بـا کـلمهٔ دِهْشَت سـاخته و در آثارشان به‌کار بُرده‌اند/ وحشت‌زده، هراسان.
مُتَدَیِّن: دین‌دار، باایمان.
مُـتَرَتِّب: بـرقرار در رُتـبهٔ خـود، سـرِ جـایِ خویش قرار گرفته.
مُتَرَدِّد: آمد و شد کننده، رفت و آمـد کـننده/ دچار شکّ و تردید شده.
مُتَرَقّی: تَرَقّی‌خواه، پیش‌رفت کننده.
مُـتَشَخِّص: دارای شـخصیَّتِ بـرجسـته، شخص بزرگ و عالی مقام.
مُتَشَنِّج: دارای تَشَنُّج، لرزان.
مُتَصَدّی: عهده‌دار شغل یا وظیفه‌ای خاصّ.
مُتَصَرِّف: کسی که مال یا مِلکی در تصرّف او است/ حاکم، والی/ کسی که در کـاری دست داشته باشد.
مُتَضَمِّن: دربر دارنده، شامل، حاوی/ تـاوان دهنده.
مُتَعاقِب: از عقب رسیده، از پی آمده، آن‌که به

دنبالِ دیگری برود.
مُتَعالی: تَعالی یافته، بلند شونده/ رفیع، بالا.
مُتَعَرِّض: تَعَرُّض کننده، اعتراض کننده / مزاحم/ طلب‌کار/ کسی که کاری را به دست می‌گیرد.
مُتَعَیِّن: عیان شونده، آشکار شونده/ شخص بزرگ و ثروت‌مند، فردی از طبقهٔ اعیان.
مُتَغَیِّر: تغییر کننده، دگرگون شونده/ خشم‌ناک، عصبانی، تَغَیُّر کننده.
مُتَفَحِّص: تَفَحُّص کننده، جُست‌وجوگر، کاوش‌گر.
مُتَفَرِّد: فردشونده، تنها شونده، یگانه شونده.
مُتَفَرِّق: دچار تفرقه شده، پراکنده، دور از هم مانده.
مُتَقَدِّم: پیش‌آینده، پیش‌رونده/ پیشین، سابق، گذشته/ رییس، حاکم، پیش‌وا.
مُتَقَلِّد: کسی که قِلادِه بر گردن انداخته، کسی که عهده‌دار امری شده.
مُتْقَن: محکم، استوار، پابرجا.
مُتَّقی: باتقوا، پارسا، پرهیزکار.
مُتَکاثِر: کسی که در کِثْرَتِ مال از دیگران برتر باشد، دارای مالِ بسیار.
مُتَکَبِّر: دارای کِبْر، دارای نَخْوَت، خودخواه، خودبزرگ‌بین.
مُتَکَدِّر: کدر شونده، تیره شونده/ ملول، اندوه‌گین، دچار کُدورَت شده، دل‌تنگ.
مُتَکَفِّل: کَفالَت کنندهٔ کسی یا چیزی، عهده‌دار، ضامن، مُتَعَهِّد/ کسی که مخارج شخص یا امری خاصّ را می‌پردازد.
مُتَکَلِّف: کسی که در انجام کاری به زحمت بسیار می‌افتد/ چیزی که با رنج و سختی حاصل می‌شود/ شعر و سخنی که پیچیدگی‌های لفظی و معنایی بی‌هوده دارد.
مُتَکَلِّم: گوینده، سخن‌گو، تَکَلُّم کننده.
مُتَلاطِم: دارای تَلاطُم/ به هم لطمه زننده.
مُتَلَوِّن: رنگ به رنگ شونده/ کسی که مدام تغییر عقیده می‌دهد.
مُتَمادی: مدّت‌دار، طولانی، همیشگی، ادامه‌دار.
مُتَمَشّی: مَشی کننده، راه رَونده، راه یابنده.
مُتَمَکِّن: جای‌گیر، جای‌گُزین/ دارای مُکْنَت و مالِ فراوان.
مُتَمَلِّق: تَمَلُّق گوینده، چاپلوس، خوش‌آمدگو.
مُتَمَوِّج: موج‌دار، موج زننده.
مُتَمَوِّل: دارندهٔ مال و ثروت، توان‌گر، ثروت‌مند.
مُتَنازِع: آنکه با دیگری نزاع دارد.
مُتَنَبِّه: تَنبیه شده، دارای تَنَبُّه، از خواب برخاسته، بیدار شده/ آگاه، هوش‌یار.
مُتَنَزِّهات: جمع مُتَنَزَّه، مکان‌های باصفا، گردش‌گاه‌ها.
مُتَنَفِّذ: بانفوذ، مسلّط بر دیگران.
مُتَواتِر: پی‌درپی، به دنبالِ هم، یکی بعد از دیگری.
مُتَواری: پنهان شده، فراری، دربه‌در.
مُتَوافِق: با هم به تَوافُق رسیده، با هم سازگار شده، یگانه شونده.
مُتَوالی: دارای تَوالی، پیاپی، پشت سر هم.
مُتَوَحِّش: وحشت‌زده، ترسیده.

مُتَوَطِّن: کسی که جایی را به عنوان وطن و محلّ اقامتِ خود برگُزیده، وطن اختیار کرده.
مُتَوَقِّع: تَوَقُّع دارنده، چشم دارنده، امید دارنده.
مُتَوَلّی: سرپرست، اداره کننده، مدیر/ عهده‌دار امور املاک موقوفه یا بِقاع مُتَبَرِّک.
مُتَوَهِّم: دچار وَهْم شده، خیالاتی، گمان بَرنده/ هراسیده، خُوف زده.
مَثابه: مَثابَة، مَثابَت، درجه، اندازه، پایه، مَنْزِلَت، جای‌گاه/ مانند، مشابه، نظیر/ محلّ اجتماع مردم.
مُثْلِه: عُقوبَت، شکنجه/ بُریدنِ گوش‌ها یا بینیِ فرد محکوم برای ترساندن و عبرت دادن به دیگران.
مُجالِس: هم‌مجلس، هم‌نشین.
مُجالِسَت: هم‌نشینی.
مُجامِلِه: مُجامِلَت، نیکی کردن، خوش‌رفتاری/ خوش‌آمد گفتن/ چرب‌زبانی.
مُجانِبَت: در جَنْبِ هم قرار گرفتن، پهلوی هم نشستن/ از هم دور شدن/ دوری گُزیدن.
مُجَرَّب: تجربه شده، آزموده شده، امتحان پس داده.
مُجَلَّد: جلد شده، پوست کَنده/ یک جلد کتاب، یک جلد رساله.
مَجْمَع: جای جمع شدن، محلّ گِرد آمدن/ مجلس، مَحفِل.
مُجْمَل: مختصر، کوتاه، به طور اِجْمال/ کلامی که معنی کردنش محتاج به شرح و تفصیل باشد.
مجهول‌النَّسَب: کسی که نَسَبَش ناشناس است.
مُحابا: مُحاباة، مُحابات، باک، ترس/ احتیاط، ملاحظه.
مُحاذات: برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.
مُحاذی: روبه‌رو، مقابل، رویارو، برابر.
مُحارِبه: پیکار، جنگ/ با هم ستیز کردن، جنگیدن.
مُحارِس: حِراسَت کننده، نگه‌بان، پاس‌بان، محافظ.
مُحارِسَت: حِراسَت کردن، نگه‌بانی، پاس‌بانی، محافظت.
مَحاسِن: جمع حُسن، خوبی‌ها، نیکی‌ها، نکات مثبت/ ریش.
مَحالّ: جمع محلّ، محلّ‌ها، جای‌ها، مکان‌ها/ نواحی اطراف.
مُحاوِره: گفت و گو، مکالمه.
مَحْبَس: جای حَبْس کردن، زندان.
محبوس: حَبْس شده، زندانی.
مُحْتَشِم: با حِشْمَت/ با شرم، با حیا/ خشم‌گین، غضب‌ناک/ بزرگ‌وار.
مُحَدِّث: روایت کنندهٔ حَدیث، دانش‌مند حَدیث/ سخن‌گوینده.
مَحْذور: آن‌چه که از آن حَذَر شده، پرهیز شده، دور شده/ مانع/ رنج، دشواری.
مُحَرِّر: نویسنده، کاتِب، منشی، مؤلِّف/ آزاد کننده.
مُحْرِم: کسی که اِحْرام حجّ بسته است، کسی

که جامهٔ اِحْرام پوشیده است، آن‌که در حریم خانهٔ خدا است.
مَحْرَم: اهل حَرَم، قوم و خویش، آشنا/کسی که ازدواج با او حَرام و ناشایست است.
مَحْروسِه: مُؤنَّث مَحْروس، حِراسَت شده، نگاه‌داری شده.
مُحَشّیٰ: حاشیه نوشته شده، کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده.
مَحْصون: قرار گرفته در حِصْن، استوار، در امان.
مَحْفِل: مجلس، انجمن، جَرْگه، جای جمع شدنِ دوستان.
مُحَقَّق: امر تحقیق شده، به حقیقت پیوسته/محکم، منظَّم، استوار/ثابت شده.
مَحْکَمِه: جای حکم کردنِ قاضی، جای دادرسی، دادگاه.
مَحْمِل: هودَج، پالَکی، کجاوه/وسیله‌ای برای حمل افراد و اشیاء/محلّ اعتماد.
مِحَن: جمع مِحْنَت، رنج‌ها، سختی‌ها، بلاها، آزارها، اندوه‌ها.
مِحْنَت: رنج، سختی/آزمایش.
مُحیل: حیله‌گر، فریب‌کار.
مُخاصِمِه: مُخاصِمَت، خصومت کردن، دشمنی کردن، با هم جنگیدن.
مُخالِطَت: مخلوط کردن، درهم آمیختن/آمیزش با دیگران، مُعاشِرَت داشتن.
مُخْتَلّ: دارای خَلَل، دچار اِخْتِلال، آشفته، پریشان/سست، لرزان.
مَخْذول: دچار خِذْلان شده، درمانده، خوار و ضعیف و سُست/بدون یاری مانده، محروم از کمک، بی‌بهره از دوستیِ دیگران.
مُخِلّ: اِخلال کننده، مُفْسِد، آشوب‌گر/کوتاه‌کردن سخن، به گونه‌ای که درک معنا و مفهوم آن دشوار یا ناممکن شود.
مُخَلَّفات: آن‌چه که از مُردگان میراث می‌مانَد/مَتْروکات/اشیاء و لَوازِم خانه.
مَخْمَصِه: رنج، زحمت/پیچیدگیِ کار، اِشکال، گرفتاری، اِبْتِلا.
مُخَیِّلِه: قوّهٔ تخیّل و تصوّر، مرکز خیال در مغز.
مَداخِل: جمع مَدْخَل.
مُداهِنِه: مُداهِنَت، خُدْعِه کردن، فریب‌کاری/چرب‌زبانی، تَمَلُّق، مَجیزگویی.
مُدَبِّر: تدبیر کننده، با تدبیر، عاقبت‌اندیش، دوراندیش.
مُدَّخَر: ذخیره شده، اندوخته شده، پس‌انداز شده.
مَدْخَل: جای داخل شدن، راهِ ورود.
مَدْفَن: جای دفن کردن.
مُدَقِّق: کسی که دقیق کار می‌کند، کسی که نکته‌های دقیق می‌یابد، دقّت کننده، باریک‌بین، نکته‌سنج.
مُدُن: جمع مدینه، مدینه‌ها، شهرها.
مَدَنیَّت: تمدّن، شهرنشینی.
مَذْبوحانه: کوششِ بی‌هوده، تلاشِ بی‌ثمر/اقدامی که در آخرین لحظات انجام می‌شود و راه به جایی نمی‌بَرَد.
مَذَلَّت: ذَلیل شدن، خوار شدن، به پَستی گراییدن.
مُذْنِب: کسی که مرتکب ذَنْب شده، گناه‌کار، مُجْرِم، خطاکار.

مِرآت: آیینه.
مَراحِم: جمع مَرحَمَت.
مُرادِف: چیزی که در ردیف چیز دیگری باشد/کلمه‌ای که باکلمهٔ دیگر هم‌معنی و یا با معنایی نزدیک به آن باشد/کسی که پشت سر کسی دیگر سوار مَرکَب باشد.
مُراسِلِه: ارسالِ نامه، نوشتن و فرستادنِ نامه/ نامه، مکتوب.
مَراصِد: جمع مَرصَد، رَصَدخانه‌ها، کمین‌گاه‌ها.
مُرافِقَت: با هم رفیق شدن، دوستی با یک‌دیگر، هم‌راهی، هم‌سفر شدن/ مُلاطِفَت، مهربانی/ مدارا کردن.
مَراکِب: جمع مَرکَب.
مُراوِدِه: باکسی رفت و آمد داشتن/ دوستی و مُعاشِرَت با دیگران.
مَرتَبَت: مَرتَبِه، مقام، مَنزِلَت، پایه، رتبه.
مَرحَمَت: مهربانی، لطف.
مُرسَلین: جمع مُرسَل، پیام‌بَران.
مُرَصَّع: جواهرنشان، گوهرنشان.
مَرضا: مَرضیٰ، جمع مریض، مریض‌ها، بیماران، ناخوش‌ها.
مَرعی: مراعات شده، آن‌چه که رعایت شود/ چَراگاه، چمن‌زار/گیاه، سبزه.
مَرغزار: چمن‌زار، سبزه‌زار، مَرتَع، زمینِ سبز و خُرّم.
مُرَفَّه‌الحال: کسی که در رفاه است، دارای زندگی راحت، تن‌آسان.
مَرقَد: قبر، گور، آرام‌گاه، خواب‌گاه.
مُرَقَّع: کاغذ یا وسیلهٔ دیگری که بر آن خطِ رِقاع بنویسند/ جامهٔ پاره‌پارهٔ به هم دوخته شده، لباس وصله‌دار.
مَرکَب: هر وسیله‌ای که در خشکی و در آب بر آن سوار می‌شوند/اسب، شتر، استر، خر.
مَرَمَّت: ترمیم کردن، اصلاح بَنا و غیره، تعمیر و نوسازی.
مُرُوَّت: مردانگی، جوان‌مردی، فُتُوَّت.
مَروی: روایت شده، نَقل شده.
مَرویات: جمع مَروی.
مِزاح: شوخی، خوش‌طبعی، بَذلِه گویی.
مَزارات: جمع مَزار، مَزارها/ زیارت‌گاه‌ها/ آرام‌گاه‌ها، گورها.
مُزاوِجَت: با هم‌دیگر زوج شدن، زناشویی، با هم جفت شدن.
مَزایا: جمع مَزیَّت.
مُزَوِّر: تزویر کننده، ریا کننده، دروغ‌گو، حیله گر، دورو.
مَزیَّت: افزونی، رُجحان، برتری، امتیاز.
مُزَیَّن: زینت داده شده، آرایش شده، آراسته.
مُسارِعَت: سرعت گرفتن، شتافتن، عجله کردن، پیش افتادن.
مَساکِن: جمع مَسکَن، مَسکَن‌ها، خانه‌ها، منزل‌ها.
مَساکین: جمع مِسکین، فقیران، بی‌نوایان، تهی‌دستان.
مَسالِک: جمع مَسلَک، مَسلَک‌ها، راه‌ها، روش‌ها، طریقه‌ها.
مُسامِحَت: مُسامِحِه.
مُسامِحِه: به نرمی رفتار کردن، مدارا کردن/ کوتاهی، اِهمال، سهل‌انگاری، کاهلی/ به

تأخیر انداختنِ کاری.

مَسامِع: جمع مِسْمَع و مِسْمَعِه، گوش‌ها.

مَســاوی: جـمع سـوء، بـدی‌ها، عـیب‌ها، کردارها و گفتارهای ناپسند.

مُسْتَأنِس: اُنس گیرنده، خو کننده.

مُسْتَبْشِر: بِشارَت یافته، شادمان، خوش‌نود از دریافتِ خبر خوش.

مُسْتَتَر: استتار شده، پوشیده شده، پنهان شده.

مُسْتَحْسَن: تحسین شده، نیکو، پسندیده، ستوده.

مُســتَحْضَر: حـاضر کـننده، آمـاده کـننده/ به یاد آورنده، آگاهی یافته، مُطّلع.

مُسْتَحْفِظ: محافظت کننده، محافظ، نگه‌بان، پاس‌دار.

مُسْتَحْکَم: دارای استحکام، محکم، استوار.

مُســتَخْلَص: خـلاص شـده، آزاد شـده، رهـا شده.

مُسْتَشار: کسـی کـه طـرف مشـورت قـرار مـی‌گیرد، رایْ‌زن، کسـی کـه بـا او شـور و مشاوره می‌کنند.

مُســـتَشْرِق: شـرق‌شناس، خـاورشناس، دانش‌مندی که از فرهنگ و تاریخ و جغرافیا و زبان و هنر ملل شرقی سررشته دارد.

مُسْتَطاب: پاک، پاکیزه.

مُســـتَعْجِل: عـجله کـننده، شـتاب کـننده، زودگذر.

مُسْتَعْمَره: سرزمینی که دولتی بیگانه، به بهانهٔ عـمران و آبـادی، آن‌جـا را اشـغال نـظامی و تَصَرُّف کند.

مُسْتَعْمَل: استعمال شده، به‌کار بُـرده شـده/ کهنه، فرسوده.

مُسْتَغْرِق: غـرق شـونده، غـوطه‌وَر شـونده، فرورَونده در آب/کسی کـه سـخت در بـحر کاری یا مسأله‌ای غرق شده باشد.

مُسْتَقْبَل: آینده، زمان آینده.

مُسْتَقَرّ: جای اسـتقرار، مـحلِّ قـرار گـرفتن/ کـرسیِ نـاحیه، حـاکـم‌نشینِ یک مـنطقه، پایِ‌تخت.

مُسْـتَمْسِک: تَـمَسُّک کـننده، چـنگ زنـنده، مُتَوَسِّل شونده.

مُسْتوجِب: سزاوار، لایق، مُسْتَحَقّ.

مَسْتور: پوشیده، پنهان/پاک‌دامن، عفیف.

مَسْــتوری: پـرده‌نشینی، در خـفا نشسـتن/ پوشیده شدن، پنهان بودن/ پاک‌دامنی، عِفَّت.

مُســتولی: اسـتیلا یـافته، مسـلّط شـده، دست یافته، چیره شده.

مُسْتَهام: سرگشته، حیران.

مُسْتَهْجَن: زشت، ناپسند، قبیح، رکیک.

مُسَـخَّر: تسـخیر شـده، تَـصَرُّف شـده، رام، مطیع.

مُسْرِع: سریع، با سرعت، شتابنده، چـالاک، تندرُو/ پیکِ بادپا، قاصد تیزرُو.

مَسْقَط‌الرَّأس: زادگاه، محلِّ تولّد.

مَسْکوت: ساکت شده، خاموش مانده.

مَسْلَخ: محلِ سَلّاخی، سَلّاخ‌خانه، کشتارگاه، جای کشتن و پوست کندنِ گاو و گوسفند.

مَسْلوب‌الاختیار: کسی که اختیارش را گرفته باشند، بی‌اختیار شده.

مَسْلوک: سُلوک شده، طی شده، رفته شـده، پیموده شده.

مَسْموعات: جمع مَسْموع، به سَمْع رسیده‌ها، شنیده شده‌ها، به گوش خورده‌ها.
مُسَمّیٰ: مُسَمّا، اسم‌گذاری شده، نامیده شده/ معیّن، معلوم.
مَسْنَد: تکیه‌گاه، مقام، مرتبه.
مُسَوَّدِه: سیاه شده، نوشته شده/ پیش‌نویس نامه، یادداشتی که هنوز تصحیح و پاک‌نویس نشده.
مُشافِهِه: مناظرهٔ شفاهی، رودررو حرف زدن، گفت‌وگوی بی‌واسطه/ مکالمه، مصاحِبَت.
مَشّاق: مشق دهنده، تعلیم دهنده، تعلیم دهندهٔ خطّ/زحمت‌کِش، رنج‌بَر.
مشامّ: بینی، دماغ، محلّ قُوّهٔ بویایی.
مُشْتَعِل: شعله‌ور، برافروخته، آتش گرفته.
مُشْتَغِل: مشغول شونده، سرگرم به کاری.
مُشْتَمِل: شامل شده، فراگیرنده، دربر دارنده، حاوی، احاطه کننده.
مُشَجَّر: دارای درخت، درخت‌کاری شده.
مَشْحون: پُر شده، مالامال، انباشته شده، مَمْلُو.
مُشْرِف: دارای اِشْراف/ اِشْراف یابنده/ بر بالا شونده/کسی یا چیزی که بر مکانی بلند قرار دارد و از پیرامونش برتر است/ مراقب، مواظب/مباشر، ناظر.
مُشَرَّف: شَرَف داده شده، شَرَف یافته/ بلندپایه شده، بزرگ شده.
مُشَعْبِد: مُشَعْبِذ، شعبده‌باز، تردست، حُقّه‌باز.
مُشْعِر: اِشْعار کننده، خبر دهنده، آگاه کننده.
مَشْغَلِه: آن‌چه که آدمی را مشغول می‌کند، شغل، پیشه، حرفه، کار.
مُشْفِق: شَفَقَت کننده، مهربان، رحیم، دل‌سوز.
مَشَقَّت: سختی، رنج، مِحْنَت.
مِشْکین: سیاه، تیره رنگ.
مُشْکین: مُشک‌آلود، بوی مُشک گرفته.
مُشَوَّش: دچار تَشْویش شده، آشفته، پراکنده، پریشان.
مَشیَّت: خواستهٔ آفریدگار، ارادهٔ خداوند/ خواست، اراده.
مَصابیح: جمع مِصْباح.
مُصاحِب: هم‌صحبت، هم‌دَم، یار و یاور.
مُصاحِبَت: با کسی هم‌صحبت شدن، دوست شدن، هم‌دَم شدن.
مُصادِف: روبه‌رو شونده، برخورد کننده.
مُصادِمَت: به هم صَدْمِه زدن، به هم زدن، با هم برخورد کردن.
مَصاف: میدان‌های جنگ، عرصه‌های رزم، محلّ‌های صف‌آرایی.
مُصافِحِه: با هم دست‌دادن، دستِ یک‌دیگر را فشردن، دست در دستِ هم گذاشتن.
مَصایِب: جمع مُصیبت، مُصیبت‌ها، بلاهای وارد شده، رنج‌ها، سختی‌ها.
مِصْباح: چراغ/ ظرفی که در آن صَبوحی می‌خورند.
مَصْحوب: هم‌صحبت شده، یار و هم‌راه شده.
مُصِرّ: اصرار کننده، پافشاری کننده.
مُصَفّا: مُصَفّیٰ، صاف شده، تصفیه شده.
مُصَنِّف: تَصْنیف کننده، کسی که کتاب

تَـصْنیف مـی‌کند، نـویسنده و فـراهـم کـنندهٔ کتاب.

مُـــصَنَّفات: جـمع مُـصَنَّفِه، مُـصَنَّفِه‌ها، تَصْنیف شده‌ها، کتاب‌های مرتّب شده.

مُضافات: اضافه شده‌ها، ضَمایِم، مُـتَعَلِّقات، پیوند خورده‌ها، وابسته‌ها.

مُـضایِقَت: مُـضایِقِه، سـخت‌گیری، دشـوار گرفتن/ تنگ گرفتن بر یک‌دیگر، خودداری کردن از دادنِ چیزی بـه کسـی، کـاری بـرای دیگران نکردن.

مَـضْبوط: ضبط شده، نگـه داشـته شـده، بایگانی شده.

مُضِرّ: ضرر رساننده، زیان‌بار.

مِضْرَب: خیمهٔ بزرگ، خرگاه.

مِضْمار: جـایی کـه در آن اسب را سـختی و ریاضت می‌دهند تا کاملاً رام و راه‌وار شود.

مَضیقِه: تنگنا، جای تنگ.

مُطاع: اطاعت شده، فرمان بُرده شده/ کسـی که به دیگران فرمان می‌رانَد.

مَطاف: جای طَواف کردن، مـحلّ گـردش و دور زدن.

مَطامِع: جمع مَطْمَع، چیزهایی کـه در آن‌هـا طـمع بـبندند، چـیزهایی کـه مـوجب آز و زیاده‌خواهی باشند.

مُطاوِعَت: اطاعت کـردن، فـرمان پـذیرفتن، گردن نهادن/ موافقت، سازگاری.

مُـــطَرَّز: نـقش و نگـاردار، گُـل و بـوته‌دار، حاشیه‌دار، زینت داده.

مَطْلَع: محلّ طلوع ستارگان/ برآمدِ نگاه/ آغازِ سخن یا نخستین بیت غزل یا قصیده.

مُطْلَق‌العِنان: خودکامه، خودسر، خیره‌سر.

مَطْمَح: نظرگاه، محلّ نظر انداختن.

مَطْموس: ناپدید شده، گم شده/ مـحو شـده، تباه شده/ نابینا.

مُطَنْطَن: دارای طَنْطَنه، پُرآوازه، پُر سروصدا/ شکوه‌مند، باجلال.

مِطْواع: مطیع، فرمان‌بُردار.

مَظالِم: جمع مَظْلِمِه، ستم‌هایی کـه بـه کسـی شده است، چیزهایی که با ظلم و زور از کسی گرفته باشند.

مَـــظاهِر: جـمع مَـظْهَر، مـحلّ‌های ظـهور، جاهای آشکار شدن.

مُظاهِرَت: به هم یاری کـردن، پشـتی‌بانی از یک‌دیگر، حمایت کردن.

مَظِنّه: مکانی که مورد ظَنّ قرار دارد، جـایی که گمان مـی‌رود چـیزی در آن باشد/ ظَـنّ، گمان/ سوءظَنّ، بدگمانی/ نرخ و قیمت کالا.

مَظْهَر: محلّ ظهور، جای آشکار شدن.

مَعابِر: جمع مَعْبَر.

مَعاجِم: جمع مُعْجَم.

مَعاد: عُود کردن، بازگشتن/ جای بـازگشت/ عالم آخرت، جهانِ دیگر.

معاذیر: جمع مِعْذار، دلایل معذرت‌خواهی، پوزش‌ها/ حجّت‌ها، بُرهان‌ها.

مُعارِضان: جمع مُعارِض، مخالفان، مدّعیان، حریفان، طرف‌های مقابل، دشمنان.

مَعاریف: جمع معروف، معروف‌ها، مشاهیر، سرشناس‌ها، نام‌داران.

مَعاش: زندگی، وسایل زندگانی، خوردنی و پوشیدنی و سـایر چـیزهایی کـه در زنـدگی

ضروری‌اند.

مُعاضِد: یاری‌گر، کمک کننده.

مَعَ‌القِصّه: القِصّه، باری، خلاصه.

مُعانِد: کسی که عِناد می‌ورزد، دشمن، گردن‌کِش، لجوج، ستیزه‌جو.

مُعانِقه: از روی مِهر و دوستی دست در گردن یک‌دیگر انداختن، هم‌دیگر را در آغوش گرفتن.

مُعاوِدَت: مُعاوِدَة، عُود کردن، بازگشتن، برگشتن، رَجْعَت کردن.

مَعْبَر: محلّ عبور، جایِ گذر، گذرگاه.

مُعْتَمَدٌ عَلَیه: کسی که مورد اعتماد است.

مُعْتَنابِه: قابل اعتنا، قابل توجّه/ بسیار، فراوان/ شایان، نیکو.

مُعَجَّل: عجله کرده شده، شتاب کرده شده/ باعجله، باشتاب.

مُعْجَم: کتاب لغت، قاموس، فرهنگ الفبایی/ حرف نقطه‌دار، نوشتهٔ نقطه نهاده.

مُعِدّ: آماده کننده، مهیّا کننده.

مَعْدومُ‌الاثر: کسی یا چیزی که اثر و نشان و خبرش نابود شده باشد.

مُعَرِّف: تعریف کننده، شناساننده.

مَعْرَکه: میدان جنگ، آوردگاه، محلّ رزم/ جایی که برای تماشای نمایش و سرگرمی در آن گِرد بیآیند.

مَعْروض: عرض شده، عرضه داشته/ بیان شده، اظهار شده.

مُعَزَّز: عِزّت داده شده، گرامی، ارجمند، بزرگ‌وار.

مَعْزول: عزل شده، برکنار شده، جدا شده.

مَعْزِیٌّ اِلَیه: مشارٌالیه، کسی که چیزی را به او نسبت داده‌اند.

مُعَسْکَر: جای عسکر، لشکرگاه، اردوگاه.

مُعْظَم: باعظمت، بزرگ/ قسمت بزرگ‌تر و بهتر چیزی.

مُعَظَّم: تعظیم شده، بزرگ شده، کسی که او را بزرگ دانسته‌اند.

مَعْفُوّ: عفو شده، بخشیده شده.

مَعْقِل: پناه‌گاه، جای امن/دژ، قلعه/کوه بلند.

مُعَلّیٰ: بلند، رفیع، والا/ بلند شده، برافراشته/ عالی مقام.

مَعْمور: تعمیر شده، آبادان، آباد شده.

مُعَنْبَر: عَنبرین، عَبیرآمیز، عطرآگین، آغشته به بوی خوش.

مَعْن بن زائِدة بن عبدالله الشّیبانی: یکی از مشهورترین بخشندگان و جوان‌مردان و شجاعان و سخن‌وران عرب، که در سال ۱۵۱ ه.ق فوت کرده است.

مُعَوَّق: به تَعْویق افتاده، بازایستاده، عقب‌مانده.

مَعْهود: عهد کرده شده، پیمان بسته شده/ شناخته شده، معروف/ معمول، مُتَداوَل.

مَعِیَّت: هم‌راهی، هم‌گامی، با هم بودن.

مُعَیِّرباشی: کسی که عیار فلزّات و سکّه‌ها را تعیین می‌کند، مسؤول ضَرّاب‌خانه، مقیاس گیرنده.

مَعیشَت: زندگانی/ وسیلهٔ زندگی و زنده ماندن/ خوردنی و آشامیدنی.

مَغارِه: مَغار، غار، شکاف وسیع و عمیق در کوه.

مُغازِله: عشق‌بازی، مُعاشِقه، سخنان عاشقانه گفتن.
مُغایِرَت: غیر از هم بودن، خلافِ هم بودن.
مُغْتَنَم: غنیمت شمرده شده، غنیمت گرفته شده.
مُغْرِض: دارای غرض، بدخواه، بداندیش.
مَغْضوب: مورد غضب واقع شده، مورد خشم قرار گرفته.
مَغْفِرَت: آمرزش، بخشایشِ گناه.
مَغْفور: مورد غُفران قرار گرفته، آمرزیده، بخشیده شده، کسی که از سرِ گناهانش درگذشته‌اند.
مُغْلَق: دشوار، سخت، پیچیده، مشکل/ بسته شده.
مَغْلول: به غُلّ و زنجیر کشیده شده، دست‌گیر شده.
مُفاجات: مُفاجاة، حملهٔ ناگهانی/ ورود غیر منتظره/ناگاه گرفتن، ناگاه درآمدن/مرگ ناگهانی.
مُفاد: معنی، مفهوم.
مُفارِقَت: جدایی، دوری.
مِفْتاح: وسیلهٔ فتح و گشایش/کلید.
مُفْتَرِق: جدا شونده/ پراکنده، دور از هم.
مَفْتوح: فتح شده، باز شده، گشوده شده.
مَفْخَر: جای فخر، محلّ افتخار، مکانِ نازیدن.
مُفْسِد: فاسد کننده، تباه کننده.
مَفْسَدِه: بدی، تباهی/ سبب فساد، موجبِ تباهی.
مُفَسِّر: تفسیر کننده، شرح دهنده، گزارنده/ تفسیر کنندهٔ قرآن، گزارندهٔ فُرقان.
مَفْقودالاثر: گم شده، ناپدید، ناپیدا.
مُفَوِّض: تَفْویض کننده، واگذار کننده.
مَقابِح: جمع قُبْح، زشتی‌ها، ناپسندی‌ها.
مَقابِر: جمع مَقْبَرِه، مَقْبَرِه‌ها، گورها، گورستان‌ها، مَزارها، مَدْفَن‌ها.
مُقاتِله: به قتل رساندن، کشتار کردن/کارزار، مُحارِبه.
مُقارِن: با هم قَرین شونده، با هم رفیق شونده/ هم‌راه، نزدیک، هم‌دَم/ پیوسته، مُتَّصِل.
مَقال: گفت و گو/گفتار، سخن/سخن گفتن.
مُقام: اقامت/محلّ اقامت، زمان اقامت.
مُقْتَدا: رَه‌بَر، پیش‌وا، کسی که به مردم فرمان می‌رانَد.
مُقْتَضیٰ: اقتضا شده، تقاضا کرده شده/ خواهش شده، درخواست شده، طلب شده/ لازم، لازمه.
مُقْتَضي: اقتضا کننده، تقاضا کننده، خواهش کننده، درخواست کننده/ حاجت، ضرورت/ سبب، موجب، باعث.
مَقْتَل: محلّ قتل، جایِ کشتن، قتل‌گاه، کشتارگاه.
مُقَدَّرات: جمع مُقَدَّر، تقدیرهای خداوند/ سرنوشت‌ها، نصیب‌ها، قسمت‌ها.
مُقَدَّم‌السُّفَرا: سفیری که نسبت به سایر سفیران، در کشور محلّ مأموریّتش، بیش‌تر سابقهٔ اقامت دارد.
مُقَدَّمةالجِیْش: عدّه‌ای که پیشاپیشِ لشکر حرکت می‌کنند، پیش‌تازان سپاه.

مَقَرّ: جایِ قرار گرفتن، محلِّ استقرار، مکان آرام و قرار، قرارگاه.

مُقَرَّب: قریب شده، نزدیک شده/ دارای بزرگی و اعتبار.

مُقَرَّب‌الخاقان: کسی که به پادشاه و سلطان نزدیک باشد.

مُقَرَّری: مَستَمَرّی، حقوق، دست‌مزد.

مُقَرْنَس: قرناس‌دار، سقف یا گنبد گچ‌بُری شده/ بنای بلندی که بر سقف آن نقش و نگار برجسته یا گچ‌بُری‌های پِلّه‌پِلّه درست کرده باشند.

مَقْروع: کوفته شده، کوبیده شده/ بزرگ و سَروَر قوم.

مَقْرون: با هم قَرین شده، به هم پیوسته، نزدیک شده به یک‌دیگر.

مَقْصور: کوتاه کرده شده، مختصر شده، بُریده شده.

مَقْضیُّ‌المَرام: کام‌یاب، کام‌روا، کسی که به مرام و مقصودش رسیده.

مَقْطوع‌النَّسل: کسی که نمی‌تواند دارای فرزند شود.

مَقْهور: مورد قهر قرار گرفته، در مَعْرِضِ خشم دیگران واقع شده/ شکست خورده، مغلوب.

مَکارِم: جمع مَکْرَمَت.

مُکاری: کرایه دهنده، کسی که چهارپایان را به کرایه می‌دهد.

مَکانَت: جای‌گاه، منزل، پای‌گاه/ مَنْزِلَت، مقام.

مُکْتَشِف: اِکْتِشاف کننده، کاشِف، کشف کننده.

مَکْرَمَت: کَرَم داشتن، بخشندگی/ جوان‌مَردی/ بزرگ‌واری.

مَکْفوف: بازداشته، ممنوع/کور، نابینا.

مَکْفوف‌البَصَر: پوشیده چشم، نابینا، محروم از قدرت بینایی.

مُکَلَّف: کسی که انجام امری را به او تکلیف کرده‌اند، کسی که مأمور کار خاصّی شده.

مَکْمَن: مکانِ کمین کردن، کمین‌گاه، جای پنهان شدن.

مُکْنَت: قدرت، نیرو، توانایی/ توان‌گری.

مَکْنون: پنهان داشته شده، نهان شده، پوشیده شده/ آن‌چه در ضمیر و در باطن باشد.

مُکَنّیٰ: دارای کُنیه، کُنیه داده شده.

مَلاحَت: نمکین بودن، شور بودن/ زیبایی، خوب‌رویی.

مَلاحِدِه: جمع مُلْحِد.

مُلازِمان: جمع مُلازِم، هم‌راهان، هم‌نشینان/ نوکران، خدمت‌کاران.

مُلازِمَت: ملازِمِه، به کسی یا به چیزی پیوستن/ همیشه در خدمت کسی بودن/ هم‌بستگی میان دو امر یا دو موضوع/ پیوندِ همیشگی.

مُلاطِفَت: رفتار از روی لطف، به نرمی برخورد کردن، ابراز لطف، مهربانی کردن.

مُلاقی: ملاقات کننده، دیدار کننده، روبه‌رو شونده.

مِلاک: اصل هر چیز، مایه، معیار/ قوام.

مَلّاک: کسی که املاک بسیار دارد.

مَلالَت: افسردگی، بیزاری/ اندوه، حُزْن/

به ستوه آمدن.

مَلام: سرزنش کردن، نکوهش کردن.

مَلامَت: سرزنش کردن، نکوهش کردن.

مُلَبَّس: لباس پوشیده، به جامه فرو رفته/ خِلط شده، درآمیخته/ در جلد دیگری رفته، مُشتَبه.

مَلبوس: به لباس درآمده، پوشیده شده/ جامه، پوشاک.

مُلتَجی: اِلتِجا کننده، پناه‌بَرَنده، پناه‌جوینده.

مُلتَزِم: بر خود لازم گیرنده، بر عهده گیرنده، کسی که انجام امری را به عهده می‌گیرد/ فردی که در رکاب شاه حرکت می‌کند، شخصِ نزدیک به حاکم.

مُلتَفِت: دارای اِلتِفات، متوجّه به چیزی، توجّه کننده/کسی که برمی‌گردد و به شیء یا به شخصی می‌نگرد.

مُلحِد: دارای اِلحاد، کافِر، بی‌دین، انکار کنندهٔ خداوند.

مُلحَق: پیوسته، پیوند خورده، متّصل.

مُلزَم: اِلزام شده، کسی که انجام کاری یا پذیرفتن مسؤولیّتی بر او واجب و لازم شده است.

مُلَقَّب: دارای لقب، کسی یا چیزی که به او لقب داده باشند.

مُلکَت: کشور، مملکت/ پادشاهی، سلطنت.

مَلَکِه: صفت راسخ و تغییرناپذیر نَفسانی، قدرت و توانایی انجام کار یا درک و فهم سریع مطالب، در اثر تکرار و تمرین بسیار.

مُلَوَّث: لُوث شده، آلوده شده، پلید شده.

مَلول: افسرده، دل‌تنگ، اندوه‌گین/ بیزار، به ستوه آمده.

مُمارِسَت: تمرین کردن، کاری را همیشه انجام دادن، ورزیدنِ کاری به طور دایم.

مُماسّ: دارای تماسِ با هم، به هم ساییده شده، مالیده شده.

مُماشات: مَشیِ با هم، هم‌گامی، هم‌راهی/ مدارا کردن.

مَمالِک: جمع مملکت، مملکت‌ها، کشورها، ایالات، ولایات.

مَمالیک: جمع مَملوک.

مُمانِعَت: منع کردن، مانِع شدن، جلوگیری، بازداشتن.

مُمتَحَن: امتحان شده، آزموده، آزمایش شده.

مُمتَدّ: دارای امتداد، کشیده شده، دراز شده/ طولانی، طَویل.

مُمَتَّع: کسی که بهره‌وَر می‌شود، آنکه ثمره می‌دهد، هر که سودمند می‌سازد، فردی که نفع می‌بَرَد، شخصی که سود می‌رسانَد.

مَمدوح: مدح شده، ستایش شده، ستوده شده.

مَمَرّ: جای مرور، محلّ گذر، مکان عبور، گذرگاه.

مُمِلّ: مَلال‌آور، رنج‌آور، خسته کننده.

مَملوک: بنده، بَرده، غلام.

مُنازِع: نزاع کننده، ستیزه‌گر.

مُنازِعات: جمع منازِعِه.

مُنازِعِه: نزاع کردن، ستیزه کردن، جنگیدن.

مَنازِل: جمع منزل، منزل‌ها، خانه‌ها، سرای‌ها، اقامت‌گاه‌ها.

مَناسِک: جمع مَنسِک، محلّ‌های عبادت،

جاهای پرستش/ عبادت‌ها، پرستیدن‌ها.

مَناسِک حَجّ: اعمال و عباداتی که در ایّام حَجّ باید انجام داد؛ طَواف کعبه، سعی بین صفا و مَروه، اقامت در عَرَفات، ... و قربانی کردن.

مَناشیر: جمع مَنْشور، مَنْشورها/ فرمان‌های سلطانی.

مَناصِب: جمع مَنْصَب، مَنْصَب‌ها، مقام‌ها، شغل‌ها، پایه‌ها، رُتبه‌ها.

مُناصِحَت: نصیحت کردن، اندرز دادن، پند دادن.

مُنافی: نفی کننده، نیست کننده، طرد کننده، مخالف، ضدّ.

مَنال: درآمدِ املاک و اراضی، درآمدِ شغل و پیشه/ جایِ یافتن چیزی، محلّی که از آن سود و درآمدی حاصل شود.

مَنّان: منّت گذارنده/ بسیار نیکی کننده/ خیلی بخشنده/ یکی از نام‌های خداوند.

مُنْتَسَب: نسبت داده شده/ خویشاوند.

مُنْتَصَف: نیمهٔ راه، وسطِ کار، میانهٔ چیزی/ نیمهٔ ماه.

مُنْتَظِم: نظم یافته، منظّم شده/ جایی که در آن به چیزها نظم می‌دهند.

مَنْحوس: نحس شده، شوم، بداختر، بدشگون.

مِن حیث لایَحْتَسِب: از آن‌جاکه گمان نمی‌رود.

مُنْخَرِط: خَراطی شده، تراش خورده/ کسی که از روی نادانی دست به کاری می‌زند و خود را به خطر می‌اندازد/ آراسته، به رشته کشیده شده.

مُنْدَرِجات: جمع مُنْدَرِجه، دَرْج شده‌ها، داخل شده‌ها، گُنجیده شده‌ها/ مطالب و نوشته‌های کتاب یا مقاله.

مَنْزِلَت: درجه، مرتبه، مقام، جاه، رُتبه.

مُنْسَدّ: سَدّ شده، بند آمده، بسته شده.

مُنَسَّق: دارای نَسَق، مُنَظَّم، مُرَتَّب.

مَنْسوبان: جمع مَنْسوب، نسبت داده شده‌ها، آن‌هایی که دارای نسبت هستند/ کسانی که مرتبط هستند، کسانی که پیوند دارند/ نزدیکان، خویشان، اقوام.

مُنْصِف: انصاف دهنده، داد دهنده، عدل کننده.

مِنَصَّه: کرسی‌ای که عروس را بر آن می‌نشانند/ جای ظاهر شدن، محلّ پدیدار شدن.

مَنْغَلای: مَنْقَلای، مَنْکَقَلای، جبهه، پیشانی/ مقدّمهٔ لشکر، پیش‌تازانِ سپاه.

مُنْفَصِل: فصل شده، انفصال یافته، جدا شده/ بُریده بُریده، قطعه قطعه.

مَنْفَعَت: نفع، سود، بهره، فایده.

مُنْفَعِل: اثر گرفته، اثر پذیرفته، تحت تأثیر قرار گرفته/ شرمنده، شرمسار.

مُنْقاد: تن داده به انقیاد، مطیع، فرمان‌بُردار.

مُنَقَّح: تَنْقیح شده، پاک کرده شده، اصلاح شده، تَهْذیب شده.

مُنْقَسِم: قسمت شده، تقسیم شده، بخش بخش شده.

مُنْقَطِع: قطع شده، گسسته، بُریده.

مَنْکَقَلای: ر.ش به مَنْغَلای.

مِنْوال: اسلوب، شیوه، روش.

مُنَوَّر: نورانی، درخشان، تاب‌ناک.

مَنوط: مربوط، وابسته، آویخته.

مَنْویّات: جمع مَنْویّه، قصد شده‌ها، نیّت کرده شده‌ها.
مُنْهَزِم: هَزیمَت یافته، شکست خورده و گریخته.
مُنیر: نور دهنده، درخشان کننده، روشن کننده.
مَنیع: استوار، بلند، رفیع/ جای بلند و محکمی که نمی‌توان به آسانی به آن دست یافت.
مَواشی: جمع ماشیه، چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر.
مَواکِب: جمع مُوکِب.
مُؤالِفَت: اُلْفَت گرفتن، اُنس یافتن، خو کردن، علاقه‌مند شدن.
مُؤانِسَت: اُنس گرفتن، اُلْفَت یافتن، علاقه پیدا کردن، دَم‌سازی.
مَواهِب: جمع موهِبَت، موهِبَت‌ها، بخشش‌ها، دَهِش‌ها/ عطاهای غیرنقدی.
مُوَثَّق: قابل وُثوق، قابل اطمینان، مورد اعتماد.
موحِش: وحشت‌ناک، ترس‌ناک.
مَوَدَّت: دوستی کردن/ عشق، محبّت، دوستی.
مُؤَدّی: ادا کننده، تأدیه کننده/ رساننده، پردازنده.
مُورِث: ارث گذارنده برای دیگران، وارث قرار دهنده.
موطِن: وطن، میهن، زادگاه/ محلّ سکونت.
مُوفور: به وفور، فراوان، بسیار.
مُوقِف: محلّ توقّف، جایِ ایستادن، توقّف‌گاه، ایست‌گاه.
مُوکِب: گروه‌های سواره یا پیاده، سواران و پیادگانی که گوش به فرمان پادشاه باشند.
مُولِد: متولّد کننده، زاینده، به دنیا آورنده.
مومیٰ‌اِلَیه: مشارٌالیه، اشاره شده به سوی او.
موهِن: وَهْن آورنده، ضعیف کننده، سستی‌آور/ توهین‌آمیز، برخورنده.
مَهابَت: شکوه، بزرگی، هِیْبَت، عظمت/ سهم‌گینی.
مَهامّ: جمع مهمّ، امور بااهمیّت، کارهای دشوار.
مَهْجور: دچار هجران شده، جدا مانده، دور شده.
مَهْدِعُلْیا: لقب مادرِ شاهان و زنانِ عالی‌مقام خاندان‌های سلطنتی، که قدرت‌مند و بانفوذ بودند و در روابط درباری نقش فعّالی داشتند.
مُهَذَّب: تَهْذیب شده، تربیت یافته، دارای اخلاق نیکو/ پاکیزه شده، پیراسته.
مُهْلِک: هلاک کننده، کُشَنده، نابودگر.
مَهْلَکه: جای هلاک، قتل‌گاه، جای نابودی، محلّ نیستی و تباهی.
مُهْمَل: بی‌هوده و بی‌کار گذاشته شده/ کلام بی‌فایده، بی‌معنی/ شخص بی‌کار گذاشته شده.
مِهین: بزرگ، بزرگ‌ترین.
میرحاجّ: امیرالحاجّ، رییس قافلهٔ حاجیانی که به سوی مکّه می‌روند.
مِیْسَرِه: طرف چپ، سَمتِ چپ/ جانبِ چپِ میدان جنگ/ مُتَضادِّ مِیْمَنِه.
مِیْسور: آسان شده، سهل شده.
مِیْمَنِه: طرف راست، سَمتِ راست، جانبِ راستِ میدان جنگ/ مُتَضادِّ مِیْسَرِه.

مین‌باشی: سردستهٔ هزار سرباز، سرکردهٔ هزار فرّاش، یکی از مقام‌های نظامی در تقسیم‌بندی‌های قدیمی نیروهای مسلّح.

ن

ناصِب: نصب کننده، برپا کننده/کسی که دشمن دارد.

ناوَک: کوچک شدهٔ ناو، ناوِ کوچک، تیرِ کوچک.

نایِب‌الایالِه: کسی که به جانشینی والی یک ایالت، امور ایالتی را انجام می‌دهد.

نایِب‌الحُکومِه: کسی که به جانشینی حاکم یک شهر یا ولایت، وظایف حوزهٔ حکم‌رانی او را انجام می‌دهد.

نایِب‌الصَّدارِه: نایب‌الصَّدر، جانشینِ صدر، جانشینِ وزیر، جانشینِ کسی که مسؤول برگماردنِ قاضیان و مُتَوَلّیان و مدیرانِ اوقاف است.

نایِرِه: آتش، شعله/گرمی، حرارت/کینه، دشمنی.

نَبیل: هوش‌مند، تیز ذهن، زیرک/بزرگ، کبیر/نجیب، شریف/دانا، فاضل.

نَبیه: دانا، آگاه، هوش‌یار، زیرک/شریف، بزرگ‌وار/نام‌دار، مشهور.

نُخْبِه: برگزیده، زُبْدِه، مُنْتَخَب.

نَخْچیر: نَخْجیر، شکار، صید/جانور شکاری، حیوانی که صید می‌شود/بُز کوهی.

نَخْوَت: تکبّر کردن، فخر فروختن، خودپرستی/بزرگ‌مَنِشی.

نُزُل: رِزق، روزی، برکت/بخشش، احسان/ غذایی که مقابل مهمان می‌گذارند.

نُزْهَة: نُزْهَت، پاکی، پاکیزگی/خوشی، خُرَّمی/سبزی، آبادی.

نَژَند: اندوه‌گین، پژمرده، افسرده/خشم‌ناک/ سرگشته، فرومانده.

نَسْتَعْلیق: یکی از خطّ‌های رایج در ایران که از ترکیب خطِّ نَسْخ و خطِّ تَعْلیق به وجود آمده است.

نَسْخ: یکی از خطوط معروف و معمول در کشورهای اسلامی/خطّی که کتاب‌ها و روزنامه‌ها بر پایهٔ آن چاپ می‌شوند / خطّی کتابی که اختراع خواجه عمادالدّین یاقوت معتصمی است/خطِّ قرآنی.

نَسَق: نظم و ترتیب.

نَسَقچی‌باشی: نظم دهنده، پاس‌بان و مأموری که باید نظم را برقرار کند، مسؤول تنبیه و مجازات گناه‌کاران.

نِسْوان: زنان، بانوان.

نِسْیان: فراموش کردن، از یاد بُردن.

نَشْو: بالیدن، رشد کردن، روییدن، پرورش یافتن.

نَصّ: عینِ عبارت/کلام صریح، سخنِ آشکاری که تنها یک معنی از آن استنباط می‌شود.

نُصْح: نصیحت کردن، پند دادن.

نَصَفَت: انصاف، عدل، داد.

نَضارَت: تَر و تازه شدن، شاداب شدن/ تازگی، آب‌داری/خرّمیِ گیاه، سبزیِ درخت.

نِطاق: کمربند، میان‌بند/یک نوع لباس زنانه که شبیه چادر است و کمرش را می‌بندند و

دامنش به زمین کشیده می‌شود/ ربعِ مسکون.
نُظّار: جمع ناظر، ناظران، بینندگان/ دیده‌بان‌ها/ انجمن/ گروهی که وظیفه دارند مراقب باشند کارها به درستی انجام شوند.
نِظارِگی: کسی که نِظاره می‌کند، کسی که می‌نگرد، بیننده.
نِعَم: جمع نعمت، نعمت‌ها، روزی‌ها، برکت‌ها/ احسان‌ها، بخشش‌ها، نیکی‌ها.
نِعَمات: جمع نعمت، نِعَم.
نَعیم: نعمت/ خوشی، شادمانی/ مال، خواسته، کالا/ پُرنعمت، پُربرکت.
نَغْز: خوب، نیکو، خوش/ نرم، لطیف/ تازه، بَدیع/ چیز عجیبی که دیدنی و خوشآیند است.
نَغَمات: جمع نَغْمِه، نَغْمِه‌ها، آوازهای خوش، ترانه‌ها، سرودها، آهنگ‌ها.
نَفّاثات: جمع نَفّاث، ساحِران، جادوگران.
نَفاذ: نفوذ کردن، فرو رفتنِ چیزی در چیز دیگر/ اجرا شدنِ حکم و امر/ روان شدنِ کارها.
نَفاسَت: نفیس بودن، مرغوب بودن، گران‌مایه بودن.
نَفَحات: جمع نَفْحِه، بوهای خوش.
نَفَقِه: آن‌چه که اِنفاق و بخشش می‌شود/ هزینهٔ زندگیِ زن و فرزند/ روزی و مایَحْتاج مَعاش.
نِقار: کینه، دشمنی، ستیزه/ کین‌توزی، دشمنی کردن.
نُقْصان: نقص، کاستی، کمی، عیب، ایراد/ نقص داشتن، کاستی پذیرفتن، کم بودن، عیب داشتن.
نُقود: جمع نقد/ پول‌ها، سکّه‌ها.
نِکاح: زناشویی/ عقد ازدواج/ عقد کردن.
نِکایَت: کشتن یا زخمی کردنِ دشمن/ غلبه بر دشمن به وسیلهٔ قتل و خون‌ریزی/ باز کردنِ پوست زخم.
نَوادِر: جمع نادره، نادره‌ها، یگانگان، بی‌مانندها، کم‌یاب‌ها، بی‌هم‌تایان.
نَواسیر: جمع ناسور، زخم‌هایی که آب خورده باشند، زخم‌هایی که چرک کرده باشند، زخم‌ها یا ورم‌هایی که گوشهٔ چشم، بُنِ دندان، و یا دُورِ مَقْعَد پدید می‌آیند.
نَواهی: جمعِ نَهْی، چیزهایی که در شرع ممنوع هستند/ جمع ناهِیه، نهی‌کنندگان، بازدارندگان.
نَوایِب: جمع نایِبِه، سختی‌ها، دشواری‌ها/ حوادث، پیش‌آمدها/ مُصیبت‌ها، دردها، بَلاها.
نَوایِر: جمع نایِرِه، آتش‌ها، شعله‌ها/ کینه‌ها، دشمنی‌ها، عِنادها.
نورالعین: روشناییِ دیده، نورِ چشم.
نوراللهُ مَرْقَدَه: خدا آرام‌گاه او را نورانی کند، خدا نور به قبرش ببارد.
نُویان: شاه‌زاده، سلطان‌زاده/ امیر، سردار، سپه‌سالار.
نوییِن: نویان.
نَهْب: غارت، چپاول، تاراج/ غنیمت گرفتن.
نِهْضَت: حرکت، قیام، جنبش، برخاستن/ اقدام گروهی برای برآورده شدنِ آرمان‌های سیاسی و اجتماعی.

نَهْج: راه روشن و آشکار.
نَهْمَت: نیاز، حاجت/ آرزو، خواهش/ همّتِ عالی، کوشش والا/کمال مطلوب.
نِیْل: به مُراد رسیدن، برآورده شدنِ مقصود، کام‌رَوایی.

و

واسِطَة العِقْد: گوهر درشتی که در وسط گردن‌بند کار می‌گذارند.
واسِع: وسعت دهنده، گشایش‌گر/ فراخ، گشاده.
وافِر: فراوان، بسیار، افزون.
واقِف: دانا، آگاه، بااطّلاع.
واهِب: بخشنده، عطاکننده، دهنده، دست‌ودل باز
وَبال: سختی، عذاب/ فرجامِ بد، سوءعاقبت/ گناه.
وَحْدانی: تنها، یگانه، بی‌تا.
وَحَل: مَنْجَلاب، گِل‌ولای
وُحُوش: جمع وَحْش، جانورانی که رام نشده‌اند، جانوران غیراهلی.
وَحید: تنها، یگانه، بی‌تا.
وَدیعَت: سپرده شده، امانت گذاشته شده.
وَرَثِه: جمع وارِث، وارِثان، میراث‌خورها، کسانی که از اموالِ مُرده ارث می‌بَرَند.
وَساطَت: واسِطِه شدن، میانجی‌گری.
وَسایِط: جمع وَسیطِه، جمع واسِطِه، واسِطِه‌ها، میانجی‌ها/ علّت‌ها، سبب‌ها.
وَسْمِه: برگِ نیل یا رنگی شبیه به نیل که زنان در آب خیس می‌کنند و به ابروهایشان می‌کِشند.
وِصایَت: وَصیَّت، پند، اندرز، سفارش.
وَصْلَت: به هم وصل شدن، پیوند یافتن/ زناشویی، ازدواج.
وَضیع: فرومایه، پَست، دَنی، حقیر.
وظیفه: جیرهٔ روزانه، حقوق، مقرّری، دست‌مزد، مُسْتَمَرّی.
وَعْد: وَعْدِهٔ خوب دادن، نُوید دادن/ مژده، خبر خوش.
وَعید: وَعْدِهٔ بد دادن، خبر ناخوش دادن/ تهدید، به هراس انداختن.
وِفاق: وِفْق داشتن، موافق بودن، موافقت کردن/ هم‌کاری، سازگاری.
وِفْق: موافقتِ بین دو چیز، سازگاری، مناسبت داشتن، مطابقتِ دو چیز/ طبق، بر طبق، بر حسب.
وُفُور: فراوان شدن، بسیار شدن.
وَقاحَت: وَقیح بودن، بی‌شرم بودن/ بی‌حیایی، بی‌آزرمی.
وَقّاد: تندذهن، تیزخاطر/ روشن، تاب‌ناک، فروزان.
وَقْع: قدر، ارزش، اعتبار، اهمیّت/ جای بلند، مکانِ رفیع/ فرود آمدن، نزول کردن.
وکیل‌الرَّعایا: نمایندهٔ رعیّت‌ها.
وُلات: وُلاة، جمع والی، والیان، فرمان‌رَوایان، حاکمان، استان‌داران، صاحبانِ امر و اختیار.
وَلْوَلِه: بانگ و فریاد، شور و غوغا، سروصدا، جوش و خروش، جنجال.
وَهْلِه: وَهْلَت، بار، دفعه.

ه

هُبوط: فرود آمدن، نازل شدن، به پایین آمدن/ خوار شدن، سقوط کردن.

هَتّاکی: پرده‌دَری، بی‌شرمی، بی‌حیایی.

هَتْک: دریدنِ پرده، رسوا کردن، آبرو بُردن، بی‌شرمی کردن.

هِجا: هَجْو کردن، نکوهش کردن، دشنام دادن، بدگویی.

هَجْو: نکوهیدن، عیبِ دیگران را شمردن، ناسزا گفتن.

هَجْویّه: هَجْونامه، شعری که به قصد هَجْوِ این و آن سروده شده، مطلبی که در آن از دیگران بدگویی شده.

هَدْم: منهدم کردن، خراب کردن، ویران کردن.

هَزاهِز: فتنه‌ها، آشوب‌ها/ به جُنب و جوش درآمدنِ سپاه در جنگ/ آن‌چه که موجب بَلْوا و غوغا شود.

هَزیمَت: شکست خوردنِ لشکر، پراکندگیِ سپاهیان، فرارِ جنگ‌جویان/ پراکنده شدن، پخش و پَلا شدن، برهم خوردنِ آرایش صفوف.

هُژَبْر: شیرِ بیشه/ پهلوان، یَل/ مردِ دلیرِ جنگ‌آور.

هَمال: قَرین، مانند، نظیر، برابر، هم‌تا، شریک.

هُمام، پادشاه باهمّت/ مرد بزرگ و عالی مقام/ دلیر، شجاع/ بخشنده، جوان‌مَرد.

هم‌گِنان: جمع هم‌گِن، جمع هم‌گین، همه، همگان، همهٔ افراد، کلّ گروه/ مشابهان، هم‌راهان، هم‌کاران، هم‌مشرب‌ها، هم‌فکرها.

همیون: همایون، مبارک، خجسته، میمون.

هُنُود: هندی‌ها، هندوها.

هودَج: کجاوه، پالَکیِ روپوش‌دار، عَماری.

هِیأت: هِیْئَت، علم‌نجوم، دانشِ ستاره‌شناسی.

هِیْبَت: ترس، بیم/ شکوه، عظمت.

هَیْمَنه: وقار، اُبُهَّت، شکوه، جلال.

ی

یاساق: یاسا، یَساق، یَسَق، سیاست، قاعده، قانون/ مجازات، کیفر، مکافات، قصاص/ حکمِ پادشاه، امرِ سلطان.

یَراق: اسباب، آلات، ادوات/ اسلحه، ساز و برگ جنگی/ نوارهای ظریف فلزّی یا پارچه‌ای که در تزیین لباس‌های صاحب‌منصبان دولتی و نظامی به‌کار می‌رود.

یِرلیغ: حکم پادشاه، دستور سلطان.

یَساق: یاساق.

یَساوُل: جلودار/ نگه‌بانی که با چماق نقره جلوی کاخ می‌ایستاد و بیگانه‌ها و بی‌کاره‌ها را از دربارِ شاه یا حاکم دور می‌راند/ نوکر چوب‌داری که در رکاب پادشاهان و امیران حرکت می‌کرد و مراقب و مواظب اطراف بود.

یُمْکِنُ: ممکن است، شاید/ مُیَسَّر می‌شود، ممکن می‌شود.

یُمْن: خیر و برکت، نیکویی، مبارکی، خُجَستگی.

یِنگی چِری: یِنی چِری، چِریک، رزمندهٔ جدید.

یُورْت: منزل، مَسکَن، خانه، اتاق/ خیمه‌گاه، خرگاه، اردوگاه/ چَراگاه.

یوزْباشی: سردستهٔ صد سرباز، سرکردهٔ صد فـــرّاش، یکـــی از مـقام‌های نـظامی در تقسیم‌بندی‌های قدیمی نیروهای مسلّح.

یوم‌الموعود: روزی که خداوند وعده‌اش را داده/روز قیامت، روز رستاخیز.

کتاب شناسی

منابع و مآخذ اصلی:

۱. **آثارالبِلاد و اخبارالعِباد**، زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، ترجمهٔ محمّد مُرادبن عبدالرّحمٰن، به تصحیح سیّدمحمّد شاه‌مُرادی، کتاب دوّم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۷۳.

۲. **آثارالبِلاد و اخبارالعِباد**، زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، ترجمه و اضافات از جهان‌گیرمیرزا قاجار، به کوشش میرهاشم محدّث، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳.

۳. **احوال و آثار خواجه نصیرالدّین طوسی**، محمّدتقی مدرّس رضوی، انتشارات اساطیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۰.

۴. **اوّلین‌های تهران**، سیروس سعدوندیان، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ یکم، تهران، تابستان ۱۳۸۰.

۵. **ایرانِ امروز، ۱۹۰۷-۱۹۰۶ م، ایران و بین‌النّهرین، سفرنامه و بررسی‌های سفیر فرانسه در ایران**، اوژن اوبن، ترجمه و حواشی و توضیحات از علی‌اصغر سعیدی، انتشارات زوّار، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۲.

۶. **برگزیدهٔ مشترک یاقوت حَمَوی**، شهاب‌الدّین ابوعبدالله یاقوت‌بن‌عبدالله حَمَوی، ترجمهٔ محمّدپروین گُنابادی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۲.

۷. **بُستان‌السّیاحه**، زین‌العابدینْ شیروانی، انتشارات کتاب‌خانهٔ سنایی، چاپ ؟، تهران، سال؟.

۸. **تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دورهٔ معاصر**، سعید نفیسی، کتاب یکم، از آغاز سلطنت قاجارها تا پایان جنگ نخستین با روسیه، انتشارات بنیاد، چاپ ؟، تهران، بهمن‌ماه ۱۳۵۵.

۹. **تاریخ اَلْفی، تاریخ ایران و کشورهای هم‌سایه در سال‌های ۹۸۴-۸۵۰ه.ق**، قاضی احمد تتوی، و آصف‌خان قزوینی، به کوشش سیّدعلی آل‌داوود، شرکت انتشاراتی فکر روز، انتشارات کلبه، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۱۰. **تاریخ ایران، از آمدنِ سلجوقیان تا فروپاشیِ دولت ایل‌خانان**، پژوهش دانش‌گاه کیمبریج، گردآورنده: جِی.اِی بویل، ترجمهٔ حسن انوشه، کتاب پنجم، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۹.

۱۱. **تاریخ بَناکِتی، روضة اولی‌الالباب فی معرفة التّواریخ والانساب**، فخرالدّین ابوسلیمان داوود بن البَناکِتی، به کوشش جعفر شعار، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۱۲. **تاریخ جهان‌آرا**، قاضی احمد غفّاریِ قزوینی، به کوشش حسن نراقی، انتشارات کتاب‌فروشی حافظ، چاپ ؟، تهران، فروردین‌ماه ۱۳۴۳.

۱۳. **تاریخچهٔ نادرشاه**، ولادیمیر فئودورویچ مینورسکی، ترجمهٔ رشید یاسمی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۱۴. **تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، در ذکر پادشاهان دورهٔ صفویّه، افشاریّه، زندیّه، و قاجاریّه**، رضاقُلی هدایت، کتاب دهم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، انتشارات مرکزی، انتشارات پیروز، چاپ ؟، قم، آذرماه ۱۳۳۹.

۱۵. **تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، در ذکر پادشاهان دورهٔ صفویّه، افشاریّه، زندیّه، و قاجاریّه**، رضاقُلی هدایت، کتاب نهم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، انتشارات مرکزی، انتشارات پیروز، چاپ ؟، قم، شهریورماه ۱۳۳۹.

۱۶. **تاریخ روضة‌الصّفای ناصری، در ذکر پادشاهان دورهٔ صفویّه، افشاریّه، زندیّه، و قاجاریّه**، رضاقُلی هدایت، کتاب هشتم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، انتشارات مرکزی، انتشارات پیروز، چاپ ؟، قم، تیرماه ۱۳۳۹.

۱۷. **تاریخ عالم‌آرای عبّاسی**، اسکندربیک منشی، به تصحیح محمّداسماعیل رضوانی،

کتاب یکم، تاریخ ایران، سلسلهٔ نسب خاندان صفوی، شرح پادشاهیِ سَلاطین پیش از شاه عبّاس اوّل، انتشارات دنیای کتاب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۷.
۱۸. **تاریخ گیتی‌گشا**، محمّدصادق موسوی نامی اصفهانی، با تصحیح و مقدّمهٔ سعید نفیسی، انتشارات کتاب‌فروشی اقبال، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۱۷.
۱۹. **تاریخ محمّدی**، محمّد فتح‌اللّه محمّدتقی سارَوی، به اهتمام غلام‌رضا طباطبایی مجد، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۱.
۲۰. **تحفهٔ ناصری، در تاریخ و جغرافیای کردستان**، شکرالله سنندجی (فخرالکُتّاب)، با تصحیح و حواشی و تعلیقات و پنج مقاله دربارهٔ قبایل کُرد از حشمت‌الله طبیبی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۵.
۲۱. **تذکرةالملوک**، میرزا سمیعا، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۸.
۲۲. **تذکرهٔ هفت اقلیم**، امین احمد رازی، به تصحیح و تعلیقات و حواشی سیّد محمّدرضا طاهری (حسرت)، کتاب دوّم، انتشارات (صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران) سروش، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸.
۲۳. **تقویم‌البُلدان**، ابوالفدا، ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ یکم، تهران، پاییز ۱۳۴۹.
۲۴. **تَلْخیص‌الآثار و عجایب‌الملک‌القهّار**، عبدالرّشید بن صالح بن نوری الباکوی، ترجمه و تَعْلیق ضیاءالدّین ابن موسیٰ بونیاتوف، دارالنشرالعلم، چاپ یکم، شوروی (مسکو)، سال ۱۳۵۰ ه.ش/ ۱۹۷۱م.
۲۵. **جامع‌التّواریخ**، رشیدالدّین فضل‌اللّه همدانی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمّد روشن، مصطفیٰ موسوی، کتاب دوّم، نشر البرز، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳.
۲۶. **جامع جعفری، تاریخ یزد در دوران نادری، زندی، و عصر سلطنت فتح‌علی‌شاه**، محمّدجعفر بن محمّدحسین نایینی (طرب)، به کوشش ایرج افشار، انتشارات انجمن آثار ملّی، چاپ یکم، تهران، شهریورماه ۱۳۵۳.
۲۷. **جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خِلافَت شرقی**، گای لسترنج، ترجمهٔ محمود عرفان، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۷.
۲۸. **جغرافیای حافظ ابرو، مُشْتَمِل بر جغرافیای تاریخی مدیترانه، ارمنستان، فرنگستان، جزیره، عراق، خوزستان، و فارس**، شهاب‌الدّین عبدالله خوافی

حـافظ ابـرو، بـه تـصحیح و تـحقیق صـادق سـجّادی، کـتاب دوّم، مـرکز نشـر میراث مکتوب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸.
۲۹. **جهان‌گشای نادری،** میرزا مهدی استرآبادی، به اهتمام سیّد عبدالله انوار، انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۷.
۳۰. **حبیب‌السِّیَر،** غـیاث‌الدّیـن بـن هُـمام‌الدّیـن الحسـینی (خـوانـدمیر)، بـا مـقدّمهٔ جـلال‌الدّیـن هُـمایی، زیـر نـظر مـحمّد دبیرسیاقی، کـتاب چـهارم، انـتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۳۳.
۳۱. **حَدایِق‌السّیاحه،** زین‌العابدین شیروانی، با مقدّمهٔ سلطان حسین تابندهٔ گُنابادی، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۴۸.
۳۲. **حکومت نادرشاه، به روایت منابع هلندی،** ویلم فلور، ترجمهٔ ابوالقـاسم سِرّی، انتشارات توس، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۸.
۳۳. **خاطرات حاج سـیّاح، یـا دورهٔ خـوف و وحشت،** مـحمّدعلی سیّاح مـحلّاتی، به‌کوشش حـمید سـیّاح، بـه تـصحیح سـیف‌الله گُـل‌کار، زیـر نـظر ایـرج‌افشـار، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۵۹.
۳۴. **خاطرات و اسناد ظهیرالدّوله،** علی‌قُلی قاجار ظهیرالدّوله، به کوشش ایرج‌افشار، بخش دوّم، سفرنامه و یادداشت‌های دُوران حکومت همدان، مربوط به سَوانِح از ۱۶ ربیع‌الثّانی ۱۳۲۴ تا وفات مظفّرالدّین‌شاه، انتشارات شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، با هم‌کاری مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۵۱.
۳۵. **خلاصة‌البُلدان،** صفی‌الدّین محمّد بن محمّد هـاشم حسـینی قـمی، بـه کـوشش حسین مدرّسی طباطبایی، انتشارات حکمت، چاپ یکم، قم، سال ۱۳۹۶ هـ.ق.
۳۶. **خلاصة‌التّواریخ،** قاضی احمد بن شرف‌الدّین الحسین الحسینی القمی، به تصحیح احسان اشراقی، کتاب دوّم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۶۳.
۳۷. **خلاصة‌التّواریخ،** قاضی احمد بن شرف‌الدّین الحسین الحسینی القمی، به تصحیح احسان اشراقی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، مهرماه ۱۳۵۹.
۳۸. **خُلْدِ بَرین، ایـران در روزگـار صـفویان،** مـحمّد یـوسف والهٔ اصـفهانیِ قـزوینی، به‌کوشش میرهاشم محدّث، روضهٔ هشتم، حدیقه‌های یکم تا چهارم، انـتشارات

بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۲.
۳۹. **خُلدِ بَرین، تاریخ تیموریان و ترکمانان**، محمّد یوسف والهٔ اصفهانیِ قزوینی، به‌کوشش میرهاشم محدّث، روضه‌های ششم و هفتم، مرکز نشر میراث مکتوب، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۷۹.
۴۰. **ذِیْل تاریخ گُزیده**، زین‌الدّین بن حمداللّه مستوفی، به‌کوشش ایرج افشار، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۲.
۴۱. **ذِیْل جامع‌التّواریخ رشیدی**، شهاب‌الدّین عبداللّه خوافی حافظ ابرو، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات خان‌بابا بیانی، کتاب یکم، انتشارات شرکت تَضامُنی علمی، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۱۷.
۴۲. **رستم‌التّواریخ**، محمّد هاشم آصف (رستم‌الحُکَما)، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمّد مشیری، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۴۸.
۴۳. **روزگاران، تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی**، عبدالحسین زرّین‌کوب، انتشارات سخن، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸.
۴۴. **روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسّلطنه**، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه، با مقدّمه و فَهارِس ایرج افشار، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۷۷.
۴۵. **روزنامهٔ خاطرات بصیرالملک شیبانی، ۱۳۰۶-۱۳۰۱ ه.ق، در روزگار پادشاهی ناصرالدّین‌شاه قاجاری**، طاهر بصیرالملک شیبانی، به‌کوشش ایرج‌افشار و محمّدرسول دریاگشت، انتشارات دنیای کتاب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۰.
۴۶. **روزنامهٔ دولت عِلّیهٔ ایران**، با مدیریّت و نقّاشیِ ابوالحسن غفّاری (صنیع‌الملک)، به اهتمام جمشید کیان‌فر و عنایت‌الله رحمانی، کتاب یکم، شماره‌های ۴۷۲ تا ۵۵۰، کتاب‌خانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۰.
۴۷. **روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه**، با مقدّمهٔ محمّداسماعیل رضوانی، کتاب یکم، شماره‌های ۱ تا ۱۳۰، کتاب‌خانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳.
۴۸. **روزنامهٔ وقایع اتّفاقیه**، کتاب سوّم، شماره‌های ۲۶۱ تا ۳۷۴، کتاب‌خانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳.
۴۹. **روضة‌الصّفا**، محمّدبن خاوند شاه بلخی (میرخواند)، تهذیب و تلخیص

عبّاس زریاب خویی، کتاب دوّم، قِسم‌های چهارم تا ششم، انتشارات علمی، چاپ دوّم، تهران، بهار ۱۳۷۵.

۵۰. **روضة‌الصّفویّه**، میرزابیک حسن بن حسینی جُنابدی، به‌کوشش غلامرضا طباطبایی مجد، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۵۱. **زُبدة‌التّواریخ**، محمّد محسن مستوفی، به‌کوشش بهروز گودرزی، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۵.

۵۲. **زندگانی شاه‌عبّاس اوّل**، نصرالله فلسفی، کتاب‌های یکم و دوّم، انتشارات علمی، چاپ دوّم، تهران، پاییز ۱۳۶۴.

۵۳. **سازمان اداری حکومت صفوی، یا تحقیقات و حواشی و تعلیقات استاد مینورسکی بر تذکرة‌الملوک**، ولادیمیر فئودورویچ مینورسکی، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۵۴. **سفرنامهٔ ابن‌بطوطه**، ابن‌بطوطه، ترجمهٔ محمّدعلی موحّد، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات آگاه، چاپ پنجم، تهران، پاییز ۱۳۷۰.

۵۵. **سفرنامهٔ دوراند، مربوط به سفر هیأت سِر مورتی مور دوراند**، ئی.آر.دوراند، ترجمهٔ علی‌محمّد ساکی، کتاب‌فروشی محمّدی، چاپ یکم، خرّم‌آباد، سال ۱۳۴۶.

۵۶. **سفرنامهٔ رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله**، رضاقُلی‌میرزا نایب‌الایاله، به‌کوشش اصغر فرمانفرمایی قاجار، زیر نظر ایرج افشار، انتشارات اساطیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۳.

۵۷. **سفرنامهٔ ژان اوتر، عصر نادرشاه**، ژان اوتر، ترجمهٔ علی اقبالی، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۶۳.

۵۸. **سفرنامهٔ عَتَبات**، ناصرالدّین‌شاه قاجاری، به‌کوشش ایرج افشار، انتشارات فردوس، انتشارات عطّار، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۵۹. **سفرنامهٔ عراق عجم (بِلاد مرکزی ایران)، به انضمام جغرافیای دریاچهٔ قم (حوض سلطان)**، ناصرالدّین‌شاه قاجاری، به‌کوشش جواد صفی‌نژاد، انتشارات تیراژه، چاپ دوّم، تهران، بهار ۱۳۶۲.

۶۰. **سفرنامهٔ عضدالملک به عَتَبات**، علی‌رضا عضدالملک، به‌کوشش حسن مرسلوند، مؤسّسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی، چاپ یکم، تهران، پاییز ۱۳۷۰.

۶۱. **سفرنامهٔ لرستان و خوزستان**، کلمنت اوگوستوس دُوبُد، ترجمهٔ محمّدحسین آریا، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۱.

۶۲. **سه سال در دربار ایران، از ۱۳۰۶ تا ۱۳۰۹ ه.ق**، فووریه (طبیب مخصوص ناصرالدّین‌شاه قاجاری)، ترجمهٔ عبّاس اقبال آشتیانی، شرکت سهامی چاپ و انتشارات کُتُب ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۲۶.

۶۳. **سیاست‌گرانِ دورهٔ قاجار**، احمدِ خان‌مَلک ساسانی، به کوشش سیّد مرتضیٰ آل‌داوود، با مقدّمهٔ سیّدعلی آل‌داوود، انتشارات مُگستان، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۹.

۶۴. **شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری**، مهدی بامداد، کتاب دوّم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷.

۶۵. **شرف‌نامه، تاریخ مفصّل کردستان**، امیر شرف خان بدلیسی، به‌کوشش محمّد عبّاسی، انتشارات علمی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۴۳.

۶۶. **صدرالتّواریخ (تاریخ صدور قاجار)**، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه، تصحیح و تَحْشیِه و توضیح و فهرست‌ها از محمّد مشیری، انتشارات روزبهان، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷.

۶۷. **ظفرنامه، تاریخ عمومی مفصّل ایران در دورهٔ تیموریان**، شرف‌الدّین علی یزدی، به تصحیح و اهتمام محمّد عبّاسی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، مهرماه ۱۳۳۶.

۶۸. **عالم‌آرای نادری**، محمّدکاظم مروی، به تصحیح و توضیح محمّدامین ریاحی، کتاب سوّم، انتشارات علمی، نشر علم، چاپ سوّم، تهران، بهار ۱۳۷۴.

۶۹. **فارس‌نامهٔ ناصری**، حسن حسینی فسایی، تصحیح و تَحْشیِه از منصور رستگار فسایی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۷۰. **قاموس‌الأعلام**، ش.سامی، چاپ و انتشارات مهران، چاپ یکم، عثمانی (استانبول)، سال ۱۳۱۴ ه.ق/ ۱۸۹۶م.

۷۱. **کریم‌خان زند، تاریخ ایران بین سال‌های ۱۷۷۹-۱۷۴۷م**، جان.ر.پری، ترجمهٔ علی‌محمّد ساکی، انتشارات فراز، چاپ یکم، تهران، پاییز ۱۳۶۵.

۷۲. **گلشن مُراد**، ابوالحسن غفّاری کاشانی، به اهتمام غلام‌رضا طباطبایی مجد، انتشارات زرّین، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۹.
۷۳. **مُجْمَل‌التّواریخ**، ابوالحسن بن محمّد امین گلستانه، به سعی و اهتمام محمّدتقی مدرّس رضوی، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ سوّم، تهران، اردی‌بهشت‌ماه ۱۳۵۶.
۷۴. **مُجْمَل فصیحی**، فصیح احمد بن جلال‌الدّین محمّد خوافی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمود فرّخ، کتاب دوّم، انتشارات کتاب‌فروشی باستان، چاپ یکم، مشهد، سال ۱۳۴۰.
۷۵. **مجموعهٔ مقالات عبّاس اقبال آشتیانی**، عبّاس اقبال آشتیانی، گردآوری و تدوین محمّد دبیرسیاقی، کتاب یکم، انتشارات روزنه، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۸.
۷۶. **مِرآة‌البُلدان**، محمّدحسن اعتمادالسّلطنه، به کوشش عبدالحسین نوایی و میرهاشم محدّث، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، اسفندماه ۱۳۶۷.
۷۷. **مَراصِد الاطّلاع عَلیٰ اَسْماء الاَمْکِنَه و البِقاع**، صفی‌الدّین عبدالمؤمن بن عبدالحقّ البغدادی، تحقیق و تعلیق علی‌محمّد البجاوی، الجزء الثّالث، دارالمعرفة، چاپ یکم، لبنان (بیروت)، سال ۱۳۷۴ ه.ق/ ۱۹۵۵م.
۷۸. **مُعْجَم‌البُلدان**، شهاب‌الدّین ابی‌عبداللّه یاقوت بن عبداللّه الحَمَوی الرّومی البغدادی، المجلّد الرّابع، دار بیروت، دار صادر، چاپ ؟، لبنان (بیروت)، سال ۱۳۷۶ ه.ق/ ۱۹۵۷م.
۷۹. **منتخب‌التّواریخ**، ابراهیم شیبانی صدیق‌الممالک، زیر نظر ایرج افشار، انتشارات علمی، چاپ یکم، تهران، تابستان ۱۳۶۶.
۸۰. **منتخب‌التّواریخ معینی**، معین‌الدّین نطنزی، به تصحیح ژان اوبن، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، دی‌ماه ۱۳۴۶.
۸۱. **ناسخ‌التّواریخ، سَلاطین قاجاریّه**، محمّدتقی لسان‌الملک سپهر، به تصحیح و حواشی محمّدباقر بهبودی، کتاب یکم، انتشارات کتاب‌فروشی اسلامیّه، چاپ ؟، تهران، سال ۱۳۵۳.
۸۲. **نُزْهَت‌الاخبار، تاریخ و جغرافیای فارس**، محمّدجعفر حقایق‌نگار خورموجی، تصحیح و تحقیق سیّدعلی آل‌داوود، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و

ارشاد اسلامی، چاپ یکم، تهران، تابستان ۱۳۸۰.
۸۳. **نُزهَةالقلوب**، حمدالله مستوفی، به تصحیح گای لسترنج، انتشارات دنیای کتاب، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۲.
۸۴. **نُزهَةالقلوب**، حمدالله مستوفی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، انتشارات طٰه، چاپ یکم، تهران، دی‌ماه ۱۳۷۸.
۸۵. **نظام‌التّواریخ**، ناصرالدّین بیضاوی، به کوشش میرهاشم محدّث، انتشارات بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۸۲.

منابع و مآخذ فرعی:

۱. **آثارالبِلاد و اخبارالعِباد**، زکریابن محمّدبن محمود قزوینی، ترجمهٔ محمّد مُرادبن عبدالرّحمٰن، به تصحیح سیّد محمّد شاه‌مُرادی، کتاب یکم، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانش‌گاه تهران، چاپ یکم، تهران، بهمن‌ماه ۱۳۷۱.

۲. **آغامحمّدخان قاجار**، امینهٔ پاکروان، ترجمهٔ جهان‌گیر افکاری، انتشارات بامداد، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۶۷.

۳. **ابن بطوطه**، محمّدعلی موحّد، انتشارات طرح نو، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۶.

۴. **ارزش میراث صوفیه**، عبدالحسین زرّین‌کوب، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، تهران، سال ۱۳۶۲.

۵. **انقراض سلسلهٔ صفویّه، و ایّام استیلای اَفاغِنِه در ایران**، لارنس لکهارت، ترجمهٔ مصطفیٰ قُلی‌عماد، انتشارات مروارید، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۴.

۶. **ایرانِ عصر صفوی**، راجر سِیوُری، ترجمهٔ کامبیز عزیزی، نشر مرکز، چاپ نهم، تهران، سال ۱۳۸۰.

۷. **برآمدن و فرمان‌رَوایی تیمور، تاریخ ایران و آسیای مرکزی در سده‌های هشتم و نهم هجری**، بئاتریس فوربز منز، ترجمهٔ منصور صفت‌گُل، مؤسّسهٔ خدمات فرهنگیِ رسا، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۷.

۸. **تاریخ آل مظفّر**، محمود کُتُبی، به اهتمام و تَحْشیهٔ عبدالحسین نوایی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۴.

۹. **تاریخ ادبیّات در ایران**، ذبیح‌الله صفا، کتاب پنجم، بخش سوّم، از آغاز سدهٔ دهم تا میانهٔ سدهٔ دوازدهم هجری قمری، انتشارات فردوس، با هم‌کاری نشر ندا، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۰.

۱۰. **تاریخ ادبیّات در ایران**، ذبیح‌الله صفا، کتاب پنجم، بخش یکم، از آغاز سدهٔ دهم تا میانهٔ سدهٔ دوازدهم هجری قمری، انتشارات فردوس، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۱۱. **تاریخ ادبیّات در ایران**، ذبیح‌الله صفا، کتاب سوّم، بخش یکم، از اوایل قرن هفتم تا پایان قرن هشتم هجری قمری، انتشارات فردوس، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۱۲. **تاریخ ایران بعد از اسلام**، عبدالحسین زرّین‌کوب، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۶۲.

۱۳. **تاریخ تحلیلیِ مطبوعات ایران**، محمّد محیط طباطبایی، مؤسّسهٔ انتشارات بعثت، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۶۶.

۱۴. **تاریخ تحوّلات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگیِ ایران، در دورهٔ تیموریان و ترکمانان**، حسین میرجعفری، سازمان مطالعه و تدوین کُتب علوم انسانی دانش‌گاه‌ها (سمت)، انتشارات دانش‌گاه اصفهان، چاپ دوّم، تهران، زمستان ۱۳۷۹.

۱۵. **تاریخ دولت‌های اسلامی و خاندان‌های حکومت‌گر**، استانلی لین پل، الکساندر بارتولد، خلیل ادهم، احمد سعید سلیمان، ترجمهٔ صادق سجّادی، کتاب دوّم، نشر تاریخ ایران، چاپ یکم، تهران، بهار ۱۳۷۰.

۱۶. **تاریخ سانسور در مطبوعات ایران**، گوئل کهن، کتاب یکم، از ۱۲۵۳ هـ.ق تا صدور فرمان مشروطیّت، مؤسّسهٔ انتشارات آگاه، چاپ یکم، تهران، زمستان ۱۳۶۰.

۱۷. **تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران، در عصر زند**، غلامرضا ورهرام، مؤسّسهٔ انتشارات معین، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۶.

۱۸. **تاریخ گُزیده**، حمدالله مستوفی، به کوشش عبدالحسین نوایی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۶۲.

۱۹. **تاریخ‌نگاری در ایران**، ترجمه و تألیف یعقوب آژند، نشر گستره، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۸۰.

۲۰. **تـاریخ‌نوشته‌های جـغرافـیایی در جـهان اسـلامی**، ایگـناتی یـولیانوویچ کراچکوفسکی، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، شـرکت انـتشارات عـلمی و فـرهنگی، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۹.

۲۱. **تشکـیل دولت مـلّی در ایـران، حکـومت آق‌قـویونلو و ظـهور دولت صـفوی**، والتر هینتس، ترجمهٔ کی‌کاووس جهانداری، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ سوّم، تهران، اسفندماه ۱۳۶۲.

۲۲. **جامع‌التّواریخ**، رشیدالدّین فضل‌اللّه همدانی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمّد روشن، مصطفیٰ موسوی، کتاب یکم، نشر البرز، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۷۳.

۲۳. **جغرافیای حافظ ابرو، مُشْتَمِل بر جغرافیای تاریخی دیار عرب، مغرب، اندلس، مصر، و شام**، شهاب‌الدّین عـبدالله خـوافـی حـافظ ابـرو، بـه تـصحیح و تـحقیق صادق سجّادی، کتاب یکم، انتشارات بنیان، دفتر نشر میراث مکتوب، چاپ یکم، تهران، اسفندماه ۱۳۷۵.

۲۴. **حبیب‌السِّیَر**، غـیاث‌الدّیـن بـن هُـمام‌الدّیـن الحسـینی (خـوانـدمیر)، بـا مـقدّمهٔ جلال‌الدّین هُمایی، زیر نظر محمّد دبیرسیاقی، کتاب یکم، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۳۳.

۲۵. **خلاصهٔ تاریخ سیاسی، اجتماعی، و فرهنگیِ ایران، از آغاز تا پایان عهد صفوی**، ذبیح‌الله صفا، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۶.

۲۶. **دانش‌نامهٔ مـزدیسنا، واژه‌نـامهٔ تـوضیحیِ آیـین زرتشت**، جـهانگیر اوشـیدری، نشر مرکز، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۲۷. **زندگی نادرشاه**، جونس هَنوِی، ترجمهٔ اسماعیل دولت‌شاهی، شرکت انـتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوّم، تهران، سال ۱۳۷۷.

۲۸. **سلسله‌های اسلامی جدید، راه‌نمای گاه‌شماری و تبارشناسی**، کـلیفورد ادمـوند باسوُرث، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، مرکز بازشناسی اسـلام و ایـران، چـاپ یکـم، تهران، سال ۱۳۸۱.

۲۹. **سیاست و اقتصاد عـصر صـفوی**، مـحمّدابـراهـیم بـاستانی پـاریزی، انـتشارات صفی‌علی‌شاه، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷.

۳۰. **شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری**، مهدی بامداد، کتاب پنجم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷.

۳۱. **شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری**، مهدی بامداد، کتاب سوّم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷.

۳۲. **شرح حال رجال ایران، در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری**، مهدی بامداد، کتاب یکم، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۷.

۳۳. **عالم‌آرای نادری**، محمّدکاظم مروی، به تصحیح و توضیح محمّدامین ریاحی، با مقدّمه‌های میکلو خوماکلای، کتاب یکم، انتشارات علمی، نشر علم، چاپ سوّم، تهران، بهار ۱۳۷۴.

۳۴. **فرقهٔ اسماعیلیّه**، مارشال گودوین سیمزهاجسن، ترجمه و مقدّمه و حواشی از فریدون بدره‌ای، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، تهران، سال ۱۳۷۸.

۳۵. **فرهنگ فارسی عمید (سه جلدی)**، حسن عمید، کتاب دوّم، چ-ظ، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۳۶. **فرهنگ فارسی عمید (سه جلدی)**، حسن عمید، کتاب یکم، ع-ی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۳۷. **فرهنگ فارسی عمید (سه جلدی)**، حسن عمید، کتاب سوّم، آ-ج، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۳۸. **فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)**، محمّد معین، کتاب پنجم، اعلام، آ-ع، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۳۹. **فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)**، محمّد معین، کتاب چهارم، معلّی- ییلاق، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۴۰. **فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)**، محمّد معین، کتاب دوّم، د-ق، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۴۱. **فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)**، محمّد معین، کتاب سوّم، ک-معلومه، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۴۲. **فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)**، محمّد معین، کتاب ششم، اعلام، غ-ی، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۴۳. **فرهنگ فارسی معین (شش جلدی)**، محمّد معین، کتاب یکم، آ-خ، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، سال ۱۳۶۳.

۴۴. **فرهنگ‌نامهٔ تطبیقیِ نام‌های قدیم و جدیدِ مکان‌های جغرافیاییِ ایران و نواحیِ مجاور**، علی‌رضا چکنگی، مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ یکم، مشهد، سال ۱۳۷۸.

۴۵. **فهرست تاریخ روضة‌الصّفا، فهرست أعلام و اماکن و کُتُب**، با مقدّمهٔ محمّدجواد مشکور، انتشارات کتاب‌فروشی خیّام، چاپ یکم، تهران، مهرماه ۱۳۵۱.

۴۶. **کریم‌خان زند**، عبدالحسین نوایی، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، مؤسّسهٔ انتشارات فرانکلین، چاپ دوّم، تهران، سال ۱۳۵۶.

۴۷. **مُجْمَل فصیحی**، فصیح احمد بن جلال‌الدّین محمّد خوافی، به تصحیح و تَحْشیهٔ محمود فرّخ، کتاب یکم، انتشارات کتاب‌فروشی باستان، چاپ یکم، مشهد، سال ۱۳۴۱.

۴۸. **یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدّین‌شاه**، دوست‌علی معیّرالممالک، نشر تاریخ ایران، چاپ یکم، تهران، سال ۱۳۶۱.

نمایه

تهیّه، تنظیم، و تصحیح: حسن عربی، محمّدرضا انصاری.

آ

الف

ت

غ

ف

ق

ک

گ

ل

کتاب سیامک، در دورهٔ نوین خود، منتشر کرده است:

۱. آسمان سفر همیشه آبی نیست / سراینده: **محمود دلفانی.**
مجموعهٔ ۲۳ شعر / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۴ / ۶۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۵۰ تومان.

●

۲. هامش خاک میهن / نویسنده: **غلام‌حسین آذری‌مهر.**
مجموعهٔ ۳۴ داستان کوتاه / چاپ یکم / بهار ۱۳۷۵ / ۲۰۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۵۰۰ تومان.

●

۳. سبز انگشتی / نویسندگان: **شهریار بَحرانی، مصطفیٰ زمانی‌نیا.**
فیلم‌نامهٔ بلند / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۵ / ۸۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۷۰ تومان.

●

۴. زمـان / نویسندگان: **شهریار بَحرانی، مصطفیٰ زمانی‌نیا.**
فیلم‌نامهٔ بلند / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۵ / ۸۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۷۰ تومان.

●

۵. تاریخ سیاسی ایلام باستان / پژوهش و نوشتهٔ: **نادر میرسعیدی.**
بررسی تاریخی / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۵ / ۸۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۰۰ تومان.

●

۶. شناخت و تحسین هنـر / نویسنده و مترجم: **سیمین دانشور.**
مـجموعهٔ گـفتار و گـفت‌وگو / چـاپ یکـم / تـابستان ۱۳۷۵ / ۸۳۲ صـفحه / رقـعی / چـرمی / ۲۵۰۰ تومان.

●

۷. زندگی باید کرد / نویسنده: **منصورهٔ اتّحادیه.**
داستان بلند / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۵ / چاپ پنجم / پاییز ۱۳۷۸ / ۴۵۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۰۰۰ تومان.

●

۸. جاودانه‌های سینما / نویسنده: ***نیل سینیارد*** / مترجم: **بیژن اشتری.**
نقد و بررسی سینمای جهان / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۵ / ۲۰۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۶۵۰ تومان.

●

۹. فلات فانوس / نویسنده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***
داستان بلند / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۵ / ۱۳۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۳۰ تومان.

●

۱۰. داستان‌های آسمانی / نویسنده: **جلال *آل‌احمد.***
مجموعهٔ ۷ داستان کوتاه / چاپ سوّم (با هم‌کاری نشر میترا، نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۷۲ صفحه / رقعی / شمیز / ۵۰۰ تومان.

●

۱۱. داستان‌های سیاست / نویسنده: **جلال *آل‌احمد.***
مجموعهٔ ۱۲ داستان کوتاه / چاپ سوّم (با هم‌کاری نشر میترا، نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۱۳۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۰۰۰ تومان.

●

۱۲. داستان‌های کودکان / نویسنده: **جلال *آل‌احمد.***
مجموعهٔ ۵ داستان کوتاه / چاپ سوّم (با هم‌کاری نشر میترا، نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۱۱۲ صفحه / رقعی / شمیز / ۸۵۰ تومان.

●

۱۳. نیما چشم جلال بود / نوشتهٔ: **جلال *آل‌احمد*، نیما یوشیج.**
مجموعهٔ گفتار، نقد، شعر، نامه، و مکالمه / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر میترا) / بهار ۱۳۷۶ / ۱۸۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۶۵۰ تومان.

●

۱۴. داستان‌های بی‌مِلاک / نویسنده: **جلال *آل‌احمد.***
مجموعهٔ ۱۵ داستان کوتاه / چاپ سوّم (با هم‌کاری نشر میترا، نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۱۶۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۲۰۰ تومان.

●

۱۵. انسان اوّلیه در ایران / نویسنده: ***ای. ساندرلند.*** / مترجم: **نادر میرسعیدی.**
بررسی تاریخی / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۶ / ۴۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۷۰ تومان.

●

۱۶. در پسِ ابرها... / نویسنده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***
بررسی آرا و روابط هنری، ادبی، اجتماعی، و سیاسیِ جلال آل‌احمد و نیما یوشیج / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۶ / ۱۰۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۵۰ تومان.

●

۱۷. گزیدهٔ داستان‌ها / نویسنده: **جلال *آل‌احمد.***
مجموعهٔ ۱۹ داستان کوتاه / چاپ سوّم (با هم‌کاری نشر میترا، نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۲۲۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۷۰۰ تومان.

●

۱۸. سنگی بر گوری / نویسنده: ***جلال آل‌احمد.***

داستان بلند / چاپ دوّم / پاییز ۱۳۷۶ / ۹۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۴۰۰ تومان.

●

۱۹. چهره به چهره / نویسنده: ***اینگمار برگمان*** / مترجم: ***مهشید زمانی.***

فیلم‌نامهٔ بلند / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۶ / ۱۴۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۵۰۰ تومان.

●

۲۰. گزارش‌ها / نویسنده: ***جلال آل‌احمد.***

مجموعهٔ گفتار / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۶ / ۲۰۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۸۰۰ تومان.

●

۲۱. زمان به عشق ماه می‌نویسد / سراینده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***

مجموعهٔ ۱۳ ترانهٔ عاشقانه / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۶ / ۴۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۰۰ تومان.

●

۲۲. بگو به ماه بیاید! / نویسنده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***

داستان بلند / چاپ دوّم / زمستان ۱۳۷۶ / ۲۴۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۹۰۰ تومان.

●

۲۳. مَلک‌جمشید / سراینده: ***لیلی ریاحی*** / با دیباچه‌ای از: ***سیمین دانشور.***

مجموعهٔ ۷۹ شعر / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۶ / ۲۰۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۸۰۰ تومان.

●

۲۴. سفر فرنگ / نویسنده: ***جلال آل‌احمد.***

سفرنامهٔ اروپا / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۶ / ۲۷۲ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۲۰۰ تومان.

●

۲۵. سینمای هند / نویسنده و مترجم: ***بیژن اشتری.***

مجموعهٔ گفتار و گفت‌وگو / چاپ یکم / زمستان ۱۳۷۶ / ۳۳۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۲۰۰ تومان.

●

۲۶. نگاره / سراینده: ***هوشنگ صالحی لرستانی.***

مجموعهٔ ۷۷ شعر / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۷ / ۱۰۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۰۰ تومان.

●

۲۷. پیش به سوی شرق (کتاب یکم) / نویسنده: ***اولریخ گِرکه*** / مترجم: ***پرویز صدری.***

ایران در سیاست شرقی آلمان در جنگ جهانی اوّل / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۷ / ۵۰۴ صفحه / رقعی / شمیز / دورهٔ دوجلدی ۳۰۰۰ تومان.

●

۲۸. پیش به سوی شرق (کتاب دوّم) / نویسنده: ***اولریخ گِرکه*** / مترجم: ***پرویز صدری.***

ایران در سیاست شرقی آلمان در جنگ جهانی اوّل / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۷ / ۵۱۲ صفحه / رقعی / شمیز / دورهٔ دوجلدی ۳۰۰۰ تومان.

●

۲۹. نصرت‌الدّوله / پژوهش و گردآوری: ***منصورهٔ اتّحادیه / سُعاد پیرا.***
مجموعهٔ مکاتبات، اسناد، خاطرات... فیروزمیرزا فیروز / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / تابستان ۱۳۷۸ / ۶۴۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۳۰۰ تومان.

●

۳۰. وظیفهٔ بی‌حاصلِ مرگ! / نویسنده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***
سه گفتار در پیرامون سینما / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۸ / ۸۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۴۰۰ تومان.

●

۳۱. تابستان سفید / نویسنده: **عزیز معتضدی.**
فیلمداستان / چاپ یکم / تابستان ۱۳۷۸ / ۱۲۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۶۰۰ تومان.

●

۳۲. فلات فروردین / نویسنده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***
داستان بلند / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۸ / ۱۸۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۰۰۰ تومان.

●

۳۳. سال‌های آتش و برف / نویسنده: ***آیدین آغداشلو.***
برگزیدهٔ گفتارها و گفت‌وگوها ۱۳۷۸-۱۳۷۰ / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر آتیه) / پاییز ۱۳۷۸ / ۴۰۰ صفحه / وزیری / شمیز و چرمی / ۲۰۰۰ (۲۵۰۰) تومان.

●

۳۴. زندگی خالی نیست / نویسنده: ***منصورهٔ اتّحادیه.***
داستان بلند / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۸ / ۴۰۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۰۰۰ تومان.

●

۳۵. از خوشی‌ها و حسرت‌ها / نویسنده: ***آیدین آغداشلو.***
برگزیدهٔ گفتارها و گفت‌وگوها ۱۳۷۰-۱۳۵۳ / چاپ دوّم (با هم‌کاری نشر آتیه) / پاییز ۱۳۷۸ / ۳۴۸ صفحه / وزیری / شمیز و چرمی / ۱۷۰۰ (۲۲۰۰) تومان.

●

۳۶. کدام زمین شادتر است؟! / نویسنده: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***
داستان بلند / چاپ دوّم (با هم‌کاری مؤسّسهٔ انتشارات نگاه) / بهار ۱۳۷۹ / ۳۰۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۲۰۰ تومان.

●

۳۷. از پیدا و پنهان / ***آیدین آغداشلو*** در گفت‌وگویی بلند با ***اصغر عبداللّهی و محمّد عبدی.***
مصاحبهٔ جامع و تحلیلی در ۱۳۷۸ / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر آتیه) / بهار ۱۳۷۹ / ۳۰۴ صفحه / وزیری / شمیز و چرمی / ۱۵۰۰ (۲۰۰۰) تومان.

●

۳۸. حاصل عُمر / نویسنده: **حسین عسگری.**
سرگذشت و کارنامهٔ شادروان حاج اسدالله عسگری / چاپ یکم / پاییز ۱۳۷۹ / ۷۲۰ صفحه / رقعی / چرمی / رایگان (وقفی).

●

۳۹. رضاقُلی‌خان نظام‌السّلطنه (کتاب دوّم) / پژوهش و بازنوشتهٔ: **منصورهٔ *اتّحادیه*.**
صورت جلسات هیأت دولت مهاجرت / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۷۹ / ۴۴۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۵۰۰ تومان.

●

۴۰. رضاقُلی‌خان نظام‌السّلطنه (کتاب سوّم) / پژوهش و بازنوشتهٔ: **منصورهٔ *اتّحادیه*.**
مکاتبات و مراسلات هیأت دولت مهاجرت / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۷۹ / ۵۶۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۰۰۰ تومان.

●

۴۱. رضاقُلی‌خان نظام‌السّلطنه (کتاب یکم) / پژوهش و نوشتهٔ: **منصورهٔ *اتّحادیه*.**
زندگی سیاسی رضاقُلی‌خان نظام‌السّلطنه / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۷۹ / ۴۲۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۵۰۰ تومان.

●

۴۲. سفر امریکا / نویسنده: **جلال *آل‌احمد*.**
سفرنامهٔ امریکا / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر آتیه) / بهار ۱۳۸۰ / ۵۰۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۷۰۰ تومان.

●

۴۳. ایران و انگلیس، کرشمهٔ روابط سیاسی / پژوهش و نوشتهٔ: **محمّدتقی *نظام‌مافی*.**
بررسی تاریخی و تطبیقی در دوره‌های صفویّه و قاجاریّه / چاپ یکم / زمستان ۱۳۸۰ / ۴۱۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۵۰۰ تومان.

●

۴۴. انفصال هرات / پژوهش و نوشتهٔ: **منصورهٔ *اتّحادیه*.**
گوشه‌هایی از روابط خارجی ایران (۱۲۸۰-۱۲۰۰ ه.ق) / مجموعهٔ مقاله / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۰ / ۲۷۲ صفحه / رقعی / شمیز / ۱۷۰۰ تومان.

●

۴۵. پیدایش و تحوّل احزاب سیاسی مشروطیّت / پژوهش و نوشتهٔ: **منصورهٔ *اتّحادیه*.**
دوره‌های یکم و دوّم مجلس شورای ملّی / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۵۷۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۰۰۰ تومان.

●

۴۶. داستان‌های زنان / نویسنده: **جلال *آل‌احمد*.**
مجموعهٔ ۸ داستان کوتاه / چاپ چهارم (با هم‌کاری نشر میترا، نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۱ / ۹۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۷۵۰ تومان.

●

۴۷. کهن‌دیارِ فراهان (کتاب یکم) / پژوهش و نوشتهٔ: **مصطفیٰ *زمانی‌نیا*.**
از سپیدهٔ تاریخ تا هزیمت خوارزمشاه / چاپ یکم / پاییز ۱۳۸۲ / ۵۱۲ صفحه / رقعی / شمیز / ۴۰۰۰ تومان.

●

۴۸. سه نمایشِ تک‌پرده / نویسندگان: ***شون اوکیسی، جرج برنارد شاو، تنسی ویلیامز*** / مترجم: ***محمّدتقی علیشاهی.***
مجموعهٔ سه نمایش کوتاه / چاپ یکم / زمستان ۱۳۸۲ / ۱۲۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۹۰۰ تومان.

●

۴۹. از روزگار رفته حکایت... (کتاب یکم) / نویسنده: ***محمّدولی‌میرزا فرمان‌فرماییان*** / به‌کوشش: ***منصورهٔ اتّحادیه، بهمن فرمان.***
سفرهای سیاسی / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۲ / ۲۴۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۰۰۰ تومان.

●

۵۰. از روزگار رفته حکایت... (کتاب دوّم) / نویسنده: ***محمّدولی‌میرزا فرمان‌فرماییان*** / به‌کوشش: ***منصورهٔ اتّحادیه، بهمن فرمان.***
مجلس شورای ملّی / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۲ / ۳۶۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۳۰۰۰ تومان.

●

۵۱. از روزگار رفته حکایت... (کتاب سوّم) / نویسنده: ***محمّدولی‌میرزا فرمان‌فرماییان*** / به‌کوشش: ***منصورهٔ اتّحادیه، بهمن فرمان.***
پراکنده‌ها / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / زمستان ۱۳۸۲ / ۳۲۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۵۰۰ تومان.

●

۵۲. سایه‌سارِ مهربانی / خواسته و ویراستهٔ: ***مصطفیٰ زمانی‌نیا.***
ستایش میلاد و کارنامهٔ دکتر منصورهٔ اتّحادیه (نظام‌مافی) / چاپ یکم / بهار ۱۳۸۳ / ۵۱۲ صفحه / رقعی / شمیز / ۴۰۰۰ تومان.

●

۵۳. ادب و هنر بیگانه / نویسنده و مترجم: ***جلال آل‌احمد.***
مجموعهٔ گزارش، بررسی، گفتار، شعر، سفرنامه، داستان، نمایش‌نامه، و سرگذشت / چاپ دوّم (با هم‌کاری نشر میترا) / بهار ۱۳۸۳ / ۳۳۶ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۵۰۰ تومان.

●

۵۴. درشکه‌چی / نویسنده: ***نصرت کریمی.***
فیلم‌نامهٔ بلند / چاپ یکم / (با هم‌کاری نشر میترا) / تابستان ۱۳۸۳ / ۳۰۴ صفحه / رقعی / شمیز / ۲۵۰۰ تومان.

●

۵۵. عبدالحسین میرزا فرمان‌فرما، زمانه و کارنامهٔ سیاسی و اجتماعی (کتاب یکم) / پژوهش و نوشتهٔ: ***منصورهٔ اتّحادیه*** (با هم‌کاری: ***غلام‌رضا سلامی، اسماعیل شمس***).
زمانهٔ ناصرالدّین‌شاه، زمانهٔ مظفّرالدّین‌شاه، زمانهٔ محمّدعلی‌شاه / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / تابستان ۱۳۸۳ / ۶۰۸ صفحه / رقعی / شمیز / ۵۰۰۰ تومان.

●

۵۶. عبدالحسین میرزا فرمان‌فرما، زمانه و کارنامهٔ سیاسی و اجتماعی (کتاب دوّم) / پژوهش و نوشتهٔ: **منصورهٔ *اتّحادیه*** (با هم‌کاری: **غلام‌رضا سلامی، *اسماعیل شمس***).
زمانهٔ احمدشاه، زمانهٔ رضاشاه / چاپ یکم (با هم‌کاری نشر تاریخ ایران) / تابستان ۱۳۸۳ /
۶۴۰ صفحه / رقعی / شمیز / ۵۰۰۰ تومان.

●

۵۷. تاریخ محکوم می‌کند / نویسنده و مترجم: **مهرداد *اردوان***.
محاکمهٔ عاملان قتل‌عامّ ارمنیان / چاپ یکم / بهار ۱۳۸۴ / ۱۲۸ صفحه / رقعی / شمیز /
۱۰۰۰ تومان.

●

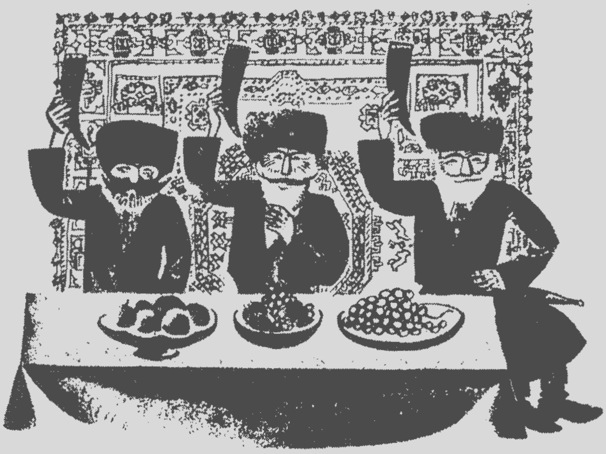
۵۸. کهن‌دیار فراهان (کتاب دوّم) / پژوهش و نوشتهٔ: **مصطفیٰ *زمانی‌نیا***.
از ایلغارِ مغولَ‌ها تا قَهقَرای قاجاری / چاپ یکم / بهار ۱۳۸۴ / ۶۵۶ صفحه / رقعی / شمیز /
۵۰۰۰ تومان.

●

مصطفیٰ زمانی‌نیا

فلاتِ فیروزه

Плоскогорье фирузе /автор / МостаФа Замани ния



فلات فانوس

مصطفی زمانی‌نیا




مصطفی زمانی نیا

Farahan, an ancient land

From the Mongol plunders
to the Qajar backwardness

A research and inquiry into the history
and geography of the Farahan district

BY:
Mostafa Zamani-Nia

کتاب سیامک

Publisher :

Siyamak Book (ketab - E - Siyamak)

FIRST PRINTING, TEHRAN, 2005
ISBN 964-6141-51-X